دیوان

مولانا عبدالقادر بیدل دهلوی

غزلیات

(جلد دوم)

Call No. ________ Date ________

Acc. No. ________

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. __________ Call No. __________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

0164

257481
13-2-86

S. No. 5854

6074

Call No. ________ *Date* ________

Acc. No. ________

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. ____________ Call No. ____________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. ____________ Call No. ____________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

دیوان

مولانا عبدالقادر بیدل دهلوی

غزلیات

جلد دوّم

نشر بین‌الملل

UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 257481
13-2-86
8402
9A

غزلیات بیدل (جلد ۲)
به تصحیح : استاد خلیل الله خلیلی
چاپ اول: تابستان ٦٣
ناشر: نشر بین الملل
فیلم وزینگ : لیتوگرافی بزرگمهر
چاپ: فجر
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
تهران خیابان ولی عصر ـ اول بزرگمهر ـ ساختمان
شماره ۱/۷ طبقه سوم

مقدمه ناشر

این نسخه عکسبرداری شده از نسخه‌ی وزارت معارف سابق افغانستان می باشد و عمده‌ی تصحیح آن بعهدهٔ استاد خلیل الله خلیلی بوده است که به مقدمه ایشان در همین جلد میتوان رجوع کرد ــ و اما قصد ما از چاپ این کتاب قرار گرفتن آن در اختیار علاقه‌مندان بوده و لاغیر و انشاءالله در چاپهای بعدی سعی خواهد شد که:

الف ــ تفاوت هائی که الفبای افغانستان با الفبای ما دارد برطرف گردد.

ب ــ اغلاط املایی کتاب برطرف شود.

ج ــ تصحیح منتقدانه‌ی کاملی از آن به عمل بیاید!

در پایان از استاد مهرداد اوستا که نسخه مطبعه وزارت معارف سابق افغانستان را برای چاپ در اختیار ما قرار دادند تشکر می نمائیم.

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. 7854 Call No.

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

جوشش ماکم نیست گر اشکی بچشم تر بود
شوق سرشار است تا این باده در ساغر بود

نگهت گل دام اگر دارد همان برگ گلست
رهزن پرواز مشتاق تو بال و پر بود

با غبار فقر سازد هر کجا روشن دلیست
چهرهٔ آئینه ها را غازه خاکستر بود

آنقدر رفعت ندارد پایهٔ ارباب قال
واعظان را اوج عزت تا سر منبر بود

روشناس هستی از آئینهٔ اشکیم و بس
نیستی جوشد ز شبنم گر نه چشم تر بود

ره ندارد سرکشی در طینت صاحبدلان
میزند موج رضا آبی که در گوهر بود

این زمین و آسمان هنگامهٔ شور است و بس
گر بود آسودگی در عالم دیگر بود

عاشقان پر بیکس انداز دردنومدی مپرس
بیرخت مشکل که مارا خاک هم بر سر بود

در حریم خلوت دل عیبجو را راه نیست
حلقه را از شوخ چشمی جا برون در بود

هستی ما را تفاوت از عدم جستن خطاست
سایه آخر تا چه مقدار از زمین برتر بود

خدمت دلها کن اینجا کفر و دین منظور نیست
آینه از هر که باشد مفت روشنگر بود

هر کرا (بیدل) بگنج نشهٔ معنی رهیست
هر رگی تاگ بچشمش رشتهٔ گوهر بود

غافلان چند قبادوزیء ادراک کنید
بگریبانی اگر دست رسد چاک کنید

صدنفس بال فشان سوخت بزندانگهٔ خاک
یکسحر سیر پریخانهٔ افلاک کنید

چند باید دهن از خبث بانبارد کس
یکدو روزی نفس سوخته مسواک کنید

صید خلق از نفس ساخته پر بیخردیست
آنقدر رشته متابید که فتراک کنید

دید معنی نشود مایل تحقیق کسان
بینش آنست که در چشم حسد خاک کنید

چشمهٔ خضر درین دشت سراب هوس است
تشنه کامان طلب دیدهٔ نمناک کنید

تلخیء حادثه قنداست بخرسندیء طبع
نام افیون گوارا شده تریاک کنید

ساغر آبلهٔ ما ز ادب سرشار است
جادهٔ وادی تسلیم رگ تاک کنید

هیچکس منفعل طینت بیدرد مباد
مژه ئی را بنم آرید و عرق پاک کنید

تا نگردید درین عرصهٔ تشویش هلاک
همچو (بیدل) حذر از کوشش بیباک کنید

غافل شدیم و گشت خروش هوس بلند
افسون خواب کرد غرور نفس بلند

یکسر بزیر چرخ پر و بال ریختیم
پرواز کس نجست ز بام قفس بلند

از حرف و صوت راه قیامت گرفت خلق
منزل شد اینقدر ز فسون جرس بلند

سهل است دستگاه غرور سبکسران
آتش نگردد آنهمه از خار و خس بلند

وحشت نواست شهرت اقبال ناکسان
بی پر زدن نگشت طنین مگس بلند

همت درین جنونکده زنجیر پای ماست
یارب مباد اینهمه دامان کس بلند

دو دا که در قلمرو طاقت نیافتیم | یك ناله چون تغافل فریادرس بلند
دست تلاش خاك بگردون نمیرسد | پرنارساست دانش و تحقیق بس بلند

(بیدل) اگر جنون نکند هرزه تازیت
گرد دگر نمیشود از پیش و پس بلند

غافلی چند که نقش حق و باطل بستند | هرچه بستند برین طاق و سرا دل بستند
سعی غواص درین بحر جنون پیمائیست | آرمیدن گهری بود بساحل بستند
چون سحر مرهم کافور شهیدان ادب | لب زخمیست که از شکوهٔ قاتل بستند
پیء مقصد بچه امید کسی بر دارد | نامهٔ ئی بود طپش بر پر بسمل بستند
شعله تا بال کشد دود برون تاخته است | بارما پیشتر از بستن محمل بستند
جوهر گل همه در شوخی عاجز اصرف است | آنچه از دانه گشودند بحاصل بستند
ره نبردم به تمیز عدم و هستی خویش | این دو آئینه بهم سخت مقابل بستند
عمر چون شمع بواماندگیم طی گردید | نامهٔ جادهٔ من بر سر منزل بستند
بی تکلف نه حبابیست درین بحر نه موج | نقش بیحاصلی ماست که زایل بستند

جرأت از محو بتان راست نیاید (بیدل)
حیرت آینه دستیست که بردل بستند

غبار ما بجز این پرشکستنی که ندارد | کجا رود بامید نشستنی که ندارد
هزار قافله پادرگل است و میرود از خود | بفرصت دو نفس بار بستنی که ندارد
چه زخمها که نچیده است دل بفرقت یاران | ز ناخن المی سینه خستنی که ندارد
سپند مجمر تصویرهمچو من بکه نالد | ز وحشتی که فسرد است و جستنی که ندارد
گذشته است جهانی ز اوج منظر عنقا | ببال دعویء از خویش رستنی که ندارد
اسیر حرص چه کوشش کند بنازرهائی | برین دکان هوس دل نبستنی که ندارد

بحیرتم چه فسونست دام حیرت (بیدل)
تعلقی که نبود ش گسستنی که ندارد

غرور قدرت اگر بازوی خمی دارد | بملك بیخللی خاتم جمی دارد
گذشتن از سر جرأت کمال غیرت ماست | نفس تبسم تیغ تنك دمی دارد
ز انفعال مآل طرب مباش ایمن | حذر که خندهٔ این صبح شبنمی دارد
مگر ز عالم اضداد بگذری ورنه | بهشت هم بمقابل جهنمی دارد
گر از حقیقت این انجمن خبر گیری | همین غمست که تخمیر بی غمی دارد
خطا بگردن مستان نمی توان بستن | طریق بیخبری لغزش کمی دارد
ورق سیه نکنی سر نه پیچی از تسلیم | بهوش باش که خط جبین نمی دارد

ز جوش لاله رخان پر کنید آغوشم   بقد رحو صله هر زخم مرهمی دارد
نسیم مژده وصل که میدهد امروز   چو غنچه تنگی از آغوش من دمی دارد
چه رنگها که نبستیم در بهار خیال   طبیعت پر طاءوس عالمی دارد

مباش غافل ارشاد گمرهی (بیدل)
جهان غول بهر دشت آدمی دارد

غرور نازتو تهمت کش ادا نشود   بهیچ رنگ می جامت آشنا نشود
طرف اگر همه شوقست ننگ یکتائیست   شکستم آینه تا جلوه بی صفا نشود
به گلشنی که شهیدان شوق بیدادند   جفاست بر گل زخمی که خون بها نشود
براستی قد می گرزنی چو تیرنگاه   بهر نشان که توجه کنی خطا نشود
زفیض رتبهء عجز طلب چه امکانست   که نقش پا بره او جبین نما نشود
خموشیم بکمالیست کز هجوم شکست   صدا چو رنگ ز مینای من جدا نشود
امید صندل درد سر هوسها نیست   مباد دست تو با سودن آشنا نشود
اگر بساز نفس تا ابد زنی ناخن   جز آن گره که درین رشته نیست وا نشود
بهستی آنهمه رنگ اثر نباخته ایم   که هر که خاک شود گل فروش ما نشود
بنای وحشت ما کیست تا کند تعمیر   بآن غبار که پامال نقش پا نشود

امید عافیتی هست در نظر (بیدل)
شکست رنگ مباد اگره گشا نشود

غفلت آهنگان که دل را ساز غوغا کرده اند   از نفس بر خانهٔ آئینه در وا کرده اند
از سر بیمغز این سودا پرستان امل   بیضه ها پنهان بزیر بال عنقا کرده اند
آنقدر ارزش ندارد نقد و جنس اعتبار   محرمان بیرون این بازار سودا کرده اند
در خور ترک علایق منصب آزادگیست   هرچه بیرون در فته انداز خانه صحرا کرده اند
دعوی عشق و سلامت دستگاه خنده است   این هوسناکان بکشتی سیر دریا کرده اند
کارگاه بی نیازی بستهء اسباب نیست   شیشه سازان از نفس ایجاد مینا کرده اند
هیچکس اینجا نمییابد سراغ هیچکس   خانهٔ خورشید از خورشید پیدا کرده اند
بر نمی آید هوس با شوکت اقبال درد   شد علمها سرنگون تا ناله بر پا کرده اند
بی تأمل سرمکن حرف کتاب احتیاج   معنیء اظهار مطلب سکته انشا کرده اند
هر چه دارد محفل تحقیق امروز است و بس   خاک بر فرق دو عالم دی و فردا کرده اند
بی تمیزی چند بر ایوان و قصر زرنگار   نازها دارند گویا در دلی جا کرده اند
کس مبیناد از نفاق اختلاط عقل و حس   داغ این ظلمی که ما را از تو تنها کرده اند
جیبها زد چاک چرخ و صبح دامنها درید   تا توزین کسوت برون آئی جنونها کرده اند

اندکی (بیدل) بهوش آ وهم و ظن درکار نیست — هرچه می بینی نیازء برت ما کرده اند

غنا مفت هوس گر نام آسودن نمی گیرد — غبار دامن افشان سحر دامن نمی گیرد
فسردن خوشتر است از منت شوراندن آتش — حنا بوسد کف دستی که دست من نمی گیرد
دلی دارم ادب پرورده ناموس یکتائی — که از شرم محبت خورده بر دشمن نمی گیرد
ز تشویش علایق رسته گیر آزاد طبعان را — عنان آب دام سعی پرویزن نمی گیرد
ره فهم تجرد فطرت باریك میخواهد — کسی جز رشته آب از چشم سوزن نمی گیرد
حضور عافیت گر مقصد سعی طلب باشد — چرا همت ره از پا در افتادن نمی گیرد
ضعیفی در چه خاك افگنده باشد دام من یارب — که صیاد از حیا عمریست نام من نمی گیرد
تواضع کیش همت را چه امکانست رعنائی — خم دوش فلك بار سر و گردن نمی گیرد
دم پیری ز فیض گریه خلقی میرود غافل — درین مهتاب شیری هست و کس روغن نمی گیرد
قماشی از حیا دارد قبای نازك اندامی — که بوی یوسف از شوخی به پیراهن نمی گیرد

اگر شمع رخش صد انجمن روشن کند (بیدل)
تحیر آتشی دارد که جز در من نمی گیرد

خالی از داغ زدم دل چمن آئین آمد — ورق لاله بیك نقطه چه رنگین آمد
جرأت سعی دماغ طپش آرائی کیست — پای خوابیده ما آبله بالین آمد
چون دو ابرو که نفس سوخته ربط هم اند — تیغ او زخم مرا مصرع تضمین آمد
عافیت میطلبی بگذر از اندیشهٔ جاه — شمع را آفت سر افسر زرین آمد
تلخکامیست ز درك من و ما حاصل گوش — بیحلاوت بود آنکس که سخن چین آمد
صفحهٔ سادهٔ هستی رقم غیر نداشت — هر که شد محرم این آینه خود بین آمد
سایه از جلوهٔ خورشید چه اظهار کند — رفتم از خویش ندانم بچه آئین آمد
هر کسی در خور خود نشهٔ راحت دارد — خار پا را ز گل آبله بالین آمد
در خزان غوطه زن و عرض بهاری دریاب — عالمی رفت به بیرنگی و رنگین آمد
صبر کردیم و بوصلی نرسیدیم افسوس — دامن ما تهٔ سنگ از دل سنگین آمد

(بیدل) از عجز طلب صید فراغت داریم
سایه را بخت نگون طرهٔ مشکین آمد

فرصت انشایان هستی گر تکلف کرده اند — سکته مقداری درین مصرع توقف کرده اند
از مآل زندگی جمعی که دارند آگهی — کارهای عالم از دست تاسف کرده اند
هستی و امید جمعیت جنون و هم کیست — عافیت دارد چراغی کز نفس پف کرده اند
در مزاج خلق بیکاری هوس می پرورد — غافلان نام فضولی را تصوف کرده اند
گشته اند آنها که در هنگامهٔ اغراض پیر — موسفیدی را بروی زندگی تف کرده اند

در حقیقت اتحاد کفر و ایمان ثابت است
اندکی از بدگمان نیها تخالف کرده اند

حسن یکتا کارگاه شوخی تمثال نیست
اینقدر آئینه پرداز ان تصرف کرده اند

(بیدل) ازخوبان همین آئین استغنا خوش است
بر حیا ظلم است اگر با کس تلطف کرده اند

فرصت ناز کرو فر ضامن کس نمیشود
با دو بروت خود سری مد نفس نمیشود

دل بتلاش خون کنی تا برسی بکوی عجز
پای مقیم دامنت آبله رس نمیشود

عین وسوی فضولی فطرت بی تمیز تست
زحمت آگهی مبر عشق هوس نمیشود

قدرشناس داغ عشق حوصله جوهر فناست
وقف ودیعت چنار آتش خس نمیشود

ذوق زخویش رفتنی در پیت او فتاده است
تا بها بدا گردوی بیشش تو پس نمیشود

قافله های درد دل گشته نهان بزیر خاک
حیف که گرد این بساط شور جرس نمیشود

نیست مزاج بوالهوس مایل راز عاشقان
قاصد ماسمند راست عزم مگس نمیشود

راه خیال زندگی بکد و قدم جریده رو
خانهٔ زین پی فراغ جای وکس ایشود

چند دهد فریب امن سرته بال بردنت
گر همه فکر نیستی است غیر قفس نمیشود

دست بخود فشانده را باغم دیگران چکار
لب بغشا راگر رسد رنج نفس نمیشود

(بیدل) از انفعال جرم دشمن دوش راچه باک
دزد شراب خورده را فکر عسس نمیشود

فریب جاه مخور تادل تو تنگ نگردد
که قطره ئی بگهر نارسیده سنگ نگردد

صفای جوهر آزادگی مسلم طبعی
که گرد آئینه داران نام و ننگ نگردد

دماغ جاه ز تغییر وضع چاره ندارد
هما نقدر به بلندی برا که رنگ نگردد

بپاس صحبت یاران زشکوه ضبط نفس کن
که آب آینهء اتفاق زنگ نگردد

تلاش کینه کشی نیست در مزاج ضعیفان
پرخز یده ببالین پر خدنگ نگردد

خیال وصل طاب را مده پیام قیامت
که قاصدا زغم دوری راه لنگ نگردد

زداغ دار محبت مخواه سستیء پیمان
بها را گر گذرد لاله نیمرنگ نگردد

دلیکه کرد نگاه تو نقشبند خیالش
چه ممکن است نفس گر کشد فرنگ نگردد

هوس چه صید کند یارب از کمینگه فرصت
اگرچه کاغذ آتش زده پلنگ نگردد

بو هم عمر کسی را که زندگی نفریبد
کند بخضر سلام و دوچار بنگ نگردد

بکین خلق نجو شد عدم سرشت حقیقت
نتیجهٔ پر عنقا خروس جنگ نگردد

جهان رنگ ندارد سر هلاک تو (بیدل)
گشاد چشم چو شمعت اگر نهنگ نگردد

....

فسردن از مزاج شعله خاکستر برون آرد
تردد چون نفس سوزد زخود بستر برون آرد

با شکی کلفت از دل کی توان بردن که در ماهم
یتیمی مشکلست از طینت گوهر برون آرد

فنا هم‌مایهٔ هستی است از آفت مباش ایمن
که‌چون بگذشتی از مردن قیامت سر برون آرد

بنو میدی ززین گلشن چو رنگ امید آندارم
که‌افسردن ز پرواز مرا فشانتر برون آرد

زجوش بیخودی صافست درد آرزوی دل
خوشا آئینه ئی کز خویش روشنگر برون آرد

غبار یأ زخطش راه نظر میزند دانستم
که این شمع از پر پروانها دفتر برون آرد

که‌میدانست پیش از دور خط اعجاز حسن او
که از لعل ترش موج زمرد سر برون آرد

بگلشن گر بگویم وصف لعل میفروش او
بحسرت شاخ گل از آستین ساغر برون آرد

ندارد شبنم من برگ اظهاری درین گلشن
مگر نومیدیم در رنگ چشم تر برون آرد

به‌پستی تا ماندشوق جهدی کن که خون گردی
چو آب آئینه‌دار رنگ گرد پر برون آرد

فریب جاه از بازیچهٔ گردون مخور (بیدل)
که میترسم سر بیمغزی از افسر برون آرد

فسردگیهای ساز امکان ترانه ام را عنان نگیرد
حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد

زدستگاه جهان صورت نیم خجالت کش کدورت
چو آینه دست بی نیازان ز هر چه گیرد زیان نگیرد

سماجت است اینکه عالمی را بسر فگنده است خاک ذلت
سبک نگردد بچشم مردم کسی که خود را گران نگیرد

زدست رفته است اختیارم بنارسائی کشیده کارم
بساز وحشت پری ندارم که دامنم آشیان نگیرد

بغیر وحشت بهیچ عنوان حضور راحت ندارد امکان
ز صید مطلب سراغ کم گیر اگر دلت زین جهان نگیرد

مساز سرمایهٔ تعین که کاروان متاع همت
بچار سوئی که خودفروشی رواج دارد دکان نگیرد

زخود برا تا رسد کمندت بکنگر قصر بی نیازی
بنرد بانهای چین دامن کسی رهٔ آسمان نگیرد

اگر بعزم گشاد کاری زگوشه گیران مباش غافل
که تیر پرواز را نشاید دمیکه بال از کمان نگیرد

کجست طور بنای عالم تو نیز سر کن بکج ادائی
که شهرت وضع راستی‌ها چو حلقه ات برسنان نگیرد

در آتش عشق تا نسوزی نظر بداغ وفا ندوزی
که از چراغ هوس فروزی تنور افسرده نان نگیرد

فتاده‌ئی راز خاك بردارو یا مبر نام استطاعت
کسی چه گیرد زساز قدرت که دست واماندگان نگیرد
اگرز وارستگان شوقی بفکر هستی مپیچ (بیدل)
که همت آئینهٔ تعلق بدست دامن فشان نگیرد

فسون عیش کدورت زدای ما نشود — نفس بخانهٔ آئینها هوا نشود
قسم بدام محبت که از خم زلفت — دل شکستهٔ ماچون شکن جدا نشود
خروش هردوجهان گردسرمه بیخته ایست — تغافل تو مگر همت آزما نشود
گشاد دل نتوان خواستن ز قطع امید — بناخنی‌که بریدند عقده وا نشود
چنان بفقر زدام تعلق آزادیم — که عرض جوهر ما نقش بوریا نشود
چه ممکن است روود داغ بندگی ز جبین — زمین فلک شود وآدمی خدا نشود
تقدس تو همان بی غبار پیدائیست — گل بهار ترا رنگ رونما نشود
بذوق گوشهٔ چشمیست سرمه سائی شوق — غبار ما چه خیال است توتیا نشود
چو سبحه آنقدرم کوتهٔ است تار امید — که صد گره اگرش واکنی رسا نشود
بغیر سرکشی از ابلهان مجو (بیدل)
که نخل این چمن از بی بری دوتا نشود

فطرت آخر برمعاد از سعی اکمل میزند — رشته چون تابیده شد خودرا بمغزل میزند
نشهٔ تحقیق درصهبای این میخانه نیست — مست ومخمورش قدح ازچشم احول میزند
خواب خود منعم مکن تلخ ازحدیث بوریا — این نیستان آتشی دارد به مخمل میزند
ای بساشیخی که ارشادش دلیل گمرهیست — غول اکثرراه خلق ازشمع ومشعل میزند
طینت ظالم همان آمادهٔ ظلم است وبس — نشترا ز رگ گرشود فارغ بدنبل میزند
چاره در تدبیر ما بیچارگان خون میخورد — پیشترازدرد سرسودن بصندل میزند
درد دل پیدا کنید از ننگ عصیان وارهید — با نمک چون جوش زد می جام درخل میزند
بهرمآل کار تا چشم کرا روشن کنند — شمع در هرانجمن آئینه صیقل میزند
بسکه جوش حرص برد از خلق آثار تمیز — امتحان طاس ناخن برسر کل میزند
ترک دعوی کن که دراقلیم گیرودار فقر — کوس قدرت پای لنگ وپنجهٔ شل میزند
جاه دنیا را پیام پشت پا باید رساند
همت پست است (بیدل) کی برین تل میزند

فکر خویشم آخر از صحرای امکان میبرد — همچو شمع آنسوی دامانم گریبان میبرد
شرمسار هستیم کاین کاغذ آتش زده — یکدوگامم زین شبستان با چراغان میبرد
الفت دل بادم هستی دو روزی بیش نیست — انتظار شیشه اینجا طاق نسیان میبرد

پیکر خم گشته در پیری مدد خواه از سر است
از گرانی گوی ما باخویش چوگان میبرد

حاصل این مزرع علم و عمل سنجیدنی است
سنبله چون پخته شد چرخش بمیزان میبرد

از فنا هرکس کمال خویش دارد در نظر
دانه را در آسیاها هیئت نان میبرد

تا گداز دل دهد داد فسردنهای جسم
سنگ این کوه انتظار شیشه سازان میبرد

صحبت یاران ندارد آنقدر رنگ وفاق
شمع هم زین بزم داغ چشم گریان میبرد

این درشتان بر گزند خاق دارند اتفاق
لیک ازین غافل که پشت دست دندان میبرد

گرچنین دارد محبت پاس شرم انتظار
چشم ما هم بعد ازین راهی بکنعان میبرد

خانهٔ مجنون برفت وروب پر محتاج نیست
گرد باد اکنون خس وخار از بیابان میبرد

باهمه بید ست و پائی درتلاش خاک باش
عزم این مقصد گهر را نیز غلطان میبرد

بر تغافل ختم میگردد تگ و تاز نگاه
کاروان ما همین مژگان بمژگان میبرد

درخیال نفی فرع ازاصل باید شرم داشت
ناله چون افسرد آتش در نیستان میبرد

عشق مختار است (بیدل) نیک و بد در کار نیست
بیگناهی یوسف ما را بزندان میبرد

فکر نازک عالمی را سرمهٔ تقریر شد
موی چینی بر صداها جادهٔ شبگیر شد

موجها تا قطره زین دریا به بیباکی گذشت
گوهر ما را زخود داری گذشتن دیر شد

آب میگشتیم کاش از ننگ بیدردی چو کوه
کز دل سنگین عرقها بر رخ ما قیر شد

در جناب کبریا جز نیستی مقبول نیست
خدمت اندیشیدن ما موجد تقصیر شد

صید مادیوانگان تالیف چندین دام داشت
حلقها عمری بهم جوشید تا زنجیر شد

نور دل جوشاند عشق از پردهٔ بخت سیاه
صبح ما زین شام در پستان زنگی شیر شد

آدمی چندان بمهمان خانهٔ گردون نماند
این ستمکش یکدو دم غم خورد آخر سیر شد

در عدم از ما و من پر بیخبر میزیستیم
خواب ما را زندگی هنگامهٔ تعبیر شد

کوهها از شرم خاموشی به پستی ساختند
سرمه گردیدن بیاد آمد بم ما زیر شد

طبع ما را عجز نقاش هر از اندیشه کرد
ناتوانی مو دمید و کلک این تصویر شد

زین همه اسباب بیرون تاکجا آید کسی
چین داماُن بلندم خار دامنگیر شد

قدر زانو اندکی زین بیش بایستی شناخت
بر در دل حلقه زد اکنون که (بیدل) پیر شد

فناکی شغل سودای محبت را زیان دارد
سری دارم که تا خاک هوای اوست جان دارد

دم نائیست افسون نوای هستیم ورنه
هنوزم نالهٔ نی در نیستان آشیان دارد

بسود ایت چنان زارم که باصد ناله بیتابی
تنم در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد

برو زبینوائی هیچکس ما را نمیپرسد
مگر داغت که دستی بردل این بیکسان دارد

در عزلت زدم کز خلق لختی وا کشم خود را — ندانستم که دامن از هوس چیدن دکان دارد
چراغ خامشم غم نیست گر آهی زبان کردم — نفس در دیدنم در عالم دیگر فغان دارد
ز بال افشانیء ساز شرر آواز می آید — که اینجا گر همه سنگست دامن برمیان دارد
نباید ضبط آه از دل بگلزار تماشایت — که آنجا گر همه آئینه است آب روان دارد
هدف باید شدن چون بلبلان ما را درین گلشن — که هر شاخش چو بوی گل خدنگی در کمان دارد
ببخت خود چه سازد عاشق مسکین که آن بدخو — سراپا الفت است اما دل نامهربان دارد
برنگ آتش یاقوت ناپیداست دود من — بحیرت رفته شوقت عجب ضبط عنان دارد

ز خود کامی برون آ بی نیاز خلق شو (بیدل)
که اوج قصر همتها همین یک نردبان دارد

قامت خم کز حیا سوی زمین رو میکند — فهم میخواهد اشارتهای ابرو میکند
هر کجا باشیم در اندوه از خود رفتنیم — شمع ما سر بر هوا هم سیر زانو میکند
سایه و تمثال را کم نیست گر سنجی بباد — شرم خفت سنگ ما را بی ترازو میکند
چشم بند سحر الفت را نمیباشد علاج — دل گرفتار خود است و یاد گیسو میکند
اینچنین کز ناتوانیها شکستم داده اند — گر رسد چینی بیادم نوحه برمو میکند
بسکه یاران درهمین ویرانها گم گشته اند — میچکد اشکم ز چشم و خاک را بو میکند
روز بازار تعین آنقدر مالوف نیست — خلق چون شب شد دکان درچشم آهو میکند
ناتوانی هم بجائی میرسد مردانه باش — سایه کار قاصد مطلب بپهلو میکند
باتوکل کس نمیپرداخت گرمیداشت شرم — دستگاه نعمت بی خواست بدخو میکند
طبع ظالم در ریاضت مایل اصلاح نیست — تیغ را تدبیر خونریزی تنک رو میکند
حالت از کف میرود در فکر مستقبل مرو — این خیال دور گرد آخر ترا او میکند

تا کجا (بیدل) ز گردون خجلتم باید کشید
این کمان سخت پر زورم ببازو میکند

قدح می بر کف است و شمع گل در آستین دارد — درین محفل عرق میپرور دهر کس جبین دارد
بذوق سربلندیها تلاش خاکساری کن — نهال این چمن گر ریشه دارد در زمین دارد
بجمعیت فریب این چمن خوردم ندانستم — که در هر غنچه طوفان پریشانی کمین دارد
نفس تا در جگر باقیست از آفت نیم ایمن — که چون نی استخوانم چشم بد در آستین دارد
ندیدم فارغ از وحشت اگر خواری و گر عزت — ز در تا بام این ویرانه یکسر حکم زین دارد
گره در طبع نی هرچند افزون ناله رعناتر — کمند نارسائی در خور سامان چنین دارد
لب او را همین خط نیست منشور مسیحائی — چنین صد معجز آن سحر آفرین در آستین دارد
ندیدم از خجالت خویش را تا چشم وا کردم — درین دریا حبابم طرفه وضع شرمگین دارد

سزاوار خطائی هم نیم از ننگ بیقدری ‌‌ ‌ بحالم نسبت نفرین غرور آفرین دارد

رهائی نیست ما را از فلک بیخاک گردیدن ‌ ‌ ‌ بهر جا دانه‌ئی هست آسیا زبرنگین دارد

بدوش سجده از خود میروم تا آستان او ‌ ‌ ‌ برنگ سایه جهد عاجزان پا از جبین دارد

سرشکم دود آهم شعله ام داغ دلم (بیدل)
چو شمع از حاصل هستی سراپایم همین دارد

قضا تا نقش بنیاد من بیکار می بندد ‌ ‌ ‌ حنائی آرد و در پنجهٔ معمار می بندد

ز چاک سینه بی رویتو هر جا میکشم آهی ‌ ‌ ‌ سحر شور قیامت بر سرم دستار می بندد

مگر شرم خیالت نقش بر آبی تواند زد ‌ ‌ ‌ سراپایم عرق آئینهٔ دیدار می بندد

بساط عبرت این انجمن آئینه‌ئی دارد ‌ ‌ ‌ که تا مژگان بهم آورده‌ئی زنگار می بندد

نمیدانم بیاد او چسان از خود برون آیم ‌ ‌ ‌ دل سنگین بدوش ناله ام کهسار می بندد

در آن محفل که من حیرت کمین جلوهٔ اویم ‌ ‌ ‌ فروغ شمع هم آئینه بر دیوار می بندد

برعنائی چو شمع از آفت شهرت مباش ایمن ‌ ‌ ‌ رگ گردن ز هر عضوت سری بردار می بندد

چه دارد قابلیت جز می تکلیف پیمودن ‌ ‌ ‌ درین محفل همین دوشم بدوشم بار می بندد

زمان فرصت ربط نفس با دل غنیمت دان ‌ ‌ ‌ کزین تار این گره چون باز شد دشوار می بندد

اسیر مشرب موجم کزان مطلق عنانیها ‌ ‌ ‌ گرش تکلیف برگشتن کنی زنار می بندد

بمخموری ز سیر این چمن غافل مشو (بیدل)
که خجلت در بروی هر که شد مختار می بندد

قماش رنگ ز بس بیحجاب می بافند ‌ ‌ ‌ بروی گل ز دریدن نقاب می بافند

مباش منکر اسرار سینه چاکی ما ‌ ‌ ‌ بکارگاه سحر آفتاب می بافند

ز زخم تیغ حوادث توان شدن ایمن ‌ ‌ ‌ بجوشنی که ز موج شراب می بافند

بیک نفس سر بیمغز می خورد بر سنگ ‌ ‌ ‌ جدا ز پشم کلاه حباب می بافند

درین چمن که هوا داغ شبنم آرائیست ‌ ‌ ‌ تسلی ئی بهزار اضطراب می بافند

تو خواه مرگ شمر خواه زندگی اندیش ‌ ‌ ‌ همین بطبع کتان ماهتاب می بافند

کر است تا برسائی بحث فرصت عمر ‌ ‌ ‌ گسسته است نفس تا جواب می بافند

توان شناخت ز باریک ریشی انفاس ‌ ‌ ‌ که در قلمرو هستی چه باب می بافند

کباب شد عدم ما ز تهمت هستی ‌ ‌ ‌ بر آتشیکه نداریم آب می بافند

ز گفتگو بغبارم نظر مکن (بیدل)
که بهر چشم ز افسانه خواب می بافند

قیامت خنده ریزی برمزار من گل افشان شد ‌ ‌ ‌ ز شور آرزو هر ذرهٔ خاکم نمکدان شد

بشغل سجدهٔ او گر چنین فرسوده میگردد ‌ ‌ ‌ جبین در کسوت نقش قدم خواهد نمایان شد

ندانم در شکست طرهٔ مشکین چه پرداز زد — که گردا من شکست آئینه دار کجکلاهان شد
چه امکانست از نیرنگ تمثالش نشان دادن — اگر سرتا قدم حیرت شوی آئینه نتوان شد
حیا سرمایگیها نیست بی سامان مستوری — نگه در هر کجا بی پرده شد محتاج مژگان شد
تحیر معنئی دارد که لفظ آنجا نمیگنجد — چومن آئینه گشتم هرچه صورت بود پنهان شد
بهاری در نظر دارم که شوخیهای نیرنگش — مرا در پردهٔ اندیشه خون کرد و گلستان شد
عدم پیمائی موج و حباب ما چه می پرسی — همان چین شکست این شیشه هار اطاق نسیان شد
دو عالم داشت برمجنون ما بازار دلتنگی — دماغ وقت سوداخوش که آشفت و بیابان شد
چو شبنم ساغر دردم بآسانی نشد حاصل — سراپایم زهم بگداخت تایکچشم گریان شد
سراغ شعلهٔ دیگر ندارد مجمر امکان — تودل در پرده روشن کن برون خواهد چراغان شد

طلسم ناز معشوقست سر تا پای من (بیدل)
غبارم گر زجا برخاست زلف او پریشان شد

کار جهان خواه عجز خواه سری میکند — آگهی اینجا کجاست بیخبری میکند
مقصد عزم نفس هیچ ندو دار نیست — یک طپش پا بگل نامه بری میکند
کیست کزین خاکدان گرد بلندی نکرد — آبله هم زیر پا عزم سری میکند
بسکه تنک فرصت است عشرت این انجمن — تا بچراغی رسیم شب سحری میکند
ضبط عنان سرشک از کف ما برده اند — شوق پری جلوه ئی شیشه گری میکند
انجمن میکشان خامشی آهنگ نیست — شیشهٔ ما سنگ را کبک دری میکند
سفله زکسب کمال قدر مربی شکست — قطره چو گوهر شود بد گهری میکند
درهمه حال آدمی شخص ملک سیرت است — لیک بجاه اندکی ناز خری میکند
حرص گوارا گرفت تلخیء ادبار منع — پیش طمع دورباش نیشکری میکند
جوهر فرهاد نیست ورنه درین کوهسار — صورت هر سنگ و گل موکمری میکند
زنگ وصفای دلست غفلت و آگاهیم — آینه در هر صفت پرده دری میکند

(بیدل) از افشای راز منفعلم کرد عشق
پیش که نالد ادب گریه تری میکند

کار دلها باز از ان مژگان بسامان میرسد — ریشهء ناکی باستقبال مستان میرسد
اشک امشب بسمل حسن عرق طوفان کیست — زین پر پروانه پیغام چراغان میرسد
از بهار آن خط نورسته غافل نیستم — مدتی شد در دماغم بوی ریحان میرسد
آب میگردد دل از بیدست و پائیهای اشک — در کنارم از کجا این طفل گریان میرسد
سطرچاکی ازخططومار مجنون خواندنی است — قاصدما نامه در دست از گریبان میرسد
بی محبت در وطن هم ناشناسائیست عام — بهر یکدل بوی پیراهن بکنعان میرسد

بسکه بر تنگی بساط عیش امکان چیده اند   صد گریبان میدرد تا گل بدامان میرسد
فرصت تمهید آسایش درین محمل کجاست   خوابها رفته است تا مژگان بمژگان میرسد
دل بآفت واگذار و ایمن از طوفان برا   برکنار این کشتی از هول نهنگان میرسد
قطع کن از نعمت الوان که اینجا چرخ هم   می نهد صد ریزه برهم تا بیک نان میرسد
حاصل غواص این دریا پشیمانی بس است   وصل گوهر گیر اگر دستت بدامان میرسد
در کمند سعی نیکی چین کوتاهی خطاست   تا بهر دامن که خواهی دست احسان میرسد
خاکساری در مذاق هیچکس مکروه نیست   منت این وضع بر گبر و مسلمان میرسد
پیشه بسیار است (بیدل) بر خموشی ختم کن
سعی هر علم و عمل اینجا بپایان میرسد

کار دنیا بسکه مهمل گشت عقبا ریختند   فرصت امروز خون شد رنگ فردا ریختند
بوی یوسف از فسردن پیرهن آمد بعرض   شد پری بیبال و پر چندانکه مینا ریختند
سینه چاکان را دماغ سخت جانیها نبود   از شکست رنگ همچون گل سراپا ریختند
ترک خود داریست عرض مشرب دیوانگی   رفت گرد از خود بجائیکه صحرا ریختند
در غبار عشق دارد حسن دام سرکشی   طرح آن زلف از شکست خاطر ما ریختند
هیچکس از گریهٔ من در جهان هوشیار نیست   بیخودی فرشست در جا رنگ صهبا ریختند
بیدماغی محفل آرای جنون شوق بود   سوخت حسرتها نفس تا شمع سودا ریختند
رنگ تحقیقی نبستم زان حنای نقش پا   اینقدر دانم که خونم را همین جا ریختند
ریزش ابر کرم در خورد استعداد ماست   کشت بسمل تا شود سیراب خونها ریختند
عاقبت بوئی نبردیم از سراغ عافیت   ساحل گمگشتهٔ ما را بدریا ریختند
تا نفس باقیست همچون شمع باید سوختن   کز فسون هستی آتش بر سر ما ریختند
اشک ما (بیدل) ز درد نارسائی خاک شد
ریشهٔ پیدا نکرد این تخم هر جا ریختند

کام جویان اندکی بر مطلب استغنا زنید   یک تغافل بر خیال پوچ پشت پا زنید
غنچه دارد لذت سر بستهٔ عیش بهار   لب اگر آید بهم بوسی بر آن لبها زنید
سیلیء امواج وقف خانه بردوش حباب   لنگری چون موج گوهر در دل دریا زنید
شمع میگوید که ای دربند خواب افسردگان   شعله هم آبست گر بر روی غفلت وا زنید
ذوق حال از نام استقبال باطل میشود   نیست امروز آنقدر فرصت که بر فردا زنید
گر برون تازید از آرایش نام و نشان   تخت آزادی بدوش همت عنقا زنید
رنگ گل را ترجمان گر غنچه باشد خوش اداست   خنده ها چون باده باید از لب مینا زنید
کلفت خمیازه از در شکستن بدتر است   تا بکی حسرت کشد سنگی بجام ما زنید

زان پری جزبی نشانی بر نمیدارد نقاب — تا ابد گر شیشهٔ تحقیق بر خارا زنید
عمرها شد نازفطرت سرنگون خجلت است — دامن گردی که دارید اندکی بالا زنید

(بیدل) از ساز نفس این نغمه می آید بگوش
کای اسیران خانه زندان است بر صحرا زنید

کام دل از لب خاموش گرفتن دارد — نشئه‌ئی زین می بیجوش گرفتن دارد
تا نواهای جهان ساز کدورت نشود — چون کری رهگذر گوش گرفتن دارد
نیست دیوانه زکیفیت صحرا غافل — از جنون هم سبق هوش گرفتن دارد
زاهدا کس زسبوی میت آگاه نکرد — این صوابیست که بردوش گرفتن دارد
خوب وزشت آنچه درین بزم دردطرف نقاب — همچو آئینه در آغوش گرفتن دارد
هر نگه دیده بطوفان دگرمی جوشد — سر این چشمهٔ خس پوش گرفتن دارد
فیض آزادی اگر پردهٔ گشاید چون صبح — یك دمیدن بصد آغوش گرفتن دارد
درد دل صور قیامت شد و نشنید کسی — پیش این بیخبران گوش گرفتن دارد
مفت فرصت اگر آگه شوی ازساز نفس — این رگ خواب فراموش گرفتن دارد
در دل غنچه ز اسرار چمن بوئی هست — خبر از مردم خاموش گرفتن دارد
چشم تا باز نمائی مژه ها رو بقفاست — خبرا مشبت از دوش گرفتن دارد

بسخن قانعم از نعمت الوان (بیدل)
رزق خود چون صدف از گوش گرفتن دارد

کجاست سایه که هستیش دستگاه شود — حباب ما چقدر بر نفس کلاه شود
مگر عدم برد از سایه تیرگی ورنه — چه ممکن است که بیگاه ما پگاه شود
شکست دل نشود بی گذار عشق درست — رود بآتش اگر شیشه دادخواه شود
بنور جلوهٔ او نازِ زندگی داریم — نفس کجاست اگر شمع بی نگاه شود
بر آفتاب قیامت برات خواب برد — کسیکه سایهٔ دست تواش پناه شود
درین بساط ندانم چه بایدم کردن — چو آن فقیر که یکباره پادشاه شود
کسی ستمزدهٔ حکم سرنوشت مباد — چو صفحه بی سپر خامه شد سیاه شود
خراش جبههٔ تسلیم عذرخواه خطاست — بسر دوید چو پا منحرف ز راه شود
عروج عالم اقبال زندگی درد ست — نفس بعالم دیگر رسد چو آه شود
خروش بی مزهٔ صوفیان کباب کرد — دعا کنید که میخانه خانقاه شود
مخواه روکش این دوستان خنده کمین — تبسمی که چو بالید قاه قاه شود

چو شمع سر بهوا گریه میکنم (بیدل)
که پیش پای ندیدن مباد چاه شود

گذشت عمر بلرزیدنم ز بیم و امید / قضا نوشت مگر سرخطم بسایهٔ بید
سحر دماندن پیری چه شامها که نداشت / سیاه کرد جهانم بدیده موی سفید
ز دوز میشنوم کرز بان ما و شماست / جلاجلیکه صدا بسته بر دف ناهید
جز اختراع جنون امل طرازان نیست / قیامت دو نفس عمر و حسرت جاوید
تلاش خلق بجائی نمیرسد اما / همان بدوش نفس ناقه میکشد امید
حذر ز نشئهٔ دولت که مستیء یک جام / هنوز میشکند شیشه بر سر جمشید
نماند علم و هنر عشق تا بیاد آمد / چراغها همه گل کرد دامن خورشید
غبار قافلهٔ رفتگان پرافشانست / که ای نفس قدمان شام شد بما برسید

کدورت از دل منعم نمیرود (بیدل)
چه ممکن است که چینی رسد بموی سفید

گذشت عمر و دل از حرص سر نمیتابد / کسی عنانم ازین راه بر نمیتابد
درای محمل فرصت خروش صور گرفت / هنوز گوش من بیخبر نمیتابد
جهان ز مغز خرد پنبه زار اوهام است / چه سود برق جنون یکشرر نمیتابد
غبار عجز من و دامن خط تسلیم / ز پا فتادگی از جاده سر نمیتابد
نگاهم از کمر یار فرق نتوان کرد / کسی دو رشته بهم اینقدر نمیتابد
نشان من مگر از بی نشان توانی یافت / و گر نه هستیء عاشق اثر نمیتابد
نمیتوان زکف خاک من غبار انگیخت / جبین عجز بجز سجده بر نمیتابد
نزاکتی است در آئینه خانهٔ هستی / که چون حباب هوای نظر نمیتابد
نگاه بر مژه دامن فشان استغناست / دماغ وحشت من مال و پر نمیتابد
خروش دهر بلند است بر تغافل زن / که این فسانه بجز گوش کر نمیتابد
شبی بروز رساندن کمال فرصت ماست / چو شمع کوکب ما تا سحر نمیتابد

ز خویش میروم اینک تو هم بیا (بیدل)
که قاصد آمد و هوشم خبر نمیتابد

گذشتگان که ز تشویش ما و من رستند / مقیم عالم نازند هر کجا هستند
چو اشک شمع شرر مشرب آن آزادی / ز چشم خویش چکیدند اگر گهر بستند
همین نه نالهٔ ما خون شد از نزاکت پاس / کدام رشته کزین پیچ وتاب نگسستند
عنان کشان هوس صنعت نظردارند / خدنگ صید جهانند تا ز خود جستند
بعاشقان همه گر منصب گهر بخشی / همان بعرض چکیدن چو اشک تردستند
نکرده اند زیان محرمان سودایت / اگر ز خویش گسستند با که پیوستند
چه جلوهٔی که چو شبنم هوائیان گلت / شدند آب و غبار نگاه نشکستند

زساز عافیت خاك میرسد آواز
که ساکنان دبگاه نیستی هستند

کدام موج ندامت خروش طاقت نیست
شکستگان همه آواز سودن دستند

درین زمانه سخن محو یاس شد (بیدل)
دمید عقدهٔ دل معنیء که می بستند

گر آرزوی رستن ازین دامگه کنید
آرایش بساط پر و بال ته کنید

چندان دماغ جهد ندارد شکست رنگ
از دست سوده نقش دو عالم تبه کنید

آزاده است نور دل از اقتباس غیر
قطع نظر زمنت خورشید و مه کنید

کم فرصتی خجالت سعی کر و فراست
از حرص عذرخواهیء تخت و کاه کنید

شب پرده دار صبح قیامت نمیشود
موی سپید چند بصنعت سیه کنید

پیش از اجل تهیهٔ مردن کمال ماست
آن به که فکر بیگه خود را پگه کنید

زین پارسائیی که سرو برك خجالت است
طاعت کجاست کاش دو روزی گنه کنید

گر خامشی چراغ فروزد درین بساط
چون شخص سرمه خورده نفس را نگه کند

دیرو حرم بسیر گریبان نمی رسد
در عالمیکه بار هوس نیست ره کنید

شایستهٔ قبول عدم عرض نیستی است
روئی که نیست جانب آن بارگه کنید

ناقدردان ذره زخورشید غافلست
(بیدل) گداست شرمی از ان پادشه کنید

گر آگهی بسیر فنا و بقا بخند
عبرت بها نه جوست برین خندها بخند

گل رستن و بهار دمیدن چه لازم است
در زیر لب چو آبلهٔ زیر پا بخند

افسردی ای شرر بفشار شگفتگی
آخر ترا که گفت درین تنگنا بخند

مستغنی از گلست مزار شهید عشق
ای غنچه لب تو برسر خاکم بیا بخند

فرصت کمین وعدهٔ فردا دماغ کیست
ای گل بهار رفت برای خدا بخند

منعم غبار چهرهٔ محتاج شستنی است
بر فقر گریه گر نکنی بر غنا بخند

چندین سحر بوهم پر افشان ناز رفت
یك گل تو نیز از لب بام هوا بخند

در پرده خون حسرت بیدست و پا مریز
گاهی چو اشك گریهٔ دندان نما بخند

صد گل بهار منتظر یك جنون تست
آتش بصفحه ات زن و سر تا بپا بخند

با صبح گفتم از چه بها راست خنده اتُ
گفت اندکی تو هم ز تکلف برا بخند

برشام ماچو شمع جوانی بسی گریست
پیری کنون توگل کن و بر صبح ما بخند

(بیدل) بهار عمر شگفتن چه خنده است
ای غافل از نفس عرقی از حیا بخند

گر آن خروش جهان یکتا سری با ین انجمن برارد
جنون نی انشا کند تحیرکه عالمی را زمن بردارد

خیال هرچند پرفشاند ز عالم دل برون نراند
چه ممکن است این که سعی وحشت بغر بتم ازوطن برارد

نرست تخمی درین گلستان که نوبهاری نکرد سامان
هوای رنگ گلت ز خاکم اگر برارد چمن برارد

ندارد از طبع ما فسردن بغیر پرواز پیش بردن
که رنگ عاشق چو پیکر صبح پری بقدر شکن برارد

ز پهلوی جذبهٔ محبت قویست امید ناتوانان
سزد که چون اشك دلو ما هم ز چاه غم بی‌رسن برارد

دل ستمدیده عمرها شد ندارد از سوختن رهائی
بلغزش اشك کاش خود را چو شمع ازین انجمن برارد

ز خاکسار وفا نبالد غبار هنگامهٔ تعین
دلیل صبح قیامت است این که مرده سر از کفن برارد

باین سر و برگ مغتنم گیر ترك اندیشهٔ فضولی
مباد چون بخیه خودنمائی سرت ز دلق کهن برارد

تجرد اضطرار رنگی ندارد از اعتبار همت
چه غیرت است اینکه حیز خود را ز جرگهٔ مردوزن برارد

قدم بآهنگ کین فشردن ز عافیت نیست صرفه بردن
تفنگ قالب تهی نماید دمیکه دود از دهن برارد

دماغ اهل صفا نچیند بساط انداز خودستائی
سحر محال است اگر نفس را بدستگاه سخن برارد

غبار اسباب چند پوشد صفای آئینهٔ تجرد
کجاست عریانئی که ما را ز خجلت پیرهن برارد

بآن صفا بیختست رنگم که مانیء کارگاه فطرت
قلم بآئینه پاك سازد دمیکه تصویر من برارد

نفس بصد یاس میگذارم دگر ز حالم مپرس (بیدل)
چو شمع رحم است براسیری که مرگش از سوختن برارد

گر آئینه‌ات در مقابل نماند — خیال حق و فکر باطل نماند
نه صبحی است اینجا نه بامیست پیدا — کجا عرش و کو فرش اگر دل نماند
همین پوست مغز است اگر واشگافی — خیال است لیلی چو محمل نماند
نم خون عشاق اگر شسته گردد — حنا نیز در دست قاتل نماند

زدانش بصد عقده افتاده کارت
جنون گر کنی هیچ مشکل نما نند

نخواهی بتاب نفس غره بودن
که این شمع آخر بمحفل نما نند

نشان گیر از گرد عنقا سراغم
بر آن نقش پائی که در گل نما نند

بر د شوق اگر لذت نارسیدن
اقامت در آغوش منزل نمانند

مجاز آفرین است میل حقیقت
کرم گر کند ناز سائل نمانند

نفس عالمی دارد اما چه حاصل
دودم بیش پرواز بسمل نمانند

جهان جمله فرش خیال است اما
ز صیقل گر آئینه غافل نمانند

دل جمع دارد چه دنیا چه عقبی
چو گوهر شدی بحر و ساحل نمانند

درین بزم زاثار اسرار سنجان
چه مانند اگر شعر (بیدل) نمانند

گر بوی وفا را نفس آئینه نباشد
این داغ دل اولی است که در سینه نباشد

صد عمر ابد هیچ نیرزد بگذشتن
امروز خوشی هست اگر دینه نباشد

لعل تو مبر است ز افسون مکیدن
این پستهٔ ترمصرف لوزینه نباشد

تکرار مبندید بر اوراق تجدد
تقویم نفس را خط پارینه نباشد

بر شیخ دکانداری ریش است مسلم
خرس اینهمه سودا گر پشمینه نباشد

زاهد بنظر میکند از دور سیاهی
این صبح قیامت شب آدینه نباشد

لب کم شکند مهر و دیعتکدهٔ راز
گر تشنهٔ رسوائی گنجینه نباشد

از دل چو نفس میگذری سخت جنونی است
ای بیخبر این خانهٔ آئینه نباشد

گر حرف وفا سکته فروشد بتأمل
در رشتهٔ الفت گرهٔ کینه نباشد

چون صبح اگر یکنفس از خویش برائی
تا بام فلک پیچ و خم زینه نباشد

(بیدل) حذر از آفت پیوند علایق
امید که در دلق تو این پینه نباشد

گر بیتو نگه را بتماشا هوس افتاد
بر هرچه گشودم مژه در دیده خس افتاد

از بخت سیه چاره ندارم چه توان کرد
چون زلف بآشفتگیم دسترس افتاد

در گریه تنگ مایه تر از من دگری نیست
کز ضعف سرشکم بشمار نفس افتاد

تا بیکسیم قافله سالار فغان کرد
خون شد دل و چون اشک ز چشم جرس افتاد

شوقی بشکست دل من مست خروش است
آگه نیم این شیشه ز دست چه کس افتاد

از آفت تعجیل حذر کن که درین باغ
بر خاك نخستین ثمر پیشرس افتاد

شد عین حقیقت چو مجازت ز میان رفت
عشقست گر آتش به بنای هوس افتاد

چون شانه ره ما همه پیچ و خم زلف است
چند انکه قدم پیش نهادیم پس افتاد

عمریست پرافشان گلستان خیالیم — غم نیست اگر طائر ما در قفس افتاد
اسباب غبار نگهء عبرت ما نیست — در دیدهٔ آتش نتوان گفت خس افتاد
کلفت مکش از عمر عیا نست چه بپا شد — سنگینیء باری که بدوش نفس افتاد
(بیدل) لب آن برگ گل اندام ندارد
شهدی که تواند بخیالش مگس افتاد

گر جنونم ناله واری نذر بلبل میکند — شور محشر آشیان در سایهٔ گل میکند
انتظار ازنازها استغنا نگاهی میکشم — کز غبارم سرمهٔ چشم تغافل میکند
غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست — هرقدر پر میزند افسردگی گل میکند
عافیت خواهی بهار افسردنی ازجا درمیا — خاك برباد است اگر ترك تحمل میکند
دل بمستی چون نغلطد در هوای نرگست — آب گوهر را خیالش در صدف مل میکند
از زمینگیری دوا آئینه دارشبنم است — اشك میگردد اگر آهم تنزل میکند
گریه طوفانو حشتست ایچرخ دست ازخود بشو — سیل ما خلخال پا از حلقهٔ پل میکند
حفظ آب رو نفس درجیب دل دزدیدنست — قطره را گوهر همان مشق تأمل میکند
گاه برخاشاك وگه برموج می پیچد غریق — حیله جوی زندگی چندین توکل میکند
آفت این باغ (بیدل) برخزان موقوف نیست
صد قیامت یك نسیم آه بلبل میکند

گر چنین اشکم زشرم پرگناهی میرود — همچوابر از نامه ام رنگ سیاهی میرود
بیجمالت جزهلاك خود ندارم در نظر — مرگ می بیند چوآب ازچشم ماهی میرود
سعی قاتل را تلافی مشکلست از بسمام — تا بعذر آیم زمان عذر خواهی میرود
لنگر جمعیت دل درشکست آرزوست — موج چون ساکن شد از کشتی تباهی میرود
ازهوسهای سری بگذر که در انجام کار — شمع این محفل بداغ بی کلاهی میرود
گر رود اراوج دولتها غباری بیش نیست — برهوا چون گردباد اورنگ شاهی میرود
تیره بختی هم شبستان چراغان وفاست — داغ تاروشن شود زیر سیاهی میرود
کیست گردد منکر گل کردن اسرار عشق — رنگها اینجا بسامان گواهی میرود
ای نفس پیش ازهوا گشتن خروشی ساز کن — فرصت عرض قیامت دستگاهی میرود
شمع تصویرم مپرس ازدرد و داغ حسرتم — اشك من عمریست ناگردیده راهی میرود
(بیدل) انجام تماشا محو حیرت گشتن است
این همه سعی نگه تا بی نگاهی میرود

گر چنین بخت نگون عبرت کمین پیدا شود — هرقدر سربرفلك سایم زمین پیدا شود
هیچکس محرم نوای سرنوشت شمع نیست — جای خط یارب زبانم از جبین پیدا شود

در گلستانی که خواند اشک من سطر نمی　　سایهٔ گل تا ابد ابر آفرین پیدا شود
دامن وحشت ز سیر این چمن نتوان شکست　　دیده مژگان برهم افشارد که چین پیدا شود
آنسوی خویشت چه عقبی و چه دنیا هیچ نیست　　بگذر از خود تا نگاهی پیش بین پیدا شود
باز گرداند عنان جهد عیش رفته را　　موم اگر از آب گشتن انگبین پیدا شود
بسکه بیرویت درین کهسار جانها کنده ام　　هر کجا نامم بری نقش نگین پیدا شود
ناله تا دستی کند در یاد دامانت بلند　　چون نیستانم ز هر عضو آستین پیدا شود
عالم آبست دشت و در ز شرم سجده ام　　بی عرق گردد جبینم تا زمین پیدا شود

در تماشاگاه امکان آنچه ما گم کرده ایم
(بیدل) آخر از نگاه واپسین پیدا شود

گرخاك نشینان علم افراخته باشند　　چون آبله ها پا سپر انداخته باشند
از خجلت پرداز گلت مانی و بهزاد　　پیداست که روها چقدر ساخته باشند
پیش عرق شرم تو نتوان مژه برداشت　　دستی چو غریق از ته آب آخته باشند
چون کاغذ آتش زده کو طاقت دیدار　　گو خلق هزار آئینه پرداخته باشند
صبح و شفقی چند که گل میکند اینجا　　رنگ همه رفته است کجا باخته باشند
مقصد طلبان جوش غبارند درین دشت　　بگذار دمی چند که می تاخته باشند
حرص و هوس آوارهٔ وهم اند چه تدبیر　　ایکاش باین گوشهٔ دل ساخته باشند
یارب نرمد ناله ز خاکستر عشاق　　در خاك هم این سوختگان فاخته باشند
عمریست نفس میکشم و میروم از خویش　　این بار دل از دوش که انداخته باشند
هر اشك سراغی ز دل خون شده داشت　　آن چیست درین بوته که نگداخته باشند

(بیدل) به تغافلکدهٔ عجز نهان باش
تا خلق ترا آن همه نشناخته باشند

گر خیال گردش چشم توام رهبر شود　　چون قدح هر نقش پایم عالم دیگر شود
سیل بیتاب مرا یارب نه پیوندی ببحر　　ترسم این جزو طپیدن مایهٔ گوهر شود
عزت ترك تجمل از کرم افزون تر است　　سر بگردون می فرازد نخل چون بی بر شود
گوهر ما را همان شرم است زندان ابد　　از گشایش دست می شوید گره چون تر شود
تن پرستان هم مقیم آشیان معنی اند　　مرغ اگر در تنگنای بیضه صاحب پر شود
تیغ موجی بر سرت ننوشت تعمیر محیط　　ای حباب بی سر و پا خانه ات ابتر شود
نیست آسان میکشیهای بهشت عافیت　　فرصتی باید که دل خون گردد و کوثر شود
عافیت ها در کمین حسرت واماندگیست　　صبر کن ای شعله تا سعی تو خاکستر شود
از رهٔ تقوی نگشتی محرم سر منزلی　　بعد ازین بر گمرهی زن کاش راهی سر شود

نیست جز اشک ندامت در محیط روزگار
آنقدر آبی که چشم آرزوئی تر شود

شوخیء یأسم همان ناموس اظهار است و بس
آه میبالد اگر مطلب نفس پرور شود

حسن سرشار طلب (بیدل) تماشا کردنی است
گر سواد موج می خط لب ساغر شود

گرد عجزم خوش خرامان سرفرازم کرده اند
سجده واری داشتم گردون طرازم کرده اند

رنگی از شوخی ندارد حیرت آئینه ام
اینقدر ها گلرخان تعلیم نازم کرده اند

صافیء دل بیخودی پیمانه ئی درکار داشت
کز شعور هر دو عالم بی نیازم کرده اند

نیستی سرچشمهٔ طوفان هستی بوده است
چون طلسم خاک خاوتگاه رازم کرده اند

پیش ازین صد رنگ رنگ آمیزیء دل داشتم
این زمان یک نالهٔ بیدرد سازم کرده اند

سجده فرسود خم تسلیم اوضاع خودم
هم ز جیب خویش محراب نمازم کرده اند

چشم شوق الفت آغوشست سرتا پای می
سخت حیرانم بدیدار که بازم کرده اند

از هجوم برقتازیهای ناز آگه نیم
اینقدر دانم که رحمی بر نیازم کرده اند

(بیدلهایم) دلیل امتحان بیغشیست
نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند

گرد مرا تحیر صبح جنون سبق کرد
دستی نداشت طاقت جیبم چنین که شق کرد

دل تشنهٔ جنونهاست از وهم وطن مپرسید
زین دست مشق بسیار مجنون برین ورق کرد

پیداست شغل زاهد وقت دگر چه باشد
سرها بیکدگر کوفت هرگه که یاد حق کرد

دل با کمال تحقیق از شبهه ام نپرداخت
آئینه ساخت اما پرداز بی نسق کرد

زین باغ تا دمیدم جز خون دل نچیدم
گلگون قبای نازی صبح مرا شفق کرد

از انفعالم آخر شستند دست قاتل
خونم روان نگردید رنگ حنا عرق کرد

مهمان این بساطیم اما چه سود (بیدل)
دیدار نعمتی بود آئینه در طبق کرد

گردد اگر نشد ز من نارسا بلند
هوئی مگر چو نبض کنم بی صدا بلند

بنیاد عجز و دعویء عزت جنون کیست
مو سر بلند نیست شود تا کجا بلند

کم همتی بساز فراغم وفا نکرد
دامن نیافتم بدر از زیء پا بلند

از نه فلک دریغ مکن چین دامنی
یک زینه وار از همه منظر برا بلند

دور است خواب قافله از معنیء رحیل
ور نه نمی شد اینهمه بانگ درا بلند

پیری دکان ناله ما گرم داشته است
نرخ عصاست درخور قد دوتا بلند

خلق جهان جنون زدهٔ بی بضاعتیست
از کاسهٔ تهیست خروش گدا بلند

فطرت محیط نه فلک آبگون شود
گر وارسیم آبله پست است یا بلند

ما بیخودان تظلم حسرت کجا بریم
دست غریق عشق نشد هیچ جا بلند
چون نقش پا ز بسکه نگون‌بخت فطرتیم
مژگان نمیشود بتماشای ما بلند
پستی مکش ز چتر کی و دستگاه جم
یك پشت پای بگذر و ازین دستها بلند
(بیدل) مگر تو درگذری ورنه پیش ما
دریاست بی کنار و پل مدعا بلند

گر شور مستیم کند اندیشه گرد باد
در گردش قدح شکند شیشه گرد باد
ز رشك وحشتی که گرفتست دامنم
ترسم بپای خویش زند تیشه گرد باد
شور جهان ترانهٔ دود دماغ کیست
صد دشت و در تنیده بیك ریشه گرد باد
جولان شوق باك ندارد ز خار و خس
مشکل ز پیش پا کند اندیشه گرد باد
نخل جنون علم کش باغ و بهار نیست
سر بر نمیکشد مگر از بیشه گرد باد
هر جا نشان دهند ز سرگشتگان عشق
پیچد بمن ز غیرت هم پیشه گرد باد
(بیدل) درین حدیقه نشد جز من آشکار
سرگشتگی نهال و گل ریشه گرد باد

گر شوق براهت قدمی پیش برارد
چون آبله بالیدنم از خویش برارد
آنجا که خیال تو هدعرض تجمل
تنهائیم از هر دو جهان بیش برارد
مقبولی و اوضاع مخالف چه خیال است
در دیده خلد گر مژه ام نیش برارد
امروز در بسته بروی همه باز است
آئینه مگر حاجت درویش برارد
از نسخهٔ کیفیت امکان ننوشتند
لفظی که کسی حاصل معنیش برارد
گر شوخیء لیلی نشود دام تحیر
مجنون مرا کیست ادب کیش برارد
فریاد کزین قلزم وحشت نتوان یافت
موجی که نفس بی غم تشویش برارد
با برق سواران چه کند سعی غبارم
واماندگیئی هست اگر پیش برارد
نومیدیء سود از دگان نیز دعائیست
امید که آن نوخط ماریش برارد
(بیدل) چمن آرای گریبان خیالیست
یارب نشود آنکه سر از خویش برارد

گر شوق پیء مطلب نایاب نگیرد
سرمشق رم از عالم اسباب نگیرد
با تشنه‌لبی سازو مخور آبی ازین بحر
تا حاق ترا تنگ چو گرداب نگیرد
آن دل که طپیدن فگند قرعهٔ وصلش
حیف است که آئینه بسیماب نگیرد
محتاج کریمان نشود مفلس قانع
سرچشمهٔ آئینه ز بحر آب نگیرد
صیاد اسیران محبت خم ابروست
کس ماهیء این بحر بقلاب نگیرد
از نور هدایت نبرد بهره سیه بخت
چون سایه که رنگ از گل مهتاب نگیرد

دل مست جنون است بگوئید خرد را / امروز سراغ من بیتاب نگیرد
از بس بمراد دوجهان دست فشاندم / گر زلف شوم دامن من تاب نگیرد
منظور حیا ضبط نگاهیست و گرنه / سرپنجهٔ مژگان بتان خواب نگیرد
درحلقهٔ خامش نفسان دردل باش / تا هیچکسست نکته درین باب نگیرد

بنیاد تو تا چند شود سد زهٔ عمر
(بیدل) کف خاکی رهٔ سیلاب نگیرد

گر طمع دست طلب وا میکند / بر قناعت خنده لب وا میکند
گرم میجوشی بلذات جهان / این شکر دکان تب وا میکند
موج گوهر باش کارت بسته نیست / ناخنی دارد ادب وا میکند
فتح باب عافیت وقف کسیست / کز جبین چین غضب وا میکند
شیشه مشکن ورنه دل هم زین بساط / راه کهسار حلب وا میکند
سایهٔ طوبی نباشد گو مباش / جای ما برگ عنب وا میکند
ای چراغ محفل شیب و شباب / صبح ته گیر آنچه شب وا میکند
شرم کم دارد ز ناموس عدم / هر که طومار نسب وا میکند
پنبه از مینا بغفلت بر مدار / این پری بند قصب وا میکند
بی ادب بر غنچه نگشائید دست / این گره را گل بلب وا میکند

عقده ناپید است در تار نفس
لیک (بیدل) روزوشب وامیکند

گرفتار رسوم اندیشهٔ آرام کم دارد / عقاید آنچه دارد خدمت دیر و حرم دارد
دماغ آرمیدن نیست باگل شبنم مارا / درین آئینه گر آبیست چون تمثال رم دارد
ازین صحرای وحشت چون شرر دیگر چه بردارم / همه گر سر توان برداشتن حکم قدم دارد
خرد را از بساط می پرستان نیست جان بردن / که هر ساغر زموج می بکف تیغی علم دارد
نوای خامشان در پردهٔ دود دلست اینجا / نگوئی شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد
گسستن سخت دشوار است زنار محبت را / برهمن رشته واری از رگ سنگ صنم دارد
بوقت رخصت یاران تواضع میشود لازم / قد پیران بآهنگ وداع عمر خم دارد
اگر مردی در تخفیف اسباب تعلق زن / کز انگشت دگر انگشت زیک بند کم دارد
بود در طینت بیمغز حفظ گفتگو مشکل / برون ریزد دهانش هرچه انبان درشکم دارد
بغیر از وهم کو سرمایه تا بر نقد خود نازی / همان در کیسهٔ دریاست گر ماهی درم دارد
زخاک شور نتوان بیش ازین حاصل طمع کردن / بحسرت هم اگر جان میدهد ممسک کرم دارد
خموشی ربط آهنگ جنونم نگسلد (بیدل) / زساز دل مشو غافل طپیدن زیر و بم دارد

گر کمال اختیار خواهم کرد / نیستی آشکار خواهم کرد
جیب هستی قماش رسوائیست / به نفس تارتار خواهم کرد
صفر چندی گر از میان بردم / یک خود را هزار خواهم کرد
کس سوال مرا جواب نگفت / ناله در کوهسار خواهم کرد
دور گل گر گذشت گو بگذر / یکدو ساغر بهار خواهم کرد
شوق تا انحصار نپذیرد / وصل را انتظار خواهم کرد
داغ آهی اگر بهار کند / سرو وگل اعتبار خواهم کرد
گر بخلدم برند و گر بجحیم / یاد آن گلعذار خواهم کرد
اینقدر جرم ننگ عفو مباد / هر چه کردم دوبار خواهم کرد
صد فلک انتظار می بالد / با که خود را دوچار خواهم کرد
انجمن گرد ذیل عبرت نیست / سیر شمع مزار خواهم کرد
در عدم آخر از هوای خطی / خاک خود را غبار خواهم کرد
وضع آغوش وصل ممکن نیست / از دو عالم کنار خواهم کرد
آسمان سرنگون بیکاریست / منکه هیچم چه کار خواهم کرد
(بیدل) از صحبتم کنار گزین
فرصتم من فرار خواهم کرد

گر نالهٔ من پرتو اندیشه دواند / طوفان قیامت بفلک ریشه دواند
شوق تو بسامان خراش دل عشاق / ناخن چه خیال است مگر تیشه دواند
دور از مژه اشک است و همان بی سروپائی / غربت همه کس را بچنین بیشه دواند
شوریست درین بزم کز افسون شکستن / چند آنکه پری بال کشد شیشه دواند
صد کوچه خیال است غبار نفس اینجا / تا سیر گریبان بچه اندیشه دواند
مجنون ترا گر همه تن بند خموشیست / چون نی هوس ناله بصد بیشه دواند
وقت است که چون غنچه بافسون خموشی / در نالهٔ بلبل نفسم ریشه دواند
سعی امل از قد دوتا چاره ندارد
(بیدل) برهٔ کوهکنی تیشه دواند

گر نه مشت خاکم از اشک ندامت ترشود / ششجهت اجزای بی شیرازگی دفتر شود
گر مثالی پرده بردارد ز بخت تیره ام / صفحهٔ آئینه ماتم خانهٔ جوهر شود
چند بفریبد بحیرت شوخ بیباک مرا / نسخهٔ آئینه یارب چون دلم ابتر شود
چرب و نرمی آبیار دستگاه فطرت است / شعله چون با موم الفت یافت روشنتر شود
یک عرق نم کن غبار هرزه گرد خویش را / بعد ازین آنبه که پرواز قفس پرور شود

خواب راحت شعله را در پردهٔ خاکستر است — گر غبار جستجوها بشکنی بستر شود
ما سبک روحان ز نیرنگ تعلق فارغیم — عکس ما را حیرت آئینه بال و پر شود
در گلستانی که رنگ نقش پایت ریختند — بال طاوس از خجالت حلقه سازدر شود
عالمی از خود تهی کردیم و کاهش‌ها بجاست — پهلوی ما ناتوانان تا کجا لاغر شود
یکدو ساعت بیش نتوان داد عرض اعتبار — قطرهٔ ما ژاله می‌بندد اگر گوهر شود
مقصدم چون شمع ازین محفل سجود نیستیست — سر بزیر پا نهم کاین یکقدم ره سر شود

عالمی (بیدل) بیابان مرگ ذوق آگهیست
معرفت غول ره است اما کرا باور شود

گره برشتهٔ ساز نفس خوش آنکه نبندد — ببند دل بنوای جهان چنانکه نبندد
نگاه تا مژه بستن ندارد آنهمه فرصت — گمان مبر د رنیرنگ این دکان که نبندد
ز کشت تفرقهٔ دهر حاصلی که تو داری — چو تخم اشک از ان خوشه کن گمان که نبندد
دوباره سلسلهٔ اتفاق حسن و جوانی — هزار بار نمودند امتحان که نبندد
خیال گردن آزادگان مصور فطرت — اگر بخامه دهد تاب ریسمان که نبندد
بذوق مطلب نایاب زنده است دو عالم — تو غافل از عدمی دل بران میان که نبندد
دماغ ناز بهرجاست نقش بند غرورش — حنا اگر همه خونم دهد نشان که نبندد
بهار نیز بهر غنچه بسته است دل اینجا — درین چمن چکند بلبل آشیان که نبندد
لب شکایت اگر وا شود بوصف خموشی — چه تیرها بهمان یک دو برگ پان که نبندد
خیال جستهٔ عنقاست مصرعی که ندارم — ز معنیم چه گشاید کسی جز آن که نبندد
همین کمند علایق که بسته چین فسردن — تو گر ز وهم برائی چه نردبان که نبندد

جهان بسر مه گرفت اتفاق معنیء (بیدل)
حدیث عشق چه صنعت کند زبان که نبندد

کس طاقت آن لمعهٔ رخسار ندارد — آئینه همین است که دلدار ندارد
صحراست چگویم که شود باور فطرت — من کارگه اوهم و او کار ندارد
گرداندن اوراق نفس درس محال است — موج آئینه پردازیء تکرار ندارد
آئینه ز تمثال خس و خار مبراست — دل بار جهان می‌کشد و عار ندارد
چون نقش قدم برسر ما منت کس نیست — این خواب عدم سایهٔ دیوار ندارد
پیچیده در دشت زبس لغزش رفتار — تا موج گهر جادهٔ هموار ندارد
اقبال دنائت نسبان خصم بلندیست — غیر از سر خویش آبله دستار ندارد
چون لاله دو روزی بهمین داغ بسازید — گل در چمن رنگ وفا بار ندارد
شب رفت و سحر شد بچه افسانه توان [illegible] — فرصت نفس ساخته بسیار ندارد

(بیدل) بعیوب خود اگر کم رسی اولی است زان آئینه بگریز که زنگار ندارد

* * *

کسی ز التفات چشم خوبان کام بردارد که بر هر استخوان صد زخم چون بادام بردارد
بقدر زخم چون گل شوخیء انداز مستی کن نمیباشد تهی از نشه هر کس جام بردارد
بطوف دامنت کم نیست از سعی غبار من اگر خود را بجای جامهٔ احرام بردارد
عتابش باورم ناید که آن لعل حیا پرور تبسم بر نمیدارد چسان دشنام بردارد
جهان بیجلوه مدهوش است هم در پرده طوفان کن که میترسم تحیر گردش از ایام بردارد
نظرا زسبر هستی بستن است آخر خوشا چشمی که از آغاز باخود نسخهٔ انجام بردارد
دماغ پختگان مشکل شود خجلت کش هستی مگر این ننگ همت را خیال خام بردارد
چو دل بی مدعا افتادگو عالم بغارت رو که ممکن نیست طوفان از گهر آرام بردارد
گران جان را نباشد طاقت بار سبکروحان نگین را میشود قالب تهی چون نام بردارد
عبارت بی غبار صافیء مطلب نمیباشد محبت کاش رسم نامه و پیغام بردارد
کسی کز سرکشی راه طریقت سر کند (بیدل)
خورد صد پیش پا چون موج تا یک گام بردارد

کسیکه چون مژه عبرت دلیل روشنش افتد بخاک تا نگرد چشم خم بگردنش افتد
خوشست ناز تجرد بدیده ها نفروشی خجالت است که عیسی نظر بسوزنش افتد
غبار سعی معاش آنقدر مخواه فراهم که انفعال طبیعت بفکر رفتنش افتد
درین محیط رسد موج ما بمنصب گوهر دمی که نوبت دندان بدل فشردنش افتد
بخشک پاره بسازید گز تمتع دنیا گدا ز شمع خورد هر که نان بروغنش افتد
کریم دست نیازد بپاس نسبت همت مباد چین سر آستین بدامنش افتد
وداع عمر طریق خرام ناز تو دارد قیامتست اگر چشم کس بر فتنش افتد
بخاکساریء خویشم امیدهاست که شاید غلط بسرمه کند چون نگاه بر منش افتد
زنام جاه حذر کن مباد نقش نگینش به نقب قبر کشد تا هوس بکندنش افتد
ارادهٔ شکوهٔ دل نیست لیک ریشهٔ الفت زدانه ایست که آتش بسا زخرمنش افتد
بپاس راز محبت گداخت طاقت (بیدل)
که تا سر مژه جنبد جگر بدامنش افتد

کسیکه نیک و بد هوشیار و مست بپوشد خدا عیوب وی از چشم هر که هست بپوشد
بدستگاه نشاید و بال بخل کشیدن حذر کنید از آن آستین که دست بپوشد
بهار رنگ تماشاست الوداع تعلق غبار نیست که چشمت دمیکه جست بپوشد
تلاش موج جنون است نارسیده بگوهر عیوب آبله پایان همین نشست بپوشد

کمال پرنگشاید بکارگاه دناءت — هوا بلندی خود در زمین پست بپوشد
ترحمیست به نخچیر اگر کمان کش مارا — سزد که چشم بوقت گشاد شست بپوشد
حیا بضبط نگه مانع خیال نگردد — گمان مبر رهٔ شوق آنکه چشم بست بپوشد
زوهم جاه چه موهاست در دماغ تعین — غرور چینی ء این انجمن شکست بپوشد
گل بهشت شود غنچه بهر بوس دهانت — لب تو زاهد اگر عیب می پرست بپوشد

بطعن (بیدل) دیوانه سر برهنه نیائی
مباد کفش زپا برکند بدست بپوشد

کسی معنی بحر فهمیده باشد — که چون موج برخویش پیچیده باشد
چو آئینه پرساده است این گلستان — خیال تو رنگی تراشیده باشد
کسی را رسد نازمستی که چون خط — بگرد لب یار گردیده باشد
بگردون رسد پایهٔ گردبادی — که از خاکساری گلی چیده باشد
طراوت درین باغ رنگی ندارد — مگر انفعالی تراویده باشد
غم خانه داریست دام فریبت — گره بند تار نظر دیده باشد
درین ره شود پایمال حوادث — چو نقش قدم هرکه خوابیده باشد
بوحشت قناعت کن ازعیش امکان — گل این چمن دامن چیده باشد
زگردی کزین دشت خیزد حذرکن — دل کس درین پرده نالیده باشد
ندارم چو گل پای سیر بهارت — برویم مگر رنگ گردیده باشد
جهان در تماشاگهء عرض نازت — نگاهی درآئینه بالیده باشد

بود گریه دزدیدن چشم (بیدل)
چو زخمی که اوآب دزدیده باشد

کلاه هرکه فلک برسماك می فگند — سرش چو آبله آخر بخاك می فگند
بگم شدن چو نگین بی نیاز شهرت باش — که ناز نام ترا در مغاك می فگند
چو صبح تا زگریبان سری برون آری — زمانه رخت تو بردوش چاك می فگند
بکارگاه تعین که «لا شریك له» است — خلل اگر فگند اشتراك می فگند
زجوش گریهٔ مستانه ئی که دارد ابر — چه شیشه ها که نه درپای تاك می فگند
زامتلا مپسندید خواریء نعمت — که شاخ میوه زسیری بخاك می فگند
عرق که جبههٔ تسلیم سر فگندهٔ اوست — گره برشتهٔ ما شرمناك می فگند
رهت گلست به آهستگی قدم بردار — که جهد لکه بدامان پاك می فگند

زعاجزی دراقبال امن زن (بیدل)
که طاقت بجهان هلاك می فگند

گل بسر جام بکف آن چمن آئین آمد
میکشان مژده بهار آمد و رنگین آمد

طبعم از دست زبان سوز تبی داشت چو شمع
عاقبت خاموشیم بر سر بالین آمد

نخل گلزار محبت ثمر عیش نداد
مصرع آه همان یاس مضامین آمد

حیرتم بی اثر از انجمن عالم رنگ
همچو آئینه ز صورتکدهٔ چین آمد

حاصل این چمن از سودن دستم گل کرد
بکف از آبله ام دامن گلچین آمد

هیچکس از غم اسباب نیامد بیرون
بار نابستهٔ این قافله سنگین آمد

چه خیال است سر از خواب گران برداریم
پهلوی ما چو گهر در تهٔ بالین آمد

چون نفس سر بخط وحشت دل میتازیم
جاده در دامن اندیشت همان چین آمد

باز بی روی تو در فصل جنون جوش بهار
سایهٔ گل بسرم پنجهٔ شاهین آمد

خون بدل خاك بسر آه بلب اشك بچشم
بی جمال تو چها بر من مسکین آمد

(بیدل) آسوده تر از موج گهر خاك شدیم
رفتن از خویش چه مقدار بتمکین آمد

گل نکرد آهی که برما خنجر قاتل نشد
آرزو برهم نزد بالی که دل بسمل نشد

دام محرومی درین دشت احتیاط آگهیست
وای بر صیدی که از صیاد خود غافل نشد

دل براحت گر نسازد باگدازش واگذار
گوهر ما بحر خواهد گشت اگر ساحل نشد

دربیابانی که ما را سر بکوشش داده اند
جاده هم از خویش رفت و محرم منزل نشد

شعله را خاموش گشتن پای از خود رفتن است
داغ هم گردیدم و آسودگی حاصل نشد

گرچه رنگ این دو آتشخانه از من ریختند
از جبینم چون شرر داغ فنا زایل نشد

اعتبار اندیشگان آفت پرست کاهش اند
هیچکس بیخود گدازی شمع این محفل نشد

عافیت گر هست نقش پردهٔ واماندگیست
حیف پروازی که آگاه از پر بسمل نشد

ذوق آغوش دوئی در وصل نتوان یافتن
بیخبر مجنون ما لیلی شد و محمل نشد

نی گداز دل بکار آمد نه ریزشهای اشک
بیتو مشت خاك من بر باد رفت و گل نشد

در لباس قطره نتوان تلخیء دریا کشید
مفت آن خونی که خاکستر شد اما دل نشد

غیر من زین قلزم حیرت حبابی گل نکرد
عالمی صاحب دل است اما کسی (بیدل) نشد

گلهای آن تبسم باغ فلك ندارد
صد صبح اگر بخندد یک لب نمک ندارد

رنگ دوئی درین باغ رعنائی خیالست
سیر جهان تحقیق ملک و ملک ندارد

پوچ است غیر وحدت نقد حساب کثرت
اعداد چیزی از خود چون رفت یک ندارد

اسلام و کفر هر یک واحد خیال ذاتست
در چشم دور و نزدیک خورشید شک ندارد

دل نو بهار هستیست اما چه میتوان کرد
رنجی که دارد این گل خار و خسک ندارد

پامال عجز باشید تدبیرها جز این نیست / مست است فیل تقدیر یاد کجک ندارد
آئینه آب سازید تا چند و هم صیقل / مکتوب ساده لوحی تشویش حک ندارد
ذوق طراوت از گل آغوش غنچگی برد / زخمیکه آب دزدد غیر از گزک ندارد
افشای راز ظالم موقوف تیره روزیست / تا غافل از زگال است آتش محک ندارد
آفات دهر (بیدل) تنبیه غافلان نیست / طبع خر آنقدرها ننگ از کتک ندارد

کم نیست صحبت دل گر مرد زن نماند / آئینه خانه‌ئی هست گو انجمن نماند
گر حسرت هوس کیش باز آید از فضولی / کلفت کراست هرچند گل در چمن نماند
افسون کاهش اینجا تاب و تب نفسهاست / دامن فشان برین شمع تا سوختن نماند
عرفان ز فهم دوریست ادراک بی‌حضوریست / جهدی که در خیالت این علم و فن نماند
چون صبح ازین بیابان چندان تلاش رم کن / کز دامن بلندت گرد شکن نماند
یاد گذشتگان هم آینده است اینجا / در کارگاه تجدید چیزی کهن نماند
بر وضع خلق ختم است آرایش حقیقت / گلشن کجاست هرگه سرو و سمن نماند
مجنون بهر در و دشت محو کنار لیلی است / عاشق بسعی غربت دور از وطن نماند
گرد خیال تا کی هرسو دهد نشانم / جائی روم که آنجا او هم ز من نماند
این مبحث تو و من از نسخهٔ عدم نیست / کز آن دهن بگویم جای سخن نماند
یاران بوسع امکان در ستر حال کوشید / تصویر انفعالیم گر پیرهن نماند
(بیدل) بدیر اعراض انصاف نیست ورنه / تاوان بت پرستی بر برهمن نماند

کم و بیش وهم تعینت سر و برگ نقص و کمال شد
مه نو دمید و ببدر زد بگداخت بدر و هلال شد
بصفای جلوه نساختی حق کبریا نشناختی
بخیال آینه باختی که جمال رفت و مثال شد
سحری گذشتی از انجمن سر آستین بهوا شکن
زشمیم سایهٔ سنبلت گل شمع ناف غزال شد
چو نفس مرا زسر هوس بهوا رسیده ز جیب دل
گرهی ز رشته گشوده‌ئی که شکست بیضه و بال شد
بترانهٔ من و ما کسی ز نوای دل چه اثر برد
مزهٔ حلاوت این شکر ز ازل ودیعت لال شد
ز تلاش نازکیٔ سخن گهر صفا بزمین مزن
خجل است جوهر چینی‌ئی که بمو رسید و سفال شد

زغبار لشکر زندگی دو سه روز پیشترك برا
حذر از تلاش دو موئیت که هجوم رستم زال شد

بدل گداخته کن طرب که درین سراب جنون تعب
چو عقیق برلب تشنگان جگر آب گشت وزلال شد

ستم است جوهر غیرتت بفسردگی فشرد قدم
بکش انفعال سیه دلی اگر اخگرتو زگال شد

سحر غنا کدهٔ حیا بنفس نمیبرد التجا
چه غرض بطبع تو بال زد که تبسم تو سوال شد

نفسی زدی وجهان گرفت اثرترانهٔ ما ومن
که شکست شیشهٔ محفلت که صدا برنگ خیال شد

زحضور غیبت کاها همه راست زحمت مدعا
تو چو (بیدل) از همه قطع کن که وقوع رفت و محال شد

کو جنون تا عقدهٔ هوش از سر ما وا کند
وهم هستی را سپند آتش سودا کند

ربساط خاکدان دهر نتوان یافتن
آنقدر گردی که تعمیر شکست ما کند

دبعد ازین آن به که خاموشی دهد داد سخن
گوهر معنی کسی تا کی زبان فرسا کند

عجز ما را ترجمان غفلت ما کرده اند
تا همان وا ما ندگی تعبیر خواب پا کند

بر نیاید تا ابد از حیرت شکر نگاه
هر که چون تصویر برنقاش چشمی وا کند

با دپیمای سبك مغزیست هر کس چون حباب
ساغر خود را نگون در مجلس دریا کند

بعد عمری آن پری گرم التفات دلبریست
میروم از خود مبادا یاد استغنا کند

قیمت وصلش ندارد دستگاه کائنات
نقد ما هیچ است شاید هم بما سودا کند

بی تکلف صنعت معمار عشقم داغ کرد
کز شکست هر دو عالم ناله ئی بر پا کند

بی بریها را علاجی نیست شاید چون چنار
دست بر هم سودن ما آتشی پیدا کند

عبرت من چاشنی گیر از شکست عالمیست
هر چه گردد طوطیا چشم مرا بینا کند

چاره دشوار است (بیدل) شوخیء نظاره را
شرم حسن او مگر در دیدهٔ ما جا کند

کو رنگ چه بو جلوهٔ یار است ببینید
گل نیست همان لاله عذار است ببینید

زین برگ گلی چند که آئینه رنگ اند
آن دست که بیرون نگار است ببینید

آفاق بعرض اثر خویش اسیر است
صیاد همین گرد شکار است ببینید

بر صفحهٔ آتش زدهٔ عمر منازید
فرصت چقدر سبحه شمار است ببینید

این دشت که جولانگهء صدرنگ تمناست
ای آبله پایان همه خار است ببینند

خون گرمی عشق آئینه پرداز بهار است   کو غنچه چه گل بوس و کنار است ببینید
یکسجده نه پیمود طلب بی عرق شرم   پیشانی ما آبله دار است ببینید
آن رنگ کز اندیشه برون است خیالش   دیگر نتوان دید بهار است ببینید
عمریست تماشاکدهٔ شوخیء نازیم   آئینهٔ ما با که دوچار است ببینید

(بیدل) ز نفس آینه امیاس خسر و شست
کای دیده وران اینچه غبار است ببینید

گهی بر سر گهی در دل گهی در دیده جادارد   غبار راه جولان تو با من کارها دارد
چو شمع از کشتنم پنهان نشد داغ تمنایت   بزم حسرتم ساز خموشی هم صدادارد
مباد آفت تماشاخانهء گلزار حسرت را   که آنجا رنگهای رفته هم رو بر قفا دارد
درین وادی که قطع الفت است اسباب جمعیت   بنالد بیکسی بر هر که چشم از آشنادارد
که میگوید بآن صیاد پیغام گرفتاران   قفس بر طائر ما گر نه راه ناله وا دارد
باین آوارگیها گرد باد دشت توحیدم   بنای من بگرد خویش گردیدن بپادارد
خیالی میکند شوخی کدام اظهار و کو هستی   هنوز این نقشها در خامهٔ نقاش جادارد
شرر در سنگ میر قصد می اندر تاک میجوشد   تحیر رشتهٔ ساز است و خاموشی صدادارد
بهار انجمن وحشی است از فرصت مشو غافل   که عشرت در شگفتنهای گل آواز پادارد
باید از تغافل پیش باید برد سودائی   که جنس جلوه عریانست و چشم ما حیادارد

حذر کن از تماشاگاه نیرنگ جهان (بیدل)
تو طبع نازکی داری و این گلشن هوادارد

کی بآسانی دم آبم میسر میشود   دل بصد خون می گدازم تا لبی تر میشود
گر باین کلفت فغانم ریشه بر گردون زند   سدره تا طوبی ز بار دل صنوبر میشود
سنگ را هم میتوان برداشت بر دوش شرار   گر گرانیهای دل از ناله کمتر میشود
بی کمالی نیست معنی بر زبان خامشان   موج چون در جوی تیغ آسود جوهر میشود
خاکرا هفقر بودن آبروی ما بس است   گر مس مردم ز فیض کیمیا زر میشود
نیست بی القای معنی حیرت سرشار ما   طوطی از آئینهء روشن سخنور میشود
حسرت دل را حساب از دیده باید خواستن   هرچه دارد شیشهٔ ما وقف ساغر میشود
درد بستان جنون از بس پریشان دفتریم   صفحهٔ ما را چو دریا موج مسطر میشود
شبنم اشکم عرق گل کرده ام یا آبله   کز سراپایم گداز دل مصور میشود
بسکه شرم خود نمائی آب میسازد مرا   آینه در عرض تمثالم شناور میشود
سکته بر طبع روان ظلم است جایز داشتن   بحر میلرزد بر ان دو جیکه گوهر میشود
(بیدل) از بیدستگاهی سر بگردون سوده ایم   بال ما را ریختن پرواز دیگر میشود

کیست از جهد بآن انجمن ناز رسد / سرمه گردیم مگر تا بتو آواز رسد
در خور غفلت دل دعوی پیدائی ماست / همه محویم گر آئینه به پرداز رسد
حذر ای شمع ز تشویش زبان آرائی / که مبادا سر حرفت بلب گاز رسد
ما و من آینه دار دو جهان رسوائیست / هستی آن عیب ندارد که بغماز رسد
سر بجیب از نفس شمع عرق میریزد / یعنی آبست نوائی که باین ساز رسد
حشر آتش همه جا آئینهٔ سوختن است / آه از انجام غروریکه بآغاز رسد
هستیم نیستی انگاشتنی میخواهد / ور نه آن رنگ ندارم که به پرواز رسد
خاکساری اثر چون و چرا نپسندد / عجز بر هر چه زند سرمه بآواز رسد

مدعی در گذر از دعوی طرز (بیدل)
سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد

لاغری آنهمه زین مرحله دورم افگند / که بغر بتکدهٔ دیدهٔ مورم افگند
ذره تا مهر کس از فقر من آگاه نشد / خاك در چشم جهان پیکر دورم افگند
چه توان کرد نفس گرم نجوشید بحرص / سردیء آتش دل نان ز تنورم افگند
پیش پا دیدن افسون تمیز بد و نیك / ذلتی بود که از بام حضورم افگند
عالم بیحاصلی از سیر کمالم واداشت / آگهی آبله در پای شعورم افگند
ذوق وصلی که بامید دلی خوش میکرد / «لن ترانی» شد و در آتش طورم افگند
خواندم از گردش پیمانهٔ تحقیق خطی / که بظلمتکدهٔ حیرت نورم افگند
ناتوانی چو غبار از فلك آنسو میتاخت / طاقت خون شده در خاك بزورم افگند
هیچ کافر نشود محرم انجام نفس / واقف مرگ شدن زنده بگورم افگند
یارب از خاطر ناز تو فراموش شود / آن خیالات که از یاد تو دورم افگند
سبب قید علایق ز خرد پرسیدم / گفت در چاه همین فطرت کورم افگند

چرخ از پهلوی خاك اینهمه چیده است بلند
عجز (بیدل) بجنون زار غرورم افگند

لاله و گل چشمك رمز خزان فهمیده اند / زعفرانی هست کاینها بر وفا خندیده اند
زین گلستانم بگوش آواز دردی میرسد / رنگ و بوی نیست اینجا بلبلان نالیده اند
برغرور فرصت ما تا کجا خندد ثبات / آسیاها نیز اینجا رنگ گردانیده اند
سرنگونی باهمه نشو و نما از ما نرفت / ناتوانان همچو مو پر منفعل بالیده اند
به که غلطانی نخواند بر گهر افسون ناز / موجها بیتاب بودند ایندم آرامیده اند
خواه برگردون سحر شو خواه در دریا حباب / در ترازوی نفس جز باد کم سنجیده اند
منکر وضع ندامت غافل است از ساز عیش / دستها اینجا دو برگ گل بهم سائیده اند

نیست تد بیروداع درد سر کار کمی
بی تمیزان عقل کامل را جنون نامیده اند
کل شوی تا دور کردون محرم عدلت کند
جزوها یکسرخط پرکار را کج دیده اند
از ادب تا یاد آن نرگس نچیند انفعال
خانهٔ بیمار را دار الشفا نامیده اند
حیرتی را مغتنم گیرید و عشرتها کنید
محرمان از صدبهار رنگ یک گل چیده اند
پیش هر نقش قدم مارا سجودی بردنیست
کاین بخاك افتادگان پای کسی بوسیده اند

بی ادب (بیدل) بخاك نرگستان نگذری
شرم ناکان باهم انجا یکمژه خوابیده اند

لب بی صرفه نوا جهل سبق میبا شد
خامه شایان عرق در خور شق میباشد
با ادب باش که در انجمن یکتائی
دعوی باطلت اندیشهٔ حق میباشد
بلبلان قصه مخوانید که در مکتب عشق
دفتر گل پر پروانه ورق میباشد
هرکجا غیرت حسن انجمن آرای حیاست
خجلت از آینه داران عرق میباشد
درقناعت اگر ابرام نجوشد چو حباب
سکتهٔ وضع رضا سدرمق میباشد
جوع وشهوت همه جا پرده درد لکو بیست
نغمه دهر ز قانون نهق میباشد
خون ما مغتنم گرد سر تمکین گیر
چتر کوه از پر طاوس شفق میباشد
سنگ هم در کف اطفال ندارد آرام
دور مجنون چقدر سست نسق میباشد
ورق جود کریمان جهان برگردید
نان محتاج کنون پشت طبق میباشد

(بیدل) از خلق جهان عشوهٔ خوبی نخوری
غازهٔ چهرهٔ این قوم بهق میباشد

لعل لب او یکدم بر حالم اگر خندد
تا حشر غبار من بر آب گهر خندد
بی جلوهٔ او تا چند از سیر گل و شبنم
اشکم زنظر جوشد داغم بجگر خندد
یک خندهٔ او برق بنیاد دو عالم شد
دیگر چه بلا ریزد گر بار دگر خندد
جوش چمن از خجلت درغنچه نفس دزدد
آنجا که گل داغم از آه سحر خندد
یک شبنم از ین گلشن بی چشم تماشا نیست
چندان که حیا بالد سامان نظر خندد
یاد دم شمشیرت هر جا چمن آراید
چون شمع سراپایم یک رفتن سرخندد
افسردگیء دلرا از آه گشایش کو
سنگ است وهمان کلفت هرچند شرر خندد
ازچرخ کمان پیکر باوهم تسلی شو
کم نیست ازین خانه یک حلقهٔ در خندد
آنجا که زهم ریزد چارآینهٔ امکان
یک جبههٔ تسلیمم صد گل بسپر خندد
ازخجلت بیدردی داغست سراپایم
مژگان بعرق گیرم تا دیدهٔ تر خندد

بی جلوهٔ او (بیدل) زین باغ چه گل چیند
در کسوت چاك دل چون صبح مگر خندد

لمعهٔ مهرش دمی کاینه تابان کند — شرم بچشم جهات سایهٔ مژگان کند
گر بتغافل دهد جلوه عنان نگاه — خانهٔ صد آینه یکمژه ویران کند
حسن عرق ناک او محرمیء دل نخواست — آتش غیرت کجاست کاین ورق افشان کند
هرزه دو مطلبم کاش چو موج گهر — آبله ام یکنفس محرم دامان کند
فوت زمان حضور آینهء دل شکست — یاس کنون جای مو ناله پریشان کند
در بن دندان شوق حسرت کنج لبی است — گر بگزم پشت دست بوسه چراغان کند
در برم از نیستی جامهء پوشیده ایست — تا کی ازین کسوتم رنگ تو عریان کند
شبهه نچیند بساط در ره تسلیم عشق — آب ز عکس غریق آینه پنهان کند
با همه واماندگی شوق گر آید بجوش — آبلهٔ پا چو شمع بر مژه طوفان کند
گر سر مجنون او گردشی آرد بعرض — دشت و دراز گرد باد رو بگریبان کند
عالم تصویر و هم صید فریبم نکرد — کافر آن غمزه را بت چه مسلمان کند

(بیدل) از ان نرگسم جرأت بیداد کو
سرمه ز خاکم مگر بالد و افغان کند

ما را بدر دل ادب هیچکسی برد — تمثال در آئینه ره از بی نفسی برد
زین دشت هوس منت سیلی نکشیدیم — خار و خس ما را عرق شرم خسی برد
بیگانهٔ عشقیم ز شغل هوسی چند — آب رخ عنقائیء ما را مگسی برد
فریاد که محمل کش یکناله نگشتیم — دل خون شد و در خاک غبار جرسی برد
دور همه چون سبحه یکی کرد تسلسل — زین قافلها پیش و پسی پیش و پسی برد
آخر پی تحقیق بجائی نرساندم — بیرونم ازین دشت اقامت هوسی برد
دل نیز نشد چون نفسم دام تسلی — جمعیت بالم الم بی قفسی برد

(بیدل) ثمر باغ کمالم چه توان کرد
پیش از همه در خاک مرا پیشرسی برد

ما را که نفس آینه پرداخته باشد — تدبیر صفا حیرت بی ساخته باشد
فرداست که زیر سپر خاک نهانیم — گو تیغ تو هم بسپهر آخته باشد
تسلیم سرشتیم رعونت چه خیال است — مو تا بکجا گردنش افراخته باشد
با طینت ظالم چکند ساز تجرد — ماری بهوس پوستی انداخته باشد
شور طلب از ما بفنا هم نتوان برد — خاکستر عاشق قفس فاخته باشد
بی بوی گلی نیست غبار نفس امروز — یاد که در اندیشهء ما تاخته باشد
دلدار گذشت و خبر از دل نگرفتیم — این آینهٔ نیست که نگداخته باشد
از شرم نثار تو باین هستیء موهوم — رنگی که ندارم چقدر باخته باشد

(بیدل) بهوس دامنت از کف نتواند داد — ایکاش کسی قدر تو نشناخته باشد

* * *

ماضی و مستقبل این بزم حیرت‌حال بود — شخص از خود رفته در آئینه ها تمثال بود
سوختن همچون سپند از ننگ ایجادم رهاند — ور نه هستی بر لب عرض نفس تبخال بود
بسکه یاس ناتوانی در مزاجم ریشه کرد — برزبان خامه حرف مدعایم نال بود
هر قدر بر جا فسردم وحشتم سامان گرفت — چون غبار رنگ در ساز شکستم بال بود
غیر حسرت از جهان‌جستجو گردی نکرد — کاروان ما نگاه واپسین دنبال بود
خلق را در تیرباران هجوم احتیاج — آبرو تا بود وقف چشمهٔ غربال بود
هر کجا فال شگفتن زد بهار غنچه اش — صبح از ایجاد تبسم چین روی زال بود
بی نصیبان چشم درگردد و رنگی باختند — ورنه حسنش را سواد هر دو عالم خال بود
غیر را در دل شکوه عشق گنجایش نداد — خانهٔ خورشید از خورشید مالامال بود
جلوهٔ عیش والم یکسر بهوهو میگذشت — عمر را کیفیت تصویر ما دوسال بود
ماجرای سایه از خورشید هم روشن نشد — رفتنم ازخویش یا زان جلوه استقبال بود

(بیدل) از بیدردی روز وداعت سوختم
سینه میکندی چه میشد گر زبانت لال بود

مباش غره بسامان این بنا که نریزد — جهان طلسم غبار است از کجا که نریزد
مکش ز جراءت اظهار شرم تهمت شوخی — عرق دمی شود آئینهٔ حیا که نریزد
بجد گرفتن تدبیر انتقام چه لازم — همانقدر دم تیغت تنگ نما که نریزد
قدح بخاك زدیم از تلاش صحبت دونان — نداشت آنهمه موج آبروی ما که نریزد
بگوش منتظران ترانهٔ غم عشقت — فسانهٔ شبخون دارد آن صدا که نریزد
دل ستمکش بیحاصلی چو آبله دارم — کسی کجا برد این دانه زیر پا که نریزد
بباد رفتم و برطبع کس نخورد غبارم — دگرچه سحر کند خاك بی عصا که نریزد
نثار راه تو دیدم چکیدن آینه اشکی — گرفتم ازمژه اش بر کف دعا که نریزد
خمید پیکرم از انتظار وجان بلب آمد — قدح بیاد تو کج کرده ام بیا که نریزد
باین حنا که گرفته است‌خون‌خلق بگردن — اگر تو دست فشانی چه رنگها که نریزد

غم مروت قاتل گداخت پیکر (بیدل)
مباد خون کس ارزد باین بها که نریزد

مبصران حقیقت که سر بسر هوشند — برنگ چشمهٔ آئینه فارغ از جوشند
نیند چون صدف از شور این محیط آگاه — ز مغز خشک کسانیکه پنبه در گوشند
علاج حیرت ما کن که رنگ باختگان — شکست خاطر آئینه خانه هوشند

زبان بیخودیء رنگ کیست دریابد — شکستگان همه‌تن نالهای خاموشند
مرا معاینه شد زاختلاط قمری و سرو — که خاکساری و آزادگی هم آغوشند
ملایمت نشود جمع با درشتیء طبع — که عکس و آینه با یکدگر نمی‌جوشند
بصبح عیش مباش ایمن از سیه روزی — مدام سایه و مهتاب دوش بردوشند
زشوخ چشمیء خویشند غافلان محجوب — برهنه است دوعالم اگر نظرپوشند
تو هر شکست که خواهی حوالهٔ ما کن — حباب و موج سراپا خمیده ندوشند

کجا رسیم بیاد خرام او (بیدل)
که عاجزان همه‌چون نقش پافراموشند

محبت ستمگر نباشد نباشد — وفا زحمت آور نباشد نباشد
دل جمع مهریست برگنج اقبال — اگر کیسه پرزر نباشد نباشد
شکوهی که دارد جهان قناعت — بخاقان و قیصر نباشد نباشد
دلی میگدازم بصد جوش مستی — میم گر بساغر نباشد نباشد
درافسردنم خفته پرواز عنقا — چو رنگم اگر پر نباشد نباشد
هوس جوهر تربیت نیست همت — فلک سفله پرور نباشد نباشد
چه حرف است لغزش بر فتار معنی — خطی گر بمسطر نباشد نباشد
بجائی که باشد عروج حقیقت — اگر چرخ و اختر نباشد نباشد
چنان باش فارغ زبار تعلق — که بردوش اگر سر نباشد نباشد
یقینی که از شبههٔ دور بینی — لب یار کوثر نباشد نباشد
بخویش آشنا شو چه واجب چه ممکن — عرض را که جوهر نباشد نباشد
پیامیست این اعتبارات هستی — که هرجا پیمبر نباشد نباشد
ازان آستان خواه مطلوب همت — که چیزی بران در نباشد نباشد
زاعداد خلق آنچه وا میشماری — اگر واحد اکثر نباشد نباشد
اثرنامدار است ز آئینه مگذر — گر فتم سکندر نباشد نباشد

چه دنیا چه عقبی خیال است (بیدل)
تو باش این و آن گر نباشد نباشد

محرم آهنگ دل شو سرمه برآواز بند — یک نفس از خامشی همرشته‌ئی برساز بند
خود گدازی کعبهٔ مقصود دارد در بغل — کم ز آتش نیستی احرام این انداز بند
عاقبت بینی نظرپوشید نست از عیب خلق — آنچه در انجام خواهی بستن از آغاز بند
نیست غیر از خاکساری پرده دار راز عشق — گر توانی مشت خاکی شو لب غماز بند
باخراش قلب ممنون صفا نتوان شدن — خون شوای آئینه راه منت پرداز بند

موج میباشد کایلد قفل وسواس حباب
عقدهٔ دل وا نمیگردد بتار ساز بند

تنگ آزاد یست بروهم نفس دل بستنت
این گره را همچو اشک از رشته بیرون تا زبند

زان لب خاموش شور دل گریبان میدرد
حیف باشد غنچه ها را بر قبای ناز بند

ناله میگویند پروازش بجائی نمیرسد
ای اثر مکتوب ما بر شعلهٔ آواز بند

دستگاه ما و من بر باد حسرت رفته گیر
هرچه میبندی بخود چون رنگ بر پرواز بند

(بیدل) اینجا یاس مطلب فتحباب مدعاست
از شکست دل گشادی بر طلسم راز بند

محرمان کاثار صنع از عشق پر فن دیده اند
بت اگر دیدند نیز رنگ برهمن دیده اند

وحشت آهنگان چو شمع از عبرت کمفرصتی
آستین تا چیده گرد دچین دامن دیده اند

از خیال عافیت بگذر که در زیر فلک
گر همه کوه است سنگش در فلاخن دیده اند

بار دنیا چیست تا نتوان زدل برداشتن
غافلان قیراط را قنطار صد من دیده اند

فرصت جانکاه هستی خلق را مغرور کرد
شمعها تاریکیء این بزم روشن دیده اند

زین نگینهائی که نقشش داد شهرت میدهد
عبرت آگاهان دل از اسباب کندن دیده اند

گر تو نگشائی زخواب ناز مژگان چاره چیست
از همین چشمیکه داری نور ایمن دیده اند

عشوهٔ دنیا نخوردن نیست امکان بشر
غیرت مردان چه سازد صورت زن دیده اند

سر به پستی دزد وایمن زی که مغروران چو کوه
تیغ برفرق از بلندیهای گردن دیده اند

جز همین نان ریزهٔ خشکی که بی آلایش است
لکه در هر کسوت از تاثیر روغن دیده اند

از شرار کاغذم داغیست کاین وارستها
بر رخ هستی عجب دندان نما خندیده اند

(بیدل) افکاردقیق آئینهٔ تحقیق نیست
ذره ها خورشید را در چشم روزن دیده اند

محرمانیکه بآهنگ فنا مسرور اند
طپش آماده تر از خون رگ منصور اند

نامجویان هوس راز شکست اقبال
کاسها آمده بر سنگ و همان فغفوراند

جرسی نیست درین قافلهٔ بی سروپا
ناله این است که از منزل معنی دوراند

نارسائی تگ و تاز اند چه پست چه بلند
تا بعنقا همه پرواز پر عصفور اند

چشم عبرت بره هرزه دوی بسیار است
لیک این آبله ها زیر قدم مستور اند

صوف و اطلس همه را پرده در رسوائیست
تا کفن پیرهن خلق نگر دعور اند

میروند از قد خم مایل مطلوب عدم
بوسه خواه لب افسوس کمین گوراند

محرم نشه بخمیازه نمیدوزد چشم
حلقه های در امید همه مخموراند

تا کجا واسطه را حایل تحقیق کنید
مژه ها پیش نظر دود چراغ طور اند

معنی از حوصلهٔ فهم بلند افتاده است
خرمن ماه همان دانه کشانش مور اند

خلق چون سایه نهفت آئینه در زنگ خیال   ورنه این نامه سیاهان بحقیقت نور اند
(بیدل) از شب پره کیفیت خورشید مپرس
حق نهان نیست ولی خیره نگاهان کور اند

محفل هستی بتحریک دلی آراستند   دانه ئی در شوخی آمد حاصلی آراستند
ذره تا خورشید بال افشان اند از فناست   عرصهٔ امکان ز رقص بسملی آراستند
عقدهٔ کار دو عالم دستگاه هوش بود   بیخودان آسانی از هر مشکلی آراستند
دل غبار آورد و چشمی گشت بانم آشنا   غافلان هنگامهٔ آب و گلی آراستند
کعبه و بتخانه نقش مرکز تحقیق نیست   هر کجا گم گشت ره سرمنزلی آراستند
قلزم دل را کناری در نظر پیدا نبود   گرد حیرت جلوه گر شد ساحلی آراستند
ساده بود آئینهٔ امکان ز تمثال دوئی   مشق حق کردند و فرد باطلی آراستند
بی نیازیها بطوفان عرق داد احتیاج   کز نم خجلت جبین سائلی آراستند
چون جرس از بسکه پیش آهنگ ساز و شتیم   گرد ما برخاست هر جا محملی آراستند
دست هر امید محکم داشت دامان دلی
یاس تا بیکس نباشد (بیدلی) آراستند

محو تسلیمیم اما سجده لغزش مایه بود   سرخط پیشانیء ما را مداد از سایه بود
یکنفس با مهلتی سودا نکردیم آه عمر   این حباب بی سر و پا پر تنک سرمایه بود
مایهٔ بالیدن ما پهلوی خود خوردنست   در گداز استخوان شمع شیر دایه بود
نالهٔ فرهاد می آید هنوز از بیستون   رونق تفسیر قرآن وفا این آیه بود
این شماتتهای یاران زیر چرخ امروز نیست   خانهٔ شطرنج تا بود است خوش همسایه بود
التفات نازی از مژگان سیاهی داشتیم   هر کجا رفتیم از خود بر سر ما سایه بود
محمل نازش ز صحرائی که بال افشان گذشت   گرد اگر برخاست طاءوس چمن پیرایه بود
(بیدل) از چاک جگر چون صبح بستم نردبان
منظری کز خود برایم با فلک همپایه بود

محو طلبت گردی اگر داشته باشد   آن سوی جهان عرض سحر داشته باشد
دل آیهٔ فتحیست ز قرآن محبت   زیر و زبر زخمی اگر داشته باشد
از شعلهٔ هم نسبتیء لعل تو آب است   هر چند که یاقوت جگر داشته باشد
ما و من وحدت نگهان غیر توئی نیست   این رشته محال است دو سر داشته باشد
آنرا که ز کیفیت چشمت نظری نیست   از بیخبریها چه خبر داشته باشد
چشم تر ما نیز همان مرکز حسن است   چون آینه گر پاس نظر داشته باشد
از طینت ظالم نتوان خواست مروت   شمشیر کجا آب گهر داشته باشد

امروز دم کرو فرخوا جه بلند است
البته که این سگ دوسه خرداشته باشد

سوزد لم ازگریه چرا محو نگردید
بر آتش اگر آب ظفر داشته باشد

سیلاب سرشکم همه گریکمژه بالد
تا خانهٔ خورشید خطر داشته باشد

افسانهٔ هنگامه اوهام مپرسید
شامی که ندارم چه سحر داشته باشد

(بیدل) من وآن ناله که از عجز رسائی
در نقش قدم گرد اثر داشته باشد

محو گریبان ادب کی سر بهر سو میزند
موج گهرا زششجهت برخویش پهلو میزند

واکردن مژگان ادب میخواهدا زشرم ظهور
اول درین گلشن بهارا زغنچه زانو میزند

زین باغ هرجا وارسی جهلست با دانش طرف
بلبل بچهچه گر تند قمری بکوکو میزند

تاچرخ وانجم ثابت است ازخلق آسایش مجو
اندیشهٔ داغ پلنگ آتش بآهو میزند

تاآمد و رفت نفس می باف وهم پیش و پس
ماشوره چون بی رشته شد بیرون ما کو میزند

پست و بلند قصر ناز ازهم ندارد امتیاز
آن چین مایل از جبین پهلو برابرو میزند

شکل دوئی پیدا کنم تا چشم برخود واکنم
هر سورهٔ تمثال من آئینهٔ او میزند

داغم مخواه ای انتظارا زتهمت افسردگی
تا یاد نشتر میکنم خون دررگم هو میزند

یارب کجا تمکین فروشد کفهٔ قدر شرر
آفاق کهسار است وسنگم برترازو میزند

(بیدل) گران افتاده است ازعاجزی اجزای من
رنگی که پروازش دهم چون شمع بررو میزند

مخمل و دیبا حجاب هستیء رسوا نشد
چشم میپوشم کنون پیراهنی پیدا نشد

در فرامشخانهٔ امکان چه علم و کو عمل
سعی باطل بود اینجا هرچه شد گویا نشد

زان حلاوتها که آداب محبت داشته است
خواستم نام لبش گیرم لب ازهم وا نشد

گرو فا میکرد فرصتهای کسب اعتبار
از هوس من نیز چیزی میشدم اما نشد

انتظار مرگ شمع آسان نمیباید شمرد
سر بریدن منفعل گردید و کار ما نشد

دل برنگ داغ مارا رخصت وحشت نداد
شکر کن ای ناله پروازت قفس فرسا نشد

بهر صید خلق دزد هدر یائی جان مکن
زین تکلف عالمی بی دین شد و دنیا نشد

قانعان از خفت امداد یاران فارغند
موج هرگز دستش ازآب گهر بالا نشد

از دل دیوانهٔ ما مجلس آرائی مخواه
سنگ سودا سوخت اما قابل مینا نشد

آتش فکر قیامت در قفا افتاده است
صد هزار امروزدی گردید ودی فردا نشد

خاک ناگردیده رستن ازشکست دل کراست
موی چینی بود این موکز سرما وا نشد

بازبان خلق کار افتاد (بیدل) چاره چیست
گوشه گیریهای ما عنقا شد وتنها نشد

مد بقا کجا بمه وسال میکشد
نقاش رنگ هرچه کشد بال میکشد

وا ماندگی بقا فلک اعتبار نیست
پیش است هرچه شمع ز دنبال میکشد

نگسستنی است رشتهٔ آمال زیر چرخ
چندین کلاوه مغزل این زال میکشد

سنگ همه بخفت فرسودگی کم است
قنطار رفته رفته بمثقال میکشد

از ریش وفش مپرس که تا قید زندگیست
زاهد غم سلاسل و اغلال میکشد

خشکی بطبع خلق ز شعرترم نماند
فطرت هنوز از قلمم نال میکشد

تشویش خوب وزشت جهان جرم آگهیست
صیقل بدوش آئینه تمثال میکشد

موقع شناس محفل آداب حسن باش
ننگ خط است موکه سر از خال میکشد

معشوقی از مزاج نفس کم نمیشود
پیری ز قد خم شده خلخال میکشد

بی مایهٔ غنا نتوان شد حریف فقر
ادبار نیز همت اقبال میکشد

(بیدل) تلاش گرم رو وادیء جنون
تب میکند گر آبله تبخال میکشد

مدعا دل بود اگر نیرنگ امکان ریختند
بهر این یکقطره خون صد رنگ طوفان ریختند

زین گلستان نی خزان درجلوه آمد نی بهار
رنگ وهمی از نوای عندلیبان ریختند

خار بستی کرد پیدا کوچه باغ انتظار
بسکه مشتاقان بجای اشک مژگان ریختند

تهمت دامان قاتل میکشد هر گل زمن
چون بهار ازبسکه خونم را پریشان ریختند

از سر تعمیر دل بگذر که معماران عشق
روز اول رنگ این ویرانه ویران ریختند

نیستی عشاق را رفع کدورت بود و بس
از گداز این شمعها گردی زدامان ریختند

بیش ازین نتوان خطا بستن برارباب کرم
کز فضولی آبروی ابر نیسان ریختند

سجده گاه همت اهل فنا را بنده ام
کابروی هرچه هست این خاکساران ریختند

شبنم مارا درین گلشن تماشا مفت نیست
صد نگه شد آب تایک چشم حیران ریختند

از گداز پیکرم درد تو گم کرد آشیان
شد ستم بر ناله کاتش در نیستان ریختند

دست و تیغی از ضعیفی ننگ قتلم بر نداشت
خون من چون اشک بر تحریک مژگان ریختند

قابل آن آستان کو سجده تا نازد کسی
کز عرق آنجا جبین بی نیازان ریختند

نقد عمر رفته بیرون نیست از جیب عدم
هرچه از کاشانه کم شد در بیابان ریختند

تا توانم گلفروش چاک رسوائی شدن
چون سحر (بیدل) زهر عضوم گریبان ریختند

مرا این آبرو در عالم پرواز بس باشد
که بال افشاندنم خمیازهٔ یاد قفس باشد

بمنزل چون رسد سرگشتهٔ نی کز نارسائیها
بیابان مرگ حیرت ازغبار پیش و پس باشد

تواند بیخودی زین عرصه گوی عافیت بیرون
که چون اشک یتیمان دردویدن بینفس باشد

درین محفل خجالت میکشم از ساز موهومی
کمال عشق من ایکاش در خورد هوس باشد

گلی پیدا نشد تا غنچهٔ نگشود آغوشش
در ین گلشن ملال از میوه های پیشرس باشد

بداغ آرزوئی میتوان تعمیر دل کردن
بنای خانهٔ آئینه یکدیوار بس باشد

امل پیما ندارد غیر تسخیر هوس جهدی
نشاط عنکبو تان بستن بال مگس باشد

ضعیفان دستگیر سرفرازان میشوند آخر
بروز ناتوانیها عصای شعله خس باشد

ندارد دل جز اسباب طپیدن عشرت دیگر
همان فریاد حسرت بادهٔ جام جرس باشد

بدل هم تا توانی چون نفس مایل مشو (بیدل)
مبادا سیر این آئینه در راهت قفس باشد

مژده ای ذوق وصال آئینه بی زنگار شد
آب گردید انتظار و عالم دیدار شد

خلق آخر در طلب واماندگی اظهار شد
بررهٔ خوابید پا زد آبله بیدار شد

سایه وار از سجده طی کردم بساط اعتبار
کوه و دشت از سودن پیشانیم هموار شد

غیر بیمغزی حصول اعتبار پوچ چیست
غنچه سر بر باد داد و صاحب دستار شد

حسن در خوردت افل داشت سامان غرور
بسکه چین انداو خت ابرو تیغ جوهر دار شد

عالمی را الفت رنگ از تنزه باز داشت
دستها اینجا با فسون حنا بیکار شد

در غبار وهم و ظن جمعیت دل باختم
خانه از سامان اسباب هوس بازار شد

از وجود آگه شدیم اما با یمای عدم
چشمکی زد نقش پا تا چشم ما بیدار شد

رنج هستی اینقدر از الفت دل میکشم
ناله را در نی گره پیش آمد و زنار شد

ننگ خست توام بید ستگاهی بوده است
رفت تا ناخن گشاد پنجه ام دشوار شد

خجلت غفلت قوی تر کرد بر ما رفع وهم
سایه تا برخاست از پیش نظر دیوار شد

محو او باید شدن تا وارهیم از ننگ طبع
خار از همرنگیء آتش گل بیخار شد

(بیدل) افسون هوس ما را زما بیگانه کرد
بسکه مرکز بر خیال پوچ زد پرکار شد

مشتاق تو کو نامه بری داشته باشد
چون اشک هم از خود سفری داشته باشد

از آتش حرمان کف خاکستر داغیست
گر شام امیدم سحری داشته باشد

چون شمع بود سر بدم تیغ سپردن
گر نخل مرادم ثمری داشته باشد

آئینه مقابل نکنی با نفس من
آه است مبادا اثری داشته باشد

غیر از عرق شرم مقابل نپسندد
هستی اگر آئینه گری داشته باشد

عمریست که ما کمشدگان گرم سراغیم
شاید کسی از ما خبری داشته باشد

آرایش چندین چمن آغوش بهار است
هر سینه که یک زخم دری داشته باشد

ای اهل خرد منکر اسرار مباشید
دیوانهٔ ما هم هنری داشته باشد

مامحو خیالیم ز دیدار مپرسید
سامان نگه دیده وری داشته باشد

مفت طرب ما چمن ساده دلیها — گر حسن با آئینه سری داشته باشد
امید ز عاشق نکند قطع تعلق — گر آه ندارد جگری داشته باشد

(بیدل) دل افسرده بعالم نتوان یافت
هر سنگ که بینی شرری داشته باشد

مشرب عشاق بر وضع هوس تنگی کند — عالم عنقا به پرواز مگس تنگی کند
واصل مقصد ز خاموشی ندارد چاره ئی — چون بمنزل آمد آواز جرس تنگی کند
سیری از شوخی ندارد طفل آتش خوی من — اشك را کی در دویدنها نفس تنگی کند
انتظار بیخودی ما را جنون پیمانه کرد — خلق مستان از شراب دیررس تنگی کند
بوی گل در رنگ دزدد بال پرواز نفس — باغ امکان بیتو از آهم ز بس تنگی کند
دیده بیرویت ندارد طاقت تشویش غیر — آنچه برگل وا شود بر خار و خس تنگی کند
بیدماغ دستگاه مشرب یکتائیم — خانهٔ آئینهٔ ما بر دو کس تنگی کند
کیسه پردازان افلاس از فضولی فارغند — بی گشادی نیست گرد دست هوس تنگی کند
عالمی را الفت جسم از عدم داگیر کرد — بر قفس پرورده بیرون قفس تنگی کند

چون سحر (بیدل) من و هستی تعب پیراهنی
کز حیا بر خویش تا بالد نفس تنگی کند

مصوران بهزار انفعال پیوستند — که طرهٔ تو کشیدند و خامه نشکستند
ز جهل نسبت قد تو میکنند بسرو — فضول چند که پامال فطرت پستند
برنگ عقد گهر وا نمیتوان کردن — دلی که در خم زلف تواش گره بستند
ز آفتاب گذشته است مد ابرویت — کمان کشان زهٔ ناز پر زبردستند
دماغ سوختگان بیش ازین وفا نکند — سپندها بصد آهنگ یکصدا جستند
ز شام ما مکش ای حسرت انتظار سحر — بدور ما قدح آفتاب بشکستند
درین محیط ادب کن ز خودنمائیها — حباب و موج همان نیستند اگر هستند
ادب ز مردمك دیده میتوان آموخت — که ساکنند اگر هوشیار اگر مستند
ز وضع شمع خموش این نوا پرافشانست — که شعله ها همه خود را بداغ دل بستند

بذوق وحشت آنقوم سوختم (بیدل)
که ناله وار چو برخاستند ننشستند

مصور نگهت ساغر چه رنگ زند — مگر جنون کند و خامه در فرنگ زند
چنین که از نگهت ناز سرگران شده است — ز سایه‌اش مژه ترسم بسرمه سنگ زند
بگلشنی که چمن در رکاب بخرامی — حنا ز دست تو گیرد گل و برنگ زند
ز سعی خاك بگردون غبار نتوان برد — بدامن تو همان دامن تو چنگ زند

دل گرفته ء ما قابل تصرف نیست / کسی چه قفل بر بن خانهای تنگ زند
گشودن مژه مفت نفس شماری ء ماست / شرر دگر چقدر تکیه بر درنگ زند
جهان ادبگه دلهاست بی نفس میباش / مباد آینه ئی زین میانه زنگ زند
دل شکسته جنون بهانه جو دارد / که رنگ اگر شکنم شیشه بر ترنگ زند
نموده اند ز دست نوازش فلکم / دمی که گاه غضب بر زمین پلنگ زند
ز خویش غیرترا شیده ئی کجاست جنون / که خنده ء بشعور جهان بنگ زند
بساز عجز بر اعذر خواه آفت باش / هجوم آبله کمتر بپای لنگ زند

ز (بیدلی) قدح انفعال سودایم
بشیشه ئی که ندارم کسی چه سنگ زند

مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود / ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود
زندگی جز نقد وحشت در گره چیزی نداشت / کاروان رنگ و بو را رفتنی در بار بود
غنچه ئی پیدا نشد بوی گلی صورت نبست / هر چه دیدم زین چمن یا ناله یا منقار بود
دست همت کرد از بی جرأتیها کوتهی / ورنه چون گل کسوت ما یک گریبان وار بود
سوختن هم مفت عشرتهاست اما چون شرار / کوکب کم فرصت ما یک نگه سیار بود
غفلت سعی طلب بیرون نرفت از طینتم / خواب پائی داشتم چشمم اگر بیدار بود
عافیت در مشرب من بار گنجایش نداشت / بسکه جامم چون شرار از سوختن سرشار بود
این دبستان چشم قربانی است کز بیمطلبی / نقش لوح بیسواد و خامه ها بیکار بود
قصر گردون را ز پستی رفعت یکپایه نیست / گردن منصور را حرف بلندش دار بود
مصدر تعظیم شد هر کس ز بدخوئی گذشت / نردبان اوج عزت وضع ناهموار بود
دل بحسرت خون شد و محرم نوائی برنخاست / ناله ء فرهاد ما بیرون این کهسار بود

شوخی ء نظاره بر آئینه ء ما شد نفس
چشم بر هم بسته (بیدل) خلوت دیدار بود

معنی سبقان گر همه صد بحر کتابند / چون موج گهر پیش لبت مکتب جوابند
رحم است بحال تب و تاب نفسی چند / کاین خشک لبان ماهی ء دریای سرابند
بیش و کم خلق آیت بیمغزی و هم است / صفر آینه داران عدم در چه حسابند
جز هستی ء مطلق ز مقید نتوان یافت / اشیا همه یکسایه ء خورشید نقابند
عبرت نظران در چمن هستی ء موهوم / چون شبنم صبح از نفس ساخته آبند
معنی بخروشیست درین بزم که از شرم / مستان همه گر آب شوند اشک کبابند
پیری تو کجائی که دمی داد هوسها / این منتظران قد خم پا بر کابند
چون کاغذ آتش زده این شوخ نگاهان / تسلیم غنود نگه ء یکمژه ء خوابند

فرصت شمرانیم چه رانی و چه مرئی　　موج و کف پوچ آینه در دست حبابند
زیر فلک از منعم و درویش مپرسید　　گر خانه همین است همه خانه خرابند

(بیدل) مشکن ربط تأمل که خموشان
چون کوزهٔ سربسته پر از بادهٔ نابند

مفلسی دست تهی بر سودن ارزانی کند　　پنجهٔ بیکار بیعت با پشیمانی کند
چشم من از درد بیخوابی درین وادی گداخت　　سایهٔ خاری نشد پیدا که مژگانی کند
از حیا هم شرم میدارم ز ننگ اشتهار　　جامهٔ پوشندگی حیف است عریانی کند
دل بغفلت نه که در دفع تمیز خوب و زشت　　خانهٔ آئینه را زنگار دربانی کند
جز بموقع آبرو ریزیست عرض در کمال　　غیر موسم ابر بر دریا چه نیسانی کند
تا بهمواری رسد دور درشتی‌های طبع　　هر کرا رنگیست باید آسیابانی کند
سبحه را گرد آوری چون حلقهٔ زنار نیست　　کفر چون همواره شد کار مسلمانی کند
نامهٔ دارم بهار انشا که طبع بلبلش　　چون صریر خامه پیش از خط غزلخوانی کند
بی تأمل هرزه نالیهایم از خود میبرد　　کاش چون بند نیم خجلت گریبانی کند

شرم بی دردی عرق میخواهد ای (بیدل) مباد
بی نمی‌ها دیده را محتاج پیشانی کند

مکتوب شوق هرگز بی نامه بر نباشد　　ماو ز خویش رفتن قاصد اگر نباشد
هرجا تنید فطرت یک حلقه داشت گردون　　در فهم خط پرکار حکم دو سر نباشد
خاشاک را در آتش تا کی خیال پختن　　آنجا که جلوهٔ اوست از ما اثر نباشد
مغرور فرصت دهر زین بیشتر مباشید　　بست و گشاد مژگان شام و سحر نباشد
برقی ز دور دارد هنگامهٔ تجلی　　ای بیخودان به بینید دل جلوه گر نباشد
ما را برنگ شبنم تا آشیان خورشید　　باید بدیده رفتن گر بال و پر نباشد
هرچند کار فرداست امروز مفت خود گیر　　شاید دماغ و طاقت وقت دگر نباشد
زاهد ز وضع خلوت ناز کمال مفروش　　افسردن از کف خاک چندان هنر نباشد
آئینه خانهٔ دل آخر بزنگ دادیم　　زین بیش آه ما را رنگ اثر نباشد
خواهی بخلق رو کن خواهی خیال او کن　　در عالم تماشا بر خود نظر نباشد
آسودگی مجوئید از وضع اشک (بیدل)　　این جوهر چکیدن آب گهر نباشد

....

مکتوب مقصد ما از بیکسی فغان شد　　قاصد نشد میسر دل خون شد و روان شد
دل بی رخ تو هیهات با ناله رفت در خاک　　واسوخت این سپندان چندانکه سرمه دان شد
کردم بصد تأمل بنیاد عجز محکم　　این پنبه بسکه بر خود پیچید ریسمان شد
تا حشر بار اعمال باید کشید بردوش　　این یکنفس بضاعت صد ناقه کاروان شد

شمع بساط ما را در کارگاه تسلیم / هرچند عزم پا بود رو سوی آسمان شد
تشویش روزی آخر نگذاشت دامن ما / گندم قفای آدم از بس دوید نان شد
کسب و کمال در خلق پر آبرو ندارد / بر دوش بحر آخر موج گهر گران شد
جمعیت عدم را از کف نمیتوان داد / در یاد بیضه باید مشغول آشیان شد
دل در خیال دیدار آئینه خانه‌ئی داشت / تا بر ورق زد آتش طاءوس پرفشان شد
از الفت رفیقان با بیکسی بسازید / کس همعنان کس نیست از مرگ امتحان شد
از عجز ما مگوئید از حال ما مپرسید / هرچند جمله با شبنم چیزی نمیتوان شد

(بیدل) نداد تحقیق از شخص ما نشانی
باری بعرض تمثال آئینه مهربان شد

مکتوب من بهر که برد باد میبرد / تا یاد کس رسید نم از یاد میبرد
پرواز رنگ من اگر آید بامتحان / مانی شکست خامه ببهزاد میبرد
در دیر پا بر آتشم از کعبه سر بسنگ / دیگر کجایم این دل ناشاد میبرد
از حرف و صوت جوهر تحقیق رفته گیر / آئینه تا نفس زده‌ء باد میبرد
این پیکری که تیشهٔ تدبیر جا نکنیست / ما را همان بتربت فرهاد میبرد
تا گردی از خرام تو باغ تصور است / شوق از خودم بسایهٔ شمشاد میبرد
یکموج اگر عنان کشد سیل گریه‌ام / از خاک هند دجله به بغداد میبرد
هرچند دل زشرم خیالت عرق کند / یک شیشه خانه عرض پریزاد میبرد
در آتشم فگن که سپند فسرده ام / تا سرمه نیست زحمت فریاد میبرد

(بیدل) بنال ورنه درین دامگاه یاس
خاموشیت زخاطر صیاد میبرد

مگر با نقش پایت مژدهٔ جوشیدنی دارد / که همچون موخط پیشانیم بالیدنی دارد
خیال تست دل را ساغر تکلیف معشوقی / زپهلوی جمال آئینه‌ام نازیدنی دارد
چه سحر است اینکه دیدم در نیستان از لب نائی / گره هرچند لب بندد نوا بالیدنی دارد
زسیر لفظ و معنی غافلم لیک اینقدر دانم / که گرد هر که گردد گرد دل گردیدنی دارد
چمنها در نقاب خاک پنهانست و ما غافل / اگر عبرت گریبانی کند گل چیدنی دارد
ببند از خلق چشم و هرچه میخواهی تماشا کن / گل این باغ در رنگ تغافل دیدنی دارد
سر و برگ املها میکشد آخر بنومیدی / تو طوماری که انشا کرده‌ئی پیچیدنی دارد
زهر مو صبح گل کرداست و دل افسانه میخواند / بخواب غفلت ما یکمژه خندیدنی دارد
بساط استقامت از تکلف چیده‌ایم اما / برنگ شمع سر تا پای ما لغزیدنی دارد
پیام کبریائی در برات واکرده مکتوبی / رگ گردن چه سطر است اینقدر فهمیدنی دارد

بگفتگو عرق کردی دگر ای بی‌ادب بس کن ‌‌ حیا آئینه می‌بیند نفس دزدیدنی دارد
ز تسلیم سپهر کینه جو ایمن مشو (بیدل)
که این ظالم دم تیغ است و بدخوابیدنی دارد

مگو این نسخه طور معنیء یکدست کم دارد ‌‌ تو خارج نغمه‌ئی ساز سخن صدزیر و بم دارد
صلای عام می‌آید بگوش از ساز این محفل ‌‌ قدح بهر گدا چیداست و جام از بهر جم دارد
ادب هر جا معین کرده نزل خدمت پیران ‌‌ رعایت کردگان رغبت اطفال هم دارد
زیانرا سود دانستم کدورت را صفا دیدم ‌‌ سواد نسخهء کم فرصتان خط عدم دارد
خم ابرو شکست زلف نیز آرایش است اینجا ‌‌ نه تنها حسن قامت را برعنائی علم دارد
بچشم هوش اگر اسرار این آئینه دریابی ‌‌ صفا و جوهر و زنگار چشمکها بهم دارد
من این نقشی که می‌بندم بقدرت نیست پیوندم ‌‌ زبان حیرت انشایم بموهومی قسم دارد
نوشتم آنچه دل فرمود خواندم هرچه پیش آمد ‌‌ مرا بی‌اختیاریها بخجلت متهم دارد
ز تحریرم توان کیفیت تسلیم فهمیدن ‌‌ غرور کاتب اینجاسر نگونی تا قلم دارد
نفس تا هست فرمان هوسها باید بردن ‌‌ بهر رنگی که خواهی گردن مزدور خم دارد
تمیز خوب و زشتم سوخت ذوق سرخوشی (بیدل)
ز صاف و درد مخمور آنچه یابد مغتنم دارد

مگو دل از غم و صبر از جفا خبر دارد ‌‌ سر بریده ز تیغش جدا خبر دارد
چه آرزو که بناکامی از جهان نگذشت ‌‌ زیاس پرس کزین ماجرا خبر دارد
نگار دست بتان بی لباس ماتم نیست ‌‌ مگر ز خون شهیدان حنا خبر دارد
فضولی من و تو در جهان یکتائی ‌‌ دلیل بی‌خبریهاست تا خبر دارد
درین هوس کده گر ذوق گردن افرازیست ‌‌ سری برار که از پیش پا خبر دارد
تمیز خشك و تر آثار بی‌نیازی نیست ‌‌ گداست آنکه ز بخل و سخا خبر دارد
پیام عالم امواج می‌برد بمحیط ‌‌ طپیدنی که ز پهلوی ما خبر دارد
غرور و عجز طبیعی است چرخ تا دل خاك ‌‌ نه دانه مجرم و نی آسیا خبر دارد
به پیش خویش بنالید و لاف عشق زنید ‌‌ گل از ترانهء بلبل کجا خبر دارد
مباد در صف محشر عرق بجوش آیم ‌‌ که از تباهی کارم حیا خبر دارد
ازین فسانه که بی او نمرده‌ام (بیدل) ‌‌ قیامت است گر آن دلربا خبر دارد

مگو رند از می و زاهد ز تقوی گفتگو دارد ‌‌ دماغ عشق سرشار است هرجا گفتگو دارد
عدم از سرمه جوشانده است شور محفل امکان ‌‌ تأمل کن خموشی تا کجاها گفتگو دارد
جهان بزمیست نفرین و ستایش نغمهء سازش ‌‌ سراپا گوش باید بود دنیا گفتگو دارد
ز بس برده است افسون امل از خود جهانیرا ‌‌ گر از امروز می‌پرسی ز فردا گفتگو دارد

ندارد صرفهٔ غیرت بجنگ سایه‌رو کردن
خجالت نقد بیکاری که با ما گفتگو دارد

نباشد گر نوای زهد و تقوی درد سر کمتر
ببزم ما قدح گوشست و مینا گفتگو دارد

اسیر تنگنای کلفتم از هرزه پروازی
غبارم گر نفس دزدد بصحرا گفتگو دارد

سراغ عافیت خواهی ز ما و من تبرا کن
ندارد بوی جمعیت زبان تا گفتگو دارد

نفس وحشت‌نگار گرداز خود رفتن است اینجا
صریر خامه‌ئی در لغزش پا گفتگو دارد

اثرهای کمال وحدت است افسانهٔ کثرت
برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد

نگردد محرم راز دهانش هیچکس (بیدل)
مگر لعلش که از شرح معما گفتگو دارد

مگو صبح طرب در ملک هستی دیر می‌آید
درینجا موی پیری هم بصد شبگیر می‌آید

من و ما نیست غیر از شکوهٔ وضع گرفتاری
ز ساز هر دو عالم نالهٔ زنجیر می‌آید

چه رنگینی است یارب عالم خرسندی دلرا
بخاکش هر که سر می‌دزدد از کشمیر می‌آید

کمانی را بزه پیوسته دارد چین ابرویت
که آنجا بوالهوس دورا زسربك تیر می‌آید

ندارد چشمهٔ حیوان حضور آب پیکانت
زیاد زخم او جان در تن نخچیر می‌آید

جهانی در محبت دشمن من شد که عاشق را
همه گر اشک خود باشد گریبان گیر می‌آید

مبندای وهم بر معدوم مطلق تهمت قدرت
ز خدمت بی نیازم گر زمن تقصیر می‌آید

جراحت پرور عشقم بگلزارم چه میخوانی
که در گوشم ز بوی گل صدای تیر می‌آید

صفاکیشان ندارند انتظار رنگ گرداندن
سحر هرگاه می‌آید بعالم پیر می‌آید

بنعمت غرهٔ این گرد خوان منشین که مهمانش
دل خود میخورد چندانکه از خود سیر می‌آید

دلیل اختراع شوق ازین خوشتر چه میباشد
که از تمکین مجنون ناله در زنجیر می‌آید

بحیرت رفته‌ام از سیر دیدارم چه میپرسی
نگاه بیخودان از عالم تصویر می‌آید

بغفلت تا توانی ساز کن از آگهی بگذر
ندارد خواب تشویشی که از تعبیر می‌آید

ندارد صید (بیدل) طاقت زخم تغافلها
خدنگ امتحان نازپر دلگیر می‌آید

....

من آن غبارم که حکم نقشم بهیچ آئینه در نگیرد
اگر سراپا سحر برایم شکست رنگم ببر نگیرد

نشد زسازم بهیچ عنوان بجوی خروش دگر برافشان
جز اینکه یارب درین نیستان پر نوایم شکر نگیرد

باین گرانی که دارد امروز رخت چندین خیال دوشم
چو کشتیم پای رفتنی کو اگر محیطم بسر نگیرد

براه یاس است سعی گامم که گر بلغزش رسد خرامم
کسی جز آغوش بی نشانی چو اشکم از خاك بر نگیرد

دل از فسون امل طرازی بجد گرفته است هرزه تازی
مباد شرم نفس گدازی عنان این بیخبر نگیرد

نگاه غفلت کمین ما را کنار مژگان نشد میسر
طپد بخون خفته خوابناکی که سایه اش زیر پر نگیرد

چو موج عمریست بی سر و پا تلاش شوقم ادب تقاضا
چه ممکن است این که رشتهٔ ما چو عقده گیرد گهر نگیرد

خوشا غنا مشربی که طبعش بحکم اقبال بی نیازی
زهر که خواهد جز ان نخواهد زهر چه گیرد اثر نگیرد

اگر ز معمار در باشد بنای انصاف را ثباتی
گلی که تعمیر رنگ دارد چراش در آب زر نگیرد

دلیکه بردند آب نازش بآتش عشق کن گدازش
چو شیشه بر سنگ خورد سازش کسیش جز شیشه گر نگیرد

گذشت مجنون بوضع عریان چو ناله و آه ازین بیابان
تو هم بآن رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد

قبول سرمایهٔ تعین کمینگهٔ آفت است (بیدل)
چو شمع خاموش ترک سر گیر تا هوائیت سر نگیرد

منتظران بهار بوی شگفتن رسید
مژده بگلها برید یار بگلشن رسید

لمعهٔ مهر ازل بر در و دیوار تافت
جام تجلی بدست نور ز ایمن رسید

نامه و پیغام را رسم تکلف نماند
فکر عبارت کراست معنی روشن رسید

عشق ز راه خیال گرد الم پاک رفت
خار و خس وهم غیر رفت و بگلخن رسید

صبر من نارسا باج ز کوشش گرفت
دست بدل داشتم مژدهٔ دامن رسید

عیش و غم روزگار مرکز خود واشناخت
نغمه باحباب ساخت نوحه بدشمن رسید

مطلع همت بلند مزرع اقبال سبز
ریشه بنخل آب داد دانه بخرمن رسید

زین چمنستان کنون بستن مژگان خطاست
آینه صیقل زنید دیده بدیدن رسید

بردم ازین نو بهار نشهٔ عمر دوبار
دیده ام از دید دوست دل بدل من رسید

سرو خرامان ناز حشر چه نیرنگ داشت
هر چه ز من رفته بود باز بمسکن رسید

(بیدل) از اسرار عشق هیچکس آگاه نیست
گاه گذشتن گذشت وقت رسیدن رسید

....

من وحشیکه هر جا یاد شاز دل سر برون آرد
بدوش هر مژه صد شمع چشم تر برون آرد

کمینگاه دو عالم حسرتم امید آن دارم
که فیض جلوهٔ یک اشکم نگه پرور برون آرد

ز گرمیهای لعلش گر دل دریا خبر گردد
حباب آسا بلب تبخاله از گوهر برون آرد

بصحرای قیامت قامتش گر فتنه انگیزد برنگ گردباد آه از دل محشر برون آرد
ز پاس ناله بر بنیاد عجز خویش می لرزم مبادا این شعله از خاکستر من سر برون آرد
که دارد زین دبستان هوس غیر از خیال من ورق گردانی رنگی که صد دفتر برون آرد
درین محفل سراغ عشرت دیگر نمی یابم مگر خمیازه بالد بر خود و ساغر برون آرد
بگلشن گر دهد عرض ضعیفی ناتوان او بناز صد رگ گل پهلوی لاغر برون آرد
ز فیض آبله دارد جنونم اوج اقبالی که گر بر خاک ره ساید قدم افسر برون آرد
ز بحر بی کنار ناامیدی در نظر دارم نم اشکی که غواصش سر از گوهر برون آرد
ندامت ساز کن هرجا کنی تمهید پیدائی که بوی گل بصد چاک از گریبان سر برون آرد
غم اسباب دنیا چیده‌ئی بردل ازین غافل که آخر تنگی این خانه‌ات از در برون آرد
بطوفان حوادث چاره‌ها خون شد کنون صبری بساحل کشتیء ما را مگر لنگر برون آرد

صفاها آخر از عرض هنر زنگار شد (بیدل)
ز غفلت تا بکی آئینه‌ات جوهر برون آرد

موج گل بیتو خار را ماند صبح شبهای تار را ماند
بفسون نشاط خون شده ام نشئهٔ من خمار را ماند
چشم آئینه از تماشایش نسخهٔ نوبهار را ماند
زندگانی و گیرودار نفس عرصهٔ کارزار را ماند
گل شبنم فروش این گلشن سینهٔ داغدار را ماند
چند باشی ز حاصل دنیا محو فخری که عار را ماند
شهرت اعتبار تشهیر است معتبر خرسوار را ماند
دود آهم ز جوش داغ جگر نگهت لاله‌زار را ماند
می کشندت ز خلق خوش باشد جاه هم پای دار را ماند
تا نظر باز کرده‌ئی هیچ است عمر برق شرار را ماند
مژه وا کردنی نمی ارزد همه عالم غبار را ماند
محو یارم و آرزو باقیست وصل ما انتظار را ماند
بیتو آغوش گریه آلودم زخم خون در کنار را ماند
سایه را نیست آفت سیلاب خاکساری حصار را ماند
نسخهٔ صد چمن زدیم بهم نیست رنگی که یار را ماند

مژهٔ خون فشان (بیدل) ما
رنگ ابر بهار را ماند

موج گوهر طینتان گر شوخی افزون کرده اند پای در دامن سری از جیب بیرون کرده اند

کهکشان دیدی شکست رنگ هم فهمیدنی است / بیخودان در لغزش پا سیر گردون کرده اند
اعتباری نیست کز ذلت کشان خاک نیست / عالمی را پایمال فطرت دون کرده اند
نشئهٔ نا قدردانی بسکه زور آورده است / اکثری از ترک می بیعت با فیون کرده اند
خلق را خواب پریشان تا کجا راحت دهد / سایه بر فرق جهان از موی مجنون کرده اند
پر بصهبا خو مکن کاین عاریت پیمانه ها / رنگی از سیلی است هر که چهره گلگون کرده اند
بگذرید از شغل بام و در که جمعی بیخبر / زین تکلف دشت را از خانه بیرون کرده اند
گل بدست و پا که بست امشب که چون برگ حنا / بوسه مشتاقان چمنها زیر لب خون کرده اند
موج گوهر بی تامل قابل تمییز نیست / مصرع ما را بچندین سکته موزون کرده اند
زین بضاعت تا کجا اثبات نفی خود کنم / کاستنهای مرا هم برمن افزون کرده اند
(بیدل) این دریای عبرت را پل دیگر کجاست / زورقی چند از قد خم گشته واژون کرده اند

موی دماغ جاه و حشم حل نمیشود / فغفور خاک گشت و سرش کل نمیشود
ما و من هوسکدهٔ اعتبار خلق / تقریر مهملی است که مهمل نمیشود
زین گرد اعتبار مچین دستگاه ناز / بر یکدگر چو سایه فتد تل نمیشود
آئینه دار جوهر مرد استقامت است / پردار تیغ کوه بصیقل نمیشود
افسردگی کمینگر تعطیل وقت ماست / تا دست گرم کار بود شل نمیشود
نا قدردان راحت وضع زمانه ئی / تا درد سر بطبع تو صندل نمیشود
با این دو چشم کاینه دار دو عالم است / انسان تحیر است که احول نمیشود
زین آرزو که سرمه نظرگاه چشم اوست / حیف است اصفهان همه مکحل نمیشود
ایخواجه خواب راحت از اقبال رفته گیر / این کار بوریا ست زمخمل نمیشود
با وهم وظن معامله طول اوفتاده است / عالم مفصلی است که مجمل نمیشود
(بیدل) کسی بعرش حقیقت نمیرسد / تا خاک راه احمد مرسل نمیشود

میل هوس زعافیتم فرد میکند / گر بشکنم کلاه دلم درد می کند
تسلیم تحفه ایست که طبعم براهل ذوق / چون میوهٔ رسیده ره آورد می کند
خال زیاد تختهٔ خاک اختراع کیست / دل را خیال مهرهٔ این نرد می کند
پردر تلاش خرمیء این چمن مباش / افراط آب چهرهٔ گل زرد می کند
رم میخورد زسایهٔ غیرت فسردگی / تمثال مرد آئینه را مرد می کند
از می حذر کنید که این دشمن حیا / کاری که از ادب نتوان کرد می کند
چینی علاج تشنگیء حرص جاه نیست / آب سفال دل ز هوس سرد می کند

زنگارا گرنه پردهٔ ناموس رازاوست		آئینه را خیال که شبگرد می کند
عزم فنا بشیشهٔ ساعت نهفته ایم
(بیدل) بپرده رفتن ما کرد می کند

می و نغمه مسلم حوصله ئی که قدح کش گردش سر نشود
بحل است سبکسری آنقدرت که دماغ جنون زده تر نشود
اگر اهل قبول اثر نشوی بتوقع سود و زیان ندوی
دل مرده بفیض نفس نرسد گل شمع دوچار سحر نشود
ز تعین خواجه و خود سریش نکشی بطویله گهٔ خریش
چه شود دنگ و تاز گدا گریش که محبت حاصل زر نشود
ز ترانهٔ اطلس وصوف هوس نشوی بدرا فگن را ز نفس
تن برهنه پوشش حال تو بس که لباس غنا جل خر نشود
تب و تاب تلاش جنون صفتت زده راه تأمل عافیتت
همه گر بسراغ بهشت رسد سر مرغ هوس تهٔ پر نشود
ز جنون مشاغل حرص وهوا بطپش مفگن سر و کار نفس
خم گوشهٔ زانوش آینه کن که ستمکش شغل دگر نشود
بد و نیك تعین خیره سری زده جام کشاکش دربدری
تو چوسایه گزین دربیخبری که بزاله زبر وزبر نشود
ز قیامت دینی وغیرت دین بطپش شده خون دل یاس کمین
مددی ز فسون جهان یقین که گزیده ئی مار دوسر نشود
ز سعادت صحبت اهل صفا دل ودیده رسان بحضور غنا
که تردد قطرهٔ بی سر و پا بصدف نرسیده گهر نشود
بحدیث نهفته زبان مگشا گل عیب و هنر مفگن بملا
در پردهٔ شب نگشوده برا که بروبتو خنده سحر نشود
بتصوروعدهٔ وصل قدم چه هوس که نخفته بخاك عدم
بغبار هوا طلبان و فا ستم است قیامت اگر نشود
دل خستهٔ (بیدل) نوحه سرا ز تبسم لعل تو مانده جدا
درسا ز فغان نزند چکند سرو برگ نیء که شکر نشود

ناتوانی باز چون شمعم چه افسون میکند		می پر د رنگ و مرا از بزم بیرون میکند
بیش ازان کان پنجه بیباك بر بندد نگار		سایهٔ برگ حنا بر من شبیخون میکند
خلق ناقص این کمالاتی که می چیند بوهم		همچو ماه نو حساب کاهش افزون میکند

تا ابد صید دو عالم گرطپد در خاك و خون / بهلهٔ ناموس از دستش که بیرون میکند

هر دماغی را بسودای دگر می پرورند / آتش اینجا نه‌دود از موی مجنون میکند

پایهٔ اقبال عزت خاص قدر صبح نیست / تا نفس باقیست هر کس سیر گردون میکند

ای بد اندیش از مکافات عمل ایمن مباش / وضع شیطان آدمی را نیز ملعون میکند

در خور افسوس ازین میخانه‌ساغر میکشم / دست برهم سودن اینجا چهره گلگون میکند

فطرت دو نهم زرو سیمش کفیل عبرتاست / مالداری خواجه‌را سرکوب قارون میکند

فکر خود خمخانهٔ راز است اگر وامیرسی / سربزانو دوختن ناز فلاطون میکند

موی پیری بسکه در سامان تجهیز فناست / تا کفن گردد سفید ایجاد صابون میکند

میرسد آخر زسعی آمد و رفت نفس / باد دامانی که‌فرش خانه واژون میکند

تا غباری در کمین داریم آسودن کجاست / خاك مجنون در عدم هم باد هامون میکند

(بیدل) از فهم تلاش درد غافل نگذری
دل بصد خون جگر یك آه موزون میکند

ناتوانی در تلاش حرص بهتانم نکرد / قدردانیهای طاقت آنچه نتوانم نکرد

شمع خامش‌وارهیدا زاشك و آه وسوختن / بی زبان بودن چه‌مشکلها که آسانم نکرد

تا مبادا خون خورد تمثالی از پیدائیم / نیستی در خانهٔ آئینه مهمانم نکرد

زین چمن عمریست پنهان میروم چون بوی گل / شرم هستی در لباس رنگ عریانم نکرد

غنچه شدفکرم اگر برگ گلی زین باغ رفت / کیست بی دامانیش سرد رگریبانم نکرد

در گهر هم موج من زحمت کش غلطیدنست / سودن دست آبله بست وپشیمانم نکرد

جان فدای طفل خوش خوئی که‌پروائیش نیست / عمرها گرد سرم گردانید وقربانم نکرد

انفعالم آب کرد اما همان آواره‌ام / گل شدن شیرازهٔ خاك پریشانم نکرد

وقف هرمژگان گشودن یك جهان دیدار بود / آه ازین چشمیکه واگردید وحیرانم نکرد

دیده گربی اشك گردید از حیا امیدهاست / جبهه آسان می کند کاریکه مژگانم نکرد

زین نه آتشخانه (بیدل) هرچه برهم چید حرص
یاس جز تکلیف پشت دست و دندانم نکرد

ناله‌ام در دل از آغوش اثر می گذرد / بیضهٔ نشگافته پرواز زپر می گذرد

زین گلستان که گلش رنگ ندامت دارد / شبنمی نیست که بی دیدهٔ تر می گذرد

از نفس چند پیء قافلهٔ دل گیریم / سنگ عمریست که بر دوش شرر می گذرد

دام دل نیست بجز دیده که مینای شراب / از سر جام بصد خون جگر می گذرد

رغبت جاه چه و نفرت اسباب کدام / زین هوسها بگذر یا مگذر می گذرد

انجمن در قدمی هرزه بهر سو مخرام / هر کجا پا فشرد شمع زسر می گذرد

عشق شد منفعل از طینت بیحاصل ما برق ازین مزرعهٔ سوخته ترمی گذرد
خودنمائی چقدر زحمت دل خواهد داد آخر این جلوه ات از آینه درمی گذرد
همچو تصویر بآغوش ادب ساخته ایم عمر پرواز ضعیفان ته پرمی گذرد
(بیدل) ما بوداع تو چرا خون نشود عرق از روی تو بادیدهٔ ترمی گذرد

ناله می افشاند پرد رباغ ما بلبل نبود عبرتی بر رنگ عشرت خنده میزد گل نبود
سیر این باغم نفس درپیچ وتاب جهد سوخت موج خشکی داشت جوی آرزو سنبل نبود
وضع ترتیب تعلق غیر دردسر نداشت خوشه بند دانهٔ زنجیر جز غلغل نبود
رنگ حال هیچکس برهیچکس روشن نشد رونق این انجمن غیر از چراغ گل نبود
زین خمستان هیچکس سرشار معنی بر نخاست جامها بسیار بود امایکی پرمل نبود
عالمی بر وهم رعنائی بساط ناز چید موی چینی دستگاه طره و کاکل نبود
پرده ها برداشتم از اعتبارات غرور درمیان خواجه و خرحایلی جزجل نبود
خلق بر خود تهمتی چند از تخیل بسته اند ورنه سرو آزاد یا قمری اسیر غل نبود
پیکر خاکی جهانی را غریق وهم کرد از سرآبی که بگذشتیم ما جز پل نبود

مستیء اوهام (بیدل) بیدماغم کرد ورفت
فرصتی میزد نفس در شیشها قلقل نبود

نامم هوس نگین ندارد نظمم چو نفس زمین ندارد
همت چه فرازد از تکلف دامان سپهر چین ندارد
هستی جز شبهه نیست لیکن بر شبهه کسی یقین ندارد
در طبع لئیم شرم کس نیست خست عرق جبین ندارد
هر چند بدامنش بپوشی دست کرم آستین ندارد
درد وطن از شکست دل پرس چینی جز مو ز چین ندارد
هر سو نظر افگنی اسیریم صیاد دیء ما کمین ندارد
خود خصم خودیم ورنه گردون با خلق ضعیف کین ندارد
عیش و الم از تو پیش رفته است فرصت دم واپسین ندارد
ما و تو خراب اعتقادیم بت کار بکفر و دین ندارد
تعداد بعالم احد نیست او در هر جاست این ندارد
هر جلوه که ناگزیر اوئی خواهی دیدن ببین ندارد

شوقیست ترانه سنج فطرت
(بیدل) سرآفرین ندارد

ناموس عالم عین اندیشهٔ سوا برد آئینه داریء وهم از چشم ما حیا برد

راحت بملک غفلت بنیاد بی‌خلل داشت | مژگان گشودن آخر سیلی شد وز جا برد
دوری فسون وهم است اما چه میتوان کرد | روئی بخاطر آمد ما را ز یاد ما برد
این دشت بی سر و بن غول دگر ندارد | ما را ز راه تحقیق آواز آشنا برد
جائی که سعی فطرت بار گمان نمی یافت | هر چند من نبودم او آمد و مرا برد
ظرف قناعت دل لبریز بی‌نیازیست | هر جا که نعمتی بود کشکول این گدا برد
داغ مآل چون شمع از چشم ما نهان بود | سر بسکه بر هوا سود حاجت به پیش پا برد
حرص مقلد آخر محروم عافیت ماند | بالین راحت از خلق فکر پر هما برد
اندیشهٔ تلون غارتگر صفا بود | رنگی که سادگی داشت از دست ما حنا برد
آئینهٔ تسلی صیقلگرش تقاضاست | بر خاکم آرزو زد تا سرمه ام صدا برد
بر وهم چیده بودیم دکان خودفروشی | دل آب گشت و خون شد گل رفت و رنگها برد
نرد خیال بازان افسانهٔ جنون است | آورد ما چه آورد گر برد در کجا برد
از جمع تا پریدیم فرق دگر نچیدیم | بی منت آرمیدیم سر رفت و رنج پا برد

(بیدل) بوادی عجز کم بود راه مقصود
قاصد پیام حیرت از ما به پیش ما برد

نتوان بتلاش از غم اسباب برامد | گوهر چه نفس سوخت که از آب برامد
غافل نتوان بود بخمخانهٔ توفیق | زان جوش که دردی زمی ناب برامد
خواه انجمن آرا شد و خواه آئینه‌پرداخت | از خانهٔ خورشید همین تاب برامد
نیرنگ نفس شور دو عالم بعدم بست | در ساز نبود آنکه ز مضراب برامد
ای دیده‌وران چارهٔ حیرت چه خیال است | آئینه عبث طالب سیماب برامد
از ساحل این بحر زبان میکشد آتش | کشتی بچه امید ز گرداب برامد
بیش از همه در عالم غیرت خجلم کرد | آن کار که بی منت احباب برامد
این دشت زبس منفعل کوشش ما بود | خاکی که بران دست زدیم آب برامد
زین باغ بکیفیت رنگی نرسیدیم | دریا همه یک گوهر نایاب برامد
پیدائی او صرفهٔ موهومی ما نیست | با سایه مگوئید که مهتاب برامد
زان گرمی نازی که دمید از کف پایش | مخمل عرقی کرد که از خواب برامد

(بیدل) چو مه نو بسجود که خمیدی
کامروز چراغ تو زمحراب برامد

نشاط این بهارم بی گل رویت چکار آید | تو گر آئی طرب آید بهشت آید بهار آید
ز استقبال نازت گر چمن را رخصتی باشد | بصد طاءوس بندد نخل و یک آئینه‌وار آید
پر است این دشت از سامان نخچیر تمنایت | جنون تازیکه صید لاغر ما هم بکار آید

بساز ما نباید بیش ازین افسردگی بستن   خرامی ناز هر گام تو مضرابی بتار آید
شگفتن بسکه دارد آشیان در هر بن مویت   تبسم گر بلب دزدی چمنها در فشار آید
ندارد موج بی وصل گهر امید جمعیت   هم آغوشت برایم تا کنارم در کنار آید
ببرق انتظارم میگداز د شوق دیداری   تحیر میدهم آب ایخدا دیدن ببار آید
فلک هر چند در خاک عدم ریزد غبارم را   سحر گل چیند از جیبم دمی کان شهسوار آید
چمن تمهید حیرت رفته بود از چشم مشتاقان   کنون گل چین چندین نرگستان انتظار آید
شب آمد بر سر دوران سیه شد روز مهجوران   خداوندا کی آن خورشید غربت اختیار آید

هزار آئینه از دست دو عالم میبرد صیقل
که یارب آن پری رو برمن (بیدل) دوچار آید

نشه دودیست که از آتش می میخیزد   نغمه گردیست که از کوچهٔ نی میخیزد
از لب نو خط او گر سخن ایجاد کنم   جام را مو بتن از موجهٔ می میخیزد
پیر کشتی ز اثرهای امل عبرت گیر   از کمان بهر شکستن رگ و پی میخیزد
پیش تاز است خروس نفس از وحشت عمر   گرد جولان همه را گرچه ز پی میخیزد
چه خیال است بخون تا بگلو ننشیند   هر که چون شیشه رگ گردنوی میخیزد
دل اگر آئینهٔ انجمن امکان نیست   اینقدر نقش تحیر ز چه شی میخیزد
عالمی سلسله پیرای جنون است اما   گرد باد دگر از وادیء حی میخیزد
سعی آه از دل ما پیچ و خم وهم نبرد   جوهر از آینه با مصلقه کی میخیزد
مشو از آفت دم سردیء پیری غافل   دود از طبع نفس موسم دی میخیزد

(بیدل) از بس بغم عشق سراپا گرهم
از دلم ناله بزنجیر چو نی میخیزد

نشهٔ گوشهٔ دل از دیر و حرم نمیرسد   سر بهزار سنگ زن درد بهم نمیرسد
آنچه ز سجده گل کند نیست بساز سرکشی   من همه جا رسیده ام نی بقلم نمیرسد
نیست کسی ز خوان عدل بیش ربای قسمتش   محرم ظرف خودنهٔ بهر تو کم نمیرسد
راحت کس نمیشود زحمت دوش آگهی   خوابی اگر بپا رسد بر مژه خم نمیرسد
وهم غرور ما چو شمع حایل مقصد است و بس   تا رگ گردنی بجاست سر بقدم نمیرسد
دعوی نفس باطل است رو بحقش حواله کن   مدعی دروغ را غیر قسم نمیرسد
تشنگیء معاصیم جوهر انفعال سوخت   بسکه رساست دامنم جبهه بنم نمیرسد
غیر قبول علم و فن چیست وبال مرد و زن   نامهٔ کس سیاه نیست تا برقم نمیرسد
دوری دامن تو کرد بسکه ز طاقتم جدا   تا بند امتی رسم دست بهم نمیرسد
هستی و سعی پختگی خامیء فطرت است و بس   رنج مبر که این ثمر جز بعدم نمیرسد

هیچ مپرس (بیدل) از خجلت نارسائیم
لا فم اگر جنون کند تا برسم نمیرسد

نشئهٔ یاسم غم خمار ندارد
دامن افشانده ام غبار ندارد

نیست حوادث شکست پایهٔ عجزم
آبله از خاک کمال عار ندارد

شبنم طاقت فروش گلشن اشکم
آب در آئینه ام قرار ندارد

پیش که نالم ز دورباش تحیر
جلوه در آغوش و دیده بار ندارد

عبرت و سیر سواد نسخهٔ هستی
نقش دگر لوح این مزار ندارد

شوخیء نشو ونمای شمع گداز است
مزرع ما جز خود آبیار ندارد

کینه بسیلاب ده ز نرمیء طینت
سنگ چو شد مومیا شرار ندارد

هرچه توان دید منت چشم تماشاست
حیرت ما داغ نور و نار ندارد

کیست برون تازد از غبار توهم
عرصهٔ شطرنج ما سوار ندارد

نی شرر اظهارم و نی ذره فروشم
هیچکسیهای من شمار ندارد

خواه بباد م ده و خواه بآتش
خاک من از هیچکس غبار ندارد

چند کنم فکر آب دیده‌ء (بیدل)
قطره‌ء این بحر هم کنار ندارد

نشد آنکه شعلهٔ وحشتی بدل فسرده فسون کند
بزمین طپم بفلک روم چه جنون کنم که جنون کند

بفسانهٔ هوس طرب تهی از خودیم و پر از طلب
چه دمد ز صنعت صفر نی بجز اینکه ناله فزون کند

بخیال گردش چشم او چمنیست صرف غبار من
که ز دور اگر نظرم کنی مژه کار بوقلمون کند

ز جراحت دل ناتوان بخیال او ند هم نشان
که مباد آن کف نازنین بفسوس سایدو خون کند

بچنین زبونیء دست و دل ز صنایع املم خجل
که سر خسی اگرش دهم بهزار خانه ستون کند

کف پا عروج جبین شود بن خاک عرش برین شود
شود آنچنان و چنین شود که علاج همت دون کند

نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانه مایهٔ عشرتی
بفسون ز پردهٔ گوش ما چه امید پنبه برون کند

نزدم ز قسمت خشک و تر بتردد هوس دگر
که نهال بخت سیاه اگر گلی آورد شبیخون کند

چمن تحیر (بیدلم) که سحاب رشحهٔ خامه اش
بتامل گهر افگند سر قطره‌ئی که نگون کند

نظم امکانی کجا ضبط روانی می کند
کوه هم گر پا فشارد سکته خوانی کند

زین من و ما چون شرار کاغذ آتش زده
اندکی دامن فشاندن گل فشانی می کند

خلق از آغوش عدم نارسته میجوید فراغ
بی نشانی هم تلاش بی نشانی می کند

ذوق خودداری ز ماجز پستیء همت نخواست
خاک اگر تمکین نچیند آسمانی می کند

این بلند و پست کز گرد نفس گل کرده است
تا کسی از خود بر آید نردبانی می کند

عجز پر بی پرده است اما در شتیهای طبع
مغز بی ناموس ما را استخوانی می کند

از تعین چند مهمان فضولی زیستن		خاکساری بیش از زینت میزبانی می کند
آسمان دوش خمی دارد که بارش عالم است		کار صد قدرت همین یک ناتوانی می کند
بر دل ما کس ندارد دیکث تبسم التفات		زخم اگر می خند داینجا مهربانی می کند
در حدیث عشق تن زن از مقالات هوس		لکنت تقریر تفضیح معانی می کند
زین همه اسباب کز دنیا و عقبی چیده اند		هر چه برداریم غیر از دل گرانی می کند

(بیدل) آخر مدعای شوق پرواز است وبس
بی پر و بالی دور وزم آشیانی می کنند

نفس با یکجهان وحشت بخاک وآب میسازد		پر افشان نشه ئی با کلفت اسباب میسازد
چو آن دودیکه پیدا میکند خاموشی شمعش		زخود هر کس تسلی شد مرا بیتاب میسازد
دل آواره ام هر جا کند اند از بیتابی		فلک را خجلت سرگشتگی گرداب میسازد
بهر جا عجز ما از پا افگند مفت است آسودن		غبار از پهلوی خود بستر سنجاب میسازد
ز موی پیریم گمراهیء دل کم نمی گردد		نمک را دیدهٔ غفلت پرستم خواب میسازد
تواضع های من آئینهٔ تسلیم شد آخر		هلال اینجا جبین سجده از محراب میسازد
دل بی نشهٔ داری نیاز درد الفت کن		گدا زانگور را آخر شراب ناب میساود
دماغ حسرت اسباب میوزی ازین غافل		که اجزای تراهم مطلب نایاب میسازد
سحر ایجاد شبنم میکند من هم گمان دارم		که شوقت آخر از خاکسترم سیماب میسازند
برنگث شمع گرد غارت اشکست اجزایم		چکیدنها بهبنیاد خودم سیلاب میسازد

چنین کز عضو عضوم موج غفلت میدمد (بیدل)
چو فرش مخملم آخر طلسم خواب میسازد

نفس بغیر تگث و پوی باطلی که ندارد		دگر کجا بردم جز بمنزلی که ندارد
بباد هرزده وی داد خاک مزرع راحت		دماغ سوخته خرمن ز حاصلی که ندارد
بیک دو قطره که گوهر دمانده است تامل		محیط خفته در آغوش ساحلی که ندار
بپوش دیده و بگذر که گرد دشت تعلق		هزار ناقه نشانده است در گلی که ندارد
بهار گلشن امکان ز ساز و برگ شگفتن		همین شکستن رنگست مشکلی که ندارد
عرق ذخیره نماید ببارگاه کریمان		زبان جرأت اظهار سایلی که ندارد
بغیر تهمت خونی که نیست در رگ بسمل		چه بست و هم بدامان قاتلی که ندارد
درین رباط کهن خواب نازبرده جهان را		بزیر سایهٔ دیوار مایلی که ندارد
غبار شیشه ز مردم نهفته است پری را		مپوش چشم ز لیلی بمحملی که ندارد
هزار آئینه بر سنگث زد غرور تعین		جهان بخود طرف است از مقابلی که ندارد
نفس گداخت و بدن بباد رفت طپیدن		خیال پا نکشید آخر از گلی که ندارد

بجز جنون چه فروزد چراغ فطرت انسان
بخلوتی که ندیده است و محفلی که ندارد
غم محبت و داغ وفا و رنج تمنا
چها نمیکشد این (بیدل) از دلی که ندارد

نفس تا پرفشانست از تو و من بر نمی آید
کسی زین خجالت در آتش افگن بر نمی آید
زبانم را حیا چون موج گوهر لال کرد آخر
ز زنجیری که در آبست شیون بر نمی آید
حضور دل طمع داری ز تعمیر جسد بگذر
که گوهر از صدفها بی شکستن بر نمی آید
گدازی از نفس گیر انتخاب نسخهٔ هستی
که جز شبنم ز شیر صبح روغن بر نمی آید
غرور خودسریها ابجد نشو و نما باشد
ز تخم اول بجز رگهای گردن بر نمی آید
ریاضت تا کجا بار درشتی بندد از طبعت
بصیقل آینه از ننگ آهن بر نمی آید
برفع تهمت غفلت گداز درد سامان کن
که دل تا خون نگردد از فسردن بر نمی آید
هوا پروردهٔ شوق بهارستان دیدارم
بگلخن هم نگاه من ز گلشن بر نمی آید
بعریانی چو کردن بایدم ناچار سر کردن
باین رازی که من دارم نهفتن بر نمی آید
بساط مهر باید سایه را از دور بوسیدن
ببرق جلوهٔ او هستی من بر نمی آید
ادب فرسوده تر از اشک مژگان پرورم (بیدل)
من و پائیکه تا کویش زدامن بر نمی آید

نفس درازی کس تا بچون و چند نیفتد
گره خوشست که بیرون این کمند نیفتد
حیاست آئینه پرداز اختیار تعلق
اگر دل آب نگردد نفس ببند نیفتد
رعونت است که چون شمع میکشد ته پایت
بسر نیفتی اگر گردنت بلند نیفتد
مروت آنهمه از چشم زخم نیست گزندش
اگر بگوش حیا نالهٔ سپند نیفتد
سفاهت است کرم بی تمیز موقع احسان
گشاده دست و دل آنبه که هرزه خند نیفتد
ز فکر کینه ندارد گزیر طینت ظالم
چه ممکن است حسد در چهی که کند نیفتد
چو صبح گردن من از دامنت رسیده باوجی
که تا ابد اگرش بر زمین زنند نیفتد
مباد کام کسی بی نصیب لذت معنی
تو لب گشا که جهان چون مگس بقند نیفتد
بخاک راه تو افگنده ام دلیکه ندارم
نیاز شرم کن این جنس اگر پسند نیفتد
گر احتیاج بطوفان دهد غبار تو (بیدل)
چو صبح به که صدا از نفس بلند نیفتد

نفس زینسان که بر عزم پرافشانی کدی دارد
غبار رفتنت زین دشت آمد آمدی دارد
ازین گلشن حضوری نیست آغوش تمنا را
نگه بر هرچه مژگان وا کند دست ردی دارد
تماشا بسمل آندست رنگین نیستی ورنه
حضور سایهٔ برگ حنا هم مشهدی دارد
ز سیمای سحر آموز فیض انشائی همت
که دست از آستین بیرون کشیدن ساعدی دارد
نیاز با باید کرد پیچ و تاب مهلت را
دماغ بیکسان دود چراغ مرقدی دارد

بساط آفرینش را سر و پائی نمیباشد / همین آثار کم‌فرصت جهان سرمدی دارد
اگر عجز است اگر طاقت بجائی میرسیم آخر / ره واماندگان در لغزش پا مقصدی دارد
یکی غیر از یکی چیزی نمی‌آرد بعرض اینجا / احد در عالم تعداد میم احمدی دارد
ز تصویر مزار اهل دل آواز می‌آید / که در راه فنا از پا نشستن مسندی دارد
بعید است از زمین خاکسار اقبال گردونی / ز وضع سجده مگذر ناز رعنائی قدی دارد

ز انجام بهار زندگی غافل مشو (بیدل)
گل شمعی که داری در نظر بوی بدی دارد

نفس را شور دل از عافیت بیگانه‌ئی دارد / ز راحت دم مزن زنجیر ما دیوانه‌ئی دارد
غبار ما در عدم هم میتپد گرد سر نازی / چراغ خامش است اما پر پروانه‌ئی دارد
تعلق باعث جمعیت است اجزای امکان را / قفس در عالم آشفته بالی شانه‌ئی دارد
چه سوداها که شورش نیست در مغز تهیدستان / جنون گنج است و وضع مفلسی ویرانه‌ئی دارد
نفس یکدم ز فکر چارهٔ دل بر نمی‌آید / کلید از قفل غافل نیست تا دندانه‌ئی دارد
مدان کار کمی با زحمت هستی بسر بردن / ز خود نگذشتن اینجا همت مردانه‌ئی دارد
اگر منعم بدور ساغر اقبال مینا زد / گدا هم در بدر گردیدنش پیمانه‌ئی دارد
بگردون بی‌سوار کهکشان باشی چه فخر است این / تلاش اوج جاهت بازی طفلانه‌ئی دارد
تو شمع محفلی تا کی نخواهی چشم پوشیدن / برای خواب نازت هر که هست افسانه‌ئی دارد
غم نامحرمی بیتاب دارد کعبه جویان را / وگرنه حلقهٔ بیرون در هم خانه‌ئی دارد

قناعت مفت جمعیت دو روزی صبر کن (بیدل)
جهان دام است اگر آبی ندارد دانه‌ئی دارد

نفس هم از دل من بی شکستن بر نمی‌آید / از این مینا شرابی غیر شیون بر نمی‌آید
گداز خود شد آخر عقده فرسای دل تنگم / گشاد کار گوهر غیر سودن بر نمی‌آید
چو فقرت ساز شد برگ تجملها بسامان کن / که تخم از خاکساری غیر خرمن بر نمی‌آید
تمتع آرزو داری ز چرخ از راستی بگذر / که بی انگشت کج از کوزه روغن بر نمی‌آید
شکنج خانمان آنگه دماغ عرض آزادی / صدا از جام و مینا بی شکستن بر نمی‌آید
کمند ناله از دل بر نمیدارد گرانی را / بسنگ کوه زور هر فلاخن بر نمی‌آید
ضعیفی اشک ما را محو در نظاره کرد آخر / بآسانی گره از چشم سوزن بر نمی‌آید
زمانی غنچه شو از گلشن و صحرا چه میخواهی / بسامان گریبان هیچ دامن بر نمی‌آید
چو آه بی‌اثر واسوختم از ننگ بیکاری / مگر از خود برآیم دیگر از من بر نمی‌آید

نفهمیده است راه لب نوای شکوه‌ام (بیدل)
که این دود از ضعیفی تا بروزن بر نمی‌آید

نقش دوئی بر آئینه من نه بسته اند
رنگ دلست این که برویم شکسته اند

آرام عاشقان رم پرواز دیگر است
چون شعله رفته اند ز خود تا نشسته اند

غافل مشو ز حال خموشان که از حیا
صد رنگ ناله در رگ عجز بسته اند

هوشی که رنگ بوی پرافشان این چمن
آواز دلخراش جگرهای خسته اند

بیگانگی ز وضع نفس بال میزنند
این رشته را ز نغمهٔ الفت گسسته اند

ابنای روزگار برای گلوی هم
خنجر شدند اگر نتوانند دسته اند

جمعی که دم زعالم توحید میزنند
پیوسته اند با حق و از خود نرسته اند

آفاق نیست مرکز آرام هیچکس
زین خانهٔ کمان همه یک تیر جسته اند

غافل ز پاس آبرخ عجز ما مباش
ما را بیاد طرف کلاهی شکسته اند

(بیدل) نجسته است گهر از طلسم آب
نقدیست دل که دُر گرهٔ اشک بسته اند

نقشم از ضعف باندیشهٔ دیدن نرسد
نامم از گمشدگیها بشنیدن نرسد

زین خمستان هوس نشئه و همی دارم
که بتر طیب دماغم نرسیدن نرسد

طبع آزاده مرا زآفت دوران غم نیست
پیکر سرو ز پیری بخمیدن نرسد

بال معنی نکشد کوشش هر بی سروپا
اشک را منصب بینش بدویدن نرسد

غیر نومیدی ازین باغ چه گل خواهم چید
رنگ افسردهٔ من گر به پریدن نرسد

بسمل ناز تو گر بال کشد وحشت کو
جوهر آینه هرگز بطپیدن نرسد

تار و پود نفس صبح همان باب فناست
خرقهٔ هستی ما جز بدریدن نرسد

غنچه سان قطرهٔ اشک مژهٔ شاخ گلیم
سعی ما خون شود اما بچکیدن نرسد

هر کجا پای نهی خاک بزیر قدم است
ما نرفتیم بجائی که رسیدن نرسد

چشم روزن مگر از بی نگهی دریابد
ورنه این ذره که مائیم بدیدن نرسد

چکنم با دو جهان بار ندامت (بیدل)
قوت من که بیک ناله کشیدن نرسد

نقشم کسی از سعی چه فرهنگ برارد
نقاش مگر از صد فش رنگ برارد

عمریست که با کلفت دل میروم از خویش
خود را چقدر آینه با زنگ برارد

صد شام ابد طی شد و صد صبح ازل رفت
تا یاس زخویشم دو سه فرسنگ برارد

پهلو خور هنگامهٔ صحبت نتوان زیست
زین انجمنم کاش دل تنگ برارد

در رهن خلشهای نفس فرصت هستیست
تیر تو کس از دل بچه آهنگ برارد

تفریح دماغ تو و من درخور وهم است
زین نسخه محال است کسی بنگ برارد

با دامن اگر عیب نگ و تاز نپوشی
عجز تو چه خار از قدم لنگ برارد

زین بار که من میکشم از کلفت هستی
سنگینی ء نامم ز نگین سنگ بر ارد

آئینه او محرمیء وصل ندارد
حیرانی از این بیش کراد نگ برارد

آه این دل مایوس نشاطم نپسندید
کو غنچه که واگردد و گل رنگ برارد

(بیدل) بکف خاک قناعت کن و خوش باش
تا گرد هوا گیر تو او رنگ برارد

نقش نیرنگ جهان جوهر رم میبا شد
صفحهء آینه تمثال رقم میبا شد

پاس انگشت نمار اندهی شهرت جاه
موی مانم زده برفرق علم میبا شد

ربط احباب در ین بزم ندامت خیز است
دستها در خور افسوس بهم میبا شد

نتوان شد سبب چاك گریبان کسی
پشت ناخن خم از اندوه قلم میبا شد

هر کجا حکم قضا ممتحن تدبیر است
سپر بیخردان تیغ دو دم میبا شد

رمز تنزیه حرم فکر برهمن نشکافت
صمد است آنکه هیولای صنم میبا شد

بخیال دهنت گر نرسم معذورم
مدعا اند کی آنسوی عدم میبا شد

طاقت خلق بجز عذر طاب پیش نبرد
پا درین مرحله بی آبله کم میبا شد

هستیء منفعلم بی عرق جبهه نخواست
برسرم خاك زمینیست که نم میبا شد

کف افسوس سر اغیست ز کیفیت عمر
فرصت رفته باین نقش قدم میبا شد

هر چه آید بنظر ز ان سر کوسجده کنید
سنگ و دیوار و در کعبه صنم میباشد

رگ گردن بحیا راست نیاید (بیدل)
تا تهٔ پاست نظر بر مژه خم میبا شد

نقش هستی جز غبار وهم نیرنگی نبود
چون سحر در کلك نقاش نفس رنگی نبود

منحرف شد اعتدال از امتحان بیش و کم
در ترازوئی که ما بودیم پاسنگی نبود

اینقدرا زپردهٔ بیخواست طوفان کرده ایم
ساز ما را باهزار آهنگ آهنگی نبود

مقصد دل در قدم چندین مراحل داشتست
عمرها شد گرد خود گشتیم و فرسنگی نبود

هر کجا رفتیم پا در دامن دل داشتیم
سعی جولان نفس جز کوشش لنگی نبود

نام از شهرت کمینی شد گرفتار نگین
یاد ایامیکه پیش پای ما سنگی نبود

از فضولی چون نفس آوارهٔ دشت و دریم
ورنه دل هم آنقدرها خانهٔ تنگی نبود

دل زپرخاش خروسان جمع باید داشتن
تا جداری این تقاضا میکند جنگی نبود

خاك رو هم سلیمانی به پستی داغ کرد
خوشتر از بر باد رفتن هیچ اورنگی نبود

ذوق تمثال است کاین مقدار کلفت میکشیم
گر نمی بود آینه در دست ما زنگی نبود

اینقدرر و همیکه (بیدل) در دماغ زندگیست
بیگمان معلوم شد کاین نسخه بی بنگی نبود

نقطهٔ دل کرد گشت و خط پرکار شد
گردش این سبحه تا هموار شد زنار شد

ساز استعداد این محفل تحیر نغمه بود
قلقل مینا بطبع زاهد استغفار شد

صفحهٔ دریاد آن برق نگاه آتش زدم
شوخیء یک نرگستان چشمکم بیدار شد

زان لب خندان بخاکم آرزوها خفته است
چون سحر خواهد غبار من تبسم زار شد

ناله گل ناکرده نگذشتم ز عبرتگاه دل
تنگیء اینکو چه‌ام چون نی خرام افشار شد

چون غرور ما و من این دشت پالغزی نداشت
تا نفس در لب شکستم راه دل هموار شد

حسرت پرواز رنگ دستگاه ناله ریخت
بال و پر تا فالی از خمیازه زد منقار شد

شور دلهای گرفتار از اثر نومید نیست
در خم آن زلف خواهد شانه موسیقار شد

آرزو در دل شکستم خواب راحت موج زد
موی این چینی بفرقم سایهٔ دیوار شد

از نفس جمعیت کنج عدم برهم زدم
جرأتی لغزید در دل خواب پا رفتار شد

مشت خاکم تا کجاها چید خشت اعتبار
کز بلندی جانب پا دیدنم دشوار شد

خاطرم از کلفت افسانهٔ هستی گرفت
چشم می‌پوشم کنون گردنفس بسیار شد

جام در خون زن چو گل (بیدل) دگر ابرام چیست
در بساط رنگ نتوان بیش ازین مختار شد

نگاهت جوش صد میخانه از ساغر برون آرد
تبسم شور چندین محشر از کوثر برون آرد

ز ریحان خطت بالد بهار سبزهٔ جنت
وزان زلف دوتا روح الامین شهپر برون آرد

بگلشن گر ز پا افتد غبار راه جولانت
بهار از غنچه و گل بالش و بستر برون آرد

لبت در خنده گوهر ریزد از آغوش برگ گل
رخت گاه عرق از آفتاب اختر برون آرد

رم دیوانهٔ شوق تو گر جولان دهد گردی
بچندین گردباد آه از دل محشر برون آرد

گرفتم بی‌نقابی رخصت نظاره است اینجا
نگاهی کو که مژگان واری از خود سر برون آرد

فسون نوخطیهای لبت بر سنگ اگر خوانم
گداز حسرتش صد آینه جوهر برون آرد

نمی‌ارزد برنگ خوش عیار چهرهٔ عاشق
خزان از بوته‌های گل گرفتم زر برون آرد

همان پیرایهٔ وهم است اگر کامل شود زاهد
هیولا چون در سامان زند پیکر برون آرد

کهن شد سیر این گلشن کنون فال تحیر زن
مگر آینه گردیدن گل دیگر برون آرد

درین دریا طلب آئینه مطلوب می‌باشد
گره سازد نفس غواص تا گوهر برون آرد

قفس فرسودهٔ گرد هوسهایم خوشا روزی
که پروازم چو بوی گل ز بال و پر برون آرد

اگر صدبار آید موج تیغش بر سرم (بیدل)
حباب من ز جیب دل سر دیگر برون آرد

نگه در شبههٔ تحقیق من معذور میباشد
سراب آئینه‌ام آئینهٔ من دور میباشد

مزن و سازد کان خودفروشیها چه حرف است این
جنون این فضولی در سر منصور میباشد

عذابی نیست گر از خانه‌پردازی برون آئی
جهانی از غم طاق و سرا در گور میباشد

چه دارد آگهی غیر از قدح پیمائی حاجت بقدر چشم وا کردن نگه مخمور میباشد
معاش جاه بی عاجز کشی صورت نمی بندد برات رزق شاهان بر دهان مور میباشد
علاج خار خار حرص ممکن نیست جز مردن کفن این زخمها را مرهم کافور میباشد
حذر از گوشهٔ چشمی کزین یاران طمع داری نگاه اینجا چراغ خانهٔ زنبور میباشد
سراغ یك نگاه آشنا از کس نمی یابم جهان چون نرگسستان بیتو شهر کور میباشد
دران وادی که من دارم جنون شعله پروازی اگر عنقاست محتاج پر عصفور میباشد
ترنگی نیست کز شوقت نه پیچد در دماغ من سر عشاق چینی خانهٔ فغفور میباشد
ندارد ساز این کهسار جز خاموشی آهنگی زموسی پرس آوازیکه شمع طور میباشد
خرابات یقین فرقی ندارد ظرف و مظروفش می و مینا همان یکدانهٔ انگور میباشد
عبارت چیست غیر از اقتضای شوخیء معنی پری تا نیست پیدا شیشه هم مستور میباشد

سیاهی ریخت بر آئینهٔ ادراك ما (بیدل)
چراغ محفل تحقیق را این نور میباشد

نگه ز روی تو تا کامیاب میگردد تحیر آئینهٔ آفتاب میگردد
ز گرم جوشیء لعلت بکسوت تبخال حباب بر لب ساغر کباب میگردد
چه نشه بود ندانم بساغر طلبت که هوشیاری و مستی خراب میگردد
نگاه من بگل عارض عرقنا کت شناوریست که بر روی آب میگردد
فروغ بزم بهار آنچه دیدهٔی امروز همین گلست که فردا گلاب میگردد
بگیر راه جنون بگذر از عمارت هوش که این بنا بنگاهی خراب میگردد
بفهم نسخهٔ هستی چرا نه نازکنیم که نقطهٔ شك ما انتخاب میگردد
چو عمر اگر بشوی همعنان خود داری قدم بهر چه گذاری رکاب میگردد
کمند گردن آرام نارسائیهاست شکسته بالیء نظاره خواب میگردد
غرور طاقت ما با شکست نزدیك است دمیکه قطره ببالد حباب میگردد
ز عافیت گرهء اعتبار خویشتنم چو نقطه بگذرد از خود کتاب میگردد
بعالمی که گلت مست جلوه پیمائیست گشودن مژه جام شراب میگردد
ز سیل کاری اشك ندامتم دریاب که آرزو چقدر بیتو آب میگردد

نفس ببندهٔ (بیدل) ز شعلهٔ شوقت
چو دود در قفس پیچ و تاب میگردد

نوبهار است و جهان سیر چمن ها دارد وضع دیوانهٔ ما نیز تماشا دارد
دل اگر صاف شد از زخم زبان ایمن باش دامن آینه از خار چه پروا دارد
اثر نالهٔ عشاق ز هر ساز مخواه این نوائیست که در پردهٔ دل جا دارد

ادب عشق اگر مانع شوخی نشود
خاک مارهم ناسور ثریا دارد

هیچکس رمز سویدای دل ما نشگافت
نفس سوختهٔ لاله معما دارد

عالم از هرزه دوی اینهمه برما تنگ است
گرد ما گر شکند دامن صحرا دارد

کفر و دین مانع تحقیق نگاهان نشود
سیل هر سوگذرد راه بدریا دارد

صد چمن لاله و گل زد قدح ناز بسنگ
قمری از سرو همان گردن مینا دارد

بطواف در دل کوش که آئینهٔ مهر
جوهر بینش اگر دارد از آنجا دارد

وحشت ریگ روان صیقل این آئینه است
که بصحرای جنون آبله هم پا دارد

مو بمو حسرت نیرنگ تماشای تو ئیم
شمع سامان نگه در همه اعضا دارد

(بیدل) از حیرت آئینه ما هیچ مپرس
نشهٔ جوهر تحقیق اثرها دارد

نهال زندگی بالیدنی وحشت کمین دارد
نفس گر ریشه پیدا میکند ننگ از زمین دارد

عدم سرمایه ایم از دستگاه ما چه میپرسی
شرار از نقد هستی یك نگاه واپسین دارد

نمیخواهد کسی خود را غبار آلود بیدردی
اگر ما درد دل داریم زاهد درد دین دارد

فسردن نیست دل را بیتو در کنج گرانجانی
که در هر جزو این سنگ آتش دیگر کمین دارد

تصرف نیست ممکن در دل ما عیش امکانرا
که این اقلیم را داغ غمت زیر نگین دارد

تو هر رنگی که خواهی جلوه کن در تنگنای دل
سراسر خانهٔ آئینه ام یك گل زمین دارد

بهر بیدست و پائی شمع از خود میبرد خود را
نبیند واپسی هر کس نگاه پیش بین دارد

شکنج چهرهٔ اقبال باشد در خور دولت
بقدر رنگ بان قصر شهان چین جبین دارد

ندارد چاره از بیدستگاهی طینت موزون
که سرو این چمن صد دست در یك آستین دارد

باحرام محبت از گداز دل مشو ایمن
هوای وادی مجنون مزاج آتشین دارد

کمال دانش ما گر فراموشیست از عالم
مشو مغرور آگاهی که غفلت هم همین دارد

بر نج یك تپیدن صد جهان عشرت نمی ارزد
نمیدانم کدام این آرزو دل را برین دارد

بهمت یکقدم زین عرصه نتوان تاختن (بیدل)
وگرنه هر که بینی رخش صد دعوی بزین دارد

نهال وحشت ما خالی از ثمر نبود
ز خود برآمدن ناله بی اثر نبود

ز محو جلوه مجو لذت شناسائی
که چشم آینه را بهرهٔ نظر نبود

حصار عالم بیچارگی دهان بلاست
پناه ما دم تیغست اگر سپر نبود

غبار هر دو جهاندرسراغ ما خون کرد
ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نبود

ز سعی جسم مکش منت سبکروحی
خوش است بار مسیحا بدوش خر نبود

سراغ منزل مقصد ز خاکساران پرس
کسی چو جاده درین دشت راهبر نبود

زبسکه الفت مردم عذاب روحانیست   فشار قبر چو آغوش یکدگر نبود

طلسم حیرت ما منظر تجلی اوست   غرور حسن ز آئینه بیخبر نبود

بغیر ساز عدم هر چه هست رسوائیست   مباد سایهٔ شب بر سر سحر نبود

زبان چه عافیت اندوزد از سخن (بیدل)

ز عرض نغمهٔ خود ساز صرفه بر نبود

نه با ساز هوس جوشد نه بر کسب هنر پیچد   طبیعت چون رسا افتد بمعنی بیشتر پیچد

باین آشفتگی ما را کجا راحت چه جمعیت   هوای طره ات جای نفس بر دل مگر پیچد

گمان حلقهٔ دام است آن صید نزاکت را   گر از چشم منش تار نگاهی بر کمر پیچد

ز اسباب هوس بر هر چه پیچی فال کلفت زن   گره پیدا کند در هر کجائی بر شکر پیچد

شب امید طی شد وقت آن آمد که نومیدی   غبار ما ضعیفان هم بدامان سحر پیچد

جنون نم داغ شد در کسوت ناموس خودداری   گریبانی چو گل دامن کنم تا بر کمر پیچد

امید عافیت گر هست از تیغ است بسمل را   غریق بحر الفت به که بر موج خطر پیچد

ز سامان تعلقها پریشانی غنیمت دان   همه دام است اگر این رشته ها بر یکدگر پیچد

نزاکتگاه نارکیست یارب کلک تصویرم   دو عالم رنگ گرداند سر موئی اگر پیچد

برنگ شمع مجنون گرفتاری دلی دارم   که زنجیرش گر از پا واکنی چون مو بسر پیچد

بناز از خرام او مباد از خود روی (بیدل)

که ترسم گردش رنگت عنان ناز در پیچد

نه تنها از قدح مستی و از گل رنگ می جوشد   نوای محفل قدرت بصد آهنگ می جوشد

بجاوا ماندنت زیر قدم صد دشت گم دارد   اگر در گرش آئی خانه با فرسنگ می جوشد

جهان را بی تأمل کردهٔ نظاره زین غافل   که این حیرت فزا از سینهای تنگ می جوشد

درین صحرا که یکسر بال طاوس است اجزایش   غباری گر بخود بالد همان نیرنگ می جوشد

به غنچه سر بگریبان کشیده میمانند   ز سایه سرو هم اینجا خمیده میمانند

زمین و زلزله گردون و صد جنون گردش   درین دو ورطه کسی آرمیده میمانند

ز بلبل و گل این باغ تا دهند سراغ   پر شکسته و رنگ پریده میمانند

ز یاس شیشهٔ رشکی مگر ز نیم بسنگ   وگر نه صبح طرب نامیده میمانند

خیال نشتر مژگان کیست در گلشن   که شاخ گل برگ خون کشیده میمانند

بدور زلف تو گیسوی مهوشان یکسر   بنارسائی تاك بریده میمانند

چو گل بذوق هوس هرزه خند نتوان بود   شگفتگی بدهان دریده میمانند

خیال کینه بدل گر همه سرو ثیست   بصد قیامت خار دمیده میمانند

طراوت من و مائی که مایه اش نفس است   بخونی از رگ بسمل چکیده میمانند

گداخت حیرتم از نارسائیء اشکی　　　که آب میشود و محو دیده میمانند
ز بسکه رشتهٔ ساز نفس گسیخته است　　　نشاط دل بنوای رمیده میمانند
غنیمت است دمی چند مشق ناله کنیم　　　قفس بصفحهٔ مسطر کشیده میمانند
بهرچه وانگری سر بدامن خاک است　　　جهان باشلك زمژگان چکیده میمانند

حیا نخواست خیالش بدل نقاب درد
که داغ حسرت (بیدل) بدیده میمانند

نه فخر میدمد اینجا نه ننگ میبارد　　　برین نشان که تودهٔ ری خدنگ میبارد
فریب ابر گرم خوردهٔ ازین غافل　　　که قطره قطره همان چشم تنگ میبارد
دگر چه چاره بجز خامشی که همچو حباب　　　بر آبگینهٔ ما آه سنگ میبارد
وداع فرصت برق و شرار خرمن کن　　　بمزرعیکه شتاب از درنگ میبارد
بهار این چمن از بسکه وحشت اندوداست　　　ز داغ لاله جنون پلنگ میبارد
به پرسش دل چاك که سودهٔ ناخن　　　که رنگ خون بهارت ز چنگ میبارد
بحیرتم که نگاه از چه حیرت آب دهم　　　زخار و گل همه حسن فرنك میبارد
دل شکسته خمستان یاد نرگس کیست　　　که اشکم از مژه ساغر بچنگ میبارد
مخور فریب مروت ز چرخ مینا رنگ　　　که جای باده ازین شیشه سنگ میبارد
ز آبیاریء کشت حسد تبرا کن　　　که خون عافیت از ساز جنگ میبارد
خط است تهمت جرأت بعجز ما بستن　　　هزار آبله بر پای لنگ میبارد

مخواه غیر توهم ز غنیا (بیدل)
که ابر مزرع این قوم بنگ میبارد

نه مفصل نه مجملی دارد　　　ما و من حرف مهملی دارد
اوج اقبال نه فلک دیدیم　　　سیر یك پشت پا تلی دارد
ز پر چرخ از امل بریدن نیست　　　سر این رشته مغزلی دارد
موشگاف عیوب جاه مباش　　　تاج زرین سر کلی دارد
در تجمل چه ممکن است آرام　　　پشت این بام دنبلی دارد
نقش هر کس مکرر است اینجا　　　آگهی چشم احولی دارد
مایه در خواب میشمارند کام　　　عاجزی کفش مخملی دارد
مصلحت ها ست وقف موی سپید　　　هر سری فکر صندلی دارد
گرچه هر اول آخر است آخر　　　لیك آخر هم اولی دارد
کار مجنون بسطرهٔ لیلی است　　　قصهٔ ما مسلسلی دارد
(بیدل) از حیرتم گذشتن نیست　　　آب آئینه جدولی دارد

نه هستی از نفسهایم شمار ناله میگیرد
عدم هم از غبار من عبار ناله میگیرد
نمیدانم دل آزرده ام یا شوق مایوسم
که هرجا میروم راهم غبار ناله میگیرد
بم وزیر برد گرداردد نوای سازمشتاقان
نفس دزدیدن اینجا اختصار ناله میگیرد
عرق گل کرده ام از شرم مطلب لیك استغنا
همان چون موج اشکم آبیار ناله میگیرد
نینگیزد چوا دود از سپند ناتوان من
نیستانها در آتش خارخار ناله میگیرد
اگر مطاق عنان گردد سپاه اضطراب دل
دو عالم شوخیء یك نیسوار ناله میگیرد
ادب هرچند محو سرمه گرداند غبارم را
جنون شوق راه انتظار ناله میگیرد
فنا مشکل که گردد پرده دار ناکسیهایم
خس من آتش از رنگ بهار ناله میگیرد
شکست ساز هم آهنگ هادارد درین محفل
چو کامل شد خموشی اشتهار ناله میگیرد
نمیدانم کراگمکرده است آغوش امیدم
که حسرت عالمی را در کنار ناله میگیرد
زخاکستر گذشت افسانهٔ داغ سپند من
هنوزم آرزو شمع مزار ناله میگیرد

فلکتازیست (بیدل) ترك وضع خویشتن داری
که هر کس رفت از خود اعتبار ناله میگیرد

نیام تیغ عالمگیر مستی موج می باشد
خدنگ دلنشین نغمه را قندیل نی باشد
بدل غیر از خیال جلوه ات نقشی نمییابم
بجز حیرت کی در خانهٔ آئینه کی باشد
زباغ عافیت رنگ امیدی نیست عاشق را
محبت غیر خون گشتن نمیدانم چه شی باشد
زالفت چشم نگشائی برنگ و بوی این گلشن
که میترسم نگاه عبرت آلودی زپی باشد
گذشتن بر نتابد از سر این خاکدان همت
که ننگ پاست طی کردن بساطی را که طی باشد
ببادی هم نمی سنجم نوای عیش امکانرا
بگوشم تا شکست استخوان آوازنی باشد
ندارد از حوادث توسن فرصت عنان داری
نواهای شکست خویش براموا ج هی باشد
توان از یك تغافل صد دهان هرزه گو بستن
چه لازم رغبت طبعت بطشت پرزقی باشد
جنون جوشست امشب مجلس کیفیت مستان
مبادا چشم مستی در قفای جام می باشد
زشور عجز ما گردنکشانرا لرزه میگیرد
هجوم خاروخس برروی آتش فصل دی باشد
قفس فرسودهٔ این تنگنائیم ای هوس خونشو
که میداند زمان رخصت پرواز کی باشد

نیابی جز امل شیرازهٔ سختی کشان (بیدل)
مدار استخوان دربند بند خلق پی باشد

نیرنگ امل گل بقا بود
امید بهار مدعا بود
کس محرم اعتبار ما نیست
آئینه ما خیال ما بود
حیرت همه جا ترانه سوز است
آئینه و عکس یك نوا بود
شادم که شهید بیکسم را
خندیدن زخم خون بها بود

خونی که نریختم بپایت
پامال تحیر حنا بود
آنرنگ که آشکار جستیم
در پردهٔ غنچهٔ حیا بود
دل نیز نشد دلیل تحقیق
آئینه بعکس آشنا بود
گر محرم جلوه ات نگشتیم
جرم نگهٔ ضعیف ما بود
فریاد که سعی بسمل ما
چون کوشش موج نارسا بود
گلریزیء اشك بوی خون داشت
این سبحه زخاك کربلا بود
برحرف هوس بیان هستی
دخلی که نداشتیم بجا بود
(بیدل) زسر مراد دنیا
برخواست کسیکه بی عصا بود

وحشت ما را تعلق رام نتوانست کرد
بادهٔ ما هیچکس در جام نتوانست کرد
درعدم هم قسمت خاکم همان آوارگیست
مرگ آغاز مرا انجام نتوانست کرد
رحم کن بر حال محرومی که مانند سپند
سوخت اما نالهٔ پیغام نتوانست کرد
بی نشانم لیك بالی از زبانها میزنم
ای خوش آن عنقاکه سازنام نتوانست کرد
آرزو خون شد زاستغنای معشوقان مپرس
من دعاها کردم او دشنام نتوانست کرد
درجنون بگذشت عمرزلف وآنچشم سیاه
یك علاج از روغن بادام نتوانست کرد
عمرها پر زد نفس امابا لفتگاه دل
مرغ ما پرواز جز در دام نتوانست کرد
بادصبحی داشت طوف دامنت اماچسود
گرد ما را جامهٔ احرام نتوانست کرد
نشه خواهی آب کن دلراکه اینجاهیچکس
بیگداز شیشه می در جام نتوانست کرد
درجنون زاری که ما حسرت کمین راحتیم
آسمان هم یکنفس آرام نتوانست کرد
گر دلت صافست از مکروهی دنیا چه باك
قبح شخص آئینه را بدنام نتوانست کرد
آب زد (بیدل) براهش عمرها چشم ترم
آن ستمگر یك نگه انعام نتوانست کرد

وحشتم گریك طپش در دشت امکان بشکفد
تا بدامان قیامت چین دامان بشکفد
اشك مژگان پرورم ازحسرتم غافل مباش
ناله اندوداست آنگل کز نیستان بشکفد
کو نسیم مژدهٔ وصلی که از پرواز شوق
غنچهٔ دل در برم تا کوی جانان بشکفد
میتوان با صد خیابان بهشتم طرح داد
یك مژه چشمی که برروی عزیزان بشکفد
تا قیامت در کف خاکی که نقش پای اوست
دل طپد آئینه بالد گل دمد جان بشکفد
هستیء جاوید ریزد گل بدامان عدم
یك تبسم وارا گر آن لعل خندان بشکفد
گلفروشان جنون را دستگاهی لازم است
غنچهٔ این باغ ترسم بی گریبان بشکفد
نالها از کلفت بیدردیء دل آب شد
یا رب این گلشن به بخت عندلیبان بشکفد

نیست غیر از شرم حاجت ابر گلزار کرم ... میکند سائل عرق تا دست احسان بشکفد

بر دل مایوس (بیدل) پشت دستی میگزم
غنچهٔ این عقده کاش از سعی دندان بشکفد

وداع سرکشی کن گرد لت راحت کمین باشد ... چو آتش داغ شد جمعیتش نقش نگین باشد
ز مرگ ما فلک را کی غبار حزن در گیرد ... ز خواب میکشان مینا چرا اندوهگین باشد
نگاهی گر رسد تا نوک مژگان مفت شوخیها ... درین محنت سرا معراج پروازت همین باشد
ادب دامن نگردید آشنای حرف اشک من ... چو شمعم سلک گوهر وقف گوش آستین باشد
گرفتاری بحدی دلنشین است اهل دولت را ... که تا انگشتشان در حلقهٔ انگشترین باشد
سراغ عافیت احرام مرگم میکند تلقین ... مگر آن گوهر نایاب در زیر زمین باشد
بقدر زخم دل گل میکند شور جنون من ... پر پرواز شهرت نام را نقش نگین باشد
چه امکانست سر از حلقهٔ داغت بر آوردن ... سپند بزم ما را ناله هم آتش نشین باشد
درین معبد فنا را مایهٔ توقیر طاعت کن ... که چون خاکت دو عالم سجده وقف یک جبین باشد
گرت شمعیست دامن زن و گر کشتیست برق افگن ... محبت جز فنای ما نمی خواهد یقین باشد

اشارت میکند (بیدل) خط طرف بناگوشش
که هرجا جلوهٔ صبحیست شامش در کمین باشد

وداع عمر چمن ساز اعتبارم کرد ... سحر دماندن پیری سمن بهارم کرد
برنگ دیدهٔ یعقوب حیرتی دارم ... که میتوان نمکخوان انتظارم کرد
تعلق نفسم سوخت تا کجا نالم ... غبار رو هم گران گشت و کوهسارم کرد
دل ستمزده صد جا غم تظلم برد ... شکست آینه با عالمی دوچارم کرد
غبار میدمد از خاک من قدح در دست ... نگاه مست که سبز سر مزارم کرد
به نیم چشم زدن قطع شد وجود و عدم ... گذشتگی چقدر تیغ آبدارم کرد
نهفته داشت قضا سرنوشت مستیء من ... نم عرق ز جبین شیشه آشکارم کرد
کنون ز خود مژه بندم که عبرت هستی ... غبار هر دو جهان بر نگاه بارم کرد
امیدرو ز جز ازحمت خیال مباد ... میء نخورده درین انجمن خمارم کرد

چو شمع چاره ندارم ز سوختن (بیدل)
وفا گلی بسرم زد که داغدارم کرد

وداع کلفتم تا گل کند چاک جگر ریزد ... شب از برچیدن دامان گریبان سحر ریزد
نیم فرهاد لیک از دل گرانی کلفتی دارم ... که بار نالهٔ من بیستون را از کمر ریزد
درین گلشن چو شبنم از محبت چشم آن دارم ... که سر تا پای من بگدازد و یک چشم تر ریزد
مجوئید از هجوم آرزو غیر از گداز دل ... کف خونست اگر این رنگها بر یکدگر ریزد

جهان را اعتباری هست تا نیرنگ مشتاقی / چو چشم آید بهم ناچار مژگان از نظر ریزد
سرو برگ اجابت نیست آه حسرت ما را / همان بهتر که این آتش به بنیاد اثر ریزد
محبت کشته را سهل است اشک از دیده افشاندن / که عاشق گرد اگر از دامن افشاند جگر ریزد
هوس پیمائی آماده است اسباب ندامت را / حذر زان شیوه کز بیحاصلی خاکت بسر ریزد
باند از خرامش کبک اگر دوزد نظر (بیدل) / خجالت در غبار نقش پایش بال و پر ریزد

وضع فلک آنجا که بیک حال نباشد / رنگ من و تو چند سبک بال نباشد
تا وانگری رفته ئی از دیدهٔ احباب / آب آنهمه زندانیء غربال نباشد
گردن نفرازی که درین مزرع عبرت / چون دانه سری نیست که پامال نباشد
دلرا نفریبی بفسونهای تعین / آرایش این آئینه تمثال نباشد
عیبی بتر از لاف کمالات ندیدیم / شرمی که لبت تشنهٔ تبخال نباشد
از شکر محبت دل ما بیخبر افتاد / درقحط وفا جرم مه و سال نباشد
امروز گر انصاف دهد داد طبایع / کس منتظر مهدی و دجال نباشد
ای آینه هر سو گذری مفت تماشاست / امید که آهیت بدنبال نباشد
دامان کری گیر و نوای همه بشنو / تا پیش تو صاحب غرضی لال نباشد
خفت مکش از خلق و باظهار غنا کوش / هرچند بدست تو زر و مال نباشد
در هر کف خاکی که فتادیم فتادیم / پهلوی ادب قرعهٔ رمال نباشد
تر میکند اندیشهٔ خشکی مژه‌ام را / مغز قلم نرگس من نال نباشد
آزادگی و سیر گریبان چه خیال است / (بیدل) سر پرواز تهء بال نباشد

وعده افسون طلسم انتظارم کرده اند / پای تاسر یکدل امیدوارم کرده اند
تا نباشم بعد ازین محروم طوف دامنی / خاک برجا مانده ئی بودم غبارم کرده اند
برنمی آیم ز آغوش شکست رنگ خویش / همچو شمع از پرتو خود درحصارم کرده اند
بعد مردن هم ز خاک من گرانجانی نرفت / از دل سنگین همان لوح مزارم کرده اند
یکنفس بی چاک نتوان یافت جیب هستیم / زخمی خمیازه ما زد خمارم کرده اند
نخل تمثال مرا نشوونما پیداست چیست / صافی آئینه ئی را آبیارم کرده اند
میتوان صد رنگ گل چید از طلسم وضع من / چون جنون تعمیر بنیاد از بهارم کرده اند
حامل نقد نشاطم کیسهٔ داغست وبس / همچو شمع از سوختن گل در کنارم کرده اند
بی بهاری نیست سیر تیره روزیهای من / انتخاب از داغ چندین لاله زارم کرده اند
هستیم حکم فنا دارد نمیدانم چو صبح / تهمت آلود نفس بهر چکارم کرده اند

تابود دل در بغل نتوان کفیل راز شد — بیخبر کائینه دارم پرده دارم کرده

بی هوائی نیست (بیدل) شبنم واماندهٔام
از گداز صد پری یك شیشه وارم کرده اند

وهم بلند و پست جاه چند دلت سیه کند — گر گذری ز بام و در سایه بساط ته کند
رفع غبار وهم و ظن آنهمه کذب داشته است — یك مژه گر بهم خورد نقش جهان تبه کند
داد نشان میکشان گر ندهد سپهر دون — جام پر و تهی همان کار هلال و مه کند
جمع شدن بجیب خویش مغتنم نفس شمار — یك گره است ششجهت کس بدل که ره کند
شمع بحسرت فنا تا به سحر در آتشست — کاش نسیم دامنی بیگهٔ ما پگه کند
محو صفای شوق باش تابطربگهٔ حضور — سیر هزار رنگ گل آینه بی نگه کند
طبع فضول ظالم است دادش از انفعال خواه — خجلت اگر زند بسنگ رو بعرق سیه کند
در طلب غنا چو شمع جبهه بعجز سودنست — آبله بشکند بپا تا سر ما کله کند
بعد تهی شدن زخویش واشدنت چه فایده — شرم کن از حساب اگر صفر یك توده کند
غیر توقع کرم هیچ نداشت زندگی — فال وجود زد دم تا دو نفس نگه کند

گر نه بعرض مدعا خاك دن فنا شود
(بیدل) نا امید ما رو بچه بارگه کند

هر جا خرام ناز تو تمکین عیان کند — حیرت در آب آینه کشتی روان کند
ز خمیکه خنده از دم تیغ تبسمت — خون چکیده را چمن زعفران کند
چشمت به محفلی که تغافل کند بلند — نی هم بمیل سرمه نیاز فغان کند
از فرصت گذشته رسیدن گذشته گیر — رنگ پریده در چه بهار آشیان کند
خاموش باش بر در دل ورنه بی ادب — هر دم زدن یك آینه وارت زیان کند
از فعل زشت دشمن آسایش خودیم — ما را مگر بخویش حیا مهربان کند
آن شعله طینتم که بی طعمهٔ گداز — مغزم چو شمع پرورش استخوان کند
تغییر پهلویم ستم است از هجوم درد — ترسم که بوریای مرا نیستان کند
در خاك من غبار فنا نیست پرفشان — خواب عدم کجا مژهٔام را گران کند
بسمل صفت بسکته رسانیدهٔام ورق — سطری زخون مگر سبقم را روان کند
باور نداشتم که غبار مرا چو صبح — دامان چیده تا بفلك نردبان کند
تمثال من چو صورت عنقا همین صد است — چیزی نیم که آینه امتحان کند
ای آینه عیوب مثالم بر و میار — بگذار تا عرق تهٔ آبم نهان کند

(بیدل) مخوان فسانهٔ بخت سیاه من
کافاق را مباد چو شب سرمه دان کند

هرجا صلای محرمی راز داده اند / آهسته ترز بوی گل آواز داده اند
سرها بتیغ داد زبان لیاك چاره نیست / برشمع ما همین لب غماز داده اند
زان یك نوای «کن» که جنون کرده درازل / چندین هزار نغمه بهر ساز داده اند
مژگان بکار خانهٔ حیرت گشوده ایم / در دست ما کلید در باز داده اند
مرغان این چمن همه چون شبنم سحر / گر بیضه داده اند به پرواز داده اند
از نقد و جنس عالم نیرنگ چون نفس / تا واشمرده اند همان باز داده اند
سازیست زندگی که خموشی نوای اوست / پیش از شنیدنت بدل آواز داده اند
بر فرصتی که نیست مکش حسرت ای شرار / انجام کارها بیك آغاز داده اند
خواهی بشك نظر کر و خواهی یقین شناس / آئینهٔ خیال تو پرداز داده اند
ایشمع نازکن تو بسامان عشرتست / رنگ بهار خرمن گل باز داده اند

(بیدل) تو هم بناز دوروزیکه عمرهاست
اوهام داد آئینهٔ ناز داده اند

هرجا طپش شمع درینخانه نهفتند / ناموس پرافشانیء پروانه نهفتند
آشفتگیئی داشت خم طرهٔ لیلی / در پیچش موی سر دیوانه نهفتند
همواریء ازاندیشهٔ اضداد بهم خورد / چون اره دم تیغ بدندانه نهفتند
از سلسلهٔ خط خبر نقطه مپرسید / تاریشه قدم زد بجنون دانه نهفتند
شد هستیء بی پرده حجاب عدم ما / در گنج عیان صورت ویرانه نهفتند
در چاك گریبان نفس معنی رازیست / باریکیء آن مو بهمین شانه نهفتند
نامحرم دل ماند جهانیچه توان کرد / هرچند که بود آئینه درخانه نهفتند
بی سیر خط جام محال است توان یافت / آن جاده که در لغزش مستانه نهفتند
در پردهٔ آن خواب که چشم همه پوشید / کس نیست بفهمد که چه افسانه نهفتند
کار همه با مبتذل یکدگر افتاد / فریاد که آن معنیء بیگانه نهفتند
حسرت بدل از مطلب نایاب جنون کرد / خمیازه عیان گشت چو پیمانه نهفتند

(بیدل) بتقاضای تعین چه توان کرد
پوشیدگیئی بود که در ما نه نهفتند

هرجا نفسی هست زهستی گله دارد / دیوانه و هشیار همین سلسله دارد
پیچیده بپای طلبم دامن دشتی / کز آبله صد ریگ روان قافله دارد
معذورم اگر طاقت رفتار ندارم / چون شمع زسر تا قدمم آبله دارد
بیتابیء دلسنگ ره بیخبر یهاست / از وضع جرس قافلهٔ ما گله دارد
بیگانهٔ کیفیت غیب است شهادت / چندانکه زبان توز دل فاصله دارد

محمل کش تسلیم زخود رفتن اشکیم — این قافله یك لغزش پا راحله دارد
در وادی فرصت سرو برگ قدمی نیست — دل میرود و دست فسوس آبله دارد
بروحشت ما خورده مگیرید که عاشق — چون اشك همین یك دل بی حوصله دارد
یکچند تو هم خانه بدوش من و ما باش — آفاق در آواز جرس قافله دارد

درد سر گل چند دهد نالهٔ بلبل
(بیدل) غزل ما نشنیدن صله دارد

هرچند بحق قرب تو مقدور نباشد — بر درد دلی گر برسی دور نباشد
آثار غرور انجمن آرای شکست است — چینی طرب مجلس فغفور نباشد
برشیشهٔ قلقل هوس ما مگذارید — آن پنبه که مغز سر منصور نباشد
پیغام وفادرگره سعی هلاك است — غمنامهٔ ما جز به پر مور نباشد
ای مست قناعت مکشا کف بدعا هم — تا دست تو خمیازهٔ مخمور نباشد
از بست و گشاد در تحقیق میندیش — چشم و مژه سهلست دلت کور نباشد
یاران غم دم سردی ایام ندارند — باید خنکیهای تو کافور نباشد
بگذر ز مقامات وخیالات فضولی — داغ «ارنی» جز بسر طور نباشد
در وادی تحقیق چه حرف است سیاهی — گر حایل بینائی ما نور نباشد
نقد دل و پا مزد تردد چه خیال است — این آبله سر بر کف مزدور نباشد
ما سوختگان برهمن قشقهٔ شمعیم — در دیر وفا صندل و سندور نباشد
برهم زدن الفت دلها مپسندید — دکان حلب خوشهٔ انگور نباشد

(بیدل) زشر وشور تعلق بجنون زن
کوخانهٔ زنجیر تو معمور نباشد

هرچند خود نمائی تخت وحشم نباشد — در عرض بیحیائی آئینه کم نباشد
پیش ازخیال هستی باید درعدم زد — این دستگاه خجالت کو یکدودم نباشد
موضوع کسوت جود دامن فشانئی هست — در بند آستینها دست کرم نباشد
ازخوان این بزرگان دستی بشوی وبگذر — کانجا زخوردنیها غیر از قسم نباشد
حیف است ننگ افلاس دامان مرد گیرد — تا ناخنیست در دست کس بی درم نباشد
غفلت هزار رنگست در کارگاه اجسام — چون چشم خواب پارا مژگان بهم نباشد
بی انتظار نتوان از وصل کام دل برد — شادی چه قدر دارد جائیکه غم نباشد
روزی دو این تب وتاب باید غنیمت انگاشت — ای راحت انتظاران هستی عدم نباشد
دل داغ سرنوشت است ازانفعال تقدیر — تا سر نگون نگردد خط در قلم نباشد
درعرصه ئی که بالد گرد ضعیفی ما — مژگان بلند کردن کم از علم نباشد

ازما سراغ ماکن وهم دوئی رها کن
جائیکه ما نباشیم آئینه هم نباشد

هردم زدن در اینجا صد کفرو دین مهیاست
دل معبد تماشاست دیرو حرم نباشد

از شاخ بید گیرید معیار بی بریها
کاین بار برندارد دوشیکه خم نباشد

عمریست گوهر ما رفته است از کف ما
این آبله ببینید زیر قدم نباشد

وحشت کمین نشسته است گردهزار مجنون
مگذار پا بخاکم تا دیده نم نباشد

چون عمر رفته (بیدل) پر بی نشان سراغم
جزدست سوده ما را نقش قدم نباشد

هرچند دل از وصل قدح نوش نباشد
رحمیکه زیاد تو فراموش نباشد

حرفیکه بود بی اثر ساز دعایت
یارب بزبان ناید و در گوش نباشد

جائیکه بگردش زند از نگاهت
چند انکه نظر کار کند هوش نباشد

آنجاکه ادب قابل دیدار پرستیست
واکردن مژگان کم از آغوش نباشد

درد بر محبت که ادب آینه دار است
خاموش به آن شعله که خاموش نباشد

گویند بصحرای قیامت سحری هست
یارب که جز آن صبح بنا گوش نباشد

خلقیست خجالت کش مخموری ومستی
این خمکده را غیر عرق جوش نباشد

سرتا قدم وضع حبا بست خمیدن
حمال نفس جز بچنین دوش نباشد

(بیدل) چه خیال است کمال تو نهفتن
آئینهٔ خورشید نمد پوش نباشد

هرچه آنجاست چوآنجا روی اینجا گردد
چه خیال است که امروز توفردا گردد

درمقامیکه بود ترک و طلب امکانی
رو بدنیاست همان گرچه زدنیا گردد

جمع شو مرکز نه دایرهٔ چرخ برا
قطره چون فال گهر زد دل دریا گردد

رستن از پیچ وخم رشتهٔ آمال کراست
بگسلی ازدوجهان تا گرهی وا گردد

نوردل درگرو کسب قبول سخن است
بنفس گو چه دهد سنگ که مینا گردد

سخن بی سر و پا تفرقهٔ ساز حیاست
آب چون بردر فواره زد اجزا گردد

طور مستان نکشد تهمت تغییر وفا
خط ساغر چه خیال است چلیپا گردد

عجز تقریر من آخر باشارات کشید
ناله چون راه نفس گم کند ایما گردد

نامهٔ رمز نفس در پر عنقا بر بند
سر این رشته نه جائیست که پیدا گردد

کعبه و دیرمگو گرد توگشتیم بس است
آسیا نیست سر شوق که هر جا گردد

گوهر آزادگی موج نخواهد (بیدل)
سر چو گردید گران آبلهٔ پا گردد

هرسخن سنجی که خواهد صید معنیها کند
چون زبان می باید اول خلوتی پیدا کند

زینهار از صحبت بد طینتان پرهیز کن
زشتیء یک روهزار آئینه‌را رسوا کند

عمرها میبایدت با بی زبانی ساختن
تا همان خاموشیت چون آینه گویا کند

میکشد بردوش صد طوفان شکست حادثات
تا کسی چون موج ازین دریا سری بالا کند

هرزه‌گرد از صحبت صاحب‌نظر گیرد حیا
آب گردد دود چون در چشم مردم جا کند

آه گرمی صیقل صد آینه دل میشود
شعله‌ئی چون شمع چندین داغ را بینا کند

بی گداز خود علاج کلفت دل مشکلست
کیست غیر از آب گشتن عقد گوهر وا کند

میدمد صبح از گریبان صفحهٔ آئینه را
از تماشای خطت گر جوهری انشا کند

شانه را اقبال گیسویت ختن سرمایه کرد
وقت رندی خوش که باچاك جگر سودا کند

خاك مجنون را عصائی نیست غیر ازگردباد
ناله‌ئی گو تابنای شوق ما برپا کند

سخت دور افتاده‌ایم از آبرنگ اعتبار
زین گلستان هر که بیرون جست سبر ما کند

بی خطائی نیست (بیدل) اضطراب اهل درد
اشک چون بیتاب گردد لغزشی پیدا کند

هر سو نظر گشودیم زان جلوه رنگ دارد
آئینه خانها را یک عکس تنگ دارد

بیش و کم تو و ماست نقص و کمال فطرت
میزان عدل یکتا شرم از دو سنگ دارد

خفاش و سایه عمریست از آفتاب دورند
از وضع تیره طبعان تحقیق ننگ دارد

صیادیء مرادت گر مطلب تمناست
زین دامگاه عبرت جستن خدنگ دارد

عالم جمال یار است بی پردهٔ تکلف
اما کسی چه بیند آئینه زنگ دارد

گردی دگر که دیده است از کاروان امید
افسوس فرصت اینجا چندی درنگ دارد

زین کارگاه تمثال با دل قناعت اولیست
از هر گلی که خواهی آئینه رنگ دارد

آسان نمیتوان شد غیرت شریک مجنون
از خانه بر میائید صحرا پلنگ دارد

کس تا کجا بمالد چشم تامل اینجا
سیر سواد هستی صد دشت بنگ دارد

شغل دگر ندارم جز سر بپا فگندن
شمع بساط تسلیم یک گل بچنگ دارد

پیری دمیکه گل کرد بی یاس دم زدن نیست
چون شیشه سرنگون شد قلقل ترنگ دارد

آئینه عالمی را بی دم زدن فرو برد
آغوش سینه صافی کام نهنگ دارد

نقاش چشم مستی گرداننده است رنگم
تصویر من کشیدن چندین فرنگ دارد

در طبع هر که دیدیم سعی نگین تراشیست
تا نام بی نشان نیست این کوه سنگ دارد

(بیدل) تلاش دولت ننگ هزار عیب است
بر نردبان دویدن رفتار لنگ دارد

هر کجا آئینهٔ حسن جنون گل میکند
دود سودا بر سر ما ناز کاکل میکند

برلب ماخنده یکسر شکوهٔ درد دل است
هرقدر خون میخوریم این شیشه قلقل میکند

سینه چاک شوقم از فکر پریشانم چه باک
هر که گردد شانه یاد زلف و کاکل میکند

دل چه سان با خامشی سازد که یاد جلوه‌ات
جوهر آئینه را منقار بلبل میکند

دستگاه شوق تا بالد ز خود داری برا
خاک را آشفتگی گردون تجمل میکند

منزلت خواهی مدارا کن که در فواره آب
اوج دارد آنقدر کز خود تنزل میکند

جلوه مست و شوق سرتا پا نگاه اما چه سود
دیده و دانسته حیرانی تغافل میکند

زندگی نقد نفسها ریخت در جیب فنا
از تردد هر که می رنجد توکل میکند

از سلامت دست باید شست و زین دریا گذشت
موج اینجا از شکست خویشتن پل میکند

موج چون برهم خورد (بیدل) همان بحر است و بس
کم شدن از وهم هستی جزو را کل میکند

هر کجا سعی جنون بر عزم جولان بشکند
کوه تا دشت از هجوم ناله دامان بشکند

دل بخون میغلطد از یاد تبسمهای یار
همچو آن زخمیکه بر رویش نمکدان بشکند

دل شکستن زلف او را آنقدر دشوار نیست
میتواند ظالمی فکر پریشان بشکند

بر نمیدارد تامل نسخهٔ دیوانگی
کم کسی اندیشه بر مضمون عریان بشکند

بر تغافل خانهٔ ابروی او دل بسته ایم
یارب این مینا همان بر طاق نسیان بشکند

هیچکس در بزم دیدار آنقدر گستاخ نیست
ایخدا در دیدهٔ آئینه مژگان بشکند

کوه هم از ناله خواهد در نگ تمکین باختن
گر دل دانا بحرف پوچ نادان بشکند

با درشتان ظالمان هم برحساب عبرت اند
سنگ اگر مرد است جای شیشه سندان بشکند

لقمهٔ برجوع مردم خوار غالب میشود
به که دانا گردن ظالم باحسان بشکند

بی مصیبت گریه بر طبع درشتت سود نیست
سنگ در آتش فگن تا آبش آسان بشکند

بر سر بیمغز (بیدل) تا بکی لرزد دلت
جوز پوچ آن به که هم در دست طفلان بشکند

هر کجا شمع تماشای تو روشن میشود
از زمین تا آسمان آئینه خرمن میشود

ما ضعیفان لغزشی داریم اگر رفتار نیست
سایه را از پا فتادن پای رفتن میشود

موج گوهر باهمه شوخی ندارد اضطراب
سعی چون بی مقصد افتد آرمیدن میشود

بسکه غفلت در کمین انقلاب آگهیست
تا کسی چشمی کند بیدار خفتن میشود

گرچنین افسردن دل عقده ها آرد ببار
دانهٔ ما ریشه گل ناکرده خرمن میشود

فتنه‌ئی دارد جهان ما و من کز آفتش
زندگانی عاقبت مشتاق مردن میشود

طبع ظالم از ریاضت عیب پوش عالم است
آهن قاتل چو لاغر گشت سوزن میشود

از فروغ جوهر بی اعتباریها مپرس
شمع ما در خانهٔ خورشید روشن میشود

آفت برق فنا را چاره نتوان یافتن
این گلستان هرچه دارد وقف گلخن میشود

صنعت خونریزی تیغش تماشا کردنی است بسمل ما میفشاند بال و گلشن میشود
فضل مختار است اما عجز پر بیدست و پاست من نخواهم او شدن هر چند او من میشود

پیری وا شکند امت همچو صبح و شبنم است
(بیدل) آخر حاصل از هر شیر روغن میشود

هر کجا عبرت بدرس وعظ رهبر میشود صورت پست و بلند دهر منبر میشود
چشم حرص افزود مقدار جهان مختصر همچو اعداد اقل کز صفر اکثر میشود
غیر آغوش فنا سرمنزل آرام نیست کشتی ما را همان گرداب لنگر میشود
در محبت بیش ازین ناکام نتوان زیستن از گدا ز آرزوها زندگی تر میشود
از سلامت اینقدر آواره گرد خفتیم گرد ما گر بشکند سد سکندر میشود
آه عالم سوز دارد در شنهٔ پرواز ما شعلهٔ آتش پر و بال سمندر میشود
آخر کار من و مای جهان بیرنگی است میگدازد این عرض چندانکه جوهر میشود
راحت جاوید م از پهلوی عجز آماده است سایه در هر جا برای خویش بستر میشود
ناتوان رنگم سراغ شعله ام از دود پرس نیست جز آه حزین چون ناله لاغر میشود
قامت خم خجلت عمر تلف گردیده است هر قدر مینا تهی شد سر نگون تر میشود

بسکه (بیدل) زین چمن پا در رکاب وحشتم
بر سپند شبنم من غنچه مجمر میشود

هر کجا عشاق را درد طلب منظور شد رفتن رنگ دو عالم خون یک ناسور شد
رنگ منت بر نمیدارد دل اهل صفا صبح زخم خویش را خود مرهم کافور شد
بسکه دیدم الفت آفاق لبریز گزند دیدهٔ احباب بر من خانهٔ زنبور شد
بیقرارانت دماغ حسرتی میسوختند یکشرر از پرده بیرون زد چراغ طور شد
دلچه سامان کز شکست آرزو برهم نچید بسکه مو آورد این چینی سر فغفور شد
بود بی‌تعمیر نی صرف بنای کاشنات دل خرابی کرد کاین ویرانه معمور شد
ترک انصاف از رسوم انتظام یمن نیست بسکه چشم از معنیم پوشید حاسد کور شد
گاه طوفان غضب از چین ابروباک نیست از شکست پل نترسد سیل چون پرزور شد
زین همه حسرت که مردم در خمارش مرده اند جمع شد خمیازهٔ چند و دهان گور شد
آبله بی سعی پا مردی نمی آید بدست ریشهٔ تاک از دویدن صاحب انگور شد

محنت پیریست (بیدل) حاصل عیش شباب
هر که شب می خورد خواهد صبحدم مخمور شد

هر کرا اجزای موهوم نفس دفتر بود گر همه چون صبح بر چرخش بر دابتر بود
عشرت هر کس بقدر دستگاه وضع اوست گلخنی را دود ریحانست و گل اخگر بود

هر که هست از همدم ناجنس ایذا میکشد
رگ ز دست خون فاسد در دم نشتر بود

با ادب سر کن بخوبان ورنه در بیطاقتی
بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود

تا توانی از غبار بیکسی سر بر متاب
گوهر از گرد یتیمی صاحب افسر بود

مایهٔ نومیدیئی در کار دارد سعی آه
بی شکستن نیست ممکن تیر ما را پر بود

همچو مجنون هر کرا از داغ سودا افسریست
گرد بادش خیمه و ریگ روان لشکر بود

ای جنون برخیز تا مینای گردون بشکنیم
طالع برگشته تا کی گردش ساغر بود

بی فنا مژگان راحت گرم نتوان یافتن
شمع را خواب فراغت در ره صرصر بود

تا سراغی واکشم از وحشت موهوم خلق
آتش این کاروانها کاش خاکستر بود

انحراف طور خلق از علت بیجادگیست
کج نیاید سطر ما (بیدل) اگر مسطر بود

هر کرا دیدم ز لاف ما و من شرمنده بود
شخص هستی چون سحر هر جا نفس زد خنده بود

ماجرای چرخ با دلها همین امروز نیست
دانهٔ گر داشت دایم آسیا گردنده بود

خودفروشان خاک گردیدند و نامی چند ماند
عالمی عنقاست اینجا نیستی پاینده بود

خلق از بی اتفاقی ننگ خفت میکشد
پنبه ها ربطی اگر میداشت دلق ژنده بود

آرزوها در کمین نقب شهرت خاک شد
نام هم بهر فرو رفتن زمینی کنده بود

صورت آئینه جز مستقبل تمثال نیست
بی تکلف رفتهٔ ما بود اگر آینده بود

نرگستانهاست گلجوش از غبار این چمن
خوش نگاهی از حیاچشمی بخاک افگنده بود

بر سر فرهاد تا محشر قیامت میکند
تیشه ئی کز بی تمیزی روی شیرین کنده بود

عالمی زین انجمن در خود نفس دزدید و رفت
تا کجا بوی چراغ زندگانی گنده بود

مستی و مخموری این بزم بی تغییر نیست
باده تا بوده است یکسر رنگ گرداننده بود

نه فلک دیدیم و نگرفتیم ایراد دوئی
از دم یکشیشه گر این شیشها آگنده بود

دوش جبر و اختیاری محبث تحقیق داشت
جز بحیرت دم نزد (بیدل) چه سازد بنده بود

هرگز بدستگاه نظر پا نمیرسد
کور عصا پرست به بینا نمیرسد

هر طفل غنچه هم سبق درس صبح نیست
هر صاحب نفس بمسیحا نمیرسد

گل خاک گشت و شوخی رنگ حنا نیافت
افسوس جبهه ئی که بآن پا نمیرسد

این است اگر حقیقت نیرنگ وعده ات
مائیم و فرصتیکه بفردا نمیرسد

از نقش اعتبار جهان سخت ساده ایم
تمثال کس بآینهٔ ما نمیرسد

در جستجوی ما نکشی زحمت سراغ
جائی رسیده ایم که عنقا نمیرسد

ما را چو سیل خاک بسر کردن است و بس
تا آنزمان که دست بدریا نمیرسد

آسوده اند صاف دلان از زبان خلق | از موج می شکست بمینا نمیرسد
یکدست میدمد سحر و شام روزگار | هیچ آفتی باین گل رعنا نمیرسد
در گلشنیکه اوست چه شبنم کدام رنگ | یعنی دعای بوی گل آنجا نمیرسد
رمز دهان یار ز ما بیخودان مپرس | طبع سقیم ما بمعما نمیرسد
زاهد دماغ توبه بکوثر رسانده ئی | معذور کاین خیال بصهبا نمیرسد
آخر برنگ نقش قدم خاک گشتن است | آئینه پیش پا و کسی وا نمیرسد

(بیدل) بعرض جوهر اسرار خوب وزشت
آئینه‌ئی بصفحهٔ سیما نمیرسد

هر کس برهت چشم تری داشته باشد | در قطره محیط گهری داشته باشد
با ناله چرا اینهمه از پای درآید | گر کوه زتمکین کمری داشته باشد
از فخر کند جز و تن خویش چو نرگس | نادیده اگر سیم و زری داشته باشد
چون برگ گل آئینهٔ آغوش بهار است | چشمیکه بپایت نظری داشته باشد
گر جیب دل از حسرت نامت نزند چاک | دانم که نگین هم جگری داشته باشد
آسودگی و هوش پرستی چه خیال است | این نشه زخود بیخبری داشته باشد
ما خود نرسیدیم ز هستی بمثالی | این آینه شاید دگری داشته باشد
جز برق درین مزرعه کس نیست که امروز | بر مشت خس ما نظری داشته باشد
افسانه تسلی نفس عبرت ما نیست | این پنبه مگر گوش کری داشته باشد
زین فیض که عام است لب مطرب ما را | خاکستر نی هم شکری داشته باشد
عالم همه گر یک دل بیمار برآید | مشکل که زمن خسته‌تری داشته باشد
چشمیست که باید برخ هردوجهان بست | گر رفتن ازین خانه دری داشته باشد

(بیدل) چونفس چاره ندارد ز طپیدن
آنکس که ز هستی اثری داشته باشد

هر که آمد درجهان بیکس تر از ما میرود | کاروانها زین رهٔ باریک تنها میرود
از شکست اعتبار آگاه باید زیستن | نیست بی گرد پری راهیکه مینا میرود
سرخط مضمون زلفش کج رقم افتاده است | شانه گر صد خامه پرداز د چلیپا میرود
گر سر رفتن بود سوی گریبان رو کنید | شمع زین محفل برون بی زحمت پا میرود
بی وداع جاه نتوان از دنائت وارهید | سایه با آثار این دیوار یکجا میرود
طمطراق عالم عبرت تماشا کردنی است | پیش پیشش بانگ خر گرم است مرزا میرود
زاهدان برخود مچینید اینقدر سودای پوچ | ریش وفش آخر چو پشم از کوندنیا میرود
انتظار صبح محشر عالمی را خاک کرد | عمرها رفت و همین امروز وفردا میرود

کاش موهومی بفریاد غبار ما رسد　　رنگ‌ها باید پری افشاند عنقا میرود
در کمین صنعت علم وفنون دیوانگیست　　بام و در بی جستجو آخر بصحرا میرود
ششجهت وامانده یاس سراغ مدعاست　　نام فرصت نیست کم گر برزبانها میرود
حیف دانائی که گردد غافل از آزادگی　　در تلاش گوهر آب روی دریا میرود
دوستان گرمدعا عرض پیام آرزوست　　قاصد دیگر چه لازم فرصت ما میرود

پی غلط کرده است (بیدل) آمد ورفت نفس
خلق می آید بآئینی که گویا میرود

هر که انجام غرور من وما می بیند　　بر فلک نیز همان در ته پا می بیند
ششجهت آینهٔ عرض صواب است اما　　چشمت از کور دلی سهو وخطا می بیند
چشم برحلقهٔ دروازهٔ رحمت دارد　　خویش را هر که بتسلیم دوتا می بیند
زکنی جرأت کاریکه نباید کردن　　گر شوی اینقدر آگه که خدا می بیند
زندگانی چه وآسودگی عمر کدام　　صبح ما عرض غباری بهوا می بیند
شمع وار آینهٔ راستی از دست مده　　کورهم پیش وپس خود بعصا می بیند
جای رحم است گرآزاده مقید گردد　　آب در کسوت آئینه چها می بیند
بلبل ما چکند گر نشود محو خروش　　از رگ گل همه محراب دعا می بیند
به که ما نیز چو شبنم عرقی آب شویم　　کان گلستان حیا جانب ما می بیند
همه ماضی است کجا حال وکدام استقبال　　دیده هرسو نگرد رو بقفا می بیند

بسکه کاهیده ام از درد تمنا (بیدل)
موی دارد بنظر هر که مرا می بیند

هر که اینجا میرسد بی اعتدالی میکند　　شمع هم در بزم مستان شیشه خالی میکند
تا بگردون چید آثار بنای میکشی　　طاق این میخانه را ساغر هلالی میکند
زاهدا برریش چندان اعتمادت فاسد است　　آخر این قالی که می بافی جوالی میکند
درس دانش ختم کن کائینه دار سیم و زر　　زنگی مکروه را ملا جمالی میکند
سر بزانوئیم اما جمله بیرون دریم　　حلقه ازخود هم همان سیر حوالی میکند
طاقتی کو تا کسی نازد بافسون تلاش　　رنگ ها پرواز در افسرده بالی میکند
زندگی صید رم است آگاه باشید از نفس　　گرد فرصت در نظر ناز غزالی میکند
غره نتوان زیست برباد و بروت اعتبار　　چینیء فغفور را یک مو سفالی میکند
وهم چون شمعت گداز دل گوارا کرده است　　آتش است آبیکه در جامت زلالی میکند
از زبان حیرت دیدار کس آگاه نیست　　عمر ها شد چشم من فریاد حالی میکند
جز ندامت نیست دلاک کسلهای هوس　　دست افسوسیکه دارم سینه مالی میکند

گوشهٔ دیوارفقرم گرمی پهلو بس است — سایه بردوش وبرم کار نهالی میکند
چون چنار ازبی بری‌هم کاش‌تا پیری رسم — چارهٔ من دودآه کهنه سالی میکند

شرم محرومست (بیدل) از حصول مدعا
بیشتر کار جهان بی انفعالی میکند

هر که حرفی از لبت وامیکشد — از رگ یاقوت صهبا میکشد
بسکه مخمور خیالت رفته ایم — آمدن خمیازهٔ ما میکشد
نازش ما بیکسان بر نیستی است — خار و خس از شعله بالا میکشد
شوق تا بر لب رساند ناله‌ئی — گرد دل دامان صحرا میکشد
میرویم از خویش خجلت میکشیم — ذوق آغوش که ما را میکشد
عشق خونخوار از دم تیغ فنا — دست احسان بر سر ما میکشد
خود گدازی ظرف پیدا کرد نست — اشک دریاها بمینا میکشد
عمر ها شد پای خواب آلود من — انتقام از سعی بیجا میکشد
نی نشان دارم نه نام اما هنوز — همت من ننگ عنقا میکشد
میگریزم از اثر های غرور — اشک هر جا سر کشد پا میکشد
محو عشق از کفر و ایمان فارغست — خانهٔ حیرت تماشا میکشد

(بیدل) از لبیک و ناقوسم مپرس
عشق در گوشم نواها میکشد

هر که در اظهار مطلب هرزه نالی میکند — گر همه کهسار باشد شیشه خالی میکند
بهر حاجت پیش هر کس رو نباید ساختن — خفت این تصویر را آخر زگالی میکند
منعم و تقلید درویشان خدا شرمش دهاد — چینی خود را عبث ننگ سفالی میکند
جز خری کز صحبت اهل دول نازد بخویش — کم کسی با خرس فخر هم جوالی میکند
جسم خاکی را باقبال ادب گردون کند — این بنا ها را خمیدن طاق عالی میکند
خامشی دل چسپی ئی دارد که تاوا میرسیم — حرف نامربوط ما را شعر عالی میکند
شبهه از طاق بلند افگنده مینای شعور — ابروی بی‌مو بچشم ما هلالی میکند
لاف منعم بشنو و تن زن که آب ورنگ جاه — عالمی را بلبل گلهای قالی میکند
با همه واماندگی زین دشت در باید گذشت — سایه گر پائی ندارد سینه مالی میکند
بسکه جای پر زدن تنگ است در گلزار ما — چارهٔ پرواز رنگ افسرده بالی میکند

در عدم (بیدل) تو و من شیشه و سنگی نداشت
کس چه سازد زندگی بی اعتدالی میکند

هر که زین انجمن آثار صفا میبیند — نشه از باده و از تار صدا میبیند

روغن از پردهٔ بادام تواند دیدن — هر که از نرگس مست تو ادا میبیند
نیست رنگین زحنا ناخن پایت که بهار — طلعت خویش درین آینها میبیند
چه خطاها که ندارد اثر کج نظری — سرورا احول معذور دوتا میبیند
در مقامیکه تماشا اثر بیرنگیست — چشم پوشیده بمعنی همه را میبیند
این غروریکه بخلوتگهٔ یکتائی اوست — گر همه آئینه گردیم کجا میبیند
از خم کاکل او فکر رهائی غلط است — شانه هم دست خود آنجا بقفا میبیند
جاوهٔ شخص زتمثال عیانست اینجا — از تو غافل نبود هر که مرا میبیند
ششجهت آبشد و آئینه‌ئی ساز نکرد — حسن یارب چقدر عرض حیا میبیند

غیر در عالم تحقیق ندارد اثری
(بیدل) آئینهٔ ما صورت ما میبیند

هر نفس دل صد هزار اندیشه پیدا میکند — جنبش این دانه چندین ریشه پیدا میکند
اقتضای جلوه دارد اینقدر تمهید رنگ — تا پری بی پرده گردد شیشه پیدا میکند
شمع این محفل مرا بر سوختن پروانه کرد — هر که باشد غیرت از هم پیشه پیدا میکند
مرد را سامان غیرت عارضی نبود که شیر — ناخن و دندان همان در بیشه پیدا میکند
در زوال عمر وضع قامت پیری بس است — نخل این باغ از خمیدن تیشه پیدا میکند
یاس دل کم نیست گر خواهی زخود برخاستن — نشه‌واری از شکست این شیشه پیدامیکند
حسرت پیکان او بی ناله نپسندد مرا — آخر این تخم محبت ریشه پیدا میکند
دل وفا بلبل نوا واعظ فسون عاشق جنون — هر کسی در خورد همت پیشه پیدا میکند
عرصهٔ آفاق جای جلوهٔ یک ناله نیست — نی گره از تنگی این بیشه پیدا میکند

(بیدل) از سیر تاملخانهٔ دل نگذری
نقشها این پردهٔ اندیشه پیدا میکند

همت از گردنکشی مشکل باستغنا رسد — برخم تسلیم زن تا سر به پشت پا رسد
تا زمستی تردماغی انفعال آماده باش — آخر از صهبا خمی بر گردن مینا رسد
فطرت آفها کشد تا نقش بر بندد درست — اولین جام شکست از شیشه برخارا رسد
غافل از کیفیت پیغام یکتائی مباش — قاصد او میرسد هرجا دماغ ما رسد
عالمی را بی بضاعت کرد سودای شعور — نقدی از خود کم کند هر کس بجنسی وارسد
راحت آبادی که وحشت بانیٔ آثار اوست — گر کسی تا پای دیوارش رسد صحرا رسد
نور شمع عزتم اما درین ظلمت سرا — عالمی پهلو تهی سازد که بر من جا رسد
همچو بوی غنچه از ضعفی که دارم در کمین — امشبم گر جا نرسد بر لب نفس فردا رسد
پیکرم چون شمع از ننگ زمینگیری گداخت — سر بره می افگنم تا پا بخواب پا رسد

هم‌نشینان زین چمن رفتند من هم بعد ازین — بشکنم رنگی که فریادم به آن گلها رسد
غنچه شو بوی گل طرز کلامم نازک است — بی تامل نیست ممکن کس به این انشا رسد
خود سری (بیدل) چه مقدار آبیاروهماست
سرو زین اندام میخواهد به آن بالا رسد

همتی گر هست پائی بر سر دنیا زنید — همچو گردون خیمه‌ئی در عالم بالا زنید
خانه پردازی نمی باید پیء آرام جسم — این غبار رفته را در دامن صحرا زنید
نیست ساز عافیت در محفل گفت و شنود — گوش اگر باز است باری قفل بر لبها زنید
میتوان فرهاد شد گر بیستون نتوان شدن — تیغ اگر بر سر نباشد تیشه‌ئی بر پا زنید
شهرت موهوم ننگ بی نشانی تا بکی — آتش گمنامی‌ئی در شهپر عنقا زنید
نقد راحت برده اند از کیسه گاه زندگی — بعد ازین چون شعله در خاکستر خود وا زنید
خاک صحرای فنا خمخانهء جوش بقاست — یکقلم ساحل شوید و ساغر دریا زنید
کشتهء تیغ نگاه لاله رویانیم ما — شمع داغی بر سر لوح مزار ما زنید
بزم ما را غیر قلقل مطربی در کار نیست — ساقیان دستی بساز گردن مینا زنید
بیقراری همچو اشک از دیدها افتاد نست — حلقه‌ئی چون داغ باید بر در دلها زنید
حسرت می گر نباشد نیست تشویش خمار — بشکنید امروز جام و سنگ بر فردا زنید
مصرع آهی که گردد از شکست دل بلند
گر فتد موزون بگوش (بیدل) شیدا زنید

همچو آتش هر کرا دود طلب در سر بود — هر خس و خارش باوج مدعا رهبر بود
میزند ساغر بطاق ابروی آسودگی — هر که را از آبله پا بر سر کوثر بود
بی هوائی نیست ممکن گرم جستجو شدن — سعی در بی مطلبیها طایر بی پر بود
خاک ناگردیده نتوان بوی راحت یافتن — صندل درد سر هر شعله خاکستر بود
از شکست خویش دریا میکشد سعی حباب — نشئهٔ کم ظرف ماهم کاش ازین ساغر بود
چاک حرمان در دل و سنگ ندامت بر سر است — هر کرا چون سکه روی التفات زر بود
شمع را ناسوختن محرومیء نشو و نماست — عافیت در مزرع ما آفت دیگر بود
نیست اسباب تعلق مانع پرواز شوق — چون نگه ما را همان چاک قفس شهپر بود
ضبط آه ما چراغ شوق روشن کردن است — آتش دل آبروی دیدهٔ مجمر بود
در محیط انقلاب امواج جوش احتیاج — حفظ آبرو است چون گوهر اگر لنگر بود
هر که از وصف خط نوخیز خوبان غافل است — در نیام لب زبانش تیغ بی جوهر بود
حاصل عمر از جهان یکدل بدست آوردنست — مقصد غواص ازین نه بحر یک گوهر بود
چون مه نو بر ضعیفیها بساطی چیده ایم — مایهٔ بالیدن ما پهلوی لاغر بود

رونق پیری است (بیدل) ازجوانی دم زدن ‌‌ ‌ جنس گرمی زینت دکان خاکستر بود

* * *

همچو گوهر قطرهٔ خشکی عیانم کرده اند ‌ ‌ مغز معنی از که جویم استخوانم کرده اند

زیر گردون تا قیامت بایدم آواره زیست ‌ ‌ سخت مجبورم خدنگ نه کمانم کرده اند

غیر افسوسم چه باید خورد ازین حرمانسرا ‌ ‌ بر بساط دهر مفلس میهمانم کرده اند

نیستم آگه کجا میتازم و مقصود چیست ‌ ‌ در سواد بیخودی مطلق عنانم کرده اند

خجلت بیدستگاهی ناگزیر کس مباد ‌ ‌ بی نصیب از التفات دوستانم کرده اند

کیست یارب تا مرا از خود فروشی واخرد ‌ ‌ دستگاه انفعال هر دکانم کرده اند

جز تحیر رتبهٔ دیگر ندارم در نظر ‌ ‌ چون زمین نظم خود بی آسمانم کرده اند

همچو مژگان رازها بی پرده است از سازمن ‌ ‌ در خور اشکی که دارم ترزبانم کرده اند

باهمه بیدست و پائیها غم دل میخورم ‌ ‌ بیکسم چندانکه برخود مهربانم کرده اند

سربسنگ کعبه سایم یا قدم در راه دیر ‌ ‌ بی سرو بی پابرون زان آستانم کرده اند

شکوهٔ تقدیر نتوان دستگاه کفر کرد ‌ ‌ قابل چیزی که من بودم همانم کرده اند

(بیدل) از آوارهٔ گردیهای ایجادم مپرس ‌ ‌ چون نفس در بال پرواز آشیانم کرده اند

همچو مینا غنچهٔ رازم بهار آهنگ شد ‌ ‌ پرتوی از خون دل بیرون دوید و رنگ شد

بسکه دریادت بچندین رنگ حسرت سوختم ‌ ‌ چون پر طاؤس داغم عالم نیرنگ شد

کوه تمکینی باین افسردگیها حیرت است ‌ ‌ بسکه زیر بار دل ماندم صداهم سنگ شد

در طلسم بستن مژگان فضای داشتم ‌ ‌ تانگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد

پیکرم در جستجویت رفت همدوش نفس ‌ ‌ رشتهٔ این ساز از فرسودگی آهنگ شد

در شکنج پیریم هر موزبان ناله ایست ‌ ‌ از خمیدنها سراپایم طرف با چنگ شد

آنقدر واماندهام کز الفتم نتوان گذشت ‌ ‌ اشک هم در پای من افتاد و عذر لنگ شد

جوهر خط آخر از آئینه ات میگون دمید ‌ ‌ دود هم از شعلهٔ حسن تو آتش رنگ شد

کسب آگاهی کدورتخانه تعمیر است و بس ‌ ‌ هر قدر آئینه شد دل زیر مشق زنگ شد

هیچ کس حسرت کش بی مهریء خوبان مباد ‌ ‌ آرزو بشکست مارا تا دل او سنگ شد

(بیدل) ازدر دوطن خون گشت ذوق غربتم ‌ ‌ بسکه یاد آشیان کردم قفس هم تنگ شد

همه راست زین چمن آرزو که بکام دل ثمری رسد

من و پرفشانیء حسرتی که زنامه گل بسری رسد

چه قدر ز منت قاصدان بگداز دم دل ناتوان

ببر تو نامه بر خودم اگرم چو رنگ پری رسد

نگهی نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه برد اثر
بر ویم در پیت آ نقدر که بما ز ماخبری رسد
شرر طبیعت عاشقان بفسردگی ندهد عنان
تب موج مانبری گمان که بسکته گهری رسد
بکدام آینه جوهری کشم التفاتی ازان پری
مگر التماس گداز من بقبول شیشه گری رسد
بتلاش معنی نازکم که درین قلمرو امتحان
نرسم اگر من ناتوان سخنم بموکمری رسد
زمعاملات جهان گذ تو براگزین همه دام و دد
عفف سگی بسگی خورد لگد خری بخری رسد
بچنین جنون کدهٔ ستم ز تظلم تو کرا ست غم
بهزار خون طپد از الم که رگی به نیشتری رسد
همه جاست شوق طرب کمین ز وداع غنچه گل آفرین
تو اگر ز خود روی اینچنین بتو از تو خوبتری رسد
بهزار کوچه دویده ام بتسلی ئی نرسیده ام
ز قد خمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدری رسد
ز کمال نظم فسون اثر بگداخت (بیدل) بیخبر
چه قیامت است بر ان هنر که بهمچو بی هنری رسد

همین دنیاست کانجامش قیامت پرده در گردد
دمد پشت ورق از صفحه هنگامیکه برگردد
مژه بربند و فارغ شوز مکروهات این محفل
تغافل عالمی دارد که عیب آنجا هنر گردد
ز اقبال ادب کن بیخلل بنیاد عزت را
بدریا قطره چون خشکی بخود بندد گهر گردد
مهیای خجالت باش اگر عزم سخن داری
قلم هر گاه گردد مایل تحریر تر گردد
مپندار از درشتیهای طبع آسان برون آئی
بصد طوفان رسد کهسار تا سنگی شرر گردد
بآسانی حبابت پابرآورد است از دامن
بخود بال اندکی دیگر که مغز از سر بدر گردد
کمال خواجگی دررهن صوف واطلس است اینجا
اگر اینست عزت آدمی آن به که خر گردد
درین محفل که چون آئینه عام افتاد بیدردی
توهم واکرده ئی چشمی که ممکن نیست تر گردد
غم دیگر ندارد شمع غیر از داغ صحبت ها
شبی در شب نهان دارم مبادا این شب سحر گردد
چه امکاست گردون از شکست ماشود غافل
مگر دوری رسد کاین آسیاجای دگر گردد
چوشمع آنقدر ممنون پا برجائی همت
که رنگ از چهرهٔ من گر پرد بر گرد سر گردد
ز بس پروانهٔ فرصت کمینهای پروازم
نفس گرد امن افشاند چو صبحم بال و پر گردد

هوای عالم دیدار و خود داری چه حرفست این
چو عکس آئینه اینجا تا قیامت در بدر گردد

ندارد قاصدت تا حشر جز رو برقفا رفتن
پیامت با که گوید آنکه از پیش تو بر گردد

سواد آن تبسم نیست کشف هیچکس (بیدل)
مگر این خط مبهم را لبش زیرو زبر دارد

هوس پیمائی جاهت خسار آلود غم دارد
رعونت گر نخواهی نقش پاهم جام جم دارد

مزاج آتشین کم نیست چون گل خرمن ما را
بآن برقی که باید سوخت خود را رنگ هم دارد

چه نقصان گر کدورت سرخط پیشانیء ما شد
دبیر طالع ما خامهٔ مشکین رقم دارد

دماغ آرای وهمیم از حباب ما چه میپرسی
شراب محمل ما شیشه بر طاق عدم دارد

چسان رام کمند ناله گردد وحشیء چشمی
که خواب نازهم در حلقهٔ آغوش رم دارد

علاجی نیست غیر از داغ زخم خاکساران را
که چاك جاده یکسر بخیهٔ نقش قدم دارد

بود خونریز تر گر راستی شد پیشهٔ ظالم
چو شمشیری که افتد راست خم اکثر دودم دارد

دل از همدوشیء عکس تو بر آئینه مبارزد
که او مست می نازست و این دیوار نم دارد

زما و من نشد محرم نوای عافیت گوشم
همه افسانه است این محفل اما خواب کم دارد

درین غارت سرا مشت غبار رفته بر بادم
بآرامم سجود آستانت متهم دارد

برنگی تشنه شوقم خراش زخم الفت را
که خار وادی مجنون بپای من قسم دارد

سراغ رفته گیر از هرچه می یابی نشان (بیدل)
همه گر نام باشد در نگین نقش قدم دارد

هوس پیمای فرصت گرد کلفت در قفس دارد
همین خاك است و بس گر شیشهٔ ساعت نفس دارد

لب از خمیازهء صبح قیامت تا نمی بندی
خم آسودگی جوش شراب خام رس دارد

درسعی جنون زن از و بال هوش بیرون آ
بزحمت تا نگیرد کوچهٔ دانش عسس دارد

نه تنها شامل هستی است عشق بی نشان جوهر
عدم هم زان معیت دستگاه پیش وپس دارد

جنون الرحیلی ششجهت پیچیده عالم را
مپرس از کاروان منزل هم آهنگ جرس دارد

برون آر از طبیعت خار خار وهم آسودن
که چشم بینیا زان از رگ این خواب خس دارد

نفس هرپر زدن خون دگر در پرده میریزد
طبیب زندگی شغلی همین نیش مجس دارد

خراش دامن عزت مخواه از ترك خوش خوئی
که راه کوی بد کیشی سگان بیمرس دارد.

محبت عمرها شد رفته میجوشد ز خاطرها
ندارد جز فراموشی کسی گر یاد کس دارد

ندامت نیست غافل از کمین هیچکس (بیدل)
بهر دستی که عبرت وارسد دست مگس دارد

هوس تا چند بر دل تهمت هرخشك وتر بندد
بدزدم درخود آغوشی که بر آفاق در بندد

باین یکرشته زناریکه در رهن نفس دارم
گسستن تابکی چون سبحه صدجا یم کمر بندد

بآزادی شوم چون شمع تا همتا ز این محفل
گشایم رشتهٔ پائی که دستارم بسر بندد

بهمچشمان خیال امتیاز م آب میسازد
خدایا قطره‌ام بیرون این دریا گهر بندد

زحاصل قطع خواهش کن که این نخل گلستان را
بطومار نمو مهر است در هر جا ثمر بندد

جهان افشاگر راز است بر غفلت متن چندان
که ناهنجاریت در خانهٔ آئینه خر بندد

جنون گل عیانست از گریبان چاکی اجزا
که وحشت بر کشد از سنگ و خفت بر شرر بندد

جهانی در غبار ماو من ماند از قدم غافل
حذر از سیر صحرائی که راه خانه بر بندد

بزم عشق پر بی جرأت تمهید زنهارم
مگر اشکی چو مژگان بر سر انگشتم جگر بندد

وفا تا از حلاوت نگسلاند ربط چسپانم
حضور بوریا یارب بپهلویم شکر بندد

ز بس وارستگی میجوشد از بنیاد من (بیدل)
برنگ الفت نگیرد نقش من نقاش گر بندد

هوس تعین خواجگی به نیاز بنده نمیرسد
رگ گردنی که علم کنی بسر فگنده نمیرسد

ز طنین غلغلهٔ مگس بفلک رسیده پر هوس
همه سوست باد بروت و بس که بپشم کنده نمیرسد

ز ریاض انس چه بو برد سگ و خوک عالم هرزه تگ
که بغیر حسرت مزبله بدماغ گنده نمیرسد

پیء قطع الفت این و آن مددی بروی تنک رسان
که بتیغ تا نزنی فسان بدم برنده نمیرسد

ز هوس قماش سیم و زر بجنون قبای حیا مدر
که تکلفات لباسها بحضور ژنده نمیرسد

همه راست نازشگفتنی همه جاست عیش دمیدنی
من ازین چمن بچه گل رسم که لبم بخنده نمیرسد

مگر از فنا وسد آرزو بصفای آینه مشربی
که خراش تختهٔ زندگی ز نفس برنده نمیرسد

بعروج منظر کبریا نرسیده گرد تلاش ما
تو ز سجده بال ادب گشا بفلک پرنده نمیرسد

به پناه زخم محبتی من (بیدل) ایمنم از تعب
که دو باره زحمت جا نکنی بنگین کنده نمیرسد

هوس جنون زدهٔ نفس بکدام جلوه کمین کند
چو سحر بگرد عدم تند که تبسم نمکین کند

ز چه سرمه رنج ادب کشم که خروش عشق جنون حشم
بهزار عرضه کشد الم نفسیکه پرده نشین کند

ز خموشی ادب امتحان بفسردگی نبری گمان
که کمند نالهٔ عاشقان لب برهم آمده چنین کند

سر بی نیازی فکر را به بلندئی نرسانده ام
که بجز تتبع نظم من احدی خیال زمین کند

ز فسون فرصت وهم و ظن بگداخت شیشهٔ ساعتم
که غبار دل بهم آرد و طلب شهور و سنین کند

ز بهار عبرت جز و کل بگشاد یک مژه قانعم
چه کم است صیقلی از شرر که نگاه آئینه بین کند

پی عذر طاقت نارسا بر و آنقدر که کشد دلت
نهء پاست منزل رهروی که به پشت آبله زین کنه

نه بهاست مایهٔ فرصتی نه نفس بهانهٔ شهرتی
بخیال خنده زند کسی که تلاش نقش نگین کنند

چقدر در انجمن رضا خجل است جرئت مدعا
که دل از فضولیء نارسا هوس چنان و چنین کنند

ز حضور شعلهٔ قامتی ز خیال فتنه علامتی
نرسیده ام بقیامتی که کسی گمان یقین کنند

بچه ناز سجده ادا کند بدر تو (بیدل) هیچکس
که بنقش پا بردالتجا و خطی نیاز جبین کند

هوس در مزرع آمال گو صد خرمن انبارد
شرار کاغذ ما ریزش تخم دگر دارد

غبار گفتگو بنشان مبادا فتنه انگیزی
نفسها رفته رفته شور محشر بار می آرد

جلال عشق آخر سرمه ساز دشور امکانرا
ز برق غیرت آتش نیستان ناله نگذارد

جهان محکوم تقدیر است باید داشت معذورش
اگر ناخن ز قدرت دم زند گو پشت خود خارد

چه گل خرمن کنیم از ریشهای نقش پیشانی
عرق در مزرع بیحاصل ما خنده میکارد

شکست شیشه برهم میزند هنگامهٔ مستان
کسی از امتحان یارب دل ما را نیازارد

باین ذوق طرب کز حسرت دیدار لبریزم
نگه خواهد چکیدن گر تری دامانم افشارد

جنون مشرب پروانه ئی دارم که از مستی
زند آتش بخویش و صیقل آئینه پندارد

مژه هر جا گشودم سیر نیرنگ دوئی کردم
ببندم چشم تا از راه من آئینه بردارد

نمو از ریشهٔ بی عشرت ما میکشد گردن
وگرنه ابر این وادی سرافگنده می بارد

چو غفلت غافلیم از غفلت احوال خود (بیدل) فراموشی فراموشی بیاد کس نمی آرد

° ° °

هوش تا عافیت آئینهٔ مستی نشود نیست ممکن که کند کاری و عاصی نشود
باخبر باش که نگذشته ئی ازعالم وهم نقش فردای توتا آئینه دی نشود
خون عشاق وطن دررگ بسمل دارد نیست این آب از انچشمه که جاری نشود
تا بکی شبهه پرست حق و باطل بودن مرد این محکمه آنست که قاضی نشود
بهوس راحت جاوید زکف باخته ایم شعله داغست اگر مست ترقی نشود
بیتو برلاله وگل چشم هوس نگشادم که برویم مژه بر گردد و سیلی نشود
از بدآموزیء تنهائی دل میترسم که دهی منصب آئینه وراضی نشود
آه ازان داغ که خاکستر شوق آلودم درغم سرو تووا سوزد و قمری نشود

تا بسیلاب فنا وانگذاری (بیدل)
باخبر باش که رخت تو نمازی نشود

هیهات دم بازپسن عرض ادب برد رشك نفسم سوخت که نام تو بلب برد
برعالم فطرت دل بیدرد ستم کرد نشکستن این شیشه قیامت بحلب برد
فرصت نرسانید بمقصد نفسم را این شمع پیام سحری داشت که شب برد
ای غنچه دودم تنگی دل مغتنم انگار زین غمکده هرگاه الم رفت طرب برد
فریاد که بی مطلبی‌ئی پیش نبردم همت خجلم کرد زجائی که طلب برد
چون شمع به بیماری دل ساخته بودم فرصت به تکلف عرقی کرد که تب برد
قاصد نشوی منفعل لغزش مستان خواهد همه جا نامهٔ ما برگ عنب برد
درد طلب عشق در آفاق که دارد کم نیست که لیلی غم مجنون بعرب برد
گرمرگ نمی بود غم خلق که میخورد صد شکر که اینجا همه کس روزبشب برد

این آدم وحوا شرف نسبت هستی است
(بیدل) نتوان پیش عدم نام نسب برد

یاد تو آتشی است که خامش نمیشود حق نمک چو زخم فرامش نمیشود
زین اختلاطها که مآلش ندامت است خوش دل همان کسیکه دلش خوش نمیشود
بوی کباب مجلس تنهائیم خوش است کاینجا جگر زبی نمکی شش نمیشود
ملکیست بیکسی که دراینجا غریب یاس گر میشود شهید ستم کش نمیشود

(بیدل) مزیل عقل شراب تعلق است
مست تغافل اینهمه بیهش نمیشود

یادشوقی کز جفایت دل ما شاد بود درشکست این شیشه راجوش مبارکباد بود

آبیار مزرع دردم مپرس از حسرتم   هرکجا آهی دمید اشک منش همزاد بود
زندگی را مغتنم میداشتم غافل ازین   کز نفس تیغ دودم در دست این جلاد بود
وانکرد آئینه گردیدن گره از کار من   بند حیرت سخت تر از بیضهٔ فولاد بود
عمر پروازم چو بوی گل بافسردن گذشت   این قفس آئینه دار خاطر صیاد بود
مفت ما کز سعی ناکامی باستغنا زدیم   ورنه دل مستسقی و عالم سراب آباد بود
بلبل ما از فسردن ناز گلها میکشد   گر پری میزد چو رنگ از خویش هم آزاد بود
از شکست ساغر هوشم سلامت میچکد   بیخودی در صنعت راحت عجب استاد بود
شبکه در بزمت صلای سوختن میداد عشق   نغمهٔ ساز سپندم هرچه بادا باد بود
روزگاری شد که در تعبیر هیچ افتاده ایم   چشم ما تا داشت خوابی عالمی آباد بود
عالم نسیان تماشا خانهٔ یکتائی است   عکس بود آن جلوه تا آئینه ام در یاد بود
صد نگارستان چنین با بیخودی طی کرده ام   لغزش پا هم برات خامهٔ بهزاد بود
سرمه اکنون نسخهٔ خاموشی از من میبرد   یاد ایامی که مو هم بر تنم فریاد بود

پیریم جز ساغر تکلیف جان کندن نداد
قامت خم گشته (بیدل) تیشهٔ فرهاد بود

۰یاران مزهٔ عبرت ازین مائده بردند   در نان و نمک ها قسمی بود که خوردند
در چشمهٔ شرم آب نماند از دل بیدرد   کردند جبین بی نم و چشمی نفشردند
آه از شرری چند کز افسون تعلق   دندان بدل سنگ فشردند و نمردند
امواج بصد تنگ زدن حسرت گوهر   آخر کف پا آبله کردند و فسردند
هر چینی ازین بزم شکست دگر آورد   موی سر فغفور چه مقدار ستردند
چون شمع درین صومعه از شرم فضولی   تسلیم سرشتان بعرق سبحه شمردند

در خاک طلب (بیدل) اثر های ضعیفان
لغزش قدمی بود که چون اشک سپردند

۰یاران فسانه های تو و من شنیده اند   دیدن ندیده و نشنیدن شنیده اند
نامحرمان انجمنستان حسن و عشق   آواز بلبل آنسوی گلشن شنیده اند
غافل ز ماجرای دل و وحشت نفس   بسمل به پیش چشم وطپیدن شنیده اند
خلقی نگشته محرم ناموس آبرو   نام چراغ در تهٔ دامن شنیده اند
گر فیض اشک حاصل موی سفید نیست   از شیر صبح بوی چه روغن شنیده اند
جز شبههٔ حضور بدوران چه میرسد   زان بت که نام او ز برهمن شنیده اند
عشاق سرنوشت کلیم و نوای طور   از خامشان قصهٔ ایمن شنیده اند
رمز تجرد بفلک رفتن مسیح   مستان زبی زبانیء سوزن شنیده اند

لب خشک میدوند حریفان بکوی عشق / گویا صلای نان مرغن شنیده اند
بی بهره میدوند حریفان ز ساز جسم / هر چند ششجهت همه تن تن شنیده اند
هرجا نوای عین و سوی میخورد بگوش / از پردهٔ تو یا ز لب من شنیده اند
صور است شور دهر و کسی را تمیز نیست / یک سر کران ترانهٔ الکن شنیده اند
افسانه نیست آئینه دار مآل شمع / آثار تیره گی همه روشن شنیده اند
جمعی نبرده راه به حرمان سرای عمر / آتش گرفته دامن خرمن شنیده اند

(بیدل) شهید طبع ادب را زبان کجاست
حرف سر بریده زگردن شنیده اند

ه یاران درین بیابان از ما اثر مجوئید / گم کشتگی سراغیم ما را دگر مجوئید
رنگی کزین چمن جست باهیچکس نه پیوست / گرد خرام فرصت ازهر گذر مجوئید
خفت ز کفهٔ ما معراج بیقراریست / خود سبخ انفعال ایم سنگ از شرر مجوئید
در پیری از سر حرص مشکل بود گذشتن / زین تیغ زنگ فرسود آب اینقدر مجوئید
پا را جدا ز دامن تمکین چه احتمال است / در خانه آنچه گم شد بیرون در مجوئید
رنگ پریده ئی هست فرصت کمین وحشت / پرواز مقصد ما زین بال و پر مجوئید
بیدستگاه تحقیق پوچ است ناز فطرت / گر مغز معنی ئی نیست جز مو بسر مجوئید
عقل و دلائل علم پامال برق عشق اند / شب را بشمع و مشعل پیش سحر مجوئید
چون شمع شرم مقصد برخاك دوخت مژگان / سر رفته باشد زین بیشتر مجوئید
هر جا نفس فرو ماند بر دل فتاد بارش / گم گشتن بی موج جز در گهر مجوئید

جائیکه یاس (بیدل) نالد ز بینوائی
نم از مژه مخواهید آه ازجگر مجوئید

ه یاران چو صبح قیمت وحشت گران کنید / دامان چیده را بتصنع دکان کنید
جهد دگر بقوت ترک طلب کجاست / کاری کز آرزو نگشاید همان کنید
معراج سعی مرد همین استقامت است / لنگی است هر قدر هوس نردبان کنید
بی حرف وصوت معنیء تحقیق روشن است / آینهٔ خود از نظر خود نهان کنید
توفیق فکر خویش بهر کس نمیدهند / گرجیب نیست رو بسوی آسمان کنید
نقص و کمال پست و بلند جهان یکی است / نقش جبین و نقس قدم امتحان کنید
مزد تلاش علم و عمل خجلت است و بس / از عالم کرم طلب رایگان کنید
عالم همه به نیك و بد خود مقابل است / آینه را ز حسن ادب مهربان کنید
چون شمع گر به معنیء راحت رسیدن است / درس نشستن بی زانو روان کنید
پهلوی لاغری که قناعت نشان دهد / در نقش بوریای تجرد نهان کنید

از شیشهٔ دل آنچه تراود غنیمت است
قلقل اگر نماند ترنگی عیان کنید

خورشید در تلافیء سودای همت است
گر یک دو دم چو صبح ز هستی زیان کنید

روزی دو از نم عرق شرم زندگی
خاکی که باد میبرد آخر گران کنید

در زیر پاست خاک مراد غرور عجز
ایغافلان تلاش همین آستان کنید

هنگامهٔ دل است چه دنیا چه آخرت
(بیدل) شوید و ترک غم این و آن کنید

یاران تمیز هستیء بدخو نکرده اند
از شمع چیده اند گل و بو نکرده اند

آئین حسن جوهر سعی بصیرت است
کوران تلاش وسمهٔ ابرو نکرده اند

وارستگان ز شرم نیء بوریای فقر
نقش قبول زینت پهلو نکرده اند

خودسنجی از دکان چه سودای شهرت است
ما را نشان تیر ترازو نکرده اند

آئینه چند تهمت خودبینی ات کشد
ارباب شرم جز به عرق رو نکرده اند

توفیق کعبهٔ دل ازین سرکشان مخواه
یك سجده نذر خدمت زانو نکرده اند

خاصان چو شمع ناظر این محفل اند لیك
جز پیش پا نگاه به هر سو نکرده اند

چین جبین بوصف تبسم بدل کنند
شکرلبان اهانت لیمو نکرده اند

هر جا شکست دل ادب آموز منصفی است
تصویر چینی از قلم مو نکرده اند

گرد عبارتیم بمعنی که میرسد
ما را هنوز در طلبش او نکرده اند

(بیدل) بخود جنون کن وصد پیرهن ببال
بی چاك جامهٔ هوس اتو نکرده اند

یارب چسان کنم بهوای دعا بلند
دستی که نیست چون مژه جز برقفا بلند

صد نیستان تهی شدم از خود ولی چه سود
هوئی نکرد گردن ازین کوچها بلند

عجزم رضا نداد برعنائیء کلاه
گشتم همان چو آبله در زیر پا بلند

از بسکه شرم داشتم از یاد قامتش
دل شیشه ها شکست ونکردم صدا بلند

عرض اثر نشانهء آفات گشتن است
جمعیت از سری که نشد هیچ جا بلند

کلفت نوای درد سرهیچکس نه ایم
در پرده های خامشی آواز ما بلند

ساغر بطاق همت منصور میکشیم
بردوش ماسریست زگردن جدا بلند

جز گرد احتیاج که ننگ تنزه است
موجی نیافتیم درآب بقا بلند

خط برزمین کش از هوس خام صبرکن
دیوار اعتبار شود تا کجا بلند

در احتیاج بر در بیگانه خاك شو
اما مکن نظر برخ آشنا بلند

عشق از مزاج دون نکند تهمت هوس
در خانهای پست نگردد هوا بلند

(بیدل) زبسکه منفعل عرض هستی ایم
سر میکند عرق ز گریبان ما بلند

یاران برنگ رفته دوروزم مثل کنید   تمثال من کم است گر آئینه تل کنید
انجام این بساط در آغاز خفته است   شام ابد تصور صبح ازل کنید
یک گام پیش از آب درین ورطه آتش است   فکری بسیر عبرت حوت و حمل کنید
گرد ستگاه چینیء بی موست اعتبار   رفع هوس بخارش سرهای کل کنید
بی ضبط حرص پیش نرفته است سعی خلق   تدبیر پای لنگ بسازوی شل کنید
این پشت و پهلوئی که بمالید بر زمین   دلاک امتحانیء رفع کسل کنید

* * *

یأس فرسای تغافل دل ناشاد مباد   بیدلانیم فراموشی ما یاد مباد
عیش ما غیر گرفتاریء دل چیزی نیست   یارب این صید ز دام و قفس آزاد مباد
پرگشودن ز اسیران محبت ستم است   ذوق آزادیء ما خجلت صیاد مباد
عاشق از جانکنیء حکم وفا غافل نیست   نقش شیرین بسر تربیت فرهاد مباد
همه عنقا بقفس در طلب عنقائیم   آدمی بیخبر از فهم پریزاد مباد
صور در پردهٔ نومیدی دل خوابیده است   یارب این فتنه نوا قابل فریاد مباد
در عدم بیخبر از خویش فراغی داریم   صلح ما متهم نسبت اضداد مباد
نفس افشا گر راز دو جهان نومیدیست   خاک این باد به جز در دهن باد مباد
های و هوئی که نواسنج خرابات دلست   سر بهم کوفتن سبحهٔ زهاد مباد
صبح و شام از نفس سرد غرض جوئی چند   باد بادیست بعالم که چنین باد مباد
حیف همت که کسی چشم بعبرت دوزد   انتخاب دو جهان زحمت این صاد مباد
شبخون خط پرکار بمرکز مبرید   هر چه جز دل بعمارت رسد آباد مباد

حادثات آنهمه تشویش ندارد (بیدل)
صبر زحمت کش اندیشهٔ بیداد مباد

یکدودم هنگامه تشویش مهر و کینه بود   هر چه دیدم میهمان خانهء آئینه بود
ابتذال باغ امکان رنگ گردیدن نداشت   هر گلی کامسالم آمد در نظر پارینه بود
منفعل میشد ز دنیا هوش اگر میداشت خلق   صبر و حنظل در مذاق گاو و خر لوزینه بود
هیچ شکلی بی هیولی قابل صورت نشد   آدمی هم پیش از آن کادم شود بوزینه بود
امتحان اجناس بازار ریا میداد عرض   ریشها دیدیم با قیمت تر از پشمینه بود
هر کجا دیدیم صحبتهای گرم زاهدان   چون نکاح دختر رز در شب آدینه بود
خاک شد فطرت به پستی لیک مژگان بر نداشت   ورنه از ما تا ببام آسمان یک زینه بود
تخته مشق حوادث کرد ما را عاجزی   زخم دندان بیشتر و تف لب زیرینه بود
درجهان بی تمیزی چاره از تشویش نیست   ما بصد جا منقسم کردیم و دل در سینه بود

آرزوها ماند محو ناز در بزم وصال   پاس ناموس تحیر مهر این گنجینه بود

هر کجا رفتیم (بیدل) درد ما پنهان نماند
خرقهٔ درویشیٔ ما لختی از دل پنبه بود

یکسر مو گر هوس از فکر جاهی بگذرد   پشم ما بالد بحدی کز کلاهی بگذرد
شمع محفل داغ میگردد کز آهی بگذرد   آه از آن روزی که حرص از دستگاهی بگذرد
دست رنج سعی آزادی نمیگردد تلف   کهکشان بالد گر از برگ کاهی بگذرد
در جنون دارد کسی تا کی سر زنجیر اشک   سرده این دیوانه را شاید براهی بگذرد
روشنست از جادهٔ انصاف حکم ما ز شمع   داغ نقش پاست گر زین ره نگاهی بگذرد
شمع بردار از مزار تیره روزان وفا   باش تا بر خاک مژگان سیاهی بگذرد
از غبار ما سواد عجز روشن کردنی است   باید این خط هم بچشمت گاه گاهی بگذرد
عرض مطلب یک فلک ره دارد از دل تا زبان   چون سحر صد نرد بان بندی که آهی بگذرد
بر نمیدارد چو گردون عمر تمکین وحشتم   ننگ آن جولان که از من سال ماهی بگذرد
ترک دنیا هم دلیل پایهٔ دون همتیست   سر بمعنی پا شود تا از کلاهی بگذرد
نالهٔ نی میکشد از موج آب آواز پا   عمر عاشق گر همی در زیر چاهی بگذرد

بی فنا ممکن مدان (بیدل) گذشتن زین محیط
بستن مژگان شود پل تا نگاهی بگذرد

•••

ای ساز بر و دوش تو پیراهن کاغذ   تا چند بهر شعله زنی دامن کاغذ
کس نیست که بر خشکی طبعت نستیزد   گر آتش و گر آب بود دشمن کاغذ
بی کسب هنر فیض قبولی نتوان یافت   تا حفظ نماید نتوان خواندن کاغذ
هر نامهٔ بی مطلب ما جای رقم نیست   قاصد نفسی سوخته در بردن کاغذ
گر آگهی آئینه ات از زنگ بپرداز   ای علم تو مصروف سیه کردن کاغذ
سهل است بهر شیشه دلی تیغ کشیدن   دارد نم آبی شرر خرمن کاغذ
هر نقطه که از شوخیٔ خال تو نویسند   آرام نگیرد چو شرر بر تن کاغذ
از راه تو آسان نرود نقش جبینم   خط پنجهٔ دیگر زده در دامن کاغذ
تسلیم من از آفت گردون نهراسد   برهم نخورد حرف به پیچیدن کاغذ
ثبت است جواب خط عاشق بدریدن   دریاب صریر قلم از شیون کاغذ
فریاد که در مکتب بیحاصل امکان   یک نسخه نیرزید بگرداندن کاغذ

(بیدل) دل عاشق بهوس رام نگردد
اخگر نشود تکمهٔ پیراهن کاغذ

ای شعله نهال از قلمت گلشن کاغذ — دود از خط مشکین تو در خرمن کاغذ
خط نیست که گل کرد از آن کلک گهربار — برخواسته از شوق تو مو بر تن کاغذ
با حسرت دل هیچ نپرداخت نگاهت — کاش آئینه میداشت فرستادن کاغذ
لخت جگرم سد ره ناله نگردید — پنهان نشد این شعله به پیراهن کاغذ
از وحشت آشوب جهان هرچه نوشتم — افشاند خط از خویش پرافشاندن کاغذ
سهلست باین هستی موهوم غرورت — آتش نتوان ریخت بپرویزن کاغذ
با تیغ توان شد طرف از چرب زبانی — در آب چو روغن نبود جوشن کاغذ
بر فرصت هستی مفروشید تعین — گو یکدو شرر چین نکشد دامن کاغذ
چون خامه خجالت کش این مزرع خشکیم — چیدیم نم جبهه ز افشردن کاغذ

(بیدل) سر فواره این باغ نگونست
تا کی بقلم آب دهی گلشن کاغذ

ستمکش تو بقاصد اگر دهد کاغذ — بسیل اشک زند دست و سر دهد کاغذ
ز نقطه تخم امیدم دماند ریشهٔ برخط — چه دولتست که ناگه ثمر دهد کاغذ
چسان صفای بناگوش او کنم تحریر — اگر نه مطلع فیض سحر دهد کاغذ
سیاه کرد فلک نامهٔ امید مرا — برای آنکه بهر بی بصر دهد کاغذ
ز دود کلفت دل رنگ نامه‌ای بریست — مگر به او خبر از چشم تر دهد کاغذ
بهر دلی رقم داغ عشق مایل نیست — بگو به لاله که خوش رنگتر دهد کاغذ
چه دود دل که نپیچیده ئی بپردهٔ خط — عجب مدار که بوی جگر دهد کاغذ
هزار نقش زهر پرده روشنست اما — به بی سواد چه عرض هنر دهد کاغذ
نفس مسوز بپرواز لاف ما و منت — بشعله تا چقدر بال و پر دهد کاغذ
بمفلسی نتوان لاف اعتبار گرفت — که عرض قدر بافشان زر دهد کاغذ
تهی ز کینه مدان طینت تنکرویان — ز سنگ عرض شرر بیشتر دهد کاغذ
بدست غیر تو آینه دادم و خجلم — چو قاصدیکه بجای دگر دهد کاغذ
قلم بحسرت دیدار عجز تحریر است — بیاض دیده بمژگان مگر دهد کاغذ
سفینه در دل دریا فگنده ام (بیدل) — مگر ز وصل کناری خبر دهد کاغذ

***

از بسکه زد خیال تو ام آب در نظر — مژگان شکسته ام ز رگ خواب در نظر
هر گوهری که در صدف دیده داشتم — از خجلت نثار تو شد آب در نظر
روز و شبم بعالم سیر خیال تست — خورشید در مقابل و مهتاب در نظر
تا کی در انتظار بهار تبسمت — شبنم صفت نمک زدن خواب در نظر

آنجا که نیست ابروی بت قبلهء حضور　　خون میخورد برهمن محراب در نظر
ما در مقام آئینهء رنگ دیگریم　　چون اشک داغ در دل وسیماب در نظر
بیچاره آدمی بتکلف کجا رود　　اوهام در تخیل و اسباب در نظر
تا گل کند نگاه بمژگان تنیده است　　از زلف کیست اینقدرم تاب در نظر
ای جلوه انتظار پری سیر شیشه کن　　جز لفظ نیست معنیء نایاب در نظر

(بیدل) در انتظار تو دارد ز آه واشک
صدگرد باد در دل و گرداب در نظر

از غبار جلوهء غیر تو تا بستم نظر　　چون صف مژگان و عالم محو شد در یکدگر
بسته ام محمل بدوش یاس وا زخود میروم　　بال پروازی ندارد صبح جز چاک جگر
خدمت موی میانت تا کرا باشد نصیب　　گل رخان را زین هوس زنار می بندد کمر
چون گهر زین پیش سامان سرشکی داشتم　　این زمانم نیست جز حیرت سراغ چشم تر
وحشت حسرت باین کمفرصتی مخمور کیست　　صورت خمیازه دارد چین دامان سحر
عالمی را از تغافل ربط الفت داده ایم　　نیست مژگان قابل شیرازهء بی ضبط نظر
این تن آسانی دلیل وحشت سرشار نیست　　هرقدر افسرده گردد سنگ می بندد کمر
گر فلک بی اعتبارت کرد جای شکوه نیست　　برحلاوت بستهء دل چون گره در نیشکر
فکر فرداچند ازین خاک غبار آماده است　　هم توخواهی بود صبح خویش یا صبح دگر
سیر رنگ وبو هوس داری زگل غافلمباش　　شوخیء پرواز نتوان دید جز در بال و پر
چند باید شد هوس فرسود کسب اعتبار　　مرهم ایغافل نمی ارزد بچندین دردسر

منزل سرگشتگان راه عجز افتادگیست
تادل خاکست (بیدل) اشک را حد سفر

ای ابر نی بباغ ونه در لاله زار بار　　یادی ز اشک من کن و در کوی یار بار
قامت بجهد حلقه شد اما چه فایده　　ما را نداد دل بدر اختیار بار
آئینهٔ وصال ندارد غبار وهم　　بند داگر زکشور ما انتظار بار
از درد زه براکه درین انجمن هنوز　　ننهاده است خامهء اعتبار بار
ای شمع گریهٔ تو دل انجمن گداخت　　ای اشک شعله بار به خاك مزار بار
درد شکست دل همه را درزمین نشاند　　یک شیشه کرده اند براین کوهسار بار
هرچند آستان کرم تشنهٔ وفاست　　آب رخ طلب نتوان ریخت بار بار
گر درمزاج جوش غنا کسب پختگی است　　دیگ شعوررا نسزد ننگ وعار بار
ناموس یکجهان غم ازین دشت میبریم　　پیری توهم بدوش من از خم گذار بار
گلچنیء حدیقهء تسلیم آگهی است　　باغ بهار خیره سری گو میار بار

(بیدل) زهرد وکون فراموشیت خوش است   زین بیش نیست گر همه گویم هزار بار

* * *

ایقاصد تحقیق زتسلیم مدد گیر   هر چند رهت تاسرزانوست بلد گیر

فرصت اثر کاغذ آتش زده دارد   چشمی به خیال آب ده وعمرابد گیر

پس ازتوگذشت است غباررم فرصت   زین مدامل آب بغربال و سبد گیر

بیمغزی ازین بحرفتاده است بساحل   گبرم گهرت آئینه پرداخت زبدگیر

خلقی به غبار هوس پوچ نفس سوخت   چندی توهم ازوهم پیءجان وجسدگیر

قدرت بجزاخلاق زمردان نپسندد   گیرائی اگر دست دهد ترك حسد گیر

گر تربیت خلق بدونیك ضروریست   چون زرسر بیمغزخران زیر لگد گیر

ناموس غناد رگرو کسوت فقراست   گر آب رخ آئینه خواهی بنمد گیر

کارت بخودافتاده چه دنیاوچه عقبی   هرگاه قبول خودی اینها همه رد گیر

جزذات احدنیست چه تشبیه وچه تنزیه   خواهی صنم ایجادکن وخواه صمدگیر

(بیدل) غم آوارگی دیروحرم چند

آنراه که نورا زبرخویش است بلدگیر

این بحررا یك آینه دشت سراب گیر   گر تشنهٔی چوآبلهاز خویش آب گیر

بنیاد چشم درگذرسیل نیستی است   خواهی عمارتش کن وخواهی خراب گیر

گرزندگی همین نظری باز کردنست   روبردرعدم زن وچشمی بخواب گیر

این استقامتی که تو برخویش چیدهٔی   چون اشك برسرمژه پادررکاب گیر

گلچینیء خیال بامید واگذار   چون یاس از گداز دوعالم گلاب گیر

ممنون چرخ سفله شدن سخت خجلتست   تا از اثر تهیست دعا مستجاب گیر

کیفیتی بنشاهٔ عرفان نمیرسد   چشمی بخویش واکن وجام شراب گیر

درخاك هم زمعنی خود بیخبرمباش   از هر نشان پانقط انتخاب گیر

سیلاب خوش عمارت ویرانه میکند   ای چشم ترتوهم گل ما را درآب گیر

جزچاك دل نشیمن عنقای عشق نیست   چون صبح ساز کن قفس وآفتاب گیر

عالم تمام خانه زین اعتبار کن   یعنی قدم بهرچه گذاری رکاب گیر

خاموشیت نظر بیقین باز کردنست   آینهٔی بضبط نفس چون حباب گیر

قاصد سواد نامهء عشاق نیستی است   بردار مشت خاك زراه وجواب گیر

بیدردی ازخیانت اعمال رنگ کیست   ازهرنفس که ناله ندارد حساب گیر

از نسیه فیض نقد نبرده است هیچکس

(بیدل) نومی خورود لزاهد کباب گیر

ای هوس قطع نفس کن ساعتی دنگم گذار
بیخماری نیست مستی شیشه در سنگم گذار

بوی منت بر نمیدارد دماغ همتم
از غرض بردار دست و بر دل تنگم گذار

بیخودان محمل کش گرد دو عالم وحشتند
گر شکست دامنت بار است بر رنگم گذار

ای جنون عمریست میخواهم دلی خالی کنم
شیشه ام را بشکن و گوشی بر آهنگم گذار

کس ندارد حز عرق تاب جدال اهل شرم
آب شو آنگه قدم در عرصهٔ جنگم گذار

داغ را غیر از سیاهی سایهٔ دیوار نیست
یکدروزی عافیت آینه در زنگم گذار

بی جنون دنیا و عقبی کسوت ناکامی است
زین دو دامن یک گریبان وار در چنگم گذار

پلهٔ میزان موهومی نمی باشد گران
گو فلک همچون شرر در سنگ بی سنگم گذار

بید ماغی نقد امکان را ودیعت خانه ایست
مهر هر گنجی که خواهی بر دل تنگم گذار

نه فلک (بیدل) غبار آستان نیستی است
گر تو مرد اعتباری پا با و رنگم گذار

• با رشاد ادب در دستگاه خود سران مگذر
دهل نابسته برلب در صف واعظ گران مگذر

به تحسین خسیسان هیچ نفرینی نمی باشد
بروی تیغ بگذر بر لب بیجوهران مگذر

دو عالم ننگ دارد یکقدم لغزش بخود بستن
چو خط امتحان بر جادهٔ کج مسطران مگذر

تهی شو از خود و راحت شمر آفات دنیا را
گر این کشتی نداری از محیط بیکران مگذر

مروت نیست ای منعم ز درویشان تبرایت
بشکر فربهی از پهلوی این لاغران مگذر

بخوان نعمت اهل دول ننگست خو کردن
اگر آدم سرشتی در چراگاه خران مگذر

سراغ عافیت از خلق بیرون تازئی دارد
بهر سو بگذری زین دشت و در جز بر کران مگذر

تامل در طریق عشق دارد محمل خجلت
بهر راهی که میباید گذشت از خود گران مگذر

تجرد پیشه را نام تعلق میگزد (بیدل)
مسیحا گر نه‌ای از کوچهٔ سوزن گران مگذر

با همه بیدست و پائی اند کی همت گمار
آسمان می بالد اینجا کودک دامن سوار

وضع بیکاری دلیل انفعال کس مباد
تا زسعی ناخنت کاری گشاید سر مخار

پرفشانیهاست ساز اعتبار آگاه باش
غیر رنگ و بو چه دارد کسوت رنگ بهار

سرو اگر باشد باین دلبستگی آزادیش
ناله خواهد شد ز طوق قمریان فتراک وار

فرق نتوان یافتن در عبرت آباد ظهور
اشک شمع انجمن تا گریهٔ شمع مزار

در چمن هرجا مهیای پرافشانی است رنگ
غنچه میگوید قفس تنگست پاس شرم وار

راه صحرای عدم طی کردنت آسان نبود
تا نفس سر میزند بنشین و خار از پا برار

عالمی را طینت بیحاصلم بیکار کرد
بر حنا میچربد این رنگی که من دارم بکار

هر کجا پا مینهم از تیرگی پا میخورم
چون نفس هر چند ارم راه در آینه زار

وعدهٔ دیدار در خاکم نشاند و پیر کرد		شد سفید آخر ز مویم کوچه‌های انتظار
ظرف وصلم نیست اما در کمینگاه امید		رفتن رنگم تهی کرده است یک آغوش‌وار
حرص آسان بر نمیدارد دل از اسباب جاه		عمرها باید که گردد آب در گوهر غبار
گرد جاه از آشیان فقر بیرون رانده‌ام		خورده است این نقد هم از تنگی دستم فشار

بیخودی (بیدل) فسون شعلهٔ جواله داشت
رنگ گرداندن کشید آخر بگرد من حصار

بخود آ نقد کر و فر مچین که ببندت پی کین کمر
حذر از بلندی دامنی که گران کند ته چین کمر

ز پیام نشئهٔ عزوشان بدماغ سفله فسون مخوان
که مباد چون خط کهکشان فگند به چرخ برین کمر

بگذار کوشش حرص دون ته قبر زنده فرو رود
تو بسنگ نقب هوس مزن پی نام نقش نگین کمر

ز قبول خدمت ناکسان خجلست فطرت محرمان
نبری بحکم جنون گمان که کند طواف سرین کمر

همه بسته اند میان دل بهوای سیم و خیال زر
تو ببند سبحه‌صفت همان بره اطاعت دین کمر

بحضور معبد ما و من نرسید هیچکس از عدم
که نه بست سجدهٔ هستیش بمیان ز خط جبین کمر

که دوید در پی جستجو که نبرد ره بوصال او
چه گمان رهٔ طلب تو زد که نه‌بسته‌ئی به یقین کمر

چو سحر فسرده‌نفس نه‌ئی ز گذشتن این همه پس نه‌ئی
تو گران رکاب هوس نه‌ئی مگشا به‌خانهٔ زین کمر

به مآل شوکت سرکشان بکشود چشم تو نیستان
که به خاک تیره درین چمن چقدر نهفته زمین کمر

ز غرور شمع و تعینش همه وقت میرسد این نوا
که علم کش و ناز کن بهمین کلاه و همین کمر

ز حباب و موج و مثال شان سبقی به (بیدل) ما رسان
که مدوز کینهٔ خودسری بامید طاقت این کمر

برتماشای فنایم دوخت پیری‌ها نظر		یافتم در حلقه گشتن حلقهٔ چشم دگر
از هجوم حیرتم راه طپیدن وا نشد		پیکرم سر تا قدم اشکیست در چشم گهر

رفت آن سامان که در هر اشک سیلی داشتم
اینزمانم آب باید شد بیاد چشم تر

چون سپند آخر نمیدانم کجا خواهم رسید
میروم از خود بدوش نالهای خود اثر

معنیء دل درخم و پیچ امل گم کرده ام
یک گره تا کی بچندین رشته باشد جلوه گر

بسکه سامان بهار عیش امکان وحشت است
میزند گل از نفس چون صبح دامن بر کمر

شبنمی در کار دارد گلشن عرض قبول
جز خجالت هرچه آنجامی توان بردن مبر

جوهر اصلی ندامت میکشد از اعتبار
رو بناخن میکند چون سکه پیدا کرد زر

لب گشودنهای ظالم بی غبار کینه نیست
میشمارد عقدهای سنگ پرواز شرر

عافیت مخمور شد تا ساغر جرأت زدیم
آشیان خمیازه گشت از دستگاه بال و پر

دود سودای تنزه از دماغ خود برار
گر پری خواهی تماشا کن دکان شیشه گر

در دکان وهم وظن (بیدل) قماش غیر نیست
خود فروشیهاست آنجا غیر ما از ما مخر

بر خیالی چیده ئیم از دیده تا دل انتظار
لیلیء این انجمن وهم است و محمل انتظار

تا دل از امید غافل بود تشویشی نبود
ساز استغنای ما را کرد باطل انتظار

هر کرا دیدیم فکری آنسوی تحقیق داشت
بیکرانی رفت ازین دریای ساحل انتظار

از هوس جز نا امیدی با چه پردازد کسی
جست و جو آواره است و پای در گل انتظار

نقش پا هرگامت آغوش دگر وا میکند
ای طلب شرمی که دارد چشم منزل انتظار

قطره ات دریاست گر از وهم گوهر بگذری
عالمی را کرده است از وصل غافل انتظار

چشم وا کردیم اما فرصت دیدار کو
بر شرار کاغذ ما بست محمل انتظار

عمرها شد از توقع آبیار عبرتیم
ریشهٔ کشت امل خاکست و حاصل انتظار

بر شبستان خیال وهم و ظن آتش زنید
شمع خاموشست و میسوزد بمحفل انتظار

وعدهٔ احسان بمعنی از گدائی نیست کم
رکرم ظلم است اگر خواهد زسائل انتظار

مرده ایم اما همان صبح قیامت در نظر
این کفن می پرورد در چشم بسمل انتظار

در محبت آرزو را اعتبار دیگر است
این حریفان وصل میخواهند و (بیدل) انتظار

بصفحه ئی که حدیث جنون کنم تحریر
ز سطر ناله تراود چو شیون از زنجیر

چه ممکنست درین انجمن نهان ماند
سیاه بختیء عاشق چو مو بکاسهٔ شیر

خرابهٔ دل محزون بینوایانرا
بجز غبار تمنا که میکند تعمیر

بهار هستی اگر این بود خوشا رنگی
که صرف کرد سپهرش بپردهٔ تصویر

ز دست اهل عدم هرچه آید اعجاز است
بخدمتم نپذیرند اگر کنم تقصیر

شرار کاغذم از آه من حذر مکنید
که هم بخود زنم آتش اگر کنم تاثیر

گر قلم اینکه درین دشت بی نشان مقصد — بمنزلی نرسیدی سراغ آبله گیر
سواد نسخه‌ئی ماسخت مبهم افتاده است — خیال حیرت آینه میکند تحریر
نگشت سعی امل سدراه وحشت عمر — بپای شعله نشد موج خار وخس زنجیر
زمین طینت ما نیست کینه خیز نفاق — بآب آتش یاقوت کرده اند خمیر
بخود ستم مکن ای ظالم حسد بنیاد — که هست یکسر پیکان همیشه در دل تیر

حذر ز زمزمهٔ عندلیب ما (بیدل)
که اخگر است بمنقار ما چو آتشگیر

• بعجز کوش و تگ و تاز دیگر آسان گیر — برنگ آبله چندی زمین بدندان گیر
بسر بلندیء اقبال اعتبار منا ز — چو شمع تا نهٔ پاعالم گریبان گیر
بدست طاقت اگر اختیار گیرا نیست — عصا ز کف مفگن دست ناتوانان گیر
بعالم کرم آداب جود بسیار است — وضو کن از عرق آنگاه نام احسان گیر
شکست دل زبنای امید خاق نرفت — عمارتی که‌بابن رونق است ویران گیر
برون نقش قدم گردی از تسلی نیست — سراغ مقصد تسلیم خاکساران گیر
بعرض شیشهء افلاک و نقش پردهٔ خاک — قدت دمی که خم آورد طاق نسیان گیر
کمینگران طلب بوی یار در نظر ند — رفیق منتظران باش وراه کنعان گیر
دلیل مقصد اگر رفت و آمد نفس است — ز فرق تا قدم خود کف پشیمان گیر
بدستگاه دل جمع هیچ صحرا نیست — چو جیب غنچه بیک چین هزار دامان گیر
نگاه وارت اگر ذوق عافیت باشد — وطن میان دو دیوار های مژگان گیر

حضور غیبت یاران یقین نشد (بیدل)
جز اینقدر که لگد افگنند و دندان گیر

تا چند حسرت چمن وسایه های ابر — کو گریه‌ئی که خنده کنم برهوای ابر
افراط عیش دهر ز کلفت گران تر است — دوش هوا پر آبله شد از ردای ابر
باید برو ز عشرت مستان گریستن — مژگان اگر بنم نرساند جای ابر
زاهد مباش منکر تر دامنان عشق — رحمت بهانه جوست درین لکه های ابر
چندین هزار تخم اجابت فراهم است — در سایهٔ بلندیء دست دعای ابر
یارب درین چمن بچه اقبال میرسد — چتر بهار و سایهٔ بال همای ابر
طوفان باین شکوه نبوده است موجزن — چشمم که پاک کرد بدامن هوای ابر
از اعتبار دست بشستن قیامت است — افتاده است آب چو آتش قفای ابر
جیب جنون مباد ز خشکی بهم درد — زین چشم تر که دوخته ام برقبای ابر
جائی که ظرف همت مستان طلب کنند — ما ئیم و کاسهء می و دست گدای ابر

صبح بهار یاد تو در خاطرم گذشت
چندان گریستم که تهی گشت جای ابر

عمریست میکنم عرق و میچکم بخاک
(بیدل) سرشته‌اند گام از حیای ابر

تاکنم از هر بن مو رنگ هستی آشکار
جام میخواهم ز ربن میخانه یکطاءوس دار

سوختن میبالد آخر از کف افسوس من
دامنی بر آتش خود میزند برگ چنار

تیره بختی چون سیاهی ناله ام را زیر کرد
سوخت آخر همچو سنگ سرمه در طبعم شرار

آهم از خاکستر دل سرمه آلود حیاست
ناله‌ء خاموش داغم چون نسیم لاله‌زار

سعی بیتابم کمند جذبه‌ء آسودگیست
از طپیدن میرسد هر جزو دریا در کنار

آتش رنگی که دارد اینچمن بی دود نیست
آب میگردد بچشم شبنم از بوی بهار

ایکه هوشت نغمه از بال و پری وا میکشد
بر شکست شیشه‌ء ما هم زمان گوش دار

دیده‌ها در جلوه گاهت زخمیء خمیازه‌اند
باده‌ء جام تحیر نیست جز رنگ خمار

عمرها شد در خیال آفتاب و آئینه
سایه وار از الفت زنگار میدزدم کنار

باتن آسانی زما کم فرصتان نتوان گذشت
برق هم دارد حسابی باخس آتش سوار

انتقام از دشمن عاجز کشیدن کار نیست
گر تو مردی این خیال پوچ از خاطر برار

از نفس چون صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر
روزن این خانه (بیدل) تا کجا بندد غبار

تا کی خیال هستی موهوم سر برآر
عنقائی ای حباب ازین بیضه پر برآر

حیف از دلی که رنج فسون نفس کشد
از قید رشته ئی که نداری گهر برآر

جهدی که شعله‌ات نکشد ننگ اخگری
خاکستری برون ده و رخت سفر برآر

دل جمع کن ز آمد و رفت خیال پوچ
بر روی خلق از مژه دربسته در برآر

سامان دهر نیست حریف قناعتت
این بحر را بقدر لب خشک تر برآر

سیماب رو در آتش و روغن در آب باش
خود را ز جرگه‌ء بد و نیک اینقدر برآر

پشت دوتا تدارک او بار سرکشیست
تیغ آن زمانکه ریخت دم از هم بسر برآر

آهی بنب رسان که نیفسرده‌ئی هنوز
زآن بیشتر که سنگ براری شرر برآر

سامان تازه‌روئیت از شمع نیست کم
خار شکسته را ز قدم گل بسر برآر

فکر شکست چینیء دل مفت جهد گیر
موئیست در خمیر تو ای بیخبر برآر

در خون نشسته است غبار شهید عشق
ایخاک تشنه مرده زبان دیگر برآر

(بیدل) نفس بیاد خدنگت گرفته است
تا زندگیست خون خور و تیر از جگر برآر

ترک دنیا کن غم این سحر باطل برمدار
آنچه پشت پاش برد ارد تو بر دل برمدار

تا نگردد همت ممنون سامان غنا
چون گهر زین بحر غیر از گرد ساحل برمدار

گر زجمع مال سودی بایدت برداشتن — غیر این باری که دارد طبع سایل برمدار
از حیا دور است سعی خفت روشندلان — شمع اگر خاموش هم گردد ز محفل برمدار
سجده مقبول است در هر دین و آئینی که هست — گر قدم دزدیدی از ره سر ز منزل برمدار
گر مروت قدردان آبروی زندگیست — تا توانی چون نفس دست از سر دل برمدار
ذوق بیرنگی برون رنگ نتوان یافتن — محو لیلی باش وچشم از گرد محمل برمدار
آنقدر خون شهیدت گلفروش ناز نیست — رنگ ناموس حنا از دست قاتل برمدار
تا مبادا پا خورد خواب جنون هنگامه — خاک آن منزل که دارد خون بسمل برمدار
پیش قاتل شرم دار از دیدهء قربانیان — تا نگه باقیست مژگان در مقابل برمدار

از تماشاخانهٔ امکان بعبرت قانعم
یا رب این گوهر ز پیش چشم (بیدل) برمدار

تیغ در دستست یارا زجیب بیرون آر سر — صبح شد بی پرده از خواب گران بردار سر
فال آهنگ شهادت زن که درمیدان عشق — هست بی سعی بریدن پای بی رفتار سر
درمحیط عشق کافسون شهادت موج اوست — چون حباب از الفت تن بایدت بیزار سر
از زبان بینوای شمع می آید بگوش — کای حریفان نیست اینجا عافیت در بار سر
ایفلک درد ور چشم وابروی آن فتنه جوی — از مهء نو ناخنی پیدا کن و میخار سر
می نشاند بال قمری سرو را در زیر تیغ — گر کند با قامت او دعوی رفتار سر
دهر اگر گلخن شود سامان عیش من کجاست — یاد رخسار تو ام دادست در گلزار سر
از گزند خلق دل فارغ کن و آسوده باش — چند باید داشت باب کوفتن چون مار سر
وضع همواری مده ازدست اگر صاحب دلی — نیست اینجا سجه را جز برخط زنار سر
بر نتابد وادیء تسلیم ما گردنکشی — همچو نقش پا درین ره میشود هموار سر
اهل دنیا را زجستجوی دنیا چاره نیست — میکشد ناچار کرکس جانب مردار سر
درجهان بینازی جز شهادت باب نیست — شمع سان چندانکه مقدورت بود بردار سر
حاصل کار شگفتنهای ما آشفتگی است — غنچه را بعد از دمیدن میشود دستار سر
باکدامین آبرو گردن توان افراختن — همچو شمعم کاش باشد یک بریدن وار سر
جوش بحر بی نیازی تشنهء اسباب نیست — چون گهر بی گردن اینجا میدهد بسیار سر
اشک مژگانست (بیدل) برگ ساز اینچمن — می نهد هر غنچه بر بالین چندین خار سر

***

جسم غافل راباندوه رم فرصت چکار — کاروان هرسو رود برخویش می بالد غبار
عیش این گلشن دلیل طبع خرسندست وبس — ورنه از کس بیدماغی برنمیدار بهار
طاقت خود داری از امواج دریا برده اند — داد ما را عشق در بی اختیاری اختیار

همنوائی کو که از ما وا کشد درد دلی / آب هم در ناله می‌آید بذوق کوهسار
دیده ناتوان یافتن روشن سواد جلوه‌اش / تا غبارت بر نمیخیزد ز راه انتظار
دل بذوق وصل نقشی میزند بر روی آب / ای هوس آئینه بشکن سخت بی رنگست یار
بی نگاه واپسینی نیست از خود رفتنم / چون رم آهوست گرد وحشت دنباله دار
عشرت گلزار بیرنگی مهیا کرده‌ام / در خزانم رنگهای رفته می‌آید بکار
نخل آهم آبیار من گداز دل بس است / بحر رحمت گو مجوش و ابر احسان گو مبار
تا نباشم خجلت آلود زمینگیری چو سنگ / محمل پرواز من بستند بر دوش شرار
سر مذاب از چاک جیب و دامن دیوانگی / شانه‌ئی در کار دارد ریشخند روزگار

برق راحتهاست (بیدل) اعتبارات جهان
نعل در آتش ز جوش رنگ میگردد بهار

چشم تعظیم از گرانجانان این محفل مدار / کوفتن گردد عصا کز سنگ برخیزد شرار
سیر این گلشن مآلش انفعال خرمی است / عاقبت سر در شکست رنگ میدزدد بهار
هرچه میبالد علم بردوش گرد عاجزیست / نیستان شد عرصه از انگشتهای زینهار
از بنای چینی دل کیست بردارد شکست / ای فلک گر مردی این واز خمیر ما برار
نشهٔ دور و تسلسل تا کرا گردد نصیب / جای ساغر ششجهت خمیازه می‌چیند خمار
دل ز ضبط یک نفس جمعیت گنجایش نیست / بحر زافسون گهر تا کی ز خود گیرد کنار
عالم امکان تماشاخانهٔ آئینه است / هرچه می‌بینم برنگ رفتهٔ خویشم دچار
بادل افتاده است کار زندگی آگاه باش / آب را ناچار باید گشت در گوهر غبار
رزبان یاس امشب نام فرهاد که بود / کز گرانی شد صدا نقش نگین کوهسار
وی پیراهن بحسرت کرد خلقی را مثل / می‌کشد یکدیدهٔ یعقوب چندین انتظار
از نفس سعی جنون ناقصم فهمیدنی است / صد گریبان میدرم اما همین یک رشته وار
میکشم تا قامت پیریست بار هرچه هست / گو فلک دوش خم خود نیز بر دوشم گذار
بوریای فقرم آخر شهرهٔ آفاق شد / هر سر موی من اینجا چون نفس شد نیسوار
زحمت فکر درودن تا کی ای کشت امل / پر کهن شد ریشه اکنون گردن دیگر برار
(بیدل) از علم و عمل گر مدعا جمعیت است / هیچ کاری غیر بیکاری نمی‌آید بکار

چشم وا کردم بخویش اما ز آغوش شرار / غوطه خوردم در دم خواب فراموش شرار
از شکوه آه عالم سوز من غافل مباش / گلخنی خوابیده است اینجا در آغوش شرار
فرصت هستی گشاد و بست چشمی بیش نیست / این شبستان روشن است از شمع خاموش شرار
با همه کمفرصتی دیلک املها پخته ایم / برق هوشی کو که برداریم سرپوش شرار
نیست صبح هستی ما تهمت آلود نفس / دود نتوان شد ن خط بناگوش شرار

کسوتی دیگر ندارد خجلت عریان تنی — میدهد پوشیدن چشم از بر و دوش شرار
داغ نیرنگم که در اندیشهٔ رمز فنا — منتظر من بودم و گفتند در گوش شرار
یکدل اینجا غافل از شوق تو نتوان یافتن — سنگ هم دارد همان خمخانهٔ جوش شرار
ساقی این محفل عبرت زبس کم فرصتی است — میکشد ساغر ز رنگ رفتهٔ مدهوش شرار
کو دماغ الفت با این و آن پرداختن — کز دماغ خویش لبریزم چو آغوش شرار

نیست آسان از طلسم خویش بیرون آمدن
(بیدل) اینجا محمل سنگست بر دوش شرار

چشم واکن رنگ اسرار دگر دارد بهار — آنچه در وهمت نگنجد جلوه گر دارد بهار
ساعتی چون بوی گل از قید پیراهن برا — از تو چشم آشنائی آنقدر دارد بهار
کهکشان هم پایمال موج طوفان گلست — سبزه را از خواب غفلت چند بر دارد بهار
از صلای رنگ عیش انجمن غافل مباش — پارهائی چند برخون جگر دارد بهار
چشم تا واکرده‌ئی رنگ از نظرها رفته است — از نسیم صبح دامن بر کمر دارد بهار
بی فنا نتوان گلی زین هستیء موهوم چید — صفحهء ما گر زنی آتش شرر دارد بهار
از خزان آئینه دارد صبح تا گل میکند — جز شکستن نیست رنگ ما اگر دارد بهار
ابر می نالد گر اسباب نشاط اینچمن — هرچه دارد در فشار چشم تر دارد بهار
از گل و سنبل بنظم و نثر سعدی قانعم — اینمعانی در گلستان بیشتر دارد بهار
موبمویم حسرت زحمت تبسم میکند — هرکه گردد بسملت بر من نظر دارد بهار

زین چمن (بیدل) نه سروی جست و نه شمشاد رست
از خیال قامتش دودی بسر دارد بهار

چه‌رسد ز نشه‌ئی معنوی بدماغ بیحس بیخبر — زبری پیامی اگر بری بدکان شیشه گران مبر
دراعتباری اگر زنی مگذر ز ساز فروتنی — که بکام حاصل مدعا بتلاش ریشه رسد ثمر
بوداع قافلهء هوس دل جمع ناقه کش تو بس — نگذشت محمل موج کس ز محیط جز بپل گهر
نگهی که در چمن ادب هوس انتظار چه عبرتی — چو سحر ز چاک دل آب ده بگلی که خنده زند بسر
چو سرشک تا نکشی تری بگذر ز جادهٔ خودسری — ستمست رنج قدم بری بخرام آبله در نظر
بشمار عیب گذشتگان مگشا ز هم لب تر زبان — اگر از حیا نگذشته‌ئی بفسانه پردهء کس مدر
سر و برگ فرصت آگهی همه سود غفلت گفتگو — چو چراغ انجمن نفس بفسانه شد شب ما سحر
غم بی‌تمیزی عافیت نشود ندامت هوش کس — بچه سنگ کوبم از آرزو سرنا کشیده بزیر پر
هوس حلاوت اینچمن نزد بجبهه گره زدن — بهوا چه خط که نمیکشد تری از طبیعت نیشکر
نرسید دامن همتی بتظلم غم بیکسی — زده‌ایم دست بریده‌ئی بزمین چو بهلۀ بیکمر
بصفی که تیغ اشارتش کند امتحان جفاکشان — فگند جنون گذشتگی سر (بیدل) از همه پیشتر

چیست هستی با اینهمه آزار — گل چشمی و ناز صد مژه خار
عیش مزد خیال نومیدیست — حسرتی خون کن و بهار انگار
نیست امروز قابل ترجیح — حلقهٔ صحبتی بحلقهٔ مار
در ترشروئی انفعالی هست — سر که ناچار عطر آرد بار
دم پیری ز خود مشو غافل — صبح را نیست در نفس تکرار
شاید آینه‌ئی به بار آید — تخم اشکی بیاد جلوه بکار
حیرتت قدردان این چمنست — رنگ ما نشکنی مژه مفشار
چون قلم عندلیب معنی را — بال پرواز نیست جز منقار
سرکشی سنگ راه آزادیست — کوه صحراست گر شود هموار
نوسواد کتاب امیدم — غافلم زانچه می کنم تکرار
خلوت بی تکلفی دارم — که اگر وارسم ندارم بار

(بیدل) این باغ حیرت آباد ست
هر گل آنجاست پشت بر دیوار

حکم دل دارد ز همواری سر و روی گهر — جز بروی خود نغلطیده است پهلوی گهر
خواه دنیا خواه عقبی گرد بیتاب دلست — بحر و ساحل ریشه گیر از تخم خودروی گهر
ذوق جمعیت جهانی را بشور آورده است — در دماغ بحر افتاد از کجا بوی گهر
خاک افسردن بفرق اعتبار خود سری — قطره بار دل کشد تا کی بنیروی گهر
آبرو دست از تلاش کار دنیا شستن است — خاک ساحل باش ای نا محرم خوی گهر
مدعا زین جستجو افسردن است آگاه باش — هر کجا موجیست از خود میرود سوی گهر
خفت اهل وقار از بی تمیزی ها مخواه — قطره را نتوان نشاندن در ترازوی گهر
موج استغناست خشکی در قناعتگاه فقر — بی نمی در طبع ما آبیست از جوی گهر
کس بآسانی نداد آرایش اقبال ناز — موج چوگان ها شکست از بردن گوی گهر
فکر خویش آن نیست کز دل رفع ننمائی دوئی — فرق نتوان یافت از سر تا به زانوی گهر

غازهٔ اقبال من خاک رهٔ فقر است و بس
(بیدل) از گرد یتیمی شسته‌ام روی گهر

خاک ما نامها بجانب یار — می نویسد ولی بخط غبار
خون شو ای دل که بر در مقصود — کوشش ناله ام ندارد بار
ذوق آئینه سازئی داریم — از عرقهای خجلت دیدار
شوق مفتست ورنه زین اسباب — ناامیدی ندارد اینهمه کار
دل گرفتار رشتهٔ امل است — مهره از دست کی گذارد مار

پیر گشتی چه جای خودداریست
نیست در خانه کمان دیوار
حیرت ما سراسری دارد
صبح آینه کرده است بهار
هستی آفت شمر چه موج چه بحر
کم ما هم مدان کم از بسیار
منعم و آگهی چه امکانست
مخمل از خواب کی شود بیدار
بگذر از سرکشی که شمع اینجا
از رگ گردنست بر سر دار
طایر گلشن قناعت ما
دانه دارد ز بستن منقار
سخت نتوان گرفت دامن دهر
(بیدل) از هرچه بگذری بگذار

خیال زلف که وا کرد راه در زنجیر
که عجز ناله ما کند چاه در زنجیر
بمحفل تو که غیرت ادب پرست حیاست
ز جوهر آینه دارد نگاه در زنجیر
چو نرگس تو که مژگان کمند آفت اوست
کسی ندید بلای سیاه در زنجیر
شبی که موج سر شکم بقلب چرخ زند
برد طپیدن سیاره راه در زنجیر
ز بسکه حلقهء داغم به دل هجوم آورد
طپش بدام وطن کرد آه در زنجیر
بهر شکن که ز گیسوی یار می بینم
نشسته است دلی بی گناه در زنجیر
نفس نجسته ز دل صور خیز حسرتهاست
صدا که دید به این دستگاه در زنجیر
بدور خط تو آزادگی چه امکانست
شکسته است دو عالم نگاه در زنجیر
بدستگاه سپهرم فریب نتوان داد
شکست ناله مجنون کلاه در زنجیر
چو موج آینهء مستیت گرفتاریست
ز خود نجسته رهائی مخواه در زنجیر
ز ریشهء دم تسلیم میطپد (بیدل)
نهال گلشن ما تا گیاه در زنجیر

دارم ز سیر گلشن اسباب در نظر
رنگی که شعله میزندم آب در نظر
خون شد دل از تکلف اسباب زندگی
یک لفظ پوچ و انهمه اعراب در نظر
مخمل نه ئیم و لیک ز غفلت نصیب ماست
بیداری که نیست بجز خواب در نظر
در وادی طلب که سرابست چشمه اش
اشکی مگر نشان دهدم آب در نظر
همواری از طبیعت روشن نمیرود
تار نگاه را نبود تاب در نظر
گلها چو شبنمت بسر و چشم جا دهند
گر باشدت رعایت آداب در نظر
بر خویش هم در حسدت باز میشود
گر گل کند حقیقت احباب در نظر
یارب صداع غفلت ما را علاج چیست
مخموری خیال و می ناب در نظر
موهومیء حقیقت ما را نموده اند
چون نقطهء دهان تو نایاب در نظر
دیگر ز سایهء دم تیغت کجا رویم
سرها سجود مایل محراب در نظر

غافل مشو که انجمن اعتبارها ویرانه ایست وحشت سیلاب در نظر
آسوده ایم در کف خاکستر امید
(بیدل) کر است بستر سنجاب در نظر

در چمن تاقامتش انداز شوخی گرد سر / سرو خاکستر شد و پرواز قمری گرد سر
بی نیازی لازم اقبال عشق افتاده است / عجز مجنون آخر استغنا بلیلی کرد سر
آسمان عمر بست در ایجاد دل خون میخورد / تا کجا بحرا زگهر خواهد تسلی کرد سر
زین محیطش بیش نتوان بردجز رنج پری / از رگ گردن چو موج آنکس که دعوی کرد سر
درحقیقت هیچکس از هیچکس ممتاز نیست / نور با ظلمت درین محفل مساوی کرد سر
شاهد بیباکیء گردون هجوم انجم است / جوش ساغر داشت کاین طاءوس مستی کرد سر
قابل جولان اشکم عرصهٔ دیگر کجاست / هردو عالم خاک شد کاین طفل بازی کرد سر
بسکه فرصت برگذشتن محمل تعجیل داشت / تا دم از فردا زدم افسانهٔ دی کرد سر
مقصد کلی بفکر کار خویش افتادنست / بی گریبان نیست هر راهی که خواهی کرد سر
(بیدل) از وضع ادب مگذر که گوهر در محیط
پای سعی موج را از ترک دعوی کرد سر

درس هستی فکر تکراری ندارد خوانده گیر / ایفضول مکتب رنگ این ورق گردانده گیر
آنقدرها نیست بار الفت این کاروان / دامنت گردنفس دارد چو صبح افشانده گیر
جز کف بیمغز ازین دریا نمی آید برون / ای گهر مشتاق دیگی از هوس جوشانده گیر
رنگ پروازت چو شمع آغوش پیدا کرده است / باوداع خویش این کروفر از خود رانده گیر
ایجنون چندین غبار کروفر دادی بباد / خاک بنیاد مرا هم یکدو دم شورانده گیر
خلقی از رسوائی هستی نظر پوشید و رفت / بر سر این عیب مژگانی تو هم پوشانده گیر
دامن خاکست آخر مقصد سعی غبار / گر همه فکرت فلکتاز است برجا مانده گیر
در نگینها اعتبار نام جز پرواز نیست / نقش خود هر جا نشاندی همچنان بنشانده گیر
بی تأمل هرچه گوئی نیست شایان اثر / تیغ حکمی گر ببازی اندکی خوابانده گیر
ای غرور اندیشه بر وهم جهانگیری مناز
قدرتی گر هست دست (بیدل) وامانده گیر

در طلسم درد ازما میتوان بردن اثر / گرد ما چون صبح دارد دامن چاک جگر
گرمیء هنگامهٔ هستی نگاهی بیش نیست / شمع را تار نفس محو است در مد نظر
زین محیط آخر بجرم عافیت خواهیم رفت / موج آرامیده دارد چین دامان گهر
بسکه جز عریانتنی ها نیست سامان کسی / پوست جای سایه میریزد نهال بارور
صحبت نیکان علاج کین ظالم میشود / در دل خارا بآب لعل اگر ریزد شرر

خفت ابله دو بالا میزند در مفلسی — میشود از خشك گردیدن سبکتر چوب تر
از مدار اغوطه در موج حلاوت خوردن است — چرب و نرمی ها ز بان پسته گیرد در شکر
ای حباب از زورق خود اینقدر غافل مباش — نیست در دریای امکان جز نفس موج خطر
فکر جمعیت درین گلشن گل بیحاصلی است — غنچه از هر برگ دارد دست نومیدی بسر
سایهٔ گم گشته را خورشید می باشد سراغ — قاصدت هم از تو می باید زما گیرد خبر
بیش ازین بر ناز نتوان خفت تمکین گماشت — ای خرامت موج گوهر اندکی آهسته تر

سجدهٔ عجز است (بیدل) ختم کار سرکشی
عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد شرر

در عشق ز پر واز نفس آینه برگیر — هر چند رهت قطع شود باز ز سر گیر
تا کی چو گهر در گرهٔ قطره فسردن — طوفان شو و آفاق بیک دیدهٔ تر گیر
در ملك شهادت دیت آنچه بیابند — ای ناله تو هم خون شو و دامان اثر گیر
خود داری و اندیشهٔ دیدار خیالست — دل را بطپش آب کن و آینه بر گیر
تا چند زبان گرم کند مجلس لافت — ای شعله دمی با نفس سوخته بر گیر
آیینهٔ اسرار دو عالم دل جمعست — سر و قف گریبان کن و دریا بگهر گیر
حیرت خبر از زشتیٔ آفاق ندارد — آینه شو و هر چه بود عیب هنر گیر
پروانهٔ دیدار نفس سوختگانند — من رفته ام از خویش ز آینه خبر گیر
بر باد دهد تاکیت این هرزه نگاهی — خود را دمی از بستن مژگان ته پر گیر

(بیدل) نفسی چند چو مزدور حبابت
از بار نفس چاره محالست بسر گیر

در گلستانی که سرو او نباشد جلوه گر — شاخ گل شمشیر خون آلود می آید در نظر
دست جرأت ها بچین آستین گردد بدل — تا توان حلقه گردیدن بآن موی کمر
تا کند روشن سواد مصرع ابروی او — می نویسد مد بسم الله ماه نو بزر
بر ندارد دست زنگار از کمین آینه — هر کرا ذوق تماشا بیش کلفت بیشتر
در تمیز آب و رنگ سرو و گل عاری مباش — لفظ او موزون دیگر است و معنی رنگین دگر
عالم امکان نمی ارزد بچندین جستجو — زین ره آخر می بری خود را دگر زحمت مبر
محو شو تهمت آلود فسردن نیستم — در گریبان تامل قطره ها دارد گهر
قصها محو است در آغوش بخت تیره ام — شام من جای نفس عمریست میدزدد سحر
اندکی پیش آ که حیرت نارسای جرأتست — چشم از آینه نتوان داشت بردارد نظر

دل نه تنها (بیدل) از برق تمنا سوختیم
دیده هم از مردمك دارد گل رعنا ثمر

در هوسگاه عالم بیکار — اگرت ناخنی است سر مبخار
مگذر از عشرت برهنه سری — پای پیچست پیچش دستار
فرصتی نیست نقد کیسهٔ صبح — ای هوا مایه ات نفس بشمار
فکر جولان مکن که روی زمین — از هجوم دل است آبله زار
چون نگین بهر سجدهٔ نامی — بسته ایم از خط جبین زنار
سیر مجمل مفصلی دارد — دانه مهریست بر سر طومار
چیست معمورهٔ فریب جهان — دل بنای شکستگی معمار
ششجهت از دل دو نیم پر است — خاطرت خوش که گندم است انبار
غره منشین به حاصل دنیا — نیست جز مرگ نقد کیسهٔ مار
کینه خیز است طبعهای درشت — سنگ باشد زمین تخم شرار
چون گهر کسب عزت آسان نیست — سر بکف گیر و آبرو بردار

(بیدل) افسانه بشنو و تن زن
شب دراز است و گفت و گو بیکار

درین ادبکده جز سر بهیچ جا مگذار — جهان تمام زمین دست پا مگذار
چو خامه تا نکشی خفت نگونساری — بحرف هیچکس انگشت ژاژخا مگذار
تظلم ضعفا چند گیردت دنبال — بهر رهی که روی گرد بر قفا مگذار
در آتشیم ز برق گذشتهٔ فرصت — سپند تا نجهی پا بخاک ما مگذار
جهان ز قلمرو مشق سیاه کاری نیست — چو امتحان قلم نقطه جا بجا مگذار
مقیم خلوت ناموس بی‌نشانی باش — درت اگر همه دست و دل است وا مگذار
قناعت آینهٔ نیست مختلف تمثال — غبار خود بره منت صفا مگذار
ترا نه نگهٔ واپسین چه ابرام است — زخود ودیعت حسرت درین سرا مگذار
جبین شمع بقدر نم آشیان صبا ست — تونیز یکدو عرق دامن حیا مگذار
حمایت تو بهار آفرین چتر گل است — بفرق بی کلهان دست بی حنا مگذار
شنیده ام توئی آنجا که کس نمیباشد — مرا ز قافلهٔ بیکسان جدا مگذار
بداغ میرسد از شعلهای شمع آواز — کزین شررکده رفتیم ما تو جا مگذار

رموز هر عیا نست فهم کن (بیدل)
بنای فطرت خود بر فسانه ها مگذار

○ دست داری بر فشان چون گل درین گلزار زر
داغ میخواهی بنه چون لاله در کهسار سر
تا مگر در بزمگاه عشق پروازت دهند — همچو پروانه بموج شعله‌ئی بسپار پر

تو دروں خانه مست خواب و دربیرون در
درغمت از حلقه دارد دیده بیدار در

دشمن مشق رسائی نیست جز نفس لعین
گوش آن دارد که گشت از مکراین مکار کر

هرسحرگه غوطه ها در اشك بلبل میزند
نیست از شبنم چمن را جامه و دستار تر

از غبار خاطرمن جوهری آرد بکف
بگذرد تیغ خیالش از دل افگار گر

غیر بار عشق هربا ریکه هست افگندنی است
(بیدل) از باری بری باری بدوش این باربر

دل ازفسون تعلق نگاه در زنجیر
چوموج چند توان رفت راه در زنجیر

امل بطبع نفس صبح محشری دارد
هنوز زریشه نهفته است آه در زنجیر

چه ممکنست زسودای طره ات رستن
نشسته ایم بروز سیاه در زنجیر

بساززندگی آزادگی نباید راست
کسی چه عرض دهد دستگاه در زنجیر

بهرصفت که تأمل کنی گرفتاریست
توخواه محوخرد باش وخواه در زنجیر

بجرم زندگی است این که می برندبسر
گدا ز دلق وشه از حب جاه در زنجیر

چوبخت یار نباشد بجهد نتوان کرد
زحلقه های مرصع کلاه در زنجیر

نشانده ام بسرراه انتظارجنون
هزار چشم تهی از نگاه در زنجیر

هجوم ناله ام از راحتم مگو (بیدل)
کشیده ام نفسی گاه گاه در زنجیر

دل بیضهٔ طاءوس خیالست ببر گیر
یعنی نفسی چند تو هم در ته پر گیر

این صبح امیدی که طرب مایهٔ هستیست
بادی بقفس فرض کن آهی بجگر گیر

اقبال بآتش همه یاس است ندامت
گر تاج بفرق تو نهد دست بسر گیر

در محفل هستی منشین محو اقامت
خمیازه بهار است نفس جام سحر گیر

آسودگی در هرلمینگاه طپشها ست
هر سنگ که بینی پر پرواز شرر گیر

رنگ دو جهان ریخته اند از طپش دل
بر هرچه زنی دست همان موج گهر گیر

مزد طلب اهل وفا وقف تلف نیست
ای شمع ز آتش پر پروانه بزر گیر

امید بسکو یتو همین خاك نشین است
گوهرسرمو یم ره صحرای دگر گیر

حرفی ننوشتم که دلی خون نشد آنجا
از نامهٔ من در پر طاءوس خبر گیر

بیحاصلی است آنچه زاسباب جنون نیست
دستی که نیابی بگریبان به کمر گیر

(بیدل) بره‌عشق زمنزل اثری نیست
تا آبله ئی گر برسی مفت سفر گیر

۰زاهد زدعوت خلق‌دارد عجب کر و فر
گر گوشه‌گیری اینست رحمت بشو رمحشر

واغظ باوج معنی گر ره شرم دارد
باید زخود برآید بر پایهای منبر

جهدی که نور فطرت بی نور بر نتابد
از قول فعل شخص است اندیشه ها مصور

سر منزل تسلی سیر قفای زانوست
فرسخ شماره ئی نیستا زموج تا بگوهر

حکم صفای فطرت در سکته‌هم روانست
آب گهر نسازد از ستادگی مکدر

هر چند ناتوانم با ناله پر فشانم
بیمار عشق دوراست از التفات بستر

مپسند طبع آزاد تهمت کش تعلق
«من لا خیر» منشان بر کشتیء قلندر

پست و بلند مژگان سد رهء نگه چند
اوراق این گلستان برهم گذار بگذر

حیرت‌سرای تحقیق صد چشم بازدارد
چون خانهای زنجیر موضوع حلقهء در

آینه تا قیامت حیران خاک‌لیسی است
خشکی نمی توان برد از چشمه سکندر

نقش بساط فغفور آشفته بینو شتند
سر زد زموی چینی آخر خطی بمسطر

صد شکر شکوهء کس از عجز ما نبالید
فربه نشد گره هم زین رشته های لاغر

چون سایه سعی پستی‌تشویش لغزشی داشت
خاکم بمشق راحت گفت اندکی فروتر

صد رنگ‌جلوه درپیش اما چه‌میتوان کرد
افسون وعده دارد گل بر بهار دیگر

(بیدل) درین هوسگاه تا چند خود نمائی
ساز تغافلی هم آینه شد مکرر

۰زصبح طلعتش آینه دل را صفا بنگر
زشام طره‌اش چون شب دلیل بخت ما بنگر

به کشت صبر ما برق نگاهش را تماشا کن
زچین ابرویش دندانهء داس بلا بنگر

بپای زلف از هر حلقه خلخالی تماشا کن
بدست نرگس بیمارش از مژگان عصا بنگر

غبار خاطر خورشید از خطش برون آمد
بباغ دلفریبی شوخیء این سبزه را بنگر

بجای خنده‌های غفلت گل در گلستانها
زموج اشک بلبل در گلستان حیا بنگر

نشان مردمی (بیدل) چه جوئی از سیه چشمان
وفا کن پیشه و زین قوم آئین جفا بنگر

زهی زرویتو آینه آفتاب منیر
نگه بسیر جبین تو موج ساغر شیر

بعالمی که توئی نارساست کوشش‌ها
وگر نه ناله عاشق نمیکند تقصیر

بیاض شعر بطوفان رود چو کاغذباد
زوصف زلف توگر مصرعی کنم تحریر

زحال ما بتغافل گذشتن آسان نیست
چو آب آینه داریم خاک دامنگیر

سپند نیم نفس بال اختیار نداشت
که‌بست محمل پرواز ما بدوش صفیر

زچشم اهل تحیر نشان اشک مخواه
که کس گلاب نمیگیرد از گل تصویر

بزندگی چو نفس بی تلاش نتوان زیست   هوای راحت اگر افشرد دماغ بمیر
بجاست باهمه وحشت تعلق اوهام   نشد بناله میسر گسستن زنجیر
باشک و آه که جز دام نا امیدی نیست   چو شمع چند کنم رنگ رفته را تسخیر
فغان که بسمل محروم مز برنگ شرار   نبرد ذوق طپیدن بفرصت یک تیر

بخاک ریخت فلک بال طاقتم (بیدل)
بحکم هفت کمان تا کجا پرد یک تیر

ازین بحر بیکران کم هر اعتبار گیر   موج گهر شو و سر خود در کنار گیر
الفت پرست کنج دلی اضطراب چیست   رخت نفس در آینه داری قرار گیر
مردان باحتیاط با من آرمیده اند   چندانکه گرد خویش برائی حصار گیر
نقش خیال پرده اعیان نهفته اند   راز نهان آینه ها آشکار گیر
نتوان نگاشت سرخط عبرت بهر مدار   برخیز دوده ئی ز چراغ مزار گیر
این است اگر فسون هوس بعد مرگ هم   بار نفس چو صبح بدوش غبار گیر
تا خاک گشتن آب ز گوهر نمیرود   ای شرم کوشش دامن دل استوار گیر
هرچند کار چشم نمی آید از زبان   ای لب تواحولی کن و نامش دو بار گیر
مشت غبار خود ز خیالش بباد ده   طاءوس شو فضای جهان در بهار گیر

دل چون امام سبحه اگر بفشرد قدم
(بیدل) بیک پیاده ره صد سوار گیر

سعی نفس کفیل تست زحمت جستجو مبر   ریشه دواند نشه بسست پای رسیدن ثمر
درخط مرکز وفا ننگ بلند و پست نیست   سر بطواف پا بر بم گر نرسد قدم بسر
داغ فسون هستیم معنی دل ز ما مپرس   آینه را نفس زدن برد بعالم دگر
شرکت انفعال خلق جوهر نشهٔ حیاست   بر نم جبهه ام فزود دامن هر که گشت تر
عمر گذشت ومیکشد ساز ادب ترانه ام   ناله ئی ازمیان او یکدو عدم ببرده تر
دل بانه بگه وفا داشت سراغ مدعا   شاهد پردهٔ حیا گفت همان برون در
درخور عرض راز دل بخیه گشاست زخم لب   تا ندرند پرده ات پردهٔ هیچکس مدر
طور ز آه بیدلی سینه ببرق داد سوخت   عشق گر این پیام اوست وای بحال نامه بر
آینهٔ زنگ خورد و رفت صیقل ما چه ممکن است   از شب ما سلام گوی شام تو گر شود سحر
عجز بسر نمیکشد غیر کدورت از صفا   سیر پری ز سنگ کن بی نفس است شیشه گر
طاقت یکجهان طلب در دل بیدماغ سوخت   راه هزار موج زد آبله پائی گهر

(بیدل) اگر نشسته ایم راه هوس نه بسته ایم
دامن ماست زیر سنگ نی سر ما بزیر پر

سیر گلزار که یارب در نظر دارد بهار　　از پر طاووس دامن بر کمر دارد بهار
شبنم ما را بحیرت آب میباید شدن　　کز دل هر ذره طوفانی دگر دارد بهار
رنگ دامن‌چیدن و بوی گل از خود رفتنست　　هر کجا گل میکند برگ سفر دارد بهار
جلوه تا دیدی نهان شد رنگ تا دیدی شکست　　فرصت عرض تماشا اینقدر دارد بهار
محرم نبض رم و آرام ما عشقست و بس　　از رگ گل تا خط سنبل خبر دارد بهار
ای خرد چون بوی گل دیگر سراغ ما مگیر　　در جنون سر داده ما را تا چه سر دارد بهار
سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت بیش نیست　　در طلسم خندهٔ گل بال و پر دارد بهار
بوی گل عمریست خون آلودهٔ رنگست و بس　　ناوکی از آه بلبل در جگر دارد بهار
لاله داغ و گل گریبان چاک و بلبل نوحه‌گر　　غیر عبرت زین چمن دیگر چه بر دارد بهار
زندگی می باید اسباب طرب معدوم نیست　　رنگ هر جا رفته باشد در نظر دارد بهار
زخم دل عمریست در گرد نفس خوابانده‌ام　　در گریبانی که من دارم سحر دارد بهار
کهنه درس فطرتیم ای آگهی سرمایگان　　چند روزی شد که ما را بیخبر دارد بهار

چند باید بود مغرور طراوتهای وهم
شبنمستان نیست (بیدل) چشم تر دارد بهار

شب زندگی سر آمد بنفس شماری آخر　　بهوا رساند خاکم سحر انتظاری آخر
طرب بهار غفلت عرق خجالت آورد　　نگذشت بی گلابم گل خنده کاری آخر
الم وداع طفلی بچه درد دل سرایم　　بغبار ناله بردم غم نی‌سواری آخر
طپشی بباد دادم دگر از نمو مپرسید　　چو سحر چه گل دماند نفس آبیاری آخر
سر راه وحشت رنگ ز غبار منع پا کست　　ز چه پر نمیفشانی قفسی نداری آخر
گل باغ اعتبارت اثر وفا ندارد　　بگذار از اول او را که فرو گذاری آخر
بغرور تقوی ای شیخ مفروش وعظ بیجا　　من اگر ورع ندارم تو بمن چه داری آخر
بفسانهٔ تغافل ستم است چشم بستن　　نکنی گزین گلستان بچه گل دچاری آخر
عدم و وجود امکان همه در تو محو و حیران　　ز برت کجا رود کس که تو بیکناری آخر

چو چراغ کشته (بیدل) ز خیال گریه مگذر
مژه‌ات نمی ندارد ز چه میفشاری آخر

شبی که شعله یاد تو داشت سیر جگر　　چو اخگرم عرق چهره بود خاکستر
سراغ صبح مهیای ساز گمشدنست　　نموده‌اند مرا در شکست رنگ اثر
سبکروان فنا با نفس نمی‌سازند　　ز دود ریشه ندارند دانهای شرر
کمال سوختگان پیچ و تاب نومیدیست　　فتیلهٔ آینهٔ داغ را بود جوهر
بمحفلی که نگاهش تغافل آلود است　　بگرد حلقهٔ ماتم طپید خط ساغر

بوصف صبح بنا گوش او چه پرد ازد — زرشته است نفس خشک در دل گوهر
مناز برهنرای ساده دل که آینه‌ها — زدست جوهر خود خاک کرده اندبسر
فروغ محفل بی آبروی عمر هواست — بجز نفس نتوان رفتن از بساط سحر
طپش کدورتم از طبع منفعل نرود — نمیرود بفشردن غبار دامن تر
خروش اهل حیا پرده دار خاموشی است — صدای کاسهء چشم ست پیچ و تاب نظر
گرفتم آنکه بخود وارسی چه خواهی دید — چو عکس بر در آینه احتیاج مبر
بسلک نظم رسید آبروی ما (بیدل)
گهر برشته کشیدیم از خط مسطر
• شد نظرواکردنی خواب فراموش شرار — لغزش پای نگاهی داشت مدهوش شرار

غبار فرصت ازین کارگاه وهم مگیر — که پیرگشت سحر تا دهن گشود بشیر
امل بصبح قیامت رساند گرد نفس — گذشت فرصت تقدیمت آنسوی تاخیر
همین کشاکش اوهام تا ابد باقیست — فنا کجاست تو خواهی بزی و خواه بمیر
در ینچمن نفسی میکشیم و میگذریم — گمان مبر بکمان خانه آرمیدن تیر
نفس درازی اظهار جرأت آهنگست — بسرمه تا نرسد ناله عذر ما پذیر
هنوز دامن صحرا ز گرد باد پراست — غبار عالم دیوانه نیست بی زنجیر
درین ستمکده سودزیان من این است — که از شکستن دل ناله میکنم تعمیر
سیاه بختیم آرایشی نمیخواهد — ز خاک پیرهن سایه را بس است عبیر
صفای دل بنفس عمرهاست میبازم — چو صبح آینه در زنگ میکنم شبگیر
بناتوانیء من یاس میخورد سوگند — که ناله‌ئی نکشیدم چو خامهء تصویر
ز ساز عجز بهرجا نفس زدم (بیدل)
بقدر جوهر آینه شد بلند صفیر
قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور — که نیست خانهء زنجیر بیصدا معمور
وجود عاریت آینه دار تسلیم است — مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور
محیط فال حبابی نزد ز هستیء من — نماید آینه ام را مگر سراب از دور
بیاد جلوه قناعت کن و فضول مباش — که سخت آینه سوز است حسن خلوت طور
نقاب معنیء مطلوب از طلب واکرد — قدح دماندن خمیازه بر لب مخمور
شه سریر یقین شد کسی که چون حلاج — فراشت از علم دار رأیت منصور
درین جنونکده حیرت طراز عبرتهاست — کمال باقی یاران بدستگاه قصور
گزیر نیست بزیر فلک ز شادی و غم — بنوش و نیش مهیاست خانهء زنبور
سفال خویش غنیمت شمر که مدتهاست — شکست چینیء مور یخت از سر فغفور

درا بملک قناعت که میبخرند آنجا / غبار شوکت جم سرمه وار دیدهٔ مور
بچشم عبرت اگر بنگری نخواهی دید / زجامه جز کفن از خانها بغیر قبور
اگر نه کوری و غفلت فشرده مژگانت / گشاد چشم مدان جز تبسم لب گور
گواه غفلت آفاق کسب آگاهیست / همان خوشست که باشد بخواب دیدهٔ کور
زبان ز حرف خطا محو کام به (بیدل)
بهر زه چند کشی دست از آستین شعور

گل عجزی تصور کن بهار کبریا بنگر / ز ما رنگی تراش و در کف پایش حنا بنگر
ز سیر موج وضع قطرها پنهان نمیگردد / بزلف او نظر افگنده ئی احوال ما بنگر
نگاه هرزه چون شمع اینقدر بیطاقتت دارد / اگر آسودگی خواهی دمی در زیر پا بنگر
ندارد پردهٔ نیرنگ هستی جز من و مائی / بهر نقشی که چشمت واشود رنگ صدا بنگر
بچشم شوخ تاکی هرزه تاز شش جهت بودن / ازاین و آن نظر بربند ویکجا جمله را بنگر
زحسرت خانهٔ اسباب سامان گذشتن کو / درین ره تا ابد ازخود درو و روبرقفا بنگر
سواد انتظار جاه تا چشمت کند روشن / بعبرت استخوان کن سرمه و بال هما بنگر
نگاه ناتوانش سرمه کرد اجزای امکانرا / قیامت دستگاهیهای این مژگان عصا بنگر
حباب باده امشب با صراحی چشمکی دارد / که بر تشویش قلقل خندهٔ اهل فنا بنگر
چه لازم پرده بردارد حباب از ساز موهومش / گریبان چاکیٔ عریانیٔ من در قبا بنگر
گریبان فنا آغوش اقبال بقا دارد / شکوه سربلندیها بچشم نقش پا بنگر
زبان بیخودی افسانهٔ تحقیق میگوید / که عرض هرچه خواهی چون نگاه از خود برا بنگر
کدورت خیز اوهام اند ابنای زمان (بیدل) / دم حاجت دماغ این عزیزانرا صفا بنگر

* * *

مردی چو شمع درهمه جا جانگاه دار / هرچند سربباد رود پانگاهدار
گو هر دهد دمی که کند قطره ضبط موج / دل جمع کن عنان نفسها نگاهدار
تا گم نگردد آئینهٔ بی نشانیت / هرجا روی بسر پرعنقا نگاهدار
ابرام ماذخیرهٔ صدرنگ آبروست / هرخجلتی که می بری ازما نگاهدار
آغوش بی نیاز دل از مدعا تهیست / این شیشه را بسنگ فگن یا نگاهدار
هرجا خط رعایت احباب خواندنی است / ناموفا همان بمعما نگاهدار
یکبار صرف یاس مکن یادرفتگان / چیزی زدی بعبرت فردا نگاهدار
در بزم وصلم آرزوی جلوه داغ کرد / یارب مرا ز خواهش بیجا نگاهدار
تادرچه وقت شعله زند دود احتیاج / مشتی عرق بمنع تقاضا نگاهدار
ای منکر محال اگر مرد طاقتی / یادخرام او کن وخود را نگاهدار

بی باده نیز شیشه بطاق هوس خوشست — ما را بیاد گار دل ما نگاهدار
دامان عجز با همه قدرت ز کف مده — از سر فتادنی بتهٔ پا نگاهدار
تاحرص کم خورد غم چیزی نداشتن — ای بوالفضول دست ز دنیا نگاهدار

(بیدل) غریب کشور لفظست معنیت
عرض پری بعالم مینا نگاهدار

مژگان گشا جهان همه بال نگاه گیر — صید بزیر پاست ز شاهین کلاه گیر
بال هما ز شش جهتم سایه افگن است — اقبال گو کلاغ به بخت سیاه گیر
ای غره تمیز وبال جهان توئی — آئینه بشکن و همه را بی گناه گیر
آغوش بیخودی خط پرکار راحتست — رنگت بگردش آمده ئی را پناه گیر
با دل چه الفت است نفس را درین مقام — منزل نشسته باش تو برخیز و راه گیر
آخر تو از حباب تنک مایه ترنه ئی — خود را دمی عرق کن و بر روی راه گیر
آما ز بلند ریختن شمع هستیت — چند انکه سر فراخته ئی عمق چاه گیر
آنسوی عالمند و به پیشت نشسته اند — در خانه های چشم سراغ نگاه گیر
ای باغبان خمار عدم تا کجا کشیم — ما را بسایهٔ مژه های گیاه گیر
آئینهٔ تأمل موج گهر حیاست — گر نظم ما بسکته زنی عذرخواه گیر

(بیدل) شباب رفته بعبرت مقابلست
در سجده نیز قد دوتا را گواه گیر

ناتمام همتی تا عجز سامان نیست سر — حیف این پرکار تهمت پابدامان نیست سر
بیجگر در عرصهٔ غیرت علم نتوان شدن — جز بدوش شمع ازین محفل نمایان نیست سر
تحفهٔ تسلیم در هرجا قبول نازوست — گرنهٔ دیوانه در کوه و بیابان نیست سر
در خم هر سجده اوج آبروئی خفته است — همچو اشکم آه بر هر نوک مژگان نیست سر
بر خیالی بسته ام دستار نیرنگ حباب — ورنه بر دوشی که دارم غیر بهتان نیست سر
بسکه فکر نیستی میبالد از اجزای من — بر هوا چون گردبادم بی گریبان نیست سر
چون گهر چندی ز موج آزاد باید زیستن — تا بقید گردن افتاده است غلطان نیست سر
اهل همت دامن از گردن دامت شسته اند — همچو پشت دست باب زخم دندان نیست سر
در نمد نتوان نهفت آینهٔ اقبال مرد — زیر مو هرچند پنهانست پنهان نیست سر
وضع راحت در عدم هم مغتنم باید شمرد — ای چراغ کشته دایم در گریبان نیست سر
دانه را گردنکشی باداس میسازد طرف — طعمهٔ تیغست تا با خاک یکسان نیست سر
یکدم از آب دم تیغی مدارا پیش کنید — آخر ای کم همتان زین بیش مهمان نیست سر
همچو شمعم بر امید نارسا باید گریست — شور تیغی در سر افتاده است و چندان نیست سر

(بیدل) امشب در نثار آباد ذوق نام او / سبحه سودای خوشی کرده است ارزان نیست سر

...

نکرد ضبط نفس رازو حشتم مستور / چو بوی گل شدم آخر بخامشی مشهور
زجلوه‌ء تو چگوید زبان حیرت من / که هست جوهر آینه درسخن معذور
بیاد لعل تو شیرازه میتوان بستن / چو غنچه دفتر خمیازه برلب مخمور
سر بریده‌نجوشد چرا زپیکر شمع / بمحفل تو که آئینه میدهد منصور
اگر رهی باد بگاه در ددل می برد / شکست شیشهٔ مامحتسب نداشت ضرور
زننگ زاهد ما بگذ رای برودت طبع / بحق ریش دوشاخی که نیست کم زسمور
خلاف قاعدهء اصل آفت انگیز است / حذر کنید ز آبی که سر کشد زتنور
بعالمی کهزند موج شعله مجمردل / زچشمک شروی بیش نیست آتش طور
زصبح و شبنم این باغ چشم فیض مدار / مجو طراوت عیش ازچکیدن ناسور
مروتست نگهبان عاجزان ورنه / کسی دیت لنه اید طلب ز کشتن مور
غبار ذرگی آینه دار منفعلیست / چه‌ممکن است فلک گشتنم کند معذور
منی بجلوه رساندم که‌در توئی گمشد / نداشت آینهٔ عجز بیش ازین مقدور

بجام خنده‌ء گل مست عشرتی (بیدل) / نرفته‌ئی بخیال تبسم لب گور

نمیگویم بگردون سیر کن یا بر هوا بنگر / نگاهی کرده‌ئی گل تاتوانی پیش پا بنگر
بپرواز هوا تاکی عروج آهستگی غفلت / حضیض قدر جاه از سایهٔ بال هما بنگر
نگردی ازگرانیهای بارزندگی غافل / بعبرت آشنا کن دیده وقد دوتا بنگر
تو ای زاهد مکن چندین جفادر حق بینائی / برا از خلوت و کیفیت صنع خدا بنگر
حباب بیسرو پایت پیامی دارد از دریا / که‌ایغافل زمانی خویش را ازما جدا بنگر
چو نی از ناتوانی نالها در لب گره دارم / نفس کن صرف امداد من و عرض نوا بنگر
در ین گلزار هر سو شبنمی برخاک می غلطد / بحال خنده گل گریها دارد هوا بنگر
خرام سیل در ویرانه‌ها دارد تماشائی / ز رفتارت قیامت میرود بردل بیا بنگر
جبینی سود ورنگ تهمت خون بست برپایت / بآئین ادب گستاخیء رنگ حنا بنگر
بانصاف حیا تا پرده‌ء روی حسد بندی / بآنچشمی که‌خود را دیده‌باشی سوی ما بنگر
زساز رفتنست آماده‌همچون شمع اجزایت / سر پای خود ایغافل بچشم نقش پا بنگر

اثرهای مروت ازسیه چشمان مجو (بیدل) / وفا کن پیشه وزین قوم آئین جفا بنگر

بجام باده شناسم نه کاسهء طنبور / جز آنقدر که‌جهان یک سرا ست چندین شور

ندانم آنهمه کوشش برای چیست که چرخ — زانجم آبله‌دار است چون کف مزدور
هجوم آبلهٔ اشک پر بسامانست — درین حدیقه همین خوشه میدهد انگور
بخرده بینی غماز عشق می نازیم — که تا بدست سلیمان رسانده‌ام پی مور
چو غنچه گلشن پوشیده حالتی دارم — به بیضه شوخی عنقاست در پر عصفور
ز اهل قال توان بوی درد دل بردن — بجای نغمه اگر خون کشد رگ طنبور
جهان طربگه دیدار و ما جنون نظران — پی غبار خیالی رسانده‌ایم بطور
کشیده‌اند درین معرض پشیمانی — عسل تلافی نیش از طبیعت زنبور
ز موج در خور جهدش شکست می بالد — بعجز پیش‌نرفته است اعتبار غرور
توان معاینه کرد از فتیله سازی موج — که بحر راست چه‌مقدار در جگر ناسور
چو شمع موم بجز سوختن چه اندوزد — کسی که ماند ز شهد حقیقتی مهجور
زیار دورم و صبری ندارم ای ناصح — دل شکسته همین ناله میکند معذور

ز سردمهری ایام دم مزن (بیدل)
مباد چون سحرت از نفس دمد کافور

نه غنچه عافیت افسون نه گل بقا تاثیر — جهان رنگ شکست که میکند تعمیر
نشد ز عالم و جاهل جزا بنقد رمعلوم — که آن بخواب فتاد آن دگر پی تعبیر
گرفتم اوج پرست اعتبار عنقایت — بنارسائی بال مگس کلاغ میگرد
نفس مسوز بآرایش بساط جنون — بس است آبله فانوس خانهٔ زنجیر
بتیغ هم نشود باز عقدهٔ گرداب — بموج خون مکن ای بحر ناخن تدبیر
بشرم کوش که بنیاد حسن خوبانرا — گرفته‌اند در آب گهر گل تعمیر
دلیل عبرت ما نیست غیر آگاهی — گشاد دام نگاهست وحشت نخچیر
نیافتیم درین کارگاه فقر و غنا — کم احتیاجی خود جز کفایت تقدیر
چه ممکنست که ما را ز یاس وانخرد — بقحط سال ترحم ذخیرهٔ تقصیر
زمان فرصت دیدار سخت موهوم است — بسایهٔ مژه نظاره میکند شبگیر

ز تیغ حادثه پروا نمیکند (بیدل)
کسی که بر تن او جوشنست نقش حصیر

هستی چو صبح قابل ضبط نفس مگیر — پرواز پرگشاست تو چاک قفس مگیر
تسلیم باش با غم خیر و شرت چکار — خود را بکار عشق فضول هوس مگیر
لذت پرست مایدهٔ فضل بودنست — سلوی و من از آیهٔ سیر و عدس مگیر
بی انتظار درحق نعمت ستم مکن — یعنی تمتع از ثمر زودرس مگیر
تمکین خرام قافلهٔ اعتبار باش — دل برهوا منه پی صوت جرس مگیر

ترسم بخود ز ننگ گرفتن فرو روی
زنهار از طمع چو نگین نام کس مگیر

در پلهٔ ترازوی انصاف میل نیست
ای نوبهار عدل کم خار و خس مگیر

آینه پایمال تغافل قیامتست
تمثال از حضور تو داریم پس مگیر

عنقا هزار رنگ پرافشان قدر تست
گر محرمی کلاغ ببال مگس مگیر

(بیدل) باین کدورت اگر ساز زندگیست
آینه گر شوی سر راه نفس مگیر

همنشین با من ز تشویش هوسها کین مگیر
خواب ما از سر می برد نام پر بالین مگیر

کاروان صبح و سامان توقف خفته است
بار بر دوش دل از ضبط نفس سنگین مگیر

مشت خاکت از فسردن بر زمین جا تنگ کرد
ای گرانجان اینقدرها دامن تمکین مگیر

حیف می آید بفکر یاد من دل بستنت
این خیال مبتذل را قابل تضمین مگیر

بر گشاد چشم موقوفست تسخیر جهات
طول و عرض دهر بیش از یکمژه تخمین مگیر

دستگاه عالم اسباب وحشت پرور است
زین بلندیهای دامن جز غبار چین مگیر

پرفشان رنگی بدست اختیارت داده اند
صید اگر خواهی بجز پرواز ازین شاهین مگیر

عالمی پا در رکاب و هم عبرت خانه ایست
ای بهار آگهی رنگ از حنای زین مگیر

ای بسا خاکی که از بر داشتن برباد رفت
دست معذوری اگر گیری باین آئین مگیر

بی تکلف تابع اطوار خودبینان مباش
آینه هرچند دل باشد مبین مگزین مگیر

از نفاق دوستان (بیدل) اگر رنجت رسد
تا توانی ترک صحبتها گرفتن کین مگیر

هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر
بموج چشمهٔ خورشید میزند ساغر

حضور منزل دل ختم جادهٔ نفس است
پی درودن هر ریشه میرسد بثمر

چو لاله غیر سویدا چه جوشد از دل ما
حباب داغ شمار د محیط خون جگر

بکسب طینت بیمغز باب عرفان نیست
زباده نشه محالست قسمت ساغر

سخن چو آب دهد طبعهای بیحس را
بنثر و نظم نگردد دماغ کاغذ تر

ستم بخامه کند خشکیٔ دوات اینجا
زبان بحرف نگردد چو گوش باشد کر

نجات یافت ز مرگ آنکه با قضا پیوست
بچوب دسته الم نیست از جفای تبر

ز نیک و بد مژه بستن هجوم عافیت است
خمار خواب مکش گر فگندی این بستر

درین زمانه که غیر از سلوک آفت نیست
بتیغ حادثه همواریم نمود سپر

نداشت مایدهٔ عمر بی وفا مزه ئی
نمک زدند کباب مرا ز خاکستر

درای قافله ئی رنگ سخت خاموشست
خبر مگیر که از ما گرفته اند خبر

تظلم تو بجائی نمیرسد (بیدل)
درین بساط بامید بخیه جیب مدر

از جیب هزار آینه سر بر زده‌ئی باز — ای گل زچه رنگ اینهمه ساغرزده‌ئی باز
تمثال چه خون میچکد از آینه امروز — نیش مژه‌ئی بر رگ جوهر زده‌ئی باز
در خلوت شرمت اثر ضبط تبسم — قفلیست که بر حقهٔ گوهر زده‌ئی باز
افروختهٔ چهره ز تاب عرق شرم — در کلبهٔ ما آتش دیگر زده‌ئی باز
مجروح وفا بی اثر زخم شهید است — کم بود تغافل که تو خنجر زده‌ئی باز
ایخط ادبی کن مشکن خاطر رنگش — زین شوخ زبانی بچه رو سبز زده‌ئی باز
با تیره دلی کس نشود محرم چشمش — ای سرمه چرا حلقه برین در زده‌ئی باز
احرام گلستان تماشای که داری — ای دیده بحیرت مژه‌ئی بر زده‌ئی باز
خون کرد دلت سعی فسردن چه جنونست — خاکی و بآرایش بستر زده‌ئی باز

(بیدل) چه خیالست درین راه نلغزی
اشکی و قدم بر مژهٔ تر زده‌ئی باز

ای بیخودی بر آینهٔ وهم رنگ ریز — یعنی غبار ما ببر نام و ننگ ریز
موقوف گریه نیست بساط بهار عجز — خونت نماند برجگر از چهره رنگ ریز
ای جستجو اگر هوس آرمیدنی است — ما را بجای آبله در پای لنگ ریز
روزی دو در وفاکدهٔ فقر صبر کن — بر شیشه خانهٔ هوسی چند سنگ ریز
رنگ ادب نریختی از شرم آب شو — گوهر نه بستهٔ چو عرق بی درنگ ریز
یکدشت وحشتست چمنزار کاینات — آئینهٔ خیال ز داغ پلنگ ریز
ای نوبهار بیهده نقاش وحشتی — یک برگ گل ز عالم تصویر رنگ ریز
دلهای خلق قابل تاثیر عجز نیست — پرواز ناله در پر و بال خدنگ ریز
عمریست امتحان‌کدهٔ درد الفتیم — یارب دل گداختهٔ ما ز سنگ ریز
آرامگاه وحشت رنگ اند غنچها — خونم برآستانهٔ دلهای تنگ ریز
مفتست اگر بوهم غنا متهم شوی — چون تار ساز آنچه نداری ز چنگ ریز
شور شکست شیشه درین بزم قلقلست — چندی بجام وهم شراب ترنگ ریز
تا وعده گاه خنجر نازت کشیده‌ام — خون فسرده‌ئی که چگویم چه رنگ ریز
غارت سرشتهٔ نگه کافرتوایم — یاد غبار ما کن و طرح فرنگ ریز

(بیدل) مآل هستیء موهوم ما فناست
این قطره را همان بدهان نهنگ ریز

بیدل ز مقصد موهوم خارخار مریز — در امید مزن خون انتظار مریز
مبند دل بهوای جهان بیحاصل — ز جهل تخم تعلق بشوره زار مریز
بیکدو اشک غم ماتم که خواهی داشت — گل چراغ فضولی بهر مزار مریز

حدیث عشق سزاوار گوش زاهد نیست — زلال آب گهر در دهان مار مریز
بعرض بیخردان جوهر کلام مبر — بسنگ و خشت دم تیغ آبدار مریز
بترد ماغیء کر و فراز حیا مگذر — زاوج ناز به پستی چو آبشار مریز
ز آفتاب قیامت اگر خبر داری — بفرق بیکلهان سایه کن غبار مریز
خجالتست شگفتن بعالم اوهام — دران چمن که نه‌ئی رنگ این بهار مریز
خراب گردش آن چشم نشه پرورباش — بساغر دگر آب رخ خمار مریز
اگرچه جرأت اهل نیاز بی‌ادبی است — زشرم آب شو و جز بپای یار مریز
بهرچه ناز کنی انفعال همت تست — غبار ناشده در چشم انتظار مریز
بهربنا که رسد دست طاقتت (بیدل)
بغیر ریختن رنگ اختیار مریز

بسکه از شادابیء خطت شد این گلزار سبز — خاک میگردد چو ابرا زسایه دیوار سبز
زبن هوا گردانهء تسبیح گیرد آب و رنگ — میشود چون ریشه های تار کش آخر تار سبز
مینماید بی نسیم مقدم جان پرورت — سبزهٔ این باغ چون رگ بر تن بیمار سبز
نخل عجزم آبیار م التفاتی بیش نیست — میتوان کردن مرا از نرمیء گفتار سبز
خرمی در طینت مردم بقدر غفلتست — دارد این آینه ها را شوخیء زنگار سبز
جزوها را تابع کیفیت کل بودنست — سنگ هم در شیشه میغلطد چو شد کهسار سبز
صورت خاکیم و دام اعتباری چیده ایم — ریشهٔ ما را دمیدن میکند ناچار سبز
بهرهٔ تحقیق از تقلید بردن مشکلست — خضر نتوان شد کنی گر جامه و دستار سبز
ساز و برگ عشرت از بارتعلق رستن است — سرو را آزادگیها دارد اینمقدار سبز
چون خط پرکار هستی حلقه در گوشم کشید — کرد آخر گرد خود گردیدنم زنار سبز
عالمی را دستگاه از مرگ غافل کرده است — بنگ دارد هرچه می بینی درین گلزار سبز
عارضش از سایهٔ گیسو بخط غلطیده است
برگ گل کم میشود (بیدل) بزهرمار سبز

بکنج زانوی تسلیم طرح امن انداز — در آب آئینه موجیست بی نشیب و فراز
بپردهٔ تو ز ساز عدم نوائی هست — که هرنفس ز دنت سرمه میدهد آواز
درین هوسکده جهدی که بی‌نشان گردی — بس است آئینه ات را همین قد و پرداز
گذشت فرصت و دل وا نشد کسی چکند — گشاد عقدهٔ بی رشته گشته است دراز
غبار ما چو سحر سینه چاک میگذرد — که سر بسجده نبردیم و رفت وقت نماز
چو غنچه پرده درنگ و بو خود آرائی است — اگر تو گل نکنی نیست هیچکس غماز
زجیب و دامن خویشت اگر خبر باشد — بلند و پست توئی سر بهیچ جا مفراز

بملک عشق ندارد تفاوت اقبال — کله شکستن محمود و چین زلف ایاز
فضای دشت و در آئینه خانه است ای صبح — تبسمی کن و بر صنعت بهار بناز
نسیم کوی فنا مژده چه عافیت است — که میرود شرر کاغذ انیقدر گلباز
اگر دماغ هوس ذوق خودسری دارد — بس است چون پر رنگت شکستگی پرواز
فغانکه شمع صفت زین بهار نومیدی — ندید کس گل انجام بر سر آغاز
بهرچه وا نگری عالم گرفتاریست — زدام و دانه مگو عمر زلف یار دراز

چه لمعه داشت فروغ جمال او (بیدل)
که هر کجا نگهی بود کرد با مژه ساز

بی پرده است و نیست عیان را زمن هنوز — از خاک میدمد چو گلم پیرهن هنوز
عمریست چون نفس همه تن جهدم ولی چه سود — یکگام هم نرفته ام از خویشتن هنوز
چون شمع خامشی که فروزی دوباره اش — میسوزدم سپهر بداغ کهن هنوز
ای محو جسم دعوی آزادیت خطاست — یعنی ز بیضه نیست برون پرزدن هنوز
عالم باین فروغ نظر جلوه گاه کیست — شمع خیال سوخته است انجمن هنوز
فریاد ما بپرده دل بال می زند — نگذشته است پرتو شمع از لگن هنوز
اندوه غربت آب نکرده است پیکرت — گل نیست ای ستیزده راه وطن هنوز
آسودگی چو آب گهر تهمت منست — دارد ز موج دامن رنگم شکن هنوز
مرگم نکرد ایمن از آشوب زندگی — جمعست رشته های امل در کفن هنوز
یکجلوه انتظار تو در خاطرم گذشت — آینه میدمد ز سراپای من هنوز
برق تحیرم چه شد از خویش رفته ام — پرواز من بر آینه دارد سخن هنوز
خاکستری ز آتش من گل نکرده است — دل غافلست از نمک سوختن هنوز
از بی نصیبیء من غفلت هوا مپرس — در خون تپید وشوق نگشتم چمن هنوز

(بیدل) غبار قافلهٔ هرزه تازیم
مقصد گمست و میروم ازخویشتن هنوز

پوچست سر بسر فلک بیمدار مغز — چون شیشه زین کدو مطلب زینهار مغز
راحت کند بسختیء ایام نرم خو — از استخوان بخویش برآرد حصار مغز
ذوق جفا ز طینت خاصان نمیرود — چون پوست مشکلست دهد آشکار مغز
سرها ز بس فشردهٔ افسون وحشتست — چون نار جیل میکند ازخود کنار مغز
نقدست انتقام شگفتن درینچمن — جوش شگوفه میکشد از شاخسار مغز
ازبسکه دیده در رهٔ تیر تو دوختیم — چون استخوان سفید شد از انتظار مغز
ناصح مکش ترانهٔ عبرت بگوش من — دارم سری که کاشته در پنبه زار مغز

نازسبو بسر خوشیء باده میکشند
آتش به پوست زن که نیاید بکار مغز

عمریست آسمان بهوا چرخ میزند
گردش نرفت از ین سر بی اعتبار مغز

بیمعرفت بفتوی ء تحقیق کشتنی است
از هر سری که مغز ندارد برار مغز

کو سر که فال عشرت سامان زند کسی
نبود حباب قابل یکقطره وار مغز

(بیدل) دماغ سوختهء طرزفکررا
مانند ناله خامه دمد تار تار مغز

جامی مگر از بزم حیا درزده ئی باز
کاتش بدل شیشه و ساغرزده ئی باز

آن زلف پریشان زده ئی شانه ندانم
بر دفتر دلها زچه مسطر زده ئی باز

برگوشهء دستار تو آن لاله سیراب
لخت جگر کیست که برسر زده ئی باز

ای ساغر تبخاله ازین تشنه سلامی
خوش خیمه بر آن چشمهء کوثر زده ئی باز

مخموری و مستی همه فرشست براهت
چون چشم خود امروز چه ساغرزده ئی باز

ابرچه بهار است که بر بسمل نازت
تیغ مژه با برق برابر زده ئی باز

هشدار که پرواز غرورت نه رباید
دل بیضه و همست و تهء پرزده ئی باز

بر هستی موهوم مچین خجلت تحقیق
بر کشتی درویش چه لنگر زده ئی باز

از خاک دمیدن بقبا صرفه ندارد
ای گل زگریبان که سر بر زده ئی باز

(بیدل) ز فروغ گهر نظم جهانتاب
دامن بچراغ مه و اختر زده ئی باز

جرأت پیریم این بس که بچندین تگ وتاز
قدم عجز رساندم بسر عمر دراز

کاش بی فکر سحر قطع شود فرصت شمع
و هم انجام گدا زیست بطبع آغاز

فرصت از کف ندهی تا نشوی داغ فسوس
قاصد ملک عدم نامه نمی آرد باز

رحمت ازشوخیء ابرام تقاضا ست بری
آن در باز که برروی کسی نیست فراز

نفس کافر نشد آگاه ز اقبال سجود
کلهء ناز خمی داشت به محراب نماز

برکه نالیم زمحرومیء بیباکیء طبع
همه بودیم ز توفیق ادب محرم راز

شور اغراض جهان بردخموشی زعدم
سرمه در کوه نماند از تگ وتاز آواز

حسن و عشق انجمن رونق اسرار همند
بی نیاز است نیاز آورو بر خویش بناز

پیش از ایجاد ز تشویش تعین رستیم
درد ل بیضه شکستیم دماغ پرواز

نشئهٔ فیض ریاضت نتوان سهل شمرد
ای بسا سنگ که مینا شد از اقبال گداز

فکر جمعیت دل کوتهیء همت بود
عقده تا باز نشد رشته نگردید دراز

نشدم محرم انجام رعونت (بیدل)
شمع هرچند بمن گفت که گردن مفراز

چو شمع غره مشو چشم بر حیا انداز
سریست زحمت دوشت بزیر پا انداز

گدای درگهء حاجت چه گردن! فرازد
بلندیء مژه هم بر کف دعا انداز

اشارتیست زدی کشته‌های فردایت
که هرچه پیش تو آرند بر قفا انداز

بفکر خویش فتادی و باختی آرام
ترا که گفت که خود را درین بلا انداز

جهان بکنج فراموشیء دل آسوده‌است
تو نیز شیشه بطاق همین بنا انداز

کم از حباب نه‌ئیء ناز کن بذوق فنا
سر بریده کلاهی است بر هوا انداز

بنام عزت اگر دعویء کمال کنی
بخانهای نگین نقش بوریا انداز

شهید حسرت آن نقش پای رنگینم
بخاک جای گلم برگی از حنا انداز

غبار میکند از خاک رفتگان فریاد
که‌سرمه‌ایم نگاهی بسوی ما انداز

دگر فسانهء ما و منت که می‌شنود
بنال و گوش بر آواز آشنا انداز

بروی پردهء هستی که ننگ رسوائیست
چو (بیدل) از عرق شرم بخیه‌ها انداز

حا رخارت کشت و پیش حرص بیکاری هنوز
در تردد نا خنت فرسودو سرخاری هنوز

میشماری گام و راهی میکنی قطع از هوس
کعبه پردوراست در تسبیح و زناری هنوز

زین بیابان آنچه طی گردید جز کاهش که داشت
همچو شمع از خامسوزی داغ رفتاری هنوز

ریشه ات بگسیخت ساز اندیشه مضراب چند
شد نفس بی بال و در پرواز منقاری هنوز

صبح جز شبنم گلی زین باغ نومیدی نچید
گریه یکسر حاصلست و خنده میکاری هنوز

عبرت آفات دهر از خواب بیدارت نکرد
بیخبر در سایهء این کهنه دیواری هنوز

جان پاکی تا کی افسردن بکلفتگاه جسم
یوسفت در چاه مردو بر نمی آری هنوز

چشم بندی بی تمیزی را نمی باشد علاج
در کفست آئینه و محروم دیداری هنوز

غنچه تا کی در عدم بفریبد افسون گلش
سر بباد ت رفته و در بند دستاری هنوز

همسری باذره ات آب حیا در خاک ریخت
زین هوس هم اندکی کم شو که بسیاری هنوز

بردر هر سفله میمالی جبین احتیاج
خاک بر فرق تو هم آبرو داری هنوز

نیست (بیدل) هر کسی شایستهء خواب عدم
از تو تا افسانه ئی باقیست بیداری هنوز

خود سری گرد دل تنگ نگردد هرگز
غنچه تا وا نشود رنگ نگردد هرگز

سرمهء چشم ادب پرور جمعیت ماست
ساز ما خفت آهنگ نگردد هرگز

بی سخن عذر ضعیفی همه جا مقبولست
سعی رنج قدم لنگ نگردد هرگز

سایه خفت کش اندیشهء پامالی نیست
خاکساری سبب ننگ نگردد هرگز

ترک هستی کن اگر صافیء دل میخواهی
از نفس آئینه بی رنگ نگردد هرگز

دو رو همی است که برجام سپهر افتاد است
بی تکلف سر بی ننگ نگردد هرگز

هر که دارد طپشی درجگر از شعلهء عشق
گر همه سنگ شود دنگ نگردد هرگز

پستیء طبع که چون آبلهء پا از لیست
گر تناسخ زند اورنگ نگردد هرگز

فکر روزیست که برمیکشد از مغز وقار
آسیا تا نشود سنگ نگردد هرگز

کلفت هردو جهان درگرهء حسرت ماست
دل اگر جمع شود تنگ نگردد هرگز

(بیدل) از طور کلامت همه حیرت زده ایم
در بهاری که توئی رنگ نگردد هرگز

خون شد دل و ز اشک اثر میکشد هنوز
ساز آب گشت و نغمهء تر میکشد هنوز

حیرت بنقش صفحهء امکان قلم کشید
مژگان خمار زیر و زبر میکشد هنوز

خلقی درین جنونکدهء وهم چون هلال
از سرگذشته تیغ و سپر میکشد هنوز

جوش غبار کم نشد از خاک رفتگان
منزل رسیده رنج سفر میکشد هنوز

ما را بوهم نشهء تجرید داغ کرد
عریانئی که جامه ز بر میکشد هنوز

نامحرمی بوصل هم از ما نمیرود
حیرت قدح ز حلقهء در میکشد هنوز

فرشست دستگاه حلاوت بکنج فقر
نی گشته بوریا و شکر میکشد هنوز

نشکسته گر درنگ ز پرواز دم مزن
عنقا ز آشیان تو پر میکشد هنوز

ای شمع نقش پردهء تحقیق دیگر است
تصویرت انتظار سحر میکشد هنوز

تخفیف حرص خواجه نشد پیکر دوتا
این گاو مرده بار دو خر میکشد هنوز

(بیدل) چه گنجها که نشد طعمهء زمین
قارون بخاک رفته و زر میکشد هنوز

دارم دلی از داغ تمنای تو لبریز
چون کاغذ آتش زده غربال شرربیز

چون شمع مپرسید ز سامان بهارم
سیلاب بنای خودم از رنگ عرق ریز

تحقیق ز صنعتگری وهم مبر است
از هرچه در آینه نمایند بپرهیز

مرد طلبی از دل معذور حذر کن
زان پیش که لنگت کند از آبله بگریز

بر رنگ ادب تهمت پرواز جنون است
یاقوت بآتش ندهد شعلهٔ مهمیز

اخلاص باظهار مکدر مپسندید
چون شکر ز دل زد بزبان شد گله آمیز

هر خار و گل آینهٔ تعظیم بهار است
ای کوفتهء خواب گران یکمژه برخیز

از مغتنمات است تماشای دوئی هم
تا محرم خود نیستی از آینهٔ مستیز

بیگانهء طور دل بلبل نتوان زیست
بر شاخ گلی رو بتکلف قفس آویز

با ساز نفس قطع تعلق چه خیال است
تیغی که تو داری بفسونها نشود تیز

(بیدل) بفغان زین قفست نیست رهائی
ایخا ک بخون خفته غبار دگر انگیز

دل مصفا کن شرر در خرمن اسباب ریز
آینه صیقل زن و نقش جهان در آب ریز

در تغافلخانهٔ اسباب فرش مخملی است
زین تماشا جمع کن مژگان و رنگ خواب ریز

غنچه آزاد است از گلبازیء تمثال رنگ
ای حیا آینهٔ ما هم باین آداب ریز

کم مدار از شمع محفل پاس ناموس وفا
آب گرد و بر غبار خاطر احباب ریز

زان ستمگر حسرت جام نگاهی داشتم
تا توانی بر سر خاکم شرار ناب ریز

دامنی کز کلفت آزادت کند از کف مده
چون نوا بر درز ناز هر ساز و بر مضراب ریز

فکر هستی سر بجیب انفعالت آب کرد
گرد بادی جوش زن خاکی درین گرداب ریز

سجدهٔ طاق سپهرت نقش جمعیت نه بست
بعد ازین رنگ خمی بیرون این محراب ریز

خشکک برجا مانده ایم ای ابر رحمت همتی
خاکی از بنیاد ما بردار و بر سیلاب ریز

عمرها شد صورتم را میکشی بی انفعال
ای مصور در صدف خشکست رنگ آب ریز

نقش هستی (بیدل) از کلفت طرازان صفاست
تا توئی در هر کجائی سایهٔ مهتاب ریز

رنگ طاقت سوخت اما وحشت آغازم هنوز
چشم بر خاکستر بالست پروازم هنوز

بیتو پیش از اشک شبنم زین گلستان رفته‌ام
میدهد گل از شکست رنگ آوازم هنوز

بیکرم چون اشک در ضبط نفس گردید آب
می شمارد عشق چون آینه غمازم هنوز

زینچمن عمریست گلچین تماشای توام
دور از آغوش خیالت یک گل اندازم هنوز

زندگی وصلست اما کو سرو برگ تمیز
چون نفس صیدم بفتراکست میتازم هنوز

عشق حیرانم غبارم را کجا خواهد شکست
یکقلم پروازم و در چنگل بازم هنوز

مژده‌ئی از وصل دارم خانه خالی میکنم
ای نفس ضبطی که من آینه پردازم هنوز

رفته ام عمریست زین محفل نوای فرصتم
ساده لوحان رشته می بندند بر سازم هنوز

مرده ام اما همان رقص غبارم تازه است
خاک راه گیدستم یارب که می‌نازم هنوز

یک قفس قمریست از شور جنون خاکسترم
چون نگه در سرمه هم میبالد آوازم هنوز

سوختن از شعلهٔ من خامیء حسرت نبرد
دیده ام انجام کار و داغ آغازم هنوز

کی برم چون صبح کام از عشرت جان باختن
من که چون گل از ضعیفی رنگ میبازم هنوز

مشت خاکم تا کجا چرخم به پستی افگند
نقش پا گر افسرم سازد سرافرازم هنوز

شبنم رم طینتم (بیدل) گر افسردم چه باک
میرسد بر یکجهان بیطاقتی نازم هنوز

سودای تک و تاز هوسها ز سرانداز
پرواز بجائی نتوان برد پر انداز

هرجا توئی آشوب همین دود و غبار است
از خویش برآ طرح جهان دگر انداز

شوریکه ز زیر و بم این پرده شنیدی
حرف لب گنگش کن و در گوش کر انداز

رسوائیِ عیب و هنر خلق مبیند بیش ‏ ضبط مژه کن پردهٔ ناموس دراند از
صلح و جدل عالم افسرده مساویست ‏ رو آتش یاقوت در آب گهر اند از
این عرصه اشارتگهٔ ابروی هلالیست ‏ اینجا بدم تیغ برون آ سپر انداز
کم فرصتیِ عمر غبار نفسم را ‏ داده است ردائی که بدوش سحر انداز
گر از تو سراغ من گمگشته بپرسند ‏ بردار کف خاک و بچشم اثر انداز
شیرینیِ جان نیست گلو سوز چو شمعم ‏ ای صبح تبسم نمکی در شکر انداز
نا محرم عبرتکدهٔ دل نتوان بود ‏ این خانه بروب از خود و بیرون در انداز
ما خود نرسیدیم بتحقیق میانش ‏ گر دست رسا هست توهم در کمر انداز
پرسیدم از آوارگیِ دربدری چند ‏ گفتند مپرسید از آن خانه برانداز

(بیدل) ز تو تا من نتوان فرق نمودن
گر آینه خواهی بمزار م نظر انداز

عمری خیال پخت سر گیر و دار مغز ‏ زین جوز پوچ هیچ نشد آشکار مغز
در ستر حال کسوت فقری ضرورتست ‏ پیدا کند ز پوست مگر پرده دار مغز
زهراست الفت از نگهٔ چشم خشمناک ‏ با دام تلخ راندهد اعتبار مغز
مخموریِ می آفت نقدیست هوشدار ‏ کز سر گرانیت نشود سنگسار مغز
سرمایهٔ طبیعت بید رد کینه است ‏ نتوان ز سنگ یافت بغیر از شرار مغز
سختی کشند چرب سرشتان روزگار ‏ از زخم سنگ چاره ندارد چهار مغز
دون همتی که ساخت ز معنی بلفظ پوچ ‏ چون سگ براستخوان نکند اختیار مغز
درخورد عرض جوهر هر چیز موقعی است ‏ در استخوان گوچه فروشد نیار مغز
اسرار در طبیعت کمظرف آفت است ‏ از استخوان پسته برآرد دمار مغز
منعم همان ز پهلوی جاه هست تازه رو ‏ تا گوشت فربه است بود شیرخوار مغز
از بس بذوق آتش عشقت گداختیم ‏ شد استخوان ما همه تن شمع وار مغز
در هر سری که شور هوا یتوجا کند ‏ مانند بوی غنچه نگیرد قرار مغز

(بیدل) ز بس ضعیف مرا جسم همچو نی
از استخوان ما نشود آشکار مغز

غبار ره شو و سر کوب صد حشم برخیز ‏ شهٔ قلمرو فقری باین علم برخیز
بفیض عام ز امید قطع نتوان کرد ‏ ز بخت خفته مبندیش و صبحدم برخیز
غبار دل بزمین نقش خواهدت بستن ‏ کنون که بار سر و دوش تست کم برخیز
فرو نشسته تر از جسم مرده است جهان ‏ دو روز گو بجنون جوشیِ ورم برخیز
ز اغنیا بتواضع مباش مغرور امن ‏ چو اعتماد ز دیوار های خم برخیز

حریف معنیء تحقیق بودن آسان نیست
بسر نگونیء جاوید چون قلم برخیز

شریک غفلت و آگاهیء رفیقان باش
بخواب چون مژه ها باهم و بهم برخیز

غبار هرزه دود دشت آفتی چه بلاست
ترا که گفت ز خاک رهٔ عدم برخیز

درای قافلهٔ صبح میدهد آواز
که ای ستمزده رفتیم ما تو هم برخیز

چو شمع سیر گریبان عصای همت تست
بخود فرو رو و از فرق تا قدم برخیز

درین ستمکده نومید خفته‌ئی (بیدل)
به آرزوی دلت میدهم قسم برخیز

فتیله‌ئی بدل بیخبر زد اغ افروز
علاج خانهٔ تاریک کن چراغ افروز

زباده برق عتاب آب دادنت ستمست
که گفت چهره برافروز و بیدماغ افروز

پری رخان بهزار انجمن قدح زده اند
تو این چراغ طرب یکدو گل بباغ افروز

دلیل منزل تحقیق ترک واسطه است
بسوز جاده و شمع رهٔ سراغ افروز

امید شعلهٔ آواز بلبلان تا چند
بدود یاس دمی آشیان زاغ افروز

بغیر آبلهٔ پا دلیل راحت نیست
باین چراغ تو هم گوشهٔ فراغ افروز

اگر فتیلهٔ موج میت بتاب رسد
هزار انجمن از برق یک ایاغ افروز

دمی که صفحه بذوق فنا زدی آتش
رهٔ طلب بگهرهای شب چراغ افروز

فروغ بزم وفا مغتنم شمر (بیدل)
چراغ اگر نفروزد کسی تو داغ افروز

کی رود از خاطر آشفته ام سودای ناز
مو بمو یم ریشه دارد از خطش غوغای ناز

عرش پرواز است معنی تازه مینگر است لفظ
اینقدر از عجز من قد میکشد بالای ناز

دل نه تنها از تغافلهای سرشارش گداخت
حیرت آینه هم خونست از استغنای ناز

نیست ممکن گل کند زین پردهٔ عجز و غرور
عشق بی عرض نیاز و حسن بی ایمای ناز

تا بشوخی میزند چشمت عرق گل میکند
نیست بی ایجاد گوهر موج این دریای ناز

بسکه ابرام نیاز از بیخودی بردیم پیش
چین ابرو شد تبسم بر لب گویای ناز

گرچه رنگ شوخ چشمی بر نمیدارد حیا
در عرق یکسر نگه می پرورد سیمای ناز

در چمن رعنائیء سرو لب جویم گداخت
از کجا افتاده است این سایهٔ بالای ناز

تا بکی باشی فضول آرزوهای غرور
در نیاز آباد هستی نیست خالی جای ناز

شعلهٔ افسرده رعنائی بخاکستر نهفت
موی پیری گشت آخر پنبهٔ مینای ناز

گر تظلم دامنت گیرد بدل خون کن نفس
با تغافل توام افتاده است سرتا پای ناز

چشم کوتاه از تماشا حیرت آگاهش کنند
سخت بیرنگست (بیدل) صورت دیبای ناز

نرگسش وا میکند طو ما را ستغنای ناز — یعنی ا ز مژ گان ا وقد میکشد بالای ناز
سرو ا ومشکل که گرد د مایل آغوش من — خم شد نها برده اند از گردن مینای ناز
ازغبارم میکشد دامن تماشا کردنی است — عاجزیهای نیاز و بی نیاز یهای ناز
چشم مستش عین ناز ابروی مشکین ناز محض — اینچه طوفانست یارب ناز بر بالای ناز
بسکه آفاق از اثرهای نیاز ما پراست — در بساط ناز نتوان یافت خالی جای ناز
جیب ودامان خیال ما چمن می پرورد — بسکه چید یم از بهار جلوه ات گلهای ناز
باهمه الفت نگاهی بی تغافل نیست حسن — چین ابرو انتخاب ماست از اجزای ناز
عالمی آینه دارد در کمین انتظار — تا کجا بی پرده گردد حسن بی پروای ناز
سجده واری بار در بزم وصالم داده اند — هان بناز ای سر که خواهی خاك شد در پای ناز
تا نفس برخویش می بالد تمنا می طپد — هر که دیدم بسملست از تیغ ناپید ای ناز

(بیدل) امشب یادشمعی خلوت افروز دلست
دود آهم شعله ئی دارد بگر میهای ناز

هرکجا آینهٔ ما گردد از زنگار سبز — گره‌ه طوطی شوی نتوان شد آنمقدار سبز
این چمن الفت پرست سایهٔ گیسوی کیست — سبزه میجوشد بگردن رشتهٔ زنار سبز
برگ عیش قانعان بی گفتگو آماده است — شد زبان بسته از خاموشیء اظهار سبز
گر مزاج خام ظالم پخته کار افتد بلاست — ورنه دارد طبع گل چندانکه باشد خار سبز
کسوت ماهرچه باشد ناله خون آلوده است — طوطیان را کم شود چون بال وپر منقار سبز
ازلب شاداب اوچون سنبل اند رچشمه سار — موج می خواهدشدن در ساغر خمار سبز
گر سحاب آرد نوید سایهٔ نخل قدش — ناله بلبل دهد چون سر وازین گلزار سبز
برق حسن نو خطی در گل گرفت آینه را — جلوه گر این است کشت تشنهٔ دیدار سبز
ریشهٔ گل بیطراوت نیست از ابر بهار — میکند تردستیء مطرب زبان تار سبز
هیچ زشتی درمقام خویش نا مرغوب نیست — خار رادارد همان چون گل سر دیوار سبز
رنگ می بندد لب خندان بعزلت خو مکن — آب هم میگردد از آسودن بسیار سبز

آبروی مرد (بیدل) باهنر جوشیدنست
نیست در شمشیرها جز تیغ جوهردار سبز

ازلب خامش زبان وامانده کامست وبس — بال ازپرواز چون ماند آشیان دام است وبس
مرکز تسخیر دل جز دیده نتوان یافتن — گوش مینا حلقه ئی گرد لب آن جام است وبس
تا نفس با قیست نتوان بست بال احتیاج — این غناهائی که مادار یم ابرام است وبس
از نشان کعبهٔ مقصود آگه نیستم — اینقدر دانم که هستی ساز احرام است وبس
وادی امکان ندارد دستگاه وحشتم — هرطرف جولان کند نظاره یک گامست وبس

بسته است از موی چینی صورتم نقاش صنع / صبح ایجادم همان گل کردن شامست و بس
دستگاه ما و من چون صبح بر باد فناست / صحن این کاشانها یکسر لب بام است و بس
کاش از خجلت شرارم بر نمی آمد ز سنگ / سوختم از شرم آغازی که انجام است و بس
بر پر عنقا تو هر رنگی که میخواهی ببند / صورت آینهء هستی همین نام است و بس
بیش ازین نتوان با فسون محبت زیستن / داغم از اندیشهء وصلی که پیغام است و بس

پختگی دیگ سخن را باز میدارد ز جوش
تا خموشی نیست (بیدل) مدعا خام است و بس

ای دلت صیاد راز از لب مده بیرون نفس / کز خموشی رشته می بندد بصد مضمون نفس
با خیال از حسن محجوب تو نتوان ساختن / حیرتم در دل مگر آینه دزدد چون نفس
چشم مخمور تو هر جا سر خوش دور حیاست / نشه خون کرده است در رنگ می گلگون نفس
طبع دانا را خموشی به که گوهر در محیط / از حبابی بیش نبود گر دهد بیرون نفس
تا ز خود داری برون آئی طریق درد گیر / چون رسا در کوچهء نی میشود محزون نفس
ساز هستی اقتضای دوریء تحقیق داشت / موج را آخر برآورد از دل جیحون نفس
لاف عزت تا کجا بر باد اقبالت دهد / ای سحر زین بیش نتوان برد بر گردون نفس
جز بزیر خاک آواز کرم نتوان شنید / اغنیا از بسکه دزدیدند چون قارون نفس
زندگی پر وحشی است ای بیخبر هشیار باش / بهر تسخیر هوا تا کی کند افسون نفس
دل مقامی نیست کانجا لنگر اندازد کسی / از خیال خانهء آینه بگذر چون نفس

درد انشا میکند کسب کمال عاجزان
مصرع آهیست (بیدل) گر شود موزون نفس

بی پردگیء کسوت هستی ز حیا پرس / اینجامه حریر است ز عریانیء ما پرس
آه است سراغ نم اشکی که نداریم / چون گم شود آینهء شبنم ز هوا پرس
اسرار وفا منحصر کام و زبان نیست / چون سجده ز هر عضو من این نکته جدا پرس
از مجمل هر چیز عیان است مفصل / کیفیت ابرام هم از دست دعا پرس
مستقبل امید دو عالم همه ماضی است / این مسئله بر هر که رسی رو بقفا پرس
عالم همه آوازهء پرواز خیال است / سرمنزل این قافله از بانگ درا پرس
جز تجربه سنگ محک عیب و هنر نیست / رمز کرم و خست مردم ز گدا پرس
ای همت دونان سبب حاصل کامت / تدبیر گشاد گره از ناخن ما پرس
واماندگی از شش جهت آغوش گشوده است / راهی که بجائی نرسد از همه جا پرس
در گرد تک و پوی سلف ناله جنون داشت / دل گفت سراغ همه بی صوت و صدا پرس
(بیدل) بهوس طالب عنقا نتوان شد / تا گم شدن از خویش رهء خانهء ما پرس

بی تامل در غم پیری مده بیرون نفس — از کتاب صبح مگذر سرسری همچون نفس
جسم خاکی دستگاه معنیء پرواز تست — راست کن چندی درین خم همچو افلاطون نفس
گر نیاید باورت از حیرت آئینه پرس — صبح ما را نیست شام نا امیدی چون نفس
ای حباب از آبروی زندگی غافل مباش — چون گهر دزدید نی دارد درین جیحون نفس
گردباد است این که دارد جلوه در دشت جنون — یا ز تنگی میطپد در سینهٔ مجنون نفس
بسکه زین بزم کدورت در فشار کلفتم — غنچه وارم بر نمی آید ز موج خون نفس
آه از شام جوانی صبح پیری ریختند — آنچه میزد بال عشرت میزند اکنون نفس
شعله ئی دارد چراغ زندگی کز وحشتش — در درون دل تمنا میطپد بیرون نفس
فیضها میباید از حرف بزرگان گل کند — صبح روشن میشود تا میزند گردون نفس

خامشی دارد بذوق عافیت تقلید مرگ
تا بکی دزدد کسی (بیدل) باین مضمون نفس

پر تیره روزم از من بی پا و سر مپرس — خاکم بباد تا ندهی از سحر مپرس
در دل برون دل چو نفس بال میزنم — آوارگی گل و طرفست از سفر مپرس
صبح آنزمان که عرض نفس داد شبنم است — پروازم آب میشود از بال و پر مپرس
هستی فسانه است کجا هجر و کو وصال — تعبیر خوابت این که شنیدی دگر مپرس
گشتیم غرق صد عرق ننگ از اعتبار — دریا ز سر گذشت رموز گهر مپرس
ما بیخودان ز معنیء خود سخت غافلیم — هر چند سنگ آینه است از شرر مپرس
فرسود چاره ئی که طرف شد برنج دهر — با صندل از معاملهٔ دردسر مپرس
هر کس درین بساط سراغ خود است و بس — نا رفته در سواد عدم زان کمر مپرس
دل را بفهم معنیء آنجلوه بار نیست — نازبری ز کارگهٔ شیشه گر مپرس
ثبت است رمز عشق بسطر زبان لال — مضمون نامه این که ز قاصد خبر مپرس

(بیدل) نگفتنی است حدیث جهان رنگ
صد بار بیش گفتم ازین بیشتر مپرس

تب و تاب بیهده تا کجا بگشاد بال و پر از نفس — سر رشته وقف گره کنم دلی آورم بپر از نفس
بهزار نوحه شتافتم چه ترانها که نیافتم — رگی از اثر نشگافتم که رسد به نیشتر از نفس
غم زندگی بکجا برم ستم هوس بکه بشمرم — چو حباب هرزه نشسته ام بفشار چشم تر از نفس
سر و کار فطرت منفعل بخیال میکندم خجل — که چراغ یار گداز دل نگرفت شیشه گر از نفس
ز جنون فرصت پرفشان نزدودم آئینهٔ وفا — چو شرار داغم از آتشی که نگشت صرفه بر از نفس
تگ و تاز عرصهٔ بی نشان بخیال می بردم کشان — بهوا اگر ندمد عنان بکجا رسد سحر از نفس
بغبار عالم وهم و ظن نرسیده ئی که کنی وطن — عبث انتظار عدم مده بشتاب پیشتر از نفس

بد و دم تعلق آب و گل مشو از حضور عدم خجل
که نشاط خانهٔ آینه نبرد غم سفرا ز نفس

ز ترانهٔ نی و نوحه گر بخروش هرزه گمان مبر
همه را بعالم بی اثرا ثر بست در نظر از نفس

کلف تصور زندگی مفگن بگرد ن آگهی
چقدر سیه شود آینه که بما دهد خبر از نفس

مگشا چو (بیدل) بیخبر در هر ترانهٔ بی اثر
بفشار لب بهم آنقدر که هوا رود بدر از نفس

*جز ستم بر دل ناکام نکرد است نفس
خون شد آینه و آرام نکرد است نفس

یک نگین وارد رین کوه چه سنگ و چه عقیق
نتوان یافت که بد نام نکرد است نفس

زندگی سیر بهار است چه پست و چه بلند
این هوا وقف لب بام نکرد است نفس

زینقدر هستیء مینا شکن وهم حباب
باده ئی نیست که در جام نکرد است نفس

فرصت چیدن و وا چیدن خلق اینهمه نیست
کار ما بیخبران خام نکرد است نفس

تابع ضبط عنان نیست جنون تازیء شوق
تا می از شیشه گران وام نکرد است نفس

رفت آینه و هنگامهٔ زنگار بجاست
صبح ما را چقدر شام نکرد است نفس

غیر فرصت که درین بزم نوای عنقاست
مژده ئی نیست که پیغام نکرد است نفس

که شود غیر عدم ضامن جمعیت ما
خویش را نیز بخود رام نکرد است نفس

یعنی اینجا همه لفظ است مضامین همه خط
آنچه عنقاست که در دام نکرد است نفس

هردو عالم بغبار دردل یافته اند
(بیدل) اینجا عبث ابرام نکرد است نفس

چشم وا کن ششجهت یار است وبس
هر چه خواهی دید دیدار است وبس

سبحه بر زنار و همی بسته اند
این گره گر وا شود تار است و بس

گر بلند و پست نفرو شد تمیز
از زمین تا چرخ هموار است و بس

هر نفس صد رنگ بر دل میخلد
زندگانی نیش آزار است و بس

چند باید روز با زار هوس
چینیت را مو شب تار است و بس

باغ امکان نیست آگاهی ثمر
جهل تا دانش جنون نکار است و بس

مبحث سود و زیان در خانه نیست
شوراین سودا به بازار است وبس

کاری از تدبیر نتوان برد پیش
هر که در کار است بیکار است و بس

دود نتوان بست بردوش شرار
چون ز خود رستی نفس بار است وبس

جهل ما (بیدل) بآگاهی نساخت
نور بر ظلمت شب تار است و بس

چند نشینی ز کلفت دل مایوس
همچو دودن بطبع آبله محبوس

ای نفس از دل برآر رخت توهم
خانهٔ آینه نیست عالم ناموس

ریختند امت بدامنم دل پرخون
آبله‌ئی بود حاصل کف افسوس

سرکشی از طینتم گمان نتوان برد
نقش قدم کس ندید جز بزمین بوس

دامن شب تا بکی بود کفن صبح
به که برائی ز گرد کلفت ناموس

ناله در اشک زد ز عجز رسائی
آبشد این شعله از ترقیء معکوس

صد چمن امید لیک داغ فسردن
نامه رنگم که بست بر پر طاوس

آتش دیر از هوای عشق بلند است
گبر نفس غره دمیدن ناقوس

چیست مجاز انفعال رمز حقیقت
جلوه عرق کرد گشت آینه محبوس

(بیدل) اگر دست ما ز جام تهی شد
پای طلب کی شود ز آبله مایوس

خود سر ز عافیت بتکلف برید و بس
آهی که قد کشید بدل خط کشید و بس

راه تلاش دیر و حرم طی نمیشود
باید بطوف آبلهء پا رسید و بس

جمعی که در بهشت فراغ آرمیده اند
طی کرده اند جادهء دشت امید و بس

دل باهمه شهود ز تحقیق پی نبرد
آینه آنچه دید همین عکس دید و بس

نا ز سجود قبلهء توفیق میکشیم
زین گردنی که تا سر زانو خمید و بس

محمل کشان عجز فلک تا ز قدرت اند
تا آفتاب سایه به پهلو دوید و بس

عیش بهار عشق ز پهلو عجز نیست
در باغ ز شمع گل از خویش چید و بس

ما را درین ستمکده تدبیر عافیت
ارشاد بسمل است که باید طپید و بس

هیهات راه مقصد ما وانموده اند
برجاده‌ئی که هیچ نگردد پدید و بس

خواندیم بی تمیز رقمهای خیر و شر
از نامه‌ئی که بود سراسر سفید و بس

رفع تظلم دم پیری چه ممکن است
هر جا رسید صبح گریبان درید و بس

(بیدل) پیام وصل بحرمان رساندنی است
موسی برون پرده ندیدن شنید و بس

درین بساط هوس پیش از اعتبار نفس
همان بدوش هوا بسته گیر بار نفس

صفای آینه در رنگ وهم باخته ایم
بزیر سایهء کوهیم از غبار نفس

بهیچ وضع نبردیم صرفهء هستی
چو صبح ضبط خود آید مگر بکار نفس

برنگ شمع سحر فرصتی نمیخواهد
خزان عشرت ورنگینیء بهار نفس

درینچمن اثر اشک شبنم آینه است
که آب شد سحر از شرم گیر و دار نفس

غرور هستیء ما را گر انتقامی هست
بس است اینکه خمیدیم زیر بار نفس

شرار کاغذ آتش زده است فرصت عیش
فشاندن پر ما نیست جز شمار نفس

بسا ز انجمن هستی آنشرا فتاده است
چو نبض تب زده مشکل بود قرار نفس

دلست آینه دار غبار ما و منت   وگرنه عرض نهانی است آشکار نفس
هزار صبح درین باغ بار حسرت بست   کشاده گیر توهم یکدو دم کنار نفس
همان بذوق تماشاست زندگانیء من   بزنگ چشم نگاهم بس است تار نفس
زضعف تنگدلیها چو غنچهء تصویر   نشسته ام بسر راه انتظار نفس
شکست جام حبابم غریب حوصله داشت   محیط میکشم امروز از خمار نفس
بعالمی که من از دست زندگی داغم   نگردد آتش افسرده هم دوچار نفس

بهار عمر ندارد گلی دیگر (بیدل)
نچید هیچکس اینجا بغیر خار نفس

دل قیامت میکند از طبع ناشادم مپرس   بیستون یک ناله میگردد ز فرهادم مپرس
نامهم مفت است عنقا بشنود خاموش باش   صد عدم از هستی آنسویم ز ایجادم مپرس
محفل آرای حضورم خلوت نسیان اوست   گر فراموشم نخواهی هیچش از یادم مپرس
پهلوی خود میخورم چون شمع از خود میروم   ره نورد وادیء تسلیمم از زادم مپرس
تهمت تشویش نتوان بر مزاج سایه بست   خواب امنی دارم از عجز خدادادم مپرس
تا مژه در جنبش آید عافیت خاکستر است   شمع بزم یأسم از اشک شررزادم مپرس
همچو طاءوسم بچندین رنگ محو جلوه ئی   نقش دامم دیدی از نیرنگ صیادم مپرس
کس درین محفل زباندان چراغ کشته نیست   از خموشی سرمه گردیدم ز فریادم مپرس

آب در آینه (بیدل) حرف زنگار است و بس
سیل اگر گردی سراغ کلفت آبادم مپرس

وق شهرتها دلیل فطرت خام است وبس   صورت نقش نگین خمیازهء نام است وبس
وحه کن برخویش اگر مغلوب چشم افتاد دل   آفتاب آنجا که زیر خاک شد شام است وبس
از قبول عام نتوان زیست مغرور کمال   آنچه تحسین دیده ئی زین قوم دشنام است وبس
حق شناسی کو مروت کو ادب کو شرم کو   جهد اهل فضل بریکدیگر الزام است وبس
گلرخان دام وفا از صید الفت چیده اند   گردش چشمی که هوشی میبرد جام است وبس
درچه می بینی بساط آرای عرض حیرتست   این گلستان سربسر یک نخل بادام است وبس
هیچکس را قابل آنجلوه نپسندید عشق   جوهر حیرانیء آینه اوهام است وبس
درره عشقت که تدبیر آفت بیطاقتی است   هر کجا واماندنی گل کرد آرام است وبس
بال آهی میکشد اشکی که میریزیم ما   شبنم ما را هوا گشتن بسرانجام است وبس
از تعلق آنقدر خشت بنای کلفتی   اندکی از خود برا عالم سر بام است وبس
چون سیاهی رفت از مو فکر خود رائی خطاست   جامه هرگه شسته گردد باب احرام است وبس
فطرت (بیدل) همان آینه معجزه یاست   هر سخن کز خامه اش میجوشد الهام است وبس

زندگی محروم تکرار است و بس
چون شرر اینجلوه یکبار است و بس

از عدم جوئید صبح ای عاقلان
عالمست اینجا شب تار است و بس

از ضعیفی بر رخ تصویر ما
رنگ اگر گل میکند بار است و بس

غفلت ما پردهٔ بیگانگی است
محرم ما نر اغیر هم بار است و بس

کیست تا فهمد زبان عجز ما
ناله اینجا نبض بیمار است و بس

نیست آفاق از دل سنگین تهی
هر کجا رفتیم کهسار است و بس

از شکست شیشهٔ دلها مپرس
ششجهت یک نیشتر زار است و بس

در تحیر لذت دیدار کو
دیدهٔ آئینه بیدار است و بس

اختلاط خلق نبود بی گزند
بزم صحبت حلقه مار است و بس

چون حباب از شیخی زاهد مپرس
این سر بیمغز دستار است و بس

ایسرت چون شعله پر باد غرور
این که گردن میکشی دار است و بس

(بیدل) از زندانیان الفتیم
بوی گل را رنگ دیوار است و بس

صاحب دلرا نزیبد گفت و گو با هیچکس
محرم آئینه چون تمثال باید بی نفس

جز ندامت پرتوی از شمع هستی گل نکرد
نخل ماتم راست اشک از میوه های پیشرس

در بیابانی که ما بار خموشی بسته ایم
با نگاه چشم حیران میدمد شور جرس

الفت اسباب دلرا جوهر آئینه شد
آب میگردد نهان آخر ز جوش خار و خس

ای ندامت آب گردان خاک بنیاد مرا
تا درا این صورت توانم دست شستن از هوس

تیغ استغنای قاتل رنگی از من بر نداشت
دست خون بسملم در دامن چاک است و بس

نیست گر پرواز سیر بیخودی هم عالمیست
از شکست رنگ پیدا کرده ام چاک قفس

خاکساری میرسد آخر بداد سرکشی
اضطراب موج را ساحل بود فریادرس

چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست
هر که باشد چون گهر در آب میدزدد نفس

لذت درد محبت هم تماشا کردنی است
دل بذوقی میخورد خونم که نتوان گفت بس

کاروان عمر (بیدل) مقصدش معلوم نیست
میچکد اشک و قیامت میکند شور جرس

صبحست و دارد آن گل در سر هوای نرگس
از چشم ما بریزید آبی بپای نرگس

ابر بهار اقبال امروز سایهٔ کیست
گل کرد تاج بر سر بال همای نرگس

آب و گل تعین این دلکشی ندارد
رنگ شکستهٔ کیست طرف بنای نرگس

همچشم نوبهارم خوابم چه احتمال است
دارم غنودنا اما تا غنچه های نرگس

بی انتظار نتوان از وصل کام دل برد
گل میرسد درین باغ یکسر قفای نرگس

حیرت برون این باغ راهی نمی گشاید — هر چند رسته باشد چشم از عصای نرگس
ما را باین دودم عیش باچتر گل چکار است — همسایهء خزانیم زیر لوای نرگس
اقبال اوج گردون گر میگشود کاری — میل زمین نمیکرد دست دعای نرگس
تقلید چند باید در جلوه گاه تحقیق — پامال نور شمع است رنگ لقای نرگس
مضمون پیش پا نیز آسان نمیتوان خواند — صد صفر و یک الف بود عبرت فزای نرگس
چندانکه وارسیدیم رنگ خزان جنون داشت — ایکاش داغ می رست زین باغ جای نرگس

(بیدل) ز چشم مردم دور است حق شناسی
کوریست خرمن اینجا چون دستهای نرگس

غفلت آهنگم ز ساز حیرت ایجادم مپرس — پنبه تا گوشت نیفشارد ز فریادم مپرس
مدعای عجزم از وضع خموشی روشن است — لب گشودن میدهد چون ناله بربادم مپرس
جوهر تعمیر پرواز است سر تا پای شمع — رنگ برهم چیده ام از خشت بنیادم مپرس
حسن پنهان نیست اما عاشق راحت دشمن است — خانهٔ شیرین کجا باشد ز فرهادم مپرس
الفت آینهء دل نیز تسخیرم نکرد — چون نفس پر وحشیم از طبع آزادم مپرس
کرده ام یکعمر سیر گلشن آباد جنون — ناله میدانم دگر از سرو شمشادم مپرس
هیچ فردوسی برنگ آمیزیء امید نیست — سر بپائی میکشم از کلک بهزادم مپرس
معنیء گل کردن موج از تظلم بسته اند — زندگی افسانها دارد ز بیدادم مپرس
مشت خاکم عشق نادانسته صیدم کرده است — ای حیا آبم مکن از ننگ صیادم مپرس

هر کجا لفظیست (بیدل) معنئی گل کرداست
دیگرا ز کیفت ارواح و اجسادم مپرس

غم نه تنها بر دلم نالید و بس — عیش هم بر فرصتم خندید و بس
گر طواف کعبهء درد آرزست — میتوان گرد دلم گردید و بس
چون گلم زین باغ عبرت داده اند — آنقدر دامن که باید چید و بس
جاده چون طی شد حضور منزلست — رشته میباید بپا پیچید و بس
علم دانش یکقلم هیچست و پوچ — اینقدر میبایدت فهمید و بس
صحبت دل با نفس معکوس بود — سبحه اینجا رشته گردانید و بس
دل حرم تا دیر در خون میطپید — خانه را ه خانه میپرسید و بس
چون شرر در راه کس گردی نبود — شرم فرصت چشم ما پوشید و بس
بر بهار عیش می نازد غنا — بیخبر کاین گل قناعت چید و بس
بیقرارم داشت درد احتیاج — نالهٔی کردم که کس نشنید و بس
منزل مقصود پرسیدم ز اشک — گفت باید یکقدم لغزید و بس

(بیدل) اسباب جهان چیزی نبود — زندگی خواب پریشان دید و بس

* * *

کاروان ماند ار دگردی از صوت جرس — صبح بر دوش شکست رنگ می بندد نفس
در ترازوئی که صبر عاشقان سنجیده اند — کوه اگر گردد تحمل نیست همسنگ عدس
آشیان دل پناه هرزه گردیهای ماست — خانهٔ آئینه دارد جای آرام نفس
در ادبگاه ظهور از منت دونان منال — شعله هم گاه ضعیفی میشود محتاج خس
عافیت خواهی در الفت سواد فقر زن — بهر صیدخواب فرشی سایه میبافد نفس
از هوس با هیچ قانع شو که اینجا عنکبوت — میکند صید هما در سایهٔ بال مگس
صبح عیش و شام کلفت توام یکدیگرند — شعله و دود آنقدر باهم ندارد پیش و پس
چون امل جوشید از طبعت فنا آماده باش — نیست بی فال سفر آشفتن موی فرس
گاه کندنها صدا می بالد از نقشش نگین — بی خروشی نیست گر سنگی خورد بر پای کس
میروی از خود دمی هموضع آزادی برا — خانه را روشن کن آتش زن به بنیاد هوس

تا توانی صبر کن (بیدل) درین کلفتسرا
چون سحر آخر پر پرواز خواهد شد قفس

گر شود از خواب من خیال تو محبوس — حسرت بالین من برد پر طاءوس
ساز حجابی نداشت محفل هستی — سوخت دل شمع تا بحسرت فانوس
دل نفسی بیش نیست مرکز الفت — چند نشیند نفس در آینه محبوس
دامن بیجا صلی غبار ندارد — رنگ حنا تهمتی است بر کف افسوس
تا نکشد فطرت انفعال تریها — شبنم ما راهو است پردهٔ ناموس
سر زگریبان مکش که ریخته گردون — شمع درین انجمن زدیدهٔ جاسوس
منکر قدرت مشو که جغد ندارد — جز بسر گنج پا ز طینت منحوس
گل بکف و در غم بهار فسردن — مزد تخیل پرست جلوهٔ محسوس
گوشت اگر نیست نغمه سنج مخالف — صوت موءذن بس است نالهٔ ناقوس
ریشه دوانده است در بهار جنونم — پیچش هر گردباد تا پر طاءوس

(بیدل) ازین مزرع آنچه در نظر آمد
دانه امل بود و آسیا کف افسوس

گره چو غنچه نباید زدن بتار نفس — فگندنی است زسر چون حباب تار نفس
زمانه صد سحر از هر کنار میخندد — بضبط کار تو و وضع استوار نفس
خوش آنزمان که شوی در غبار کسوت عجز — چو شعله بر رگ گردن بلند بار نفس
اشاره ایست باهل یقین زچشم حباب — که دیده وانشود تا بود غبار نفس

بسوی خویش کشد صید را خموشیِ دام — سخن ز فیض تامل شود شکار نفس
زموج بحر مجوئید جهد خود داری — چه ممکنست در آمد شد اختیار نفس
متن چو صبح در انکار هستیء موهوم — گرفته است جهانرا هوا سوار نفس
درین محیط که هر قطره صد جنون طپش است — شناخت موج گهر قیمت وقار نفس
شب فراق توام زندگی چه امکانست — مگر چو شمع کند سعی اشک کار نفس
بچاک پیرهن عمر بخیه ممکن نیست — متاب رشتهٔ وهم امل بتار نفس
فلک بساغر خمیازه سرخوشم دارد — چو صبح میکشم از زندگی خمار نفس
تاملی نکشیده است دامنت ورنه — برون هر دو جهانی بیک فشار نفس

فروغ دل طلبی خامشی گزین (بیدل)
که شمع صرفه ندارد بر هگذار نفس

نفس ثبات ندارد بسست کار نویس — شکسته است قلم نسخهٔ اعتبار نویس
جریدهٔ رقم اعتبار رها خاکست — تو هم خطی بسر لوح اینمزار نویس
زمان وصل بصبح قیامت افتاده است — سیاهی از شب ما گیر و انتظار نویس
سواد مطلب عشاق دقتی دارد — برای خاطر ما ماندگی غبار نویس
شقی که گل کند از خامه بی صریری نیست — برات ناله تو هم بر دل فگار نویس
خط جنون سبقان مسطری نمیخواهد — چو نغمه هرچه نویسی برون تار نویس
شگون یمن ندارد برات عشرت دهر — زبان خامه سیاه است گو بهار نویس
هزار مرتبه دارد شهید تیغ وفا — قلم بخون زن و بیتی بیادگار نویس
ز نقش هستی من هر کجا اثر یابی — خط جبین کن و بر خاک رهٔ یار نویس
بیاض دیدهٔ یعقوب اشارتی دارد — که سیر ما کن و تفسیر نقره کار نویس
بنامه‌ئی که درو نام عشق ثبت کنند — بجای هر الف انگشت زینهار نویس
زخود تهی شدن آغوش بی نشانی اوست — چو صفر اگر زمیان رفته‌ئی کنار نویس

بمشق حسرت از آنجلوه قانعم (بیدل)
برو سفیدیء مکتوب انتظار نویس

نیست بیشور حوادث آمد و رفت نفس — کاروان موج دارد از شکست خود جرس
باغ امکانرا شکست رنگ میباشد کمال — ای ثمر گر فرصتی داری بکام خویش رس
تا توانی پاس آب روی سایل داشتن — خود فروشیهای احسان به که ننمائی بکس
ای عدم آوازه قید زندگی هم عالمیست — بیضه گر بشکست چون طاءوس رنگین کن قفس
مشت خونی هرزه گرد کوچه زخم دلیم — حسرتست اینجا بجز عبرت چه میگردد عسس
دستگاه سفله خویان مایهٔ شوروشر است — خالی از عرض طنینی نیست پروا ز مگس

چون بآگاهی رسیدی گفتگو ها محو کن / نیست منزل جز بیابان مرگیء شور جرس
بی‌غباری نیست هرجا مشت خاکی دیده ایم / شد یقین کز بعد مردن هم نمی میرد هوس
چون حبابم (بیدل) از وضع خموشی چاره نیست
صاحب آینه را لازم بود پاس نفس

• • •

آب از یاقوت میریزد تکلم کردنش / جیب گوهر میدرد ذوق تبسم کردنش
زان ستم‌پیرا نصیب ما بغیر از جور نیست / کیست یا رب تا بود باب ترحم کردنش
درعرق زانچهرهٔ خورشیدسیما روشن است / برق چندین شعله وقف کشت انجم کردنش
ترک من می‌تازد آشوب قیامت در رکاب / نیست باک از خاک ره در چشم مردم کردنش
بند: پیر خراباتم که از تالیف شوق / یکجهان دل جمع کرد انگور در خم کردنش
در وضو زاهد چو طوفان برسر آب آورد / می نشاند خاک را در خون تیمم کردنش
دل اگر جمعست گو عالم پریشان جلوه باش / گوهر آسود است در بحر از تلاطم کردنش
در پیء روزی تلاشی آدمی امروز نیست / از ازل آواره دارد فکر گندم کردنش
کلفت هستی طپشها سوخت در نبض نفس / رشتهٔ این ساز خون شد از ترنم کردنش
چون سحر شور نفس گرد خیالی بیش نیست / تا بکی آینه‌ئی هستی توهم کردنش
بر دل آرزده تمهید شگفتن آفتست / جام در خون میزند زخم از تبسم کردنش
بی لب دلدار (بیدل) غوطه زد در موج اشک
عاقبت افگند در دریا گهر گم کردنش

آخر چو شمع سوختم از برگ و ساز خویش / یا رب نصیب کس نشود امتیاز خویش
لیلی کجاست تا غم مجنون خورد کسی / از خویش رفته ایم بطوفان ناز خویش
بوی خیال غیر ندارد دماغ عشق / عالم گلیست از چمن بی نیاز خویش
این یک نفس که آمد و رفت خیال ماست / برعرش و فرش خندد وشیب فراز خویش
در عالمیکه انجمن کوری و کریست / هر نغمه پرده بست بر آهنگ ساز خویش
هر کس اسیر سلسلهٔ ناز دیگر است / ما و خط تو زاهد و ریش دراز خویش
این بیستون قلمرو برق جمال کیست / هر سنگ دارد آتش شوق گداز خویش
بر آرزوی خلق در خلد واگذار / ما را نیاز کن بغم دلنواز خویش
بی پردگی نقاب بهار تعینیم / گل باغ رنگ دارد از اخفای راز خویش
از دورباش عالم نامحرمی مپرس / خقی زده است حلقه بدرهای باز خویش
(بیدل) ببارگاه حقیقت چه نسبت است
ما را که نیست راه بفهم مجاز خویش

آنرا که زخود برد تمنای سراغش
چون اشک ترا زرفتن دل کرد ایاغش

هرچرب زبانی که بشوخی علم افراشت
کردند چو شمع از نفس سوخته داغش

رحمست بر آن خسته که چون آه ندامت
در گوشهٔ دل نیز نداداند فراغش

فریاد که در گلشن امکان نتوان یافت
صبحی که بشبها نکشد بانگ کلاغش

پیدائی حق ننگ دلایل نپسندد
خورشید نه جنسی است که جوئی بچراغش

این نشه ز کیفیت جولان که گل کرد
تا ذره درین دشت بچرخست دماغش

حیرت چمن هستی و مخموری وهمیم
تمثال در آینه شکسته است ایاغش

در مملکت سایه زخورشید نشان نیست
ای بیخبر از ما نتوان یافت سراغش

خاکسترت از دود نفس بال فشان است
آتش قفس فاخته دارد پر زاغش

از شیون رنگین وفا هیچ مپرسید
دل آنهمه خون گشت که بردند بباغش

(بیدل) من و بزمی که زیکتائی الفت
خاکستر پروانه بود باد چراغش

آه ازین جلوهٔ نقاب فروش
بحر در جیب و ما حباب فروش

تو و صد موج گوهر تمکین
من و یک اشک اضطراب فروش

انفعالست شبنم این باغ
عرقی گل کن و گلاب فروش

چشمی از نقش این و آن بربند
اعتبار جهان بخواب فروش

دل افسرده سنگ راه وفاست
کاش خون گردد این حجاب فروش

هوش اگر صد قماش پردازد
تو بیک جرعهء شراب فروش

آخر کار شعله هموار بست
نفسی چند پیچ و تاب فروش

بهوس پایمال نتوان زیست
مخمل ما مباد خواب فروش

باب غم جز دل گداخته نیست
مشتری تشنه است آب فروش

قدر داغ جگر چه میدانی
رو بدوکانچهء کباب فروش

سایه پرورد جلوهء یاریم
خاک ما گیر و آفتاب فروش

(بیدل) ایام غازه کاری رفت
ماند بخت سیه خضاب فروش

۰ آئین خود آرائی از روز الستتش
دل تحفه مبر آنجا کاینه بدستتش

نخچیر فنا غیر از تسلیم چه اندیشد
در رنگ تو پرواز د تیریکه بدستتش

طوفان کشاکش ها وضع نفسست اینجا
ماماهی آن بحریم کاین صورت شستتش

هر گه نسق هستی موصوف نفس باشد
در بند چه بندستش در بست چه بستستش

موضوع خیالاتست آرایش این محفل
چون آینه عنقائی نی بود و نه هستتش

برکوس و دهل نتوان بنیاد سلامت چید
دنیا گله ئی دارد کاین شور شکستنش

هرچند زمینگیریست جز نعل در آتش نیست
مانند سپند اینجا هر آبله جستنش

سر در قدم اشکم کاین شیشه بسنگ افگن
بی منت خودداری لغزیدن مستنش

بیمایگیء فقرم تهمت کش هستی ماند
کمسایگیء دیوار برگردن پستنش

چون نقش نگین (بیدل) پادرگل آفاتیم
هر چند بنائی ما سنگست شکستنش

اشکم قدم آبله فرسا ننهد پیش
تا رفتن دل پای تقاضا ننهد پیش

دل سجده فروش سرکوئیست کز آنجا
خاکم همه گر آب شود پا ننهد پیش

کیفیت یادت زخودم می برد آخر
این جرعه محالست که مینا ننهد پیش

حیرانیء ما صفحه ئی صد رنگ بیانست
آینه بساط اب گویا ننهد پیش

ما و نم اشکی و سجود سرراهی
تسلیم و فا تحفه بهرجا ننهد پیش

روشن نتوان کرد سواد خط هستی
تا نسخه ئی عبرت پر عنقا ننهد پیش

ما بیخبران سربگریبان جنونیم
مجنون قدم از دامن صحرا ننهد پیش

پروانهٔ نیرنگ سحرگاه ندارد
مشتاق تو آینهء فردا ننهد پیش

جزسوختن از داغ حضوری نتوان یافت
آن به که کسی آینه ما ننهد پیش

در راه تو دل را از پرافشانیء رنگم
ساز قدمی هست مبادا ننهد پیش

آنجا که بود تیغ تو خضر رهء تسلیم
آن کیست که چون شمع سرازپا ننهد پیش

همت خجلست از هوس دست فشاندن
کز چرخ سری تا بثریا ننهد پیش

حرصت همه گر قطره تقاضاست حذر کن
تا کاسهٔ دریوزهء دریا ننهد پیش

مفتست غنا چشمی اگر سیر توان کرد
زین بیش کسی نعمت دنیا نهند پیش

(بیدل) شمرد بند گریبان ندامت
آن دست که در خدمت دلها ننهد پیش

اگرچه غنچه میسر شود شکستن خویش
توان شنید صدائی زدام جستن خویش

مقیم منزل تحقیق گشتن آسان نیست
بده غبار دو عالم بباد جستن خویش

خموش گشتم و سیر بهار دل کردم
دربهشت گشودم چو لب زبستن خویش

برنگ شمع درین انجمن جهانی را
بسر دواند هوای زپا نشستن خویش

خیال دوست بهرلوح نقش نتوان بست
بآب حیرت آینه هست شستن خویش

چه ممکنست تسلی بغیر قطع نفس
زناله نیست رها تار بی گسستن خویش

زدود تنگ فضای سپند این محفل
بدوش ناله گرفته است بار جستن خویش

درین محیط که جز گرد عجز ساحل نیست
مگرچو موج به بالد بر شکستن خویش

چو گل نه صبح کمینیم و نی بها رپرست　　شگفته ا یم زپهلوی سینه خستن خو یش
کمند صید حو ا سست گو شه گیـر یها　　نشسته ا یم چو مضمون بفکر بستن خویش
شکنج د ا م بو د مفت عافیت (بید ل)
چو بوی گل نکنی آرزوی رستن خویش

اگر زین رنگ تمکین میزند موج از سراپایش　　خرام خویش هم مشکل تواند برد ا ز جا یش
بغارت رفته‌ء گرد خر ا م ا و دلی د ا ر م　　که چون گیسوی محبوبان پریشانیست اجز ایش
ز با ن د ر سرمه میغلطد ا سیر ا ن نگا هش را　　صد ا را هم رها ئی نیست ا ز مژگا ن گیرایش
نگا ه ا ز چشم حیرانم چو دود از د ا غ میجوشد　　قیا مت ر یخت بر آ ینه ا م برق تما شا یش
نخواهد دود خود ر ا شعله د ا غ خجلت پستی　　نیفتد سا یه بر خا ك ا ز غر و ر نخل با لا یش
وفا د ر هر صفت بی ر نگ تا ثیری نمیبا شد　　هنوز ا ز خا ك مشتا قا ن حنا ئی میشود پایش
و د ا ع هستی عاشق ند ا ر د آ نقد ر کوشش　　هما ن بر گشتن ا ز یاد تو خا لی میکند جا یش
نگر د د زا یل از ا شك ندا مت نقش پیشانی　　خطوط موج شستن مشکل است از آب در یایش
ند ا ر د طا قت یکجنبش مژگا ن د ل عا شق　　زبس چون ا شك لبریز چکید نهاست مینایش
ما ین هستی فنا را د ستگا ه رفع خجلت کن　　بکا م خس مگر ا ز شعله با لد نا کسیها یش
با ین بیمطلبی ا حر ا م خواهش بسته ا م (بید ل)
که آ گه نیست سا یل هم ز ا فسو ن تقا ضا یش

ا ی خیا ل آ وا ره‌ء نیر نگ هو ش　　تا تو ا نی د ر شکست ر نگ کوش
تا نفس با قیست ما و من بجا ست　　شمع بی کشتن نمیگر دد خمو ش
ز ند گی د ر ننگ هستی مرد نست　　خا ك گر د و عیب ما و من بپو ش
زین خمستا ن گرمیء د ل برد ه اند　　همچو می با خون خود چند ی بجوش
ا زجرا حت زا ر د ل غا فل مبا ش　　رنگها د ا ر د د کا ن گل فر و ش
عشق ا گو نبود هوس هم عالمیست　　نیست خو ن د ل گوا را می بنو ش
خا ك من بر با د ر فت و خا مشم　　همچو صبحم در نفس خون شد خروش
تر د ما غا ن ا ز مخالف ا یمنند　　گا ه خشکی با د می پیچد بگو ش
یا رب ا ز مستی نلغز د پا ی من　　ا شك مینا خا نهٔ دا ر د بد و ش
زند گا نی نشه‌ء وهمش رساست　　تا نمی میری نمی آ ئی بهو ش
گر لبا س سا یه ا ز دوش ا فگنی　　میکند عریا نیت خو ر شید پو ش
یا س بر جا ما ند فر صتها گذ شت　　ا مشب ما نیست جز ا ند وه د و ش
تا مگر (بیدل) دلی آ ری بد ست
در توا ضع همچو زلف یار کوش

ای زلعلت سخن گلاب فروش — نگه از نرگست شراب فروش
تیغ ناز تو موجها دارد — از سر بیدلان حباب فروش
زین دو نیرنگ قطع نتوان کرد — جلوه گر باش یا نقاب فروش
ذره‌ئی مهر بی نشان خودی — هر کجا باشی آفتاب فروش
زاهدا کار عشق بی‌سببی است — تو دعاهای مستجاب فروش
فرصت اینجا ترانه عنقاست — گر توقف کنی شتاب فروش
میروی چشم بسته زین بازار — جنسهای نگه بخواب فروش
نقش هر ذره ئی که می بینی — آفتابیست انتخاب فروش
زندگانی قماش راحت نیست — تانفس داری اضطراب فروش
برقتا زان زخود برون رفتند — حیرت ماهمان رکاب فروش
حرف بیموقع ازحیا دور است — آبم از پیریء شباب فروش
ای شعورت خیال باف جنون — این کتانها بماهتاب فروش
همه سقای آبروی خوداند — یکدو گو هرتو نیز آب فروش

(بیدل) اینجا کجاست دام وچه صید
دل کمند یست پیچ و تاب فروش

• این صبح که جولانها برچرخ برین هستش — دامن شکن همت گرد دو سه چین هستش
پر هرزه درامگذر زین قافلهء آفات — شوری نفس دارد صد صور طنین هستش
طبعی که کمالاتش جز کسب دلائل نیست — بی شبهه مکن باور گر حرف یقین هستش
از خبره سر دولت اخلاق نباید راست — آشوب چپ اندازی تا نقش نگین هستش
ادبار هم از اقبال کم نیست درین میدان — بر مرد تلاش حیز غالب ز سرین هستش
از وضع زمینگری گو خواجه بتمکین کوش — دم جز بتکلف نیست رخشی که به زین هستش
هر فتنه که میزاید از حاملهء ایام — غافل نشوی زنهار صد فعل چنین هستش
هر کس بوهء تحقیق دعوای قدم دارد — دوری ز درمقصد بسیار قرین هستش
آنچشم که انسانرا سرمایهء بینائیست — از هردوجهان بیش است گر آئینه بین هستش
برنشو و نما چشمی بکشا و مژه بربند — هر گل که تو میکاری آئینه زمین هستش

از روز شب گردون (بیدل) چه غم وشادی
خوش باش که مهرو کین گرهست همین هستش

ببر کشید ز بس جوش نازکی تنگش — فشار چین جبین ریخت با عرق رنگش
درینچمن سرو برگ حضور رنگ کراست — حنا اگر نکشد دامن گل از چنگش
گلی که بوی وفای تو در نظر دارد — بسنگ هم چه خیالست بشکند رنگش

بحیر تم چه تمنا شکست دامن اشک | که دارد آبله پائی نمیکند لنگش
خرد نداشت سرو برگ نشهٔ تحقیق | زیکد و جام رساندم بعالم بنگش
تلاش وادی‌نومیدیم از آن بیش است | که اشک سبحه کشد در شمار فرسنگش
مزار کوهکن آندم که بیچراغ شود | فتیله ترکند از خون من رگ سنگش
اگر ز آئینهٔ دل غبار بر دارند | عبیر پیرهن کعبه جوشد از رنگش
نیافتیم درین عبرت انجمن سازی | که چون سپند نغلطد بسر مه آهنگش
بخویش با زنشد چشم ما ز وحشت عمر | دگر چه کار گشاید ز فرصت تنگش

بچار سوی تأمل نیافتم (بیدل)
ترازوئی که گرانتر ز دل بود سنگش

بتاراج جنون دادم چه هستی و چه فرهنگش | در آتش ریختم نامی که آبم میکند ننگش
بمضمون جهان اعتبارم خنده می آید | چها اینکوه در خون غوطه زد تا بسته شد سنگش
بشوخی برنمی آمد دماغ نازیکتائی | من از حیرت فزودم صفر برا عداد نیرنگش
اگر شخص تمنا دامن ترک طلب گیرد | چو موج آخر گهربند د بهم آوردن چنگش
بغفلت پاس ناموس تحیر میکند دلرا | در کیفیت آینه قفلی دار داز رنگش
جوانی تن زد ای غافل کنون صبری که پیری هم | بگوش نقش پا ریزد نواهای خم چنگش
مزاج عافیت از گردش حالم تماشا کن | شکستی داشت این مینا که پوشیدند در رنگش
بتحریری نمی شایم بتغییری نمی ارزم | ندارم آنقدر رنگی که برگردانم آهنگش
تأمل بر قفای حیرت دیدار می لرزد | که میترسم بهم آوردن مژگان کند تنگش
چه تسخیر است یارب جذبهٔ تاثیر الفت را | که رنگم تا پرافشاند حنا میجوشد از رنگش
درین باغم بچندین جام تکلیف جنون دارد | پر طاوس یعنی پنبهٔ مینای بی نیرنگش

بحیرت رفتهٔ آینهٔ وهم خودم (بیدل)
چه صورتها که ننهفته است برگل کردن رنگش

برنگی کجکلاه افتاده خم در پیکر تیغش | که از حیرت محرف می خورد صورتگر تیغش
بجوی برگ گل آب از روانی دست می‌شوید | بسعی خون ما نتوان گذشت از معبر تیغش
درین محفل بساط راحتی دیگر نمی باشد | مگر در رنگ خون غلطم دمی بربستر تیغش
چو موج از عجز گردن می کشد کرو فر امکان | نمایانست طوفان شکست از لشکر تیغش
کدورت برنیارد طینت خورشید سیمایان | بیاض صبح دارد آینه روشنگر تیغش
گر آنجا نی است زیر سایهٔ برق بلا بودن | زفرق کوه دشوارست خیزد لنگر تیغش
چو گل در پیکر افسرده ام موئی نمی باشد | بپرواز آیدم رنگی مگر از شهپر تیغش
کند گرد از کدامین کوچه خون بسملم یارب | سراغ نقش پائی برده ام تا جوهر تیغش

بهار فیض در رنگ شهادت خفته است اینجا
تبسم برسحر دارد جراحت پرور تیغش

خط تسلیم سرمشق کمال دیگر است اینجا
بجوهر ناز دارد گردن فرمانبر تیغش

بخون (بیدلان) گویند ابرویش سری دارد
سر سودائی ئی منهم بقربان سر تیغش

مپرخود نمای کارگاه چند وچون مباش
درخانه‌ئی که سقف ندارد ستون مباش

بیمغزیت (گرای) بفکری نمیکنند
ای شیشه تهی بهوس سرنگون مباش

افسردگی گل چمن اعتبار چند
یاقوت اگر شوی برگ سنگ خون مباش

تاکی بسرنج سرکشی طبع ساختن
آفت رکاب رایض اسپ حرون مباش

علم لدن ودیعت انفاس آدم است
محو شغال وزاغ بوهم شگون مباش

غافل زخوب وزشت شدن شرط محرمیست
زین پیش گیرم آینه بودی کنون مباش

این است اگر کشاکش هنگامهٔ نفس
بیش از دودم غبار برون ودرون مباش

با هر کمالت اندکی دیوانگی خوش است
گیرم که عقل کل شده‌ئی بیجنون مباش

خود را بوادی‌ئی که زتسلیم چاره نیست
چون خامه جز بلغزش پا رهنمون مباش

با عاجزان فروتنی آثار عزت است
از هر که همسر تو نباشد فزون مباش

فرهاد نیستی چه، تمنای جانکنی است
سنگ ترازوی عمل بیستون مباش

عاجزکشی است شیوهٔ ابنای روزگار
(بیدل) بچشم خیره نگاهان زبون مباش

بزم امکان بسکه عام افتاده دورساغرش
هر کرا سرمایهٔ رنگیست میگردد سرش

مغز آسایش چسان بندد سرفرماندهی
کز خیال سایهٔ بالیست بالین پرش

بیحضور وصل جانان چیست فردوس برین
بی‌شراب لطف ساقی کیست آب کوثرش

جان فدای معجز ساقی که پیش از میکشی
نشه در سر میدود چون موز خط ساغرش

چون مهٔ نو نقش چینی از جبینم گل کند
سجده دامن چیده باشد بهر تعظیم درش

حسرت عاشق چه پردازد بسیر کاینات
شسته است این نقشها را یکقلم چشم ترش

داغ حرمان شعله‌ئی دارم که در پرواز شوق
ظلم بر بیطاقتی کرد ند از خاکسترش

بسکه عاشق سرگران افتاده است از بار دل
موج اگر گردد نگیرد آب دریا برسرش

رحم کن برحال بیماری که از ضعف بدن
جای پهلو ناله میغلطد بروی بسترش

دولت تبز جفا کیشان بدان بی غیرتی
واعظ است آن شعله کز خاشاک باشد منبرش

خواجه از چرت آخور بهاهمعنان فربهی است
میرود جائی که میگردد هیولی پیکرش

چشم حیران انتظار آهنگ مشق غفلت است
لغزش مژگان بینا انفعال مسطرش

گریه دارد عشق برحال اسیران وفا
خس بچشم دام می افتد ز صید لاغرش

نیست (بیدل) را بغیر از خاک راه بیکسی آنکه گاهی از کرم دستی گذارد برسرش

• • •

بساز نیستی بسته است شورما ومن بارش بهارت بلبلی دارد که شکل لاست منقارش
خجالت باد ماغ بید مجنون بر نمی آید جهانی زحمت خم میکشد از دوش بی بارش
ز آشوب غبارد هریکسر سنگ میبارد تو ضبط شیشهٔ خودکن پری خیز است کهسارش
زحرف پوچ نتوان جز به بیمغزی علم گشتن سر منصور باید پنبه بند د برسر دارش
کمند حب جاه از خلق واگشتن نمی خواهد سلیمانی سری دارد که زنار است دستارش
صفا هم دام پا لغزیست ازعبرت مباش ایمن بسر غلطاند گوهر را غرور طبع هموارش
نمیدانی که رخش عزم همت میکند جولان حیا از هرد وعالم میکشد دست عنا ندارش
جفا با طینت مسرور عاشق بر نمی آید مگر از درد محرومی زبیرون پا خلد خارش
برفع کلفت غفلت غبار خود ز پا بنشان شکست سایه دارد هرچه می افتد زدیوارش
خیال بحر چندین موج گوهر در نظر دارد که میدانند چها دیدند مشتاقان دیدارش
مجاز پوچ ما را از حقیقت باز میدارد بسیر نرگستان غافلیم از چشم بیمارش
کبابم کرد اندوه جدائی هرچه را دیدم کسی یارب درین محفل نیفتد با نگه کارش
بتعمیر دل تنگم کسی دیگرچه پرداز د طناب وسعت همت پرگره بسته است معمارش
درین غفلت سرابی عبرت آگاهی نمی باشد مژه تا پا نزد بر چشم ننمودند بیدارش
چو تصویر هلال آخر بخجلت خاک شد (بیدل)
ز ننگ ناتمامی بر نیامد خط پرکارش

بسکه افتاده است بی نم خون صید لاغرش میخورد آب از صفای خود زبان خنجرش
آنکه چون گل زخم ما را در نمک خواباند و رفت چون سحر شور تبسم میچکد از پیکرش
بعد مردن هم مریض عشق بی فریاد نیست گرد مینالد همان گر خاک گردد بسترش
بحر نیرنگی که عالم شوخیٔ امواج اوست میدهد عشق از حباب من سراغ گوهرش
من زجرات بی نصیبم لیک دارد بیخودی گردش رنگی که میگردانم گرد سرش
تا نفس باقیست دل را از طپیدن چاره نیست طایر ما دام وحشت دارد از بال وپرش
کوس وحدت میزند دل گر پریشان نیست وهم شاه اینجا میشود تنها بجمع لشکرش
باید از شرم فضولی آب گردد همتت میهمان عالمی آنگه غم گاو و خرش
عافیت دل را تنکسر مایه دارد چون حباب از شکستنها مگر لبریز گردد ساغرش
پر بلند است آستان بی نیازیهای عشق آنسوی این هفت منظر حلقه‌ئی دارد درش
از سراغ مطلبم بگذر که ما ننند سپند نالهٔ ئی گم کرده ام میجویم از خاکسترش
بسکه ازدرد محبت (بیدل) ما گشت زار همچومژگان میخلد در دیده جسم لاغرش

بلوح جسم که یکسر نفس خطوط حکستش
دل انتخاب نمودم به نقطه‌ئی که شکستش

بآرمیدگیء طبع بیدماغ بنازم
که بوی یوسف اگر پیرهن درد خسکستش

در انمکان که غبارم بیاد کو یتو بالد
سماک با همه رفعت فروتر از سمکستش

ازین سباط گرفتم عیار فطرت یاران
سری که شد تهی از مغز گردش فلکستش

بهار بر و رعد خروشم حقی است کاین مژه‌ء تر
اگر بناله نبا شد بگریه مشتر کستش

به تیغ کینه صف عجز ما بهم نتوان زد
که همچو موج ز گردن شکستگی کمکستش

نگاه بهره ز روشندلی نبرد و گرنه
سیاهیء دو جهان از چراغ مردمکستش

بحرمت رمضان کوش اگر ز اهل یقینی
همین مه است که آدم طبیعت ملکستش

چنین که خاق بنور عیان معامله دارد
حساب جوهر خورشید و چشم شب پر کستش

زخوان دهر مکن آرزوی لذت دیگر
هما نقدر که بزخم دلی رسد نمکستش

اگر به فقر کنند امتحان همت (بیدل)
سواد سایهٔ دیوار نیستی محکستش

بهار صنع چو دیدیم در سر و کارش
برنگ رفته نوشتیم برات گلزارش

بآسمان مژهٔ من فرو نمی آید
بلند سا ختهٔ حیرتیست دیوارش

رهائی از کف صیاد عشق ممکن نیست
کمند جای نفس میکشد گرفتارش

بخاک خفتهٔ دام تواضع خلقم
چو سجده ئی که فتدراه درجبین زارش

بو ضع خلق برایاز دهر گوشه گزین
گهر سریست که دریا نمیکشد بارش

ز شیخ مغز حقیقت مجو که همچو حباب
سری ندارد اگر وا کنند دستارش

ندارد آنهمه تعلیم هوش غفلت عام
بر اه خفته بپا میکنند بیدارش

چو شمع بلبل این باغ بسکه عجز نماست
شکستن پر رنگست سعی منقارش

خرام یار ز عمر ابد نشان دارد
در آب خضر نشسته است گرد رفتارش

ادب ز شرم نگه آب میشود ورنه
شنیده ایم که بی پرده است دیدارش

رهٔ جنون کدهٔ دل گرفته‌ئی (بیدل)
بپا چو آبله نتوان نمود هموارش

به پیری از هوس زندگی خمار مکش
سپید گشت سرت دیگر انتظار مکش

تعلق من و ما ننگ جوهر عشقست
چو اشک گوهر غلطان دل بتار مکش

چو شمع خط امان غیر نقش پا یتو نیست
ز جوش رنگ باطراف خود حصار مکش

ز دیده میچکد آخر جهان چو قطرهٔ اشک
تو این گهر بتر از وی اعتبار مکش

جهان بیسر و پا بر طپش غلو دارد
اگر تو سبحه نه‌ئی سر باین قطار مکش

بدشت و در همه سو کاروان درد سراست
هزار ناقه ستم میکشد تو بار مکش

مباد با ز فتد حرص در تلاش جنون
ز پای هر که درین ره نشست خار مکش

بر نج کلفت تمکین غنا نمی ارزد
چو موج گوهر از آسودگی فشار مکش

ز وضع عافیتت بوی ناز می آید
ببحر غرق شو و منت کنار مکش

بحرف وصوت تهی گشتن از خود آسان نیست
چو سنگ محمل اوهام بر شرار مکش

چو تخم راحت بیریشگی غنیمت گیر
سر فتاده ز نشو نما بدار مکش

اگر ز درد سر هستی آگهی (بیدل)
نفس چو خامهء تصویر ز نهار مکش

بهر بزمی که باشد جلوه فرما جوهر تیغش
بچشم زخم دلها سرمه گرد دجوهر تیغش

زلال آبرو ها میزند موج از پر بسمل
بکوثر سر فرو نارد تمنا پرور تیغش

زرنگ خویش گردد پایمال برق نومیدی
کف خونی که نگذارند برگرد سر تیغش

چو آن مصرع که هر حرفش کشد تا معنیء رنگین
بقصد خون من جوهر بود بال و پر تیغش

توان خواند از غرور حسن عجز حال مشتاقان
خطی جز سر نوشت ماند ارد دفتر تیغش

تغافل پیشه ئی در کار ابروی کجش دارد
کجا شور شهیدان بشنود گوش کر تیغش

بخون بسملی گر تهمت آلودهوس گردد
شفق بر خود طپد از رشک دامان تر تیغش

ببحر عشق هر موج از حبابی سر خوش است اما
سری کوتا بعرض گردش آرد ساغر تیغش

ندارد موج هرگز در کنار بحر آسودن
باین شوخی چسان خوابیده جوهر در بر تیغش

درین محفل که یکخواب فراموش است راحتها
کجا پهلو نهد کس گر نباشد بستر تیغش

بقطع زندگی (بیدل) نفس مهلت نمیخواهد
رموز بی نیامی روشن است از پیکر تیغش

بیتو مشکل کنم از خاق نهان جوهر خویش
اشک آینه یاس است ز چشم تر خویش

ساکنان سر کویت ز هوس ممتازند
خلد خواهد بعرق غوطه زد از کوثر خویش

فطرت پست بکیفیت اعلی نرسد
کس چو گل آبله را جا ندهد بر سر خویش

عاشق و یاد رخ دوست که چشمش مرساد
خواجه و حسرت مال و غم گاو خر خویش

تا نجوشد عرق خجلت تمثال ز شخص
عالمی آینه کرده است نهان در بر خویش

هرچه خواهی همه در خانهء خود می یابی
همچو آینه اگر حلقه زنی بر در خویش

عجز رفتار من آخر در بیدا کی زد
اشک تا آبله پا گشت گذشت از سر خویش

صبح جمعیت ما سوخته جانان دگر است
ختم شبگیر کن ای شعله بخاکستر خویش

سعی وابستگی آخر در فیضی نگشود
عقده در کار من افتاد چو قفل از پر خویش

سایل از حادثه آب رخ خود میریزد
بی شکستن ندهد هیچ صدف گوهر خویش

فکر لذات جهان کلفت دل می آرد
نی بصد عقده فشرده است لب از شکر خویش

سفله را منصب جاه است ندامت (بیدل)   چون مگس سیر شود دست زند بر سر خویش

*بیخلل نگذاشت گل را صنعت اجزای خویش   بهر مینا سنگ ها زد کوه بر مینای خویش

هرزه باید تاخت عمری در تلاش عافیت   تا توان از سبز زانو تیشه زد بر پای خویش

در نفس آوارهٔ فکر کنار دیگریم   قطرهٔ ما را هوس نگذاشت در دریای خویش

عالم انس از فراموشان وحشت مشربیست   گرد باد این گل بسرزد آخر از صحرای خویش

بار نومیدی بدوشم همچو شمع افتاده است   بایدای یاران سر افگندن ز گردنهای خویش

تا برابد از فشار تنگیٔ این انجمن   هر که هست از خویش خالی مینماید جای خویش

دل هزار آینه روشن کرد اما پی نبرد   فطرت بی نور ما بر معنیٔ پیدای خویش

رفته ایم از خویش و حسرتها فراهم کرده ایم   عالم طول امل جمعست در شبهای خویش

هر کجا خواهی رسید امروز در پیش و پس است   وای بر تو گر نباشی محرم فردای خویش

رنگ و بو چون غنچه ها ت آخر گریبان میدرد   این قباها تنگ نتوان دوخت بر بالای خویش

صد قیامت گر بر اید برنخواهد آمدن   عاشق از ذوق طلب معشوق از استغنای خویش

(بیدل) از افسانه ات عمریست گوشم پر شده است
یکنفس تن زن که از خود بشنوم غوغای خویش

بی نشان حسنی که جز در پرده نتوان دیدنش   عالمی بی پرده است از شوخیٔ پیراهنش

خضر اگر بردی چو خط زان لعل سیراب آگهی   دست شستی ز آب حیوان و گرفتی دامنش

کس ندید از روغن بادام طوفان جنون   جز غبار من که آشفت از نگاه پر فنش

فرق چندین قدرت و عجز است اگر وا میرسی   گل بباد آورد نم تا دل بدام آوردنش

داغم از وضع سبکروحی که چون رنگ بهار   می برد گرداندن پهلو برون زین گلشنش

از طواف خویش دلرا مست عرفان کرده اند   خط ساغر میکند گل گرد خود گردیدنش

عافیت خواهی لب از افسون عشرت بسته دار   هر گل اینجا خنده در خون میکشد پیراهنش

ناله شو تا بی تکلف از فلکها بگذری   خانهٔ زنجیر راهی نیست غیر از روزنش

تهمت زنگار غفلت می برد جهد از دلت   مهر زن این صفحه چندانی که سازی روشنش

در غبار فوت فرصت داغ خجلت میکشم   شمع رنگ رفته می بیند همان پیرامنش

تیغ مژگانی که عالم بسمل نیرنگ اوست   گر نپردازد بخونم خون من در گردنش

جز عرق (بیدل) زموی پیریم حاصل نشد
آه ازان شیری که خجلت میکشد از روغنش

تا کی افسردن دمی از فکر خود وارسته باش   سر برون آر از گریبان معنیٔ برجسته باش

گر نداری جرأت از خامان بر هم زدن   همچو می خون در جگر زین شیشه بشکسته باش

تا بفهمی ربط استعداد هستی و عدم   زین دو مصرع دور مگذر اندکی پیوسته باش

روزی اینجا درخور آدم دهن آماده است
محرم منقار ساز آن نهال پسته باش

عزم صادق می رهاند چون تنت از بند طبع
شاید از پستی برون آئی کمر می بسته باش

دخل بیجایت زد رد اهل معنی غافلست
ناخنی تا هست دور از سینه های خسته باش

چند باشی از فراموشان ایام وصال
رنگ های رفته یادت میدهم گلدسته باش

خواستم از دل برون آرم غبار حیرتی
تا بلب آمد نفس خون گشت و گفت آهسته باش

از اقامت شرم دارد (بیدل) استعداد شمع
هر قدر باشی درین محفل ز پا ننشسته باش

تماشائی که من دارم مقیم چشم حیرانش
هزار آئینه یک گل میدهد از طرف بستانش

نفس در سینه ام تیر یست از بیداد هجرانش
که من دل کرده ام نام بخون آلوده پیکانش

بعالم برق حسنت آتش افگنده است میترسم
که گیرد دود خط دامن چو دست دادخواهانش

چنان روشن شود یارب سواد سرنوشت من
که از بیحاصلی کردند نقش طاق نسیانش

ز ترک پیرهن آزادگان را نیست رسوائی
ندارد ناله آثاری که باید دید عریانش

جنون گر دید ما را رهنمای کعبهٔ شوقی
که از دلهای بیطاقت بود در یک بیابانش

صفای دل کدورتهای امکان برتو بست آخر
دو عالم دود کردانشا چراغ زیر دامانش

پی آزار مردم از جهنم کم نمی باشد
بهشت جاودان و یکنفس تشویش شیطانش

عدم را هستی اندیشیدنت نگذاشت بیصورت
چه دشوار یست کز اوهام نتوان کرد آسانش

نظر وا کرده ئی ترک هوسهای اقامت کن
که شمع اینجا همان پامیکشد سر از گریبانش

بگردش هر نفس رنگ بهارت دست میساید
چه لازم آسیا با نت کند وضع پیمانش

بیاض آرزو (بیدل) سواد حیرتی دارد
که روشن میکند عبرت بچشم پیر کنعانش

جفاجوئی که من دارم هوای تیر مژگانش
بود چون شبنم گل دل نشین هر زخم پیکانش

بیاد جلوه ات گر دیده مژگان می نهد برهم
بجز حیرت نمی باشد چراغ زیر دامانش

جنون کن تا دلت آئینه نشو و نما گردد
که بخت سبز دارد دانه در چاک گریبانش

تغافل صرفهٔ تست از مدارای فلک مگذر
که اینجا میزبان سیر است از پهلوی مهمانش

علاج سختی ایام صبر تند میخواهد
درشتی گر کند سنگت مقابل کن بسندانش

بترک وهم گفتی التفات این و آن تا کی
غباری کز دل آوردی برون در دیده منشانش

جهانی را بحسرت سوخت این دنیای بیحاصل
چه یاقوت و کدامین لعل آتش در بدخشانش

نفس غیر از پیام داغ دل دیگر چه می آرد
بمکتوبی که دارد آتش و دود است عنوانش

غرور اندیشه ئی تا کی خیال بندگی پختن
تو در جیب آدمی داری که پرورداست شیطانش

ادب ابرام راهم در نظر هموار میسازد
بخشکی نیست مکروه از سریشم وضع چسپانش

جهان هرچند در چشمت بساط ناز می‌چیند
تو بیرون ریز چون اشک از فشردنهای مژگانش

چمن زار جراحت (بیدل) از تیرش دلی دارم
که حسرت غنچه می‌بندد بقد ریاد پیکانش

×××

چند پاشی زجنون خاک هوس بر سر خویش
ای گل این پیرهن رنگ برار بر خویش

ساز حسرت چمنی ز ابر خت زندان کرد
به که چون غنچه دگر دل ننهی بر زر خویش

اینکه ما ان خانه اقامتکده الفت نیست
عبرتی گیر ز کیفیت بام و در خویش

نقد ما ذره صفت در گره باد فناست
غیر پرواز چه داریم بمشت پر خویس

عمرها شد قدم عافیتی می شمریم
شمع هر چشم زدن میگذرد از سر خویش

خجلت هیچکسی مانع جمعیت ماست
ذره آن نیست که شیرازه کند دفتر خویش

پیش ازین منفعل نشو و نما نتوان زیست
موج مقدار ببالد بتن لاغر خویش

سینه چاکان بهم آمیزش خاصی دارند
صبح در شبنم گل آب کند شکر خویش

خودشناسی است تلافی گر پرواز دلت
نیست بر آئینه ها منت روشنگر خویش

عرض دانش چقدر کلفت دل داشته است
مژده دردیده شکست آئینه از جوهر خویش

ای نگه عافیتت در خور مشق خوابست
بفسون مژه تغییر مده بستر خویش

بیتو غواصیء دریای ندامت داریم
غوطه زد شبنم ما لیک بچشم تر خویش

مشرب یاس ندانم چقدر حوصله داشت
پر نکردم ز گدا ر دو جهان ساغر خویش

کاش (بیدل) الم بیکسیم واسوزد
تا ز خاکستر خود دست نهم بر سر خویش

چنین تا کی طپد در انتظار زخم نخچیرش
در آغوش کمان بر دل قیامت میکند تیرش

مگر آنجلوه دریابد زبان حیرت ما را
که چون آئینه بی حرف است صافیهای تقریرش

اگر اینست برق خانه سوز شعلهٔ حسنت
جهانی میتوان آتش زدن از رنگ تصویرش

مصور جلوه نتواند دهد نقش میانت را
گر از تار نظر سازند موی کلک تحریرش

سیه روزی که یاد طره‌ات آوازه‌اش دارد
بصد خورشید نتوان شد حریف منع شبگیرش

باین نیرنگ اگر حسن بتان آئینه پرداز د
برهمن دار د ایمانی که شرم آید ز تکفیرش

بسعی جان کنیها کوهکن آوازه‌ئی دارد
بغوغا میفروشد هر که باشد آب در شیرش

درین دشت جنون الفت گرفتاری نمیباشد
که آزادی پر افشان نیست از آواز زنجیرش

نفس می بست بر عمرابد ساز حباب من
بیک بست و گشاد چشم آخر شد بم و زیرش

دل جمع آرزو داری بساط گفتگو طی کن
که گوهر بر شکست موج موقوفست تعمیرش

بصحرائی که صیادش کمند زلف او باشد
اگر معنی شود جستن ندارد گردن نخچیرش

بصد طاقت نکردم راست (بیدل) قامت آهی
جوانیها اگر اینست رحمت باد بر پیرش

جوانی دامن افشان رفت و پیری هم بدنبالش گذشت از قامت خم گوش بر آوا ز خلخالش
زپروا ز نفس آگه نیم لیک اینقدر دانم که آخر تا شکستن میرسد سعی پر و بالش
بخواب وهم تعبیر بلندی کرده ام انشا بگردون می تند هر کس بقدر گردش حالش
وداع ساز هستی کن که اینجا هرچه پیدا شد نفس گردید بر آینهء تحقیق تمثالش
مزاج ناتوانان عشق چون آتش تهی دارد که جز خاکستر بنیاد هستی نیست تبخالش
شبستان جنون دیگر چه رونق داشت حیرانم چراغان گر نمی بود از شرار سنگ اطفالش
گرفتم نوبهار آمد چه دارد گل درین گلشن همان آینه دار وحشت پار است امسالش
بضبط ناله دل میگدازم پیکر خود را مگر در سرمه غلطم تا کنم یکخامشی لالش
غنا و فقر هستی آنقدر فرصت نمی خواهد نفس هردم زدن بی پرده است ادبار و اقبالش

بهر کلکی که پردازند احوال من (بیدل)
چو تار ساز بالد تا قیامت ناله ئی نالش

جوانی سوخت پیری چند بنشاند بمهتابش نبرد این شعله را خوابی که خاکستر زند آبش
هوای کعبهٔ تحقیق داری ساز تسلیمی سجود بسمل اینجا دارد رخم بالست محرابش
بجرأت بر میاسا مان جمعیت غنیمت دان بنای اشک غیر از لغزش پا نیست سیلابش
چو آتش جاه دنیا بد مژه خواباندنی دارد حذر از استر مخمل لباس ابره سنجابش
طریق خلق داری سنگ برساز درشتی زن نهال رأفت از وضع ملایم میدهد آبش
بساط بی نیازی بایدت از دور بوسیدن ندارد لیلی آن برقی که مجنون آورد تابش
درین محفل چو شمع آورده ام غفلت کمین چشمی که تا مژگان در آتش خفته است و می برد خوابش
رهٔی تحقیق از سر بر گریبان طی نمی گردد ندارد پیچش طومار دریا سعی گردابش
بیاد شرمگین چشمی قدح می زد خیال من عرق تا جبهه خوابانید آخر در میء نابش

اگر این برق دارد آتش رخسار او (بیدل)
نیابی در پس دیوار هیچ آئینه سیمابش

چو ابر و بحر ز لاف سخا پشیمان باش کرم کن و عرق انفعال احسان باش
بساط اینچمن آینه داری اداب بست چو شبنم آب شو اما بچشم حیران باش
حضور آبلهٔ پا اگر بدست افتد قدم بر افسر شاهی گذار و سلطان باش
ز خون خود چو حنا رنگ تحفه پرداز د گل وسیلهٔ پا بوس خوشخرامان باش
چه لازمست کشی رنج انتظار بها جگر چو صبح بچاکی ده و گلستان باش
زمشرب خط وخال بتان مشو غافل بحسن معنیء کفر آبروی ایمان باش
هوا پرستیء جمعیت از فسرده دلیست چو گرد برسر این خاکدان پریشان باش
کجاست وسعت دیگر سواد امکان را چو شعله در جگر سنگ داغ جولان باش

زفکر عقدهٔ دل چون گهر مشو غافل — دمی که ناخن موجت نماند دندان باش
دلیل مطلب عشاق بودن آسان نیست — بنامه ئی که ندارد سواد عنوان باش
بساز حادثه هم نغمه بودن آرامست — اگر زمانه قیامت کند تو طوفان باش
بجز فنا نمک ساز زندگانی نیست — تمام شیفتهٔ اینی واندکی آن باش
درین چمن همه عاجز نگاه دیداریم — تو نیز یکدو نگه در قطار مژگان باش
چو رنگ دلق وچه فخر کلاه غفلت تست — بهر لباس که باشی زخویش عریان باش

دلیل وحدت از افسون کثرتی (بیدل)
همینقدر که بجسم آشنا شدی جان باش

چو تمثالی که بی آینه معدوم است بنیادش — فراموش خودم چند انکه گوئی رفتم از یادش
نفس هرچند گردد ناله بر دل بار میگردد — جهان تنگست بر صیدی که دامت گیرد آزادش
گرفتار شکست دل ندارد تاب نالیدن — زموی چینی افگنده است طرح دام صیادش
سفیدیهای مو کرد آگهم از عمر بیحاصل — زجوی شیر واشد لغزش رفتار فرهادش
ثبات رنگ امکان صورت امکان نمی بندد — فلک آخر زروز و شب دو مو شد کلک بهزادش
جهان با این پرافشانی ندارد بوی آزادی — برون آشیان در بیضه پرورده است فولادش
سخن بی پرده کم گو از زبان خلق ایمن زی — چراغ زیر دامن نیست چندان زحمت بادش
بتصویر سحر مانند غبار ناتوان من — که نتواند نفس گردن کشیدن از جیب ایجادش
گذشتن از خط ساغر بمخموران ستم دارد — مگردان گرد سر صیدی که باید کرد آزادش
حیا از سرنوشتم نقطهٔ بی نم نمیخواهد — عرق تا کی نمایم خشک تردستست استادش
دل از هستی تهی نا گشته در تحقیق شک دارد — مگر این نقطه گردد صفر تا روشن شود صادش
چه شور افگند شیرین در دماغ کوهکن یارب — که خاک بیستون شد سرمه وننشست فریادش

نه هجران دانم ونی وصل (بیدل) اینقدر دانم
که الفت عالمی را داغ کرد آتش به بنیادش

چو دریا بدکسی رنگ ادای چشم خود کامش — نهان تر از رگ خوابست موج باده در جامش
رسائیها بفکر طرهٔ او خاک می بوسد — مپرس از شانهٔ کوتاه دست آغاز وانجامش
خیال او مقیم چشم حیران نیست میترسم — که آسیبی رساند جنبش مژگان براندامش
بذوق شوخیٔ آن جلوه چون آینهٔ شبنم — نگاهی نیست در چشمم که حیرانی کند رامش
تبسم ساغر صبح تمنای که میگردد — گریبانی بصد دست دعا بردارد دشنامش
گر این باشد غرور شیوهٔ نازی که من دیدم — بکام خویش هم مشکل که باشد لعل خود کامش
چه امکانست دل از ادخرامش ضبط خود کردن — همه گر سنگ باشد بر شرر می بندد آرامش
اگر در خانهٔ آینه حسنش پرتو اندازد — چو جوهر لمعهٔ خورشید جوشد از در و بامش

نه تنها در دل آینه رنگ جلوه میخندد
در آغوش نگینها هم تبسم میکند نامش

طواف خاک کویش آنقدر جهد طرب دارد
که رنگ و بوی گل در غنچها می‌بندد احرامش

در آن محفل که حسن عالم آرایش بود ساقی
فلک میناست می عیش ابد خورشید و مه جامش

زنخل آن قد دلجو نزاکت را تماشا کن
که خم گردیده شاخ ابرو از بار دو بادامش

امید از وصل او مشکل که گردد داغ محرومی
نفس تا میطپد برخویش در کار است پیغامش

سرانگشت اشارات خطش باد یده میگوید
حذر باید ز صیادی که خورشید است در دامش

مریض شوق (بیدل) هرگز آسودن نمیخواهد
که همچون نبض موج آخر کفن میگردد آرامش

چه سازم تاتوانم ریخت رنگ سجده در کویش
سر افتاده ئی دارم که پیدا نیست زانویش

کف بی پنجه گیرائی ندارد حیرتی دارم
که آینه چسان حیرت گرفت از دیدن رویش

سوادی نیست آزادی که روشن یاریش کردن
خط گرداب میخواند اسیر حلقهٔ مویش

چه طوفانها کز انداز عتاب او نمی بالد
زبان موج میفهمم ز طرز چین ابرویش

درین باغ اتفاق شبنم و گل میکند داغم
نگاهم کاش سامان عرق میکرد بر رویش

ادبگاه محبت بر ندارد ناز گستاخان
بغیر از جبههٔ من نقش پائی نیست در کویش

مریض الفتش تمهید آسودن نمیداند
مگر گرداندن رنگی دهد تغییر پهلویش

چه امکانست بندد آرزو نقش میانت را
اگر سعی ضعیفیها نسازد خامهٔ مویش

بیا ای عندلیب از شوق قمری هم مشو غافل
چمن دارد خط پشت لب از سرو لب جویش

نه خلوت مایلم نی انجمن سیر انیقدر دانم
که هر جا سر برآرد شمع در پیشست زانویش

بهار آلودهٔ رنگ تمنایت دلی دارم
که گر سر بر گلی در خاطر افتد میکنم بویش

زاحسانهای تیر او چه سنجد بیخودی (بیدل)
مگر انصاف آگاهی نهد دل در ترازویش

چه لازمست کشد تیغ چشم خونخوارش
بروی دل که نفس نیز میکند کارش

بحیرتم که چه مضمون در آستین دارد
نگاه عجز سر شکست مهر طومارش

چمن بفیض بیابان نا امیدی نیست
که از شکستن دل آب میخورد خارش

محیط فیض قناعت که موجش استغناست
چو آب آینه سر چشمه نیست در کارش

ندارد آنهمه تخمین عرصهٔ امکان
ببند چشم و به پیما فضای مقدارش

بساط خامشی هستی ستیزه آهنگم
مگر رسد بنوای گسستن تارش

کباب همت آن رهروم که در طلبت
چو اشک آبله دارد عنان رفتارش

ز ناله بلبلم آسوده است و میترسم
دل دو نیم دهد باز یاد منقارش

ز جلوهٔ تو جهان کاروان آینه است
بهر چه می نگرم حیرتیست در بارش

غرور عشق تنزه بساط خودرائی است
دماغ کس نخرد گلفروش بازارش

فریب عشرت طوبی که میخورد (بیدل)
برنگ سایه سر ما و پای دیوارش

چه لازم جوهر دیگر نماید پیکر تیغش
بس است از موج خون بیگناهان جوهر تیغش

بآئینی که شاخ گل هجوم غنچه می آرد
چرا خونم حمایل نیست یارب در بر تیغش

محبت گر دلیلت شد چه امکانست نومیدی
کف خون هم بجائی میرساند رهبر تیغش

بصد تسلیم می باید رضا جوی قدر بودن
چو ابرو برسر چشمست حکم لنگر تیغش

ببال طایر رنگ از رگ گل رشته مینا شد
رهائی نیست خونم را ز دام جوهر تیغش

اگر خورشید در صد سال یک لعل آورد بیرون
بدخشانها بیکدم بشگفاند جوهر تیغش

خطی از عافیت در دفتر بسمل نمیگنجد
مزن بر صفحهٔ دلهای ما جز مسطر تیغش

بحسرت عالمی بیتاب رقص بسملست اما
که دارد آن قدر خونی که گردد زیور تیغش

دماغ دست از آب خضر شستن بر نمیدارم
بلند است از سرم صد نیزه موج گوهر تیغش

درین میدان مشو منکر تلاش ناتوانان را
مه‌نو هم سری می آرد آخر بر سر تیغش

چه مقدار آبرو سامان کند خون من (بیدل)
بدریا تر نمیگردد زبان اژدر تیغش

حیا بی پرده نپسندید راز حسن یکتایش
پری تا فال شوخی زد عرق کردند مینایش

دلی می افشرد هر پرزدن تحریک مژگانت
نمیدانم چه صید است این که دارد چنگ گیرایش

چراغ عقل در بزم جنون روشن نمیگردد
مگر سوز دماغی در شبستان سویدایش

بجنت طرفی از جمعیت دل نیست زاهد را
چو شمع از خام سوزی سوختن باقیست فردایش

بساط نقش پا گر مست در وحشتگه امکان
ز هر جا شعله‌ئی جسته است داغی مانده بر جایش

بنومیدی خمار عشرت این انجمن بشکن
شکستن ختم قلقل میکند بر ساز مینایش

دو عالم نیک و بد را شخص نست آینهٔ تهمت
تو هر اسمی که میخواهی برون آر از معمایش

مقیم گوشهٔ دل چون نفس دیوانه‌ئی دارم
که گر تنگی کند این خانه افشارد بصحرایش

قناعت کرده‌ام چون عشق از آینهٔ امکان
بآن مقدار تمثالی که نتوان کرد پیدایش

ندانم سایه با بخت که دارد توامی (بیدل)
مقیم روز بودن بر نمی آرد ز شبهایش

خط مشکین شد و بال عنچه جان پرورش
گشت در گرد یتیمی خشک آب گوهرش

گر باین شوخی کند عکس تو سیر آینه
میطپد بر خود برنگ موج دریا جوهرش

هر کرا از نغمهٔ ساز سلامت آگهی است
نیست جز ضبط نفس در بزم دل خنیاگرش

نسخهٔ دل عالمی دارد که گر وا میرسی
هست صحرای قیامت صفحه‌ئی از دفترش

گردباد بیخودی پیمای دشت الفتیم
کاسمانهم میکند گردیدنی گرد سرش

ناله‌ام عمریست طوف لب نفهمیده است چیست
وای بیماری که غیر از دل نباشد بسترش

سعی آرامم حریف وحشت سرشار نیست
خواب من چون غنچه برمی‌آرد از بالین پرش

طفل خوئی گر زند لاف کمال آهسته باش
میکند چون اشک آخر خودنمائیها ترش

بی فنا نتوان چراغ اعتبار افروختن
آتش ما شعله می بارد پس از خاکسترش

احتیاجت نیست جز ایجاد عیب دوستان
مطلبی سرکن به پیش هرکه میخواهی کرش

کبریائی از کمین عجز ما گل کردنی است
سایه هم خورشیدمی یابد زمان دیگرش

تیغ خونخوار است (بیدل) جادهٔ دشت جنون
تا ز سر نگذشته‌ئی نتوان گذشتن از سرش

• خواه در معمورهٔ جان خواه در ویرانه باش
با هزاران در پس دیوار خود چون شانه باش

چشم منت جز بنور عشق نتوان آب داد
صیقل آینه‌ئی خاکستر پروانه باش

دعوی قدرت رها کن هیچ کارت بسته نیست
ای سراپایت کلید فتح بیدندانه باش

دشت سودا گرد آثارش سلامتخانه است
در پناه سایهٔ مو چون سر دیوانه باش

کاروان عمریست از پاس قدم پا میخورد
پیر و محمل کشان لغزش مستانه باش

بیوفائی صورت رنگ بهار زندگی است
آشنای خویش شو یعنی ز خود بیگانه باش

مستیء سرگشتگان شوق ناهنجار نیست
شعلهٔ جواله شو سر بر خط پیمانه باش

تا تأمل میگماری رفته اند این حاضران
چشم بر محفل گشا و گوش بر افسانه باش

عالمی مست خیال نرگس مخمور اوست
گر تو هم زین نشئه بوئی برده‌ئی میخانه باش

(بیدل) اجزای نفس تا کی فراهم داشتن
پای تا سر ریشه‌ئی بی احتیاط دانه باش

در آن کشور که پیشانی گشاید حسن جاویدش
گرفتن تا قیامت برندارد نام خورشیدش

زخویشم می برد جائی که میگردم بهار آنجا
نگاه ساغر ایمای گل بادام تمهیدش

بگلزاری که الفت دسته بند موی مجنونست
هوا هرچند بالد نگذرد از سایهٔ بیدش

اشارات حقیقت برمجاز افگند آگاهی
خرد درجا پری در جلوه آمد شیشه فهمیدش

زبس اسرار پیدائی دقیق افتاده است اینجا
نظر وا کرد بر کیفیت خویش آنکه پوشیدش

گر این یاس از شمار سال و ماه کلفتم خیزد
مهٔ نو خم شود چندانکه از دوش افتد عیدش

بچندین جام نتوان جز همان یک نشه پیمودن
توهم پیمانه‌ئی داری که پر کرده است جمشیدش

جنون مضرابیء ناموس الفت نغمها دارد
شکست از هرچه باشد میزند بر سایهٔ امیدش

چه مقدار آگهی برخویش چیند قطره از دریا
خیالت راست تحقیقی که ممکن نیست تقلیدش

نپردازی بفکر نغمهٔ تحقیق من (بیدل)
که چرخ اینجا خمیدن میکشد با چنگ ناهیدش

در طلسم دهر خصم راحتم از چشم خویش
چون نگه پا در رکاب وحشتم از چشم خویش

در خیال جلوه ات با در نگه جوشیده ام
عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش

جوهر بینش خسک زیر بساط کس مباد
پای تا سر یکدل بیطاقتم از چشم خویش

تا شدم آینه حسن تجلی پرورش
گرد چون نظاره پنهان حیرتم از چشم خویش

امتحان آگهی (بیدل) سراپایم گداخت
همچو شمع افگند آخر همتم از چشم خویش

دل بکام نیست چندی خرمی اظهار باش
ساغری وا ریز شکست رنگ را معمار باش

فیضها دارد سخن بر معنی باریک پیچ
گرد دل آسوده خواهی عقده ئی این تار باش

برچه از وصلش بیگرنگی بیامرز د دات
گر همه جان باشد از اندیشه اش بیزار باش

تا حضور چشم و مژگان بی از هر خار و گل
چون نگه در هر کجا پا می نهی هموار باش

هیچکس تهمت نشان داغ بی نفعی مباد
چترشاهی گر نباشی سایه ء دیوار باش

ننگ تعطیل از غم بیحاصلی نتوان کشید
سودن دستی نبازی جهد کن در کار باش

نقش پای رفتگان مخمور می آید بچشم
یعنی ای وامانده در خمیازه ء رفتار باش

مانع آزادگان پست و بلند دهر نیست
ناله از خود میرود گو ششجهت کهسار باش

بر تسلسل ختم شد دور غرور سجه ات
یکدو ساغر محو عشرتخانه ء خمار باش

هرزه تازی تا بکی گامی بگرد خویش کرد
جهد بر مشق تو خطی میکشد پرکار باش

هرقد مژگان گشائی جلوه در آغوش تست
ای نگاهت مفت فرصت طالب دیدار باش

عاقبت (بیدل) ز چشم خویش باید رفتنت
ذره هم کم نیست تا باشی همین مقدار باش

دل بهجران صبر کرد افزون شد شیونش
خون طاقت ریخت دندان بر جگر افشردنش

مزرعی کز اشک دردآلود من آتش دمید
ناله خیزد چون سپند از دانهای خرمنش

یک نگه بیش از شرار من هوس نگشود چشم
عالمی را گرد پنهان گرد از خود رفتنش

هر خمی زان زلف مشکین طاق مینای دلست
شانه را دست تصرف دور باد از دامنش

جنبش مژگان گرانی میکند بر عارضش
سایهٔ گیسو کبودی میرساند بر تنش

نقد عاشق از دو عالم قطع سودا کردنست
چون نگه ربطی ندارد دل بمژگان بستنش

عشق را با خانه پرداز ان آبادی چکار
کرده اند این گنج از دلهای ویران مسکنش

خط مشکینی که رچشمم جهان تاریک کرد
سرمه دارد چشم خورشید از غبار دامنش

رمدارای جستجو دست از طپیدنهای دل
این جرس راهی بمنزل میگشاید شیونش

توانی پرده ئی اسرار مطلبها مباد
ناله گاه عجز میگردد نگه پیراهنش

راندوه فنا را زندگی نامیده ایم
شمع جای سر بریدن میکشد برگردنش

قامت خم گشته (بیدل) التفات ناز کیست　　همچو ابرو گوشه ئی چشمی است بر حال منش

° °

دل بیمد عار نگی ندارد تا کنم فاشش　　صدف در حیرت آینه گم کرده است نقاشش
درین محفل نیاورد ندا ز تاریکیء دلها　　چراغی را که باشد امتیاز ا ز چشم خفاشش
جهان رنگ با تغییر و ضع خود جدل دارد　　بهر جا شیشه و سنگی است باوهم است پرخاشش
بتشویش دل مایوس رنجی نیست مفلس را　　شکست کاسه در بزم کرم کرده است بی آششش
باین شرمی که می بیند کریم از جبههء سایل　　گهر هم سرنگون می افتد از دست گهر پاشش
بملک بی نیازی رو که گاه احتیاج آنجا　　چونا خن میکشد درهم به پشت دست قلاششش
خط لوح امل جز حک زن چیزی نمی ارزد　　همه گر ریش زاهد در خیال آید که بتراشش
شئون هر صفت مستوریء عاشق نمیخواهد　　کفن هرچند پوشد ذوق عریانیست نباشش
بساط زندگی مفت حضورا ما بدل جا کو　　نفس می گسترد در خانهٔ آینه فراشش

ندارد کاوش دل صرفهء امن کسی (بیدل)
در این ناسور طوفانها ی خون خفته است مخراشش

دلی دیوانه ئی دارم بگیسوی گره گیرش　　که نتوان داشتن همچون صدا در بند زنجیرش
ز خواب عافیت بیگانه باشد چشم زخم من　　سر تسلیم تا ننهد بپا این پر تیرش
تو در بند خودی قدر خروشی دل چه میدانی　　که آوا ز جرس گم گشتگان دانند تاثیرش
مگو افسرده عاشق گر ندارد پای جولانی　　چو گل صد رنگ پرواز است زیر بال تغیرش
مآل کار غفلتهای ما را کیست دریابد　　که همچون خواب مخمل حیرت محض است تعبیرش
سفال و چینی این بزم برهم خورد نی دارد　　تو از فقر و غنا آماده کن ساز یم در زیرش
غبار صیدم از صحرای امکان رفته ام اما　　هنوز از خون من دارد روانی آب شمشیرش
تماشاگاه صحرای محبت حیرتی دارد　　که باید در دل آینه خفت از چشم نخچیرش
اثر پرورده ء ذوق گرفتاری دلی دارم　　که با لد شور زنجیر از شکست رنگ تصویرش
دم پیری فسردن در دل عاشق نمی بندد　　تب شمع محبت نشکند صبح از تباشیرش
جوانیهای اوهامت باین خجلت نمی ارزد　　که چون نظاره خم گردیدن مژگان کند پیرش

مپرس از ساز جسم و الفت تار نفس (بیدل)
جنون دارد کف خاکی که من دارم بزنجیرش

دلی گمگشته ئی دارم چه میپرسی ز احوالش　　دو عالم گر بود آینه ناپید است تمثالش
گره گردیدن من نیست بی عرض پریشانی　　گل است اظهار تفصیلی که باشد غنچه اجمالش
بدوش زندگی چون سایه دارم بار اندوهی　　که نتوانند جبین بر داشتن از خاک حمالش
قناعت پرور عشقم مکن انکارم ای زاهد　　تو و صد سبحه گردانی من و یکدانه خالش

زشیخا نبرد وهم ریش ود ستار آدمیت را
مبا د ا ا ینقد رحر فم گر فتا ر د م و یا لش

جها ن از ساغرو هم امل مستست وزین غا فل
که فر صت رفته است از خود بد و ش گرد ش حالش

قفس نشکسته ئی تا وانما ید ر نگ پروازت
که هر گنجشک پر ور د ه ا ست عنقاد رتهٔ بالش

نیم د ر خا کسا ر ی هم بسا ط آ باه ا ما
سری د ا رم که د ر هر گام با ید کرد پا ما لش

شرر خر من دلی چو ن کاغذ آ تش کمین دا رم
تما شا ئی که نو میدی چه می بیزد بغر با لش

چسا ن پنها ن تو انم د اشتن را ز محبت ر ا
بقد ز ا شک من آ ینه د ر د ستست تمثا لش

بجا ئی بر دحیرا نی دل خو ن گشته ئی ما ر ا
که چو ن یاقوت نتوا ن ر نگ گردا ندن بصد سالش

پرا فشا ن هوا ی کیست ا زخود رفتن (بید ل)
که چو ن صبح بها را ن ر نگ میگرد د بد نبا لش

دلی دارم که غیر از غنچه بود ن نیست بهبود ش
تبسم همچو زخم صبح میسا زد نمکسو د ش

توا ن از حیرتم جام دوعا لم نشه پیمو د ن
نگـا هی سود ه ا م امشب بلبهای می آ لود ش

ز مو ج خط و قا ر شعلهٔ حسنش تما شا کن
که تمکین میچکد همچو ن ر گ یا قوت ازدود ش

نکرد ی انتخاب نقش ازداغ دل عا شق
عبث چو ن کعبتین نرد افگند ی ز کف ز ود ش

گر آهنگ پر فشا نی کند پروا نهٔ بزمت
چرا غا ن سیر کشد ازگرد با ل شعله فرسود ش

جها نی در تلا ش آبرو نا کام می میر د
نمیدا ند که غیر ازخا ک گشتن نیست مقصود ش

توخواهی بوی گل خواهی شرار سنگ باش اینجا
زخود رفتن رهی دارد که نتوا ن کرد مسدو د ش

ز بید ردی مبادا منفعل سا زی محبت را
گر آغوش قبول خویش هم دور است مردو د ش

ز سرتا پای من در حسرت دید ار میکا هد
بآ ن ذو قی که بر آ ینهٔ دل بـا ید ا فـزو دش

مپرس ا ز د ستگا ه نیستی سرمـا یهٔ هستی
عدم بی پرده شد تا اینقد ر کرد ند مو جو د ش

سیاهی کی ز د ست زر شما را ن میرود (بیـد ل)
بهرجا آ تش ا فرو ز ی اثر میما ند از د ودش

دلی را که بخشد گداز آ ر ز و یش
چو شبنم دهد غو طه د ر آ بر و یش

بجمعیت ز لـف مشکیـن بنا زم
که از هربن موست حیرا ن رویش

چرا دل نبا لد در آ شفتگیها
که چون تا ب ز دد ست د ر تا ر مویش

چنان نا توا نم که بر دو ش حسرت
ز خو د میر وم گر کشد دل بسو یش

تـوا نی به گـر د خرامش رسیـدن
ز ضبط نفس گر کنی جستجو یش

بعا شق ز آ لو د گیها چه نقصا ن
که مژگان بود دامن تر وضو یش

زتقـوا ند یـد یم غیـر ا ز فسر د ن
خوشا عا لم مستی و ها ی و هو یش

بمیخا نهٔ وهم تا چند بـا شی
حبا بی که خنـد د پر ی بر سبو یش

مشو ما یـل اعتبـا ر ا ت د نیـا
گل شمع اگـر دیده با شی مبو یش

فلک خواهد از اخترت داغ کردن مجو مغز راحت ز تخم کدویش
صبا گرد زلف که افشاند یارب که عالم دماغ ختن شد ز بویش
نگه موج خون گشت در چشم (بیدل)
چه رنگست یارب گل آرزویش

دلی که گردش چشم تو بشکند سازش بذوق سرمه شدن خاک لیسد آوازش
بهر زمین که خرام تو شوخی انگیزد چمن بخنده نگیرد غبار گلبازش
بمحفلی که نگاهت جنون کند تعمیر پری بسنگ زند شیشه خانهٔ نازش
بخانهٔی که مقیمان انتظار تواند زنند از آینه ها حلقه بر در بازش
من و جنون زده اشکی که چون بشور آید بقدر آبلهٔ پا دمد تگ و تازش
غبار عرصه گه همتم که تا بالد چو آسمان ننشیند ز پا سر افرازش
برنگم آینهٔی بود سایه پرور ناز در آفتاب نشاند التفات پروازش
تلاش خلق که انجام اوست خاکشدن برنگ اشک تری میچکد ازآغازش
بگرد عالم کمفرصتی وطن داریم شرر خوشست بپرو از آشیان سازش
چه شعله ها که نیامد بروی آب امروز مپرس از عرق بیدماغی نازش
زخویش تا نروی ناز اینچمن برجاست شکست در پر رنگ تو کرد پروازش
بکوه (بیدل) اگر نالد از گرانیٔ دل
فرو بسنگ رود تا قیامت آوازش

ەرنگ گل تعبیر د میداز کف پایش تا چشم بخون که سیه کرده حنایش
عمریست که عشاق بآ نسوی قیامت رفتند به بر گشتن مژگان رسایش
چون صبح بسیر چمن دهر ندیدیم جز در نفس سوخته تغییر هوایش
سامان تماشاکدهٔ عبرت امکان سازیست که در سود ندست است صدایش
از ما و من آواره صد دشت خیالیم این قافله را برد زره بانگ درایش
خالی نشداین انجمن از کلفت احباب هر کس زمیان رفت غمی ماند بجایش
از پردهٔ این خاک همین نوحه بلند است کای وای فسردیم و نگشتیم فدایش
مارا چه خیال است برین مائده سیری چشمی نگشودیم بکشکول گدایش
تا حشر چو افلاک محالست برائیم با قد خم از معذرت زلف دوتایش
با هیچکسان قاصد پیغام چه حرفست از ما بسوی او برسانید دعایش
جز سجده ندیدیم سرو برگ تماشا چشمی که گشودیم جبین شدزحیایش
یهات که در انجمن عبرت تحقیق بر روی کسی باز نشد بند قبایش
ەی اگر از چاک گریبان بگشائید بادل خبری هست به پرسید سرایش

یک لحظه حباب آئینهٔ ناز محیط است
بر (بیدل) ما رحم نمائید بـرایش

زبان فرسوده نقدی را که شد پا بسته سودایش
قیامت دار دامروزی که در یادست فردایش

محیط عشق بر محرومیء آن قطره میگرید
که دهر از تنگچشمی در صدف وامیکند جایش

درین گلشن نه تنها بلبلست از خانه بر دوشان
که عنقا هم غم بی آشیانی کرد عنقایش

اگر کام امیدی بر نگردانند میء هستی
توان پیمانه پر کرد از شکست رنگ مینایش

حضور آفتاب از سایه گرد عجز می چیند
ز پستی تا برون آئی نگاهی کن ببالایش

فزود نهان نقاب وحشت است اجزای امکا نرا
نیابی جز شرر سنگی که بشگافی معمایش

برون از عرض نقصانم کمالش عالمی دارد
نمودم قطره واری موج سردادم بد ریایش

زیارتگاه احوال شهید کیست این گلشن
که درخون میطپد نظاره از رنگ تماشایش

بز ندان داشت عمری جرأت جولان غبارم را
بدامن پا کشیدن داد آخر سر بصحرایش

ترحم کن بران (بیدل) که از افسون نومیدی
بمطلب میفشاند دست و بر خود میرسد پایش

ز برق بی نیازی خنده ها دارد گلستانش
شکست ما تماشا کن مپرس از رنگ پیمانش

دل وآینه رازش معاذالله چه بنماید
کف خاکی که در کسب صفا کردند بهتانش

درین صحرا گل آسوده رنگی نقد مجنونی
که شد مژگان چشم آبله خار مغیلانش

درین بزم آبروخواهی ز آئین ادب مگذر
که اشک آخر طپیدن میکند با خاک یکسانش

گشاد دل که از ما جو هر تدبیر میخواهد
گره با قیست در کار گهر تا هست دندانش

جنون آزادئی دارد چه پیراهن چه عریانی
صدا یک دامن افشانده است بر بیداد پنهانش

چه میدانند خوبان قیمت دلهای مشتاقان
بکف جنسی که مفت آمد نباشد قدر چندانش

ندانم واصل بزم یقین کی میشود زاهد
هنوز از سبحه میلغزد بصد جا پای ایمانش

مخور جام فریب از محفل کمفرصت هستی
شرار کاغذ است آینهٔ عرض چراغانش

ز خون هر چند رنگی نیست تیغ قاتل ما را
قیامت میچکد هر گه بیفشارند داما نش

هجوم خط نشد آخر حجاب شوخیء حسنت
که آتش در طلسم دود نتوان کرد پنهانش

برنگ بیضهٔ طاءوس چشم بستهٔ دارم
که یک مژگان گشودن میکند صد رنگ حیرانش

تو هم (بیدل) خیال چند سودا کن ببازاری
که چون آینه تمثالست یکسر جنس دکانش

ز بس داما ن ناز افشاند زلف عنبر افشانش
خط مشکین دمید آخر ز موج گرد دامانش

ز جوش شوخی چشم تماشا میکند پنهان
بطوق قمریان نقش قدم سروخرامانش

درا نمحفل که شوق آینهٔ اسرار میگردد
ندارد دل طپیدن غیر چشمکهای پنهانش

زدل یکباره دشوار است قطع التفات او نگاهش بر نمیگردد اگر برگشت مژگانش
شکست موج داود عرض بی پروائیء دریا من وآرایش رنگی کز و بستند پیمانش
باین رنگست اگر حیرت حضور قاتل مارا نیارایدروانی محمل خون شهیدانش
زفیض عشق دارد محو آن دیدار سامانی که صد آینه باید ریخت از یکچشم حیرانش
فلک گر نسخهء جمعیت امکان زند برهم توروشن کن سوادسطری از زلف پریشانش
دل بیمدعا یعنی بیاض ساده ئی دارم بآتش میبرم تا صفحه ئی سازم زرافشانش
وجودم در عدم شاید بفکر خویش پردازد که آتش غیرخاکستر نمی باشد گریبانش
درین گلزار حیرت هر که بسمل میشود (بیدل)
چو اشک دیدهء شبنم طپیدن نیست امکانش

رساز قافله ما که ما و من جرستش بجز غبار عدم نیست آنچه پیش و پستش
کسی چه فیض برد از بهار عشرت امکان که چون سحر همه پرواز رنگ در قفستش
زکسب فضل حیاکن کزین دوروزه تخیل کمال اگر همه عشق است خفت هوستش
زمال غیر تعب چیست اغنیای جهانرا محیط در خور امواج و قف دیده خستش
مراد هر بتشویش انتظار نیرزد میی که جام تو دارد خمار پیشرستش
دمی که عرض تحمل دهد اسیر محبت مقابل دو جهان یکدل دو نیم بستش
مرو بز حمت عقبی مدو بخفت دنیا هوس سگیست که اینها گستن مرستش
چو شمع چند توان زیست داغ ارتعین حذر ز ساز حیاتی که سوختن نفستش
درین هوسکده (بیدل) چه ممکنست قناعت
بمور اگر نگری حسرت پر مگستش

• سخن سنجی که مدح خلق نفریبد بوسواسش مسیحای جهان مرده گردد صبح انفاسش
نفس محمل کش چندین غنا وفقر میباشد که درهر آمد ورفتی است گرد جاه افلاسش
زتارو پود اضداد است عبرت بافیء گردون کجی وراستی شد جمع تا گل کرد کرباسش
فسردن هم کمالش پاس آب روست درمعنی نگین از کندن آزاد است اگر سازی زالماسش
فلک سازیست مستغنی زوضع هرزه آهنگی من و مای تو میباشد گر آوازی است در طاسش
مرا بر بی نیازی های مجنون رشک می آید که گمکرده است رادونیست یاد از خضر والیاسش
شکوه عزت از اقبال دونان ننگ میدارد بلندی تا کجا بر آبله خندد ز آماسش
تو زین مزرع نمو های درو آماده ئی داری که درهر ماه چون ناخن ز گردون میدمد داسش
باقلیم عدم گمکرد انسان ذوق سلطانی که وهم هستی افگند این زمان در دست کناسش
حباب (بیدل) مارا غم دیگر نمیباشد
نفس زندانیء شرمست باید داشتن پاسش

سر تاراج گلشن داشت سرو فتنه بالایش   بصد عجز حنا خون بهار افتاد در پایش
گلستان آب شد از شرم رخسار عرقناکش   صدف لب بست از همدرسیء لعل گهرزایش
زشبنم کاریء خجلت سیاهی شسته میروید   نگاه دیدهء نرگس بدور چشم شهلایش
خیال از هر بن مویش بچندین نافه می غلطد   ختنها پایمال نگهت زلف سمن سایش
تبسم میزند امشب بلعلش پهلوی چینی   مبادا در خم ابرو نشاند تنگی جایش
بکنه مطلب عشاق دشوار است پی بردن   که خواند سطر مکتوبی که دارد بال عنقایش
محبت سعی ما را مایل پستی نمیخواهد   عرق ریز است می از سرنگونیهای مینایش
بهارستان هستی رنگ در بال شرر دارد   که چیدن از شگفتن بیش میبالد ز گلهایش
برفع غفلت ما زحمت تدبیر نپسندی   زمین از خواب ممکن نیست برخیزد مزن پایش
زمانی آب شو از انفعال هرزه جولانی   نگردد تا هوا شبنم پریشانست اجزایش
چو صبح این گرد وهومی که در بار نفس داری   پر افشانست تا پیدائی از پرواز پیدایش

دم تیغی که من دارم خمار حسرتش (بیدل)
سحر پرورده نازاست زخم سینه فرسایش

شخص معدومی به پیش وهم خود موجود باش   ایشرار سنگ از ان عالم که نتوان بود باش
رنج هستی بردنت از سادگیها دور نیست   صفحهء آینهئی داری خیال اندود باش
سالی و ماهی نمیخواهد رم برق نفس   در خیالات مدت موهوم گو معدود باش
رزیا نگاه تعین نیست حسن عافیت   گر توانی خاک شد آینهء مقصود باش
جوهر قطع تعلق تاب هر نامرد نیست   ای امل جولاه فطرت محو تار و پود باش
پردهٔ ساز خدا وندیست وضع بندگی   گر سجود آموز خود گردیدهئی مسجود باش
مال و جاهت شد مکرر بعد ازین دل جمع کن   یکدو روز ای بیخبر گو حرص ناخشنود باش
سنگ هم بی انتقامی نیست در میزان عدل   بت شکستی مستعد آتش نمرود باش
هرچه از خود میدهی برباد بی ایثار نیست   خاک اگر گردی همان بر آستان جود باش
شکوه در درسائی را نمی باشد علاج   گر همه صد رنگ سوزی چون نفس بی دود باش

خانهء آینه (بیدل) نیست بر تمثال تنگ
بر در دل حلقه زن گو شش جهت مسدود باش

شکست خاطری دارم مپرس از فکر تدبیرش   که موی چینی آنسوی سحر برده است شبگیرش
غبار دل بتاراج طپشهای نفس دادم   صدائی بود این دیوانه در آغوش زنجیرش
چه امکانست نومیدی شهید تیغ الفت را   چو گل دامان قاتل میدمد خون زمنگیرش
نگارستان بیرنگی جمالی در نظر دارم   که مینای پری دارد سفال رنگ تصویرش
سیه کاری نمی ماند نهان در کسوت پیری   برنگ مو که رسوائیست وقف کاسهء شیرش

نم تهمت چه امکانست برصیاد ما بستن — که با آب گهر شسته است حیرت خون نخچیرش
علاجی نیست جرم غفلت آینه ما را — مگر حیرت شود فردا شفاعت خواه تقصیرش
نه حرف رنگ میدانم نه سطر جلوه میخوانم — کتابی در نظر دارم که حیرانی است تفسیرش
نگاهش تا سر مژگان بچندین ناز می آید — باین تمکین چه امکانست از دل بگذرد تیرش
جهان کیمیا تاثیر استعداد میخواهد — چو تخمت قابل افتد هر کف خاکیست اکسیرش
باین طاقت سراتا چند مغرورت کند غفلت — نفس دارد بنائی کز هوا کردند تعمیرش

بچندین ناله یکدل محرم رازم نشد (بیدل)
خوشا آهی که از آینه هم بردند تاثیرش

شوق آزادی سر از سامان استغنا مکش — گر کشی بار تعلق جز به پشت پا مکش
ای شرر زین مجمرت آخر پری باید فشاند — گر همه در سنگ باشی آنقدرها وامکش
بر نمی آید خرد با ساز حشر آهنگ دل — مغز مستی گر نداری پنبه از مینا مکش
شمع را رعنائی او داغ خجلت می کند — سر نگونی میکشی گردن باین بالا مکش
صرفهٔ هستی ندارد سایه را ترک ادب — هرطرف خواهی برو لیک از گلیمت پا مکش
معنیء نازک ندارد تاب تحریک نفس — ازادب مکسل طناب خیمهٔ لیلی مکش
خشکیء خمیازه بر یاران پسندیدن تریست — عالم آبست اگر ساغر کشی تنها مکش
کلفت رفع علایق از هر آفت بدتر است — خار اگر داری بپا رنج کشیدنها مکش
گفتگو هنگامهٔ برهمزن روشندلی است — این بساط آینه ها دارد نفس اینجا مکش
آب میگردد دل از درد وطن آوارگان — ای ترحم صید دام ماهی از دریا مکش
انفعال فطرتم ای کلک نقاش کرم — رنگ میبازد حیا مارا بروی ما مکش

نسبت (بیدل) با آزادی ز مجنون نیست کم
رشته ئی داری تو هم از دامن صحرا مکش

صبای بیک مشتاقان قدم فهمیده نه سویش — که رنگم می پرد گر میطپد گرد سر کویش
نفس تا میکشم در نالهٔ زنجیر می غلطم — گرفتارم نمیدانم چه مضمونست گیسویش
توهم ایدیده محو شوق باش و بیخودیها کن — که عالم خانهٔ آینه است از حیرت رویش
دل یاقوت خون گردیده ئی در حسرت لعلش — رم آهو بخاک افتاده ئی از چشم جادویش
چو سرو آزاد شو یا همچو شمع از خویشتن بیرون آ — بلب گر مصرعی داری ز وصف قد دلجویش
غبار آلود هستی گر همه تا آسمان بالد — چو ماه نو همان پهلو خور عجز است پهلویش
شکست شیشهٔ ما تا کجا فریاد بر دارد — تغافل رفت بر طاقی بلند از چین ابرویش
دو روزی پیش ازین با یار در یک پیرهن بودم — کنون از هر گلم باید کشیدن منت بویش
غبار آرمیدن برده اند از خاک این صحرا — سواد وحشتی روشن کنید از چشم آهویش

کباب وحشت اشکم که چون بیدست و پا گردد بسر غلطیدنی زین عرصه بیرون می برد گویش
بوصل از ناتوانی رنج هجران میکشم (بیدل)
ندارم آنقدر جرأت که چشمی وا کنم سویش

صبح ازچه خرابات جنون کرد بهارش کافاق بخمیازه گرفته است خمارش
شام اینهمه سامان کدورت زکجا یافت کز زنگ نشد پاك کف آینه دارش
گردون بتمنای چه گامیرود از خویش عمریست که برگردش رنگست مدارش
دریا بحضور چه جمالست مقابل کز خانهء آینه گرو برد کنارش
صحرا برم نازچه محمل نظر افگند کاندیشه پریخانه شد از رقص غبارش
کوه ازچه ادب ضبط نفس کرد که هرسنگ در دل مژه خوابانده چراغان شرارش
ابر ازچه تلاش اینهمه سامان عرق داشت کاینه چکید از نمد خورده فشارش
برق از چه طرب رخش بمهمیز طلب داد کز عرض برون برد لب خنده سوارش
گلشن زچه عیش اینقدر انداوخت شگفتن کافتاد سرو کار بدلهای فگارش
بلبل زچه ساز انجمن آرای طرب بود کز یك نیء منقار ستودند هزارش
طاءوس بپرواز چه گلزار پرافشاند کز خلد چکید آرزوی نقش و نگارش
شبنم بچه حیرت قدم افسرد که چون اشك یك آبله گردید بهرگام دوچارش
موج گهر آشوب چه طوفان خبرش کرد کز ضبط سرو زانوی عجز است حصارش
آینه زتکلیف چه مشرب زده ساغر کز هرچه رسد پیش نه فخر است و نه عارش
دل رمزچه سحر است که دردیدهء تحقیق حسن است و نیفتاد بهیچ آینه کارش
عمرازچه شتاب اینهمه آشفتگی انگیخت کاتش بنفس درزد و بگرفت شمارش
(بیدل) زچه مکتب سبق آگهی آموخت
کاینها بشق خامه گرفته است قرارش

طپید آئینه بسکه در آرزویش زجوهر نفس میزند مو بمویش
تبسم تکلم تغافل ترحم نمیزیبد الا بروی نکویش
بجنت که می بندد احرام تسکین فشاندند بر زخم ما خاك کویش
نهال خیالم که در چشم بینش بصد ریشه یکمو نبالد نمویش
نگه سوخت در دیدهء انتظارم خرامت مگر آبی آرد بجویش
زبس محو آن لعل گردید گوهر عرق هم چکیدن ندارد زرویش
طراوت درین خاکدان نیست ممکن گر آبیست دارد تیمم وضویش
لب ازهرزه سنجی است مقراض هستی بسر شمع هم در سر گفتگویش
چونی هرکرا حرف برلب گره شد تأمل شکر کرد وقف گلویش

اگر انتقام از فلک می ستانی   مکن جز بچشم ترم رو برویش
خوشا انتقامی که ازعجز طاقت   شوی خاک و ریزی بچشم عدویش
چو آتش سیاهست رنگ لباسش   بصابون خاکستر خود بشویش
جهان از وفا رنگ گردی ندارد   جگر خون کن کس مباد آرزویش
برون ار خودت گر همه اوست (بیدل)
مبینش مدانش مخوانش مجویش

...

طرب خواهی درین محفل برون آ گاهی آنسویش   بنالد موج از دریا تهی نا کرده پهلویش
گلستانی که حرص احرام عشرت بسته است آنجا   بجای سبزه میروید دم تیغ ازلب جویش
چراغ مطلب نایاب ما روشن نمیگردد   نفس تا چند باید سوخت در وهم تگ و پویش
بآهی میتوانم ساز تسخیر جهان کردن   بدست آورده ام سر رشته ئی از تار گیسویش
غبار یکجهان دل میکند طوفان نومیدی   مبادا سر برآرد جوهر از آینه ئی رویش
بتاراج نگاه ناتوانش داده ام طاقت   هنوزم در کمین قامت پیریست ابرویش
صبا تا گرد از خاک سر راه تو می آرد   چمن در کاسهٔ گل میکند دریوزهٔ بویش
درین محفل ندارد سایه هم امید آسودن   مگر در خانهٔ خورشید گردد گرم پهلویش
جنون را تهمت عجزاست بیسرمایگی هایت   گریبانی نداری تا به بینی زور بازویش
هوای گل نمیداند دماغ مل نمی فهمم   سری دارم که سامان نیست جز تسلیم زانویش
بزلفی بسته ام دل از مضامینم چه میپرسی   دو عالم معنی باریک قربان سر مویش
کراتاب عتاب اوست (بیدل) کاتش سوزان
بخاکستر نفس میدزدد از اندیشهٔ خویش

...

عالم از چشم ترم شد میفروش   زین قدح خمخانها آمد بجوش
آسمان عمریست مینای مرا   میزند بر سنگ و میگوید خموش
بسکه گرم آهنگ ساز وحشتم   نقش پایم چون جرس دارد خروش
طینت دانا و بینا کی خطاست   چشمه ئی آینه رامحواست جوش
جمع نتوان کرد باهم عشق و صبر   راست ناید میکشی با ضبط هوش
عشق زنگ غفلت از ما میبرد   سایه را خورشید باشد عیب پوش
عقل و حس باهم دوات خامه اند   از زبانست آنچه می آید بگوش
زین محیط از هرزه تازیها چو موج   می برد خلقی شکست خود بدوش
همچو شمع از سر بریدن زنده ایم   بیش ازین فرقی ندارد نیش و نوش
گر نباشد شعله خاکستر بس است   جستجوها خاک شد در صبر کوش
درسخن چینی حلاوت مشکل است   فهم کن از تلخکامیهای گوش

خاک گشتی (بیدل) از افسردگی خون منصوری نیاوردی بجوش

...

عبارت مختصر تا کی سوال وصل پیغامش مبادا ای دشمن تحقیق از من بشنوی نامش
برهمن گو بهر زنار و زاهد سبحه آتش زن غرور نازدارد بی نیاز از کفر و اسلامش
نگردانده است اوراق تمنا انتظار من هنوز این چشم قربانی مقشر نیست بادامش
رهائی نیست مضمونی که گرد خاطرم گردد ز خود غیر از گرفتاری برون افگندم از دامش
هوای جستجوی وصل بردا ندیشهٔ ما را بآن عالم که می باید شنید از خویش پیغامش
ندانم شوق احرام چه گلشن در نظر دارد بهار از رنگ و بو عمریست گم کرده است آرامش
بزیر چرخ منشین گر تنزه مدعا باشد عرقها بر چکیدن مایاست از سقف حمامش
زدور آسمان گر سعد و نحسی در گمان داری اثر وا میکشد از کیفیت برجیس و بهرامش
دو عالم عیش و یکدم کلفت مردن نمی ارزد حذر از الفت صبحی که باشد در نظر شامش
سماجت پیشه یکسر منع را ترغیب میداند مگس هنگام راندن بیشتر میگردد ابرامش

تلاش جاه (بیدل) انحراف وضع میخواهد
کشد لنگی سر از پائی که پیش آید رهٔ بامش

عمرها شد بی نصیب راحتم از چشم خویش چون نگه پا در رکاب وحشتم از چشم خویش
زین چمن صد رنگ عریانی تماشا کرده ام همچو شبنم در گداز خجلتم از چشم خویش
بسکه دریا دنگاهت سرمه شد اجزای من کس نمیخواهد جدا یکساعتم از چشم خویش
شوق دیدارم بهر آئینه طوفان می کند عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش
جوهر بینش خسک ریز بساط کس مباد می پرد چون شمع رنگ طاقتم از چشم خویش
نسخهٔ موهوم امکان نقش نیرنگی نداشت اینقدر روشن سواد عبرتم از چشم خویش
نیست ایمن خانهٔ آینه از آفات زنگ دستگاه خواب چندین غفلتم از چشم خویش
غیر موهومی دلیل مرکز آرام نیست می گشاید ذره راه خلوتم از چشم خویش
نه فلک را یک قفس می بیند انداز نگاه تا کجا ها در فشار وسعتم از چشم خویش
چون شرر هر گه درین محفل نظر وا میکنم میزند چشمک وداع فرصتم از چشم خویش
ناز هستی در نیاز آباد حسن آسوده است نیست بی سیر نگه فطرتم از چشم خویش
یارب این گلشن تماشا خانهٔ نیرنگ کیست کرد چون آئینه پنهان حیرتم از چشم خویش
خواه دریا نقش بندم خواه شبنم گل کنم رفتنی پیدا است در هر صورتم از چشم خویش

امتحان آگهی (بیدل) سراپایم گداخت
همچو شمع افگند آخر همتم از چشم خویش

عیب همه عالم زتغافل بهنر پوش این پرده بهر جا تنگ افتد مژه در پوش

بی قطع نفس کم نشود هرزه درائی — رسوائی پرواز با فشاندن پر پوش
درز نگ خوشست آئینه از ننگ فسردن — ای قطره فضولی مکن اسرار گهر پوش
پر مبتذل افتاده لباس من و مایت — خاکی بسر و هم فشان رخت دگر پوش
ایخواجه غرامت مکش از اطلس و دیبا — آدم چقدر ناز کند رو جل خر پوش
جز خلق مدان صیقل زنگار طبیعت — داغگیری این خانه بوا کردن در پوش
چون صبح میندوز بجز وحشت از این دشت — تا جاده و منزل همه در گرد سفر پوش
پیش از نفس آئینهٔ هستی بعرق گیر — تا غوطه بشبنم نزنی عیب سحر پوش
دل طاقت آن آتش رخسار ندارد — یاقوت نمایان شو و خود را بجگر پوش
بی نقطه مصور نشود معنیٔ موهوم — آن موی میانی که نداری بکمر پوش
بی پرده خیالی که نداریم عیانست — حیرت نشود بر طبق آئینه سرپوش

انجام تلاش همه کس آبله پائی است
(بیدل) تو همین ریشه به تحصیل ثمر پوش

* فریاد جهان سوخت نفس سعی کمندش — تا سرمه رسانید بمژگان بلندش
از حیرت راه طلبش انجم و افلاك — گم کرد صدا قافلهٔ ز نگاه بندش
ننمود سحر نیز در ینمعرض ناموس — بیش از دو نفس رشته بصد چاك پرندش
هر گرد که برخاست ازین دشت پری بود — یارب بچه رفتار جنون کرد سمندش
صد مصر شکر آب شد از شرم حلاوت — پیش دو لب او که مکرر شده قندش
کو تحفهٔ دیگر که بیرزد بقبولی — دل پیشکشی بود که در خاك فگندش
جز در چمن شرم جمالش نتوان دید — ای آئینه ساز ان عرق افتاد پسندش
تسلیم بغارتکدهٔ یاس ندارد — جز سجده که ترسم ز جبینم ببرندش
چون من ز دل خاك کمر بسته جهانی — تا زور چه همت گسلد اینهمه بندش
تشویش دل کس نتوان سهل شمردن — زان شیشه حذر کن که براهست شکنندش
دل فتنهٔ شور افگن هنگامهٔ هستی است — نه مجمر گردون و یك آواز سپندش

(بیدل) بکه گویم غم بیداد محبت
این تیر نه آهی است که از دل شکنندش

گرنه ئی عین تماشا حیرت سرشار باش — سر بسر دلدار یا آئینهٔ دلدار باش
با هجوم عیش شو چون نغمهٔ ذوق وصال — یا سراپا درد دل چون ناله ئی بیمار باش
بال و پر فرسودهٔ دام فلك نتوان شدن — گر همه مرکز شوی بیرون این پرکار باش
چند باید بود پیش آهنگ تحریك نفس — ساز موهومی که ما داریم گو بی تار باش
صد چمن رنگ طرب در غنچه دارد خامشی — ناله هرجا گل کند کوته تر از منقار باش

گرهمه بوئی زافسون حسد دارد دلت
بردم عقرب نشین یا بردهان مارباش

آگهی آینه دار احتیاط افتاده است
چشم اگر گردیده باشی اندکی بیدارباش

بسمل مارا پروامانده سیرعالمیست
عرصه کون ومکان گویک طپیدن وارباش

داغ هم رنگینی‌ئی دارد که در گلزار نیست
گرنه‌ئی طاءوس باری رخت آتشکارباش

سیرچشمی ذره ازمهر قناعت بود نیست
پیش مردم اندکی درچشم خود بسیارباش

غنچه‌ات از بیخودی فال شگفتن میزند
ای زسرغافل برو بیمغزیء دستارباش

تابکی باشد دل ازخجلت شماران نفس
سبحه بیکاراست چندی گرم استغفارباش

بی نیازی های عشق آخر بهیچت میخرد
جنس موهومی دوروزی برسر بازارباش

یکقدم راهست (بیدل) ازتو تادامان خاک
برسرمژگان چواشک استاده‌ئی هشیارباش

• کشت عاشق که دهد داد گیاه خشکش
موی چینی است رگ ابرسیاه خشکش

بی سخا گردن منعم چه کمال افرازد
سرخشکی است که آتش بکلاه خشکش

سر بغفلت مفرازید ز آه مظلوم
برق خفته است بفواره‌ء آه خشکش

شاه اگر دامن انعام بخست چیند
نیست جز مهره‌ء شطرنج سپاه خشکش

غفلت (بیدل) ماتا بکجا گرد کند
ابر رحمت نشود تر بگناه خشکش

• کلاه نیست تعین که مازسر فگنیمش
مگر بخاک نشینم کز نظر فگنیمش

غبارماومنی کزنفس فتاد بگردن
زخانه نیست برون گر برون درفگنیمش

مآل کار ندیدیم ورنه دیده‌ء عبرت
جهانش آینه داردبخاک اگر فگنیمش

سری که یک خم مژگان بخاک تیره نماند
چو اشک شمع چه لازم که باسحر فگنیمش

هزار حسرت گفتار میطپد بخموشی
نفس بناله دهیم آنقدر که بر فگنیمش

چوشمع سر بهوا تاکجا دماغ فضولی
بلندئی که به پستی کشد زسر فگنیمش

بغیرخجلت احباب عرض شکوه چه دارد
گلاب نیست که برروی یکدگر فگنیمش

چه ممکن است نه چیند تری جبین مروت
زسر فگندن شاخیکه از تبر فگنیمش

زضبط ناله بدل رحم کرده ایم وگرنه
جهان کجاست که آتش به خشک وتر فگنیمش

غنیمت است دوروزی حضور پیکر خاکی
جزاین لباس چه پوشیم اگر زبر فگنیمش

سری بسجده‌ء پیری رسانده ایم که شاید
زنقش پاقدمی چند پیشتر فگنیمش

حریف دعوی دیگر کجاست جرئت (بیدل)
بپای فیل فتد گر به پشه در فگنیمش

که دارد جوهر تحقیق حسرتگاه ناموسش
جهانتاب است شمع وبیضه عنقاست فانوسش

تبسم ریز صبحی رفت از گلشن که تامحشر
بهر سو غنچه ها لب می کند از حسرت بوسش

خیال عشق چند ان شست اوراق دلایل را
که در آینه نتوان یافتن تمثال جاسوسش

نوید وصل آهنگی است وقف ساز نومیدی
اگر دل بشکند زین نغمه نگذارند مایوسش

درین محفل بهر جا شیشهٔ ما سر نگون گردد
خم طاق شکست دل نماید جای پابوسش

شکستم در تمنای بهارت شیشهٔ رنگی
که هر جا میرسم پر میزند آواز طاؤسش

جهان یکسر حقست آری مقید مطلق است اینجا
زمینا هر که آگه شد پری گردید محسوسش

زدبر ستان عشقت درجگر جوش تبی دارم
که از تبخاله میباید شنیدن بانگ ناقوسش

نگر میناختم با ناز در جولانگهٔ فطرت
باین خجلت عرق کردم که نم زد پوست بر کوسش

زمان فرصت دیدار رفت اما من غافل
بوهم آینه صیقل میزنم از دست افسوسش

بآزادی پری میزد نفس در باغ ما (بیدل)
تخیل گشت زندانش توهم کرد محبوسش

گزند زندگانی در کفن جسم است تدبیرش
سموم آنجا که زور آرد علاجی نیست جز شیرش

چه مقناطیس حل کرده است یارب خون نخچیرش
که پیکان یکقدم پیش است از سعی پر تیرش

بدریا برد از دشت جنون دیوانهٔ ما را
هجوم آبله یعنی حباب موج زنجیرش

ازین صحرای حیرت گرد نیرنگ که میبالد
که مژگان در پرطاؤس دارد چشم نخچیرش

ز نفی سایه نور آینهٔ اثبات میگردد
شود یارب شکست رنگ ماهم صرف تصویرش

بگرد سرمه خوابیده است مغز استخوان ما
که شاید لذتی دزدیم ز آواز نیٔ تیرش

پریشان حالیم جمعیتی دیگر نمیخواهد
بنای زلف بس باشد شکست خویش تعمیرش

سر از سودای هستی اینقدر نتوان تهی کردن
که شست این کاسه را یارب بموج آب شمشیرش

درین وادی تعلق پرور غفلت دلی دارم
که همچون پای بیکاران رگ خوابست زنجیرش

بصد حسرت خیالت را مقیم دل نمیخواهم
که میترسم بر آرد کلفت این خانه دلگیرش

نفسها سوختم در عرض مطلب اشک شد حاصل
عرق کرد آه من آخر ز خجلتهای تاثیرش

بچندین سعی پی بردم که از خود رفته ام (بیدل)
رساند این شمع را با نقش پای خویش شبگیرش

متاع هستی ئی دارم مپرس از بود و نابودش
بصد آتش قیامت میکنی گر وا کشی دودش

بفهم مدعای حسرت دل سخت حیرانم
نمیدانم چه میگوید زبان عجز فرسودش

شبستان سیه بختی ندارد حاجت شمعی
بس است از رنگ من آرایش فرش زراندودش

بتقلید سرشکم ابر شوخی میکند اما
زبس گم مایکی آخر فشاری میدهد جودش

سلامت آرزو داری برو ترک سلامت کن
بساحل موج این دریا شکستن می برد زودش

نه پنداری زجام قرب زاهد نشهٔ دارد
دلیل دوریست اینها که دریا دست معبودش

خیال اندود هستی نقش موهومی که من دارم
بصد آینه نتوان کرد یک تمثال مشهودش

بزلف شانه دستی میزند اما نمی داند
کز افشاندن نگردد پاک دامان دل آلودش

درین محفل رموز هیچکس پنهان نمیماند
سیاهی خوردن هر شمع روشن میکند دودش

بهر بیحاصلی (بیدل) زیانکاران الفت را
بضاعت دست افسوسست گر برهم توان سودش

مرغی که پر افشاند بگلزار خیالش
پرواز سپرد ند بمقراض دو بالش

سرگشتگیء ذره ز خورشید عیانست
ای غافل حالم نظری کن بجمالش

در غنچهء دل رنگ بهار هوسی هست
ترسم که شکستن ندهد عرض کمالش

چون لاله بخسنی نرسد آینهء دل
تا داغ خیالت نشود زینت خالش

زینگونه که هر لحظه جمال تو برنگیست
آینهء ما چند دهد عرض مثالش

هر ذره که آید بنظر برق رم ماست
عالم همه دشتیست که ماییم غزالش

از الفت دل نیست نفس را سر پرواز
این موج حبابیست گره در پر و بالش

محمل صفت اظهار قماشی که تو داری
خوابیست که تعبیر نمائی بخیالش

هر چند برون جستن ازین باغ محالست
دامن بهوا می شکند سعی نهالش

از عاجزیء (بیدل) بیچاره چه پرسی
نقش قدمت بس بود آینهء حالش

مکش درد سر شهرت میفگن بر نگین زورش
برای نام اگر جان میکنی بگذار در گورش

تلاش منصب و عزت ندارد حاصلی دیگر
همین رنج خمیدن میکند بردوش مزدورش

خیالات دغ جاه تا محشر جنون دارد
بپرس از موی چینی تا چه در سر داشت فغفورش

محالست این که کام تشنهء دیدار تر گردد
ز موسی جمع کن دل آتش افتادست در طورش

بذوق امتحان ملک سلیمان گر زنی برهم
نیابی سرمه واری تا کشی در دیدهء مورش

همه زین قاف حیرت صید عنقا میکنیم اما
هنوز از بی نیازی بیضه نشکسته است عصفورش

بعبرت عمرها سیر خرابات هوس کردم
جنون میخندد از خمیازه بر مستان مغرورش

باظهار یقین رنج تکلف میکشد زاهد
ازین غافل که انگشت شهادت میکند کورش

سراغ گرد تحقیقی نمیبا شد درین وادی
سیاهی میکند خورشید هم من دیدم از دورش

نمیدانم چه ساغر دارد این دوران خود رائی
که در هر سر خمستان دگر میجوشد از شورش

گزند ذاتی از بنیاد ظالم کم نمیگردد
بموم از پردهء زنبور نتوان برد ناسورش

باین شوریکه مجنون خیال ما بسر دارد
مبادا صبح محشر با نفس سازند محشورش

بیاد صبح پیری کم کم از خود بایدم رفتن
ز آه سرد محمل بسته ام بر بوی کافورش

فلک هنگامه ئی تمثال زشتی های ما دارد
ز خود بینی است گر آینه ما نیست منظورش

انا العشقی است سیر آهنگ تار ترماغیها
تو خواهی نغمه فرعون گیر و خواه منصورش

دگر مژگان گشودی منکر اعمی مشو (بیدل)
که معنی هاست روشن چون نقط از چشم بی نورش

من و آن فتنه بالائی که عالم زیر دستستش
اگر چرخست خاکستش و گر طوبی است پستستش

باوضاع جنون زان زلف بی پروا نیم غافل
که در تسخیر دل هر مو دو عالم بند و بستستش

چو آتش دامن او هر که گیرد رنگ او گیرد
باین افسون اثرها در خیال خود پرستستش

خدنگ او ز دل نگذشت با آن برق جولانی
چه ضعفست در زه ایمای حکم انداز شستستش

نه تنها باده از بوس لب او جام میگیرد
حنا هم زان کف پای نگارین گل بدستستش

شگفتن با مزاج کلفت انجامم نمیسازد
چو آن چینی که زابروی تغافل رنگ بستستش

بکام زین خیال آن شعلهٔ موهومی انجامم
که در خاکستر امید دم صبح الستستش

بنای رنگ اگر نقشش بطاق آسمان بندی
شکستستش شکستستش شکستستش شکستستش

برنگ شعلهٔ کاسودنش خاکستر انگیزد
ز خود برخاستنهای غبارم در نشستستش

پر طاوس یعنی گرد ناز اندودهٔ دارم
که در هر ذره رنگ چشمکی زان چشم مستستش

روم از خویش تا بالد شکوه جلوه اش (بیدل)
کلاه ناز او عمریست در رنگم شکستستش

من و پرفشانی حسرتی که گم است مقصد بسملش
ز صدای خون برسی مگر بزبان خنجر قاتلش

ستم است ذوق گذشتنت ز غبار کوچهٔ عاجزی
اثری اگر نکشد بخون ز شکست آبله کن گلش

بهزار یاس ستمکشی زده ایم ساغر عافیت
چو سفینهٔ که شکستگی فگند بدامن ساحلش

خوشست آنکه خط بفنون کشی سر عقل غره بخون کشی
که مباد ننگ جنون کشی ز تو هم حق و باطلش

بشهید تیغ وفا کرا رسد از هوس دم همسری
که گسیخت منطقهٔ فلک ز شکوه زخم حمائلش

دل ذره و تب جستجو سر مهر و گرمی آرزو
چه هوس که تحفه نمیکشد بنگاه آینه مائلش

بخیال آینهٔ دل از دو جهان ستمکش خجلتم
بچه جلوه ها شبخون برم که نفس کشم بمقابلش

بهوای مطلب بی نشان چو سحر چه وا کشم از نفس
که ز چاک پیرهن حیا عرقیست در دم سائلش

نه سری که ساز جنون کنم نه دلی که نالم و خون کنم
من بینوا چه فسون کنم که رود فراموشی از دلش
کسی از حقیقت بی اثر بچه آگهی دهدت خبر
بخطی که وا نرسد نظر بطاب ز نامهء (بیدلش)

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش
ای ز فرصت بیخبر در هرچه باشی زود باشی
در طلب تشنیع کوتاهی مکش از هیچ کس
شعله هم گر بال بی آبی گشاید دود باش
زیب هستی چیست غیراز شور عشق و ساز حسن
نگهت گل گر نهء دود دماغ عود باش
از خموشی گر بچینی دستگاه عافیت
گفتگو هم عالمی دارد نفس فرسود باش
راحتی گر هست در آغوش سعی بیخودیست
یکقلم لغزش چو مژگا نهای خواب آلود باش
مومیائی هم شکستن خالی از تعمیر نیست
ای زیانت هیچ بهر دردمندی سود باش
خاك آدم آتش ابلیس دارد در کمین
از تعین هم برائی حاسد و محسود باش
چیست دل تا روکش دیدار باید ساختن
حسن بی پروا خوشست آینه گو مردود باش
زینهمه سعی طلب جز عافیت مطلوب نیست
گر همه داغست هرجا شعله آب آسود باش
نقد حیرتخانهء هستی صدائی بیش نیست
ایعدم نامی بدست آورده ئی موجود باش
بر مقیمان سرای عاریت (بیدل) مپیچ
چو نتو اینجا نیستی گو هر که خواهد بود باش

* مپر سیداز نگین شاه واقبال نفسکاهش
بچندین کوچه افگنده است سعی نام درچلهش
خود آرائی بدیهیم زرو یاقوت نیازد
زماتم کرده غافل خاك رنگین برسرجاهش
اگر شخص طلب قدرجنون مفلسی داند
گریبان دامن آراید بطوف دست کوتاهش
رهٔ امن از که پرسم درجنون سامان بیابانی
که محشرچشم میپوشد بمژگان پر کاهش
چو آن گل کز سرد ستارهستی بر زمین افتد
بلغزیدن من ازخودرفتم ودل ماند در راهش
عنان گیر غبارسینه چاکان نیست گردون هم
سحرهرسوخرامد کوچه ها پیداست درراهش
سراپای گهرموج است اگر آغوش بگشاید
گره تاریست کز پیچیدگی کردند کوتاهش
هلال آینه دار است ای زسامان طلب غافل
که از خمپازهٔ یکریشه بالد خرمن ماهش
قناعت در مزاج خلق دون فطرت نمیباشد
پریشان کرد عالمرا زمین آسمانخواهش
چه امکانست رمز پرده ئی این وهم بشگافی
که عنقا غفلتست وسعی دانش نیست آگاهش
زباندرکام دزدد هر که درس عشق میخواند
برون لفظ وخط راهی ندارد در ادبگاهش
گر اسقاط اضافاتست منظوریقین (بیدل)
بس است الله از «من الله والی اللهش»

نداشت پروای عرض جوهر صفای آئینهء فرنگش
تبسم امسال کرد انشار گی زیاقوت شعله رنگش

شکست ازان چشم فتنه مایل غبار امکان ببال بسمل
مباش از افسون سرمه غافل هنوزدستی استزیر سنگش

بمرغزاری که نرگس او کند نگاهی ز کنج ابرو
ز داغ خودهمچو چشم آهو بنازچشمک زند پلنگش

چسان ز خلوت برون خرامد نقاب نگشوده نازنینی
که ششجهت همچو موج گوهر هجوم آغوش کرده تنگش

قبول نازش نه ئی جنون کن سر از گداز جگر برون کن
دلی بذوق نیاز خون کن حنا چه گل میدهد به چنگش

اگر دو عالم غلو نماید بذوق بیخواست بر نیاید
چه رنگها پر نمی گشاید بسیر باغی که نیست رنگش

ز سیر گلزار چشم بستن کسی نشد محرم تسلی
کجاست آئینه تا نمایم چه صبح دارد بهار رنگش

دریغ فطرت نکرد کاری نبرد ازین انجمن شماری
تأملم داشت شیشه داری ز دم ز وهم پری به سنگش

زساز عشق غرور ساغر هزار بیداد میکشد سر
تو از تمیز فضول بگذر شکست دل داند و ترنگش

بسعی جولان هوش (بیدل) نگشت پیدا سراغ قابل
مگر ز پرواز رنگ بسمل رسی بفهم پر خدنگش

نمیدانم چه گل در پرده دارد زخم شمشیرش
که رنگ هردو عالم میطپد در خون نخچیرش

دگرای وحشت از صیدم بنومیدی قناعت کن
بگوش زخمم افتاد است آواز نیء تیرش

مپرسید از مآل هستی غفلت سرشت من
چومخمل دیده ام خوابی که درخوابست تعبیرش

چه سازدغیرخاموشی جنون گریه دربارم
که همچون جوهر آینه درآبست زنجیرش

سبکگردی در این حیرتسرا آزاده ام دارد
نگه را منع جولان نیست پای رفته درقیرش

صدآفت از که باید جست درمعمورهٔ امکان
اگر صبحست هم ازشبنم آبی هست درشیرش

حباب ازموج هستی دست طاقت شسته میگوید
که طاق عمر چون بشکست ممکن نیست تعمیرش

زبخت تیره عاشق راچه امکانست آسودن
که مژگان تابهم آرد سیاهی میکند زیرش

نیم عاجز اگر زد محتسب بر سنگ مینایم
چو نشتر نالهٔ دارم که خونریز است تاثیرش

برنگی کرد یادم داغ الفت پیشه صیاد
که جوشد حلقهء دام از زمیدنهای نخچیرش

زصحرای فنا تاچشمهء آب بقا (بیدل)
رهء خوابیدهٔ دیگر ندیدم غیر شمشیرش

هر گه روم ازخویش بسودای وصالش
طوفان کند از گرد رهم بوی خیالش

خواندند بکوثر ز لب یار حدیثی
از خجلت اظهار عرق کرد زلالش

رنگی که دمید از چمن وحشت امکان
بستند همان نامه‌ئی پرواز ببالش

از کلفت آینه‌ئی عشاق حذر کن
بر جلوه اثر میکند افسون ملالش

عمری که زجیبش شرر خسته نخندد
نگذار که پامال کند گردش سالش

تحریك زبان صرفهء بیمغز ندارد
سررشتهء رسوائی کوس است دوالش

درویش همان قانع آهنگ خموشیست
هم کاسه چینی نتوان یافت سفالش

کلکی که بسر منزل معنیست عصایم
صد شمع توان ریختن از رشتهء نالش

از مکر فلك اینهمه غافل نتوان زیست
چین حدی هست درابروی هلالش

(بیدل) بقفس کرده ام ازگلشن امکان
رنگی که نه پرواز عیانست و نه بالش

هوس وداع بهار خیال امکان باش
چورنگ رفته بباغ دگر گل افشان باش

کناره جوئی ازین بحر عافیت دارد
وداع مجلسیان کن زدور گردان باش

گرفتم اینکه بجائی نمیرسد کوشش
چوشوق رنگ فسردن مکش پرافشان باش

بقدر بی سر و پائیست اوج همتها
بباد ده کف خاك خود وسلیمان باش

نظاره ها همه صرف خیال خود بینی است
بدهر دیدهء بینا کجاست عریان باش

اگر گداز دلی نیست دیده ئی بفشار
محیط اگر نتوان بود ابر نسیان باش

سراسر چمن دهر نرگستانست
تو نیز آینه ئی برتراش وحیران باش

بدام حرص چوگشتی اسیر رفتن نیست
برنگ موج زگردابها گریزان باش

مگیر این همه چون گرد باد دامن دشت
بقدر آنکه سر ازخود کشی گریبان باش

شرار کاغذم ازدور میزند چشمك
که یکنفس بخود آتش زن وچراغان باش

جنون متاع دکان خیال نتوان بود
بهرچه ازهوست واخرند ارزان باش

درین زمانه ز علم وهنر که می پرسد
دوخرگواه کمالت بس است انسان باش

خبر ز لذت پهلوی چرب خویشت نیست
شبی چوشمع درین قحط خانه مهمان باش

چوشانه ات همه گر صد زبان بود (بیدل)
ز موشگافیء زلف سخن پشیمان باش

از قناعت خاك باید کرد در دندان حرص
آبرو تاکی شود صرف خمیر نان حرص

هیچ دشتی نیست کز ریگ روان باشد تهی
بر نمی آید حساب از ریزش دندان حرص

هرطرف مژگان گشائی عالم خمیازه است
از زمین تا آسمان چاك است از دامان حرص

دعوت فغفور ماتمخانه کرد آفاق را
موکشی زائل نشد از کاسهای خوان حرص

ای حریصان رحم بر احوال یکدیگر کنید / آب شد سعی نفس جان شما وجان حرص
تا بکی باشد کسی سود ائی ء سود و زیان / تخته میگرد دبیکث خشت لحد دکان حرص
عالم اسباب برهم چید وزین دریا گذشت / تا نفس داری توهم پل بند از سامان حرص
خاک هم از شوخی ء ابرام دام آسوده نیست / از تصنع کیست پوشد چشم بی مژگان حرص
تا نبندی سنگ بر دل از تقاضای طلب / معنی ء دل چیست نتوان یافت در دیوان حرص
گه غم یعقوب و گه ناز زلیخا میکشیم / یوسف ما را که افگند آه در زندان حرص
مردگان را نیز سودای قیامت درسر است / زنده میدارد جهانی را همین احسان حرص
خواه بر گنج قناعت خواه در قصر غنا
روز کی چنداست (بیدل) هر کسی مهمان حرص
پر کوته است دست بهر سود راز حرص / غیر از گره برشته نه بسته است ساز حرص
عزلت گزیده ایم و بصد کوچه میطپیم / آه از قناعتیکه کشد بی نیاز حرص
در رنگ آبروز رت از کیسه میرود / انجام شمع بین و مپرس از گداز حرص
خاکیم وهرچه گل کند از ما غنیمت است / ای غافلان چه وضع قناعت چه ساز حرص
آثار شرم از نظر خلق برده اند / خاکی مگر شود شره ء چشم باز حرص
از طبع دون هنوز به پستی نمیرسد / گر پا خورد ز نقش قدم سر فراز حرص
دامن نچیده ایمن از آلودگی مباش / کین مزبله پر است ز بول و براز حرص
آنجا که عافیت طلبی عزم جست وجوست / گامی بمقصد است قریب احتراز حرص
تامرگ چون نفس زتگ وتاز چاره نیست / خوش عالمیست عالم بی امتیاز حرص
(بیدل) چو صبح صورت خمیازه بسته است
از خاک ما سپهر نشیب و فراز حرص
گرفته اشک مرا دیده تا بدامان رقص / چنین که داد ندانم بیاد مستان رقص
شرار خرمن جمعیت است خود سریت / غبار را چو نفس میکند پریشان رقص
اگر ز بزم جنون ساغرت بچنگ افتد / چو گرد باد توان کرد در بیابان رقص
طرب کجاست درینمحفل ای خیال پرست / که نغمه غلغلهٔ محشر است وطوفان رقص
درین ستمکده گوئی دگر نمی باشد / سر بریدهٔ ما می کند بمیدان رقص
زاضطراب دل اهل زمانه بیخبر ند / بود طپیدن بسمل به پیش طفلان رقص
فضولی آئینه ء دستگاه کمظرفیست / بروی بحر کند قطره وقت باران رقص
زخود تهی شو و شور جنون تماشا کن / بکام دل نکند ناله بی نیستان رقص
گشاده بال درین تنگنا خجالت داشت / شرار ما بدل سنگ کرد پنهان رقص
نفس بذوق رهائی است پرفشان خیال / وگر نه کس نکند در شکنج زندان رقص

مگر بباد فروش غبار ما ورنه — زخاک راست نیاید بهیچ عنوان رقص
مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست — شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص
باعتماد نفس اینقدر چه می نازی — با شک صرفه ندارد بدوش مژگان رقص
باین ترانه صدای سپند می بالد — که تا زخود نتوان رست نیست امکان رقص

طپش زموج گهر گل نمی کند (بیدل)
نکرد اشک من آخر بچشم حیران رقص

* * *

ای بیخبر مشو ز نفس در هوای فیض — بی چاک سینه نیست چو صبح آشنای فیض
ایدانه کلفت ند میدان غنیمت است — رسوا مشو بعلت نشو و نمای فیض
تنها نه رسم جود و کرم درجهان نماند — توفیق نیز رفت ز مردم قفای فیض
همت چه ممکنست کشد ننگ انتظار — مردن از آن به است که باشی گدای فیض
صاحبدلی ز گرد ره فقر سرمتاب — خاکستر است آئینه را توتیای فیض
غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز — می بالد این نهال ز آب و هوای فیض
دل را عبث بکلفت اوهام خون مکن — تا زندگی است نیست جهان بیصلای فیض
پستی دلیل عافیت عجز ما بس است — افتادگی است نقش قدم را عصای فیض
بر بوی صبح دست ز دامان شب مدار — فیض است کلفتی که کند اقتضای فیض
ای شمع صبح میدمد از خویش رفتنی — بر اشک و آه چند گذاری بنای فیض
حسن از سواد الفت حیرت نمیرود — لغزیده است در دل آئینه پای فیض
صبح از نفس پری به تکلف فشاند و رفت — یعنی درین ستمکده تنگ است جای فیض

(بیدل) زتشنه کامیء حرص تو دور نیست
گر بارد از سپهر فلاکت بجای فیض

خلقی است شمع وار درین قحط جای فیض — قانع با شک و آه ز آب و هوای فیض
بیهوده بر ترانه وهم و گمان مپیچ — قانون این بساط ندارد نوای فیض
از صبح این چمن نکشی ساغر فریب — خمیازه موج میزند از خنده های فیض
نام کرم اگر شنوی در جهان بس است — اینجا گذشته است ز عنقا همای فیض
حشر هوس ز شور کرم گرد می کند — امنست هر کجا بمیان نیست پای فیض
اقبال ظلم پایه باوجی رسانده است — کانجا نمیرسد ز ضعیفی دعای فیض
چشمت زخواب باز نگردید وقت صبح — ترسم زگریه وانکشی خون بهای فیض
گرد حقیقتی بنظر عرضه میدهند — تا چشم کیست قابل این توتیای فیض
از دود آه منصب داغ جنون بلند — گلزار غیر ابر ندارد لوای فیض

عمر یست د ر دمینکهء سا ز خموشیم — چین کرده است ناله کمندرسای فیض
آ خر بخوا ب مرگ کشدصبح پیریت — افسون لغزش مژه دا رد صفای فیض

آغوش صبح می کشدا ینجاوداع شب
بیدل بقدر نفی تو خالی است جای فیض

مبا د دا من کس گیر م ا ز فسون غرض — کف ا مید حنا بسته ام بخون غرض
تو هم آ ئینهء احتیا ج یکد گر ست — منز هیم وگر نه ز چند و چون غرض
فضا ی ششجهتم پا یمال ا ستغنا ست — هنوز د ر خم ز نجیرم ا ز جنو ن غرض
ز بحر بهره ء سیر ی نبرد چشم حباب — پر یست منفعل ا ز کاسهء نگو ن غرض
حریف تیشهء ابرام بود ن آسا ن نیست — حذ ر کنید ز فر ها د بیستون غر ض
د ل ا ز امیدبپر دا ز جهل مفت غنا ست — جها ن تما م فلا طو ن شد ازفنون غرض
ندا شت ضبط نفس غیرعا فیت منصور — شنید م ا ز لب خا موش هم فسون‌ای غرض
سر ا غ ا نجمن کبر یا ز د ل جستم — طپید و گفت همین یکقد م برون غرض

بروی کس مژه ا زشرم بر ندا شته ایم
مبا د (بید ل) ما اینقدر ز بون غر ض

• مگشاجریدهٔ حاجت بر دوستان زکف غرض — نو یس نامهٔ آبر و بسیا هی کلاف غر ض
زسپا ه مطلب بیکران شده تنگ عر صهء ا متحا ن — بظفر قرین نتوان شدن نشکسته گر دصف غرض
عبث از تلاش سبکسر ي نشو ي ستمکش آ روز — که بباد می شکند کمان برنا و ک هدف غرض
بگذر زمطلب هزه دو بز یا رت د ل صاف ر و — زطواف کعبه چه حاصلت که توچنبری بدف غرض
چقد ر معاملهء جها ن شده تنگ زین همه ناکسا ن — که چو سگ بحاصل استخوان کند آدمی عفف غرض
ز بها ر مزر ع مد عاند مید نو بر همنی — که بدا س تیغ غنا د هد سر فتنهء علف غرض
نگشودن لبت ا زحیا چمنی است غنچهء مد عا — بطلب تغا فل اگر زنی گهرت دهد صدف غرض
غلطی ا گر نبری گما ن د همت علم یقین نشان — زجحیم مطلبی ا ما ن بدر آ ز دو دو تف غرض
چه جگر که خون نشداز حیا بتلا ش حاجت نا روا — نرسد کسی بقیا متی بقیا مت آنطر ف غرض

سزد آنکه تر ک هوا کنی طر بی چو (بیدل) ما کنی
اگر آرزو ی فنا کنی بفنا رسد شرف غرض

• •

برجنون نتوان شداز عقل ادب پرور محیط — سعی گوهر تا کجاها تنگ گیر د بر محیط
غیر بیکار ی چه می آید ز د ست مفلسا ن — نیست جز برنا تو انی پیکر لاغر محیط
بهرهء آسا یش دا ناز گر دون روشن است — ا ز حباب و موج دارد بالش و بستر محیط
صا ف طبعا ن را به پستی می نشاند چرخ دون — با همه روشند لی در دست گوهر در محیط

کرد دل را پایمال آرزو سعی نفس / موج آخر از هوا افتاد غالب بر محیط
هر کسی را درخور اسباب تشویش است ورس / از هجوم موج بر خود میکشد لشکر محیط
عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار / گر شوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط
قابل تحریر اشکم نیست طومار دگر / صفحه واری شاید از طوفان زند مسطر محیط
عزت و خواری غبار ساحل تمیز ماست / ورنه از کف فرق نگرفته است تا عنبر محیط
بی ندامت نیست هستی هر قدر بالد نفس / موج تا باقیست دستی میزند برسر محیط
(بیدل) از وضع قناعت باردوش کس نیم
کشتیء ما چون صدف گیرد بسر کمتر محیط

شده فهم مقصد عالمی ز تلاش هرزه قدم غلط
تهء پاست کعبه و دیر اگر نکنیم راه عدم غلط
بغبار مرحلهٔ هوس اثر نفس نشگافت کس
بکجا رسد پی شکری که کند نشان علم غلط
نرسید محضر زندگی به ثبوت محکمهٔ یقین
که گواه دعوی باطل تو دروغ بود و قسم غلط
ز صفای شیشه طلب پری که رهٔ یقین بگمان بری
تو بر آب میفگنی تری من و تست هر دو بهم غلط
به‌نمود شخص معینت در عکس زد دم امتحان
چه خطی که شد ز تأمل تو کتاب آینه هم غلط
ز تمیز جاده و منزلت الم تردد نیک و بد
خط ما بدا ثره میرسد سر اگر شود بقدم غلط
من و مای مکتب آب و گل ستم است اگر کندت خجل
بندامت ابدی مکش سبقی که گشته دودم غلط
خط سرنوشت من آب شد ز تراوش عرق حیا
چو نقوش معنیء روشنی که شود بکاغذ نم غلط
اگر آبم آب رخ گهرو گر آتش آتش سنگ زر
بتو آشنا نیم آنقدر که دوئی کند بخودم غلط
من (بیدل) اینقدر از جنون بخیال هرزه تنیده ام
رقم جریدهء مدعا غلط است اگر نکنم غلط

گشتم از بید ست و پائیها بخشکی تر محیط / کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل در محیط
قاصدان شوق یکسر ناخدائی می کنند / موجها دارد ز چشمم تا در دلبر محیط

دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند / میکند از هر نسیمی نسخهٔ ابتر محیط
گرچنین افسردگی جوشد ز طبع روزگار / رفته رفته می خزد در دیدهٔ گوهر محیط
شوخیٔ برگ نگه در دیدهٔ آئینه نیست / همچو گوهر موج ما را گشت چشم تر محیط
طبع چون ممتاز اعیان شد وطن هم غربتست / میکند حاصل گهر گرد یتیمی در محیط
هرقدر رسا ز تعلق بیش وحشت بیشتر / می گشاید در خور امواج بال و پر محیط
شفقت حال ضعیفان بر بزرگان ننگ نیست / خار و خس را همچو گل جا میدهد بر سر محیط
چون بعزلت خو گرفتی فکر آزادی خطاست / آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط
چشم حیران مرا آئینه ئی فهمیده است / در طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط
محرم او کیست گرد خویش میگرد دیده باش / حلقه ئی دارد ز گردابت برون در محیط

دستگاه مستیٔ ارباب معنی باده نیست
(بیدل) از چشم تر خود می کشد ساغر محیط

نبود نقطه ئی از علم این کتاب غلط / شعور نارس ما کرد انتخاب غلط
فریب زندگی از شوخیٔ نفس نخوری / که تیغ را نکند کس بموج آب غلط
شکست شیشه بچشمت بساط عشرت چید / ز رنگ باخته کردی بماهتاب غلط
رموز وضع جهان را کسی چه دریابد / که خلق کور سواد ست و این کتاب غلط
رجوع اصل خطا می برد ز طینت فرع / گرفتن است ز سر چون شود حساب غلط
جهان ز جوش غبار من آنقدر آشفت / که راه خانهٔ خود کرد آفتاب غلط
نداشت آئینه ئی موج آب غیر محیط / بجلوه خوردم از اندیشهٔ نقاب غلط
برون دائره مرکز چه آبرو دارد / نه بست عشق سرم را بآن رکاب غلط
بفرق حاصل این دشت خاک می بائیست / عرق ز آئینهٔ سعی ریخت آب غلط
بخواب دیدمت امشب که در کنار منی / اگر غلط نکنی نیست حکم خواب غلط

ز قطره قطره عیان دید و از محیط محیط
نکرد فطرت (بیدل) بهیچ باب غلط

***

دارد از ضبط نفس طبع هوس پرور چه حظ / جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ
داغ محرومی همان بند غرور سروری است / شمع را غیر از غم جانکاهی از افسر چه حظ
در هوای برگ گل شبنم عبث خون می خورد / خواب چون نبود نصیب دیده از بستر چه حظ
گریه ات رنگی نه بست از دیدهٔ حیران چه سود / بی می از کیفیت خمیازهٔ ساغر چه حظ
کسب دانش سینهٔ خود را بناخن کندن است / می کنند آئینه های ساده از جوهر چه حظ
ظلم بر ابله ز منع کامرانیها مکن / غیر جوع و شهوت از دنیا بگاو خر چه حظ

رغبت و نفرت بهشت و دوزخ انشا می کند
تشنگی می باید اینجا ورنه از کوثر چه حظ

داده ایم از حاصل اسباب جمعیت بباد
مرغ ما را جز پریشانی ز بال و پر چه حظ

ای که میخواهی چراغ محفل اعیان شوی
غیر ازین کز دیده ات آتش چکد دیگر چه حظ

لذت دنیا نمی ارزد بتلخیهای مرگ
کام زهراندوده ئی تر غیبت از شکر چه حظ

جام قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست
از نصیب خضر جز حسرت با سکندر چه حظ

چون کمان می بایدت با گوشه تسلیم ساخت
خانه دار و هم را از فکر بام و در چه حظ

حسن بیرنگی اثر پیرایه تمثال نیست
گر کنی آئینه از خورشید روشنتر چه حظ

(بیدل) از ژولیده موئی طبع مجنون مرا
گر نباشد دود سودای کسی در سر چه حظ

* نشکسته ساغر عاریت ز حصول آب بقا چه حظ
بجز اینکه ننگ نفس کشی چو خضر ز عمر رسا چه حظ

طربی که زخم دل آورد سزد آنکه نامده بگذرد
گل اگر ز فرصت رنگ و بو کند آرزوی وفا چه حظ

بخیال تا به کجا پرد هوس مقید ما و من
بپری که آرزویت کشد ز قفس نگشته رها چه حظ

سحر و نفس گل پر گشا تو بغنچگی قفس آشنا
به بهار عشرت این هوا نگشوده بند قبا چه حظ

فلکت بچنبر پوست کش چه ترانه‌ها که نمیزند
ز طپانچه‌ئی که خورد درخت نرسی برمز صدا چه حظ

دم استطاعت مال و زر بشناس موقع مصرفش
به فقیر اگر نکنی نظر ز گشود چشم غنا چه حظ

سپری اگر ره عافیت ز تلاش کام هوس برا
قدمی و گوشه دامنی ز خرام آبله را چه حظ

بحضور منزل اگر رسد کسی از چه زحمت ره برد
در دشت بی‌سپر تو گشت و عیان نشد ته پا چه حظ

ز فرشته تا ملخ و مگس همه جبری قدر اند و بس
بر محرمان قبول و رد ز برو چه غم ز بیا چه حظ

بدر آ ز کلفت کر و فر ز دماغ پیری و خشک تر
چو ز مغز شد تهی استخوان دگرت ز بال هما چه حظ

ز عروج نشه‌ئی (بیدل) قدحی اگر بکف آیدت
ره ناله گیر و زخود برا سر بام و کسب هوا چه حظ

نمیشود کس ازین عبرت انجمن محظوظ
مگر چو شمع کنی دل بسوختن محظوظ

در جنون زن و از کلفت لباس برا
چه زندگیست که باشد کس از کفن محظوظ

نفس نمانده هنوز از ترانه های امل
چو دود شمع خموشی بما و من محظوظ

بزخم خنده گل اختراع نومیدیست
چه عشرتست که باشی باین و آن محظوظ

جهان قلمرو امن است اگر توان گردید
چو طبع کر باشارت ز هر سخن محظوظ

ز دور گردئی تمیز خلق کم دیدم
که کس نرفته بغربت شد از وطن محظوظ

درین بساط نیفتاد چشم عبرت ما
بر فتنی که توان شد ز آمدن محظوظ

ز تردماغیء وضع ادب مگوی و مپرس
ز یوسفیم ببوئی ز پیرهن محظوظ

کراست وسوسه هستی از حضور عدم
نشسته ایم بخلوت در انجمن محظوظ

زرقص بسملم این نغمه میخورد برگوش
که عالمی است باین رنگ پرزدن محظوظ

بفهم عالم بیکار اگر رسی (بیدل)
بحرف و صوت تنیا بی کسی چو من محظوظ

xxx

از عدم مشکل نه آسان سیر امکان کرد شمع
داغ شد افروخت اشک و آه سامان کرد شمع

بسکه از ذوق فنا در بزم جولان کرد شمع
ترک تمهید تعلقهای امکان کرد شمع

از هجوم شوق بی روی تو در هرجا که بود
دود آه اظهار از هر تار مژگان کرد شمع

آب حیوان و دم عیسی نگردد چون خجل
سر به تیغش داد و جان تازه سامان کرد شمع

آه عاشق آتش دل را دلیل روشن است
فاش شد هر چند درد خویش پنهان کرد شمع

رشتهٔ جان سوخت بر سر زد گل سودا گداخت
جای تا در محفل نازآمرینان کرد شمع

دید در مجلس رخش از شرم او گردید آب
خویش را چون نقش پا با خاک یکسان کرد شمع

۰ اثر خجالت مدعا اگر این الم دمد از طمع
چه خوش است حرف وصال هم نکند کسی رقم از طمع

اگر امتحان دهد تعنان بطناب خیمهٔ آسمان
تهٔ خاک خسپ و علم مشو بنگونیء علم از طمع

سر شاخ طوبی و سدره هم زثمر کشد بزمین علم
بکجاست گردن همتی که نمیرسد بخم از طمع

غرض جنون زده خلق را بسوال ساخته دربدر
بهم آیدت دو جهان اگر لبی آوری بهم از طمع

توز حرص باخته دست و پا چه رسی بقافلهٔ غنا
که هزار مرحله پستری نگذشته یک قدم از طمع

چه بلاست زاهد بی یقین بفسون زهد هوس کمین
زده فال کنج قناعتی که ندیده پای کم از طمع

سر مسجدی و در حرم دل دیری و طپش صنم
چه سرو چه دل بجهان غم که نمیکشد ستم از طمع

ز قناعت ار نچشی نمک منگر بمائدهٔ فلک
غلط است حاصل سیریت نخوری اگر قسم از طمع

ز جنون ماهی بحر حرص اگر آگهی رم عبرتی
که بپوست تو فتاده داغ و شمرده ئی درم از طمع

خط بینیازی همتی شده ثبت لوح جبین تو
ستم است خجالت طبع دون برساندش کرم از طمع

اگر از تردد دربدر رود انفعال مذلتت
بتلاش همت (بیدلی) درنگ زن تو هم از طمع

۰ ای هستی تو وضع درنگ و شتاب شمع
بردوش فرصتت سر و پا در رکاب شمع

باز است چشم خلق بقدر گداز خویش
پاشیده اند بر رخ محفل گلاب شمع

تا چند چشم بسته بتکلیف وا کنیم
مارا بهر نگه مژه واریست خواب شمع

درس وصال و مبحث هستی خیال کیست
پروانه را گم است ورق در کتاب شمع

ای نیستی بهار زمانی بهوش باش
خودرا نهفته است گلی در نقاب شمع

فهم زبان سوخته گان سرمه داشته است
کرد انجمن خموش لب بیجواب شمع

اشکی که سیل کلفت هستی شود کراست
یاران قسم خورید بچشم پر آب شمع

جوش حباب ما دم پیری فرو نشاند
برد آخر از نظر نفس صبح تاب شمع

شد داغ از تتبع دیوان آه ما
تا مصرعی بنقطه رساند انتخاب شمع

با تاب و تب بساز و دمی چند صبر کن
تا صبح پاک میشود آخر حساب شمع

(بیدل) بسوختن نفسی چند زنده ایم
پوشید مصلحت بدل آتش آب شمع

بازامشب نفس شعله فشان دارد شمع
حیرتم سوخت ندانم چه زبان دارد شمع

صافی آئینه ناموس غبار رنگ است
جز سیاهی بدل خود چه نهان دارد شمع

نیست جز بخت سیه زیر نگین داغم
حکم بر مملکت شام روان دارد شمع

صنعت جرأت عبرت نگهان هوش رباست
حلقه چشمی است که بر نوک سنان دارد شمع

یکقدم ره همه شب تا بسحر پیمودن
بی تکلف چقدر ضبط عنان دارد شمع

تا نفس دست ز دل کم نشود گرمیء عشق
شعله تابی است که در رشتهٔ جان دارد شمع

زندگی گرمیء بازار نفس سوزیهاست
از قماش پر پروانه دکان دارد شمع

خامشی صرفهٔ جمعیت آسوده دلی است
بال در بستن منقار نهان دارد شمع

زنگ آئینهء دل آمد و رفت نفس است
از هجوم پر پروانه زبان دارد شمع

عالمی بر نفس سوخته چیده است دکان
اینقدر تار بیک موی میان دارد شمع

چشم عشاق قیامتکدهء شوخی اوست
در لگن تا وک دیگر بکمان دارد شمع

(بیدل) از سوختنم رنگ سراغش دریاب
کیست پروانه که گوید چه نشان دارد شمع

بی نم خجلت نمیباشد سرو کار طمع
جنس استغنا عرق دارد ببازار طمع

غیر نومیدی علاج اینقدر امراض چیست
عالمی پرهیزند در نبض بیمار طمع

عمر در حسرت شد و یکطوق قمری خم نه بست
خجلت بیحاصلی بر سرو گلزار طمع

آسمان خمیازهء یأس تو خرم میکند
ای هوس بردار دست از شکل انبار طمع

بی نیازی تابع اندیشهٔ اغراض نیست
خدمت همت محال است از پرستار طمع

بهر تعمیر خیالی کز نفس ویران تراست
خاک دهر از آبروگل کرد معمار طمع

زجر عبرت نیست تنبیه سماجت پیشگان
لب گزیدن نشکند دندان اظهار طمع

در خور جان کندن از اغراض می باید گذشت
عمرها شد مرگت از پا می کشد خار طمع

از کمال خویش غافل نیست استعداد خلق
شور اقبال گدا می باشد ادبار طمع

بزم چندین حسرت آنسوی قیامت چیده ایم
باید از شخص امل پرسید مقدار طمع

گر همه بر آسمان خواهی نظر برداشتن
چون مژه بی سر نگونی نیست دیوار طمع

از خرد جستم طریق انتعاش کام خلق
دست بر هم سود و گفت این است دیوار طمع

نیست موقوف سوال ابرام طبع دون حسب
بستن لب هم کمر بسته است در کار طمع

بی نیازی (بیدل) آخر احتیاج آمد بعرض
محرمم از غنیا یم کرد آثار طمع

سوختن یک نغمه است از ساز شمع
پرده نتواند نهفتن راز شمع

خود گدازی آبروی دیگر است
میرسد بر انجمنها ناز شمع

ناله‌ها در دود دل گم کرده‌ایم
سرمه پیچیده است بر آواز شمع

عاشقانرا مونسی جز درد نیست
سوختن باشد همین دمساز شمع

تا کی ای پروانه بال افشانیت
پر فشانیهاست با گلباز شمع

ختم تدبیر زبان لب بستن است
تا خموشی میرسد پرواز شمع

رونق عشاق عرض نیستی است
سر بریدن میشود پرواز شمع

کیست دریابد زبان بیخودان
نیست جز پرواز رنگ آواز شمع

سعی خود را خود تلافی کرده‌ایم
هم سر خویش است پا انداز شمع

مدعای جستجو روشن نشد
پر بلند افتاده است انداز شمع

فکر انجام دگر داریم ما
دیده باشی صورت آغاز شمع

خامشی هم ترجمان حال ماست
بیسخن پیداست (بیدل) راز شمع

غبار تفرقه هرجا بود مقابل جمع
بهم رسیدن لبهاست قاصد دل جمع

ندیده هیچکس از کارگاه کسب و کمال
بغیر وضع ادب صورت فضائل جمع

دمی فراهم شیرازهٔ تأمل باش
کتاب معنیت اجزا شد از دلائل جمع

بکارگاه هوس احتیاج اینهمه نیست
توفرد ملک غنائی مباش سائل جمع

مدوز کیسه بوهم ذخیرهٔ انفاس
که این نقود پراگنده نیست قابل جمع

کجا بریم غم ذلت گرانجانی
که می کشیم بیک ناقه بار محمل جمع

تو در خیال تعلق فسرده‌ئی ورنه
همان جداست چه خاک و چه آب در گل جمع

نرست موجی ازین بحر بی تلاش گهر
تو هم بناز دو روزی بحسرت دل جمع

حساب عبرتی از پیش پا مشو غافل
چو اشک شمع همان خرج گیر داخل جمع

هزار خوشه درین کشت دانه شد (بیدل)
بغیر تفرقه چیزی نبود حاصل جمع

۰ نشسته‌ئی ز دل تنگ بر در تصدیع
دمی که وا شود این قفل عالمیست وسیع

بخویش گر نرسی آنقدر غرابت نیست
که سر کشیده‌ئی از کارگاه صنع بدیع

طالب زهر چه تسلی شود غنیمت گیر   بجوع میمکد انگشت خویش طفل رضیع
قیامت است طمع زامتلا نمی میرد   که تا بحلق رسیده است میخورد تشنیع
چه غفلت است که چون شمع گل بسر باشی   بزیر تیغ نشستن ندارد این تقطیع
به گرد قاصد همت رسیدن آسان نیست   زمقصد آن طرفش برده گامهای وسیع
بدون خاک حضور یقین نشد روشن   چراغ نقش قدم داشت این بساط رفیع
بقا فنا بکنار و فنا بقا به بغل   همین ربیع و خریفست هم خریف و ربیع
زشرم چشم گشودن ببارگاه حضور   عرق تو آینه پرداز تا بریم شفیع

پس از تامل بسیار شد عیان (بیدل)
که عالم است تماشاگر مطاع و مطیع

نی در پرواز زد نی سعی جولان کرد شمع   تا بنقش پا همین سیر گریبان کرد شمع
خود گدازی محرم اسرار امکان گشتن است   هر قدر در آب خفت آئینه سامان کرد شمع
دل اگر روشن نمی شد داغ آگاهی که داشت   اینقدر ما را درین هنگامه حیران کرد شمع
غفلت این انجمن درخور داغماض دل است   عالمی را چشم پوشانید و عریان کرد شمع
بیخودی کن از بهار عافیت غافل مباش   رنگها پرواز داد و گل بدامان کرد شمع
بر رخ ما ناز مشتاقان در مژگان مبند   کز تغافل خانهٔ پروانه ویران کرد شمع
دل نه قدر آه فهمید و نه پاس اشک داشت   سبحه و زنار را با خاک یکسان کرد شمع
درگشاد عقدهٔ هستی که دامنگیر نیست   از بن هر قطرهٔ اشک ایجاد دندان کرد شمع
تا کجا زین انجمن چشم هوس پوشد کسی   عضو عضو خویش اینجا صرف مژگان کرد شمع
نور دل در ترک لذات جهان خوابیده است   موم تا آلودهٔ شهد است نتوان کرد شمع

نیستی (بیدل) بداد خود نمائی میرسد
عاقبت خود را برنگ رفته پنهان کرد شمع

هرچه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع   سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع
نور تحقیق زلاف دم هستی که رساست   از نفس گر همه جان است زبان دارد شمع
خامشی میشود آخر سپر تیغ زبان   داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع
خواب در دیدهٔ عاشق نکشد رخت هوس   سرمهٔ شعله بچشم نگران دارد شمع
رنگ آشفته متاع هوس آرائی ماست   در تماشاگهٔ پرواز دکان دارد شمع
رهبر عالم آسوده دلی خاموشی است   چاره در پای خود از دست زبان دارد شمع
اضطراب و طپش و سوختن و داغ شدن   آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع
نشود شکوه گره در دل روشنگهران   دود در سینه محال است نهان دارد شمع
ضامن رونق این بزم گدا از دل ماست   سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع

نشود صیقل آئینهٔ این بزم چرا — اثری از نفس سوختگان دارد شمع
زعفران زار طرب سیر رخ کاهی‌ءاست — نو بهار دگر از رنگ خزان دارد شمع
سوختن مفت تماشا مژه‌ئی باز کنید — کز فسردن بکمین خواب گران دارد شمع
بی تمیز است حیا حس چو سرشار افتد — رنگ خود را پر پروانه گمان دارد شمع

رفتن از دیدهٔ خود طرز خرام دگر است
(بیدل) اینجا صفت سرو روان دارد شمع

هر کجا کردم بیاد سجده‌ات ساز رکوع — چون مهٔ نوتا فلک رفتم به‌پرواز رکوع
پیش از ان کز خاک من بالد نهال زندگی — میرسد از بار دل درگوشم آواز رکوع
پیچ وتاب موج ها یکسر گهر گردیدنی است — سجده انجام است هرجا دیدی آغاز رکوع
شخص تسلیمی ز پرواز هوس ها شرم‌دار — باهوا کاری ندارد سر نگون تا ز رکوع
ما ضعیفان را بسامان سلیمانی بس است — سجده ایجاد نگین و خاتم انداز رکوع
گر منافق از تواضع صاحب دین می شود — تیغ هم خواهد نمازی شد به‌پرواز رکوع
راست میتازم چو اشک از دیده‌تا دامان خاک — بر نمیدارد دماغ سجده‌ام ناز رکوع
سر کشیها زین ادا آغوش رحمت می‌شود — دیگر ای غافل چه‌می‌خواهی زاعجاز رکوع

پیکرت خم کرد پیری از فنا غافل مباش
سخت نزدیک است (بیدل) سجده با ساز رکوع

هوس جنون زده تا کجا همه‌سو قدم زند از طمع — بکجاست گنج قناعتی که در قفس زند از طمع
بدو روزه فرصت بی بقا که‌نه فقر دارد و نه غنا — بزمین فرو نرود چرا که کسی علم زند از طمع
حذر از توقع این وآن که‌مذلتت نکشد عنان — همه‌گر بود سر آسمان که بخاک خم زند از طمع
فلکت اگر درباز شد دو جهان قلمرو ناز شد — چو غرض معامله‌ساز شد همه را بهم زند از طمع
چه‌خوش است آئینهٔ خسان نرسد بصیقل امتحان — که‌حریص اگر مژه وا کند بحیا قلم زند از طمع
مپسند برگل آرزو هوس طراوت رنگ و بو — که مباد جوهر آبرو بغبار نم زند از طمع
بلداست مصلحت ازل سوی وعده گاه قیامتت — که‌تلاش هرزه‌دو امل بدر عدم زند از طمع
اگرت بود رگ غیرتی که‌بر آبرو زندتری — کف خاک گیر و حواله کن بلبی که‌دم زند از طمع
کف دست میگز دامتحان ز خسیس همت ماه پرس — که‌چو سکه هر چه‌بسر خورد بسر درم زند از طمع
نشود کدورت فقر ما کلف صفا کدهٔ غنا — چه‌قدر غبار دل گدا بصف کرم زند از طمع

سرو برگ (بیدل) ما شود اگر اتفاق قناعتی
شجر جهان غنا شود نفسی که کم زند از طمع

....

بذوق گرد رهت میدوم سراسر باغ — ز بوی گل نمکی میزنم بزخم دماغ
سزد که بیخودیم بخشد از بهار سراغ — پی شکستن رنگی رسیده است بباغ

بفکر عافیت از سرگذشته ام لیکن
چو شمع یافته ام زیر پای خویش سراغ

هزار جلوه زبان کرده ام ز بیخردی
چه رنگها که نرفته است از کف صباغ

ز نقد عیش جنون پاس مهر جام مپرس
بغیر داغ می ئی نیست در پیالهٔ داغ

بعالمی که سخن داغ بی رواجی هاست
چو غنچه بر لب خاموش چیده ایم دماغ

در آفتاب یقین چرخ و انجمش عدم است
چو شب گمان تو طاوس بسته بر پر زاغ

فضولی تو مقابل پسند یکتائی است
مباد جلوهٔ تحقیق کس بآئینه داغ

چراغ رهگذر باد در نمیگیرد
درین چمن چقدر سعی لاله سوخت دماغ

ز دور چرخ درین انجمن که دارد یاد
بهوش باش که مستان شکسته اند ایاغ

چه کوری است که خفاش طینتان دلیل
بسیر خانهٔ خورشید می برند چراغ

غبار عالم اندیشه ئیم (بیدل)
که دارم از چمن اعتبار رنگ فراغ

شمع من گرم حیا کرد مگر سوی چراغ
می توان کرد شنا در عرق روی چراغ

دل اگر جوش طراوت نزند سوختنی
شعله کافیست همان سرو لب جوی چراغ

سوختیم از هوس اما مژه واری نکشید
بال پروانهٔ ما شانه بگیسوی چراغ

نتوان بود ز نیرنگ عتابش غافل
بزم گرم است با فروختن روی چراغ

بالش عافیتی نیست درین شعله بساط
نفس سوخته دارد سر زانوی چراغ

پیری و عشرت ایام جوانی غلط است
صبحدم رنگ نه بندد گل شبوی چراغ

قرب این شعله مزاجان بخود آتش زدن است
نیست پروانهٔ ما بیخبر از خوی چراغ

عجز ما رنگ اشارتکدهٔ ناز تو ریخت
بال پروانه شد آخر خم ابروی چراغ

آب گردید دل و ناله همان عجز نواست
رشته فربه نشد از خوردن پهلوی چراغ

هر کجا گرد کند شمع خیالم (بیدل)
شعله از شرم نشیند پس زانوی چراغ

عالم همه داغست و ندارد اثر داغ
در لاله ستان نیست کسی را خبر داغ

دل قابل گل کردن اسرار جنون نیست
در زیر سیاهی است هنوزم سحر داغ

نقش پی خورشید همان ظلمت شام است
از شعله سراغی نده جز اثر داغ

محو کف خاکستر خویشم که تب عشق
اخگر صفتم پنبه دماند از جگر داغ

عالم همه در دیدهٔ عشاق سیاه است
بر دود تنیده است هجوم نظر داغ

کس ساغر تحقیق ز تقلید نگیرد
تا دل بود از لاله نپرسی خبر داغ

رنگی دگر از گلشن رازم نتوان چید
نخلی است جنون شعله بهار ثمر داغ

عمریست بحیرتکدهٔ عجز مقیمم
در نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ

فریاد که شد عمر ز نومیدیء مطلب / خاکی نفشاندیم جز آتش بسر داغ
ز هیچ گلی بوی وفائی نشنیدیم / دل داغ شد و حلقه زد آخر بدر داغ

در زنگ خوش است آئینهٔ سوخته جانان
(بیدل) نکشی جامهٔ ماتم ز بر داغ

فقر ما را مشمارید کم از عالم تیغ / که برشهاست بقدر تنکی در دم تیغ
عجز مردان اثر غیرت دیگر دارد / پشت در سینه نهان میکند اینجا خم تیغ
تا قضا آینهٔ مجمع امکان پرداخت / گردنی نیست که چون شمع نشد محرم تیغ
غافل از درد مباشید که در عرصهٔ عشق / زخمها هم چو نیام اند همه توأم تیغ
از قضا بیخبری ورنه در ینعرصهٔ وهم / سر فرمان بر تسلیم ندارد غم تیغ
جز بتسلیم درینعرصه امان نتوان یافت / چو مه نو سپر ایجاد کند از خم تیغ
شرم دارد سر پیمانه ز سامان غرور / چون نیام تهی از خویش گرفتم کم تیغ
جبن بر جوهر غیرت نگماری یارب / زن حیز است اگر مرد شود مازم تیغ

(بیدل) از اهل زمان چشم ترحم بردار
گریه خون ریختن است از مژهٔ بی نم تیغ

کنون که میگذرد عیش چون نسیم زباغ / چو گل خوش آنکه زنی دست در رکاب ایاغ
ز شبنم گلم این نکته نقد آگاهیست / که گرد آبله پائی شکسته اند بباغ
ز چشمک گل باغ جنون مشو غافل / تنیده است نگاهی بخط ساغر داغ
گذشته است ز هستی غبار وحشت ما / ز رنگ رفته همان در عدم کنند سراغ
درین بساط که حیرت دلیل بیناییست / بغیر سوختن خود چه دید چشم چراغ
چه انجمن چه گلستان فضای دلتنگیست / مگر ز آبله جوید کسی مقام فراغ
ز درس عشق بحرف هوس قناعت کن / خمار نغمهٔ بلبل شکن ببانگ کلاغ
تلاش منصب پروانه مشربی منفعلست / بگرد گرد سر هر دلی که دارد داغ
خمار مجلسیان عرض ساغر است اینجا / ز بیدماغیء مستان رسانده گیر دماغ

دو روز در دل خون گشته جوشن زن (بیدل)
نه باغ در خور جولان آرزوست نه راغ

کو شعلهء دردی که بذوق اثر داغ / خاکستر من سرمه کشد در نظر داغ
افسردگی از طینت من رنگ نگیرد / چون کاغذ آتش زده ام بال و پر داغ
غمخواری ما سوخته جانان چه خیالست / جز شعله نسوزد جگر کس بسر داغ
هر چند ندارد ره ما منزل تحقیق / چون شمع روانیم همان بر اثر داغ
از اهل هوس جرأت عشاق محالست / زین بی جگری چند نجوئی جگر داغ

هر لخت دل آینهٔ برقیست جهانسوز / خورشید کشیده است جنونم ببر داغ
هر چند جهان خندهٔ یک لاله ستانست / کو دل که برد رنگ قبول از نظر داغ
مهتاب شبستان خیالم برروئی است / آن به که گل پنبه گذارم بسر داغ
با عجز بسازید که صد شعله درین دیر / شمشیر شکسته است بزیر سپر داغ
ما را ببلای سیهی کرد مقابل / یارب که بسوزد کف آئینه گر داغ
(بیدل) ز دلم طاقت پرواز ندارد
هر چند بصد شعله پرد بال و پر داغ

ماشهید انراوضوئی داده اند از آب تیغ / سجده آموز سر ما نیست جز محراب تیغ
چهره با خورشید گشتن طاقت خفاش نیست / خیره میگردد نگاه بیجگر از آب تیغ
هر سری کز فکر ابروی کجت گردید خم / از گریبان غوطه زد در حلقهٔ گرداب تیغ
دل ز مژگانهای شوخت هم بساط نشتر است / چشم حیران در خیال ابروت همخواب تیغ
نیست ممکن پیش ابرو یتو سر بر داشتن / بیخودیهای دگر دارد شراب ناب تیغ
از زدودن بیطراوت نیست زنگار خطت / شسته می بالد بهار سبزه ات از آب تیغ
خون من در پرده بالی میزند اما چسود / شوخیء این نغمه موقوفست بر مضراب تیغ
انتظاری در مزاج هر مراقب طینتی است / گل کند شاید زخون مطلب نایاب تیغ
بی تکلف مگذر از فیض شهادتگاه عشق / صبح دیگر میزند جوش از دم سیراب تیغ
جوهر مردی نداری بحث با مردان خطاست / سینه داران سطر زخمی خوانده اند از باب تیغ
نیستم افسرده رنگ عرصه گاه امتحان / خون گرمم میفروزد شمع در محراب تیغ
بی هنر مشکل که باشد تازه روئیهای مرد / کرده جوهر شبنمی با سبزهٔ شاداب تیغ
مایه گردن کشی غارت کمین آفتست / همچو شمع اینجا سر بی سجده باشد باب تیغ
بی دم تسلیم مگذر پیش ابروی کجش / سر بگستاخی مکش گردیده ئی آداب تیغ
(بیدل) از مژگان خواب آلود او ایمن مباش
میگشاید فتنه ها چشم از کمین خواب تیغ

نازد بعشق غازهٔ حسن جنون دماغ / پروانه است جوهر آئنهٔ چراغ
ما را ز لعل یار پیامی نشد نصیب / تا کی رسد ببوس و کله کج کند ایاغ
مجبور هستیئیم زجرأت گزیر نیست / از پر زدن به نشه نگیرد کسی کلاغ
چون نالهٔ سپند بهر جا گذشته ایم / نقش قدم ز گرمیء رفتار گشته داغ
درعشق کوش کز غم اسباب وارهی / دردِ دلی مگر دهد ازدرد سر فراغ
از سرکشان جاه توقع مدار چشم / افشانده گیر دست ثمر زین چنار باغ
با دوستان گرت نبود مقصد انفعال / الفت بس است شرم کن از بستن چناغ

عنقا بو هم مصدر آثار زندگیست — ای کاش نیستی دهد از هستیم سراغ
دل تیره شد زمشق خیالات خوب وزشت — آینه را هجوم صور کرد بید ماغ

(بیدل) نوید عنقا صد بد لهجه ماتم است
مکتوب نو بهار نبندی ببال زاغ

نشهٔ عجزم چوشبنم داد بر طب دماغ — از گداز عجز طاقت یافتم می در ایاغ
بیخودی گل میکند از پردهٔ آزادیم — می شود برق نظر بال و پر رنگ چراغ
چون نگین تا حرف نامت در خیالم نقش بست — دست بر هر دل که سودم برق شوقش کرد داغ
مستیء چشم تو هر جا برد رد طرف نقاب — از شکست رنگ می چون گل زهم ریزد ایاغ
عافیت نظاره را در آشیان حیر تست — داغ گشتن شعله را از پرزدن بخشد فراغ
گر باین بی پردگی می بالد آثار جنون — دود میگردد صدا در حلقهٔ زنجیر باغ
از حسد دل آشیان طعن غفلت می شود — زنگ بر آئینهٔ ناصاف میگیرد کلاغ
از تو هر مژگان زدن گم می شود هم چون توئی — گر ندارای باورا ز آئینه روشن کن سراغ

عمرها شد شسته ام چون ابر دست از خرمی
(بیدل) از من گریه می خواهد چه صحرا و چه باغ

نه صورت بوئی و نه رنگیست درین باغ — و هم تو تماشائی بنگیست درین باغ
شاخ گل و سروی که سر ناز کشیده — تصویر کمانی و خدنگیست درین باغ
وحشت همه فرش افگنی خواب بهار است — کو سایهٔ گل پشت پلنگیست درین باغ
اقبال جهان را به بلندی نستانی — آغوش سحر کام نهنگیست درین باغ
ای غنچه مخور عشوهٔ امید شگفتن — هشدار که بوی دل تنگیست درین باغ
انجام بهار این همه پامال خزانیست — آینه مپرداز که زنگیست درین باغ
در خندهٔ گل بوی سلامت نتوان یافت — گر قلقل مینا ست ترنگیست درین باغ
هر رنگ که گل کرد شکستن بکمین بود — هر شیشه مچینید که سنگیست درین باغ
رسوائیء ناموس حیا بود تبسم — گل حیف نفهمید که ننگیست درین باغ
پرواز نسیم است پر افشان تسلسل — یاران همه نازان که درنگیست درین باغ

(بیدل) میء عشرت بکسی نیست مسلم
هر گل شکن آمادهٔ رنگیست درین باغ

نیست پروانهٔ من قابل پهلوی چراغ — حسرت سوختنی می کشدم سوی چراغ
سیر این انجمنم وقف گشاد مژه ایست — بر نگه ختم نمود ند تگ و پوی چراغ
یأس بر عافیت احرامیء دل میخندد — من و خاصیت پروانه تو و خوی چراغ
داغ انجام نفس سخت عقوبت دارد — ترسم آخر بدماغت نزند بوی چراغ

برق آن شعله که حرز دل بینا بم بود   مجلس آرا بغلط بست بیا زوی چراغ
آبیار چمن عشق گداز است اینجا   کشت پروانه همان سبز کند خوی چراغ
عشق در خلوت حسن انجمن را زخود است   جیب دارد سر پروانه بزانوی چراغ
سیر هستی چقدر برق ندامت دارد   شعله در رنگ عرق میچکدا زروی چراغ
طبع روشن ز غبار دو جهان آزاد است   تیرگی رخت تکلف نبرد سوی چراغ
غافل ارمرگ با فسونا مل نتوان زیست   شانه دارد نفس صبح بگیسوی چراغ

رنگ پروانهٔ این بزم ندارد (بیدل)
تا بکی نکهت گل واکشی از بوی چراغ

یا رب از سر منزل مقصد چسان یابم سراغ   دیده حیرانست ومن بید ست و پادل بیدماغ
غیرت بید ست و پائیهای شخص همتم   هر کرا سوزد نفس می با یدم گردید داغ
دل اگر روشن شود غفلت نمیگنجد بچشم   آنچه نتوان دید تار یکیست در نور چراغ
زشت هم از قرب خوبان وج خوبی میزند   خار را جوهر کند آینه ء د بو ار باغ
از سبکروحان گرانجا نی ست گرما نداثر   بوی گل هرجارود با خویش برد ارد سراغ
ساغر فطرت بگرد ش گر نیا ید گومیا   نیست کم بوی جنون هم بهر سامان دماغ
کرد آگاهم ز سور و ماتم این انجمن   دربهار آواز بلبل در خزان با نگ کلاغ
بی طپیدن نیست ممکن وضع ایجاد نفس   ای زاصل کارغافل زندگی آنگه فراغ
سوختن آماده باش آگاهیت غفلت دمید   صبح خودرا شام کردی شام می خواهد چراغ

اختلاف وضعها (بیدل) لباسی بیش نیست
ورنه یکرنگ است خون در پیکر طاوس وزاغ

×××

ای ز عکس نرگست آینه جام مل بکف   شانه از زلف تو نبض یکچمن سنبل بکف
تا دم تیغت کند گلچینیء باغ هوس   گردن خاقیست چون شمع از سر خود گل بکف
چون هوا سودائیء فکر پریشان میشود   هر که دارد بوی مضمونی از ان کاکل بکف
بزم امکان را که ومه گفت و گو سرمایه اند   جامها در سر ترنگ و شیشه ها قلقل بکف
غنچه واری رنگ جمعیت درین گلزار نیست   از پریشانی گل اینجا مید مد سنبل بکف
قامت پیری نشاط رفته را خمیا زه ا یست   چشم حیرا نیست گر سیلاب دارد پل بکف
گرم دارد اطلس ودیبا دماغ خواجه را   از خری این پشت خر تا کی بر آید جل بکف
ریشهٔ آزادگی در خاک این گلشن کجاست   سرو هم چون گردن قمری است اینجا غل بکف
حسن چون شد بی نقاب از فکر عاشق فارغ است   گل همان در غنچگی دارد دل بلبل بکف
محو گشتن میکند دریا حباب و موج را   جزو از خود رفته دارد دستگاه کل بکف

فیض هستی عام شد چند انکه چون ابروی ناز / در نظر می آید م محراب جام مل بکف

از چمن تا انجمن بیتاب تسخیر دلست / هوی گل تا دود مجمر میدود کاکل بکف

یاد رخسار توسامان چرا غان میکند / هرسر مویم کنون خواهد دمیدن گل بکف

نیست (بیدل) درادبگاه خموشی مشربان
شیشه را جز سر نگون گر دیدن از قاقل بکف

ه بحث و جدل به آفت جان میکند طرف / سر ها بتیغ فتنه زبان میکند طرف

طعن خسان مقابل صدق مقال تست / اظهار راستی به سنان میکند طرف

از گفتگو بخاک مزن گوهر وقار / این موج بحر را بکران میکند طرف

تا کی ز چار سوی تعلق خرد کسی / جنسی که آتشش بدکان میکند طرف

تشویش خوب وزشت ز آثار آگهیست / آینه را صفا بجهان میکند طرف

بد نیست با معامله جاه ساختن / اما دماغ را بخران میکند طرف

پیدا اگر نباشی از آفات رسته ئی / با ناوک غرور نشان میکند طرف

تا آتشی بدل نزند عشق چون سپند / آداب را بناله چسان میکند طرف

همدرس خلق باش تغافل کمال نیست / ای بیخبر کری بفغان میکند طرف

آسان مدان تردد روزی که چون هلال / با نه سپهر یک لب نان میکند طرف

(بیدل) غرور لاف دلیل سبکسریست
خود سنجیت به سنگ گران میکند طرف

تا نمیگردد تب و تاب نفسها بر طرف / میدود اجزای ماچون موج دریا هر طرف

بسته اند از شوخی اضداد نقش کاینات / کرده اند اجزای این پیکر بیکدیگر طرف

دل مصفا کرده ئی باید بحیرت ساختن / بیشتر آینه میگردد برو شنگر طرف

مشرب دیوانگان با می ندارد احتیاج / جام لبریز است بر جا سنگ باشد هر طرف

عالم تحقیق ما آینه دار غیر نیست / چند باید بود با اعراض چون جوهر طرف

هر کجا شور تمنا یت دلیل جستجواست / پای خواب آلود میگردد ببال و پر طرف

ششجهت آینهٔ تمثال خوب وزشت ماست / کس نگردیده است اینجا با کس دیگر طرف

تا نمیرد دل بحرف خلق نتوان گوش داشت / جز بخاموشی نگردد شمع با صرصر طرف

عافیتها در جهان بی تمیزی بود جمع / کرد آدم گشتنت آخر بگاو خر طرف

گر زمین گر آسمان حیران نیرنگ دلست / شوخیء این نقطه افتاده است با دفتر طرف

قطره کو گوهر کدام افسون خودبینی بلاست / جمله دریائیم اگر این عقده گردد بر طرف

(بیدل) از بس ششجهت جوش بهار غفلت است
سبزهٔ خوابیده میبالد چو مژگان هر طرف

تحقیق را بماو من افتاده اختلاف — در هیچ حال با نفس آینه نیست صاف
همصحبتان ببازیٔ شطرنج سرخوش اند — تا نگذرد مزاج نفاق ازسر مصاف
یاران اگر لبی بتامل رسانده اند — خمیازه خورده است گره درکمین لاف
لطف معانی ازلب هذیان نوا مخواه — چون پاس آبرو زدم تیغ بیغلاف
پیوندها بروی گسستن گشوده اند — گو وهم تار وبود خیالات تنگ باف
چون موسپید شد سردعوا بخاک دزد — این برف پنبه ایست اشارتگر لحاف
دیدی هزار رنگ ونشد رمزی آشکار — ای صاحب دماغ نه ئی شخص موشگاف
آخر همه به نشهٔ تحقیق میرسیم — پید است تادماغ پس وپیش ودردوصاف

بی یارزیستن زتو (بیدل) قیامت است
جرمی نکرده ئی که توان کردنت معاف

جای آنست که بالد گهرشان صدف — بحر درقطره گی اینجا شده مهمان صدف
عزلت ازحادثه ئی دهر برون تاختن است — موج دریانشود دست وگریبان صدف
نیست درعالم بیمطلبی اسباب دوئی — دل صافیست همان دیدهٔ حیران صدف
ظرف بیتابی یکقطره ندارد این بحر — موج گوهرشو و میتاز بمیدان صدف
جهد افسوس طلب آبله واری دارد — سود ندست گهر ریخت بدامان صدف
قسمت گردم آبیست غنیمت میدان — بحر بیجا نشکسته است لب نان صدف
بریتیمان چقدر سایه فگن خواهد بود — بدو دیوار نگون خانهٔ ویران صدف
صحبت مرده دلان سخت سرایت دارد — آب گوهر همه وقتست بزندان صدف
زله مایدهٔ حرص نیندوخته ایم — استخوان خشکیٔ مغز است درانبان صدف

جوش یاسیست بهار طرب ما (بیدل)
میدمد چشم پرآب ازلب خندان صدف

چه دهد تردد هرزه ات زحضور سیروسفر بکف — که براه ما نگذشته قدمی زآبله سربکف
دلت ازهوس نزدوده رهٔ معنیٔ نگشوده — زجنون سربهوا مروچو سحاب دامن تربکف
ستم است میل طبیعتت بغبار عالم بی بقا — زمحیط تا قدحت رسد مشکن خمار نظر بکف
زغرور طاقت بی یقین مفروش ماومن آنقدر — که رسی بعرصهٔ امتحان زگداز زهره جگربکف
کشد ازمزاج تو تابکی درفیض تهمت بستگی — زگشاد عقدهٔ دست ودل بدرآ کلید سحربکف
تو بهشت نقد حقیقتی بامید نسیه الم مکش — بگذر زعشرت مبهمی که رسد زمان دگربکف
نه مرا بضاعت وطاقتی نه تراد ماغ مروتی — زنیاز پنبه درآستین چه برم بسنگ شرربکف
بغبارنم زده داشتم دوجهان ذخیرهٔ عافیت — چوسحر زدم بفضولئی که نه بال ماند ونه پربکف
بهزار گنج گهر کسی نخرد برات مسلمی — بحقیقت گل این چمن نرسید خواجهٔ زربکف

نه بعزت آنهمه مایلم نه بجاه و رتبه مقابلم
صدف قناعت (بیدلم) زد لشکسته گهر بکف

×××

هرستن چه ممکنست ز قید جهان لاف
وا مانده ایم همچو الف در میان لاف

از انفعال کوشش معذ ور ما پرس
پرمیز نیم چون مژه در آشیان لاف

گرد نفس چو صبح بگرد و ن رسانده ایم
زه کرده ایست تیر هوائی کمان لاف

آخر ز خود فروشی اجناس ما و من
لب بستن است تخته نمودن دکان لاف

در عالمی که دعوی تحقیق باطل است
صدق مقال ماست همان ترجمان لاف

خجلت متاع ما ومنا ز خویش میرویم
دارد همین صدای جرس کاروان لاف

زحمت مبر در آرزوی امتداد عمر
فرصت چه لازم است کفیل زمان لاف

این است اگر سوادو بیاض کتاب دهر
بی خاتم است تا به ابد داستان لاف

ما را تردد نفس از شرم آب کرد
تا کی شود کسی طرف امتحان لاف

از آفت ایمن است سپر دار خامشی
مفگن بلب محرف تیغ زبان لاف

شور غبار ما بفنا نیز کم نشد
دیگر کسی چه خاك کند در دهان لاف

(بیدل) بخواند عوی هستی نشسته ایم
اینجا بجز قسم چه خورده یهمان لاف

هسا ز تبختراست اگر مایه شرف
ایخواجه بوق میزند اقبال چنگ و دف

سیری کجاست تا نگری اقتدار خلق
بالیدگی مخواه ز گاوان کم علف

از رونق کمال تعیین حذر کنید
دکان مه پرست ز آرایش کلف

خلقی ز فکر هرزه بنیان پیش میبرد
نازد پدر بشهرت فرزند نا خلف

شد بیصفادلی که به نقش و نگا رساخت
گم کردن گهر فگند رنگ بر صدف

عارف ز اعتبار تعین منزه است
دریا حباب نیست که بالد ز موج و کف

وهم فضولی دشمن یکتائی است و بس
آینه تا کجا نکنند با خودت طرف

اسرار دل ز هرچه درد پرده مفت گیر
مشتاق یکصدا است بهم خوردن دو کف

در دشت آتشی که شرر پر نمیزند
ما پنبه میبریم با میدهٔ «لا تخف»

تمثال نقش پا هم ازین دشت گل نکرد
از بس شکست و خاك شد آئینه سلف

نایاب گوهری بکف دل فتاده است
میلرز ز دم نفس که مبادا شود تلف

(بیدل) ز حکم غالب تقدیر چاره نیست
صفها کشاده تیر و بیک نقطه دل هدف

عقل را مپسند باعشق جنون پرور طرف
بیخبر تا چند سازی پنبه با اخگر طرف

کلفت جاویدو پستیهای فطرت توأم اند
از جبین سایه کم گردد سیاهی بر طرف

از دل تنها توان بر قلب محشر تاختن
لیک نتوان گشت با یکدل ز صد لشکر طرف

هرزه گو را قابل صحبت نگیری زینهار
عاقبت خون گشت اگر گشتی بدرد سر طرف

ناتوانان ایمنند از رنج آفتهای دهر
تیغ کمتر میشود با پیکر لاغر طرف

تا نفس باقیست ممکن نیست ایمن زیستن
چون گلوی شمع باید بود با خنجر طرف

ناله ما بر نیاید با تغافلهای ناز
سعی خاموشی مگر باشد بگوش کر طرف

جز تبسم با لب او هیچکس را تاب نیست
موج می باید که گردد با خط ساغر طرف

ای بهشت آرزو بر چشم گریان رحمتی
کرده‌اند این قطره خون را بصد گوهر طرف

سایه را از هیچکس اندیشه تعظیم نیست
ناتوانی عالمی دارد تکلف بر طرف

بوی گل با ناله بلبل وداع آماده است
خیر باد دوستانم داغکرد از هر طرف

هیچکس سودی نبرد از انتظار مدعا
تا نشد چشم طمع با حلقهای در طرف

شور امکان بر نیاید با دل آسوده گان
جوش دریا نیست با جمعیت گوهر طرف

تا توانی (بیدل) از وهم تعلق قطع کن
یک قلم نو راست چون شد دود بر آتش طرف

نسبت لعل که دارد اینهمه سامان صدف
شور در بحر فگنده است نمکدان صدف

عرق شرم همان مهر لب اظهار است
بخیه دارد ز گهر چاک گریبان صدف

ترک مطلب کن و از کلفت این بحر برآ
نیست جز بستن لب چیدن دامان صدف

بقناعت کده ام ره نبرد صحبت غیر
ضبط آغوش خود است الفت احسان صدف

نتوان مایه اسباب طرب فهمیدن
اشک چندی گره دیده حیران صدف

نگذر از حاصل این بحر که بی عبرت نیست
بعد تحصیل گهر وضع پشیمان صدف

در شکست جسد آرایش تعمیر دلست
نیست بی سود گهر تاجر نقصان صدف

اینقدر حاصل آرام درین بحر کز است
ای گهر آب شو از خجلت سامان صدف

کام تقلید ز نعمت نبرد بهره ذوق
غیر ریزش نبود در خور دندان صدف

اشک شوخست بضبط مژه گیرم (بیدل)
طفل چندی بنشانم بدبستان صدف

بر خود از ساز شگفتن کی گمان دارد عقیق
در خور نامت تبسم در دهان دارد عقیق

جای آن دارد که باشد با بدندان طمع
نسبت دوری بلعل دلبران دارد عقیق

بسکه بی آبست این صحرای شهرت اعتبار
روز و شب نقش نگین زیر زبان دارد عقیق

سادگی دار الامان بی تمیزان بوده است
حلقهای دام را خاتم گمان دارد عقیق

عیب ما رنگین خیالان معنی باریک ماست
عرض نقصان تا دهد از رگ زبان دارد عقیق

هر کسی تا خاک گردیدن برنگی بسمل است
خون رنگی در فسردنها روان دارد عقیق

حرص هرجا غالب افتد برجگر دندان فشار
در هجوم تشنگی ها امتحان دارد عقیق

هر که می بینی بقدر شهرت از خود رفته است
سود نامی هم بتحصیل زیان دارد عقیق

بیجگر خوردن میسر نیست پاس اعتبار
آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق

اعتبارات جهان پر بی نسق افتاده است
جا نگینها بهر نام دیگران دارد عقیق

خون دلرا در بساط دیده رنگی دیگر است
آبرو درخاتم افزونتر زکان دارد عقیق

لعل ها از بهر مشتاقان تبسم پرور است
آب بار یکی بذوق تشنگان دارد عقیق

محو لعلت را فسردن نیز آب زندگیست
همچو دل تا رنگ خونی هست جاندار دعقیق

نیست (بیدل) کاوش ایام بر دلخستگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

رنج مگین تو هیچگه بخیال ما نکند عرق
که دل از طپش نگداز دو نگه از حیا نکند عرق

به نیاز تحفهء یکدلی سبقی نبرده ام از وفا
که ز گرم جوشیء خون من بکف حیا نکند عرق

بلبم زحاجت نارو اگر هیست نم زدهء حیا
سر رشتهء گله وا کنم اگر آشنا نکند عرق

بغبار رنگ هوای گل نگه ستمزده اشک شد
کسی اینقدر که پیء هوس بدود چرا نکند عرق

تب و تاب هستیء منفعل سر شمع بسته بدوش من
نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق

المم ترددسرنگون زتری چسان نروم برون
چو قلم نمی سپرم رهی که نشان پا نکند عرق

چو سحاب معبد آرزو دهدم نوید چه آبرو
اگر از بلندیء دست من اثر دعا نکند عرق

چقدر زکوشش ناتوان دهد انتظار خجالتم
که بخاك هم نرسم چو اشك اگرم وفا نكند عرق

بنفس رسیده ام ازعدم چو سحر تهیه شبنمی
خجلست زندگی از کسی که درین هوا نکند عرق

زنیاز (بیدل) و ناز او ندمد تفاوت ما و تو
اگر از طبیعت منفعل زخودم جدا نکند عرق

غبار از حیا چه پیش توان برد درعرق
چون اشك سعی تا قدم افشرد درعرق

با این هجوم عجز بهار قد زدیم
خجلت بساط ابله گستردد رعرق

بر روی ناز شرم نموهای اعتبار
رنگی نکرد گل که نیفشرد درعرق

شور شکسته شیشه زطوفان گذشته است
آن سنگدل مگر دلی آزرد درعرق

شبنم چه وا کشید زتماشای اینچمن
ما را گشاد چشم فرو برد درعرق

گرد هوس بسعی خجالت نشانده ایم
کم نیست ته نشینیء این درد درعرق

نومید وصل بود دل ازساز انفعال
آینه ات زما غلطی خورد درعرق

(بیدل) تلاش عجز بجائی نمیرسد
خلقی چو شمع داغ شد ومرد درعرق

• گاه برنگ مایلی گاه ببوی بی نسق
دستهٔ باطلت که بست ای چمن حضور حق

تاتوز حرص بگذری وز غم جوع وارهی   چیده زمین و آسمان عالم کاسه و طبق

عمر شد و همان بجاست غفلت خودنمائیت   از نظر تو دور رفت آینه های ما سبق

پوست بتن شکنجه چید هر سر مو بخم رسید   منتخب چه نسخه است اینکه شکسته ئی ورق

در عمل محال هم همت مرد سرخروست   برد علم بر آسمان پای حنائی شفق

تحفه ئی محفل حضور در کف عرض هیچ نیست   کاش شفیع ما شود آینه سازیء عرق

قانع قسمت ازل وضع فضولش آفت است   مغز با متلاء پرد پسته دمی که گشت شق

خواه دو روزه عمر گیر خواه هزار سال زی   یکنفس است صد جنون یک رمق است صد قلق

هر کس ازین ستمکشان قابل التفات نیست
چشم بهر چه واکنید (بیدل) ماست مستحق

• ماسجدهء حضوریم محو جناب مطلق   گم گشته همچو نوریم در آفتاب مطلق

در عالم تجرد یارب چه وانمائیم   او صد جمال جاوید ما یک نقاب مطلق

ای خلق پوچ هیچید برو هم و ظن مپیچید   کافیست بر دو عالم این یک جواب مطلق

کم نیست گر بنامی از ما رسد پیامی   شخص عدم چه دارد بیش از خطاب مطلق

اوراق اعتبارات چندان که سیر کردیم   در نسخهء مقید بود انتخاب مطلق

خواهی بر آسمان بین خواهی بخاک بنشین   زیرو زبر جز این نیست و تف کتاب مطلق

افسانه های هستی در خلوت عدم ماند   کس وانکرد مژگان از بند خواب مطلق

شاید به برق عشقی از وهم پاک گردیم   این نقش سنگ نتوان شستن بآب مطلق

تقریر بیش و کم چند چشمی گشا و بنگر   جز صفر بر نیاید هیچ از حساب مطلق

هرچند وارسیدیم زین انجمن ندیدیم   با یکجهان عمارت غیر از خراب مطلق

(بیدل) برنگ گوهر زین بحر بر نیاید
آب مقید ما غیر از شراب مطلق

• ای مژده ئی دیدار تو چون عید مبارک   فردوس بچشمی که ترا دید مبارک

جان دادم و خاک سر کوی تو نگشتم   بخت اینقدر از من نپسندید مبارک

در نرد وفا برد همین باختنی بود   منحوس حریفی که نفهمید مبارک

هر سایه که گم گشت رسا ند بنورش   گر دیدن رنگی که نگردید مبارک

ای بیخردان غرهء اقبال مباشید   دولت نبود بر همه جاوید مبارک

صبح طرب باغ محبت دم تیغ است   بسم الله اگر زخم توان چید مبارک

ژولیدگیء موی سرم چتر فراغیست   مجنون مرا سایه این بید مبارک

بربام هلال ابروی من قبله نما شد   کز هر طرف آمد خبر عید مبارک

دل قانع شوقیست بهر رنگ که باشد   داغ تو بما جام بجمشید مبارک

درعشق یکی بود غم وشادی (بیدل) بگریست سعادت شد و خندید مبارک

اینَدم ازشرم طلب نیست زبان ما خشک. باصدف بودلبی در جگر دریا خشک

اشک گو درد سر تربیت ما نکشد از ازل چون مژه کردند بهار ما خشک

کار مقصد طلبی سخت کشاکش دارد آرزو تشنه‌لب‌ووادی استغنا خشک

واصل منزل مقصود شدن آسان نیست تابدریا برسد سیل شود صد جا خشک

پیء رشح کرم آب رخ امید مریز ابرچون جوش غباراست درین صحرا خشک

سعی مژگان چقدر نم کشد از دیدهٔ ما کوشش ابر محالست کند دریا خشک

ایخوش آن بحرسرشتی که بود درطلبش سینه لبریز گداز جگر و لبها خشک

لال مانده است زبانم بجواب ناصح همچو برگی که شوداز اثر سرما خشک

زاهدا ساغر می کوثر شادابیهاست چون عصا چند توان بودز سر تا پا خشک

عشق بیرنگ ازین وسوسها مستغنی است دامن ما و تو آلوده برآید یا خشک

بگذراز حاصل امکان که‌درین مزرع وهم سبزه‌ها ریخته تا بال و پر عنقا خشک

همچو نظاره که از دیدهٔ تر میگذرد درگذشتیم ز آلودگیء دنیا خشک

حق شمشیر تو ساقط نشود از سر ما پیش خورشید نگردد عرق سیما خشک

(بیدل) ازدیدهٔ حیران غم اشکم خون کرد
خشکیء شیشه مبادا کندم صهبا خشک

بسکه بی‌لعل تورفت از بزم عیش ما نمک میزند بر ساغر می خندهٔ مینا نمک

داغ شوقت زیر مشق منت هرپنبه نیست اشک خود کافیست گرخواهد کباب ما نمک

جسم راحت‌خواه‌ودل جمعیت‌وعمر امتداد با چنین طوفان حاجت دارد استغنا نمک

ایخرد خمخانهء نازی بجوش آوردهٔی باش تا شور جنون ما کند پیدا نمک

پشت برگل دادن از آثار کافر نعمتی است جای آن دارد که‌گیرد چشم شبنم را نمک

اضطراب شعله‌تسکینش همان خاکستراست کوشش ماهی برد داغی که دارد با نمک

بی تبسم نیست با آن جوش شیرینی لبش تا تودریابی که‌درکارست درهرجا نمک

آفت هستی با سبابی درگرمو قوف نیست زخم صبح از خندهٔ خود میکند انشا نمک

با همه ابرام باید تشنه کام یاس مرد حرص مستسقی و دارد آبروی ما نمک

(بیدل) از حسن ملیحش چند غافل زیستن
دیده‌های زخم را هم میکند بینا نمک

تا کجا با طبع سرکش سرکند تدبیر جنگ شیوهٔ کم نامرادی ساز ای بی پیر جنگ

با جنون کن صلح واز تشویش پیراهن برا ورنه در پیش است باهرخار دامنگیر جنگ

خیروشردروضع همواری زهم ممتاز نیست صلح تقدیمی ندارد گر کند تاخیر جنگ

انفعالی کاش بر چیند بساط اختیار
آه از این تدبیر پوچ آنگاه با تقدیر جنگ

هر بن مویم بصد زخم ندامت کوچه داد
بسکه کردم چون سحر با آه بی تأثیر جنگ

از شکست ساغر مینا صدا آزاده است
در لباست نیست رنگی تا دهد تغییر جنگ

مفلسی ما را بوضع هر دو عالم صلح داد
ساخت ناکام از سواد فقر با شبگیر جنگ

مدعی هم گر بفکر ما طرف باشد خوش است
در چراگاهی که بسیار است گاو شیر جنگ

به که تیغی بر کشیم و گردن ملا زنیم
شرم حیرانست با این مردک تقریر جنگ

چشم بر تحقیق مگشا تا نشو رد آگهی
خواب ما صلحست کانرا نیست جز تعبیر جنگ

گر نمیخوردیم برهم وقر ما خفت نداشت
کرد بیرون ناله را از خانهٔ زنجیر جنگ

تنگیء این کوچها پهلوخراش آماده کرد
دل اگر میداشت وسعت بود بی تقصیر جنگ

تشنه کام یاس مردیم از تنگ و تا زنفاق
آخر از خون مروت کرد ما را سیر جنگ

خنده دارد بر بساط زود رنجیهای ما
عرصهٔ شطرنج با آن مهره های دیر جنگ

در مزاج خلق پیچش صلح راهی وا نکرد
رنگ تا باقیست دارد لشکر تصویر جنگ

حرف صوت پوچ با مردان نخواهی پیش برد
سر بجای خشت نه گر میکنی تعمیر جنگ

برنیاید هیچکس (بیدل) زوهم احتیاج
عالمی را کشت این تشویش بی شمشیر جنگ

چو غنچه بسکه طپیدم زوحشت دل تنگ
شکست بر رخ من آشیان طایر رنگ

صفای طبع ببخت سیاه باخته ایم
ز سایه آینهٔ ماهتاب ماست بزنگ

صدای پا نفروشد ز خویشتن رفتن
شکست رنگ نمیخواهد اعتبار ترنگ

زیاس قامت پیری بآه ساخته ایم
کشیده ایم دلی در کمند گیسوی چنگ

کدام سنگ درین وادی از شرر خالیست
شتابهاست بخون خفتهء فریب درنگ

بقدر شوخیء تدبیر خجلتست اینجا
عصا مباد شود دستگاه کوشش لنگ

بهار حیرتم از عالم تقدس اوست
بگلشنی که منم رنگ هم ندارد رنگ

بقدر همت خود کسوتی نمی بینم
مباد جامهء عریانیم برآرد ننگ

گذشت عمر چو طاءوس در پر افشانی
دلی نجستم از آینه خانهء نیرنگ

بعبرتی نگشودم نظر درین کهسار
که سرمه میل نهان کرده است در رگ سنگ

بمکتبی که نوشتند حرف ما (بیدل)
بتار ناله صریر قلم شکست آهنگ

در غبار جسم میگردد دل غافل هلاک
همچو اشک این تخم کلفت برنمیخیزد ز خاک

الفت دنیا نگردد دلنشین همتم
کرده اند آینه ام از نقش این تمثال پاک

گیرو دار خود زوال دولت هستی بس است
نیست جز موج طراوت در لباس رنگ خاک

جسم را تا کی حجاب جان روشن ساختن — پرتو خورشید را نتوان نهفتن زیر خاک
بی خیال نرگست در بزم مخموران شوق — ساغر می میطپد در خون چو چشم دردناک
زلف را در دور خط غیر از فسردن چاره نیست — میشود افعی بچنگ خارپشت آخر هلاک
سیل بی پروای ما مهمان بحر رحمتی است — دامن آلوده گر آلوده تر باشد چه باک
زرفشانی نزد ارباب کرم دشوار نیست — آفتاب از روی خود تا رنگ میریزد بخاک
آب دریا کم نمیگردد بغربال سحاب — سعی مژگان دیده ما را نکرد از اشک پاک
عمرها شد سر بجیب نیستی دزدیده ام — برنمی آرد مرا افسون هستی زین مغاک
تار و پود عافیت یکرشته ام صورت نبست — کسوتم چون صبح آخر غوطه زد در جیب چاک

هر کرا (بیدل) تامل سرمه ئی بخشیده است
ریشهای موج می می بیند از رگهای تاک

در نظرها معنیم گل میکند غیرت بچنگ — خامه ام دارد صدا از محضر داغ پلنگ
ساز آفاق از نواهای شکست دل پر است — در صدای کوه یک میناست لبریز ترنگ
بی نقابی اینقدرها بر نمی دارد جمال — هر صفائی را که دیدم میکند ایجاد رنگ
هر قدر مینا بسنگ آید درین ناموسگاه — خجلت اظهار از روی پری شستست رنگ
دل فضائی داشت پیش از دستگاه ما و من — خانهء آینه تمثال نفس ها کرده تنگ
از حدیث کینه جو ایمن نباید زیستن — هر کجا دم میزند دود دگر دارد تفنگ
از مدارای فلک ممکن مدان آرام خلق — خواب کو گر بهر آهو پوست اندازد پلنگ
محرم درد دل ما کس درین کهسار نیست — بر صدای ناتوان سینه مالیدست سنگ
رنگها دارد سواد سرمه ئی چشم بتان — کلک نقاشان صدف گل کرده در خاک فرنگ
فهم حکم اندازئی شست قضا آسان مگیر — در تهء بال پری این جا پری دارد خدنگ
باتامل مشورت در کار حق جستن خطاست — دامن فرصت کم افتاداست در دست درنگ

(بیدل) اینجا آفت امداد است سعی عافیت
فکر ساحل میتراشد کشتی از کام نهنگ

در یاد جلوهء تو که دارد هزار رنگ — چون گل گرفته است مراد رکنار رنگ
عصمت صفای آینهء جلوه ات بست — تا غنچه است گل نفروشد غبار رنگ
عریان تنی ز چاک گریبان منزه است — ای بوی عافیت نکنی اختیار رنگ
در راه جلوه ات که بهشت امیدهاست — گل کرده اشک همچو نگه انتظار رنگ
ای بیخبر درین چمن اسباب عیش کو — اینجاست بی بقا گل و بی اعتبار رنگ
هر برگ گل ز صبح دگر میدهد نشان — از بس شکسته است بطبع بهار رنگ
بی برگ ازین چمن چو سحر باید گذشت — گو خاک جوش گل زن و گردون ببار رنگ

سیر بهار ما بتأمل چو ممکن است / بال فشانده ایست بروی شرار رنگ

از خود چو اشک جرأت پرواز شسته ایم / یارب مکن بخون نیازم دوچار رنگ

افراط در طبیعت عشرت کدورت است / بیداغ گل نمیکند از لاله زار رنگ

خونم همان بدشت عدم بال میزند / گر بسملم کنی چو نفس صد هزار رنگ

(بیدل) کجاست ساغر دیگر درین بساط

گر دانده ام چو رنگ بر فع خمار رنگ

رسانده ایم درین عرصه‌ئی خیال آهنگ / چو شمع ناوک آهی بشوخیء پر رنگ

ز نا امیدیء دلها دلت چه غم دارد / شکست ساغر و میناست طبل عشرت سنگ

شرابخانهء هستی که عشق ساقیء اوست / بجز خیال حدوث قدم ندارد بنگ

درین چمن همه با جیب خویش ساخته‌ایم / کسی ندید که گل دامن که داشت بچنگ

سواد الفت ایندشت عبرت اندوز است / نگاهی آب ده از سرمه‌دان داغ پلنگ

در آرزوی شکستی که چشم بد مرساد / درین ستمکده‌ها هم رسیده ایم برنگ

خیال اینهمه داغ غرور غفلت ماست / صفا ودیعت نازیست در طبیعت رنگ

بتماز می که فتد سایهء بنا گوشت / گهر برشته کشد خارهای پشت نهنگ

چه آفتی تو که نقاش فتنهء نگهت / برنگ رفته کشد مخمل غبار فرنگ

چو گل جز این که گریبان درم علاجی نیست / فشرده است بصد رنگ کلفتم دل تنگ

هنوز شیشه نه‌ئی نشهء الم دگر است / تفاوت عدم و کم مدان پری تاسنگ

بدوش برق کشیده ایم بار خود (بیدل)

ز خویش رفتن ما اینقدر نداشت درنگ

رفت مرآت دل از کلفت آفاق برنگ / مرکز افتاد برون بسکه شد این دایره تنگ

ساغر قسمت هر کس ازلی میباشد / شیشه می میکشد و دل زگداز دل تنگ

آگهی گر نبود وحشت ازین دشت کراست / آهو از چشم خود است آینه‌داغ پلنگ

غرهء عیش مباشید که در محفل دهر / شیشه‌ئی نیست که قلقل نرساند بترنگ

عشق اگر رنگ شکست دل ما پردازد / دوی چینی شکند خامهء تصویر فرنگ

فکر تنهائیم از بس بتأمل پیچید / زانو از موی سرم آینه گم کرد بزنگ

بیتو از هستی من گر همه تمثال دهد / آب آینه زجوهر کند ایجاد نهنگ

بیخود جام نگاه تو چو بال طاءوس / یکخرابات قدح میکشد از گردش رنگ

هر کجا حسرت دیدار تو شد سازبیان / نفس از دل چو سحر میدهد آینه بچنگ

از ادبگاه دلم نیست گذشتن (بیدل)

پای تمثال من از آینه خورده است بسنگ

ز خودفروشیِ پرواز بسکه دارم ننگ
چو اشک شمع چکیده‌است خونم آنسوی رنگ

بقدر آگهی اسباب وحشت است اینجا
سواد دیدهٔ آهو بس است داغ پلنگ

نمیشود طرف نرم خو درشتی دهر
بروی آب محال است ایستادن سنگ

تو ناخدای محیط غرور باش که من
ز جیب خویش فرو رفته‌ام بکام نهنگ

به نیم چشم زدن وصل مقصد است اینجا
شرار ما نکشد زحمت ره و فرسنگ

باعتبار اگر وارسی نمی ارزد
گشاده‌رویی گوهر بخجلت دل تنگ

بذوق کینه ستم پیشه زندگی دارد
کمان همین نفسی میکشد بزور خدنگ

بقدر عجز ازین دامگاه آزادیست
که دل شگاف قفس دارد از شکستن رنگ

جز این که کلفت بیجا کشد چه سازد کس
جهان الم‌کده و آرزو نشاط آهنگ

ز صورت ار همه معنی شوی رهائی نیست
فتاده است جهانی بقیدگاه فرنگ

بکسب نی‌نفسی زن صفای دل دریاب
گشودن مژهٔ آئینه راست رفتن رنگ

وبال دوش کسان بودن از حیا دوراست
نبسته است کسی پا بگردنت چو تفنگ

درین محیط ز مضمون اعتبار مپرس
حباب بست نفس بسکه دید قافیه تنگ

چو نام تکیه بنقش نگین مکن (بیدل)
که جز شکست ندارد سر رسیده بسنگ

*شرع هر دین بهره‌ئی او نیست جز رفع شکوک
قبضهٔ تیغی فرنگی ساخت با دندان خوک ؟

گرچه حکم یکنفس سازست در دیر و حرم
نالهٔ ناقوس با لبیک نتوان یافت کوک

از تکلف چون گذشتی رسم و آئین باطلست
مشرب عریانی از مجنون نمیخواهد سلوک

غیر خوبان قدر دان دل نمییابد کسی
عزت آئینه باید دید در بزم ملوک

دور گردون بامزاج کاملان ناراست است
رشتهٔ سست اقتدا گر باشد کجی در ساز دوک

کی رسد یارب بداد ما یقین نیستی
صرف شد عمر طاب در انتظار کاش و بوک

جبریان محفل تقدیر بیچاره‌اند
با قضا (بیدل) چسازد دست و پای لنگ و اوک

غیر خاموشی ندارد گفتگوی ما نمک
تا بکی بر زخم خود پاشد لب گویا نمک

سیر باغ حسن خواهی از حیا غافل مباش
در دل آبست آنجا سخت ناپیدا نمک

جاده‌ها چون زخم بیچاک گریبان نیستند
گرد مجنون تا کجاها ریخت در صحرا نمک

زین گلستان هرچه می‌بینی برنگی می‌طپد
شبنم گل نیست الا بر جراحتها نمک

گرد موهومی بخاک نیستی آسوده بود
یاد دامان که شد یارب بزخم ما نمک

محو تسلیم و فایم از فضولیها مپرس
داغ ما را نیست فرق از پنبه کردن با نمک

در طلوع مهر بی عرض تبسم نیست صبح
هرکه گرد خاک راهت میکند پیدا نمک

چاره خون عافیتها میخورد هشیار باش / نسبت مرهم قوی افتاده اینجا با نمک
بیتغافل ایمن از آفات نتوان زیستن / دیده‌باز است زخم و صورت دنیا نمک
طبع دانا میخورد خون از نشاط غافلان
خندهٔ موج است (بیدل) بر دل دریا نمک

گر جنون جوشد باین تاثیر احسانش زسنگ / شیشهٔ نشکسته باید خواست تاوانش زسنگ
بر سر مجنون کلاهی گر نباشد گو مباش / عزتی دیگر بود همچو نگیندانش زسنگ
نازپرورد خیال جور طفلانیم ما / سایه دارد برسر خود خانهٔ ویرانش زسنگ
با نگاهش بر نیاید شوخیٔ خواب گران / چون شرر بگذشت آخر تیر مژگانش زسنگ
گر شرار ما بکنج نیستی قانع شود / تا قیامت میکشد روغن چراغانش زسنگ
مد احسانی که گردون بر سر ما میکشد / هست طوماری که دارد مهر عنوانش زسنگ
همچو گندم میکشد هر کس درین هفت آسیا / آنقدر رنجی که بر می‌آورد نانش زسنگ
سخت جانی چنگ اقبالیست با شاهین حرص / تا کشد گوهر ندارد چاره میزانش زسنگ
پای خواب آلود تمکین کسب مجنون مرا / همچو کوه افتاد آخر گل بدامانش زسنگ
حیف دل کز غفلت باشد غبار اندود جسم / میتوان کردن برنگ شیشه عریانش زسنگ
شوق من (بیدل) در بن کهسار پرافسرده نیست
ناله‌ئی دارم که میبالد نیستانش زسنگ

گرم نوید کیست سروش شکست رنگ / کز خویش میروم بخروش شکست رنگ
جام سلامت از میٔ آسودگی تهی است / غافل مشو زباده فروش شکست رنگ
مانند نور شمع درین عبرت انجمن / بالیده‌ایم لیک زجوش شکست رنگ
ایصبح گرد محمل عجزیم چاره نیست / باید نفس کشید بدوش شکست رنگ
غیر از خزان چه گرد کند رفتن بهار / خجلت نیاز بیهده کوش شکست رنگ
چون موج برصحیفهٔ نیرنگ این محیط / نتوان نمود غیر نقوش شکست رنگ
آنجا که عجز قافله سالار وحشتست / صد کاروان دراست خروش شکست رنگ
آخر برای دیدهٔ بیخواب ماچو شمع / افسانه شد صدای خموش شکست رنگ
پرواز محو و منزل مقصود ناپدید / ما و دلیم باخته هوش شکست رنگ
شاید پیام بیخودئی ما باو رسد / حرفی کشیده ایم بگوش شکست رنگ
(بیدل) کجاست فرصت گامی دراینچمن
چون رنگ رفته ایم بدوش شکسته رنگ

کعبهٔ دل گرچه دارد تنگ ارکانش زسنگ / میدهد تمکین نشانی در بیابانش زسنگ
محو دیدار تر از آفت دوران چه باک / کم نمی باشد حصار چشم حیرانش زسنگ

عشرت مجنون چه موقوفست برا طفال شهر — دشت هم از کوه پر گرد است داماش زسنگ
حسن محجوبی که هست از کعبه و دیرش نقاب — عاشقان چون شعله می بینند عریانش زسنگ
آسمان مشکل گره از دانهٔ ما وا کند — گر همه چون آسیا ریزند دندان زیر سنگ
اعتبار است اینکه ما را دشمن ما میکند — سنگ اگر مینا نگردد نیست نقصانش زسنگ
سختی ایام درخورد قبول طبع کیست — چون فلاخن رد کند هر کس بردنانش ز سنگ
حسن کز جوش نزاکت یکقلم رنگست و بس — بوالفضولی چند میخواهند پیمانش ز سنگ
سر بر سوائی کشد ناچار چون نقش نگین — گر همه مجنون من باشد گریبانش ز سنگ
یکشرر بیطاقتی هر جا پرافشاند ز دل — نیست ممکن گر ببندی راه جولانش زسنگ
مزرع دیوانهٔ ما بسکه آفت پرور است — آبیارش موج زنجیر است و بارانش زسنگ
نیست آسان ره بکهسار ملامت بردنت — دانه میچینند چون کبک مرغانش ز سنگ
تا زغفلت نشکنی دل گوشه گیر جیب نیست — شیشه را در سنگ میدارند پنهانش ز سنگ

آتشی بسیار دارد (بیدل) این کهسار و هم
بر دل افسرده ریزد کاش طوفانش زسنگ

گهر محیط تقدسی مکن آبروی حیا سبک — چو حباب حیفت اگر شوی ز غرور سر بهوا سبک
نسزد ز مسند سیم و زر بوقار غره نشستنت — که زمانه میکشد آخرش چو گلیمت از ته پا سبک
ز ترنم نی و ارغنون بدل گرفته محو افسون — که ز سنگ دامن بیستون نکند کسی بصدا سبک
همه گر بناله علم کشی و گر اشک گردی و نم کشی — بتر از وئی که ستم کشی نشود بغیر جزا سبک
بعلاج تنگ فسردگی نفسی ز تنگی دل برا — که چو سنگ رنج گرانیت نشود مگر بجلا سبک
کند احتیاج اگر هدف مگشای لب مفراز کف — که وقار گوهر این صدف نکنی بدست دعا سبک
غم بی ثباتی کاروان همه کرد بر دل ما گران — بکجاست جنسی ازین دکان که شود ببانگ درا سبک
مخروش خواجه بکر و فر که ندارد اینهمه آن قدر — دو سه گام آخر ازین گذر تو گران قدم زن و پا سبک
اگرت بمنظر بی نشان دم همتی کشد عنان — چو سحر بجنبش یکنفس ز هزار ریشه برا سبک
ز گرانی سر آرزو شده خلق غرقهٔ های هو — تو اگر تهی کنی این کدو شود اتفاق شنا سبک

نکشید (بیدل) از اینچمن عرق خجالت پرزدن
چو غبار بی نم هرزه فن نشود چرا بهمه جا سبک

مگو پیام وفا جسته جسته دارد رنگ — دزار نامه بخط شکسته دارد رنگ
بعالمی که خیال تو میکند جولان — غبار هم چو شفق دسته دسته دارد رنگ
هوای وادی شوق تو بسکه گلخیز است — چو شمع خار بپا گر شکسته دارد رنگ
نه گل شناسم و نی غنچه اینقدر دانم — که جلوهٔ تو بدلهای خسته دارد رنگ
هوس هزار گل و لاله گو بهم ساید — کفت همان ز حنای نه بسته دارد رنگ

برون نرفته زخود سیر خود چه امکانست — شرار در گرهء رنگ جسته دارد رنگ
طرب پرستی ازافسردگی برآ (بیدل)
که شعله نیز ز پا تا نشسته دارد رنگ

مغز شد در سر پرشور من از سودا خشک — باده چون آب گهر گشت درین مینا خشک
تشنه لب بسکه دویدم به بیابان جنون — گشت چون ریگ روان آبله ام در پا خشک
کام امید چسان جام تسلی گیرد — که کرم تشنه سوال است و زبان ما خشک
بتغافل ز هوس یکمژه دامن چیدن — برد چون پرتو خورشیدم ازین دریا خشک
اشک شمعیم که از خجلت بی تاثیری — میشود قطرهٔ ما تا بچکید نها خشک
گرم جوشست نفس ساغر شوقی دریاب — نشه مفتست مبادا شود این صهبا خشک
منع آشوب هوسها نشود عزلت ما — سعی افسردن گوهر نکند دریا خشک
تشنه کامی گل بیصرفگیی اسرار است — تا خموش است نگردد جگر مینا خشک
نم اشکی نچکید از مژهٔ غفلت ما — خون یاقوت شد آخر برگ خارا خشک
اشک مجنون چقدر خوشقلم تردستیست — سطری از جاده ندیدیم درین صحرا خشک
نیست غیر از عرق شرم شفاعتگر ما — یارب این چشمهٔ رحمت نکنی فردا خشک
حیرت از ما نبرد هول قیامت (بیدل)
آب آینه نسازد اثر گرما خشک

نام شاهان کز نگین گل کرده کر و فر بچنگ — عبرتی بیرون چکیده است از فشار چشم تنگ
صدر استغنای یار آمادهٔ تعظیم ماست — یکقدم گر بگذریم از چوب دربانان ننگ
دهر بیباکست اما قابل بیداد کیست — همت از مینا طلب در کوه بسیار است سنگ
فضل اگر رهبر بود اوهام ما نوارهدی است — ابر رحمت خضر میرویاند از صحرای بنگ
تا اثر چون ناله از صید اجابت نگذرد — پر برون می آرد اینجا سعی منقار خدنگ
از هوس عمریست چون آینه مژگان بسته ایم — کم نگردد از سر ما سایهٔ دیوار زنگ
خاک می لیسد دم بیدستگاهی لاف مرد — سرمه آهنگ است در آب تنک هوی نهنگ
گرمیء آغوش بیرنگی برودت مایه نیست — همچو بوی گل چه شد زیر پرم نگرفت رنگ
چشم بد مست که زد بر سنگ مینای مرا — کز غبارم تا قیامت صوت خیزاند ترنگ
امتحان هستی از دل رونق تحقیق برد — از نفس کردیم آخر خانهٔ آینه تنگ
آسمان (بیدل) ندانم در کجا میراندم
این فلاخن میزند عمریست از دورم بسنگ

نشد از حسرت داغت جگرم تنها خشک — لاله را نیز دماغیست درین سودا خشک
منت چشمهٔ خضر آینه پرداز تریست — دم شمشیر تو یارب نشود با ما خشک

برق حسن تو درابروی اشارت دارد — خم موجی که کند خون دل دریا خشک
در تماشاکدهء جلوهء چشمش نرساد — موج آینه زند هرکه شود برجا خشک
چون حیا آب رخ گوهرما وقف تریست — عرقی چند مبادا شود از سیما خشک
زین بضاعت نتوان دیگ فضولی پختن — تار سد نان به تری میشود آب ماخشک
وقت آن شد که زبی آبیء ابر احسان — برگ گل رویدازین باغ چواشک ماخشک
بسکه افسردگی افسون تحیر دارد — سیل چون جاده فتاده است درین صحرا خشک
ترک اسباب لب شکوه نتایابی دوخت — گرد افشاندن این گرد جراحتها خشک

ماند ازحیرت رفتار بلاانگیزت
ناله درسینهٔ (بیدل) چورگ خارا خشک

یک برگ گل نکرده زرویت بهار رنگ — میغلطدم نگاه بصد لاله زار رنگ
تا چشم آرزو برهت کرده ام سفید — چندین سمن شکسته ام ازانتظار رنگ
موج طراوت چمن ناامید بم — دارم شکستنی که ندارد هزار رنگ
بیرنگی ئی بهیچ تعلق گرفته ام — یعنی برنگ بوی گلم در کنار رنگ
کو مایه ئی که قابل غارت شود کسی — ایصورت شکست غنیمت شمار رنگ
برهرنفس زخجلت هستی قیامتی است — صد رنگ میطپد برخ شرمسار رنگ
قسمت درینچمن زبهاران قوی تراست — آفاق غرق خون شد ونگرفت خار رنگ
ما را چوگل بعرض دوعالم غرور ناز — کافیست زان بهار یک آینه وار رنگ
سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی است — ای بوی گل بحلقهء در واگذار رنگ
عمریست رنگ باخته وحشت دلم — خون کردهوشم این گل بی اختیار رنگ

جوش خیال انجمن بی نشانیم
(بیدل) بهارمن نکند آشکار رنگ

•••

ازشوخی فضولیء ما داشت عار وصل — آخر کنار کرد زننگ کنار وصل
چشمی بخود گشوده ام ورفته ام زخویش — ممنون فرصتم بیک آغوش وار وصل
قاصد نوید وعدهء دلدار میدهد — ای آرزو بهار شو ای انتظار وصل
رنج دوئی نبرد زما سعی اتحاد — مردیم در فراق ونیامد بکار وصل
مژگان صفت موافقت خلق حیرتست — اینجا بخواب نیز غنیمت شمار وصل
جز فکر عیش باعث اندوه هیچ نیست — هجران کجاست تا نکند خار خار وصل
انجام سوربد ترا زآغاز ماتم است — ایقدر دان امس مکن اختیار وصل
چندین مراد جام تمنا بسنگ زد — یکشیشه گو بطاق تغافل گذار وصل

با نام محض صلح کن از ربط دوستان واو است و صاد و لام درین روزگار وصل
خلق از گزند یکدگر ایمن نمیزیند باور مدار اینهمه در دور ما روصل

(بیدل) بزور راست نیاید دو افت
عضو بریده راست بریدن دوبار وصل

اگر آن نازنین رود بتماشای رنگ گل چمن از شرم عارضش نزند گل بچنگ گل
بخرامی که گل کند ز نهال جنون گلش الم خار میکشد قدم عذر لنگ گل
می مینای اینچمن ز شکست موج زن پی بو گیر ورد رشکن بخیال ترنگ گل
ز نشاط عرق ثمر بگلاب آب ده نظر مگشای بالت آنقدر که کشند غنچه بنگ گل
نه برنگ الفت بقانه ز بوی جلوه ئی رگشا مگر این نقد پوچ را تو بسنجی بسنگ گل
طرب باغ رنگ اگر زند از خنده گل بسر تو هم این زخم تازه کن دوسه روزی برنگ گل
بچنین وضع ناتوان نستیزی باین و آن نبرد صرفه صبا بخس و خار چنگ گل
سحر جام فرصتم رمق شمع وحشتم نفسی چند میکشم بشتاب درنگ گل

من (بیدل) دربنچمن ز چه تشریف بشگفم
بفشار است رنگ هم ز قبا های تنگ گل

ای از خرام نقش پاخورشید تابان دربغل از شوخی گرد رهت عالم گلستان دربغل
ابرو بت ازچین جبین زه کرده قوس عنبرین چشما ز نگاه شرمگین شمشیر بران دربغل
بی رویت از بس موبمو طوفان طراز حسرتم چون ابرو دارد سایه ام یک چشم گریان دربغل
دلرا خیال نرگست بردا شت آخر از میان صحرا ازگرد وحشیان پیچیده دامان دربغل
حیرت رموز جلوه ئی برروی آب آورده است آئینه دارد تا کجا تمثال پنهان دربغل
دیوانه مارا دلی در سینه نتوان یافتن دارد شراری یادگار از سنگ طفلان دربغل
میخواست از مهد جگر برخاک غلطد بی رخت برداشت طفل اشکرا چون دایه مژگان دربغل
هستی ندارد یکشرر نور شبستان طرب این صفحه گر آتش زنی یابی چراغان دربغل
عشق از متاع این وآن مشکل که آرا یددکان آخر خریدار توکوای کفر و ایمان دربغل
کوخلوت و کوانجمن درفکر خود دارم وطن چون شمع سرتاپای من دارد گریبان دربغل
چشمی اگرمالیده ام زین باغ بیرون چیده ام وحشت کمین خوابیده ام چون غنچه دامان دربغل

دروادئی کز شوق او (بیدل) ز خود من رفته ام
خوابیده هر نقش قدم بگذشت جولان دربغل

ای بهار جلوه ات را ششجهت دربار گل بیرخت در دیده من میخلد چون خار گل
یک نگه نظاره ات سرجوش صد میخانه می یک تبسم کردنت آغوش صد گلزار گل
در گلستانیکه بوی وعده دیدار تست میکند جای نگه چون برگ از اشجار گل

اینقدر در پرده رنگ حنا شوخی کجاست		میزند جوش از کف پایت باین هنجار گل
تا یکی پوشد تغافل بر سراپایت نقاب		در دل یک غنچه نتوان یافت اینمقدار گل
بر رخ هر گلبن از شبنم نقاب افگنده اند		تا ز خواب ناز گردد بر رخت بیدار گل
نیست ممکن گر کند در عرض شوخیهای ناز		لاله رویان را عرق بیرنگ از رخسار گل
میزند در جمع احباب از تقاضای بهار		سایهء دست کرم بر گوشهء دستار گل
ساز عیش از قلقل مینا قیامت غلغل است		ابر رنگ نغمه می بندد بروی تار گل
ریشه ها را گر باین سامان نمو بخشد هوا		موی سر چون خامهء تصویر آرد بار گل
نو بهار رست و طراوت شوخیئی دارد بچنگ		بوی گل از غنچه کرده نغمه از منقار گل

(بیدل) از اندیشهء لعلش بعجزم معترف
میکند در عرض جرأت رنگ استغفار گل

ایجوش بهارت چمن آرای تغافل		چون چشم تو سرتا قدمت جای تغافل
عمریست که آوارهء امید نگاهیم		از گوشهء چشم تو بصحرای تغافل
ازشور دل خسته چه میناکه نچیده است		ابروی تو بر طاق معلای تغافل
از نقطهء خالی که بر آن گوشهء ابروست		مهری زده ئی بر لب گویای تغافل
سر بازی عشاق ببزم تو تماشاست		هر چند نباشد بمیان پای تغافل
کو هوش ادا فهمی نازی که تواند		سطر نگه از صفحهء سیمای تغافل
هر چند نگاه تو حیات دو جهان است		من کشته تمکینم و رسوای تغافل
فریاد که از لعل تو حرفی نشنیدیم		موجی نزد این گوهر دریای تغافل
دلها بطپش خون شد و ناز تو همان است		میسنجد باین حوصله مینای تغافل
از حسن درین بزم امید نگهی نیست		ای آینه خون شو بتماشای تغافل

(بیدل) نکشیدیم ز کس جام مدارا
مردیم بمخموری صهبای تغافل

ای خانهء آئینه ز دیدار تو پر گل		خون در دل ما چند کند رنگ تغافل
امروز سواد خط آن لعل که دارد		عینک ز حبابست بچشم قدح مل
بردامن پاکت اثری نیست ز خونم		شبنم ته دندان نگرفته است لب گل
عمریست که گم گشت درین قلزم نیرنگ		از موج و حباب انجمن دور و تسلسل
در عشق جنون خیز پرافشانیء کاهست		گر کوه شود پای بدامان تجمل
هر حلقه ازین سلسله صدفتنه جنونست		غافل نروی در خم آن طره و کاکل
از طینت امواج تردد نتوان برد		تا هست نفس فکر محالیست توکل
هم نسبتیء عجز تظلم کدهء ماست		مشکل که خم شیشه برد صرفه ز قلقل

پر و از عروج اثر درد ندارد — بر ناله ببندید برات پر بلبل
همت هوس ترک علایق نپسندد — این جلوه ره از انجاست که ارزد بتغافل

(بیدل) همه جا آئینه صورت عجز یم
نقش قدمی را چه عروج و چه تنزل

ای فرش خرامت همه جا چون سر ما گل — در راه تو صد رنگ جبین ریخته تا گل
گلشن چقدر حیرت دیدار تو دارد — در شیشهء هر رنگ شکسته است صدا گل
شبنم صفت از عجز نظر هیچ نچیدیم — غیر از عرقی چند درین باغ حیا گل
ای بیخبران غرهٔ اقبال مباشید — از خاك چه مقدار کشد سرا بهوا گل
نعل همه در آتش تحصیل نشاط است — دریاب که از رنگ چه دارد ته پا گل
عالم همه یک بست و گشاد مژه دارد — ای باغ هوس غنچه چه رنگست و کجا گل
آشفتگی وضع جنون بی چمنی نیست — گر ذوق تماشاست باین رنگ برا گل
دلدار سر نامه و پیغام که دارد — آینه تو آنجا ببر از حیرت ما گل
سیر چمن بیخودی آرایش نازست — گر میروی از خویش برو رنگ و بیا گل

(بیدل) سر احرام تماشای که دارد
آینه گرفته است بصد دست دعا گل

با چنین شوخی نشیند تا بکی بیکار گل — رخصت نازی که گردد گرد آن دستار گل
نالهء ما را ز تمکینت بهای دیگر است — میکند یکدم زدن صد رنگ در کهسار گل
اینقدر طوفان نوای حسرت گلزار کیست — کز شکست رنگ میبالد بصد منقار گل
در گلستانی که مخمور خیالت خفته ایم — رنگ می بازد زشرم سایهء دیوار گل
آگهی آینه دار معنیء آشفتگی است — میشود خواب پریشان چون شود بیدار گل
چشم تو نامحرم اسرار بیرنگی بود — ورنه زین باغ تحیر میدمد بسیار گل
تا گهر باشد چرا دریا کشد ننگ حباب — حیف باشد جز دل عاشق بدست یار گل
گر کنی یک غنچه فکر عالم آزادگی — یابی از هرچین دامن صد گریبان زار گل
عشرت این باغ یکسر برگ تسلیم فناست — جبهه ئی چند از شگفتن میکند هموار گل
خلوت آنجلوه غیر از حیرتم چیزی نداشت — هر قدر بی پرده شد آینه کرد اظهار گل
خاك ما هم میکشد آغوش ناز جلوه ئی — چون بهار آمد جهانی میکند یکبار گل

سر بسر باغ جهان (بیدل) مقام حیرتست
دارد از هر برگ اینجا پشت بر دیوار گل

باز آکه بیجمالت طوفان شکسته بر دل — تو بار بسته برناز ما دست بسته بر دل
سرو تو در چه گلشن دارد خرام عشرت — چون داغ نقش پایت صد جا نشسته بر دل

از آه بی اثر هم ممنون التفاتیم — کز یاس آمد آخر این تیر جسته بر دل
نتوان بجهد بردن غلطانی از گهرها — آوارگی عنانی دیگر گسسته بر دل
شبنم بباغ حسرت دیدار می پرستد — افتاده ام براهت آینه بسته بردل
افسوس از این دو دم عمر کز یاس باید م زد — در هر نفس کشیدن تیغ دو دسته بردل

چون اشک شمع (بیدل) دور از بساط وصلش
آتش فشانده بر سر مینا شکسته بردل

بسکه افتاده است باغ آبرو نایاب گل — ذوق عشرت آب گردد تا کند مهتاب گل
زین طلسم رنگ و بو سامان آزادی کنید — نیست اینجا غیر دامن چیدن از اسباب گل
هرزه گوئی چند لختی گرد خود گردیدنی — شاخسار موج هم می بندد از گرداب گل
هر کجا شمع جمال او نباشد جلوه گر — دیده ها تا جام صهبا دارد از مهتاب گل
بسکه خوبان از خجالت غرق خجلت مرده اند — در چمن مشکل اگر آید بروی آب گل
از صلای ساغر چشم فرنگی مشربت — برلب زاهد کند خمیازه تا محراب گل
نوبهاری هست منت عشرت ایسودائیان — رشته ساز جنون را میشود مضراب گل
مشت خاک ما کمینگاه بهار حیرتست — بعد ازین خواهد فشاندن در ره احباب گل
راحت ما را همان پرواز بالین پر است — در نقاب اضطراب رنگ دارد خواب گل
در همه اوقات پاس حال باید داشتن — ننگ هوشیاریست کز مستان کند آداب گل
شوخی اظهار آخر با مزاج ما نساخت — آتشی در طبع رنگست وندارد تاب گل

عمرها شد شوخی دیده خرامی کرده ام
میکند از چشم من (بیدل) همان سیماب گل

برنگی یاس جوشیده است با دل — که درد آید اگر گویم بیا دل
خجالت مقصد چشم است کو چشم — غمت بابت دلست اما کجا دل
سراپا ناله میجوشیم چون موج — طپش خون کرد در هر عضو ما دل
درای کاروان دشت یأسیم — چه سازد گر ننالد بینوا دل
سراغ ما غبار بال عنقاست — برنگ رفته دارد نقش پا دل
ز اشک و آه مشتاقان مپرسید — هجوم بسملست از دیده تا دل
ز پرواز نفس غافل مباشید — چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
ز خاک ما قدم فهمیده بردار — مبادا نشکنی در زیر پا دل
درینمحفل کسی محتاج کس نیست — همین کار دل افتاده است با دل
گرفتارم گرفتارم گرفتار — نمیدانم نفس دامست یا دل
بصورت (بیدلم) اما بمعنی — بود چون اشک سر تا پای ما دل

بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل — ظامست بعاشق چه مدارا چه تغافل
خود داری شبنم چکند باتف خورشید — ای یاد تو برق دو جهان رخت تحمل
کیفیت لعل تو زبس نشه گداز است — در چشم حباب آینه دارد قدح مل
زان نیش که از اشک خم زلف تو دارد — مشکل که طپیدن نگشاید رگ سنبل
دلهای خراب انجمن جلوهٔ یارند — خورشید بویرانه دهد عرض تجمل
ما قمریء آنسرو گلستان خرامیم — دارد ز نشان قدمش گردن ما غل
آینهٔ دردیم چه عجز و چه رسائی — اشکست اگر ناله کند ساز تنزل
هر غنچه ازین باغ گره بستهٔ نازیست — اشکیست گریبان در چشم تر بلبل
کیفیت دل جز بسخن فاش نگردد — می میکند از شیشه همان شوخی قلقل
اسرار سخن جز بخموشی نتوان یافت — مفتاح در گنج معما نیست تامل
روزی دو بفکر قد خم گشته فنادیم — کردیم تماشای گذشتن ز سر پل

خجلت شمر فرصت پرواز شراریم
(بیدل) بچه امید توان کرد توکل

٭به پیری «گشته حاصل از برای من» فراغ دل — سحر شد روغن دیگر نمیخواهد چراغ دل
قناعت در مزاج همت مردان نمیباشد — فلک هم ساغری دارد اگر باشد دماغ دل
خمستان فلک صد نوبت صهبا تهی دارد — ولی از بید ماغی تر نشد کام ایاغ دل
همای عزتی پرمیزند آن سوی اوهامت — کم پرواز عنقا گیر اگر گیری کلاغ دل
نه دنیا جهد میخواهد نه عقبی هوش میکاهد — دلی در خویش گم گشتست و میپرسد سراغ دل
حریفان از شکست رنگ شمع آواز می آید — که ما را عاقبت زین بزم باید برد داغ دل

هزار آغوش وا کرده است رنگ نازیکتائی
جز این گل نیست (بیدل) هرچه میروید ز باغ دل

تا بست ادب نامهٔ من در پر بسمل — پرواز گرفته است شکن در پر بسمل
یاد تب شوقی که ز سامان طپیدن — آسودگیم داشت سخن در پر بسمل
فرصت هوس افتادرم آهنگ شرارم — طرز نو من گشت کهن در پر بسمل
دل محو شهادتگهٔ نازیست که اینجا — خون در رگ موجست و کفن در پر بسمل
ای شوق کرانیست طپشهای محبت — سر تا قدم من بشکن در پر بسمل
بیتابیء ساز نفس از درد خموشیست — ای عافیت آتش مفگن در پر بسمل
شبگیر فنا هم چقدر داشت رسائی — عمریست که داریم وطن در پر بسمل
هر جا دم تیغ تو گل افشان خیالیست — فرشست چو طاءوس چمن در پر بسمل
ای راه روان منزل تحقیق بلنداست — باید قدمی چند زدن در پر بسمل

(بیدل) هوس آرائی پرواز که دارد — محو است غبار تو و من در پر بسمل

٭ ٭ ٭

تا چشم تو شد ساغر دوران تغافل — خون دو جهان ریخت بدامان تغافل
بر زخم که خواهی نمک افشاند که امروز — گل کرده تبسم ز نمکدان تغافل
آنجا که تماشای تو منظور نظرهاست — چندین مژه چاکست گریبان تغافل
برگیست لبت از چمنستان تبسم — موجیست نگاه تو ز عمان تغافل
گیسوی تو مد الف آیت خوبی — ابروی تو بسم الله دیوان تعافل
امید براه تو زمینگیر خیالیست — شاید نگهی واکشد از شان تغافل
چشم تو باین مستی و پیمان شکنیها — نشکست چرا ساغر پیمان تغافل
فردا که بقاتل گرود خون شهیدان — دست من خون گشته و دامان تغافل
صد صبح نمک بر جگر خستهٔ ما بست — آن غنچهٔ نشکسته نمکدان تغافل
در عشق تو دیگر بچه امید توان زیست — ای آینهٔ لطف تو برهان تغافل
عمریست که دل تشنه لب دور نگاهیست — یارب که بگردد سر مژگان تغافل

(بیدل) شرری گشت و بدامان نگه ریخت
گردی که نکردیم بمیدان تغافل

• چیست درین فتنه زار غیر ستم در بغل — یکنفس و صد هزار تیغ دو دم در بغل
گه الم کفر و دین گه غم شک و یقین — الحذر از فتنهٔ دیر و حرم در بغل
منفعل فطرتم کو سر و برگ قبول — خوش قلم صنع نیست کاغذ نم در بغل
پای گر آید بسنگ کوشش همت رساست — زیر زمین میرود ریشهٔ علم در بغل
با دل قانع خوشیم از چمن اعتبار — غنچهٔ ما خفته است باغ ارم در بغل
خشکی مغز شعور جوهر فطرت گداخت — منشی این دفتریم نال قلم در بغل
تا طلب آمد بعرض فقر دمید از غنا — کاسهٔ درویش داشت ساغر جم در بغل
گرنه ببوس آشناست زان دهن بی نشان — غرهٔ هستی چراست خالق عدم در بغل
لطمهٔ آفات نیست مانع جوع هوس — سیر نشد از دوال طبل شکم در بغل
وضع رعونت مخواه تهمت بنیاد عجز — با سر زانو گذار گردن خم در بغل
مایهٔ ایثار مرد بر کف دست است و بس — کیسهٔ ممسک نهٔ چند درم در بغل

(بیدل) از اوهام جسم باخت صفا جان پاک
زنگ در آینه بست نور ظلم در بغل

خواندم خط هر نسخه بایمای تغافل — آفاق نوشتم بیک انشای تغافل
مشکل که توان برد بافسون تماشا — آسودگی از بادیه پیمای تغافل

هنگامهٔ آشوب جهان گوشهٔ آبست
پیدا کنی از عبرت اگر جای تغافل

در کارگهٔ هستی موهوم ندیدیم
نقشی که توان بست بدیبای تغافل

در عشق ننالی که اسیران نفروشند
صبری که ز کف رفت بیغمای تغافل

گر بحر نقاب افگند از چهره وصالست
لطفست همان اسم معمای تغافل

فریاد که تمکین غرور تو ندارد
سنگی که خورد بر سر مینای تغافل

آن سرمه که در گوشهٔ چشم تو مقیم است
دنباله دوانده است به پهنای تغافل

از ساغر چشمت چقدر سحر فروشست
کیفیت نظاره سراپای تغافل

خوبان همه تن شوخی اند از نگه اما
(بیدل) تو نهٔ محرم ایمای تغافل

در چمن گر جلوه ات آرد بروی کار گل
رنگها چون شمع بندد تا بنوک خار گل

رازداران محبت پر تنکسرمایه اند
کز جنون نچید ندیك چاك گریبان وار گل

چشم حیران شاهد دلهای از خود رفته است
نقش پائی هست در هر جا کند رفتار گل

از رگ تا کم لب امیدبی خمیازه نیست
میکند زین ریشه آخر نشهٔ سرشار گل

سبحه ریزد غنچهٔ کیفیت این شاخسار
گر کند در باغ کفرم رشتهٔ زنار گل

الفت دلها بهار انبساط دیگر است
شاخ این گلبن ز پیوند آورد بسیار گل

ناله از انداز جرأت در عرق گم میشود
بلبل ما را که چون شمعست در منقار گل

در گلستانی که رنگ و بوی میسازد بهم
عالمی را از تکلف گشت ربط دار گل

ای شرر در سنگ رنگ آرزو گردانده گیر
چشم واکردن نمی ارزد باینمقدار گل

در بهارم داغ کرد آخر بچندین رنگ یاس
ساغر بی باده یعنی بی جمال یار گل

بر نفس بسته است فرصت محمل فیض سحر
ناله شو ای رنگ تا چشمی کند بیدار گل

رشتهٔ شمع است مژگانم که گوهرهای اشک
بسکه چیدم (بیدل) امشب کرد دیگر بار گل

دل آرمیده بخون مکش ز فسون رنگ و هوای گل
ستمست غنچهٔ این چمن مژه وا کند بصدای گل

بحدیقهٔ که تبسمت فگند بساط شگفتگی
مگر از حیا عرقی کند که رسد بخنده دعای گل

بفروغ شمع صدا نجمن سحریست مایل اینچمن
چو گلبم از برو دوش من بکشند سایه ز پای گل

چمنی است عالم کبریا بری از کدورت ماسوی
نشود تهی بگمان ماز هجوم رنگ تو جای گل

ز بلند و پست بساط رنگ اثری نزد در آگهی
که چه یافت سبزه کلاه سرو و چه دوخت غنچه قبای گل

چمن اثر ز نظر نهان به مآثرت که کشد عنان
ز بهار میطلبی نشان مگذر ز آینه های گل

قدح شکستهٔ فرصتت چقدر شراب نفس کشد
بخمیر طینت سنگ هم زده اند آب بقای گل

نو بدستگاه چه آبروز طرب و فاکنی آرزو
که نساخت کاسهٔ رنگ و بو بمزاج خنده گدای گل

بخیال غنچه نشسته ام بهوای آینه بسته ام   زدل شکسته کجاروم چو بهارم آبله پای گل
بگذشت خلقی ازینچمن بنگو نیء قدح طرب   توهم آبگینه بخاك نه که خمست طاق بنای گل

ندوی چو (بیدل) بیخبر دم پیری از پی کر و فر
که تهیست قافله سحر ز متاع رنگ ودرای گل

زخم تیغی زتو بر داشته ام همچو هلال   ریشه واری بنظر کاشته ام همچو هلال
قانعم زین چمنستان برگ برگ گلی   از تبسم لبی انباشته ام همچو هلال
عاقبت سر کشیم سجده فروشیها کرد   در دم تیغ سپر داشته ام همچو هلال
نشود عرض کمالم کف چهره عجز   در بغل آینه نگذاشته ام همچو هلال
سقف کوتاه فلك معرض رعنائی نیست   از خمیدن علم افراشته ام همچو هلال
ناتوانی چقدر جوهر قدرت دارد   آسمان برمژه بر داشته ام همچو هلال

(بیدل) از هستیء من پا بر کاب است نمو
شام را هم سحر انگاشته ام همچو هلال

زمن عمریست میگردد جدا دل   ندانم با که گردید آشنا دل
زحرف عشق خارا می گدازد   من ورازی که نتوان گفت با دل
بفکر ناوك ابرو کمانی   چو پیکانم گره از سینه تا دل
بامید پری مینا پرستیم   زشوقت کردبر ما نازها دل
نفس آینه را زنگار یاس ست   زهستی باخت امید صفا دل
برنگ لاله نقد دیگرم نیست   مگر از داغ خواهد خونبها دل
طپش گم کرده اشکی ناتوان چشم   گره بالیده آهی نارسا دل
ثباتی نیست بنیاد نفس را   حباب ما چه بندد بر هوا دل
مزن ای بیخبر لاف محبت   مبادا آب گردد از حیا دل
درآنمعرض که جوشد شور محشر   قیامت هم تو خواهی بود با دل
حریفان از نشان من مپرسید   خیالی داشتم گم گشت با دل

فسردن (بیدل) از بیدردیم نیست
چو موج گوهرم در زیر پا دل

زین باغ گذشتیم باحسان تغافل   گل بر سر ما ریخت گریبان تغافل
طومار تماشای جهان فتنهٔ سوداست   خواندیم خط امن ز عنوان تغافل
مشکل که درین عشوه سرا کام ستانند   فریاد دل از سرمه فروشان تغافل
مغرور نباشید که این یکدو نفس عمر   وارسته نگاهست بزندان تغافل
یارب بچه نیرنگ چنین کرده خرابم   شوخی که ندارد زمن امکان تغافل

گوهر دو جهان تشنه لب یاس بمیرد   ایجان تغافل مشکن شان تغافل

بر طرف بناگوش توصف میکشد امروز   گردی عجب از دامن میدان تغافل

یکسطر نگاه غلط اند از نخواندیم   زان سرمه که دارد خط فرمان تغافل

عبرت گهر قلزم اسرار نگاهیم   مارا نتوان داد بطوفان تغافل

عمریست که اطفال هوس هرزه خرام اند   مشق ادبی کن بد بستان تغافل

ماو هوس هرزه نگاهی چه خیال است   دارد بسر ما گوی گریبان تغافل

(بیدل) مژه مگشای که در عالم عبرت
کس سود ندیده است بنقصان تغافل

سعی روزی کاهش است ای بیخبر چشمی بمال   آسیاها شد درین سودا تنگ تر از سفال

از کدورت رست طبعی کز تردد دست بست   آب خاک آلوده را آرام میسازد زلال

دستگاه جاه اصلاش واضع شور و شر است   میخروشد سیم وزر تا حشر در طبع جبال

از فضولیهای طاقت عافیت آواره است   غیر پرواز آتشی دیگر ندارم زیر بال

لب بحاجت وا مکن ساز غنا این است و بس   آب گوهر میزند موج از زبان بی سوال

باعرق یارب نیفتد کار غیرت زای مرد   الحذر از خنده دندان نمای انفعال

میکند بیکاریت نقاش عبرتگاه شرم   چون شود افسرده روها ساز داخگر از زگال

حسن نیرنگ جهان پوچ تا آمد بعرض   برجبین رنگ سیاهی ریخت ابروی هلال

خواه برگردو نعلم زن خواه آنسوتر خرام   ای سحرزین یکدو دم چندانکه میخواهی ببال

انتخاب نسخهء جمعیت هستی است فقر   عاشق بخت سیه میباشد این جا خال خال

گامی از خود رفته ام وقتی بیاد گیسوئی   نقش چینم تا کنون بو میکنم ناف غزال

از عدم هستی واز هستی عدم گل میکند   بال وپردر بیضه دارد بیضه ها در زیر بال

انجمن ها رفت (بیدل) باغبار رنگ شمع
تا قدم بر خود نهادم عالمی شد پای مال

سنگی چو گوهر بستیم بر دل   از صبر دیدیم در بحر ساحل

رحمت گشود است آغوش حاجات   درهاست اینجا مشتاق سائل

چون شمع ما را باعجز نازیست   سر برهوائیم تا پاست در گل

رسوائی و عشق مستوری و حسن   مجنون و صحرا لیلی و محمل

نی دهر باید نی خلق جوشید   چندانکه جستیم دل بود درد دل

بی پاروانی بی پر پریدن   این باغ رنگیست از خون بسمل

هرجا دمد صبح شبنم کمین است   چشمی بنم گیرای خنده مائل

گرمرد جاهی جا گرم کم کن   خواهد عرق کرد در خشت بمنزل

چون سایه هرچند برخاک سودیم — خط جبین ها کم گشت زائل
یکسر چو تمثال حیران خویشم — با غیر کس نیست اینجا مقابل
شخص حبابیم از ما چه آید — ضبط نفس هم اینجاست مشکل
ما و من خلق هذیان نوائی است — از حق مپرسید مست است باطل
چون اشک رنگی بستیم آخر — خونها عرق شد از شرم قاتل
گفتم چه سازم با ربط هستی — آزاد طبعان گفتند بگسل

نی مطلبی بود نی مدعائی
ما را بهر رنگ کردند (بیدل)

عشرت سالگره تا کیت ای غفلت فال — رشته‌ئی هست که اب میگزد از گفتن سال
بگذر ای شمع ز تشویش زبان آرائی — کاروانهاست درین دشت خموشی دنبال
دعویء عشق و هوس عام فتاد است اینجا — عالم از کام و زبان عرصهء کوس است و دوال
دل سخت آینهء آتش کبر و حسد است — تب این کوه بجز سنگ ندارد تبخال
سعی مشاطهء غم زشتیء ایجاد نخورد — زنگی از داغ جبین سوخت بآرایش خال
خاکساریست بهاری که چمن ها دارد — ای نهال ادب از ریشه مکن قطع وصال
انفعال من و تو با دل روشن چکند — عرق شخص ز آئینه نریزد تمثال
عالمست این بغرور تو که می پردازد — بوالهوس یکدو سه روزی بخیالات بیال
مه پس از بدر شدن سعی هلالش پیش است — چون بمعراج رسد طالب نقص است کمال
عشق بیخود زخودم میبرد و می آرد — رنگ در دعویء پرواز ندارد پر و بال
به که چون شمع بسر قطع کنی راه ادب — تاز سعی قدمت سایه نگردد پامال

دیدهٔ شوخ نگاهان ز حیا بیخبر است
چکند (بیدل) اگر نگذرد آب از غربال

عمریست چون گل میروم زین باغ حرمان در بغل — از رنگ دامن بر کمر از بو گریبان در بغل
مجنون و ساز بلبلان لیلی و ناز گلستان — من با دل داغ آشیان طاءوس نالان در بغل
ای اشک ریزان عرق تدبیر عرض خلوتی — مشت غبارم میرسد وضع پریشان در بغل
تنها نه من از حیرتش دارم نفس در دل گره — آئینه هم دزدیده است آشوب طوفان در بغل
می آید آن لیلی نسب سرشار یکعالم طرب — می در قدح تا کنج لب گل تا گریبان در بغل
آه قیامت قامتم آسان نمی افتد ز پا — این شعله هرجا سر کشد دارد نیستان در بغل
از غنچهٔ خاموش او ایمن مباش ای زخم دل — کان فتنهء طوفان کمین دارد نمکدان در بغل
بنیاد شمع از سوختن در خرمن گل غوطه زد — گر هست داغی در نظر داری گلستان در بغل
چون صبح شور هستیت کوکست با ساز دم — تا چند گردی از نفس اجزای پنهان در بغل

دارد زبان نگاه جسد تشویش «حبل من مسد»
زین کافرستان جسد بگریز ایمان در بغل

(بیدل) ز ضبط گریه ام مژگان بخون دارد وطن
تا چند باشد دیده ام از اشك پیکان در بغل

گاه موج اشك و گاهی گرد افغانست دل
روزگاری شد بکار عشق حیرانست دل

سودن دست است یکسر آمد و رفت نفس
میشود روشن که از هستی پشیمانست دل

خلق ازین اشغال تعمیری که در بنیاد اوست
بام و در میفهمد و غافل که ویرانست دل

فکر هستی جز کمین رفتن از خود هیچ نیست
دامن برچیده ٔ چندین گریبانست دل

پاس ناموس حیا ناچار باید داشتن
چشم گر وا میکنی عیب نمایانست دل

حسن مطلق بینیاز از احتمالات دوئیست
وهم میداند که از آینه دارانست دل

دیده ٔ یعقوب و بوی یوسف اینجا حاضر است
در وصال هجر مجبوریم کنعانست دل

راه ناپیدا و جستجو پر افشان هوس
گرد مجنون تا کجا تازد بیابانست دل

با همه آزادی از الفت گریبان میدریم
در کجا نالد نفس زین غم که زندانست دل

حسن می آید برون تا حشر در رنگ نقاب
از تکلف هر چه می پوشیم عریانست دل

مفت موهومی شمر (بیدل) طفیل زیستن
در خیال آباد خود روزی دو مهمانست دل

گر چنین جوشاند آثار دوئی زنگش ز دل
دیدن آینه خواهد کرد دل تنگش ز دل

آدمی را تا نفس باقیست باید سوختن
پاس مطلب آتشی داده است در چنگش ز دل

ناتوانی هر کرا چون نی دلیل جستجواست
تا بلب صد نرد با نمی بند د آهنگش ز دل

دقتی دارد خرام کاروان زندگی
چون نفس باید شمردن گام و فرسنگش ز دل

ناله واری گل کند کاش از چکیدنهای اشك
میزنم این شیشه هم عمریست بر سنگش ز دل

طینت آینه و خاصیت زاهد یکی است
تا کجا هاصافی ٔ ظاهر برد زنگش ز دل

خامی ٔ فطرت دل ما را بداغ وهم سوخت
ایخدا آتش فتد در عالم ننگش ز دل

غنچه ٔ ما بر تغافل تا کجا چیند بساط
میرسد آواز پای رفتن رنگش ز دل

در طلسم ما و من جهد نفس خون خورد نست
بر نمی آرد چسازد وحشت لنگش ز دل

شوخی ٔ طاءوس این گلشن برون بیضه نیست
آسمان بر میکشد عمریست نیرنگش ز دل

با خرد گفتم درین محفل که دارد عافیت
گفت آن سازی که نتوان یافت آهنگش ز دل

لیلی ٔ آزاد و آین نه خیمه دام وهم کیست
از فضولی اینقدر رم کرده ام تنگش ز دل

چون نفس (بیدل) چه خواهد جز فغان برداشتن
آن ترا زوئی که باشد در نظر سنگش ز دل

گر کند طاءوس حیرتخانه ٔ اسباب گل
دستگاه رنگ او بیند همان در خواب گل

ای بهار از خود فروشان دکان رنگ باش
بید ما غا نیم ما اینجا ندارد باب گل

از خودم یاد جمال مینروشی برده است
کز تبسم جمع دارد با شراب ناب گل

جز خموشی بر نتابد محفل تسلیم عشق
از چراغ کشته اینجا میکند آداب گل

آفت اینجا داست ساز زندگی هشیار باش
از طراوت خانه دارد در رهٔ سیلاب گل

فیض خاموشی بیا دلب گشود نها مده
ای زخود غافل همین در غنچه دارد آب گل

گلشن داغیم از نشو و نمای ما مپرس
در بهار ما ز آتش میشود سیراب گل

موی چینی گر بسامان سفیدی میرسد
شام ماهم میتوانند چیدن از مهتاب گل

بیقرار عشق هرگز روی جمعیت ندید
جز پریشانی نکرد از نالهٔ بیتاب گل

غرهٔ عشرت مشو کاین نو بهار عمر نام
ناامیدی نگهتست و مطلب نایاب گل

ای غنیمت جلوه ئی فرصت پریشا نو حشتست
رنگی از طبع هوس خندیده، دریاب گل

معنیٔ روشن بچندین پیچ ناب آمد بکف
کرد (بیدل) گوهر ما از دل گرداب گل

محو جنون ساکنم شور بیابان در بغل
چون چشم خوبان خفته ام ناز غزالان در بغل

نی غنچه دیدم نی چمن نی شمع خواندم نی لگن
گل کرده ام زین انجمن دل نامحرمان در بغل

عمریست از آسودگی پا در رکاب وحشتم
چون شمع دارم در وطن شام غریبان در بغل

خلقست زین گرد هوس یعنی زافسون نفس
شور قیامت در قفس آشوب طوفان در بغل

تنها نه خلق بیخرد بر حرص محمل میکشد
خورشید هم تیغ میزند زر در کمر نان در بغل

دارد گدا از غفلت برخود نظر وا کردنی
ای سنگ تا کی داشتن آینه پنهان در بغل

از بسکه باخاك درت میجوشد آب زندگی
دارد نسیم از طوف او همچون نفس جان در بغل

از خار خار جلوه ات در عرض حیرت خاکشد
چون جوهر آینه چندین چشم مژگان در بغل

مشکل دماغ یوسفت پیمانهٔ شرکت کشد
گیرد زلیخا پیش بزیا پیر کنعان در بغل

این درد صاف کفر و دین محو است در دیر یقین
بی رنگ صهبا شیشه ئی دارند مستان در بغل

(بیدل) با ین علم وفنون تا کی بیا زار جنون
خواهی دویدن هر طرف اجناس ارزان در بغل

می آید از دشت جنون گردم بیابان در بغل
طوفان وحشت در قدم فوج غزالان در بغل

سودائی داغ تراا از شام نومیدی چه غم
پروانهٔ بزم وفا دارد چراغان در بغل

از وحشت این تنگنا هر کس برنگی میرود
دریا و مینائی بکف صحرا و دامان در بغل

از چشم خویش ایمن نیم کاین قطره دریا نسب
دارد بوضع شبنمی صد رنگ طوفان در بغل

رسوای آفاقم چو صبح از شوخیٔ داغ جنون
چون آفتاب آینه ئی پوشید نتوان در بغل

گرید بحال آگهی کز غفلت نامحرمی
چون چشم اعمی کرده ام آینه پنهان در بغل

خاك من بنياد سر در حسرت چاك جگر　　وقتست چون گرد سحر خيزد گريبان در بغل
كام دل حسرت گدا حاصل نشد از ما سوى　　عمريست ميخواهد ترا اين خانه ويران در بغل
اى كارگاه وهم و ظن نشگافتى رمز سخن　　اينجا ندارد پيرهن جز شخص عريان در بغل
دكان غفلت وامكن باز ندگى سودا مكن　　خود را عبث رسوا مكن زين سود نقصان در بغل

(بيدل) ندارد بزم ما از دستگاه عافيت
چشمى كه گيرد يكدمش چون شمع مژگان در بغل

ميتوان در باغ ديد از سينهء افگار گل　　كاين گل اندامان چه مقدار اند در آزار گل
گر تبسم زين ادا چيند بساط غنچه اش　　ميدرد منقار بلبل خندهء سرشار گل
اى ستمگر بر درشتى ناز رعنائى مچين　　در نظرها ميخلد هرچند باشد خار گل
فرصت نشو و نما عيار اين بازيچه است　　رنگ تا پر ميگشايد مى برد دستار گل
خانه ويرانست اينجا تا بخود جنبد نسيم　　خشت چيند تا كجا بر رنگ و بو معمار گل
پهلوى همت مكن فرش بساط اعتبار　　مخمل و كمخواب دارد دولت بيدار گل
بايد از دل تا بلب چندين گريبان چاك زد　　كار آسانى مدان خنديدن دشوار گل
باغ امكان درسگاه عذر بى سرمايگى است　　رنگ كو تا گردشى انشا كند پركار گل
غفلت بى درد پر بى عبرتم برد از چمن　　نالهٔ دل داشت بود در بستر بيمار گل
تا بفكر مايه افتاديم كار از دست رفت　　رنگ و بو سوداى مفتى بود در بازار گل

مى برد خواب بهار نازم از ياد خطش
بى فسونى نيست (بيدل) سايهٔ ديوار گل

ميكند در سرزمى از رنگ و بو تكرار گل　　باهمه بيدست و پائى نيست پربيكار گل
غنچها از جوش دلتنگى گريبان ميدرند　　ورنه اين گلشن ندارد يك تبسم وار گل
همچو شبنم بايدت حيران بدامن كرد و بس　　اين چمن دارد بقدر ديدهٔ بيدار گل
عافيت مفتست اگر در ضبط خود كوشد كسى　　چون پريشان شد نگردد جمع ديگر بار گل
بوى دردى ميتراود از مزاج نو بهار　　در غبار رنگ دارد نالهء بيمار گل
وحشتى مى بايد اسبابى دگر در كار نيست　　هر قدر زين باغ دامن چيدهٔى بردار گل
طرز روشن مشربان بيگانه از آرايشست　　شمع را مشكل كه گردد زينت دستار گل
اينقدر زخم آشيان ناوك بيداد كيست　　آرزو چيداست از دل تا لب سوفار گل
الفت اسباب منع شوق وحشت مشربى است　　سد راه بو نميگردد بصد ديوار گل

بلبل ما بيخبر بر شعلهٔ آواز سوخت
(بيدل) اينجا داشت از رنگ آتش هموار گل

نو بهار آرد بامداد من بيمار گل　　تا بجاى رنگ گردانم بگرد يار گل

در گلستانی که شرم آئینه دارناز اوست — محو شبنم میشود از شوخیء اظهار گل
باغبا ناز دور گردان چمن غافلمباش — تا کیم دزدیده باشد رخنهٔ دیوار گل
ازخموشی پردهدار شوخیء حسن است عشق — میکند بلبل نهان درغنچهٔ منقار گل
تا نفس باقیست باید خصم راحت بود و بس — هم ز بوی خویش دارد در گریبان خار گل
رنگ بو نامحرم فیض بهار نیستی است — خاک راهی باش و ازهر نقش پا بردار گل
گر زاسرار بهار عشق بوئی بردهئی — غیرداغ وزخم واشک وآبله مشمار گل
بربساط غنچه خسپان گر رسی آهسته باش — میشود از جنبش نبض نفس بیدار گل
این حدیث از شمع روشن شد که در بزم وقار — داغ دارد زیب دل چون زینت دستار گل
حاصل این باغ بر دامن گرانی میکند — چون سپر بر پشت باید بستنت ناچار گل
جلوه در پیشست تشویش دگر انشا مکن — هر کجا باشد همان بر رنگ دارد کار گل

شوخیء نشو و نما ها بسکه شبنم پرور است
سبزه چون مژگان (بیدل) کرده گوهربار گل

وفور مال بتاکید خست است دلیل — گشاد دست نمیخواهد آستین طویل
شرر چه بال توا ند گشود در دل سنگ — چراغ دیدهء مور است در سرای بخیل
بقوت حشم از جادهٔ ادب مگذر — صلای کام نهنگست کوچه دادن سیل
ز سر کشان ببزرگی فروتنی مطلب — چه ممکنست خمیدن رسد بگردن فیل
غضب بجرئت تسلیم بر نمی آید — حیاست آتش نمرود را ز وضع خلیل
رموز عشق سزاوار حکم هرخس نیست — نفس بحو صلهء من نمیشود تحلیل
قد خمیده بصد احتیاج داغم کرد — چه گریه ها که نفرمود ساز این زنبیل
بسرخ و زرد منازید زیرچرخ کبود — که جامه هر چه بود ماتمی است درخم نیل
بهر خیال قناعت گزاست موهومی — کشید سرمه بچشم پری زسایهٔ میل
هوس بضاعت موهوم ما چه عرض دهد — مبرهن است از اجمال ذره ها تفصیل
خبر زدل نگرفتی کسی چه چاره کند — که شیشه ایست بطاق تغافلت تحویل
ادب غبار خموشی است کاروان حباب — نهفته است بضبط نفس داری رحیل
چو شمع خیره سر فرصتیم وزین غافل — که چین بلند گرفتست دامن تعجیل

تلاش علم و عمل مغتنم شمر (بیدل)
مکش خمار شرابی که عقل راست مزیل

آرزو بیتاب شد سازبیانی یافتم — چون جرس در دل طپد نهاز بانی یافتم
خاکرا نفی خود اثبات چمنها کرد نست — آنقدر مردم بر اه او که جانی یافتم
بی نیازی در کمین سجدهء تسلیم بود — تازمین آئینه گردید آسمانی یافتم

کوشش غواص دل صد رنگ گوهر میکشد
غوطه در جیب نفس خوردم جهانی یافتم

دستگاه جهد فهمیدم دلیل امن نیست
بال و پر درهم شکستم آشیانی یافتم

جلوه‌ها بی پرده و سعی تماشا نارسا
هر دو عالم را نگاه ناتوانی یافتم

وحشت عمر از کمین قامت خم جوش زد
تیر شد ساز نفس تا من کمانی یافتم

یاس در راه چو تو امید بی سامان نبود
آرزوی رفته را هم کاروانی یافتم

چون هما بر قسمت منحوس من باید گریست
شد سعادتها ضمان تا استخوانی یافتم

همچو آن آئینه کز تمثال می بازد صفا
گم شدم از خویش با هر کس نشانی یافتم

چون سحر زین جنس موهومی که خجلت عرض اوست
گر همه دامن ز خود چیدم دکانی یافتم

زندگانی هرزه تاز عرصهٔ تشویش بود
(بیدل) از قطع نفس ضبط عنانی یافتم

آرزوئی در گره بستم در یکتا شدم
حسرتی از دیده بیرون ریختم دریا شدم

نسخهٔ آزادیم خجلت کش شیرازه بود
از طپیدنها ورق گرداندم و اجزا شدم

عیشم از آغاز عرض کلفت انجام دید
باده جز یاد شکستن نیست تا مینا شدم

هر دو عالم خانهٔ نقاش شد تا در خیال
صورتی چون نام عنقا بی اثر پیدا شدم

بی نقابیهای گل بی التفات صبح نیست
آنقدر واگشت آغوشت که من رسوا شدم

عشق را در پردهٔ نیرنگ افسونها بسی است
در خیال خویش مجنون بودم و لیلی شدم

کثرتی بسیار در اثبات وحدت گشت صرف
عالمی را جمع کردم کاینقدر یکتا شدم

وسعت دل تنگ دارد عرصهٔ خود داریم
در نظر یکسر رم آهوست تا صحرا شدم

عافیت در جلوگاه بی نشانی بود و بس
رنگ تا گل کرد غارتگاه شوخیها شدم

بی تکلف جز خیالات شرار سنگ نیست
اینقدر چشمی که من بر روی هستی واشدم

حیرتم (بیدل) ز مینگر تأمل کرده است
ورنه تا مژگان پری افشاند من عنقا شدم

آمد ز گلشن ناز آن جوهر تبسم
دل در کف تغافل گل بر سر تبسم

خط جوش خضر دارد بر چشمهٔ خیالش
یا خفته خاکساری سر بر در تبسم

مستی ادب طراز است یا چشم نیم باز است
یا ناتوان ناز است بر بستر تبسم

شمع کدام بزمی ای نسخهٔ تغافل
صبح کدام شامی ای پیکر تبسم

از غنچهٔ عتابت گلچین التفاتیم
ای جبههٔ تو از چین روشنگر تبسم

زنهار جرعهٔ ناز از رنگ پا نگیری
خون میکنی چو مینا در ساغر تبسم

آورد خط نازی بر قتل بیگناهان
یکمهر بوسه باقیست بر محضر تبسم

ای آه خفته در خون خاکت ادب مبارک
آن غنچهٔ تغافل دارد سر تبسم

گر برق خون‌فشان شد یا شعله خصم جان شد — بسمل نمی‌توان شد بی خنجر تبسم
عرض طرب و بال است در عشق ورنه من هم — چون غنچه‌ام سراپا بال و پر تبسم
آن به که شبنم ما زین باغ پر فشاند — چون اشک پر غریبیم در کشور تبسم

از صبح باغ امکان غافل مباش (بیدل)
بی گرد فتنه‌ئی نیست این لشکر تبسم

آمدم طرح بهار تازه‌ئی انشا کنم — یکدو گلشن بشگفم چشمی بروی تو وا کنم
از فسردن هر بن مویم مزار حیرتست — زان تبسمها جهانی مرده را احیا کنم
در خمار آباد امکان ساغر دیگر کجاست — التفاتی وا کشم زان چشم و مستیها کنم
غنچه خرمن میکند شوقم زمین تا آسمان — بوسه‌واری گر بخاک آستانت جا کنم
فکر آن قامت جهانی را بلند آوازه کرد — رخصت نازی که منهم مصرعی رعنا کنم
شرم حسنم ساغر تکلیف چندین بیخودیست — بر قفا افتم چو مژگان گر مژه بالا کنم
در شکایت نامه‌ام چون کاغذ آتش زده — نقطه پر پیدا کند تا نامه بر پیدا کنم
ناز پرورد تغافل خانهٔ یکتائیم — هر کجا آئینه‌ئی را بینم استغنا کنم
قطره اشکی بطوفان آورم کز حسرتش — تشنه کامی را صدای ساغر دریا کنم

عشق (بیدل) گر بساط نازم آراید چو شمع
آنقدر گردن کشم از خود که سر را پا کنم

• آنی که بیتوم همه جا بی سخن نیم — هرجا منم توئی تو ئی آنجا که من نیم
غیر از عدم پیام عدم کس نگفته است — در عالمی که دم زده‌ام زان دهن نیم
عجزم چو آب و آتش یاقوت روشن است — یعنی که باعث تری و سوختن نیم
حاشا که بشکنم مژه در دیدهٔ کسی — گرموشوم که بیش ز موی بدن نیم
ننموده‌ام درشتیء طاقت بهیچکس — عرض رگ گلم رگ نشتر شکن نیم
نیرنگ حیرتی نتوان یافت بیش ازین — پیچیده‌ام بپای خود اما رسن نیم
عنقا بهر طرف نگری بال میزند — رنگم بهار دارد و من در چمن نیم
بیچاره‌ئی تظلم غفلت کجا برد — افتاده‌ام بغربت و دور از وطن نیم
عریانی از مزاج جنونم نمیرود — هرچند زیر خاک روم در کفن نیم
رنگم نهفته نیست که بویش کند کسی — کنعانیء نقاب درم پیرهن نیم
بی فقر دعوی‌ء من و ما گم نمیشود — نی شد زبور یا شدن آگه که من نیم
یاران ترحمی که درین عبرت انجمن — من رفتنم چو پرتو شمع آمدن نیم

(بیدل) تجددیست لباس خیال من
گر صد هزار سال برآید کهن نیم

آه دود آخته‌ئی میخواهم — روز شب ساخته‌ئی میخواهم
زین محیطم هوس گوهر نیست — دل نگداخته‌ئی میخواهم
فارغ از طوق وفا نتوان زیست — گـردن نما خته‌ئی میخواهم
تا شوم محرم خاک قدمت — سر افراخته ئی میخواهم
صافیء آئینه منظورم نیست — خانه پرداخته ئی میخواهم
بمتاع طپش آباد هوس — آتش انداخته‌ئی میخواهم
رنگها جمله سراغ هوس اند — گرد پی باخته ئی میخواهم
ساز این انجمن آزادی نیست — آنطرف تاخته ئی میخواهم
چشم زخمست شناسائی خلق — قدر نشناخته‌ئی میخواهم

چون جرس تا ننمایم (بیدل)
نالهٔ ساخته ئی میخواهم

ادب سرشتهٔ عجزم مپرس از آئینم — بپا چو آبله فرسود نست تسکینم
زمحو یاد تو آزار کس چه امکان است — مژه ندید گرانی زخواب سنگینم
باختلاط هوس سخت مایلم یارب — سریشمی نکند غفلت شلائینم
چو شمع راحتم از پهلوی ضعیفیهاست — پر است از پر رنگ شکسته بالینم
هزار شکر که آخر زحسن سعی وفا — حنای پای تو گردید اشک رنگینم
ز نقش پایتو بوی بهار می آید — بیا که جبهه نهم بر زمین و گل چینم
طپیدن دل من جوهر چه آینه است — که مبروم زخود و جلوهٔ تومی بینم
بآستان تو عهد غبار من اینست — که گر سپهر شوم جز بخاک ننشینم
نه نقش پایم و نی سایه اینقدر دانم — که خاک راه توام خواه آن وخواه اینم
هوس بلذت جاهم نکرد دعوت حرص — مگس نداد فریب از لعاب شیرینم
بپا به داریء صبرم فلک ندارد دست — بنشتر رگ خار ار کمر کشد کینم
نهفته در سخنم انفعال مضمونی — که لب چو جبهه عرق میکند به تحسینم
برنگ جوهر آبی که در گهر سوزد — غبار گشته ام اما بجاست تمکینم

مبر هنست ز آثار نام من (بیدل)
که غره نیستم از زمرهٔ مساکینم

ما زانفعال عشرت موهوم آگهم — ای چرخ پرمکن قدح هاله از مهم
صبح ازل شگوفه اشکم بهار داشت — هم در پگاه بود چراغان بیگهم
شمعم فرو تنی ز مزاجم نمیرود — هر چند سر با وج کشم مایل چهم
پادرگل کدورتم از التفات جسم — گرانکی زوهم برایم منزهم

کوجهد همتی که بهمد و شیت رسد — ازگردن بلند تو یکدست کو تهم

پیری شکنج پوست بجسم فسرده است — رختم امید شست کنون میکند تهم

از قامت خمیده گذشتن وبال شد — این ناخن بریده که افگند در رهم

گنجینهٔ ذخیرهٔ اسباب اعتبار — دست تا سفنی است اگر آوری بهم

خاکم بپا یمالی عوضعم تأملی — تا بینی آستان کیم یا چه درگهم

از کبک من ترانهٔ مستان شنید نیست — چیزی دگر مپرس همین ا ا الهم

تا بار گاه فقر شکوه که میرسد

(بیدل) گذشتگیست جنیبتکش شهم

از بسکه چون نگه ز تحیر لبالبم — یک پر زدن بناله نداده است جالبم

جرأت مباد منکر عجز سپند من — کم نیست اینکه سرمه کشید از صدالبم

صد رنگ ناله در قفس یاس میطپد — کوگوش رغبتی که شود نغمه زالبم

کلفت نقاب عافیت غنچه میدرد — ترسم فشار دل کندا زهم جدا لبم

خاکسترم اگر تب شوقت دهد بباد — تبخال راهنوز حسابیست با لبم

نام تراکه گوهر دریای مدعاست — دارد صدف صفت بدودست دعا لبم

بیدوست زندگی بعرق جام میزند — ترکرده است خجلت آب بقا لبم

زینسان که ناله هرزه درای تظلمست — ترسم بخامشی نبرد التجا لبم

این شیشهٔ هوس که دلش نام کرده اند — در خون گشوده است رهٔ خنده تا لبم

رنگم چوگل هزار گریبان دریده است — زین بیشترچه ناله کنم بینوا لبم

زین قفل زنگ بسته مگو بیدمشنوید — خون شد کلید آه و نگردید وا لبم

(بیدل) خموشیم زفنا میدهد خبر

آگه نیم که این لب گور است یا لبم

از جراحت زار دل چیده است دامان ناله ام — میرسد یعنی زکوی گل فروشان ناله ام

دیده درد آلودهٔ محرومی دیدار کیست — کز شکست اشک میجوشد زمژگان ناله ام

همعنان درد دل عمریست از خود میروم — نسبتی دارد بآن سر وخرامان ناله ام

دیدوادیدم برون پردهٔ رنگست وبس — هرکجا باشم چه پیدا وچه پنهان ناله ام

بادوعالم اضطراب اظهارمطلب خامشی است — صد جرس دل دارم اما نیست امکان ناله ام

دوش کز بام ازل افتادطشت کاف ونون — گر تامل محرم معنی است من آن ناله ام

خندهٔ گل را نمک ازشوربلبل بوده است — حسن او بی پرده شد تا گشت عریان ناله ام

درد عشقم قصهٔ من بشنو و خاموش باش — تا نهانم داغ چون گشتم نمایان ناله ام

از شکست شیشهٔ دل آنقدر غمگین نیسم — دردآن دارم که خواهد شد پریشان ناله ام

چون سپندم نیست خاکستر دلیل خامشی   سرمه گشتم تا به بیند چشم یاران ناله ام
رازدل چون موج پوشیدن ندارد ساز من   میدرد در هر طپیدن صد گریبان ناله ام

(بیدل) ازمشت غبار حسرت آلودم مپرس
یک بیابان خارخارم یک نیستان ناله ام

از چاک گریبان بدلی راه نکردیم   کارعجبی داشت جنون آه نکردیم
دل تیره شد آخر ز هوائی که بسر داشت   این آینه را از نفس آگاه نکردیم
فرصت شمریهای نفس بال امل زد   پروا ز شد آن رشته که کوتاه نکردیم
هرچند بصد رنگ دمیدیم درین باغ   پروا ز طرب جز بپر کاه نکردیم
چون شمع که از خویش رود سر بگریبان   نقش قدمی نیست که ماچاه نکردیم
صد دشت بهر کوچه دویدیم ولیکن   خاکی بسر از دوریءآنراه نکردیم
ماندیم هوس شیفتهٔ کثرت موهوم   ازگرد سپه رو بسوی شاه نکردیم
در وصل زمحرومی دیدار مپرسید   شب رفت و نگاهی برخ ماه نکردیم
چون سایه بحرمانکدهٔ فرصت هستی   روز سیهی بود که بیگاه نکردیم

(بیدل) تو عبث خون مخور از خجلت تحقیق
مائیم که خود را ز خود آگاه نکردیم

از خیالت وحشت اندوز دل بی کینه ام   عکس را سیلاب دارد خانهٔ آینه ام
بسکه شد آئینه ام صاف از کدورتهای وهم   راز دل تمثال می بندد برون سینه ام
کاوش از نظمم گهرهای معانی میکشد   ناخن دخل است مفتاح در گنجینه ام
طفل اشکم سرخط آزادیم بیطاقتی است   فارغ از خوف ورجای شنبه و آدینه ام
حیرت احکام تقویم خیالم خواندنی است   تا مژه واری ورق گردانده ام پارینه ام
درخراش آرزویم بسکه ناخنها شکست   آشیان چغد باید کرد سیر از سینه ام
تیغ چوبین رابجنگ شعله رفتن صرفه نیست   دل بپرداز ای ستمگر از غبار کینه ام
قابل برق تجلی نیست جز خاشاک من   حسن هرجا جلوه پرداز است من آینه ام
تاکجا زخود برآیم جوهر سعیم گداخت   برهوا بسته است تشویش نفسها زینه ام

(بیدل) از افسردگیها جسمم آخر بخیه ریخت
ابر نیسانی برآمد خرقه پشمینه ام

از زندگی بجز غم فردا نمانده ایم   چیزی که مانده ایم درینجا نمانده ایم
روزی دو چون حواس بوحشت سرای عمر   بی سعی التفات و مدارا نمانده ایم
چون سایه خضر مقصد ما شوق نیستی است   از پا فتاده ایم ولی وا نمانده ایم
سربر زمین فرصت هستی درین بساط   زان رنگ مانده ایم که گویا نمانده ایم

زین خاکدان برون نتوان بردرخت خویش — حرفیست بعد مرگ بدنیا نمانده ایم
مجبور اختیار تعین کسی مباد — گوهر شدیم لیک بدریا نمانده ایم
سرگشتگی هم از سر مجنون ما گذشت — جز نام گرد باد بصحرا نمانده ایم
محو سراغ خویش بر آمد غبار ما — بودیم بی نشان ازل یا نمانده ایم
دود چراغ بود غبار بنای یاس — بر سرچه افگنیم ته پا نمانده ایم
بر شرم کن حواله جواب سلام ما — تا قاصدت رسد بر ما ما نمانده ایم
چون مهره ئی که ششدر شش افسون حیرت است — ما هم برون ششدر ابنخ نه مانده ایم

(بیدل) بفکر نقطهٔ موهوم آن دهن
جزوی بغیر لایتجزا نمانده ایم

از شوق تو ایشمع طرب بعد هلاکم — چو شد پر پروانه زهر ذرهٔ خاکم
بیتابی من عرض نسب نامه مستی است — چون موج می از سلسلهٔ ریشهٔ تاکم
دود نفس سوخته ام طره یار است — کانرا نبود شانه بجز سینهٔ چاکم
تهمت کش آلایش هستی نتوان شد — چون عکس زتر دامنیٔ آینه پاکم
آه شررم اشکم وداغم چه توان کرد — چو نشمع درین بزم بصد رنگ هلاکم
ای همت عالی نظر از دست نگاهی — تا چند برد پستیٔ طالع بمغاکم
گردم چمن رنگ نبالد چه خیال است — عمریست که در راه تمنا بتو خاکم
چون غنچه زشوق من دیوانه مپرسید — گل نیز گریبان شده از حسرت چاکم
خاشاک بساحل رسد از دست رد موج — از تیغ اجل نیست درین معرکه باکم

از بال هما کیست کشد ننگ سعادت
(بیدل) زسر ما نشود سایهٔ ما کم

از ضعف بسکه در همه جا دیر میرسم — تا پای خود چو شمع بشبگیر میرسم
وهم علائق از همه سو رهزن دل است — پادر گل خیال بصد قیر میرسم
بر نقش پای شمع تصور رحنا مبند — من رنگها شکسته به تصویر میرسم
رنگ بنای صبح ز آب و گل فنا است — بر باد میروم که به تعمیر میرسم
از کام حرص لذت طفلی نمیرود — دندان شکسته باز پیٔ شیر میرسم
بگذار چون سحر فگنم طرح فرصتی — گرد رمی زدور نفس گیر میرسم
خواب عدم فسانهٔ هستی شنیده است — شادم کزین بهانه به تعبیر میرسم
چو نشمع رنگم از چه بهار آفریده است — کز هر نگه بصد گل تغییر میرسم
از نارسائیٔ ثمر خام من مپرس — تا رنگ زرد نیز همان دیر میرسم
آسان نمیرسد به تسلی جنون من — چون ناله رفته رفته بزنجیر میرسم

ای قامت خمیده دو گام آرمیده رو — من هم بتو همین که شدم پیر میرسم

همدم چو فرصت از دو جهان قطع الفت است — بر هر چه میرسم دم شمشیر میرسم

(بیدل) همین قدر اثرم بس که گاه گاه
بر گوش نا سخن شنوان تیر میرسم

از عزت و خواری نه امید است نه بیمم — من گوهر غلطان خودم اشک یتیمم

دل نیست بساطی که فضولی رسد آنجا — طور ادبم سرمهء آواز کلیمم

هر چند سر و برگ متاع دگرم نیست — زین گرد نفس قافلهء ملک عظیمم

از نعمت بیخواست به کفران نتوان زد — محتاج نیم لیک کریم است کریمم

از سایهٔ گم گشته مجوئید سیاهی — شستند بسر چشمهء خورشید گلیمم

با لیدن من تا ندرد جامهء آفاق — باریکتر از ریشهء تحقیق جسیمم

چشمی نگشودم که بزخمی نطپیدم — عمریست چو عبرت بهمین کوچه مقیمم

با تیغ طرف گشته ام از دست سلامت — چو شمع بهر جا سر خویش است غنیمم

بیدردسری نیست سحر نیز درین باغ — صندل بجبین میوزد از دور نسیمم

چون خوشهٔ گندم چه دهم عرض تبسم — از خاک پیام آور دلهای دو نیمم

(بیدل) نیم امروز خجالت کش هستی
چون چرخ سرافگندهء ادوار قدیمم

از قاصد دلبر خبر دل طلبیدم — خاکم بدهن به که بگویم چه شنیدم

عالم همه در چشم من از یاس سیه شد — جز کسوت پایم ببر دهر ندیدم

آماج جهان ستمم کرد ندامت — چندانکه ز دل آه کشم تار کشیدم

دیوانه ام امروز به پیش که بنالم — ایکاش عدم بشنود آواز بعیدم

جانا ز خیال تو بخود ساخته بودم — نازت بنگاهی نپسندید شهیدم

میسوخت دل منتظر از حسرت دیدار — دامن زدی آخر بچراغان امیدم

داغت بعدم میبرم و چاره ندارم — ایگل تو چه بودی که منت بازندیدم

هیهات بخاکم نسپردی و گذشتی — نومید بر آمد کفن موی سپیدم

از آمد و رفت تو کبابم چه توان کرد — رفتی و چنین آمدی ای رنج شدیدم

میگریم و چون شمع عرق میکنم از شرم — ای وای که یکباره ز مژگان نچکیدم

رسم پر بسمل ز وفا منفعلم کرد — گردی شده بر باد نرفتم چه طپیدم

ای توسن ناز تو برون تاز تصور — رفتم ز خود اما بر کابت نرسیدم

انجام تگ و تاز درین مرحله خاکست — ای اشک من بیسر و پا نیز دویدم

پیش که درم جیب که گردون ستمگر — عقلم بدر دل زد و بشکست کلیدم

(بیدل) اگر این بود سرانجام محبت
دل بهرچه بستم بهوا آه امیدم

***

از کتاب آرزو بابی دگر نگشوده ام
همچو آه بیدلان سطری بخون آلوده ام

موج راقرب محیط از فهم معنی دوردا شت
قدردان خود نیم از بسکه باخود بوده ام

بیدماغی نشئهٔ اظهارم اما بسته اند
یکجهان تمثال بر آینهء ننموده ام

گر چراغ فطرت من پرتو آرائی کند
میشود روشن سواد آفتاب از دوده ام

داده ام از دست دامان گلی کز حسرتش
رنگ گردیداست هرگه دست برهم سوده ام

زرعدم هم شغل هستی خاک من آوارگیست
تا کجا منزل کند گرد هوا فرسوده ام

برچه امیداست یارب اینقدر رجا نکندنم
من که خجلت مزد ترا زکارنا فرموده ام

نی بدنیا نسبتی دارم نه با عقبی رهی
نا امیدی در بغل چون کوشش بیهوده ام

اینقدر یارب پرطاوس بالینم که کرد
بسته ام صد چشم اما یکمژه نغنوده ام

دستگاه نقد هرچیز از فزون جنس اوست
خاک بر سر کرده باشم گر بخویش افزوده ام

(بیدل) از خاکستر من شعله جولانی مخواه
اخگری در دامن فرسودگی آسوده ام

از کجا وهم دورنگی بقدح ریخته بنگم
حسن بیرنگ و من بیخبر آینه بچنگم

شوخیم جز عرق شرم درین باغ چه دارد
همچو شبنم گل حیرت چمن آینهء رنگم

تهمت آلوده هوسهای دوئی نیست محبت
عکس او گفتم از آینه زدودند چوزنگم

شیشه بر سنگ زدم لیک زسنگینیء غفلت
چشم نگشود درین بزم رگ خواب ترنگم

زین بیابان بچه تدبیر شوم رام تسلی
هست هرذره جنون چشمکی از داغ بلنگم

طرفی از شوق نه بستم چه بدنیا چه بعقبی
بجهائی اگر افگند فشار دل تنگم

نتوان کرد باین عجز مگر صید تحیر
جوهر آینه دارد پر پرواز خدنگم

در رهت تا نشوم منفعل ساز فسردن
چون نفس کاش بپائی که عیان نیست بلنگم

عالمی شد چو سحر بی سپر بیخودی من
دامن ناز که دارد شکن آرائی رنگم

بی نیازم ز صنمخانهء نیرنگ دوعالم
کلک تصویر توام در بن هر موست فرنگم

شور موج خطر افسانهٔ تشویش که دارد
عافیت زورقی آراسته از کام نهنگم

میکشد محمل بیطاقتیء شمع تحیر
(بیدل) آینه صد رنگ شبابست درنگم

از کمال سرکشی عاجز ترین عالمیم
همچو مژگان پیش پائی تا بیاد آید خمیم

ذره‌ایم اما پراست از ماجهان اعتبار
بیشیء ما را حساب اینست کز هر کم کمیم

بیوفاق آشفتگی میخندد از اجزای ما
در کتاب آفرینش جمله خط توامیم

عالم عجز و غرور از یکدگر ممتاز نیست / گر همه خاکیم و گر افلاک ناموس همیم
تر دماغ انفعالیم از وفای ما مپرس / از تعین هر که پیشانی گشاید ما نمیم
حسن را آغوش عشق اقبال ناز دیگر است / او تماشا ما تحیر او نگین ما خاتمیم
کو جنون تا مست عریانی برائیم از لباس / ورنه دامن تا گریبان دستگاه ماتمیم
غیر رسوائی چه دارد شهرت اقبال پوچ / گر علم گردیم چو نسرهای کل بی پرچمیم
دستگاه کبر و ناز عاریت پیداست چیست / ما بچینی جمله فغفوریم باساغر جمیم
زین شکایت انجمن سامان گوش کر کنید / پنبه ئی گر هست صد زخم زبان را مرهمیم
مرده را بهرچه میپوشند چشم آگاه باش / خاک خلوتگاه اسرار است و ما نامحرمیم

(بیدل) اینجا تیغ جرأت در کف کم فرصتی است
چون سحر قطع نفس کم نیست پر نازک دمیم

از هر طلبی پیش ندامت گله کردم / سودم قدمی چند که دست آبله کردم
در غنچگیم یکدلی ئی بود که چون گل / بر وهم شگفتن زدم و ده دله کردم
بی صحبت پیران نگذشتم ز رعونت / تا حلقه شدن خدمت این سلسله کردم
بنیاد شکیبائیء من جز و زمین داشت / ارزیدم از اندام و فا زلزله کردم
نومیدیء سعی از دم فرصت خبرم کرد / پا خورد بسنگم جرس قافله کردم
پر منفعل افتاد دل از رغبت دنیا / نفرت عملی بود درین مزبله کردم
ضبط نفس آینه ز آفاق جلا داد / زین صیقل معنی مدد حوصله کردم
مژگان نگشودم بتماشای تعین / سیر عدم و هستیء بیفاصله کردم

(بیدل) نفس اقسام معانی بفسون بست
فرصت رمقی داشت نیاز صله کردم

از هوس چون شمع اگر سر بر هوا برداشتم / چون تامل شد گریبان نقش پا برداشتم
زندگانی جز خجالت مایهٔ دیگر نداشت / تر شدم چو اشک تا آب بقا برداشتم
ناتوانی در دماغ غنچه ام پرورده بود / پایمال عطسه گشتم تا هوا برداشتم
خواهشم آخر بزیر بار منت پیر کرد / پیکرم خم شد ز بس دست دعا برداشتم
هر کجا رفتم غبار زندگی در پیش بود / یارب این خاک پریشان از کجا برداشتم
چون نهال از غفلت نشو و نمای من مپرس / پای من تا رفت در گل سر ز جا برداشتم
از پشیمانی کنون میبایدم بر سر زدن / چون مژه بهر چه دست نارسا برداشتم
سرخط بینش سواد نیستیهایم بس است / گرد هستی داشت چشم از توتیا برداشتم
هرزه جولانی دماغ همت من برنداشت / چون شرر خود را ازین ره جای پا برداشتم
بار هستی پیش از انجام دلیل عجز بود / چون هلال اول همان پشت دوتا داشتم

نوبهار بی‌نشانم از سلامت ننگ داشت
تا شکستی نقش بندم رنگها برداشتم

چون جرس از بس نزاکت محمل افتاده است شوق
کار و انها بار بستم گر صدا برداشتم

شبنم من زینچمن تا یک عرق آید بعرض
با صد ابرام بر دوش حیا برداشتم

طاقتم از ناتوانیهای مژگان مایه داشت
یک نگه (بیدل) بزور صد عصا برداشتم

ازینحسرت قفس روزی دو مپسندید آزادم
که آن ناز آفرین صیاد خوش دارد بفریادم

خرد بیهوده میسوزد دماغ فکر تعمیرم
غم آباد جنونم خانه ویرانی است بنیادم

بطوفان رفته‌ء شوقم ز آرامم چه میپرسی
که من گر خاک هم گردم همان در دامن بادم

دماغ نکهت گل از وداع غنچه میبالد
محبت همچو آه از رفتن دل کرده ایجادم

زبس گرمست دریادت هوای عالم الفت
عرق آلوده می آید ز دل اشک شرر بادم

خبر از خود ندارم لیک در دشت تمنایت
دل گمگشته‌ئی دارم که از من میدهد یادم

غبار ناتوانم بسته نقش دست امیدی
که نتواند ز دامانت کشیدن کلک بهزادم

امید تلخکامان وفا شیرینی‌ئی دارد
لب حسرت بجوی شیر ترکرده است فرهادم

ز پرواز دگرچون بلبل تصویر محرومم
پری در رنگ می افشانم و حیران صیادم

قفس از ششجهت باز است اما ساز وحشت کو
من و آن بی پرو بالی که نتوان کرد آزادم

شکوه فطرتم فرشست هرجا میروی (بیدل)
زهستی تا عدم یکسایه افگنده است شمشادم

ازین صحرای بیحاصل دگر باخود چه بردارم
نگاه عبرتی همچون شرر زاد سفر دارم

محبت تا کجا سازد دچار الفت خویشم
برنگ رشتهٔ تسبیح چندین رهگذر دارم

مده ای خواب چون چشمم فریب از بستن مژگان
کزین بالین پر پرواز دیگر در نظر دارم

نه برق شعله‌ئی دارم نه ابر شوخی‌ء دودی
چراغ انتظارم پرتوی در چشم تر دارم

ندارد رنگ پروازم شکست از ناتوانی ها
چو ابرو در خم چین اشارت بال و پر دارم

بلوح وحدتم نقش دوئی صورت نمی بندد
اگر آینه ام سازد همان حیرت ببر دارم

سویدای دل است این یا سواد عالم امکان
که تا وا میکنم چشمی غباری در نظر دارم

مجو صاف طرب از طینت کلفت سرشت من
کف خاکم غبار از هرچه گوئی بیشتر دارم

نمیگردد فلک هم چاره فرمای شکست من
برنگ موی چینی طرفه شام بی سحر دارم

دماغ غیرت من طرفی از سامان نمی بندد
ز اسباب تجمل آنچه من دارم حذر دارم

سراغم میتوان از دست برهم سوده پرسیدن
رم وحشی غزال فرصتم گرد دگر دارم

نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی
چو مژگان برسر خود میزنم دستی که بردارم

توانم جست از دام فریب اینچمن (بیدل)
چو شبنم گربجای گام من هم چشم بردارم

اسمیم بی مسمی دیگر چه وانمائیم — در چشمه سار تحقیق آبی که نیست ما ئیم
هر چند در نظرها داریم ناز گوهر — یکسر چو سلک شبنم در رشتهٔ هوائیم
برموج قطره جز نام فرقی نمیتوان بست — ایغافلان دوئی چیست ماهم همین شمائیم
فطرت ز شرم اظهار پیشانیم بنم داد — ما غرق صد خیالات زان یکعرق حیائیم
رمزعیان نهان ماند از بی تمیزیء ما — گردون گره ندارد ما چشم اگر گشائیم
راهی بسعی تمثال واشد ولی چه حاصل — آینه نردبان نیست تا ما زخود برائیم
بنیاد عهد هستی زین بیشتر چه باید — درخورد یک تامل خشت دروفائیم
از بیکسی نشستیم پامال سایهٔ خویش — غمخوار ما دگر کیست بی بال و پر همائیم
بی نسبتی ازین بزم بیرون نشاند ما را — بر گوشها گرانیم از بسکه ترصدائیم
ترک ادب دراین باغ چون ابر بیحیائیست — پرواز میشود آب گر بال میگشائیم
ای بلبلان دمی چند مفتست شغل اوهام — در بیضه پر فشانی است از آشیان جدائیم
رنگ نه بسته برما بیداد کرد ورنه — دست کرا نگاریم پای کرا حنائیم
گر رنگ گل پرستیم یا جام می بدستیم — اینها جنون عشق است ما بلکه آشنائیم

با دل اگر بجوشیم (بیدل) کجا خروشیم
دود همین سپندیم بانگ همین درائیم

اشک شمعی بود یکعمر آبیاردانه ام — سوختن خرمن کند از حاصل پروانه ام
تیره‌بختی فرش من آشفتگی اسباب من — حلقهٔ زلف سیاه کیست یارب خانه ام
خرمن بیحاصلانرا برق حاصل میشود — سیل هم از بیکسی گنجیست درویرانه ام
ذوق چتر شاهی و بال هما منظور کیست — کم مگردد سایهٔ مو از سر دیوانه ام
رفته ام عمریست زین گلشن بیاد جلوه ئی — گوش نه بر بوی گل تا بشنوی افسانه ام
در زراعتگاه چرخ مجمری همچون سپند — برگ دود آرد برون گر سبز گردد دانه ام
روزگاری شد که چون چشم ندامت پیشگان — باده ها از گردش خود میکشد پیمانه ام
سیل را تا بحر ساز محملی در کار نیست — می برد شوقت بدوش لغزش مستانه ام
قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه است — اصطلاح عشق بسیار است و من دیوانه ام
عمرها شد دست من دامان زلفی میکشد — جای آن دارد که از انگشت روید شانه ام
شوخیش از طرز پروازم تماشا کردنی است — شمع رنگ بسته در بال و پر پروانه ام
چون حباب از نشهٔ سودای تحقیقم مپرس — بسکه میبالم بخود پر میشود پیمانه ام
عافیتها در نظر دارم ز وضع نیستی — چشم بر هم بسته واکرده است راه خانه ام

چون نفس (بیدل) کلید آرزوها داشتم
قفل وسواس دل آخر کرد بی‌دندانه ام

اگر دریا نگیرد خورده بر بیش و کم شبنم
زمغروری ندارند این گل اندامان غم شبنم

صبا بوی سر زلف که می آرد درین گلشن
که زخم گل ندارد التیام از مرهم شبنم

نزاکت آشنای دل ندارد چاره از حیرت
مگر آینه دریابد زبان همدم شبنم

بقا در عرض شوخیها همان رنگ فنا دارد
نسبا شد مختلف آب و هوای عالم شبنم

هوای وحشت آهنگ در جولانگه امکان
زمین تا چرخ لبریز است از زیر و بم شبنم

بجز تیغت که بردارد سر افتادهٔ ما را
همان خورشید میچیند بساط مبهم شبنم

بچشم محو گلزارت نگه شوخی نمیداند
تحیر میکشد همواری از پیچ وخم شبنم

غبار عاشقان با عهد خوبان توامی دارد
ز رنگ و بوی گل دریاب اندازدم شبنم

تو هم مژگان نبندی تا ابد گردیده نگشائی
که محو انتظار کیست چشم پرنم شبنم

درین گلشن که شخص از شرم پیدائی عرق دارد
سحر گل کرد اما گشت آخر محرم شبنم

طلسم حیرتست آینه دار شوکت هستی
مدان جز حلقهٔ چشمی نگین ناخاتم شبنم

عرق ریز حنا صد رنگ طوفان در بغل دارد
مگیر ای جوش گل از نازنینها کم شبنم

طربها خاک تست آنجا که دل بیمدعا گردد
درین گلشن چمن فرشست (بیدل) مقدم شبنم

اگر ساقی زموج باده بندد رشتهٔ سازم
رساند قلقل مینا برنگ رفته آوازم

عروج خاکساران نقد کوشش نمیخواهد
چو گرد از جنبش پائی توان کردن سرافرازم

مباش ای آرمیدن از کمین وحشتم غافل
کف خاکسترم بی بال و پر جمعست پروازم

نگاه چشم عبرت جوهر آینهٔ یأسم
گسستنها زپیوند جهان تاریست از سازم

نفس تا بال برهم میفشاند ناله میگردد
ز استغنای نومیدی بلند افتاده اندازم

ز اسرار محبت صافی آئینهٔ دارم
که نتواند بجز حیرت نمودن چشم غمازم

قدح پیمائی الفت ندارد رنج مخموری
ز بس گردیده ام گرد سر او نشئه نازم

کمال من عروج پایهٔ دیگر نمیخواهد
همان خورشید خواهم بود اگر از ذره ممتازم

وبال عشرتم یارب نگردد قید خود داری
که من با لغزش پا همچو طفل اشک گلبازم

هوای نارسا را نیست جز شبنم گریبانی
زخجلت آشیان ساز عرق گردیده پروازم

بسامان شکست رنگ من خندیدنی دارد
برنگی ناله سر کردم که کس نشنید آوازم

نیم چون موج جولان جرأت آزار کس (بیدل)
شکستن دارم و برروی خود صد رنگ می تازم

امشب آن مست ناز میرسدم
رفتن از خویش باز میرسدم

عشق را با من امتحانی هست
نقد رشکم گداز میرسدم

گریه و ناله عذرخواه منند
دردم افشای راز میرسدم

بسته ام دل بتار گیسوئی
ناز عمر دراز میرسدم
مو بمویم طپیدن آهنگست
مگر آن دلنواز میرسدم
بحریفان زموج می نرسید
آنچه از تار ساز میرسدم
نیم ازچشمت آنقدر محروم
مژه واری نیاز میرسدم
عمرها رنگ بایدم گرداند
بیخودی هم نیاز میرسدم
رنگ مینای اعتبارا تم
بسر شکست امتیاز میرسدم
یارب ازدست دامنش نرود
هوش اگر رفت باز میرسدم
صبح شبنم کمین این چمنم
از نفس هم گداز میرسدم
محو دیدارم آنقدر (بیدل)
که بر آینه ناز میرسدم

ای دلت حسرت کمین انتخاب صبحدم
نقطه‌ئی از اشک کن اندر کتاب صبحدم
عمر در اظهار شوخی پرتنک سرمایه است
یکنفس تا کی فروشد پیچ و تاب صبحدم
تیره‌روزان جنون را هست بی اند ازچرخ
چاک دل صبح طرب داغ آفتاب صبحدم
هر دل افسرده داغ انتظار فیض نیست
آفتابست آنکه می بینی لباب صبحدم
وحشت مابرتعلق دامنی افشانده است
تکمه نتوان یافت در بند نقاب صبحدم
عالم فرصت ندارد ازغبار ماسراغ
میدود این ریشه یکسر در رکاب صبحدم
آسمان گربی حسد میبود در ایثار فیض
دیده‌های اخترش میداشت تاب صبحدم
رنج الفت را علاج ازغیرجستن آفتست
رعشه بر مخموری می بندد آب صبحدم
نشهٔ غفلت بهررنگی که باشد مفت ماست
کاش مارا واگذارد دل بخواب صبحدم
از تو هم چند خواهی زیست مغرور امل
ای نفس گم کرده درگرد سراب صبحدم
گرقدت خم کرد پیری راستی مفت صفاست
در دم صد قست (بیدل) فتحباب صبحدم

ایطرب وجدی که باز آغوش گل وامیکنم
بعد سالی چون بهار این رنگ پیدا میکنم
چار دیوار توهم سد راه شوق چند
کعبه‌ئی دارم به پیش آهنگ صحرا میکنم
ساقی بزم نشاط امروز شرم نرگسی است
از عرق چون ابر طرح جام ومینا میکنم
حسن خلقی درنظر دارم که افسون هوس
گرهمه آینه بینم در دلش جا میکنم
چون شفق هرچند برچرخم بردپرواز رنگ
همچنان سیر حنای آن کف پا میکنم
در طربگاه حضورم بارفرصت داده اند
روز کی چند انتخاب آرزوها میکنم
یک نگه دیدارمیخواهم دوعالم حوصله
میگدازم کاینقدر طاقت مهیا میکنم
زین کلامم معنیٔ خاصیت سود اتفاق
غیر پندارد بحرف وصوت سودا میکنم

در دبستان محبت طور دانش دیگر است　　سجده میخوانم خط پیشانی انشا میکنم
حیرتم (بیدل) سفارشنامهء آینه است
میروم جائی که خود را اوتماشا میکنم

ای نرگست حیاکدهء صلح وجنگ هم　　ساز غزال رام تو خشم پلنگ هم
دنبالهای ابروت ازدل گذشته است　　می آید از کمان تو کارخدنگ هم
تنها نه دف زحلقه بگوشان بزم تست　　دارد سری بفکر سجود تو چنگ هم
رنگینیء لباس چه مقدار دلکش است　　گل کرده است این هوس از طبع سنگ هم
از آگهی بمغز خرد جمع کرده ایم　　کیفیتی که نیست دراوهام ننگ هم
زانو زدن زخصم مپند ار عاجزیست　　پیداست این ادادم کین ازتفنگ هم
ای خست عقوبت جاوید هوشدار　　بدتر زقبر می فشرد جسم تنگ هم
راهیست راه عمر که خود قطع میشود　　وصل فنا شتاب ندارد درنگ هم
عجزیست درمزاج تحیر سرشت من　　کز خویش رفتنم نشکسته است رنگ هم
درکارگاه عشق سلامت چه میکند　　اینجا بطبع شیشه خریده است سنگ هم
بی الفت لباس زعریانتی چه باک　　جنس دکان فخر پرستیست ننگ هم
(بیدل) مباد منگر جام تهی شوی
دارد حضور قلقل میناترنگ هم

باده ندارم که بساغر کنم　　گریه کنم تا مژه ئی تر کنم
کونب شوتی که دم واپسین　　آینه را آبله بستر کنم
صف شکن ناز تو نا ئیم　　تیغ گراز پهلوی لاغر کنم
تانگهی در طپش آرام شمع　　ناخن پا تا مژه شهپر کنم
تهمت آسودگیم داغ کرد　　رفع خجالت بچه جوهر کنم
کاش درین عرصه برنگ شرار　　از نفس سوخته سر بر کنم
درهمه کارم اگر اینست جهد　　خاک بسر از همه بهتر کنم
نیست کسی دادرس هیچکس　　رعد نیم گوش کرا کر کنم
تر شود از شرم لب تشنه ام　　خشکی اگر تهمت ساغر کنم
عزتم این بس که چو موج گهر　　پای به دامن کشم و سر کنم
حسرت دیدار نیاید بشرح　　تا بکجا آینه دفتر کنم
(بیدل) از آن جلوه نشان میدهد
قلزمی از قطره چه باور کنم

باز از جهان حسرت دیدار میرسم　　آینه در بغل بدر یار میرسم

خوابم بهار دولت بیدار میشود — هرچند تا بسایهٔ دیوار میرسم
زین یکنفس متاع که بار دلست و بس — شور هزار قافله در بار میرسم
میخانهٔ حضور خیال نگاه کیست — جام دماغ دارم و سرشار میرسم
نازم بدستگاه ضعیفی که چون خیال — در عالمی که اوست من زار میرسم
ای رنگهای رفته بمژگان غلو کنید — از یک گشاد چشم بگلزار میرسم
غافل نیم ز خاصیت مژدهٔ وصال — میبالم آنقدر که بدلدار میرسم
هرچند نیست چون ثمرم پای اختیار — راهم بمنزلی است که ناچار میرسم
جسم فسرده راسرو برگ طلب کجاست — دل آب میشود که برفتار میرسم
شبنم بغیر سجده چه دارد بپای گل — من هم در آن چمن بهمین کار میرسم

(بیدل) چنانکه سایه بخورشید میرسد
من نیز رفته رفته بدلدار میرسم

باز بر خود تهمت عیشی چو بلبل بسته ام — آشیانی در سواد سایهٔ گل بسته ام
نسخهٔ آینهٔ دل دستگاه حیرتست — چون نفس ناچار پیمان با تأمل بسته ام
بر تو تا روشن شود مضمون از خود رفتنم — نامهٔ آهی ببال نکهت گل بسته ام
تا نفس باقیست باید بست در هر جادلی — عالمی بر جلوه و من بر تغافل بسته ام
چون صدا اسیرم برون از کوچهٔ زنجیر نیست — گر ز گیسو برگرفتم دل بکاکل بسته ام
نیستم دلکوب اینمحفل چو مینای تهی — پیشتر از رفتن خود بار قلقل بسته ام
از گهر ضبط عنان موج دریا روشن است — جزوی از دل دارم و شیرازهٔ کل بسته ام
دوش آزادی تحمل طاقت اسباب نیست — خفته ام بر خاک اگر بار توکل بسته ام
از هجوم ناتوانیها برنگ آبله — تا ز روی قطرهٔ آبی بگذرم پل بسته ام
یاد شوخیهای نازت داد ایجاد بهار — محو دستار توام گل بر سر گل بسته ام
گردش رنگ از شرارم شعلهٔ جواله ریخت — نقش جامی دیگر از دور و تسلسل بسته ام
خطا و شبیر از هٔ آشفتگیهای منست — از رگ یک برگ گل صد دسته سنبل بسته ام
در خیال گردش چشمی که مستی محو اوست — رفته ام جائی که رنگ ساغر مل بسته ام
میدهم خود را بیادش تا فراموشم کند — مصرعی در رنگ مضمون تغافل بسته ام

اوج عزت نیست (بیدل) دلنشین همتم
پرتو خورشیدم احرام تنزل بسته ام

باز بیتابانه ایجاد نوائی میکنم — مطلب دیگر نمیدانم دعائی میکنم
مدعای صبح زین باغ امتحان فرصت است — تا نفس پر میزند کسب هوائی میکنم
تا امید عالم اقبال نتوان زیستن — استخوان نذر مدارای همائی میکنم

دامن دیگر نمیابم درین حرمانسرا — عذر بیکاریست، بیعت با حنائی میکنم
چون نفس کارم به‌تعمیر دل افتاده است لیک — طرح بنیادی ز آب و گل جدائی میکنم
زور بازوی توکل ناخدای دیگر است — بی‌غم ساحل درین دریا شنائی میکنم
هر کجا باشم درین وحشت دلیل کاروان — جاده‌ها را محمل بانگ درائی میکنم
کو جوانی تا توانم عذر طاقت خواستن — پیر گشتم خدمت قد دوتائی میکنم
پیش یاران دل بی آرزو شرمنده کرد — جام خالی گر قبول افتد حیائی میکنم
از تصنع ننگ دارم ورنه من هم چون سحر — میدرم جیبی دماغ دلگشائی میکنم
یک سر مو گر برون آیم ز فکر نیستی — یا قیامت مینمایم یا بلائی میکنم

ما و من (بیدل) تعلق‌باف شغل زندگی است
رشته‌ها میتابم و بند قبائی میکنم

باز دل مست نوائیست که من میدانم — آن نوا نیز زجائیست که من میدانم
محمل و قافله و ناقه درین وحشتگاه — گردی از بانگ درائیست که من میدانم
خونم آخر بکف پای کسی خواهد ریخت — این همان رنگ حنائیست که من میدانم
چشم وا کردم و طوفان قیامت دیدم — زندگی روز جزائیست که من میدانم
آب گردیدن و موجی ز تمنا نزدن — پاس ناموس حیائیست که من میدانم
نیست راهی که بکاهل قدمی طی نشود — پای خوابیده عصائیست که من میدانم
درمقامی که بجائی نرسد کوششها — ناله اقبال رسائیست که من میدانم
ساز تحقیق ندارد چه نگاه و چه نفس — سر این رشته بجائیست که من میدانم
طلبت یاس طپیدن هوس عشق وفاست — کار دل نام بلائیست که من میدانم
ای غنا شیفته با این دل راحت محتاج — فخر مفروش گدائیست که من میدانم
عشق زد شمع که ای سوختگان خوش باشید — شعله هم آب بقائیست که من میدانم
دل ز کویت چه خیالست قدم بردارد — آخر این آبله پائیست که من میدانم
حیرتم سوخت که از دفتر عنقائی او — جهل هم نسخه‌نمائیست که من میدانم

بود عمری بهرم دلبر نگشوده نقاب
(بیدل) این نیز ادائیست که من میدانم

با صد حضور باز طلبگارت آمدم — دست چمن گرفته بگلزارت آمدم
جمعیتی دلیل جهان امید بود — خوابیدم و بسایهٔ دیوارت آمدم
شغل نیاز و ناز مکرر نمی‌شود — بودم اسیر و باز گرفتارت آمدم
بیع و شرای چارسوی عشق دیگر است — خود را فروختم که خریدارت آمدم
احسان بهرچه میخردم سود مدعاست — از قیمتم مپرس ببازارت آمدم

وصل محیط می برد از قطره ننگ عجز
کم نیستم بعالم بسیارت آمدم

قطع نظر ز هر دو جهانم کفیل شد
تا یک نگاه قابل دیدارت آمدم

مستانه میروم ز خود و نشئه رهبر است
گویا بیاد نرگس خمارت آمدم

دیگر چه سحر پرورد افسون آرزو
من زانجهان بحسرت رفتارت آمدم

وقف طراوت من (بیدل) تبسمی
پر تشنه کام لعل شکربارت آمدم

با عشق نه نامیست نه ننگم که بر آیم
از خانه دگر با که بجنگم که بر آیم

در عرصهٔ توفیق چو تیغ کف نامرد
نگرفته نیام آنهمه تنگم که بر آیم

رسوائیء موهوم گریبان در ننگ است
زین بحر نه ماهی نه نهنگم که بر آیم

خلقی بعدم آینه پرداز خیال است
من زان گل نشگفته چه رنگم که بر آیم

بیهمتی از تهمت پستی نتوان رست
زلف تو دهد دست بچنگم که بر آیم

مردان ز غم سختیء ایام گذشتند
من نیز بر این کوه پلنگم که بر آیم

یکبار ز دل چون نفسم نیست گذشتن
تا چند خورم خون و بلنگم که بر آیم

در قید جسد خون شدم از پیروی عقل
نامرد نیاموخت شلنگم که بر آیم

پرواز دگر زین قفسم نیست میسر
راهی بگشاید پر رنگم که بر آیم

کم همتی فرصت ازین عرصهٔ دلگیر
چندان نپسندید درنگم که بر آیم

در آینه خون میخورم از لنگر تمثال
ترسم زند این خانه بسنگم که بر آیم

از کلفت اسباب رهائی چه خیال است
(بیدل) بفشار دل تنگم که بر آیم

باغ هستی نیست جز رنگی که گرداند عدم
ما و این پرواز تا هر جا پر افشاند عدم

چون سحر نشو و نما هایکقلم ساز هواست
زینچمن بیش از نفس دیگر چه رویاند عدم

گرد وهمی آشیان در بال عنقا بسته ام
آه از آن روزی که بر ما دامن افشاند عدم

خواه عشرت خواه غم خواهی خزان خواهی بهار
هر چه پیش آید وجود است آنچه پس ماند عدم

قاصد ملک خیالم از تگ و پویم مپرس
هر کجا یم میفرستد باز میخواند عدم

خلوت تنزیه و این سامان کدورت حیرت است
گرد ما عمریست از خود ورمیراند عدم

یکنفس اظهار و یکعالم غبار ما و من
چشم ما زین بیشتر دیگر چه پوشاند عدم

مرگ هم از فتنهٔ خلد و جحیم آسوده نیست
کاش این گردی که ما داریم بنشاند عدم

ما و من چیزی نکرد انشا که باید فهم کرد
مینویسد هستیم سطری که میخواند عدم

همچو بوی گل ز نقد ما فنا سرمایگان
هم ز خود گیرد شمار آنچه بستاند عدم

گفتگو بسیار دارد آندهان بی نشان
هوش معذور است اینجا تا چه فهماند عدم

لعبت خاکیم (بیدل) جوهر فطرت کجاست — گر همه هستی شود چیزی نمیداند عدم

باقبال حضورت صد گلستان عیش در چنگم — مشو غائب که چون آینه از رخ میپرد رنگم
شدم پیرو نیم محرم نوای ناله دردی — محبت کاش بنوازد بطفیل پیکر چنگم
برنگ سایه از خود غافلم لیک اینقدر دانم — که گر پنهان شوم نورم و گر پیدا همین رنگم
زخاک آستانت چشم بی نم میروم اما — دلی دارم که خواهد آب گردید آخر از ننگم
به بیکاری نفسها سوختم یاد لسیه کردم — ز دود شمع آخر سرمه دان شد کلبهء تنگم
حیا را کرده ام قفل در دکان رسوائی — برنگ غنچه پنهانست جیب پاره در چنگم
جنون نازنینی دارم از لیلای بیرنگی — که تا گل میکند یادش پری هم میزند سنگم
زقانون نفس جستم رموز پردهٔ هستی — همین آواز می آید که بسیار است آهنگم
خوشا روزی که نقاش نگارستان استغنا — کشد تصویر من چندانکه بیرون آرد از رنگم
بصرصر داده اند آینهء ناز غبار من — شهء فرمانروا آزادیم اینست اورنگم
بناهنجاری از خود رفتنم صورت نمی بندد — پر طاءوس وبرکار دارد گردش رنگم
ببینم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من — باین یک آبله دل چون نفس عمریست می لنگم

دهد منشور شهرت نام را نقش نگین (بیدل)
پر پرواز گردد گر در آید پای در سنگم

• باکف خاکستری سودای اخگر کرده ایم — سر به تسلیم ادب گم در تهء پر کرده ایم
آرزوها در مزاج ما نفس دزدید و سوخت — خویش را چون قطرهٔ بیموج گوهر کرده ایم
اشک غلطانیم کز دیوانگی های طلب — لغزش پا را خیال گردش سر کرده ایم
بیزبانی دارد ابرامی که در صد کوس نیست — هر کجا گوش است ما از خامشی کر کرده ایم
از شکوه اقتدار هیچ بودن ها مپرس — ذره ایم اقلیم معدومی مسخر کرده ایم
آنقدر وسعت ندارد ملک هستی تا عدم — چون نفس پر آمد و رفت مکرر کرده ایم
عاقبت خط غبار از نسخهٔ ما خواندنی است — باد میگرداند آوازی که دفتر کرده ایم
خامشی در علم جمعیت ریاضتخانه است — فربهی های زمان لاف لاغر کرده ایم
آستان خلوت کنج عدم کمفرصتی است — شعلهٔ جواله ئی را حلقهء در کرده ایم
مقصد ما زین چمن بر هیچکس روشن نشد — رنگ گل بوده است پروازی که بی پر کرده ایم
زحمت فهم از سواد سرنوشت ما مخواه — خط موهومی عیان بود از عرق تر کرده ایم

یکدودم (بیدل) بذوق دل درین وحشت سرا
چون نفس در خانهء آینه لنگر کرده ایم

پاکم از رنگ هوس تا بسجود آمده ام — بر سر سایه چو دیوار فرود آمده ام
آنقدر عجز سرشتم که ز یک عقدهٔ دل — نه فلک آبله پا به نمود آمده ام

حرف بیعانه سودای امیدم هیهات
در زیانخانه اندیشه سود آمده ام

عمرها شد که بکانون دل آتش زده اند
تا ز عبرت نفسی چند بدود آمده ام

دل بخست گره و نقد نفس انباری
چقدر بیخبر ازعالم جود آمده ام

هیأتم صورت نقش پر عنقا دارد
اینچه صحراست که در چشم وجود آمده ام

عیب از اطلاق تعین کلف پیدائیست
معنیء مبتذلم تا بشهود آمده ام

قاصد عالم رازم که درین عبرتگاه
نامه گم کرده خجالت بورود آمده ام

غیر رفتن بتماشاکدهٔ عالم رنگ
نیستم محرم عزمی که چه بود آمده ام

عرض حاجت چه خیالست بخاکم بزنند
عرق شرمم و از جبهه فرود آمده ام

رم فرصت سر تعداد ندارد (بیدل)
من درین قافله دیر است که زود آمده ام

بالی از آزادی افشاندم قفس پیما شدم
خواستم نازبری انشا کنم مینا شدم

صحبت بی گفتگوئی داشتم با خامشی
برق زد جرأت لبی وا کردم و تنها شدم

صد تعلق در طلسم وهم هستی بسته اند
چشم وا کردم بخویش آلودهٔ دنیا شدم

آسمان با من صفائی داشت تابودم خموش
ناله ئی کردم غبار عالم بالا شدم

از سلامت نو بهار هستیم بوئی نداشت
یک نقاب رنگ بر روی شکستن وا شدم

صبح آهنگی ز پیشاپیش خورشید است و بس
گرد جولان توام در هر کجا پیدا شدم

الفت فقرم خجل دارد ز کسب اعتبار
خاکساری گر گرفتم صورت دنیا شدم

جام بزم زندگی گر باده دارد در هواست
عیشها مفت هوس من هم نفس پیما شدم

مایهٔ گفتار دهر رنگ دامکاهش است
چون قلم آخر بخاموشی زبان فرسا شدم

در تحیر از زمینگری نگه را چاره نیست
این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم

(بیدل) از شکر پریشانی چسان آیم برون
مشت خاکی داشتم آشفتم و صحرا شدم

با همه سرسبزی از سامان قدرت عاریم
صورت برگ حنایم معنیء بیکاریم

همچو شبنم کاش باخواب عدم می ساختم
جز عرق آبی نزد گل بر سر بیداریم

اشک شمع کشته آخر در قفای آه رفت
سبحه را هم خاک کرد اندوه بی زناریم

هر کجا باشم کدورت جوهر را زمن است
چون غبار از خاک دشوار است بیرون آریم

عجز طاقت گر نباشد ناله پیش آهنگ کیست
بی پر و بالی شد افسون جنون منقاریم

همچو گوهر خاک گردم تا کی از وهم وقار
یکنفس کاش آب سازد خجلت خودداریم

قدردان وضع تسلیمم ز اقبالم مپرس
موج یکدریا گهر فرشست در همواریم

شکر اقبال جنون را تا قیامت بنده ایم
آفتاب اوج عزت کرد بی دستاریم

غنچهٔ من از شگفتن دست رد بیند چرا — نا دمیدن هر چه باشد نیست بی دلدارایم
وسعت مشرب برون گرد بساط فقر نیست — دشت را درخانه پرورد است بی دیواریم
بست (بیدل) ذره ئی کز من طپش سرمایه نیست — چون هوای نیستی در طبع امکان ساریم

با هیچکس حدیث نگفتن نگفته ام — در گوش خویش گفته ام و من نگفته ام
زان نور بی زوال که در پردهٔ دلست — با آفتاب آنهمه روشن نگفته ام
این دشت و در بذوق چه خمیازه میکشد — رمز جهان جیب بدامن نگفته ام
گلها بخنده هرزه گریبان دریده اند — من حرفی از لب تو بگلشن نگفته ام
موسی اگر شنیده هم ازخود شنیده است — (انی انا اللهی) که با یمن نگفته ام
آن نفخه ئی کز و دم عیسی گشود بال — بوی کنایه داشت مبرهن گفته ام
پوشیده دار آنچه بفهمت رسیده است — عریان مشو که جامه دریدن نگفته ام
ظرف غرور نخل ندارد دنیا ز بید — با هر کسی همین خم گردن نگفته ام
در پردهٔ خیال تعین ترا نهاست — شیخ آنچه بشنود به برهمن نگفته ام
هرجاست بندگی وخداوندی آشکار — جز شبههٔ خیال معین نگفته ام
افشای بی نیازئی مطلب چه ممکنست — پر گفته ام ولی بشنیدن نگفته ام
این انجمن هنوز ز آینه غافلست — حرف زبان شمع ور وشن نگفته ام
افسانهٔ رموز محبت جنون نواست — هر چند بی لباس نهفتن نگفته ام
این ما و من که ششجهت از فتنه اش پراست
(بیدل) تو گفته باشی اگر من نگفته ام

• پا یمالیم و فارغ از گله ایم — سر بپا لین شکر آبله ایم
منزل و مقصدی معین نیست — لیک در فکر زاد و راحله ایم
همه چون اشک میرویم بخاک — سر نگونی متاع قافله ایم
از سجود دوام و ضع نیاز — فرض خوان نماز نافله ایم
یکنفس ساز و صد جنون آهنگ — کس چه داند که درچه سلسله ایم
پهلوی عجز ما مگر ناید — چون زمین خوابگاه زلزله ایم
عبرت از بند بند ما پیداست — شکل مربوط جمله فاصله ایم
امتحان گلفروش راز مباد — غنچه سان یکدلیم و ده دله ایم
آخر از یکدگر گسیختن است — خوش معاشان بد معامله ایم
نا قبولی رواج معنیء ماست — هرزه گویان دم مزن صله ایم
شرم دار از کمال ما (بیدل) — قطره ظرف وحباب حوصله ایم

با ین طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجامم — نگین بی نقش میگردد اگر کس می برد نامم

برنگ نقش پا دارم بنام عجز تعمیری
به پستی میتوان زد لاف معراج از لب بامم

هزاران موج ساحل گشت چندین قطره گوهر شد
همان محمل طراز دوش بیتابیست آرامم

چه اندوزم باین جوش کدورت غیر خاموشی
گلوی شمع میگردد کمند سرمه‌شامم

نه پیچد بر دل کس ریشهٔ شوق گرفتاری
چو تخمم تا گره وا کرده‌ئی گل میکند دامم

مگر از خود روم تا مدعای دل بعرض آید
صدائی در شکست رنگ میدارد لب جامم

هنوزم شمع سودا در نقاب هوش میسوزد
سراپا آتشم اما بطرز سوختن خامم

بچشم بسته غافل نیستم از شوق دیدارت
ز صد روزن بحیرت میطپد در پرده بادامم

شرار برق جولان از رگ خارا نمیندیشد
کند صد کوچهٔ بیداد را رنگین گل اندامم

شکوه حسرت دیدار قاصد برنمی تابد
مگر در محفل جانان برد آئینه پیغامم

گرفتار طلسم حیرت دل مانده‌ام (بیدل)
برنگ آب گوهر نیست بیش از یک گره دامم

ببزمی که چون صبح خندیده بودم
ز هر برگ گل دامنی چیده بودم

بزاهد نگفتم ز درد محبت
که نشنیده بود آنچه من دیده بودم

چرا خط پرکار وحدت نباشم
بگرد دل خویش گردیده بودم

جنون میچکد از در و بام امکان
دماغ خیالی خراشیده بودم

اگر سبزه رستم و گر گل دمیدم
بمژگان نازت که خوابیده بودم

هنوزم همان جام ظرف محبت
نم اشک چندی تراویده بودم

شرر جلوه‌ئی کرد وشد داغ خجلت
باین رنگ من نیز نازیده بودم

قیامت غبار است صحرای الفت
من اینجا دمی چند نالیده بودم

ندزدیدم آخر تن از خاکساری
عبیری بر این جامه مالیده بودم

ادب نیست در راه او پا نهادن
اگر سر نمی بود لغزیده بودم

ندانم کجا رفتم از خویش (بیدل)
بیاد خرامی خرامیده بودم

ببین بساز و مپرس از ترانه‌ئی که ندارم
توان بدیده شنیدن فسانه‌ئی که ندارم

بسعی بازوی تسلیم در محیط توکل
شناورم بامید کرانه‌ئی که ندارم

برنگ شعلهٔ تصویر سخت بی پر و بالم
چها نسوخته‌ام از زبانه‌ئی که ندارم

هزار چاک دل آغوش چیده‌ام بتخیل
هواپرست چو گیسوست شانه‌ئی که ندارم

بچاره‌سازیء وهم تعلقم متحیر
مگر جنون زند آتش بخانه‌ئی که ندارم

فسون کمند هوس نیست بی بضاعتیء من
کسی کلاغ نگیرد بدانه‌ئی که ندارم

بعزم بیجهتی گم نکرده‌ام رهٔ مقصد
خطا ندوخته‌ام بر نشانه‌ئی که ندارم

دگرچه پیش توان برد در ادبگه‌نازش — بغیر آینه بودن بهانه‌ئی که ندارم
لوای فتنه کشیده است تا بدامن محشر — نفس شمار دو ساعت زمانه‌ئی که ندارم
فغان که بست به بالم هزار شعله طپیدن — نشیمنی که نبود آشیانه‌ئی که ندارم
اگر بدیر کبابم وگر بکعبه خرابم — من کشیده سر از آستانه‌ئی که ندارم
زیاس (بیدلیم) گل نکرد شوخیء آهی
نفس چه ریشه دواند ز دانه‌ئی که ندارم

• بجستوی خود از سعی بیدماغ گذشتم — غبار من بفضا ماند کز سراغ گذشتم
نچیدم از چمن فرصت یقین گل رنگی — چو عمر هرزه‌خیالان بلهو و لاغ گذشتم
شرار کاغذم آمد چمن پیام تغافل — ببال بلبلی آتش زدم ز باغ گذشتم
نساخت حوصله‌ء شوق بامراتب همت — ز بس بلند شد این نشه از دماغ گذشتم
بهانه جوی هوس بودد ورگردش رنگم — چو می ببوس لبی از سر ایاغ گذشتم
نقاب راز دو عالم شگافتم بخیالت — ز صد هزار شبستان بیک چراغ گذشتم
جنون ترک علایق هزار سلسله دارد — گرا این بلاست رهائی من از فراغ گذشتم
اگر بلهو و لعب بر دنست گوی محبت — ز دوستی بپل بستن چناغ گذشتم
نوای الفت این همرهان کشید بماتم — ز کاروان بدر راهای بانگ زاغ گذشتم
چراچوشمع ننازم بقدردانیء الفت — که من ز آتش سوزنده هم بداغ گذشتم
نیافتم چمن عافیت چو دامن عزلت
بپای خفتهٔ (بیدل) ز باغ و راغ گذشتم

بتحریک نقابش گر شود مایل سرانگشتم — ز پیچیدن جهانی رشته میّ بندد برانگشتم
مپرسید از اثر پیمائی حسن عرقناکش — اشارت گر کنم از دور میگردد تر انگشتم
هلاکم کرد دست نارسا کز رشک بیکاری — سنانها میکشد عمریست بر یکدیگر انگشتم
تحیر نامهٔ مضمون نزنهارم که‌می خواند — ببندد نامه بر ایکاش بر بال و پر انگشتم
توای نامهربان گروا نداری دستم از دامن — چه دارد مدعی بامن مگر بوسد سر انگشتم
اگر صد نوبتم نازتورا ند تیغ بر گردن — همان چون شمع از تسلیم بر چشم تر انگشتم
بسیم وزر چه امکانست فقرم سر فرود آرد — گلوی حرص می افشارد از انگشتر انگشتم
اگر چون گردباد از خاکساری میشدم غافل — قلم بر کهکشان میراند تحریک سر انگشتم
درین خمخانها مخمور من نگذاشت صهبائی — صدا خواهد کشید اکنون ز طبع ساغر انگشتم
چوماه‌نو بادین مستی شکست امشب کلاه من — که خاتم هم قدح کج کرده‌می بالد در انگشتم
نمیدانم چه گل دامن کشید از دست من یارب — که فریاد ست چون منقار بلبل در هر انگشتم
بچشم امتیازم اینقدر معلوم شد (بیدل) — که در دست ضعیفیها ز جسم لاغر انگشتم

بحسرت غنچه ام یعنی بدل تنگی وطن دارم — خیالی در نفس خون میکنم طرح چمن دارم
سپند من بنومیدی قناعت کرد ازین محفل — تو از می چهره می افروز من هم سوختن دارم
کف خاکسترم بشگاف و داغ دل تماشا کن — چراغ لاله در رهن مهتاب و سمن دارم
وداع آماده شو گرد ذوق استقبال من داری — که من چون برق از خود رفتنی درآمدن دارم
نمیدانم چه نیرنگست افسون محبت را — که خود را هم تو میپندارم و با خود سخن دارم
بخاموشی ز ساز عجز تصویرم مشو غافل — شکست دل فغا نها دارد از رنگی که من دارم
که دارد فکر بی سامانی وضع حباب من — برنگی کشته ام عریان که گوئی پیرهن دارم
بغفلت خانهٔ امکان چه امکانست یکتائی — دوئی می پرورم در پرده تا جان در بدن دارم
دو عالم خون شود تا نقش بندم شوخیء رنگی — قیامت انتخابم نسخها برهم زدن دارم
درین صحرا ز بس فرشست اجزای شهید من — غباری هم گر از خود چشم پوشد من کفن دارم
گر آگاهم و گر غافل نگردد حیرتم زایل — تو بر آینه مرهم نه که من داغ کهن دارم

بهر افسردگی (بیدل) مباش از ناله ام غافل
که من برق بجان عالمی آتش فگن دارم

بحیرت خویش را بیگانهٔ ادراک میسازم — جنون ناتوانم جیب مژگان چاک میسازم
تماشا هاست نیرنگ تحیرگاه الفت را — تو با آئینه و من با دل غمناک میسازم
بچندین آرزو می پرورم یک آه نومیدی — نهال شعله ئی سیراب ازین خاشاک میسازم
ندارد پنجهٔ آفت کمین جیب عریانی — چو گل جرم لباسست اینکه من با خاک میسازم
همای لامکان پروازم و از بی پروبالی — بپستی مانده ام چندانکه با افلاک میسازم
بچندین نشه بودم محو مژگان سیه مستی — کنون با سایه واری از نهال تاک میسازم
خیال از چین ابروئی تبسم میکند انشا — بناموس محبت زهر را تریاک میسازم
غرور اعتبار از قطره ام صورت نمی بندد — بتدبیر گهر آبی که دارم خاک میسازم
شکار افگن چو خون صیدم از ره بر نمیدارد — ز نومیدی بخود می پیچم و فتراک میسازم

درین ماتم سرا (بیدل) مپرس از کسوت شمعم
ز من تا آستینی هست مژگان پاک میسازم

• بدشت بیخودی آوازهٔ شوق جرس دارم — ز فیض دل طپید نها خروش بی نفس دارم
درین گلشن نوائی بود دام عندلیب من — ز بس نازک دلم از بوی گل چوب قفس دارم
نشاط اعتبارم کرد بیتاب طپید نها — چو بحر از موج خیز آبرو در دیده خس دارم
نفس جز تاب و تب کاری ندارد مفت ناکامی — دماغ سوختن گرم است تا این مشت خس دارم
بگفتگو سیه تا چند سازم صفحهٔ دلرا — ز غفلت تا بکی آینه در راه نفس دارم
محبت مشربم لیک از فسون شوخیء سودا — بسعی هرزه فکریها دماغ بوالهوس دارم

گر از تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود — بچشم خود گره گردیده اشکی چون جرس دارم

سراپا جوهری دارم زروشن طبیعتی (بیدل)
که چون مینای می از موج خول تا رنفس دارم

بدل گردی ز هستی یافتم از خویشتن رفتم — نفس تا خانهٔ آئینه روشن کردمن رفتم
شرار کاغذم از بید ماغیها چه میپرسی — همه گر یکقدم رفتم بخویش آتش فگن رفتم
زباغ امتیاز آئینه گلچیدن نمی داند — تحیر خلوت آرا بود اگر در انجمن رفتم
زدل بیرون نجستم چون خیال از آسمان تازی — نیفتادم بغربت هر قدر دور از وطن رفتم
تحیر شد دلیلم در سواد دشت آگاهی — همان تا رنگاهم جاده بود آنجا که من رفتم
ز بس وحشت کمین الفت اسباب امکانم — کسی باخویش اگر پرداخت من از خویشتن رفتم
چو شمعم مانع وحشت نشد بیدست و پائیها — بلغزشهای اشك آخر برون زین انجمن رفتم
بآگاهی ندیدم صرفهء تدبیر عریانی — ز غفلت چشم پوشیدم بفکر پیرهن رفتم
هجوم ضعف برد از یادم امید توانائی — نشستم آنقدر بر خاك کز برخاستن رفتم
پر طاءوس دارد محمل پرواز مشتاقان — بیادت هر کجا رفتم بسامان چمن رفتم
ادا فهم رموز غیب بودن دقتی دارد — عدم شد جیب فطرت تا بفکر آن دهن رفتم
بقدر التفات مهر دارد ذره پیدائی — بیادت گر نمی آیم یقینم شد که من رفتم

مرا بر بستن لب فتحباب راز شد (بیدل)
که در هر خلوت از فیض خموشی بی سخن رفتم

بذوق سجده ئی باز از عدم گلباز می آیم — چه شوق است اینکه یك پیشانی وصد ناز می آیم
تحیر نامها دارم هزار آئینه دربارم — خیال آهنگ دیدارم بچندین ساز می آیم
خمستان درر کاب گردش رنگم چه سحرست این — بیاد نرگسی ساغر کش اعجاز می آیم
طواف کعبهٔ دل آمد و رفت نفس دارد — اگر صد بار از ینجا رفته باشم باز می آیم
بهر جا پا گذارم شوق استقبال من دارد — ادب پروردهء عشقم باین اعزاز می آیم
ز تجدید بهار انس دارم در نظر رنگی — که گر صد سال پیش آیم همان آغاز می آیم
نوای بوی گل سازم نوید عالم رازم — نسیم گلشن نازم هزار انداز می آیم
بهار آرزو در دل گل امید در دامن — بهر رنگی که می آیم چمن پرداز می آیم
بحکم مهر تابان اختیاری نیست شبنم را — پر و بالم توئی چندانکه در پرواز می آیم

خواص مرغ دست آموز دارد طینت (بیدل)
به هر جا میروم تا میدهی آواز می آیم

بذوق جستجویت جیب هستی چاك میسازم — غباری میدهم بر باد و راهی پاك میسازم
بچندین عبرت از دل قطع الفت میکند آهم — فسانها میزنم کاین تیغ را بیباك میسازم

دران عالم که اند از عروجی میدهم سامان
سری می آورم در گردش و افلاک میسازم

نمیدانم چسان کام امید از عافیت گیرم
که من در بیخودیها نیز بالا دراک میسازم

بهر تقدیر خورشید یست سامان غبار من
بگردون گر ندارم دسترس با خاک میسازم

بعشقت تا ز ننگ وضع بیدردی برون آیم
جبین راهم زخجات دیدهء نمناک میسازم

باین انداز نتوان ریشه سامان دویدن شد
دلی چون آبله پا مزد سعی تاک میسازم

ز استغنای نومیدیست بامن دست افسوسی
که گر بر هم زنم نقش دو عالم پاک میسازم

بعریانی تظلم نیز از من چشم می پوشد
اگر باشد گریبان تا در دل چاک میسازم

طمع را چاره دشوار است از نازخسان (بیدل)
بدندان تا توانم ساخت با مسواک میسازم

* بر آسمان رسانم و گر بر هوا برم
شت غبار خویش زراهت کجا برم

گر استخوان من بپذیرد سگ درت
بر عرش نازسایهء بال هما برم

شایان دست بوس توام نیست نامهٔی
دریوزهٔی بقا صد برگ حنا برم

عمر بغم گذشته مباد آیدم به پیش
خود را ازین ستمکده رو بر قفا برم

امید قابل جرأت دیدار میزند
آیینه سان عرق کنم و بر حیا برم

پرنا رساست کوشش ظلمت خرام شمع
شب طی شود که من نگهی تا بپا برم

پیری نفس گداخت کنون ماو من خطاست
بی ریشه چند تهمت نشو نما برم

عریان تنان زننگ فضولی گذشته اند
کو پینهٔی که تحفه بدلق گدا برم

نارنج اقتضا را جابت توان کشید
دست دگر بدعوت دست دعا برم

آرایشی بغیرت مجنون نمیرسد
جیبی درم که رنگ ز بند قبا برم

امید نارساست دعا کن که چون حباب
بار نفس دو روز به پشت دوتا برم

(بیدل) زحد گذشت معاصی و من همان
رد نیستم اگر بدر ش النجا برم

پرافشانم چو صبح اما گرفتاری هوس دارم
بقدر چاک دل خمیازهٔ شوق قفس دارم

فسون اعتبار افسانهء راحت نمی باشد
چو دریا در خور امواج وقف دیده خس دارم

بگفتگو سیه تا چند سازم صفحهء دل را
زغفلت تا بکی آینه در راه نفس دارم

محبت مشربم لیلک از فسون شوخیء سودا
بسعی هرزه فکر یهاد ماغ بوا لهوس دارم

تظلم یاس دارد ورنه من در صبر ناکامی
نفس دزدیدن سرکوب صد فریاد رس دارم

ضعیفی کسوتم از دستگاه من چه میپرسی
پری چون مور پیدا گر کنم حکم مگس دارم

دل نالانی از اسباب امکان کرده ام حاصل
هوس گو کاروانها جمع کن من یکجرس دارم

نفس نا میکشم فردوس در پرواز می آید
برنگ بال طاؤس آرزوها در قفس دارم

هجوم نشئهٔ در دم مپرس از عشرتم (بیدل) — چو مینا خون ز دل میریزم و عرض نفس دارم

...

برخموشی زده ام فکر خروشی دارم — تا توان ناله درودن نفسی میکارم
امتحان گر سر طومار یقین بگشاید — ریشه از دانهء تسبیح دمد زنارم
مرکز همت من خانهء خورشید غناست — پستیء سایه مگیر و کمر دیوارم
شمع در خلوت خاموشیء من صرفه نبرد — بی نفس کرد زبان را ادب اسرارم
خضر جهدم نشود قافلهء سیر بهار — بال طاءوس وصد مخمل رنگین دارم
هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن — رقص گیرد چو سرشمع ز سر دستارم
عشق تعمیر بنایم بچه آفت که نکرد — سیل پرورده تر دستیء این معمارم
چون شرر فرصت هستی نگهی بیش نبود — سوخت این نسخهء عبرت نفس تکرارم
نقش پا چشمی اگر باز کند دیدن کو — نتوان کرد با فسون نگه بیدارم
زین ندامتکده چون موج گهر میخواهم — آنقدر سودن دستی که کند هموارم
رنگ گل جوهر آئینهء شبنم نشود — به که من دامن ازین باغ بچین افشارم

عالم از جوهر بیقدریء ما غافل نیست
(بیدل) از گرد کساد آئینهء بازارم

بر سینه داغهای تمنا نوشته ایم — یک لاله زار نسخهٔ سودا نوشته ایم
هر جا درین بساط خس ما به پرده ایست — مضمون رنگ عجز خود آنجا نوشته ایم
منشور تاج اگر بسر گل نهاده اند — ما هم برات آبله بر پا نوشته ایم
خواهد بنام جلوه او واشگافتن — از چشم بسته طرفه معما نوشته ایم
حاجت بنامه نیست که در سطرهای آه — اسرار پرفشانیء دل وا نوشته ایم
بر نسخهٔ بهار خط نسخ می کشد — رنگ شکستهٔ ئی که بسیما نوشته ایم
پهلوی لاغریست که هم نقش بوریاست — سطری که بر جریدهٔ دنیا نوشته ایم
دیگر ز نقش نامهء اعمال ما مپرس — نظاره ئی بلوح تماشا نوشته ایم
از گرد ما همان خط زنهار خواندنی است — تا آسمان چو صبح الفها نوشته ایم
از صفحه کلک وحشت ما پیش رفته است — امروز هم ز نسخهٔ فردا نوشته ایم
مشق خیال ما بتما می نمی رسد — ای بیخودان همه ورقی نا نوشته ایم
جز امتحان فطرت یاران مراد نیست — بی پرده معنی ئی که بایما نوشته ایم
در زندگی مطالعهٔ دل غنیمت است — خواهی بخوان وخواه مخوان ما نوشته ایم

(بیدل) مآل سرکشیء اعتبارها
پیش از فنا بنقش کف پا نوشته ایم

برق حسنی در نظر دارم بخود پیچیده‌ام
جوهر آینه یعنی موی آتش دیده‌ام

نادمیدن زین شبستان پاس ناموس حیاست
چون سحر عمر بست خود را با نفس دزدیده‌ام

هر قدر پرمیزنم پرواز محو بیخودی است
از کجا یارب عنان رنگ گردانیده‌ام

تا ابد مینایدم خط برشکست دل کشید
در غبار موی چینی چون صدا لغزیده‌ام

جز ندامت چاره در رذ سراب نیست
صندل انشای کف دست بهم سائیده‌ام

محو گردد کاش از آینه‌ام نقش کمال
گز صفا تا جوهرم باقیست دامن چیده‌ام

صورت پیدائی و پنهانیء ما زم یکیست
هر کجایم چون صدا عریانیء پوشیده‌ام

زندگی یارب تماشا خانهء دیدار کیست
گلفروش صد چمن تعبیر خوابی دیده‌ام

غیر را در خلوت تحقیق معنی بار نیست
جز بگوش گل صدای بوی گل نشنیده‌ام

صد قیامت رفته باشد تا ز خود یابم خبر
قاصدم لیک از جهان نا زبر گردیده‌ام

پا بخاکم زن که مژگان غبارم وا شود
گر تو بیدارم نسازی تا ابد خوابیده‌ام

(بیدل) از بیدست و پائیهای من غافل مباش
چون ضعیفی گوشمال گردن بالیده‌ام

بر کاغذ آتش‌زده هر چند سواریم
فرصت شمر آن قدم آبله داریم

چون شمع تلاش همه زین بزم رهائی است
گل میدمد آن خار که از پا بدر آریم

دل مغتنم فرصت اقبال حضوریست
تا آینه با ماست تماشائیء یاریم

گر دقت فطرت ورق خاک تکاند
مائیم که پیدا و نهان خط غباریم

روزی دو نفس گرمیء هنگامهء نازاست
هرچند فروزیم همان شمع مزاریم

زهاد اگر غرهء نیرنگ بهشتند
ماهم پر طاؤس بسر چون نگذاریم

کمفرصتی از ما نکند ننگ فضولی
پرواز در آتش فگن سعی شراریم

از وصل تعین بغلط کرده فراهم
اجزای من و ما که بهم ربط نداریم

آن قطرهء خونیکه بجوشیم بهم گر
بیگانه تر از توامیء دانهء ناریم

کس جوهر ادراک بد و نیک ندارد
از آینه پرسید که ما با که دوچاریم

با یاد لم خامهٔ نقاش کشیدن
بر هر سر رحمت سر صد قافله باریم

(بیدل) چه توان کرد بمحرومی قسمت
ما خشک لبان ساغر دریا بکناریم

برگ خود داری مجوئید از دل دیوانه‌ام
ریشها دارد چو اشک از بیقراری دانه‌ام

قامت خم گشته بیش از حلقهٔ زنجیر نیست
غیر جنبش ناله نتوان یافتن در خانه‌ام

خاک دامنگیر دارد سر زمین بیخودی
سیل بی تشویش دامی نیست از ویرانه‌ام

دل ز دست شوخی وضع نفس خون میخورد
شمع دارد لرزه از یاد پر پروانه‌ام

التفات زندگی تشویش اسبابست و بس — آنقدر کز خویش دورم از هوس بیگانه ام
دستگاه عاریت خجلت کمین کس مباد — صدشبیخون ریخت نورشمع بر کاشانه ام
دوستانرا بسکه افسون تغافل ننگ داشت — گوشها درچشم خوابا ندند از افسانه ام
مزرع آفاق آفت خرمن نشوونماست — همچو راز ریشه ترسم پر بر آرد دانه ام
بسکه برهم میزند بیجوهری اجزای من — چون دم شمشیر مژگان سربسر دندانه ام
تاشود رو شنتر اسبابی که باید سوختن — احتیاج شمع دارد خانهٔ پروانه ام
زخمیء ایجادم از تدبیر من آسوده باش — درشکستن گشت گم چون موی چینی شانه ام

(بیدل) از کیفیت شوق گرفتاری مپرس
نالهٔ زنجیر هر جا گل کند دیوانه ام

• بر ندارد شوخی از طبع ادب تخمیر شرم — بی عرق گل میکند از جبههٔ تصویر شرم
درهوای ختم مقصد سرنگون تاز است مو — تا طلوع صبح پیری نیست بی شبگیر شرم
میکند عالم تلاش آنچه نتوان برد پیش — درمزاج کس ندارد جوهر تاثیر شرم
شیوهٔ اهل ادب درهرصفت بی جرأ نیست — رنگ اگر گردانده باشد نیست بیتقصیر شرم
لعل خوبان بوسه گاه حسرت پیران مباد — میکند آب این شکر رازاختلاط شیر شرم
ننگ بی کاری کسی رابیعرق نگذاشتست — از همین خفت زخارا میچکاند قیر شرم
از تعلق رستن آسان نیست بی سعی جنون — بر نمی آید بزور خار دامنگیر شرم
منفعل شد عشق از وضع تکلفهای ما — دارد از تمکین مجنون نالهٔ زنجیر شرم
زین تنکظرفان نمیباید مروت خواستن — نیست چون آئینه در آب دم شمشیر شرم
خلق غافل راهمین باپوشش افتاده است کار — کاش این تدبیرها را باشد از تقدیر شرم
مفت رندان گر تکلفها نباشد سدراه — بی از ار افتاده است از هند تا کشمیر شرم

(بیدل) آن قرآن که مادرس حضورش خوانده ام
متن آیاتش تحیر دارد و تفسیر شرم

• برنگ گلشن از فیض حضور عشرت آهنگم — مشو غائب که چون آینه از رخ میپرد رنگم
حیا را کرده ام قفل در دکان رسوائی — برنگ غنچه پنهانست جیب پاره در چنگم
ز مردم بسکه چون آینه دیدم سخت روئیها — نگه در دیده پیچیده است مانند رگ سنگم
خوشا روزیکه نقاش نگارستان استغنا — کشد تصویر من چندانکه بیرون آرد از رنگم
برنگ سایه از خود غافلم لیک اینقدر دانم — که گر پنهان شوم نورم وگر پیدا همین رنگم
شدم پیرو نیم محرم نوای نالهٔ دردی — محبت کاش بنوازد طفیل قامت چنگم
زخاک آستانت چشم بی نم میبرم اما — دلی دارم که خواهد آب گردید آخر از ننگم

بظرف غنچه دشوار است بودن نکهت گلرا
نمیگنجد نفس در سینهٔ من بسکه دلتنگم

تنکظرفی چو من در بزم میخواران نمیباشد
که دور جام بیهوشی است چون گل گردش رنگم

مگر بر هم توانم زد صف جمعیت رنگی
برنگ شمع یکسر تیغم و باخویش در جنگم

بوضع احتراز هر دو عالم باج میگیرم
جهانگیر است چون خورشید نا گیرائی چنگم

طرف در تنگنای عرصهٔ امکان نمی گنجد
همان باخویش دارم کار گر صلح است و گر جنگم

بوهم عافیت چون غنچه محروم از گلم (بیدل)
شکستی کو که رنگ دامن اوریزد از چنگم

برنگ خامه ز بس ناتوانی اجزایم
بسود نمژه فرسوده شد سراپایم

درین محیط مقیم تغافلم چو حباب
غبار چشم گشودن تهی کند جایم

حریف مطلب اشک چکیده نتوان شد
صدا شکست نفس در شکست مینایم

شرارمرده‌ام از حشر من مگوی و مپرس
چنان گذشته‌ام از خود که نیست فردایم

سحر طرازیء گلزار حیرتست امروز
شکسته رنگیء آینهٔ تماشایم

خیال هستی موهوم سرخوشم دارد
وگرنه در رگ تاکست موج صهبایم

چو عمر رفته ندارم امید برگشتن
غنیمتست که گاهی بیاد می آیم

کسی خیال چه هستی کند ز وضع حباب
شگافته است بنام عدم معمایم

هزار رنگ ز من پرفشان نیرنگست
اگر غلط نکنم آشیان عنقایم

غرور خودسری آینه‌نمودم نیست
چو انفعال عرق کرده است پیدایم

طواف دشت جنون ذوق سجده‌ئی دارد
که جای آبله دل میکشد سر از پایم

نگاه چاره ندارد ز مردمک (بیدل)
نشانده است جنون در دل سویدایم

برنگ شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم
جنون مغزی که من دارم برون استخوان دارم

نپنداری بمرگ از اضطراب شوق وامانم
سپند حسرتم تا سرمه میگردم فغان دارم

ز رمز محفل بیمغز امکانم چه میپرسی
کف خاکستری در جیب این آتش نشان دارم

باین افسردگیها شوخیئی دارد غبار من
که گر دامن فشانم ناز چشم آهوان دارم

برنگ گردباد از خاکساری میکشم جامی
که تا بر خویش می پیچم دماغ آسمان دارم

مباشید از قماش دامن برچیده‌ام غافل
که من صد صبح ازین عالم برون چیدن دکان دارم

نفس سرمایه‌ئی بااین گرانجانی نمی باشد
شرر نازاست کوه اینجا و من ضبط عنان دارم

بغیر از سوختن کاری ندارد شمع این محفل
نمیدانم چه آسایش من آتش بجان دارم

باین سامان اگر باشد عرق پیمائی خجلت
ز خاکم تا غباری پر زند آب روان دارم

خجالت صد قیامت صعبتر از مرگ میباشد
جدا از آستانت مردنم این بس که جان دارم

بدوش هر نفس بار امیدی بسته ام (بیدل) زخود رفتن ندارد هیچ و من صد کاروان دارم

* * *

پر نفس میسوخت ما و من ز غیرت تن زدم — زنگ خاموشی چراغی داشتم دامن زدم
ثابت و سیار گرد و ن گرده وهم منست — صفحهٔ بیکاری آمد در نظر سوزن زدم
گاه گاهی آفتابم ناز پرتو میفروخت — چشم پوشیدم ز غیرت گل برین روزن زدم
کسب معقولات امکان غیر نادانی نداشت — با تجاهل ساز کردم کوس چندین فن زدم
حسن مستوری ندارد خاصه در کنعان ناز — بوی یوسف داشتم بیرون پیراهن زدم
تا تلاش موسی از من رمز حاجت وا نشد — شعلهٔ تحقیق بودم خیمه در ایمن زدم
غیرت فقرم طبیعی حرکتی در کار داشت — حرص را میخواستم سیلی زنم گردن زدم
رشک همچشمی نرفت از طبع غیرت زای من — هر کجا آینه دیدم بر دل روشن زدم
سیر از خود رفتنی کردم ز عشرتها مپرس — رنگ بالی زد که آتش در گل و گلشن زدم
پیری از من جز ندامت شیوهٔ دیگر نخواست — حلقه تا گردید قامت بر در شیون زدم

حرص را (بیدل) بنعمت سیر اگر کردم چه شد
گوهر یکتر مگس من نیز در روغن زدم

پرواز بی نشانی دارد دماغ جاهم — شد دهر سنبلستان از پیچ و تاب آهم
سر رشتهٔ جنونم گیسوی کیست یارب — بشکن غبار امکان تا بشکنی کلاهم
دریای جستجو را بی پا و سر حبابیم — صحرای آرزو را بی پا و سر گیاهم
چون نی اگر چه نخلم بی برگ سایه داریست — بس ناله گر ضعیفی آسودهٔ پناهم
گردون که از فراغش هر ذره آفتابیست — چون داغ در سیاهیست از کوکب سیاهم
آخر ز شرم هستی باید بخود فرو رفت — چون شمع در کمینست از جیب خویش جاهم
سرمایهٔ حیا بود آیینه گشتن من — هموار کرد حیرت ان نگارهٔ نگاهم
محمل بدوش وهمم فرصت شماریم کو — چون عمر در گذشتن مرهون سال و ماهم
از جادهٔ رمیدن تا منزل رسیدن — دارد دل شکسته چون دانه زاد راهم
هر چند هستی من بیمغزی حبابیست — دریا سری ندارد جز در تهٔ کلاهم
مشتاق جلوه بودن آئین بی بصر نیست — در حیرتم چه حرفست ای بیخبر نگاهم

شبنم بهر فسردن محو هواست (بیدل)
دل عقده‌ئی ندارد در رشتهای آهم

پروانه شوم یا پر طاوس گشایم — از عالم عنقا چه خیالست بر آیم
آب و گلم از جوهر نظاره سرشتند — در چشم خیالست بچشم همه جایم
سعی طلبم بیش شد از هر چه نه بنشست — زین بعد مگر شوق برد رو بقفایم

در دامن دشتی که نه راه است نه منزل / عمریست که محمل کش آواز درآیم
جوشیده ام از انجمن عبرت معشوق / مشکل که در آئینهء کس جلوه نمایم
ذرات جهان چشمک اسرار وصال است / آغوش من اینست که چشمی بگشایم
ساز م ادب آهنگ خیال نگهء کیست / در انجمن سرمه نشست است صدایم
با موج گهر باخته ام دست و گریبان / از دامن خود نیست برون لغزش پایم
بی پردگی معنیء آئینه لفظ است / فریاد که در ساز تنگنجید نوایم
امید اجابت چقدر منفعلم کرد / امشب عرق آئینهٔ دست دعایم
تا غره افسون سعادت نتوان زیست / بر سایهء خود بال فشانده است همایم
ساقی قدحی چند مشو مانع تکلیف / شاید بروم از یاد خود و باز نیایم
(بیدل) مکن آرام تمنا که در ایجاد / بر باد نهادند چو پرواز بنایم

برون دل نتوان یافت گرد جولانم / چو رنگ قطره خون رفته است میدانم
زهی تصرف وحشت که چون پر طاوس / بجوش آینه خفتن نکرد حیرانم
تحیرم طپشم برق ناله ام داغم / چو درد عشق بچندین لباس عریانم
حساب کسوتم از دستگاه عجز مپرس / هواست نیم نفس تکمهء گریبانم
چو دشت دعویء آزادیم جنون دارد / ز دست خاک رهائی نچیده دامانم
نداشت خاتم دیگر نگین عافیتی / بروی آبله کندند نام جولانم
چو صبح اگر همه بروازم از فلک گذرد / چه ممکنست برون قفس پرافشانم
هزار رنگ چو طاؤس سوختنم اما / نکرد شعله ز بی روغنی چراغانم
نفس متاع سزاوار خود فروشی نیست / چو صبح دامن چیده است دکانم
تأمل از گرهء هستیم گشود عدم / نگه بخاک چکید از فشار مژگانم
دماغ نشهء تحقیق اگر رسا گردد / برون ز خویش روم آنقدر که نتوانم
بساط بند تعلق نچیده ام (بیدل) / بغیر نالهٔ من نیست در نیستانم

بریا را گر پیام دل تنگ میفرستم / بامید بازگشتن همه رنگ میفرستم
در صلح میگشاید ز هجوم ناتوانی / مژه وار هر صفی را که بجنگ میفرستم
نیم آنکه دستگاهم فگند بور طهء خون / پر اگر بهم رسانم بخدنگ میفرستم
بنظر جهان تمثال اگرم کند گرانی / بخمی ز دوش مژگان ته رنگ میفرستم
اثر پیام عجزم ز خرام اشک وا کش / بطواف دامن امشب دو سه لنگ میفرستم
زد رشتیء مزاجت ندیم ای رقیب غافل / اگر ارمغان فرستم بتو سنگ میفرستم

بهار شیشه زین بزم سرو برگ قلقلی نیست زشکست دل صلای می بترنگ میفرستم
زجهان رنگ تاکی کشم انتظار نازت تو بیا وگرنه آتش بفرنگ میفرستم
اگر انتظار باشد سبب حضور (بیدل)
همه گر زمان وصل است بدرنگ میفرستم

* بزور شعلهء آواز حسرت گرم رفتارم چوشمع از ناتوانی بال پرواز است منقارم
اگرچه بوی گل دارد زمن درس سبکروحی همان چون آه بر آینهء دلها گرانبارم
زترک هرزه گردی محو شد پست و بلند من برنگ موج گوهر آرمیدن کرد هموارم
چه مقدار انجمن پرداز خجالت بایدم بودن که عالم خانهء آینه است و من نفس وارم
شکست از سیل نپذیرد بنای خانهٔ حیرت نمی افتد بزور آب چون آینه دیوارم
کسی جز منتهی مضمون عنوانم نمی فهمد بسر دارد زمنزل مهر همچون جاده طومارم
بدل هر دانهٔ از ریشهء خود دامها دارد مبادا سر برون آرد زجیب سبحه زنارم
بنای نقش پایم در زمین خاکساریها که از افتادگی با سایه همدوش است دیوارم
زحال رفتگان شد غفلتم آینهء بینش بچشم نقش همچون جادهء خوابیده بیدارم
زشرم عیب خود چشم از هنر بر داشتم (بیدل)
که چون طاءوس پای خویش باشد خار گلزارم

• بسکه بیرو بی‌تو لبریز ندامت بوده ام همچو دریا عضو عضو خویش برهم سوده ام
از کف خاکستر من شعله جولانی مخواه اخگری در دامن افسردگی آسوده ام
در خیالت حسرتی دارم بروی کار و بس همچو دل یکصفحه رنگ امید آلوده ام
سودها دارد زیان من که چون مینای می هرچه از خود کاستم بر بیخودی افزوده ام
هیچکس خیرت نصیب لذت کلفت مباد دوش هر کس زیر باری رفت من فرسوده ام
بسته ام چشم از خود و سیر دو عالم میکنم اینچه پرواز است یارب در پر نگشوده ام
نی بدنیا نسبتی دارم نه با عقبی رهی نا امیدی در بغل چون کوشش بیهوده ام
گرچه قطع وادی امید گامی هم نداشت حسرت آگاه است از راهیکه من پیموده ام
درعدم هم شغل مشت خاکم از خود رفتن ست تا کجا منزل کند گرد هوا آلوده ام
نیست باکم (بیدل) از درد خمار عافیت
صندلی در پرده دارد دست برهم سوده ام

بسکه چون سایه ام از روز ازل تیره رقم خط پیشانی من گمشده در نقش قدم
عشق هر سو کشدم چاره همان تسلیم است غیر خورشید پر و بال ندارد شبنم
قطع خود کرده ام از خیر و شرم هیچ مپرس خط کشد بر عمل خود چو شود دست قلم
راحت از عالم اسباب تغافل دارد مژه بیدوختن چشم نیاید برهم

فیض ایثار اگر عرض تمتع ندهد   ما را زگنج چه اندوده و ماهی ز درم
نبرد چشم طمع سیری از اسباب جهان   رشتهٔ موج ندوزد داب گرداب بهم
طالب صحبت معنی نظران باید بود   خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم
عشق هر جا فگند مایدهٔ حسن ادب   هم بپایت که بپایت نتوان خورد قسم
عجز طاقت چقدر سرمهٔ عبرت دارد   بسکه خم شد قدما ماند نظر محو قدم
موی ژولیده همان افسر دیوانهٔ ماست   علم شعله بجز دود ندارد پرچم
عجز هم کاش نمیکرد گل از جرأت ما   تیغ ما تهمت خون میکشد از ریزش دم
بی فنا چارهٔ تشویش نفس ممکن نیست   پنبه گردد مگر این رشته که گردد محکم
بچه امید کنم خواهش وصلش بیدل   منکه آغوش وداع خودم از قامت خم

....

بسکه چون طاوس پیچیده است مستی در سرم   جامها در گردش آید گر بخود جنبد پرم
گرد با دم مستیم وقوف کوه و دشت نیست   هر کجا گردید سر در گردش آمد ساغرم
تازه است از من بهار سنبلستان خیال   جوهر آینهٔ زانو بود موی سرم
موج بر هم خورده دارد عرض سامان حباب   میتوان تعمیر دل کرد از شکست پیکرم
وحشت آفاق در گرد سحر خوابیده است   میکند خلقی جنون تا من گریبان میدرم
با خیال جلوهٔ خورشید افتاده است کار   همچو شبنم میکند بال از نگه چشم ترم
نیستم بی سعی وحشت با همه افسردگی   بلبل تصویرم و تا رنگ دارم می پرم
حیرتم حیرت ز نیرنگ بد و نیکم مپرس   برده است آینه گشتن در جهان دیگرم
نالهٔ عجزم من و بیطاقتیهای محال   اینقدر آتش دل بیمار زد در بسترم
صرفهٔ آرام نتوان برد در تسخیر من   خس بچشم دام می افتد ز صید لاغرم
تا بکی بینم بچشم بسته داغ سوختن   همچو اخگر کاش مژگان وا کند خاکسترم

از خط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن
میبرد (بیدل) ببال موج چشم ساغرم

بسکه دارد سوختن چون مجمرم در دل مقام   دور میگردد عرق تا میتراود در مشام
بسمل سعی فنایم بگذر از تسکین من   چون شرار کاغذم خواهد طپیدن کردرام
بی ندامت نیست عشق از آه ارباب هوس   شعله رخت ماتمی دارد ز دود چوب خام
جز عمل آینه دار جوهر تحقیق نیست   امحان تا محو باشد تیغ می بندد نیام
فهم صورت دیگر و ادراک معنی دیگر است   گوش میباشد ز چشم آینه حسن کلام
گر کمالت نیست از رنج زوال آسوده باش   ایمنست از کاستن تا ماه باشد ناتمام
خرمی میخواهی از افسرده طبعیها برآ   قدردان بوی گل بودن نمیخواهد زکام
سوخت خلقی بر امید پخته کاریها نفس   کیست تا فهمد که مائیم و همین سودای خام

عیش دنیا شور بازیگاه شیطانست و بس — چند باید بود محو انفعال از احتلام
فرصت نیرنگ هستی پر تنکسرمایه است — تا تو آغوشی گشائی وصل میگردد پیام
بسکه دارد گریه بر نومیدیء نخچیر من — جای تخم اشک میریزد گره از چشم دام
سوختم از برق نیرنگ برهمن زاده‌ئی — کز رمیدن وا کند آغوش گوید رام رام
نازپروردی که موج گوهرش گرد رم است — ترک تمکینش نبندد صورت از سعی خرام
تا دو روزی دام چیند رنگ بر عنقای ما — حلقه‌ئی چند از پر طاوس باید کرد وام

(بیدل) از سامان رنگ آینه روشن کرده‌ایم
بود داغ شمع ما را تازگی موقوف شام

بسکه در شغل ندامت روز و شب جان میکنم — گر نگین پیدا کنم نقشش بدندان میکنم
در طلب چون ریشه نتوان شد حریف منع من — پیش راهم کوه اگر باشد بمژگان میکنم
سعی دانش بر نمی‌آید بموئی از خمیر — مست اگر باشم بناخن روی سندان میکنم
پیش همت رشتهء آمال پشمی بیش نیست — مژده ای رندان که ریش زاهد آسان میکنم
با همه طفلی درین گلشن که وحشت رنگ و بوست — قدردان انتقامم بال مرغان میکنم
سیبی از باغ خیال آن زنخدان کنده‌ام — تا ابد لب میگزم از شرم و دندان میکنم
یوسف مقصد ندارد هیچ جا گرد سراغ — بعد ازین چون شمع چاهی در گریبان میکنم
تا کجا هموار گردد گرد آثار نفس — عمرها شد خشت ازین بنیاد ویران میکنم
از بهار مدعایم هیچکس آگاه نیست — گل کجا و غنچه کو دل زین گلستان میکنم

(بیدل) از قحط قناعت فکر آبرو کراست
نیم جانی دارم و در حسرت نان میکنم

بسکه در هجر تو فرسود از ضعیفی پیکرم — میتوان از موی چینی سایه کردن بر سرم
صد عدم از جلوه زار هستی آنسومی پرم — گر پری از شیشه بیرونست من بیرون ترم
مستی حیرت خروشم آنقدر بی پرده نیست — موج می دارد رگ خوابی بچشم ساغرم
جوهر آئینه در مژگان نگه می پرورد — حیرتی دارم که طوفان جنون را لنگرم
چون سپندم آرزوها به که در دل خون شود — ورنه تا بر میفشاند ناله من خاکسترم
هیچکس آینه دار ناتوانیها مباد — انفعال شخص پیدائیست جسم لاغرم
هستی من بر عدم میچربد از بیحاصلی — خاک را تر کرد خشکیهای آب گوهرم
کس ندارد زین چمن سامان یکشبنم تمیز — چون بهار از رنگ هر گل صد گریبان میدرم
خاک من صد درد دل طوفان غبار تنگی است — حسرت بیمار عشقم ناله دارد بسترم
واعظ هنگامهء این عبرت آبادم چو صبح — زخم دل تا چرخ دارد نردبان منبرم
کاش (بیدل) پیش از آهنگ غرور خودسری — خجلت پرواز چون ابر از عرق ریزد پرم

بسکه نیرنگت قدح چیده است در اندیشه‌ام / میکند طاءوس فریاد از شکست شیشه‌ام
تخم عجزم در زمین نا امیدی کشته اند / ناله میبالد برنگت تا رسا از ریشه‌ام
یکنفس در سینه ام بی شور سودای تو نیست / میکند تا خار و خس چون شیر تب در بیشه‌ام
کسب دردی تا نگردد دستگاه مدعا / نیست ممکن رفع بیکاری بچندین پیشه‌ام
قصهٔ فرهاد من نشنیده میباید شمرد / سرمهٔ جوهر نها ندارد صدای تیشه‌ام
مزرعم آفت کمین شوخی نشو و نماست / چون نفس میسوزد آخر از دویدن ریشه‌ام
بسکه اسباب تعلقهای من وارستگی است / بیگره خیزد برنگت ناله نی از بیشه‌ام
آنقدرها لفظم از معنی ندارد امتیاز / در لطافت محو شد فرق پری از شیشه‌ام
(بیدل) آب گوهر از تشویش امواج منست / با دل نافسرده فارغ از هزار اندیشه‌ام

بسعی ضعف گرفتم ز دام خویش جستم / بسست اینکه طلسم غرور رنگ شکستم
زبسکه سرخوشم از جام بی‌نیازی شبنم / بهار شیشه برویم شکست و رنگ ببستم
سراغ گوشهٔ امنی نداشت وادی امکان / چو گرد صبح بصد جا شکستم و ننشستم
گذشت همت ازین نه هدف به نیم تغافل / کمان ناز که زه کرده بود صافی شستم
زبسکه میبرم افسوس ازین محیط ندامت / حباب آبله دارد چو موج سودن دستم
باین ادب فلکم گر دهد عروج ثریا / همان ز خجلت بالیدگی چو آبله پستم
نبود جوهر پرواز دستگاه سپندم / ز درد بی پر و بالی قفس بناله شکستم
دلیل عجز رسا نیست حیرتم بخیالت / ز بس کمند نظر حلقه بست آینه بستم
برنگ آینه کز شخص غیر عکس نه بیند / بعین وصل من بیخبر خیال پرستم
کراست شبهه در ایجاد بی تعین (بیدل) / همانکه در عدمم دیده اند بودم و هستم

بسودای بهار جلوه‌ات عمریست گریانم / پر طاءوس دامانی که نم چیند ز مژگانم
لبم ای شکوه مگشا تا نریزی خون حسرتها / خموشی پنبه است امشب جراحتهای پنهانم
جنون کو تا غبار دستگاه مشربم گیرد / که دامنها فرو رفته است در چاک گریبانم
گداز انفعال نعمت از هر ذره گردیها / باین نم یکدودم شیرازهٔ خاک پریشانم
دل هر ذره رنگ خانهٔ آینه میریزد / بدیدار تو گر خیزد غبار از چشم حیرانم
چو گل هر چند فرصت غیر تعجیلم نمیخواهد / بهار عالمی طی میشود تا رنگ گردانم
کدورت بر نمیدارد دماغ انتظار من / محبت میدهد ساغر ز چشم پیر کنعانم
سببها پر فشانست از نوای ساز رسوائی / جنونی هم ندارم اینقدر بهرچه عریانم
نه من از خود طرب حاصل نه غیر از وضع من خوشدل / همان در خانهٔ مفلس فضولیهای مهمانم

مزاج وحشت اجزایم تسلی برنمیدارد / بگردون می‌برم چون صبح گردی را که بنشانم
بیک وحشت ز چندین مدعا قطع نظر کردم / جهان در طاق نسیان نقش بست از چین دامانم
ز حرف پوچ بیمغزان سراپا شورشم (بیدل)
ز وحشت چاره نبود همچو آتش در نیستانم

بسودای هوس عمری درین بازار گردیدم / کنون گرد سر گردان که من بسیار گردیدم
ندیدم جز ندامت ساز استغنای بیمحفل / کف دستی حنائی کردم و بیکار گردیدم
فلک آخر بجرم قابلیت بر زمینم زد / گهر گل کردم و بر طبع دریا بار گردیدم
باین گرد علایق نیست ممکن چشم وا کردن / جنون بر عالمی پا زد که من بیدار گردیدم
بهر بیجا صلی بودم جنون انگاره حرصی / ز سیر سودن دست کسان هموار گردیدم
خرابات محبت بی تسلسل نیست ادوارش / چو ساغر هر کجا گشتم تهی سرشار گردیدم
وفا تا ناتمامی بگسلاند رشته‌ها سازش / بگرد هر که گردیدم خط پرکار گردیدم
درین گلشن جهانی داشت آهنگ تمنایت / من از یک چاک دل سرکوب صد منقار گردیدم
قناعت عالمی دارد چه آبادی چه ویرانی / غبارم سایه کرد آندم که بی دیوار گردیدم
بقطع هرزه گردیها ندیدم چاره دیگر / ز مشق عزلت آخر تیغ لنگر دار گردیدم
شعور عالم رنگم به آسانی نشد حاصل / صفاها باختم تا محرم زنگار گردیدم
خرام یار در موج گهر نقش نگمین دارد / بدامن پا شکستم محو آن رفتار گردیدم
بهر جا موج می‌پیچد بخود گرداب میگردد / عنانها زهر چه گرداندم بگرد یار گردیدم
ز خود رفتن بهاری داشت در باغ هوس (بیدل)
بقدر رنگ گل من هم درین گلزار گردیدم

ه بصد غبار درین دشت مبتلا شده‌ام / بدامنی که زنم دست ازو جدا شده‌ام
جنون بهر بن مویم خروش دیگر داشت / چه سرمه زد بخیالم که بیصدا شده‌ام
هنوز ناله نیم تا رسم بگوش کسی / بصد تلاش نفس آه نارسا شده‌ام
قفس بدرد که از چاک دل گشود آغوش / اگر ندید که بیبال و پر رها شده‌ام
خضر ز گرد پراگنده چشم میپوشد / چه گمرهیست که من ننگ رهنما شده‌ام
شرار سنگ باین شور فتنه پردازی / نبود دم اینهمه کامروز خودنما شده‌ام
چو صبح با عرق شبنم اختیارم نیست / ز خنده منفعلم محرم حیا شده‌ام
بمعنی آنهمه محتاج نیستم لیکن / ز قدردانی ناز غنی گدا شده‌ام
ز اتفاق تماشای این بهار مپرس / نگاه عبرتم و با گل آشنا شده‌ام
چو موی ریخته پامال خار و خس تا کی / ز زندگی خجلم از سر که وا شده‌ام
بهستیم غم بست و گشاد دل خون کرد / ستمکش نفسم بند این قبا شده‌ام

مباش منکر بیدست و پائیم (بیدل) — که رفته رفته درین دشت نقش پا شده ام

• • •

بصد گردون تسلسل بست دورساغر عشقم — که گردانید یارب اینقدر گرد سر عشقم
سیاهی میکنم اما برون از رنگ پیدائی — غبار عالم رازم سواد کشور عشقم
نه دنیا عبرت آموزم نه عقبی حسرت اندوزم — بهیچ آتش نمیسوزم سپند مجمر عشقم
بصیقل کم نمیگردد غرور زنگ خودبینی — مگر آئینه بر سنگی زند روشنگر عشقم
عنان بگسست عمر و من همان خاک درش ماندم — نشد این بادبان آخر حریف لنگر عشقم
غم دردم سر شکلم ناله ام خون دلم داغم — نمیدانم عرض گل کرده ام یا جوهر عشقم
گهی صلحم گهی جنگم گهی مینا گهی سنگم — دو عالم گردش رنگم جنون ساغر عشقم
چو شمع از گردنم حق وفا ساقط نمیگردد — در آتش هم عرق دارم خجالت پرور عشقم
نیم نومید اگر روزی دوا حرام هوس دارم — که من چون داغ هر جا حلقه گشتم بردر عشقم
نه فخر کعبه دل خواهم نه ننگ دیرا کراهم — سر تسلیم و فرش هرچه خواهی چاکر عشقم

ندارد موی مجنون نشانه ئی غیر از پریشانی
چه امکانست (بیدل) جمع گردم دفتر عشقم

بصد وحشت رفیق آه بی تاثیر گردیدم — ز چندین رنگ جستم تا پر این تیر گردیدم
بدوش شعله چندین دود بست امید خاکستر — بصبحی تا رسم مزدور صد شبگیر گردیدم
برین خوان هوس از انفعال ناگوارائی — بهر جا نعمتی دیدم ز خوردن سیر گردیدم
حیا کو تا بشوید سرنوشت غم نصیبم را — که با این نقش رنج خامهٔ تقدیر گردیدم
غبارم را خط نارسته پنهان داشت از یادش — بگرد خاطرش گردیدم اما دیر گردیدم
ندیدم بار یاب آستان عفو طاعت را — در جرأت زدم منت کش تقصیر گردیدم
چو رنگم بی بهاری بود رخاطر زجوش گل — بامید شکستی گرد صد تعمیر گردیدم
خیال دی برامروزی که من دارم شبیخون زد — جوانی داشتم تا یادم آمد پیر گردیدم
بایجاد نمی اشکم قیامت کرد نومیدی — کشیدم نالها تا کلک این تصویر گردیدم

صدای پرفشان عالم آزادیم (بیدل)
کز افسردن غبار کوچهٔ زنجیر گردیدم

بعد ازین ازصحبت این دیو مردم رم کنم — غول چندی در بیابان پرورم آدم کنم
درمزاج بدرگان جز فحش کم دارد اثر — زخم سگرا بی لعاب سگ چسان مرهم کنم
عالمی رنج توقعهای بیجا میکشد — کوس شهرت انتظاران بشکنم یا نشکنم
چون خبیث افتاد طبع ازطینت ناپاک او — خوک را حلوا کشم درپیش تا ملزم کنم
با فساد جوهر ذاتی چه پردازد صلاح — آدمیت کو اگر از خرس موی کم کنم

هرزه کاریهاد رین دل مردگان از حد گذشت　　بعد ازین آن به که گر کاری کنم ماتم کنم
هیچم اما در طلسم قدرت نیرنگ دهر　　چون عدم کاری که نتوان کرد اگر خواهم کنم
صنعتی دارد خیال من که دریکدم زدن　　عالمی را ذره سازم ذره را عالم کنم
حکم تقدیر دگر در پرده کلک منست　　هر لئیمی را که خواهم بی کرم حاتم کنم
ننگ همت گر نباشد پوچ بافیهای وهم　　بر هما حرفی نویسم جاه وچترجم کنم
تا خجالت بشکند باد بروت سرکشی　　موی چینی بر علمهای شهان پرچم کنم
ازصفا آینه واریکجهان دل میشود　　سنگ خشتی را که من بانقش خود محرم کنم
بسکه در ساز کلامم فیض آگاهی است عام　　محرم انصاف گرد دگر کسی را ذم کنم

عبرت ایجا دست (بیدل) تنگیء آغوش شرم
بی گریبان نیستم هرچند مژگان خم کنم

ه بعد ازین در گوشه‌ء دل چون نفس جامیکنم　　چشم میپوشم جهانی را تماشا میکنم
زان دهان بی نشان هرگاه میآیم بحرف　　براب ذرات امکان مهر عنقا میکنم
تا چه پیش آید چوشمعم زین شبستان خیال　　صیقل آینه زان نقش کف پا میکنم
مدعای دل بلب دادن قیامت داشته‌است　　رو بناخن میتراشم کاین گره وا میکنم
بی تمبزی کفرو اسلامم برون آورده اند　　هرچه باشد بسکه محتاجم تقاضا میکنم
نقد فطرت اینقدر مصروف نادانی مباد　　خانه بازار است من درپرده سودا میکنم
از چراغ دیده‌ء خفاش میگیرم بلد　　تا سراغ خانه‌ء خورشید پیدا میکنم
چون گهر خود داریم تاکی در ساحل زند　　دست میشویم زخوبش وسیر دریا میکنم
برکه نالم از عقوبتهای بیداد امل　　آه ازامروزی که صرف فکر فردا میکنم
ناله‌ء دردی گر ازمن بشنوی معذوردار　　غرقه‌ء طوفان عجزم دست بالا میکنم

(بیدل) ازسامان مستیهای اوهامم مپرس
دل بحسرت میگدازم می بمینا میکنم

بعرض جوهر طاقت درین محیط خموشم　　که من زبار نفس چون حباب آبله دوشم
سپند مجمریاسم نداشت سرمه‌ء دیگر　　طپید ناله بکیفیتی که کرد خموشم
زبس بدرد طپیدن گداختم همه اعضا　　تو! نشنید چوموج ازشکست رنگ خروشم
چه ممکنست کسی پی برد بشوخی حالم　　نشانده است تحیربآب آینه جوشم
خوشم بحاصل تردامنی چواشک ندامت　　نه گوهرم که شوم خشک وآبرو بفروشم
زآفتاب کشم ناز خلعت زرین　　گلیم بخت سیه بس بود چوسایه بدوشم
نوید عافیتی دارم ازجهان قناعت　　صدای بی نفس موج گوهر است سروشم
تغافلست زعالم لباس عافیت من　　حباب وارندانم بغیر چشم چه پوشم

چمن طرازیء نازیست بیخودی امشب   صدای پای که دارد غبار رفتن هوشم
شرار نیم نگه فرصت نمود ندارد   در انتظار که نالم بآرزوی چه کوشم

درین چمن بچه گل آشنا شوم (بیدل)
مگر چولاله دوروزی بداغ یاس بجوشم

بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم   روشنست از دیدهٔ حیران چراغ بسملم
رنگ دارد آتشی از کاروان بوی گل   میتوان از موج خون کردن سراغ بسملم
پرفشانیهای یأس آخر بتسکین میکشد   عافیت مفتست اگر باشد دماغ بسملم
منفعل بود از شراب عاریت مینای من   رفتن خون ناگهان پر کرد ایاغ بسملم
باغ اقبالست گر بخت سیاهم خون شود   صد هماطاءوس حیرت از کلاغ بسملم
تیغ نازت آستین میمالد از جوهر چرا   یک طپیدن میکند خاموش چراغ بسملم
جنس دیگر چیست تا از دوستان باشد دریغ   تیغ قاتل هم ز خون نگریست داغ بسملم
دستگاه راحتم منت کش اسباب نیست   در پر خویشست بالین فراغ بسملم
حیرتم دیدی زسیر عالم رازم مپرس   خار مژگان چیده ام دیوار باغ بسملم
شوق تا از پر زدن واماند صبح نیستی است   بی نفس خاموش میگردم چراغ بسملم
موج با صد بال وحشت قابل پرواز نیست   جز طپیدن بر نمیدارد چراغ بسملم

چشم قربانی ندارد احتیاج مردمک
باده بی دردست (بیدل) در ایاغ بسملم

بعشقت گر همه یکداغ سامان بود در دستم   همان انگشتر ملک سلیمان بود در دستم
درین گلشن نه گل دیدم نه رمز غنچه فهمیدم   ز دل تا عقده واشد چشم حیران بود در دستم
زغفلت ره نبردم در نزاکت خانهٔ هستی   ز نبضم رشته واری زلف جانان بود در دستم
بهر بید ستگاهی گر بقسمت میشدم قانع   کف خود دامن صحرای امکان بود در دستم
ندامت داشت یکسر رونق گلزار پیدائی   چو گل آثار شبنم زخم دندان بود در دستم
ببالیدن نهال محنتم فرصت نمیخواهد   ز پا تا میکشیدم خار پیکان بود در دستم
پیء تحصیل روزی بسکه دیدم سختی دوران   بچشمم آسیا گردید اگر نان بود در دستم
جنون آوارهٔ دیر و حرم عمریست میگردم   مکاتیب نفس پر هرزه عنوان بود در دستم
کفی صیقل نزد سودن درین هنگامهٔ عبرت   بحسرت مردم و آینه پنهان بود در دستم

درینمدت که سعی نارسایم حال زد (بیدل)
همین لغزیدن پائی چو مژگان بود در دستم

بفقر آخر سرو برگ فنای خویشتن گشتم   سراب موج نقش بوریای خویشتن گشتم
بتمثال خمی چون ماه نو از من قناعت کن   بسست آئینهٔ قد دوتای خویشتن گشتم

بقدر گفتگو هر کس درا ینجا محملی دارد
دوروزی منهم آوا زد رای خویشتن گشتم

سپند مجمر آهم مپرس ایدا ز سراغ من
پری افشاندم و گرد صدای خویشتن گشتم

غبارم عمرها بر د ا نتظار باد داما نی
زخود برخاستم آخر عصای خویشتن گشتم

دمیدن دانهٔ ام را صید چندین ریشه کرد آخر
قفس تا بشکنم دامی برای خویشتن گشتم

حیا یکنا له بال افشان اظهارم نمیخواهد
قفس فرسود دل چون مدعای خویشتن گشتم

خط پرکار وحدت را سراپائی نمی باشد
بگرد ابتدا وانتهای خویشتن گشتم

ندانم شعلهٔ افسرده ام یا گرد نمناکم
که تا از پا نشستم نقش پای خویشتن گشتم

مآل جستجوی شعله‌ها خاکستر است اینجا
نفس تا سوخت پرواز رسای خویشتن گشتم

درین دریا که غارتگاه بیتابیست امواجش
گهروار از دل صبر آزمای خویشتن گشتم

سراغ مطلب نایاب مجنون کرد عالم را
بذوق خویش منهم در قفای خویشتن گشتم

سواد نسخهٔ عیشم بدرس حسن شد روشن
گشودم بر تو چشم و آشنای خویشتن گشتم

خطا پیمای جام بیخودی معذور میبا شد
بیاد گردش چشمت فدای خویشتن گشتم

کباب یک نگاهم بود اجزای من (بیدل)
برنگ شمع از سر تا بپای خویشتن گشتم

بکمین دعویء هستیم که چو شمعش از نظر افگنم
هوس سری نه پا کشم رگ گردنی بسر افگنم

زغبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه فکر زر
اثری نچیده ام آنقدر که بروبم و بدر افگنم

بسواد دوریء حرص و کد چه امید محمل من کشد
فلک اطلسش مگر آورد که جلی به پشت خر افگنم

اگرم نهد طلب و فا به بنای داغ غمت رضا
دو جهان آتش دل گدازم و طرح یک جگر افگنم

نتوان شدن بوفا قرین مگر از سجود ادب کمین
چو سرشک پا کشدم جبین که بآنمکان گذر افگنم

المی که بر جگر آورم بکجا زسینه بر آورم
که بکوه اگر گذر آورم بصدایش از کمر افگنم

چقدر بعرصهٔ آب و گل کندم مصاف هوس خجل
مژهٔ ئی زگرد شکست دل بهم آرم و سپر افگنم

برهی که محمل نیک و بد هوس سجود تو میکند
سر خویشم از مژه پا خورد چو به پیش پا نظر افگنم

چو سحاب میپرم از تری بهوای منصب محوری
مگر انفعال سبکسری عرقی کند که پر افگنم

بچنین بضاعت شعله زن من (بیدل) و غم سوختن
که چو شمع در بر انجمن شرراست اگر گهر افگنم

بکنج نیستی عمریست جای خویش میجویم
سراغ خود ز نقش بوریای خویش میجویم

هدایت آرزویم میکشم دستی بهر کنجی
درین ویرانه چون اعما عصای خویش میجویم

جنون می آورد زین کاروان دنباله فهمیدن
جز آتش نیست گردی کز قفای خویش میجویم

ز بس حسرت کمین جنس مطلبهای نایابم
ز هر کس هر چه گمشد من برای خویش میجویم

جهانی آرزوها پخت و رفت از خود بناکامی
دوروزی من هم اینجا خونبهای خویش میجویم

خیالی کو که نتوان یافت نقش پرد ؛ خاکش — سراغ هرچه خواهم زیر پای خویش میجویم
محیط از وضع موج آغوش پروازی نمیخواهد — من این بیگانگی از آشنای خویش میجویم
چه مقدار از دماغ نارسائی نازمی بالد — که آن گل پیرهن راد رقبای خویش میجویم
بخاکستر نفس دزدیده ام چون شعله معذورم — بقائی کرده ام گم در فنای خویش میجویم

نیستانی بذوق ناله انشا کرده ام (بیدل)
ز چندین آستین دست دعای خویش میجویم

بلب حرف طلب دزدم بدل شور هوس سوزم — خیال خام من تا پختگی گیرد نفس سوزم
هوس پردازیم از سیر مقصد باز میدارد — چراغم در ره عنقاست گر بال مگس سوزم
دلیل کاروان وحشتم افسردگی تاکی — خروشی گل کنم شمعی بفانوس جرس سوزم
زیأس مدعا تا چند با شمع داغ خاموشی — مدد کن ای نفس تا برد رفریاد رس سوزم
خزان رنگ مطلب آنقدر دارد بسامانم — که عالم در فروغ شمع غلطد گر نفس سوزم
ز وهم غبار خجلت میکشم در بزم یکتائی — چه سازم عشق مختاراست و میخواهد هوس سوزم
برنگ حیرت آینه غیرت شعله ئی دارم — که گر روشن شود جوهر بجای خاروخس سوزم
سپند آهی بدرد آوردو بیرون جست ازین محفل — شرر واری ببال ای ناله تا من هم قفس سوزم

جهان جلوه چون آینه رفت از دیده ام (بیدل)
تحیر امتیازم سوخت از داغ چه کس سوزم

بنقش سخت رویهای مردم بسکه حیرانم — رگ سنگست همچون جوهر آینه مژگانم
گلی جز داغ رسوائی در آغوشم نمی گنجد — زسرتا پا چو جام باده یکچاک گریبانم
حباب از پیرهن آینه داری میکند روشن — بپوشش ساختم تا اینقدر دیدند عریانم
اگر بنیاد مینا خانه گردون بسنگ آید — منشس در چشم همت یک شکست اشک میدانم
چراغ گشته دودش زیر دست داغ میباشد — ز نقش پا فروتر میطپد گرد بیابانم
قیامت داشت بی روی تو شمع انجمن بودن — گدازم آب زد تا سوختن گردید آسانم
ندارم در دبستان محبت شوق بیکاری — بیادت سطر اشکی مینویسم ناله میخوانم
تماشا مشربم از سازراحتها چه میپرسی — جهان افسانه گردد تا رسد مژگان بمژگانم
بتدبیر جنونم ره ندارد حکم مستوری — چو مغز پسته هرچند استخوان باشد گریبانم
عرق پیمای شبنم چون سحر عمریست مینازم — ندارم آنقدر آبی که گرد خویش بنشانم

درین محفل مبادا از زبان گردن کشم (بیدل)
چو شمع از فیض خاموشی گریبان سازدامانم

بهر جارفته ام از خویشتن راه تو می پویم — اگر نزدیک اگر دورم غبار آن سر کویم
هوای ناوکی دارم که هرجا گل کند یادش — ببالد استخوان مانند شاخ گل بپهلویم

بمضراب خیالی میکند طوفان خروش من
زبان رشتهٔ سازم نمیدانم چه میگویم

بگردون گر رسم از سجدهٔ شوقت نیم غافل
چو ماه نو جبینی خفته در محراب ابرویم

دوتا شد پیکر و آهی نبالید از مزاج من
نوا در سرمه خوابانیده تر از چنگ گیسویم

نشاند آخر وداع فرصتم در خاک نومیدی
غباری از طپش وامانده‌ٔ جولان آهویم

تحیر خون شد از نیرنگ سحر آمیزی الفت
که من تمثال خود می‌بینم و آینه او یم

بتکلیف بهارم میدهی زحمت نمیدانی
بجای گل دل خون گشته‌ئی دارم که می‌بویم

تمیز رنگ حالم دقت بسیار میخواهد
که من از ناتوانی در نظرها رستن مویم

چو شمع گر باین رنگست شرم ساز پیمائی
عرق گل میکنم چندانکه رنگ خویش میشویم

چو آن موئی که آرد در تصور کلک نقاشش
هنوز از ناتوانیها بپهلو نیست پهلویم

بضبط خود چه پردازد غبار ناتوان من
نسیم کویش از خود رفتنی می‌آورد سویم

چنان محو تماشای گریبان خودم (بیدل)
که پندارم خیال او سری دارد بزانویم

ه بهرزمین که خبر گیری از سواد عدم
فتاده نامهٔ ما سر بمهر نقش قدم

ز اهل دل بجز آثار انس هیچ مخواه
رمیده گیر رمیدن ز آهوان حرم

بخوان عهد و وفا خلق خاک می‌لیسند
نماند نام نمک بسکه شد غذای قسم

علم بعرصهٔ پستی شکست شهرت جاه
دمید سلسلهٔ موی چینی از پرچم

سخن اگر گهر است انفعال گویائیست
خموش باش که آب گهر نگردد کم

خیال خلد تو زاهد طویله آرائیست
خری رها کن اگر بایدت شدن آدم

بسا گزند که تریاق در بغل دارد
زبان سنگ تری خشکیش بود مرهم

مزاج خود شکن آزار کس نمیخواهد
کم است ریزش خون تیغ را از ریزش دم

غبار حاجت ما طرف دامنی نگرفت
یقین شد اینکه بلند است آستان کرم

خجالت است خرابات فرصت هستی
قدح زنید حریفان همین بجبههٔ نم

بخط جادهٔ پرکار رفته ایم همه
چو سبحه پیش و پس اینجا گذشته است زهم

بیاد وصل که لبریز حسرتی (بیدل)
که از نم مژه‌ات ناله میچکد چو قلم

بهر طرف که هوای سفر شکست کلاهم
همان شکست شد آخر چو موج توشهٔ راهم

خیال موی میان که شد گره بدل من
که عرض معنی باریک میدهد رگ آهم

بگلشنی که ادب داشت آب یاری حیرت
نمو ز جوهر آینه وام کرد گیاهم

کفیل عافیت من بس است وضع ضعیفی
ز رنگ رفته همان سر ببالش پر کاهم

بصفحه‌ئی که نویسند حرفی از عمل من
خطاست نقطه‌اش از انفعال کار تباهم

بعجز و بال چه دارد سواد نسخهٔ هستی / بس است آفت مور کلف بخرمن ماهم
بقطرگی ز محیطم مباش آنهمه غافل / اگر چه موی کمر نیستم حباب کلاهم
عبث در بن چمنم نیست پرفشانیء الفت / چو صبح بوی گلی دارد آشنائیء آهم
چه ممکنست نبالد بعجز ریشهٔ جهدم / شکست آبله می افگند چو تخم براهم

بجلوهء تو ندانم چسان رسم (بیدل)
بخود نمیرسم ازبسکه نارساست نگاهم

بهستی از اثر اعتبار مایه ندارم / چو موی کاسه چینی بغیر سایه ندارم
مگر بخاک رسانم سر بنای تعین / که غیر آبلهء پا چو اشک پایه ندارم
چو طفل اشک گداز دلیست پرورش من / یتیم عشقم و ربطی بشیر دایه ندارم
تهیهء کف افسوس کرده ام چه توان کرد / بسرمه سائی عبرت جز این سلایه ندارم
بس است سطر گدازم چو شمع نامهء الفت / دگر صریح چه انشا کنم کنایه ندارم
بما کیان تو زاهد مرا چه ربط و چه نسبت / تو سبحه گیر که من چون خروس خایه ندارم
سزد که مولویم خورده بر شعور نگیرد / که گمرهء از لم جزوی از هدایه ندارم
بهر طرف کشدم دل یکیست جاده و منزل / سوار مرکب شوقم خر کرایه ندارم

بنام محض قناعت کنید از من (بیدل)
که من چو مصحف تحقیق هیچ آیه ندارم

بهوس چون پر طاءوس چمنها دارم / داغ صد رنگ خیالم چقدر بیکارم
بلبل من بنفس شور بهاری دارد / میتوان غنچه صفت چید گل از منقارم
معنیء موی میان تو خیالم نشگافت / عمرها شد چو صدا در گرهء این تارم
قید احباب براهم نکشد دام فریب / خار پا تیز تر از شعله کشد رفتارم
نالها گرد پرافشانیء اجزای منند / تا بدانی که ز هستی چقدر بیزارم
جسم خاکی گرهء رشتهء پروازم نیست / نالهٔ صرف نیستان تامل دارم
عدم آماده تر از کاغذ آتش زده ام / شرری چند بخاکستر خود میارم
سوختن چون پر پروانه ام انجام وفاست / برگ شمع تنیده است نفس زنارم
موی چینی بتوانائی من میخندد / چه خیالست باین ضعف صدا بردارم
چند چون شمع عرق ریز نمو باید زیست / کاش این برق حیا آب کند یکبارم
از تنکمایگیء طاقت اظهار مپرس / اشکم اما نفتاد است بمژگان کارم

بیدل از حادثه کارم بطپیدن نکشد
موج رنگم نرساند شکست آزارم

بیاد نرگس او هر طرف احرام می بندم / جرس وا میکنم از محمل و بادام می بندم

بقاصد تا کنم ازحسرت دیدارا یمائی بحبرت میروم آینه بر پیغام می بندم
ز باغ زندگی هر کس غرورحاصلی دارد با میدِ ثمر من هم خیال خام می بندم
چو صبح آزادیم پا لغزشبنم درنظر دارد ز آغاز این تری بر جبههٔ انجام می بندم
نفس وارم درین ویرانه صیاد پشیمانی ز چیدنهاهمان وا چیدنی بردام می بندم
گره در طبع نی منع عروج نالهاست اینجا بقدر نردبان برخویش راه بام می بندم
جنون هرزه فکری از خمارم برنمی آرد اگر بیچم بخود مضمون خط جام می بندم
درین ظلمت سرا تاراه پروازی کنم روشن چوطاوس از عدم بربال وپر گلجام می بندم
دم صبحم بشور ساز امکان بر نمی آید چوشب در سرمه میخوابم زبان عام می بندم
حیااز آبرو نگذشت ومن از حرص دون همت بر بن یک قطره عمری شد پل ابرام می بندم
اگر اینست (بیدل) جرأت جولان شهرتها
نگین را همچو سنگ آخر بپای نام می بندم

بی تکلف گر گدا گشتیم وگر سلطان شدیم دورازان در آنچه ننگ قدرما بود آن شدیم
عجز طوفان کرد محو الفت امکان شدیم ریخت قدرت بال وپر تا گرد این دامان شدیم
جرفنا گویند رنج زندگی را چاره نیست از چه یارب تشنهٔ این درد بیدرمان شدیم
راحتی گر بود در کنج خموش بوده است برزبانها چون سخن بیهوده سرگردان شدیم
بی حجاب رنگ نتوان دید عرض نوبهار پیرهن کردیم ساما ن هر قدر عریان شدیم
مشت خاک تیره را آینه کردن حیرتست جاوه ئی کردی که ماهم دیدهٔ حیران شدیم
از چراغ ما ز هستی دامنی افشاند عشق بی زبان بودیم داغ شکر این احسان شدیم
آتش ما از ضعیفی شعله ئی پیدا نکرد چون چراغ حیرت از آینه ها تابان شدیم
در عبادتگاه ذوق نیستی مانند اشک سجده ئی کردیم و بانقش قدم یکسان شدیم
درد سر کمتر چه لازم با فنون پرداختن عالمی سودای دانش پخت وما نادان شدیم
بسکه ما را شعلهٔ دردوداع ازهم گداخت آب گشتیم وروان از دیدهٔ یاران شدیم
در تماشایت علاج حیرت ما مشکلست چشم چون آینه تا واگشت بی مژگان شدیم
احتیاج غیر (بیدل) ننگ دوش همت است
همچوخورشید از لباس عاریت عریان شدایم

بیتودر هرجا جنون جوش ندامت بوده ام همچودریا عضوعضو خویش برهم سوده ام
چون زمین زین بیش نتوان برد باروهم بود دوش هر کس زیرباری رفت من فرسوده ام
درخیال حسرتی دارم بروی کاروبس همچودل یک صفحهٔ رنگ امیدا ندوده ام
روزگار بی تمیزی خوش که ما نند نگاه میروم ازخویش و پیدا نیم همان آسوده ام
سودها مزد زیان من که چون مینای می هرچه از خودکاستم بر بیخودی افزوده ام

بسته‌ام چشم از خود و سیر دو عالم میکنم / این چه پرواز است یا رب در پر نگشوده ام
گرچه قطع وادی امید گامی هم نداشت / حسرت آگاه است از راهی که من پیموده ام
بسکه دارد پاس بیرنگی بهار هستیم / عمرها شد در لباس رنگم و ننموده ام
نیستم آگه چه دارد خلوت یکتائیش / انیقدر دانم که آنجا هم همین من بوده ام
نیست (بیدل) باکم از درد خمار عافیت
صندلی در پرده دارد دست برهم سوده ام

بیحوصلگی کرد درین بزم کبابم / چون اشک نگون ساغر یک جرعه شرابم
پامال هوسهای جهانم چه توان کرد / مخمل نیم اما سر هر موست بخوابم
بنیاد من آب و گل تشخیص ندارد / از دور نمایند مگر همچو سرابم
آنروز که چون شعله بخود چشم گشودم / بر چهره ز خاکستر خود بود گلابم
یار از نظرم رفته و من میروم از خویش / ای ناله شتابی که درنگست شتابم
از صفحهٔ من غیر تحیر نتوان خواند / چون آینه شستند ندانم بچه آبم
انداز غبارم چو سحر بسکه بلند است / با همنفسان از لب بام است خطابم
چون ماه نوم بسکه برون دار تعین / شایستهٔ بوس لب خویش است رکابم
ای چرخ ز سر تا قدمم رشتهٔ عجز یست / تا نگسلم از خویش مده آنهمه تابم
در جلوه گهٔ او اثر من چه خیالست / گم گشته تر از سایهٔ خورشید نقابم
تا دم زده ام ساز طربها همه خشکست / آب تنکی تاخته بر روی حبابم
واکردن چشم آنقدرم ده دله دارد
(بیدل) بهمین صفر فزوده‌است حسابم

بیخودی کردم ز حسن بیحجابش سر زدم / از میان برداشتم خود را نقابی بر زدم
وحشتم اسباب امکان را بخاکستر نشاند / چون گل از پرواز رنگ آتش ببال و پر زدم
سینه لبریز خراش زخم ناخن ساختم / همچو بحر آخر بموج این صفحه را مسطر زدم
غافل از معنی جهانی بر عبارت ناز داشت / منهم از نامحرمی بانگی برون در زدم
چون هلال از مستی و مخموریٔ عیشم مپرس / از هوس خمیازهٔ گل کردم و ساغر زدم
زندگی مخمور نی رطل گرانی میکشد / سنگی از لوح مزار خود کنون بر سر زدم
زین شهادتگاه کز بیتابی بسمل پر است / عافیت میخواست غفلت بر دم خنجر زدم
شور این افسانه سازان درد سر بسیار داشت / با تغافل ساختم حرفی بگوش کر زدم
اعتبار هستیم این بسکه در چشم تمیز / خیمه ئی چون سایه از نقش قدم برتر زدم
زین تماشاخانهٔ حیرت رهائی مشکلست
چون مژه (بیدل) عبث دامان وحشت بر زدم

بیخودی ننهفت اسرار دل غم پیشه ام ‌ ‌ ‌ بوی می آخر صدا شد از شکست شیشه ام
دیگ بحر از جوش ننشیند بسر پوش حباب ‌ ‌ ‌ مهر خاموشیست داغ شورش اندیشه ام
در بن هر موی من چندین امل پر میزند ‌ ‌ ‌ همچو تخم عنکبوت از پای تا سر ریشه ام
نیست تا آبی زند بر آتش بنیاد من ‌ ‌ ‌ گر نباشد خجلت شغل محبت پیشه ام
عمرها شد در جنون زار طلب برده است پیش ‌ ‌ ‌ تا ز چشم آهوان داغ پلنگان بیشه ام
گر نفس در سینه می دزدم صلای جلوه ایست ‌ ‌ ‌ نیست غافل صورت شیرین ز عجز تیشه ام
رنگ شمعی کرده ام گل از خرابات هوس ‌ ‌ ‌ باده می باید کشیدن در گداز شیشه ام
با همه کمفرصتی از لنگر غفلت مپرس ‌ ‌ ‌ سنگ در طبع شرر می پرورد اندیشه ام

نالها از کلفت دل در نقاب خاک ماند
سوخت (بیدل) در غبار دانه سعی ریشه ام

بیدستگاهیء بود چو شمع در کمینم ‌ ‌ ‌ پیشانیء عرق ریز بر داشت آستینم
بیقدریم بر آورد همقدر آتش خس ‌ ‌ ‌ بر خیزم از سر خویش تا زیر پا نشینم
آزادگان ازین باغ با صد طرب گذشتند ‌ ‌ ‌ صبحی نشد که من هم دامن بخنده چینم
نامم گداخت چندان از انفعال شهرت ‌ ‌ ‌ کز فلس ماهیان برد نقش دگر نگینم
گویند از میانش جز در گمان نشان نیست ‌ ‌ ‌ من هم درین توهم همسایهٔ یقینم
چون موج از محبت هر چند آب گشتم ‌ ‌ ‌ نگذاشت آتش آخر دنبال انگبینم
در صلحنامهء هوش ثبت است بیدماغی ‌ ‌ ‌ رحمی است کز خط جام بندد کمر نگینم
الفاظ بیمعانی بر فطرتم ستم کرد ‌ ‌ ‌ دست چنار تا کی بندد حنای زینم
خود داریم دل افشرد کو صنعت جنونی ‌ ‌ ‌ کز چاک یک گریبان صد دامن آفرینم
آخر بسجده تازی از من که می برد پیش ‌ ‌ ‌ بگذار یک دو روزی میدان کشد جبینم

سامان سر بلندی یمنی نداشت (بیدل)
چون شمع آخر کار زد گریه بر زمینم

بیدست و پا بخاک ادب نقش بسته ایم ‌ ‌ ‌ در سایهء تأمل یادش نشسته ایم
فریاد ما بگوش ترحم شنیدنی است ‌ ‌ ‌ پر بینوا چو نغمهء تار گسسته ایم
ای کاش سعی بیخودئی داد ما دهد ‌ ‌ ‌ بالی که داشت رنگ بحیرت شکسته ایم
گوشی که بر فسانهء ما وارسد کجاست ‌ ‌ ‌ حرمان نصیب نالهء دل های خسته ایم
جمعیم چون حواس در آغوش یکنفس ‌ ‌ ‌ گلهای چیدهء بهمین رشته دسته ایم
خجلت نیاز دعویء مجهول ما که کرد ‌ ‌ ‌ نگذشته زین سو آنسوی افلاک جسته ایم
این است اگر عقوبت اسباب زندگی ‌ ‌ ‌ از هول مرگ و وسوسهء حشر رسته ایم
(بیدل) مپرس از رهٔ همواریستی ‌ ‌ ‌ بیچین تر از نفس همه جا من شکسته ایم

بی رو یتو گر گریه باندازه کند چشم
بر هر مژه طوفاند گر تازه کند چشم

تا کس نشود محرم مخمور نگاهت
دست مژه سد ره خمیازه کند چشم

باز آی که چون شمع بآن شعلهٔ دیدار
داغ کهن خویش همان تازه کند چشم

این نسخهٔ حیرت که سواد مژه دارد
بیش از ورقی نیست چه شیرازه کند چشم

هر ظرفیء دریا قفس و هم حباب است
با دل چقدر دعویء اندازه کند چشم

چون آئینه یك جلوه از ین خانه برون نیست
از حیرت اگر حلقهٔ دروازه کند چشم

عالم همه زان طرز نگه سرمه غبار است
یا رب ز تغافل نفسی غازه کند چشم

کو ساز نگاهی که بود قابل دیدار
گیرم که هزار آئینه شیرازه کند چشم

از حسرت دیدار قدح گیر وصالیم
مخمور لقای تو ز خمیازه کند چشم

(بیدل) چمن ناز گلی خنده فروشست
امید که زخم دل ما تازه کند چشم

بی شبهه، تحقیق نه شخصم نه مثالم
چون صورت عنقا چه خیالست خیالم

جز گرد جنون خیز نفس هیچ ندارد
این دشت تخیل که منش وهم غزالم

گفتم چو مهء نو کنم اظهار تمامی
از خجلت نقصان سپر انداخت کمالم

از چرخ چرا شکوهء اقبال فروشم
آنم که مرا هم نظری نیست بحالم

با بخت سیه صرفهء از فضل نبردم
در عرض هنر رستن مو بر سر خالم

از هر مژه صد چاك جگر نسخه فروشست
حیرت چقدر نامه کشود از پر و بالم

هر چند سبك میگذرم از سر هستی
چون رنگ همان پی سپر گردش حالم

حرفیست وجودم ز سراب رم فرصت
چون عمر درین عرصه غبار مه و سالم

هستی المی نیست که یابند علاجش
در آتش خویشم چکنم پیش که نالم

تدبیر فراقی که ندارم چه توان کرد
(بیدل) بهوس سوختهء ذوق وصالم

بی شبهه نیست هستی از بسکه ناتوانیم
یا نقش آن تبسم یا موی آن میانیم

نی منزلی معین نی جاده ئی مبرهن
عمریست چون مه و سال بیمدعا روانیم

تحقیق ما محالست فهمیدن افتعااست
دیگر بگو چه حاصت فریاد بیزبانیم

افسانهء من و ما نشنیدن است اولی
تا پنبه نیست پیدا بر گوش خود گرانیم

زین جنسها که چون صبح غیر از نفس ندارد
چیدن چه احتمالست بر چیدن دکانیم

منع عروج مقصد پیچ و خم نفسهاست
از خود بر آمدن کو حیران نردبانیم

قید خیال هستی افسون نارسائیست
پر نیست ورنه یك سر بیرون آشیانیم

در خاك تیره بوده است هنگامهء تعین
از یك چراغ خاموش صد انجمن عیانیم

تحقیق نارسایان چندین قیاس دارد — حرف نگفته‌ئی را صد رنگ ترجمانیم

یادی زنقش پا کن بر بیش و کم حیا کن — ما را بخود رها کن تخفیف امتحانیم

دردا که جوهر جسم از فهم ما نهان ماند — نامحرم زمینیم هر چند آسمانیم

گلشن هوا ندارد صحرا فضا ندارد — امید جا ندارد دامن کجا فشانیم

با خود اگر نسازیم برالفت که نازیم — پر بیکسیم ناچار بر خویش مهربانیم

از کاف و نون دمیدیم غیر از عدم چه دیدیم — چیزی ز ما مخواهید ما حرف این دهانیم

(بیدل) سراغ عنقا حرفیست برزبانها

ما ئیم و نامی و هیچ بسیار بی نشانیم

پیش آ که بخوانی رقم سینه ریشم — من نامهٔ افتاده بخاک از کف خویشم

در پلهٔ همسنگیٔ من ذره گران است — خود را کم اگر نشمرم آخر ز که بیشم

وارستگیم نشهٔ کیفیتی انسی است — چون معنیٔ بیگانه بطبع همه خویشم

تسلیم سرشتان غم آفات ندارند — در خانهٔ زنبور عسل پرور نیشم

صد طول امل پشم خیالست درینجا — زاهد نشوی غره که من صاحب ریشم

برهمزدن سلسلهٔ ریش محال است — عمریست که همصحبت خرس و بز و میشم

جای همه خالیست بچشم من حیران — از نیک و بدم نیست خبر آئینه کیشم

این قافله گرد اثر غبر ندارد — گر یکقدم از خود گذرم از همه پیشم

(بیدل) اگرم عیب کسی در نظر آمد

انصاف عرق گشت و کشید آینه پیشم

• • •

سرشك بیخودم عیش میٔ ناب دگر دارم — زمژگان تا چکیدن سیر مهتاب دگر دارم

بنا را ج تحیر داده ام آئینه وشادم — که در جوش صفای خانه سیلاب دگر دارم

گهی خاکم گهی بادم گهی آبم گهی آتش — چو هستی در عدم یکعالم اسباب دگر دارم

درین گلشن من و سیر سجود ناتوانیها — که چون بید از خم هر برگ محراب دگر دارم

نگاهم در نقاب حیرت آئینه می بالد — چراغ بزم حسنم برق آداب دگر دارم

دماغ عرض بیتابی ندارد سرخوش حیرت — و گر نه در دل آئینه سیماب دگر دارم

زخون آرزو و صدرنگ میبالد بهار من

نهال باغ یاسم ریشه در آب دگر دارم

• • •

بیکس شهیدم خون هم ندارم — دیگر که ریزد گل برمزارم

حسرت کش مرگ مردم به پیری — بی آتشی سوخت در پنبه زارم

سنگی که زد یاس بر شیشهء من / رطل گران بود بهر خمارم
افسون اقبال خواب گران داشت / بخت سیه کرد شب زنده دارم
بیمطلبی نیست تشویش هستی / چون دوش مزدور ممنون بارم
باید بخون خفت تا خاک گشتن / عمریست با خویش افتاده کارم
تمثال تحقیق دارد تامل / آینه خشکست دل میفشارم
ای کلک نقاش مژگان بخون زن / از من کشیدند تصویر یارم
صحرا نشینان آواره گردان / بی دامنی نیست سعی غبارم
رنگی نه بستم از خود شناسی / آینه عنقاست یا من ندارم
سر میکشد از من و هم هستی / خاری ندارم کز پا بر آرم

(بیدل) ندانم در کشت الفت
جز دل چه کارم تا بر ندارم

بیگانه و ضعیم یا آشنائیم / ما نیستیم اوست او نیست مائیم
پنهان تر از بود در ساز رنگیم / عریان تر از رنگ زیر قبائیم
پیدا نگشتیم خود را چه پوشیم / پنهان نبودیم تا وانمائیم
پیش که نالیم داد از که خواهیم / عمریست با خویش از خود جدائیم
هر دو گذشتیم پیدا نگشتیم / رفتار عمریم بی نقش پائیم
این کعبه و دیر تا حشر باقیست / مایک دو دم بیش دیگر کجائیم
تنگی فشرده است صحرای امکان / راهی نداریم دل میگشائیم
نفی دوئی بود علم تعین / ا خاک گشتیم گفتیم لائیم
فکر دوئی چیست ما و توئی کیست / آینه ئی نیست ما خودنمائیم
سیر دو عالم کردیم لیکن / جائی نرفتیم کز خود برائیم
گر بحر جوشید و قطره بالید / ما را نفهمید جز ما که مائیم

اظهار هر چند غیر از عرق نیست
در پیش (بیدل) آب بقائیم

پیمانهء غنا کرد بیمثالیم / پر نیست آنقدر که توان کرد خالیم
شادم بکنج فقر کز ابنای روزگار / سیلی خور جواب نشد بی سوالیم
خاک ضعیف مرکز صد شعله رنگ و بوست / غافل مشو ز وحشت افسرده بالیم
آغوش مه پر است ز کیفت هلال / بالیده گیر نقص ز صاحب کمالیم
پستیء گل بلندیء نخلست ریشه را / در خاک خفته اینقدرا ز طبع عالیم
از بس برنگ نی پرم از انتظار درد / آغوش ناله میکند از خویش خالیم

عمریست وحشتم نگهٔ چشم حیرتیست　　　یادت نشانده است غبار غزالیم
سامان طراز راحتم از سعی نارسا　　　افگنده خواب باهمه جا فرش قالیم
از بسکه ناله داشت نیء بوریای فقر　　　مخمل نبرد صرفهٔ خواب از نهالیم
فریاد کز فسردگیء باغ اعتبار　　　هم جو هرچنار نشد کهنه سالیم
آغوش حیرتم بچه‌تنگی گشوده اند　　　در من شکسته است چو گردون حوالیم

نتوان بچشم داد سراغ نمود من
(بیدل) بیمن ضعف چومعنی خیالیم

تابد ریوزهٔ راحت طلبیدن رفتم　　　مژه گشتم سر موئی بخمیدن رفتم
صبح از بی نفسی قابل اظهار نبود　　　زین گلستان بغبار رندمیدن رفتم
تا بمقصد بلدم گشت زمینگیریء عجز　　　همه جا پیشتر از سعی رسیدن رفتم
نبض جهدم شرر کاغذ آتش زده است　　　یکمژه راه بصد چشم پریدن رفتم
چون هلالم چقدر نشهٔ تسلیم رساست　　　سرکشی داغ شد از بس بخمیدن رفتم
شور این بزم جنون خیره دماغی میخواست　　　دل نپرداخت بافسانه شنیدن رفتم
این شبستان بچراغان هوس یمن نداشت　　　که بصد چشم همان داغ ندیدن رفتم
یاس بر حیرت حال گهرم میگرید　　　قطره‌ئی داشتم از یاد چکیدن رفتم
سیر گلزار تمنا بتو طاوسم کرد　　　غوطه در رنگ زدم تا به پریدن رفتم

(بیدل) آزادم که به تسلیم شکستم دامن
تادر امن بپای نرسیدن رفتم

تا جلوه ات پرافشاند از آشیانهٔ چشم　　　روشن حباب دارد بنیاد خانهٔ چشم
آینه ها ز جوهر بال نگه شکستند　　　از حیرت جمالت در آشیانهٔ چشم
خاک در فنا شو با جلوه آشنا شو　　　بی سرمه نیست ممکن تعمیر خانهٔ چشم
در عالم تماشا ایمن نمیتوان بود　　　زین برق عافیت سوز یعنی زبانهٔ چشم
مژگان یار دارد مضراب صد قیامت　　　در سرمه هم نهان نیست شور ترانهٔ چشم
در جلوگاه نازش بار نگه محالست　　　دیگر چه وا نماید حیرت بهانهٔ چشم
خلوت نگهٔ تحیر بر بوالهوس نشد باز　　　مژگان چه دارد اینجا غیر از کرانهٔ چشم
سرمایهٔ نشاطم زین بحر قطره اشکیست　　　بالیده ام چو گوهر از آب ودانهٔ چشم
شاید بسر فشانم گرد رهء نگاهی　　　افتاده ام چو مژگان بر آستانهٔ چشم
برهرچه وارسیدیم جز داغ دل ندیدیم　　　نظاره سوخت ما را آتش بخانهٔ چشم
در پردهٔ تحیر شور قیامتی هست　　　نشنیده است (بیدل) گوشت فسانهٔ چشم

شب گردش چشمت قدحی داد بخوابم　　　امروز چو اشک آئینهء عالم آبم

تا چشم برین محفل نیرنگ کشودم — چون شمع بطوفان عرق داد حجابم
هرلخت دلم نذر پرافشانیءآهی است — اجزای هوائیست ورقهای کتابم
چون لاله ندارم بدل سوخته دودی — عمریست که از آتش یاقوت کبابم
بی سوختن از شمع دماغی نتوان یافت — بر مشق گداز است برات میءنابم
چون سبزه زپامال حوادث نیم ایمن — هرچند ز سر تا بقدم یکمژه خوابم
معنی نتوان در گرهء لفظ نهفتن — بی پردگئی هست در آغوش نقابم
بر آب وگلم نقش تعلق نتوان بست — زین آینه پاکست چو تمثال حسابم
کم ظرفیم ازغفلت خویش است وگرنه — دریاست میء ریخته ازجام حبابم
واداشت ز بفکر عدمم شبههءهستی — آه از غم آن کار که ننمود صوابم
پیمانهٔ عجزم.من موهوم بضاعت — چندانکه بقا صد نتوان داد جوابم
گفتی چه کسی درچه خیالی بکجائی — بیتاب توام محو توام خانه خرابم

(بیدل) نه همین وحشتم از قامت پیریست
هرحلقه که آید بنظر پا برکابم

تا چند بهر مرده وبیمار بگریم — وقتست بخود گریم وبسیار بگریم
زین باغ گذشتند حریفان بتغافل — تا من بتماشای گل وخار بگریم
بربیکسیم رحم نکردند رفیقان — فریاد به پیش که من زار بگریم
دل آب نشد یکعرق ازدرد جدائی — یارب من بیشرم چه مقدار بگریم
شمع ستم ایجاد نیم اینچه معاشست — کزخواب بداغ افتم وبیدار بگریم
ای غفلت بیدردچه هنگامهٔ کوریست — او در بر من درغم دیدار بگریم
تدبیرگدازدل سنگین نتوان کرد — چون ابر چه مقدار بکهسار بگریم
چونشمع بچشمم نمیءازشرم وفا نیست — تادرغم واکردن زنار بگریم
ایمحمل فرصت دم آشوب وداعست — آهسته که سردرقدم یار بگریم
تا کی چو شرر سر بهوا اشک فشاندن — چون شیشه دمی چند نگونسار بگریم
برخاکدرش منفعلم بازگذارید — کزسعی چنین یکدوعرق وار بگریم
شاید قدحی پرکنم از اشک ندامت — می نیست درین میکده بگذار بگریم
ناسور جگرچند کشد رنج چکیدن — بر سنگ زنم شیشه ویکبار بگریم

هرچند زغم چاره ندارم من (بیدل)
این چاره که فرمود که ناچار بگریم

• تا چند زغفلت طرب اندیش نشینم — کو درد که لختی بدل ریش نشینم
یکچشمزدن الفت اشک ومژه کم نیست — ظلمست درین غمکده زین بیش نشینم

در آتش امید سپندم منشانید — تا جسته ز خود چند به تشویش نشینم
گردون دو نفس نقش حصیرم نه پسندید — تا پهلو آسایش درویش نشینم
آب گهرم چند درین کینه پرستان — ممنون دم تیغ و سر نیش نشینم
از نقش قدم سرکشی نازنشاید — تا محو شدن به که ادب کیش نشینم

بر دامن پاک تو غبارم من (بیدل)
مگذار که دیگر بسر خویش نشینم

تا حسرت سر منزل او برد زجایم — منزل همه چون آبله فرسود بپایم
مهمان بساط طربم لیک چه حاصل — چون شمع همان پهلوی خویشست غذایم
در پردهٔ هستی نفسی بیش نداریم — تا چند ببالد قفس اندود نوایم
پیداست ز پرواز غباری چه گشاید — ایکاش خم سجده خورد دست دعایم
حبیب نفسی میدرم و میروم ازخویش — کس نیست بفهمد که چه رنگست قبایم
کونین غباریست کز آینه من ریخت — کو عالم دیگر اگر از خویش برایم
از صنعت مشاطگی یاس مپرسید — کز خون مرادم دو جهان بست حنایم
گیرائی من حیرت و رفتار طپیدن — از جهد مپرس آینه دست مژه پایم
قانون ندامتکدهٔ محفل عجزیم — آهسته تراز سودن دستست صدایم
تحقیق زموهومی سازم چه نماید — تمثالم و وا نیست بهیچ آینه جایم
حسرت چه فسون خواند که ازروز وداعت — بر هر چه نظر می فگنم رو بقفایم

(بیدل) بمقامی که توئی شمع بساطش
یکذره نیم گر همه خورشید نمایم

تاخامه وار خود را ازسعی واندار یم — مژگان قدم شمار است هرچند پا نداریم
ناموس بی نیازی مهر لب سوالست — کم نیست حاجت اما طبع گدا نداریم
برما نفس ستم کرد کز عافیت برآورد — چون بوی گل بهر رنگ تاب هوا نداریم
باید چو موج گوهر آسوده خاک گشتن — در ساحلیم اما غیر آشنا نداریم
زین خاکدان چه لازم برخاستن بمنت — ایسایه خواب مفتست ما هم عصا نداریم
عنقا دماغ امنیم در کنج بی نشانی — فردوس هم ندارد جائیکه ما نداریم
مهمان سرای دنیا خوان گستر نفاقست — برهم خوریم یاران دیگر غذا نداریم
در گوش ما مخوانید افسانهٔ اقامت — خواب بهار رنگیم پادر حنا نداریم
نیرنگ وهم ما را مغرور ما و من کرد — گر هوش در گشاید کس در سرا نداریم
ناقدردان رازیم از بی تأملیها — عریانی آنقدر نیست بند قبا نداریم
آینه گرم دارد هنگامهٔ فضولی — آنجلوه بی نقابست یا ما حیا نداریم

زین تنگی‌ئی که دارد (بیدل) بسا طامکان
نا گشته خالی از خویش امید جا نداریم

* * *

تا خیر ندارد خط فرمان نجاتم
در کاغذ آتش زده ثبت است براتم

آثار بقایم عرق روی حبا بست
شرم آینه دارد بکف از موت و حیاتم

هستی بهوس تک زدن گرد فسوس است
مانند نفس سخت ندامت حرکاتم

عجزم ز نم جبهه گذشتن نپسندید
زین یکدو عرق شد پل جیحون و فراتم

گرد نفس و فال اقامت چه خیالست
پرواز گرفته است سر راه ثباتم

خطی بهوا میکشم از فطرت مجهول
در مشق جنون خامه نواکرده دواتم

چون نشه ندانم بکجا میروم از خویش
دارد خط پیمانه شمار درجاتم

هیهات نبردم اثر از نشهء تحقیق
دین رفت بباد هوس از صوم و صلواتم

محتاج نیم لیک چو آینه ز حیرت
هر جلوه که آمد بنظر داد زکاتم

خاموشیم آن نیست که جوشم بتکلم
از حرف تو بر لب شکری بست نباتم

(بیدل) نفسم کارگهء حشر معانیست
چون غلغلهء صور قیامت کلماتم

تا درین باغ گل افشان نمو گردیدم
رنگی آوردم و گرد سر او گردیدم

جز شکستم ننمودند درین دیر هوس
بارها آینهٔ جام و سبو گردیدم

سبزه‌ام چون مژه ساغر کش سیرابی نیست
زین چه حاصل که مقیم لب جو گردیدم

حیرتم میبرد از خویش که چون ساغر رنگ
بچه امید شکستم بچه رو گردیدم

فرصت سلسلهء زلف دراز است اینجا
من بیکموی میان تو دو مو گردیدم

خامشی هم چقدر نسخهء تحقیق گشود
که من آینهء اسرار مگو گردیدم

خاك ناگشته زشور من و ما نتوان رست
سرمه جوشیدم و سرکوب گلو گردیدم

چون سحر نیز جهان تهمت جولان منست
نفسی بود که در پردهء او گردیدم

خجلت سجدهء خاك در او کرد مرا
آنقدر آب که سامان وضو گردیدم

پیکرم غوطه بصد موج گهر زد (بیدل)
خوش غبار هوس آن سر کو گردیدم

تا دو چار ناز کرد آن نرگس مستانه‌ام
شوق جوشی زد که من پنداشتم میخانه‌ام

نشهء از خود ربای محرم و بیگانه‌ام
گردش رنگم بدست بیخودی پیمانه‌ام

حیرتی دارم ز اسباب جهان در کار و بس
نقش دیوار است چون آینه رخت خانه‌ام

ظرف و مظروف اعتبار عالم تحقیق نیست
وهم میگوید که او گنج است و من ویرانه‌ام

آتش هستی فسردم آرزو آبی نخورد
خاك کرد آخر هوای بازی طفلانه‌ام

موی کافور بست زنومیدی که شمع عمررا — صبحشد داغ نظر خاکستر پروانه ام
هستیء موهوم نیرنگ خیالی بیش نیست — در نظر خوابم ولی در گوشها افسانه ام
عمرها شد در بیابان جنون دارم وطن — روشنست ازچشم آهو روزن کاشانه ام
ای نسیم از کوی جانان میرسی آهسته باش — همرهت بوی بهاری هست ومن دیوانه ام
شوخیء نشوونما ازموج گوهر برده اند — درغبار نادمیدن ریشه دارد دانه ام
موی مجنونم مپرس ازطالع ناسازمن — میزند گردون بسر چنگ ملامت شانه ام
نالها ازشرم مطلب داغ دل گردیدو سوخت — درد شد ازسرنگونی نشه در پیمانه ام
شوق اگرباقیست هجران جزفسون وصل نیست — شمعها در پرده میسوزم دل پروانه ام

صید شوق بسملم (بیدل) نمیدانم که باز
خنجرو پیکان ناز کیست آب و دانه ام

تا سایه صفت آینه از زنگ زدودیم — خورشید عیان گشت مثالی که نمودیم
خون درجگر از حسرت دیدار که داریم — آینه چکید از رگ آهی که گشودیم
امروز بیادیم تسلی چه توان کرد — مائیم که روزی دو ازین پیش تو بودیم
رنگی نه نمودیم کزو یاس نخندید — چون غیب خجالت کش اوضاع شهودیم
نتوان طرف نیک و بد اهل جهان بود — از سیلی اوهام چو افلاک کبودیم
تا در دل از اندیشه غبار نفسی هست — یکدهر قیامت کده گفت وشنودیم
یکتائی و آرایش تمثال چه حرفست — گفتند دل است آینه باور ننمودیم
زین بیش خجالت کش غفلت نتوان زیست — ای شبهه پرستان عدم است اینکه چه بودیم

(بیدل) ز تمیز اینقدرت شبهه فروشیست
ورنه بحقیقت نه زیانیم و نه سودیم

• تا دفتر حیرت زرخش تازه کند چشم — از تار نظر رشتهٔ شیرازه کند چشم
از مردمک دیده بگلزار نگاهش — داغی کهنی بر دل خودتازه کند چشم
مشاطه زحسرت بگزد دست بدندان — هرگه ز تغافل برخت غازه کند چشم
مپسند که در پلهٔ میزان عدالت — شوخیء ستمها بخود اندازه کند چشم
مرغان تحیر همه چغدند بدامش — هرگه ز صفیر نگه آوازه کند چشم

(بیدل) گل رخسار بتی خنده فروشست
وقتست که داغ دل ما تازه کند چشم

• تاکجا بوس کف پایت شود ارزانیم — همچو موج آواره میگردد خط پیشانیم
بال و پر گم کرده ام در آشیان بیخودی — چون دماغ عندلیب از بوی گل طوفانیم
در عدم هم داشت استغنای حسن بی نشان — چون شرار سنگ داغ چشمکی پنهانیم

عالمی گم کرده ام در گرد تکرار نفس
نسخها برباد داد این یکورق گردانیم

چارسوی دهر جنس جلوه‌ها بسیار داشت
تخته شد هرجا دکانی بود از حیرانیم

شبهه‌ء هستی بچندین رنگ داغم میکند
وانما تا کیستم جز خاك اگر میدانیم

هیچ کس یارب گرفتار کمال خود مباد
چون گهر بر سر فتاد از ششجهت غلطانیم

دامن تشریف اقبال نگه کوتاه نیست
نه فلك پوشد قبا گر یکمژه پوشانیم

فقرم از تشویش چندین آرزوها بازداشت
بی تکلف هیچ گنجی نیست برویرانیم

داشتم با خارخار طبع مجنون نسبتی
بر سر راهی که لیلی پا نهد بنشانیم

جان فدای خنجر نازی که در اندیشه اش
هرکجا باشم شهیدم بسملم قربانیم

هیچکس نشگافت (بیدل) پردهٔ تحقیق من
چون فلك پوشیده چشم عالم عریانیم

تا کی ستم کند سر بیمغز بر تنم
زین بار عبرت آبله دوشست گردنم

طفلی گذشت و رفت جوانی هم از نظر
پیرم کنون و جان بدم سرد میکنم

ماضی گرفت دامن مستقبل امید
از آمدن نماند بجان غیر رفتنم

دستی که سر زدامن دلدار میکشد
از کوتهی کنون بسر خویش میزنم

پائی که بود گرم تراز اشك قطره اش
خوابیده با شکستگیء چین دامنم

از بسکه سر کشید خم از قامت رسا
دشوار شد چو حلقه سر از پا شمردنم

صبح نفس نسیم دو عالم بهار داشت
صرصر دمید و زد بچراغان گلشنم

سطری زمو نماند کنون قابل سواد
دیگر چه باید از ورق عمر خواندنم

پوشیده است موی سفیدم برنگ صبح
چیزی دمیده ام که مپرس از دمیدنم

آن رنگها که داشت خیال این زمان کجاست
افگنده بود آینه در آب روغنم

لبریز کرده اند بهیچم حباب وار
باده است وقف ساغر اگر شیشه بشکنم

بالیدنم دلیل زخود رفتنست و بس
صبح جنون رمیده‌ء پرواز خرمنم

گردانده ام بعالم عبرت هزار رنگ
شخص خیال بوقلمون سایه افگنم

یارب چه بودم و بکجا رفته ام که من
هرگه بیاد خویش رسم گریه میکنم

حشرم خوش است اگر بفراموشی افگند
تا یاد زندگی نشود باز مردنم

(بیدل) درین حدیقه زتحقیق من مپرس
رنگی که رفت و باز نیاید همانم

تا می زجام همت بد مست میکشم
جز دامن تو هرچه کشم دست میکشم

عنقا شکار اگر نشود کس چه همت است
خجلت زمعنئی که توان بست میکشم

قلاب امتحان نفس در کشاکش است
زین بحر عمر هاست همین شست میکشم

معنا ز نیست عجز و غرورم ز یکدگر   چون آبله سری که کشم پست میکشم
دل بستنم بگوشهٔ آنچشم صنعتی است   تصویر شیشه در بغل مست میکشم
خاکستر سپند من افسون سرمه داشت   دامان ناله ئی که ز دل جست میکشم
جز تحفهٔ سجود ندارم نیاز عجز   اشکم همین سری بکف دست میکشم
چون صبح عمرهاست درین وادیء خراب   محمل بر آن غبار که ننشست میکشم

(بیدل) حباب وار بدوشم فتاده است
بار سری که تا نفسی هست میکشم

تا نفس آب زندگیست هیچ بیو نمیرسم   با تو چنانکه بیخودم بیتو بتو نمیرسم
خجلت هستیم چو صبح درعدم آب میکند   جیب چه رنگ بردرم منکه بیو نمیرسم
در سر کوی میکشان نشه خجلتم رساست   دست شکسته دارم و تا بسبو نمیرسم
گرنه فسونگرست چرخ خلق خراب ناز کیست   هیچ بسا زحسن این آبله رو نمیرسم
سجده گه امید نیست معبد بی نیازیم   تا نگدازد آرزو من بوضو نمیرسم
رنج طلب کشم چرا کاین ادب شکسته پا   میکشدم بمنزلی کز تگ و پو نمیرسم
شرم حصول مدعا مانع خود نمائیم   بی ثمری رسانده ام گر بنمو نمیرسم
چینیء بزم فطرتم لیک ز بخت نارسا   تا نرسد سرم بسنگ تا سر مو نمیرسم
زین نفسی که هیچ سو گرد پیش نمیرسد   نیست دمی که من بخویش از همه سو نمیرسم
غفلت گوهر از محیط خجلت هوش کس مباد   جرم بخود رمیدنست این که باو نمیرسم

(بیدل) از ان جهان ناز فطرت خلق عاریست
آنچه تو دیده ئی بگو خواه مگو نمیرسم

تحیر آینهء عالم مثال خودم   بهانه گردش رنگست و پایمال خودم
بداغ میرسد آهنگ زخم من چو هلال   هنوز جادهٔ سر منزل کمال خودم
بهرچه مینگرم آرزو تقاضا نیست   چو احتیاج سراپا لب سوال خودم
زچینی آفت بی آبیم مشو ایحرص   که من طراوت لب خشکیء سفال خودم
غبار دامن هر موج نیست قطرهٔ من   چو اشک در گرهء صافی زلال خودم
رسیده ضعف بجائی که همچو شمع خموش   شکست رنگ نهان کرد زیر بال خودم
بهار نازم و کس محرم تماشا نیست   بصد خیال یقین شد که من خیال خودم
وداع ساز نموداست ضعف پیکر من   خم اشارتی از ابروی هلال خودم
بحیرت آینه ام بی نیاز هستی بود   تو جلوه کردی و نگذاشتی بحال خودم

درین المکده (بیدل) چه مجلس آرائیست
چو شمع سوخت عرقهای انفعال خودم

تحیر سوخت پروازم فسردن کرد پامالم   بزیر آسمان دربیضه خون شد شوخیء بالم
نه پروازم پرافشانی نه رفتارم قدم سائی   غباری در شکست رنگ دارم گردش حالم
تمنائی نمیدانم تولائی نمی فهمم   جبین ناله ئی بر آستان درد میمالم
شرار بید ماغم رنج فرصت بر نمیدارد   چه امکانست سازد عمر پامال مه و سالم
تب شوقت چه آتش ریخت در بنیاد شمع من   که شد سرمایهٔ هستی سراپا حرف تبخالم
ز درد نارسائیهای پروازم چه میپرسی   چو مژگان در ازل این نامه واکردند از بالم
نوای درد دل نشنیده اند آخر درین محفل   شکستی کاش میشد ترجمان رنگ احوالم
ز وضع خامش من حیرت دیدار میجوشد   ادب سازم نفس میکاهم و آئینه میبالم
خمار وصل و خرسندی بجوش ایگریه تا گریم   اسیر عشق و بیدردی ببال ای ناله تا نالم
ندانم گلفروش باغ نیرنگ کیم (بیدل)
هزار آئینه دارد در پر طاءوس تمثالم

تحیر مطلعی سرزد چو صبح از خویشتن رفتم   نمیدانم که آمد در خیال من که من رفتم
صدای ساغر الفت جنون کیفیتست اینجا   لب او تا بحرف آمد من از خود چون سخن رفتم
شبم بر بستر گل یاد او گرداند پهلوئی   طپیدم آنقدر بر خود که بیرون از چمن رفتم
ز بزم او چه امکانست چون شمعم برون رفتن   اگر از خویش هم رفتم بدوش سوختن رفتم
برون لفظ ممکن نیست سیر عالمی معنی   بعریانی رسیدم تا درون پیرهن رفتم
تمیز وحدتم از گرد کثرت بر نمی آرد   بخلوت هم همان پنداشتم در انجمن رفتم
درین گلشن که سیر رنگ و بوی خودسری دارد   جهانی آمد اما من ز یاد آمدن رفتم
ندارم جز فضولیهای راحت داغ محرومی   بخاک تیره چون شمع از مژه برهم زدن رفتم
بقدر لاف هستی بود سامان فنا اینجا   نفس یکعمر برهم بافتم تا در کفن رفتم
باثبات جگرخوردم بنفی خود دل افشردم   ز معنی چون اثر بردم نه او آمد نه من رفتم
چو گردون عمرها شد بال وحشت میزنم (بیدل)
نرفتم آخر از خود هر قدر از خویشتن رفتم

تو میرفتی و من ساز قیامت باز میکردم   شکست رنگ تا پر میفشاند آواز میکردم
اگر ناموس الفتها نمیشد مانع جرأت   چو شوخی آشیان دردیدهٔ غماز میکردم
حیا رعنائیء طاءوس از وضعم نمیخواهد   و گرنه باد و عالم رنگ یک پرواز میکردم
خجل چون صبح از خاکستر بیحاصل خویشم   نشد آینه ئی را یک نفس پرداز میکردم
عصای مشت خاک من نشد جولان آهوئی   که همچون سرمه در چشم دو عالم ناز میکردم
درین محفل نمی یابد سپند بینوای من   گریبانی که چاک از شعلهء آواز میکردم
وفا منع تمیز شادی و غم میکند ورنه   نواها انتخاب از طالع ناساز میکردم

عنان ناله می بودی اگر در ضبط تمکینم — چوخاموشی وطن در پرده های راز میکردم
بخامی سوخت چون برقم خیال زندگی پختن — با بن نومیدی انجامی دگر آغاز میکردم
گر از دست ستم گشاد کار دیگر بر نمی آید — بحال خویش می بایست چشمی باز میکردم

اگر (بیدل) بجای میرسیدم از پرافشانی
به آهنگ زخود رفتن هزار انداز میکردم

تو کریم مطلق و من گدا چکنی جز این که نخوانیم — دردیگرم بنما که من بکجا روم چو برانیم
کبی از محیط دم کران چه زقطره دوا طلبد نشان — زخودم نبرده ئی آنچنان که دگر بخود نرسانیم
بکجاست آنقدرم بقا که تا ملی کندم وفا — عرق خجالت فرصتم نم انفعال زمانیم
بفسرد نم همه تن الم بتردد آبله درقدم — چوغبار داغ نشستنم چو سرشک رنگ روانیم
سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس — چقدر عرق کندم نفس که بشبنمی بستانیم
زکدورت من وما پرم غم بار دل بکه بشمرم — ستمست سنگ ترازوئی که نفس کشد زگرانیم
زحضور پیریم آنقدر اثر امتحان قبول ورد — که رساند برد رنیستی خم پشت پای جوانیم
نه بنقش بسته مشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم — نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم
همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنونکه خمیده ام — من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در ننشانیم

زطنین پشهء بی نفس خجلست (بیدل) هیچکس
بکجایم و کیم و چیم که تو جز بناله ندانیم

تیغ آهی برصف اندوه امکان میکشم — خامه یا سم خطی بر لوح سامان میکشم
نیست شمع من تماشا خلوت این انجمن — از ضعیفیها نگاهی تا بمژگان میکشم
ابجد اظهار هستی یکسحر رسوائی است — از گریبان جای سرچاک گریبان میکشم
میزنم فال فراموشی زوضع روزگار — صورت بیمعنئی بر طاق نسیان میکشم
کس ندارد طاقت زورآزمائیهای من — بازوی عجزم کمان ناتوانان میکشم
عضوعضوم با شکست رنگ معنی میکند — ساغر اندیشهء آن سست پیمان میکشم
جوهر آینهء من خامهء تصویر کیست — روزگاری شد که نازچشم حیران میکشم
خاک میگردم بصد بیطاقتیهای سپند — غیر پندارد عنان ناله آسان میکشم
مشت خون نیمرنگم طرفه شوخ افتاده است — چون حنا دستی بدست و پای خوبان میکشم
با مروت توام افتاده ست ایجادم چوشمع — خار هم گر میکشم از پا بمژگان میکشم
از غبار خاطرم ای بیخبر غافل مباش — گرد باد آه مجنونم بیابان میکشم
سایهء بید ست و پائی از سر من کم مباد — کز شکوهش انتقام ازهرچه نتوان میکشم
درغبار خجلتم از تهمت آزادگی — من که چون صحرا هنوز از خاک دامان میکشم
کلفت مستوریم در بی نقابی داغ کرد — بار چندین پیرهن از دوش عریان میکشم

لفظ من (بیدل) نقاب معنیء اظهار اوست   هرکجا او سر برآرد من گریبان میکشم

* * *

جبهه‌ء فکر ز خجلت عرق افشان کردیم   در شبستان خیال که چراغان کردیم
دل هر ذره‌ء ما چشمه‌ء دیدار تو بود   چشم بستیم و هزار آینه نقصان کردیم
هر که از سعی طلب دامنی آورد بدست   ما بفکر تو فتادیم و گریبان کردیم
یارب آینه‌ء دیدار نماید خرمن   تخم اشکی که بیاد تو پریشان کردیم
گل وارستگی از گلشن اسباب جهان   خاکساریست که چون دست بدامان کردیم
وسعت آباد جنون وحشت شوقی میخواست   دامنی چند فشاندیم و بیابان کردیم
هرچه گل کرد ز ما جوهر خاموشی بود   همچو شمع از نفس سوخته طوفان کردیم
اشک تا آبله‌ء پا همه دل میغلطید   آه جنسی که نداریم چه ارزان کردیم
آشیان در طپش بسمل ما داشت بهار   رنگها ریخت ز بالی که پرافشان کردیم
عجز رفتار ز ما اشک دمانید چو شمع   صد قدم آبله آرایش مژگان کردیم
دربساطی که‌سرو برگ طرب سوختنست   فرض کردیم که ما نیز چراغان کردیم

(بیدل) از کلفت مخموریء صهبای وصال
چون قدح از لب زخم جگر افغان کردیم

چراغ خامشم حسرت نگاه محفل خویشم   سپند پای تا سر داغم اما بر دل خویشم
نفس آخر شد و من همچنان زندانیء جسمم   ندارم ریشه و دلبسته‌ء آب و گل خویشم
زخود برخواستن اقبال خورشید است شبنم را   در آغوشست یار اما همین من مایل خویشم
نمیخواهم که پیمان طلب باید شکست از من   وگرنه هر کجا از پا نشستم منزل خویشم
بچشم آفرینش نیست چون من عقده‌ء اشکی   چکیدنها اگر دستم نگیرد مشکل خویشم
خجالت بایدم چون گل کشید از دامن قاتل   که من واقف ز جرأتهای خون بسمل خویشم
چه شد تخمم درین مزرع پرو بال شرر دارد   بصحرای دگر خرمن طراز حاصل خویشم
اگر صد عمر گردد صرف پروازم درین گلشن   همان چون گل قفس پرورده‌ء چاک دل خویشم
ز دریای قناعت سیر چشمی گوهری دارم   همه گر قطره باشم قلزم بیحاصل خویشم
غم و شادی مساوی کرد برمن بی تمیزیها   بدام و آشیان ممنون صید غافل خویشم
دم تیغم ز یاد انتقام خصم میریزد   مروت جرأتی دارم که گوی قاتل خویشم
عبارتهاست اینجا حاصل مضمون چه میپرسی   دو عالم عرض حاجت دارم اما سایل خویشم
بخلوتخانه‌ء تحقیق غیر از حق نمیگنجد   من بیکار در رفع خیال باطل خویشم

سراغ رفتن عمریست عرض هستیم (بیدل)
چو صبحم تا نفس باقیست گرد محمل خویشم

جز حیرت ازین مزرعه خرمن ننمودیم
عبرت نگهی کاشت که آینه درودیم

در زیر فلک بال نگه وا نتوان کرد
عمریست که وا ماندهٔ این حلقهٔ دودیم

فریاد که در کشمکش وهم تعلق
فرسوده رگ ساز و جنونی نسرودیم

عبرتکدهٔ دهر غبار هوسی داشت
ما نیز نگه واری ازین سرمه ربودیم

پیدائی ما کون و مکان از عدم آورد
جا نیز نبوده است بجائی که نبودیم

آینه جز آرایش تمثال چه دارد
صفریست تحیر که بر آن جلوه فزودیم

از شور دل گمشده سرکوب جرس شد
دستی که بیاد تو درین مرحله سودیم

از جادهٔ تسلیم گذشتن چه خیال است
چون شمع ز سر تا قدم احرام سجودیم

فرداست که باید ز دو عالم مژه بستن
گو یکدو سه روزی بتماشا نغنودیم

(بیدل) چه خیالست ز ما سعی اقامت
دیریست چو فرصت بگذشتن همه زودیم

جز سوختن بیادت مشق دگر ندارم
در پرتو چراغی پروانهٔ منگارم

روز نشاط شب کرد آخر فراق یارم
خود را اگر نسوزم شمع دگر ندارم

بیکس شهید عشقم خاک مرا بسوزید
خاکستری زند کاش گل بر سر مزارم

زین باغ شبنم من دیگر چه طرف بندد
آینه‌ئی شکستم رنگی نشد دچارم

جز درد دل چه دارد تبخاله آرمیدن
یارب عرق نریزد از خجلت آبیارم

شوقی که رنگ دل ریخت در کارگاه امکان
وقف گداز میخواست یک آبگینه وارم

شمع بساط الفت نومید سوختن نیست
در آتشم سراپا تا زیر پاست خارم

خاکم بباد دادند اما بسعی الفت
در سایهٔ خط او پرمیزند غبارم

صبر آزمای عشقت در خواب بی نیازیست
گرداندنم چه حرفست پهلوی کوهسارم

بی فهم معنئی نیست بر دل تنیدن من
تمثال کرده ام گم آینه می فشارم

(بیدل) بمعبد عشق پروای طاقتم نیست
چند انکه میطپد دل من سبحه میشمارم

چشم پوشیدیم بر ما و من استغنا زدیم
از مژه برهم زدن برهر دو عالم پا زدیم

وحدت آغوش وداع اعتبارات است و بس
فرع تا با اصل جوشد شیشه بر خارا زدیم

ذوق آزادی قسم بر مشرب ما میخورد
خاک ما چندان پریشان نشد که بر صحرا زدیم

نسخهٔ اسباب از مضمون دل بستن تهی است
انتخابی بود نومیدی کزین اجزا زدیم

حیرت آباد است اینجا کو قدم برداشتن
اینقدرها بسکه دامان مژه بالا زدیم

بوی می صد شعله رسوا شد که با صبح الست
یک شرر چشمک بروی پنبهٔ مینا زدیم

بسکه بی تعداد شد ساز مقامات کرم
چون نوای سایلان ما نیز بر درها زدیم

هیچ آشوبی بدرد غفلت امروز نیست   شد قیامت آشکار آندم که برفردا زدیم
ای تمنا نسخه ها نذر تو هم کن که ما   مسطری بر صفحه ازموج پر عنقا زدیم
حسرت اسباب و برق بی نیازی عالمیست   دل تغافل آتشی افروخت بر دنیا زدیم
پیشترزاشوب کثرت وحدتی هم بوده است   یاد آنموجی که ما بیرون این دریا زدیم
شام غفلت گشت (بیدل) پردهٔ صبح شعور
بسکه عبرت سرمه ها در دیدهٔ مینا زدیم

چشمش افگنده طرح بیدادم   سرمه کوتا رسد بفریادم
سرو تهمت قفس چه چاره کند   پا بگل کرده اند آزادم
شبنم انفعال خاصیتیم   همه آبست و خاک بنیادم
از فسون نفس مگوی و مپرس   خاک نا گشته میبرد بادم
در دعشق امتحان راحت داشت   همچو آتش به بستر افتادم
دلش آزادیم نمی خواهد   قفس است آرزوی صیادم
او دلم داد تا بخود نگرم   من هم آینه در کفش دارم
خالیم ازخود وپرازیادش   شیشهٔ مجلس پری زادم
بیدماغانه نشکنند چکنند   شیشه میخواست دل فرستادم
نفسی هست جانکنی مفت است   تیشه دارم هنوز فرهادم
نظم و نثری که میکنم تحریر   به که در زندگی کند شادم
ور نه حیفست نقشم از پس مرگ   گل زند بر مزار بهزادم
این زمان هرچه دارم ازمن و نیست   داشتم آنچه رفت از یادم
نیستی هم بداد من نرسید   مرگ مرد آنزمان که من زادم
یاس من امتحان نمی خواهد
(بیدلم) عبرت خدادادم

چشم واکردم بچندین رنگ وبوساغر زدم   ازمژه طرف نقاب هردو عالم بر زدم
ساز پروازی دگر زین دامگاهم رو نداد   چون نفس از دست برهم سوده بال پرزدم
فرصت هستی ورق گرداندنی دیگر نداشت   اینقدرها بسکه مژگانی بیکدیگر زدم
حاصل دل نیست جز دست از جهان برداشتن   انتخابی بود نومیدی کزین دفتر زدم
خود گدازیها نسیم مژدهٔ دیدار بود   سوختم چندانکه بر آئینه خاکستر زدم
داد پیری وحشت از کلفت سرای هستیم   قامت از بار هوس تاحلقه شد بر درزدم
تا قناعت شد کفیل نشئهٔ آسودگی   جمع گردید آبرو چندانکه من ساغرزدم
شبنم من ماند خلوت پرور طبع هوا   از خجالت نقش آبی داشتم کمتر زدم

معرفت از فکر کار نیستی افتاد نست — سیر جیب ذره کردم آفتابی سر زدم
گردم از اوج کلاه بی نشانی هم گذشت — یک شکست رنگ گرچو نصبح دامن برزدم
قابل درد تو گشتن داشت صد دریا گداز — آب نگردیدم زشرم و فال چشم ترزدم
(بیدل) از افسردگان حیرتم تدبیر چیست
گر همه دریا کشیدم ساغر کوثر زدم

جغد ویرانه خیال خودیم — پرفشان لیک زیر بال خودیم
شمع بخت سیه چه افروزد — آتش مردهٔ زگال خودیم
رنگ کو تا عدم بگرداند — عالمی رفت وما بحال خودیم
غم اوج حضیض جاه کراست — عشرت فقر بی زوال خودیم
کو قیامت چه محشرای غافل — فرصت اندیش ماه وسال خودیم
دور مارا نه سبحه ایست نه جام — گردش رنگ انفعال خودیم
باده در جام و نشه مخموری — هجر پروردهٔ وصال خودیم
بحر در جیب وخاک لیسیدن — چقدر تشنهٔ زلال خودیم
غیر ما کیست حرف ما شنود — گفت وگوی زبان لال خودیم
دوری از خود قیامتست اینجا — بیتو زحمت کش خیال خودیم
شمع آسودگی چه امکانست — تا سری هست پایمال خودیم
از که خواهیم داد ناکامی
(بیدل) بیکسی مآل خودیم

چکید نهای اشکم یا شکست شیشهٔ رنگم — نفس دزدیده مینالم نمیدانم چه آهنگم
بناموسی ضعیفی میکشم بار گرانجانی — ندامتگاه مینائیست خلوتخانهٔ سنگم
نمیدانم چه خواهد کرد حیرت با حباب من — که دریا عرض طوفان دارد ومن یکدل تنگم
حنایم بک فلک بر بخت سبز خویش می بالد — که با هر بی پروبالی بپائی میرسد رنگم
تواضع احتراز از هر دو عالم باج میگیرم — جهانگیراست چون خورشید ناگیرائی چنگم
چو اشکم ختم کار جستجو فرصت نمیخواهد — بمنزل میرسد دریک چکیدن گام فرسنگم
دم پیری نفس گر میکشم عرض عرق دارد — نواهم سر نگون گل میکند از خجلت چنگم
اثر ها برده ام از حیرت گلزار بیرنگی — بغربال پرطاوس باید بیختن رنگم
غنیمت میشمارم چون فروغ شمع ظلمت را — صفاهم میرود بر باد اگر برهم خورد رنگم
طرف در تنگنائی عرصهٔ امکان نمیگنجد — همان باخویش دارم کارا گر صلحست ور جنگم
نه دنیا مسکن الفت نه عقبی مأمن راحت — بذوق امتحان یارب بیفشارد دل تنگم
زسعی بیخودی نقد اثرها باختم (بیدل) — جهانی را بعنقا برد بال افشانیٔ رنگم

چمن طراز شکوه جهان نیرنگم / مسلمست چو طاوس سکهء رنگم
ز نیستان تعلق بصد هزار گره / نیء نرست که گردد حریف آهنگم
دل ستمزده با تنگنای جسم نساخت / فشار ریخت برون آبگینه از سنگم
بهار دهر ندارد ز خندهٔ اوهام / ذخیره ئی که کند میهمانیء بنگم
چه نغمه واکشم از دل که لعل خاموشت / بریشم ازرگ یاقوت بست بر سنگم
بیاد چشم تو عمریست میروم ازخویش / بمیل سرمه شکستند گرد فرسنگم
مباد وحشت ناز تو رنگ چین ریزد / بدامن تو نهفته است صورت چنگم
بجز غبار ندانم چه بایدم سنجید / ترا زوی نفسم باد میبرد سنگم
بهیچ صورتم از انفعال رستن نیست / عرق سرشت تری چون طبیعت ننگم
چنار تا بکجا عیب مفلسی پوشد / هزار دستم و بیرون آستین تنگم
شکسته بالم و در هیچ جا قرارم نیست / باین چمن برسانید نامهٔ رنگم

چو سایه آینهء تیره روز خود (بیدل)
بصیقلی نرساندم مگر خورد زنگم

چسان باد وست دردو داغ چندین ساله بنویسم / نیستان صفحه ئی مسطر زند تا ناله بنویسم
بسطری گررسم از نسخهٔ بخت سیاه خود / خط نسخ سواد هند تا بنگاله بنویسم
زفرصت آنقدر تنگم که گر مقدور من باشد / برات نه فلک بر شعلهٔ جواله بنویسم
زوال اعتبارات جهان فرصت نمیخواهد / زخجلت آب گردم تا گهر را ژاله بنویسم
ز تحقیق تناسخ نامهٔ زاهد چه میپرسی / مگر آدم برآید تا منش گوساله بنویسم
بخاطر شکوه ئی زان لعل خاموشم جنون دارد / قلم در موج گوهر بشکنم تبخاله بنویسم
ازان مد تغافلها که دارد چین ابرویش / قیامت بگذرد تا یکمژه دنبالهٔ بنویسم
ازان مه پاره خلقی برد داغ حسرت آغوشی / کنون منهم تهی گردم زخویش و هاله بنویسم

بهار فرصت مشق جنونم میرود (بیدل)
زمانی صبر کن تا یکدو داغ لاله بنویسم

چندین مژه بنشست رگ خواب بچشمم / ازخون شهید که زند آب بچشمم
کو آنقدر آبی که درین دشت جگر تاب / چون اشک کند یکمژه سیراب بچشمم
جز حیرت از انبوهیء مژگان چه خروشد / یک تار نظر و اینهمه مضراب بچشمم
دور نگهی تا سر مژگان برساندم / گرداند حیا ساغر گرداب بچشمم
گر اطلس افلاک زند غوطه بمخمل / مشکل که برد صرفه ئی ازخواب بچشمم
آینهء تمثال تعلق نپذیرد / سامان دو عالم کن و دریاب بچشمم
از دوش فگندم بیک انداز تغافل / بارمژه بود الفت اسباب بچشمم

بی روی تو هر چند بعالم زنم آتش صیقل نزند آینه مهتاب بچشمم
در کعبه بجوش آمدم از یاد نگاهت کج کرد قدح صورت محراب بچشمم
غافل مشو از ضبط سرشک من (بیدل)
چون آبله آتش بدل است آب بچشمم

جنون از بس قیامت ریخت بر آینهٔ هوشم ز شور دل گران چون حلقهٔ زنجیر شد گوشم
ندارم چون نگه زین انجمن اقبال تاثیری بهر رنگی که میجوشم برون رنگ میجوشم
بسعی همت از دام تعلق جسته ام اما نمی افتد شکست خود برنگ موج از دوشم
فضولی چون شرارم مضطرب دارد ازین غافل که آخر چشم وا کردن شود خواب فراموشم
مزاج اعتبار و عرض یکتائی خیالست این هجوم غیر دارد اینقدر باخود هم آغوشم
نم خجلت چو اشک از طینت من کیست بردارد ز نومیدی عرق گل میکنم در هر چه میکوشم
فتاد ر موی پیری گرد آمد آمدی دارد بگوش من پیامی هست از طرف بناگوشم
شناسائی اگر پیدا کنم چون معنیء یوسف بجای پیرهن من نیز بوی پیرهن پوشم
بجیب بیخودی تا سر کشم صد انجمن دیدم جهانی داشت همچون شمع بال افشانیء هوشم
مپرس از غفلت دیدار و داغ فوت فرصتها دو عالم ناله گردد تا بقدر یاءس بخروشم
اگر رنگ نفس کو هیست بر آینه ام (بیدل)
خموشی عاقبت این بار بر مید ارد از دوشم

جنون ذره ام در ساز وحشت سخت قلاشم بخورشید م بپوشی تا بعریانی کی فاشم
گوارا کرده ام برخویش طوفان حوادث را بچندین موج چون اجزای آب از هم نمیپاشم
نشستی تا کند پیدا غبار نقش مو هومی حیا نم میکشد از انتظار کلک نقاشم
سر بی سجده باشد چند مغرور فلک تازی چو آتش پیش پا دیدن به پستی افگند کاشم
طرف با آفتاب محشرم از دست آگاهی تو ای غفلت رسان تا سایهٔ مژگان خفاشم
روم چون شمع گیرم گوشهٔ دامان خموشی ز تیغ ایمن نیم هرچند با رنگست پرخاشم
ادب با شوخیء طبع فضولم بر نمی آید برویم پرده مگشا تا همان بیرون در باشم
بساط کبر یا پایان خار و خس که میخواهد بننگ ناکسی زان در برون رفته است فراشم
چو اشک مضطرب تا کی نشیند نقش من یارب عنان لغزش پا میکشد عمریست نقاشم
بمرگ از زندگی بیش است پاس بینوای من کفن کوتاه باید آب گشت از شرم نباشم
چو شمع از امتحان سیرم در ین دعوتسرا (بیدل)
بآن گرمی که باید سوختن داما ن پخته اند آشم

چنین آفت نصیب از طبع راحت دشمن خویشم اگر یکدانه دل جمع کردم خرمن خویشم
چو گل از پیکرم یکغنچه جمعیت نمی خندد بصد آغوش حیرانی بهم آوردن خویشم

بوحشت سخت محکم کرده ام سررشتهٔ الفت
برنگ موج در قلاب چین دامن خویشم
دلیلی در سواد وحشت امکان نمی باشد
همان چون برق شمع راه از خود رفتن خویشم
فروغ خویش سیلاب بنای شمع میباشد
بغارت رفتهٔ طوفان طبع روشن خویشم
سیه بختی برنگ سایه مفت ساز جمعیت
عبیری دارم و آرایش پیراهن خویشم
نمیدانم خیالم نقش پیمان که می بندد
که چون رنگ ضعیفان بست بشکن بشکن خویشم
تعلق صرفهٔ جمعیت خاطر نمی خواهد
خیال دوستی با هر که بندم دشمن خویشم
تمیزی گر نمیبود آنقدر عبرت نبود اینجا
تحیر نامه در دست از مژه واکردن خویشم
پرافشانم پری تا وارهم از چنگ خود داری
باین کلفت چه لازم در قفس پروردن خویشم
کف خاکستر من نیست بی سیر سمن زاری
چو آتش از شکست رنگ گل در دامن خویشم
بخاک افتاده ام تا در زمین عاریت (بیدل)
مگر بربادرفتن وانماید مسکن خویشم

چنین زشرم که گردید سرنگون جامم
که از نگین چو نم از جبهه میچکد نامم
سرشک پرده در حسرت تبسم کیست
برون چو پسته فتاده است مغز بادامم
بخامشی چه ستم داشت لعل شیرینش
که تلخ کرد چو گوش انتظار دشنامم
غبار گشتم و خجلت نفس شمار بقاست
چه گل کنم که زکردن اداشود وامم
دمی زخویش برایم که چون غبار سحر
شکست رنگ کند نردبانیء بامم
چو شمع صبح بهارم چکار می آید
بسست سایهء گل بر سر افگند شامم
حیا زانجم و افلاک پر عرق پیماست
عبث قدح کش گلجامهای حمامم
شرار کاغذ و آسودگی چه امکانست
غبار صید بغربال میدهد دامم
هزار نامه گشودم زناله لیک چسود
کسی ندید که من قاصد چه پیغامم
برنگ شمع گلم بر سراست و می درجام
اگر خیال نسوزد بداغ انجامم
تلاش کعبهٔ تحقیق ترک اقبالست
بتار سبحه نبافی ردای احرامم
زخاک راه تحیر کجا روم (بیدل)
که پایمال فنا چون نفس بهر گامم

چنین کز گردش چشم تو می آید بجان انجم
سزد گر شرم ریزد چون عرق باآسمان انجم
تو هر جا میخرامی نازنینان رفته انداز خود
بود خورشید را یکسر غبار کاروان انجم
سرزلفت زدستم رفت واشکی ریخت از مژگان
چو شب رفت از نظر عاریست در ضبط عنان انجم
شبی با برق دندان گهر تابت مقابل شد
هنوز از کهکشان دارد همان خس در دهان انجم
بود بر منظر اوج کمالت نردبان گردون
سزد بر قصر دیوان جلالت پاسبان انجم
چه امکانست سعی دل طپیدن نارسا افتد
من و آهی که دارد بیتو برنوک سنان انجم

نیاز آهنگ طوفان خیال کیست حیرانم
که برهم چیده اشک من زمین تا آسمان انجم

جفاخیز است دهر اینجا مروت کو محبت کو
سپهر شد دست ظلمت و دل نامهربان انجم

ز گردون مایهٔ عشرت طمع دارم وزین غافل
که اینجا همعنان اشک میباشد روان انجم

دماغ سرخوش پرواز و همت آنقدر رورنه
همان از نارسائی میطپد در آشیان انجم

تمیز سعد و نحس دهر بیغفلت نمیباشد
همین در شب توان دیدن اگر دارد نشان انجم

مخور (بیدل) فریب تازگی از محفل امکان
که من عمریست می‌بینم همان چرخ و همان انجم

چو اشک امشب بساغر بادهٔ نابی دگر دارم
ز مژگان تا بدامان سیر مهتابی دگر دارم

بخون آرزو صد رنگ می بالد بهار من
نهال باغ یأسم ریشه در آبی دگر دارم

نفس دزدیدنم با دل طپیدن بر نمی آید
نوای الفتم در پرده مضرابی دگر دارم

غرور وحشتم بار تحیر بر نمیدارد
چو شبنم در دل آئینه سیمابی دگر دارم

لبی تر کرده ام کز سیر چشمی باج میگیرد
بجام بی نیازی چون گهر آبی دگر دارم

گهی بادم گهی آتش گهی آبم گهی خاکم
چو هستی در عدم یکعالم اسبابی دگر دارم

گسستن بر ندارد رشتهٔ ساز امید من
بآن موی میان پیچیده ام تابی دگر دارم

درین گلشن من و سیر سجود ناتوانیها
چو شاخ بید در هر عضو محرابی دگر دارم

نگاهم در پناه حیرت آئینه میبالد
چراغ بزم حسنم وضع آدابی دگر دارم

بدست گلخنم بفروش از گلشن چه میخواهی
متاع کلفت خار و خسم بابی دگر دارم

بتاراج تحیر داده ام آئینهٔ دل را
در آغوش صفای خانه سیلابی دگر دارم

چو شمع از خجالت هستی عرق پیماست جام من
نه مخمورم نه مستم عالم آبی دگر دارم

کدام آسودگی چون حیرت بیدار میباشد
تو مژگان جمع کن غافل که من خوابی دگر دارم

گریبان ناز اسراریست (بیدل) هر بن مویم
محیط فطرتم طوفان گردابی دگر دارم

• چو بوی گل بنظرها نقاب نگشودم
بهار آینه پرداخت لیک ننمودم

خیال پوچ دو روزم غنیمت سوداست
باین متاع که در پیش وهم موجودم

هزار خلد طرب داشته است وضع خموش
چها گشود برویم لبی که نگشودم

برنگ سایه ز جمعیتم مگوی و مپرس
گذشت عمر بخواب و دمی نیاسودم

چو زخم صبح ندارم لب شکایت غیر
همان تبسم خود میکند نمکسودم

ز همرهان مدد پا نیافتم چو جرس
هزار دشت باقبال ناله پیمودم

هوس بضاعت سعی از دماغ میخواهد
ز پاس دست و دلی داشتم بهم سودم

ز زندگی چه نشاط آرزو کنم یارب
چو عمر رفته سراپا زیان بی سودم

زعرض جسم که ننگ شعور هستی بود
بغبار خاک دگر بر عدم چه افزودم

تو خواه شخص عدم گوی خواه (بیدل) گیر
دران بساط که چیزی نبود من بودم

چو دریا یکقلم موجست شوق بیخودی هوشم
تمنای کناری دارم وطوفان آغوشم

بشور فطرت من تیره بختی بر نمی آید
زبان شعله ام از دود نتوان کرد خاموشم

قیامت همتم مشکل که باشد اطلس گردون
دو عالم میشود گرد عدم تا چشم میپوشم

خوشم کز شور این دریا ندارم گرد تشویشی
دل افسرده ماند صدف شد پنبه در گوشم

هوس مشکل که بالد از مزاج بی نیاز من
درین محفل همه گر شمع گردم دود نفروشم

خیال گل نمیگنجد ز تنگی در کنار من
مگر چون غنچه نگشاید شکست رنگ آغوشم

مرادی نیست هستی را که باشد قابل جهدی
ندانم اینقدر ها چون نفس بهر چه میکوشم

بهرجا میروم از دام حیرت بر نمی آیم
برنگ شبنم از چشمی که دارم خانه بر دوشم

بحیرت خشک باشم به که در عرض زبان سازی
برنگ چشمهٔ آینه جوهر جوشد از جوشم

زبادم شبهه ئی در جلوه آمد عرض هستی شد
جهان تعبیر بود آنجا که من خواب فراموشم

شکستن اینقدر رها نیست ، ز رنگ خزان (بیدل)
درین ویرانه گردی کرده باشد رفتن هوشم

چو سایه خاک بسر داغم از غمی که ندارم
سیاه پوشم از اندوه ماتمی که ندارم

گداز طینت نا منفعل علاج ندارد
جبین بسیل عرق داده ام از نمی که ندارم

نفس گداخت چو شمع و همان بجاست تعلق
قفس هم آب شد از خجلت رمی که ندارم

فگنده است بخوابم فسون مخمل و دیبا
بزیر سایهٔ دیوار مبهمی که ندارم

بصفر نسبت من کرد هر که محرم من شد
ندیده ام چقدر بیش از کمی که ندارم

چو شمع سرفگنم تا کجا ز شرم رعونت
گران فتاده بدوش من آن خمی که ندارم

بقطع الفت اسباب مانده ام متحیر
فسان زنید به تیغ تنک دمی که ندارم

خیال داد فریبم فسانه برد شکیبم
بشور ماتم عید و محرمی که ندارم

هزار سنگ بدل بست تا ز شهرت عنقا
نشست نقش نگینم بخاتمی که ندارم

رسیده ام دو سه روزیست در توهم (بیدل)
ازان جهان که نبودم بعالمی که ندارم

چو شبنم تا نقاب اعتبار خویش شق کردم
زشرم زندگی گفتم کفن پوشم عرق کردم

کف پا می شدم ای کاش از بی اعتباریها
جبین گردیدم و صد رنگ خجلت در طبق کردم

چو صبحم یک تامل درس جمعیت نشد حاصل
بسطری کز نفس خواندم زخود رفتن سبق کردم

بحیرت صنعت آینه را بردم بکار آخر
پریشان بود اجزای تماشا یک ورق کردم

مپرسید از قناعت مشرب بهای حیات من
بساغر آبروئی داشتم سدرمق کردم

بهر جا فکر هستی نیست مخموری نمی باشد
هوس‌های غنا بود اینکه خود را مستحق کردم

شبی آمد بیادم گرمیء اندازآغوشی
چنان از خود برون رفتم که بندارم عرق کردم

زبان اصطلاح رمز تو جیدم که میفهمد
که من هرگاه گشتم غافل از خود یاد حق کردم

نفس از دقت فکرم هجوم شعله شد (بیدل)
نشستم آنقدر در خون که صبحی را شفق کردم

چو شمع از انفعال آگهی بیتاب میگردم
بصیقل میرسد آیینه و من آب میگردم

حبا چون موج گوهر شوخی از سازم نمیخواهد
اگر رنگم در گردش زند بیتاب میگردم

ندانم درد دل جوشیده ام یا نیش فصادم
نوا خونست سازی را که من مضراب میگردم

بضبط اشک برق مزرع شوقم مشو ناصح
نهال ناله ام بی گریه کم سیراب میگردم

غبار ما و من از صاف معنی غافلم دارد
اگر زین جوش بنشینم شراب ناب میگردم

خیال هستیم صد پرده بر تحقیق می بافد
زناموس کتان گر بگذرم مهتاب میگردم

خمی بر دوش همت بسته‌ام از قامت پیری
کشم زین ورطه تا رخت هوس قلاب میگردم

درین صحرا که جز عنقا ندارد گرد پیدائی
سیاهی گر کنم خورشید عالمتاب میگردم

بدیر و کعبه ام آوازهٔ ناقدردانیها
سرم گر محرم زانو شود محراب میگردم

ندامت آبیاریهای کشت غم جنون دارد
بچشم تر گهرها بسته چون دولاب میگردم

تمیز از طینت من ننگ غفلت میکشد (بیدل)
بچشم هر که خود را میرسانم خواب میگردم

چو گوهر آخر از تجرید نقش مدعا بستم
بدست افتاد مضمونی کزین بحرش جدا بستم

نگین خاتم ملک سلیمان نیست منظورم
چو نام آوارگیها داشتم ننگی بپا بستم

دبیر کشور یاسم ز اقبالم چه می پرسی
قلم شد استخوان تا نامه بر بال هما بستم

فراغ از خدمت تحصیل روزی برنمی آید
زگرد دانه گردیدن کمر چون آسیا بستم

عدم آئینهٔ تمثال ما و من نمیباشد
فضولی کردم و زنگار تهمت بر صفا بستم

فغان در سینه ورزیدم نفس خون شد زبیکاری
بروی دل دری وا کرده بودم از کجا بستم

کم مطلب گرفتن نیست بی افسون استغنا
چو گوهر صد زبان از یک لب بی مدعا بستم

ندارد بیدماغی طاقت بار هوس بردن
من و ما کاروانها داشت محمل بر دعا بستم

خمار حرص می باید شکست از گردباد من
سر تخت سلیمان داشتم دل بر هوا بستم

دماغ وضع آزادی تکلف بر نمیدارد
نفس در سینه تنگی کرد اگر بند قبا بستم

سخن از شرم عرض احتیاجم در عرق گم شد
چو شبنم هر گره کز لب گشودم بر حیا بستم

بهارستان نازم کرد (بیدل) سعی آزادی
ندانم از هوسها رست شستم یا حنا بستم

• جولان جنون آخر بر عجز رسا بستم — چون ریگ روان امروز بر آبله پا بستم
هر کس ز گل این باغ آئین دگر می بست — من دست بهم سوده م رنگی ز حنا بستم
با کلفت دل باید تا مرگ بسر بردن — در راه نفس یا رب آینه چرا بستم
در کیش حیا ننگ است از غیر مدد جستن — برخواستم از غیرت گر کف بعصا بستم
این انجمن از شوخی صد رنگ عبارت داشت — چشم از همه پوشیدم مضمون حیا بستم
شبنم بسحر پیوست از خجلت پستی رست — آن دل که هوائی بود بازش بهوا بستم
بخت سیهی دارم کز سایهٔ اقبالش — هرچیز سیاهی کرد بر بال هما بستم
چون سبحه ز زنارم امکان رهائی نیست — یا رب من سرگردان خود را بکجا بستم
هنگامهٔ وهمی چند از ساز گلیم گل کرد — تمثال بیاد آمد تهمت بصفا بستم
مقصود ز اسبابم برداشتن دل بود — از بسکه گرانی داشت بر دست دعا بستم
بردل چو گهر خواندم افسانهٔ آزادی — این عقده بصد افسون از رشته جدا بستم

(بیدل) چقدر رسخرا ست کز هستیء بیحاصل
بر خاک نفس چیدم بر سرمه صدا بستم

چوماه نو بچندین حسرت از خود کام میگیرم — جنونها میکند خمیازه تا یکجام میگیرم
باین گوشی که معنی از تمیزش ننگ میدارد — طنین پشه‌ئی گر بشنوم الهام میگیرم
زفهم مدعا پرده ورم افگنده است موهومی — همه با خویش اگر دارم سخن پیغام میگیرم
کمینگاه دو عالم غفلتم از قامت پیری — امل هر جا پرد در حلقهٔ این دام میگیرم
هوای کعبهٔ شوقی بشور آورد مغزم را — که چون شمع استخوان را جامهٔ احرام میگیرم
بیاد چشم او چندان جنون آماده است اشکم — که هر مژگان فشرد روغن از بادام میگیرم
ضعیفی گر باین اقبال بالد پایهٔ نازش — بزیر سایهٔ دیوار چندین بام میگیرم
بذوق پای بوست هیچ جا خوابم نمیباشد — همین در سایهٔ برگ حنا آرام میگیرم
چو موی کاسهٔ چینی اگر بالد شکست من — شبیخون میزنم بر چین و راه شام میگیرم
زخاموشی معاش غنچه ام تا کی کشد تنگی — لبی وا میکنم گل میفروشم جام میگیرم
بآسانی دل از بار تعلق وانمیگردد — ز پیمان جنون کیشان گسستن وام میگیرم

تمتع چیست زین بیحاصلانم چون نگین (بیدل)
زبانم میخراشد گر کسی را نام میگیرم

• چو سرو از ناز برجوی حیا بالیدنت نازم — چو شمع از سرکشی در بزم دل نازیدنت نازم
همه موج شگفتن میچکد از چین پیشانی — گلستان حیا در غنچه گی پیچیدنت نازم
گهی از خنده گاهی از تغافل میبری دلرا — دقائق های ناز دلبری فهمیدنت نازم
ببازار تمنا گوهر بحر تغافل را — بمیزان غیاری هر زمان سنجیدنت نازم

زبان شانه میگوید بزلف فتنه پیرایت — که با این سرکشیها گرد سر گردیدنت نازم
ز شبنم اشک میریزد صبا یغنچه برپایت — بحال گریهٔ آشفتگان خندیدنت نازم

بدست مردمان دیده صبح وصل او (بیدل)
گل حیرت ز گلزار تماشا چیدنت نازم

چون آینه چندان ببرش تنگ گرفتم — کز خویش برون آمدم و رنگ گرفتم
نامی که ندارم هوس نقش نگین داشت — دامان خیالی بتهٔ سنگ گرفتم
عجز طلبم گشت عنان تاب نگاهش — ره بر رم آهو ز تگ لنگ گرفتم
چون غنچه شبم لخت دلی در نظر آمد — دامان تو پنداشتم و تنگ گرفتم
خلقی در ناموس زد و داغ جنون برد — من نیز گرفتم که رهٔ ننگ گرفتم
خجلت کش خود سازیم از خود شکنیها — نگشوده در صلح وره جنگ گرفتم
گر چرخ نسنجید بمیزان وقارم — من نیز بهمت کم این سنگ گرفتم
در ترک تعلق چقدر ناز و غنا بود — بر هرچه هوس پای زد اورنگ گرفتم
تا گرم کنم بستر امنی که ندارم — چون صبح نفس زیر پر رنگ گرفتم

(بیدل) نفس آخر ورق آینه گرداند
سیلی به تجرد زدم و رنگ گرفتم

چون حباب آندم که سیر آهنگ این دریا شدم — در گشا پردهٔ چشم از سر خود وا شدم
عرصهٔ آزادی از جوش غبارم تنگ بود — بر سر خود دامنی افشاندم و صحرا شدم
معنیم از شوخیء اظهار آخر لفظ تست — بسکه رنگ باده ام بی پردهٔ مینا شدم
در فضای بیخودیها پی بحالم برد نست — هر کجا سر گشته‌ئی گم گشت من پیدا شدم
هر بن مویم تماشا خانهٔ دیدار بود — عاقبت صرف نگه چون شمع سر تا پا شدم
خامشیهایم جهانی را بشور دل گرفت — آخر از ضبط نفس صبح قیامت زا شدم
ایخوش آن وحدت کزو نتوان عبارت باختن — میزند کثرت ز نامم حوش تا تنها شدم
داغ نیرنگم مپرس از مطلب نایاب من — جستجوی هر چه کردم محرم عنقا شدم
شمع سیر انجمنها در گداز خویش داشت — هر قدر از پیکر من سرمه شد بینا شدم
ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی — رفتم امروز آنقدر از خود که چون فردا شدم
فقر آخر سر ز جیب بی نیازیها کشید — احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم

گرچه (بیدل) شیشهٔ من از فلک آمد بسنگ
اینقدر شد کز شکستن یکدهن گویا شدم

چون خامه از ضعیفی افلاک دستگاهم — صد رنگ لفظ و معنی بالیده در پناهم
هر چند چون حبابم بیدستگاه قدرت — تسخیر عالم آب تر کیست از کلاهم

اقبال بینوائی چندین فتوح دارد / دست تهی کلیدیست در پنجه سیاهم

غافل مباش چون شمع از ناتوانیء من / صد انجمن ز خود رفت بر دوش اشک آهم

در بارگاه همت سرگرمیی ندارد / هنگامهٔ گدائی یعنی دماغ شاهم

ای جرأت فضولی تا کی سر تماشا / چون دل ز چشم حیران چاهست پیش راهم

آینه را ز جوهر تمهید دورباشست / آخر غبار آن خط شد رهزن نگاهم

در سرکشی دوتایم در ناله بینوایم / با هرچه بر نیایم عجز است عذرخواهم

تصویر انتظارم از راحتم مپرسید / در خواب بیخودی هم چشمم نشد فراهم

چون سایه ام سراپا تمثال تیره روزی / دیگر چه وانماید آیینهٔ سیاهم

باید چو موج گوهر آسوده خاک گشتن / از عافیت مپرسید در منزلست راهم

ای آرزو مشوران بیهوده اشک ما را / مینا شکسته‌ئی چند آسوده اند باهم

(بیدل) سراغ رنگم از گرد آه دریاب
در گردباد محو است پرواز برگ کاهم

*چون سبحه یکدوروز که باهم نشسته ایم / از یکدگر گسسته فراهم نشسته ایم

بازاست چشم ما برخ انجمن چو شمع / اما در انتظار فنا هم نشسته ایم

هرچند طور عجز بغیر از صواب نیست / زحمت کشی خیال خطا هم نشسته ایم

دود سپند مجلس تصویر حیرت است / هرچند گل کنیم صدا هم نشسته ایم

غافل نه ایم از غم درماندگان خاک / چندی چو آبله ته‌ء پا هم نشسته ایم

ناقدردان راحت عریان تنی مباش / گاهی برون بند قبا هم نشسته ایم

خواب غرور مخمل و دیبا ز ما مخواه / بر فرش بوریای گدا هم نشسته ایم

دارد دماغ تخت سلیمان غبار ما / بی پا و سر بروی هوا هم نشسته ایم

دود چراغ محفل امکان بهانه جوست / در راه باد ما و شما هم نشسته ایم

آسایشی بترک مطالب نمیرسد / در سایه های دست دعا هم نشسته ایم

گر التفات نقش قدم شیوهٔ حیاست / بر خاک آستان تو ما هم نشسته ایم

(بیدل) برنگ توأم با دام ما و تو
هرچند یکدلیم جدا هم نشسته ایم

چون سپند اظهار مطلب از کجا پیدا کنم / سرمه میگردم اگر خواهی صدا پیدا کنم

دستگیرائی دگر باید که کاری کنم / کو ز جا برخواستن تا من عصا پیدا کنم

عیش رسوائی غبار اندوز مستوری مباد / میرمد عریانی از من گر قبا پیدا کنم

هر گهر موجی دهد آینه دارد جوهری / از کجا یارب دل بیمدعا پیدا کنم

خاک من در سجده گاه عجز داغ حیرتست / تا سری بردارم و دست دعا پیدا کنم

شمع بزم وحدتم در من سراغ من گمست / واگداز خویش را تا نقش پا پیدا کنم
چون گل از وحشت نسیمهای آنگلشن کجاست / آنقدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم
بی تمیزی چون خط پرکار مفت جستجو / انتها گل میکند گر ابتدا پیدا کنم
بسکه خلوت پروران اینچمن بی پرده اند / آب میگردم چو شبنم تا حیا پیدا کنم
بی جنون از گلفت اسباب رستن مشکلست / خانه بر آتش فروشم تا صفا پیدا کنم
عشرت مشت غبارم در کمین وحشتی است / سیر با مم نیست هر جا گر هوا پیدا کنم
نغمهٔ یأسم مپرس از دستگاه سازمن / بشکنم رنگ دو عالم تا صدا پیدا کنم
درد ماغ گردشم پرواز دارد آشیان / بال میگردد اگر چون رنگ پا پیدا کنم
منت خویش از سراب وهم هستی تا بکی / به که گم گردم ز خود هم تا ترا پیدا کنم

مدعمرم چون نگه (بیدل) بحیرانی گذشت
گوشهٔ چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم

چون شرار کاغذ امشب عیش خرمن میکنم / میزنم آتش بخویش و گل بدامن میکنم
محرم ناموس دردم گریه ام بیکار نیست / تا نمیرد این چراغ امداد روغن میکنم
قطره‌ام عمریست دریا در بغل خوابیده است / تا بیادت، غنچه ام ناز شگفتن میکنم
صیقل آینه دارد ناخنم در کار دل / کز خراش هر الف یکشمع روشن میکنم
گر نباشد جیبم از عریان تنی منظور خاک / سینه ئی دارم زیارتگاه کندن میکنم
سبحه‌وارم بیش ازین سعی امل مقدور نیست / بار صد سر زحمت یکرشته گردن میکنم
سازنومیدی متاع کاروان زندگیست / چون جرس تا گردد دل باقیست شیون میکنم
همرکاب لاله ام از بیدماغیها مپرس / داغ در دل پا در آتش سیر گلشن میکنم
ناله عذر نارسائیهای پرواز است و بس / بی پر و بالیست یاد آن نشیمن میکنم
گر باین فرصت چراغ زندگی دارد فروغ / گر همه خورشید باشم خانه روشن میکنم

قفل مینای من (بیدل) نوای عیش هست
بر سلامت نوحه در شکستن میکنم

چون شمع روزگاری با شعله ساز کردم / تا در طلسم هستی سیر گداز کردم
قانع بیاس گشتم از مشق کجکلاهی / یعنی شکست دل را ابروی ناز کردم
صبح جنون نزارم شوقی بهیچ شادم / گردی بباد دادم افشای راز کردم
رقص سپند یار بزین بیشتر چه دارد / دل بردر طپش زدمن ناله ساز کردم
ممنون سعی خویشم کز عجز نارسائی / کار نکرده دی امروز باز کردم
رفع غبار هستی چشمی بهم زدن داشت / من افسانه شب را برخود دراز کردم
درد شت بی نشانی شبنم نشان صبحست / عشقت زمن اثر خواست اشکی نیاز کردم

اسباب بی‌نیازی در رهن ترک دنیاست
کسبی دگر چه لازم گر احتراز کردم

مینای من ز عبرت در سنگ خون شد آخر
تا می بخاطر آمد یاد گداز کردم

جز یک طپش سپندم چیزی نداشت (بیدل)
آتش زدم بهستی کاین عقده باز کردم

•چون شمع زحمتی که بشبگیر میکشم
از داغ پنبه میکشم و دیر میکشم

طفلی شد و شباب شد و شیب سر کشید
لیکن یقین نشد که چه تصویر میکشم

فرصت امید وسعی هوسها همان بجاست
سیماب رفت و زحمت اکسیر میکشم

عجزم بزعم خویش رگ از سنگ میکشد
هر چند موی از قدح شیر میکشم

بی‌خم شدن ز دوش نیفتاد بار کس
رنج شباب تا نشوم پیر میکشم

مزدوریء بنای جسد بار گردن است
تا زنده‌ام همین گل تعمیر میکشم

زین ناله‌ئی که هرزه دو نارسائی است
روزی دو انتقام ز تاثیر میکشم

بنیاد اعتبار برین صورت است و بس
وهم ثبات دارم و تغییر میکشم

در دل هزار ناله بتحسین من کم است
نقاش صنعت المم تبر میکشم

ضعفم نشانده است برو ز سیاه شمع
پائی که میکشم ز گل قیر میکشم

تا همچو اخگرم تب جانکاه کم شود
می‌سایم استخوان و تباشیر میکشم

پیری اشاره‌ئی زخم ابروی فناست
ای سرمچین بلند که شمشیر میکشم

(بیدل) سخن صدای گرفتاری دل است
این ریشه‌ها ز دانهٔ زنجیر میکشم

•چون شمع میروم ز خود و شعله قامتم
گرد رهٔ خرام که دارم قیامتم

آن ناله‌ام که گر همه خاکم دهی بباد
کهسار میخورد قسم استقامتم

تسلیم خوی از غم آفات رستن است
افگنده نیستی بجهان سلامتم

مینا طبیعتم حذر از انفعال من
هر گاه آب میشوم آتش علامتم

از قحط امتیاز معانی درین بساط
تحسینم این بس است که ننگ غرامتم

یکدانه وار آبلهٔ دل نکرد نرم
دست آسیای سودن دست ندامتم

کو وحشتی که بگذرم از دامگاه وهم
تشویش رفتن است بقدر اقامتم

عمریست نام من بجنون دار اشتهار
داغ نگین تراشیء سنگ ملامتم

(بیدل) ز حالم اینکه نفس گرد میکند
کم نیست در قلمرو هستی کرامتم

چون طپش در دل نفس دزدیده‌ام
موجم اما در گهر لغزیده‌ام

مستیم از مشرب مینا گریست
هر قدر بالیده‌ام کاهیده‌ام

رفتن رنگم به آن کو می برد — از که راه خانه‌ات پرسیده ام
حیرتستم آینهء تحقیق نیست — اینقدر دانم که چیزی دیده ام
فطرت شمع از گدازم روشن است — سوختن را آبرو فهمیده ام
عالمم رنگست سرتا پای من — در خیالت گرد خود گردیده ام
چون سحرا زوحشتم غافلمباش — تا گریبان دامن از خود چیده ام
کسوت هستی چه دارد جز نفس — از همین تار اینقدر بالیده ام
رنگ تا باقیست آزادی کجاست — بهر خود چون گل نفس دزدیده ام
عمرها شد از خم دیوار عجز — سایه پیدا کرده ام خوابیده ام
شرم هستی از خود آگاهم نخواست — تا شدم عریان مژه پوشیده ام

(بیدل) افسون کری هم عالمی است
گوشم اما حرف کس نشنیده ام

چون غنچه در خیال تو هرگاه رفته‌ایم — محمل بدوش بیخودیء آه رفته ایم
پاس قدم بدشت جنون حق سعی ماست — عمری بدوش آبله ها راه رفته ایم
راه سفر اگر همه ابروست تا جبین — از ضعف چون هلال بیکماه رفته ایم
از ساز منزل و سفر عاجزان مپرس — چون داغ آرمیده و چون آه رفته ایم
محمل طراز کشمکش دهر عبرتیست — مائیم خواه آمده و خواه رفته ایم
امروز سود ماغم فردای زندگیست — اندیشهٔی که در چه زیانگاه رفته ایم
عجز و غرور هردو جنون تاز وحشت اند — زین باغ اگر گلیم و اگر کاه رفته ایم
لاف صفا ز طبع هوس موج میزند — ا بهوش غفلتی که پر آگاه رفته ایم
فرصت ز رنگ ماست پر افشان نیستی — غافل ز ما مباش که ناگاه رفته ایم
عنقا نشان شهرت گمنامیء خودیم — کو باز گشتنی که بافواه رفته ایم
بانگ دراست قافلهٔ بیقرار ما — یکگام ناگشوده بصد راه رفته ایم

(بیدل) به بند نی گرهی نیست ناله را
آزاده ایم اگر همه در چاه رفته ایم

چون قلم راه تجرد بسکه تنها رفته ایم — سایه از ما هر قدم وامانده و ما رفته ایم
دیده ها تا دل همه خمیازهٔ ما می کشند — جای ما در هر مکان خالیست گویا رفته ایم
کس ز افسون تعین داغ محرومی مباد — چون گهر عمریست در یاد دریا رفته ایم
فکر خود ما را چو شمع آخر بطوف خاک برد — یکسر از راه گریبان در ته پا رفته ایم
رهرو عجزیم ما را جرأت رفتار کو — چند روزی شد چو عنقا بر زبانها رفته ایم
سایه را در هیچ صورت نسبت خورشید نیست — تا تو ما را در خیال آورده ئی ما رفته ایم

بر زمین چند انکه میجوئیم گرد ما گم است
کاش گردد چون سحر روشن که بالا رفته‌ایم

چون اسل ما را درین محفل نخواهی یافتن
جمله امروزیم لیک آنسوی فردا رفته‌ایم

الفت هر چیز وقف ساز استعداد اوست
تا مروت در خیال آمد ز دنیا رفته‌ایم

کلک معنی در سواد مدعا بی لغزش است
گر بصورت چون خط ترسا چلیپا رفته‌ایم

ساز هستی گر باین رنگ احتیاج آماده است
ما و آب رو ازین غمخانه یکجا رفته‌ایم

از نفس کم نیست گر پیغام گردی میرسد
ور نه ما زین دشت پیش از آمد نهار رفته‌ایم

(بیدل) از تحقیق هستی و عدم دل جمع دار
کس چه داند آمدیم از بیخودی یا رفته‌ایم

چون کاغذ آتش زده مهمان بقائیم
طاووس پر افشان چمنزار فنائیم

هر چند بسامان اثر بی سر و پائیم
چون سبحه همان سر بکف دست دعائیم

شوخی سر و برگ چمن آرائی ما نیست
یکسر چو عرق جوهر ایجاد حیائیم

وا مانده عجزیم سر و برگ طلب کو
چون آبله پا همه تن آبله پائیم

کم نیست اگر گوش دلیل خبر ماست
از دیدن ما چشم به بندید صدائیم

آینهٔ تحقیق مقابل نپسندد
تا محرم آغوش خودیم از تو جدائیم

بی سعی جنون راه بمقصد نتوان برد
بگذار که یک آبله از پوست برائیم

کو ساز نگاهی که بیک ساز گریبان
د اد ار نقابی که ندارد نگشائیم

فرد است که یکتائی ما نیز خیال است
امروز که در سجده دوتائیم و دوتائیم

آینه اسرار غنا پردهٔ خاکست
تا سرمه نگشتن همه آواز گدائیم

پیش که در دهوش گریبان تحیر
دل منتظر فرصت و فرصت همه مائیم

در دشت تو دم جهتی نیست معین
ما را چه ضرور است بدانیم کجائیم

بر طبع شرر خفت فرصت نتوان بست
در طینت ما سوخت دماغی که بنائیم

(بیدل) بتکلف اثری صرف نفس کن
عمریست تهی کاسه‌تر از دست دعائیم

چون نگه عمریست داغ چشم حیران خودیم
زیر کوه از سایهٔ دیوار مژگان خودیم

دعوی هستی سند پیرایهٔ اثبات نیست
اینقدر معلوم میگردد که بهتان خودیم

وحشت صبحیم ما را کو سر و برگی دگر
یعنی از خود میرویم وگرد دامان خودیم

سخت جانی عمر صرف ژاژ خوائی کردنست
همچو سوهان پای تا سر وقف دندان خودیم

شیشهٔ ما را درین بزم احتیاج سنگ نیست
از شکست دل مقیم طاق نسیان خودیم

نقد ما با فلس ماهی همرواج افتاده است
درهم بیحاصل بیرون همیا خودیم

عمر وهمی در خیال هیچ ننمودن گذشت
آنقدر کاینه نتوان گشت حیران خودیم

نعمت فرصت غنیمت پرورتو فیر ماست / میزبان عرض بهار تست ومهمان خودیم
سیر دریا قطره را در فکر خویش افتاده است / دامن آنجلوه در دست از گریبان خودیم
چشم میباید گشودن جاوه گو موهوم باش / هر قدر نظاره میخندد گلستان خودیم
همچو مژگان شیوهٔ بی ربطیء ماحیر تست / گر بهم آئیم یکسر دست و دامان خودیم

گو هرا شکیم (بیدل) از گداز ما مپرس
انیقدر آب از خجالت وضع عریان خودیم

چه حاجتست به بند گران تدبیرم / چواشك لغزش پائی بس است زنجیرم
اثر طرازیء اشك چکیده آنهمه نیست / توان بجنبش مژگان کشید تصویرم
زبسکه ششجهت از من گرفته است غبار / اگر بچرخ برایم همان زمینگیرم
زیاس قامت خم گشته ز لهام نفس است / شکسته اند بدرد کمان تدبیرم
جنون من چونگه قابل تسلی نیست / مگر بدیده حیران کنند زنجیرم
نگشت لنگر آسایشم ز مینگیری / چوسایه میبرد از خویش پای در قیرم
نوای پست وبلند زمانه بسیار است / خیال چند فریبدبهر بم و زیرم
رمید فرصت هستی و من زساده دلی / چو صبح میروم از خویش تانفس گیرم
دلیل حجت جاوید بیش از اینم نیست / که بیتو زنده ام و یکنفس نمی میرم
بجای ناله نفس هم اگر کشم کم نیست / نمانده است دماغ خیال تاثیرم

هجوم جلوهٔ یار است ذره تا خورشید
بحیرتم من (بیدل) دل از که برگیرم

چه دولت است کهمن نامت از ادب گیرم / ز شرم دست تهی دامنی بلب گیرم
بعشق اگر همه تن غوطه ام دهند بقیر / چو داغ لاله سحرها بطوف شبگیرم
باین زبان که چو شمعم دماغ میسوزد / خموش اگر نشوم انجمن به تب گیرم
خمار اگر نشود ننگ مجلس آرائی / بهستیء حلب شیشه گر حلب گیرم
غم وراثت آدم نخورده ام چندان / که راه خلد با میداین نسب گیرم
ندارم اینهمه رغبت بلذت دنیا / که ننگ آتشك از بوی این جاب گیرم
چوموی چینی از اقبال من چه میپرسی / عنان بشام شکستست سعی شبگیرم
خوشست چشم بپوشم زنقش کار جهان / هزار نسخه باین نقطه منتخب گیرم

ز طرف مشرب مستان خجل شوم (بیدل)
دمیکه هفت فلك برگی از عنب گیرم

چه نیگرنگست یارب در تماشاگاه تسخیرم / که آواز پر طاوس می آید بزنجیرم
دلم یکذره خالی نیست از عرض مثال من / بهارم هر کجا رنگیست می نازد بتصویرم

کتاب صلح کل نازعبارت برنمیدارد   زبخت ما و من چون خامشی صافست تقریرم
بدام حیرت صیاد کو اندیشهٔ فرصت   چکیدن در شکست رنگ دارد خون نخچیرم
سری در خویش دزدیدم بفکر حلقهٔ زلفی   دهان مار گل کرد از گریبان گلوگیرم
سراپایم خطی دارد که خاموشیست مضمونش   قضا گوئی بکلک موی چینی کرد تحریرم
چو موج گوهرم باید زمینگیر ادب بودن   برش قطع روانی کرده است از آب شمشیرم
چسازم مستیء طالع زخویشم برنمی آرد   وگرنه چون مژه درپرزدنهانیست تقصیرم
غبار حسرتم وامانده از دامان پروازی   دهد هرکس بباد میتواند کرد تعمیرم
ز ساز هستیم با وضع حیرانی قناعت کن   نفس درخانه نقاش گم کرده است تصویرم
نشاند آخر هجوم غفلتم در خاک نومیدی   بر نگ خواب پا واماندگی بودست تعبیرم
ز بیقدری ندارم اعتبار نقطهٔ جهلی   کتاب آسمان دانستم و این است تفسیرم
گهی از شوق میبالم گهی از درد میکاهم   نوای گفت و گو پیرایهٔ چندین بم و زیرم

بقدر بیخودی دارم شکار عافیت (بیدل)
چو آه شمع یکسر رنگ می باشد پر تیرم

• چیزی از خود هر قدم زیر قدم گم میکنم   رفته رفته هرچه دارم چون قلم گم میکنم
بی نصیب معنیم کز لفظ میجویم مراد   دل اگر پیدا شود دیر و حرم گم میکنم
ای هوس دود تعین بر دماغ من مپیچ   زیر این پرچم چو شمع آخر علم گم میکنم
تشنکام حرص میمیرد قناعت تا ابد   یکعرق گر از جبین شرم نم گم میکنم
دعویء خضر طریقت بودنم آواره کرد   اندکی گر کم شود این راه کم گم میکنم
تا غبار وادیء مجنون بیادم میرسد   آسمان بر سر زمین زیر قدم گم میکنم
رنگ و بو چیزی ندارد غیر استغنا بهار   هرچه از خود گم کنم با او بهم گم میکنم
دل نمیماند بدستم طاقت دیدار کو   تا تو می آئی به پیش آینه هم گم میکنم
عالم صورت برون از عالم تنزیه نیست   در صمد دارم تماشا گر صنم گم میکنم
قاصد ملک فراموشی کسی چون من مباد   نامهٔی دارم که هرجا می برم گم میکنم
دم مزن از جستجوی شوق بی پروای من   هرچه می یابم زهستی تا عدم گم میکنم

بر رفیقان (بیدل) از مقصد چسان آرم خبر
منکه خود را نیز تا آنجا رسم گم میکنم

• حباب وار که کرد اینقدر گرفتارم   سری ندارم و زحمت پرست دستارم
ز ناله چند خجالت کشم قفس تنگ است   ببال بسته چه سازد گشاد منقارم
هزار زخمه چو مژگان اگر خورند بهم   نمیبرد چو نگه بیصدائی از تارم
براه سیل فنا خواب غفلتم برجاست   گذشت قافله و کس نکرد بیدارم

ز انقلاب بنای نفس مگوی و مپرس
گسسته بود طنابی که داشت معمارم

طناب چو کاغذم آتش زد و گذشت اما
هزار آبله دارد هنوز رفتارم

چو نقش پا مژه بستن نصیب خوابم نیست
ز سایه بیشتر افتاده است دیوارم

تلاش مقصد دیدار حیرت است اینجا
بمهر آئینه باید رساند طومارم

باین متاع غبار کدام قافله ام
که بیخودی به بر رنگ می کشد بارم

سماجت طلبی هست وقف طینت من
که گر غبار شوم دامن تو نگذارم

گرفتم آینه ام زنگ خورد رفت بخاک
تو از کرم نکنی ناامید دیدارم

بدرد عاجزی من که میرسد (بیدل)
که بر نخاست ز بستر صدای بیمارم

حرف داغی لاله سان زیر زبان دزدیده ام
مغز دردی همچو نی در استخوان دزدیده ام

نم نچید از اشک مژگان تحیر ساز من
عمرها شد دست ازین تر دامنان دزدیده ام

گر همه طوفان کنم موجم خروش آهنگ نیست
بحرم اما در لب ساحل زبان دزدیده ام

بر سر کوی تو هم یارب نینگیزد غبار
نالهٔ دردی که از گوش جهان دزدیده ام

سایه از بیدست و پائی مرکز تشویش نیست
عافیتها در مزاج ناتوان دزدیده ام

همچو عمر از وحشت حیرت سراغ من مپرس
روز و شب میتازم از خویش و عنان دزدیده ام

هستیء من تا بکی باشد حجاب جلوه ات
آتشی در پنبه ماهی در کتان دزدیده ام

چون مه نو گر همه بر چرخ بردم داغ شد
جبهه ئی کز سجدهٔ آن آستان دزدیده ام

رنگ من یارب مبادا ز چشم گریان نم کشد
این ورق از دفتر عیش خزان دزدیده ام

میتوانم عمرها سیراب چون آینه زیست
زینقدر آبی که من در جیب نان دزدیده ام

خورده ام عمری خراش از چربیء پهلوی خویش
تا شکم از خوردنیها چون کمان دزدیده ام

معنیم یکسر گهر سرمایهٔ گنج غناست
نیست زان جنسی که گوئی از کسان دزدیده ام

ای هوس از تهمت پرواز بدنامم مخواه
همچو گل مشت پری در آشیان دزدیده ام

در کتاب وهم عنقا نیز نتوان یافتن
لفظ آن نامی که از ننگ و نشان دزدیده ام

در گره وار تغافل نقد و جنس کاینات
بسته ام چشم و زمین تا آسمان دزدیده ام

هر نفس (بیدل) بتابی دیگرم خون میکند
رشتهٔ آهی که از زلف بتان دزدیده ام

حرفم همه از مغز است از پوست نمیگویم
آنرا که بجز من نیست من اوست نمیگویم

اسرار کماهی را تأویل نمیباشد
سر را سر و پا را پا زانوست نمیگویم

ظرفست بهر صورت آئینهٔ استعداد
در کوزه اگر آبست در جوست نمیگویم

معنی نظران دورند از وهم غلط فهمی
نارنج ذقن سیب است لیموست نمیگویم

عیب و هنر این بزم افشاگر اسرار است   هر چند گل چشم است بی بوست نمیگویم
من در بد را نصاف از فعل خود آگاهم   گر غیر بدم گوید بدگوست نمیگویم
گر صفحهٔ آفاقست یا آینهٔ افلاک   تا پشت و رخی دارد یگروست نمیگویم
جاه و حشم دنیا ننگ است ز سر تا پا   چینی چو سر فغفور بیموست نمیگویم
لبریز فنا باید تا دل همه را شاید   نا گشته تهی از خود مملوست نمیگویم
گر شبههٔ تحقیقم زین دشت سیاهی کرد   لیلی بنظر دارم آهوست نمیگویم

آئین محبت نیست سودای دوئی پختن
من (بیدل) خودرا هم جز دوست نمیگویم

حسرتی در دل نماند از بسکه ماوا سوختیم   یک دماغی داشتیم آنهم بسودا سوختیم
کس درین محفل زبان دان گدا ز دل نبود   چون سپند از خجلت عرض تمنا سوختیم
نشهٔ تحقیق مارا شعلهٔ جواله کرد   گرد خود گشتیم چندانی که خود را سوختیم
حال هم وهم است از مستقبل اینجا دم مزن   آتش ما شد بلند امروز و فردا سوختیم
درچراغان وفا تاثیر شوق دیگر است   خواب در چشم تماشا سوخت تاما سوختیم
یکقدم وحشت ادا شد گرمیٔ جولان شوق   همچو برق از جادهٔ نقش کف پا سوختیم
اضطراب شعلهٔ ما داغ افسردن نداشت   چون نفس از خواهش آرام دلها سوختیم
درد یار ما چو شمع از بسکه قحط درد بود   تا شود یکداغ روشن جمله اعضا سوختیم
از نشان و نام ما بگذر که ما بیجا صلان   دفتر خود یکقلم تا بال عنقا سوختیم

صرفهٔ ما نیست (بیدل) خدمت دیر و حرم
شمع خود در هر کجا بردیم خود را سوختیم

حضور معنیم گم گشت تادل بر صور بستم   مژه وا کردم و بر عالم تحقیق در بستم
ز غفلت بایدم فرسنگها طی کرد در منزل   که چون شمع از رهٔ پیچیده دستاری بسر بستم
بجیب ناله دارم حسرت دیدار طوماری   که هرجا چشم امیدی پرید این نامه بر بستم
ز خاک آن کف پا بوسهٔ میخواست مژگانم   سرشکی را حنائی کردم و بر چشم تر بستم
مقیم آستانش گرد خود گردیدنی دارد   شدم گرداب تا در خدمت در پا کمر بستم
بصید خلق مجهول آنقدر افسون نمی خواهد   گرفتم پای گاوی چند با افسار خر بستم
دعا نشنید کس نفرین مگر خار دبن گوشی   ز نومیدی تفنگی چند بر دوش اثر بستم
بآسانی سپند من نکرد ایجاد خاکستر   طپیدم ناله کردم سوختم کاین نقش بر بستم
درین گلشن بقدر ناله شوقم داشت پروازی   برنگ غنچه تا منقار بستم بال و پر بستم
غم لذات دنیا برد از من ذوق آزادی   پر پرواز چندین ناله چون نی از شکر بستم
اسیر اعتبار عالم مطلق عنانی کو   گذشت آن محمل موجی که بر دوش گهر بستم

فسرد از آبله (بیدل) دماغ هرزه جولانی   دویدن نا امید ریشه شد تا این ثمر بستم

xxx

حیرت دمد از شوخیء گل کردن رازم   در آینه جوهر شکنند نغمهٔ سازم
چون غنچه سر زانوی تسلیم که دارم   صد جبهه بخون میطپد از وضع نیازم
وسعتکر انداز تغافل چه فسون داشت   بر روی دو عالم مژه کردند فرازم
زان پیش که آینه شود طعمهء زنگار   بگذار که چندی بخیال تو بنازم
زین عرصهء شطرنج جنون تازیء هوشست   چیزی نتوان برد اگر رنگ نبازم
تا سجده بهمواریء خاکم نرساند   دارد گرهٔ ابروی محراب نمازم
خواب عدم افسانهٔ تعبیر ندارد   آینهٔ خاکم چه حقیقت چه مجازم
آزادیء من عرض گرفتاریء شوقیست   چون دیدهء حیرت زدگان عقدهٔ بازم
چون شعله که آخر بدل داغ نشیند   در نقش قدم ریخت هجوم تگ و تازم
زین بیش غبار م طپش شوق نگیرد   چون اشک بصد بوته دویده‌است گدازم
شبنم ز هوا تا چقدر گرد نشاند   عمر یست زخود میروم و آبله سازم

(بیدل) امل اندیشیم از عجز رسائیست
وامانده گی افگند باین راه درازم

حیف ساز ت که منش پرده آهنگ شدم   چقدر ناز تو خون گشت که من رنگ شدم
بیتو از هستیء من گر همه تمثال دمید   بر رخ آینه عرض عرق ننگ شدم
سرکشیهای شبابم خم پیری آورد   نوحه مفتست که بی سوختنم چنگ شدم
وحشتم نسخهٔ اجزای جهان برهم زد   ساز خون گشت زردی که من آهنگ شدم
دور جام طلبم جرعهٔ پرواز چشید   گردشی داشتم آینه اگر رنگ شدم
چون شرر خفتم از قدر ادب نشناسی است   پا زدامن بدر آوردم و بی سنگ شدم
چه یقینها که بافسون تو هم نگداخت   سوخت صد میکده تا قابل این ننگ شدم
جلوه ها حیرت من در قفس آینه داشت   مژه برهم زدم و برد وجهان رنگ شدم
موجها مفت شما قطرهٔ این بحر که من   چون گهر تا نفسی راست کنم سنگ شدم
طائر از بی پروبالی همه جا در قفس است   من هم از قحط جنون صاحب فرهنگ شدم
غنچه گردیدن من حسرت آغوش گلیست   یاد دامان تو کردم همه تن چنگ شدم

بحر تسخیریء آغوش حبابم (بیدل)
مزد آنست که بر خود نفسی تنگ شدم

خاک بودم آب گشتم گل شدم   عالمی گل کردم آخر دل شدم
غیرت حسن اقتضای شرم داشت   لیلیء بی پردهٔ محمل شدم

تشنکام امن بودم زین محیط
خاک مالیدم بلب ساحل شدم

کس مباد آفت نصیب امتیاز
سوختم تا شمع این محفل شدم

جوهر تیغش پر طاءوس داشت
رنگها گل کرد تا بسمل شدم

نغمه ها دارد مقامات ظهور
او غنا ورزید و من سائل شدم

بسکه کردم عقدهٔ اوهام جمع
خوشهٔ این کشت بیحاصل شدم

درمن و او غیر حق چیزی نبود
فرقی اندیشیدم و باطل شدم

همچو اشکم لغزشی آمد به پیش
گام اول محرم منزل شدم

ناخن تدبیر پیدا کردهم
(بیدل) اکنون عقدهٔ مشکل شدم

خاکم بسر که بیتو بگلشن نسوختم
گل شعله زد زشش جهت و من نسوختم

اجزای سنگ هم ز شرر بال میکشد
من بیخبر ز ننگ فسردن نسوختم

شاید پیام یاس بگوش تو میرسد
داغم که چون سپند بشیون نسوختم

جمعیتی ذخیرهٔ دل داشتم چو صبح
از یکنفس تلاش چه خرمن نسوختم

بوئی نبردم از ثمر نخل عافیت
تا ریشهٔ نفس بدویدن نسوختم

افروختم بآتش یاقوت شمع خویش
باری بعلت رگ گردن نسوختم

در دشت آرزو ز حنا بندئی هوس
رنگی نیافتم که بسودن نسوختم

مشکل که تابد از مژه بیرون نگاه شرم
گشتم چراغ و جز تهٔ دامن نسوختم

شرم وفا بسا ز چراغان زد از عرق
باهر فتیله‌ئی که چو روغن نسوختم

دوری بمرگ هم ز بتان داشت سوختن
مردم که مردم و چو برهمن نسوختم

(بیدل) نه پختم آرزوی مزرع امید
کاخر ز یاس سوخته خرمن نسوختم

خاموشم و بیتابیء فریاد تو دارم
چندانکه فراموش توام یاد تو دارم

این ناله که قد میکشد از سینهٔ تنگم
تصویر نهال ز غم آزار تو دارم

تمثال گل و رنگ بهارم چه فریبد
من آینهٔ حسن خداداد تو دارم

هرچند بصد رنگ زنم دست تصنع
چون وانگرم خامهٔ بهزاد تو دارم

تا زنده‌ام از جانکنی‌ام نیست رهائی
شیرینی و من خدمت فرهاد تو دارم

گو شیشه امکان شکند سنگ حوادث
من طاقی از ابروی پریزاد تو دارم

پرواز نفس یادگرفتاریء شوق است
این یکدو پر از خانهٔ صیاد تو دارم

چشمت بنگاهی ز جهان منتخبم کرد
تمغای قبول از اثر صاد تو دارم

مطرب چه تراود زنی بی‌نفس من
هرناله که من دارم از ارشاد تو دارم

(بیدل) تو بمن هیچ مدارا ننمودی — عمریست که پاس دل ناشاد تو دارم

•••

خاک نسیم امروز دی محو باد بودیم — در عالمی که هستیم شادیم و شاد بودیم
در کوه آتش سنگ در باغ جوهر رنگ — با این متاع موهوم در هر مزاد بودیم
چاک جگر کجا بود مژگان تر کرا بود — ما داغ این هوسها در اتحاد بودیم
اجزای ما ز شوخی ناکام رفت بر باد — گرمی نشست این گرد نقش مراد بودیم
عشق مقام ما را با خود خیالها بود — در نرد اعتبارات خال زیاد بودیم
رسم حضور و غیبت کم داشت محفل انس — فارغ ز خیر مقدم تا خیر باد بودیم
بستیم از تعلق بر دوش فطرت آخر — افسردنی که گوئی یکسر جماد بودیم
فطرت ز ما جنون خواند تحقیق چشم خوابا ند — چون نقش بال عنقا پر بی سواد بودیم
گر از فرامشانیم امروز شکوه از کیست — زین پیش هم کسی را ما کی بیاد بودیم
آن شعله تا قد آراست از خلق دود برخاست — بیت بلند او را ما مستزاد بودیم

از چشم بسته (بیدل) شک داشت نقطهٔ ما
تا باز گشت مژگان دیدیم صاد بودیم

خراب راحتم نپسندی ای تعمیر آزارم — چو مژگان سر بجیب سایه دزدیده است دیوارم
گمارد آسمان بیهوده بر حالم سیه بختی — سواد معنیء باریک بس باشد شب تارم
محیت مشرب بی پروانه ء شمعی نمیخواهد — بهر رنگی که خاکستر کند عشقم نمکدارم
ز حال رفتگان شد غفلتم سامان آگاهی — بچشم نقش پا همچون رده خوابیده بیدارم
بدل هر دانه ئی از ریشهٔ خود دامها دارد — مبادا سر برون آرد ز جیب سبحه زنارم
ز صهبای دگر بر خود نمی بالد حباب من — تهی گردیدن از خود دارد اینمقدار سرشارم
کسی جز منتهی عنوان کار من نمی فهمد — بسر دارد ز منزل مهر همچون جاده طومارم
تحیر عمرها شد در حصار آهنم دارد — نمی افتد بزور سیل چون آینه دیوارم
ز ترک هرزه گردی محو شد پست و بلند من — برنگ موج گوهر آرمیدن کرد همو ارم
ز اکسیر قناعت ذره ء من گنجها دارد — کمم در چشم خلق اما برای خویش بسیارم

بدوش بوی گل هر چند محمل میکشم (بیدل)
همان چون نار رنگ نازک شهلای گلزارم

خرمن هستی ببرق و هم عقبی سوختیم — آه از آن آتش که ما در یادش اینجا سوختیم
لاله تنها خون نخورد از ساغر تحصیل داغ — کار دل تا پخته شد ما هم نفس ها سوختیم
از سپند ما شراری هم درین محفل نجست — سوخت پیش از ما لب اظهار هر جا سوختیم
وصل هم آبی نزد بر آتش سعی طلب — همچو خواب دیدهٔ ماهی بدریا سوختیم

بر بساط دهر نقش طاقتیم اما چه سود — آتش شوقی ز هر کس شعله زد ما سوختیم
سرد مهریهای گردون هم کم از آتش نبود — چون گیاه ناتوان آخر بسر ما سوختیم
در گره یارب سپند بینوای ما چه داشت — بی تأمل تا گشودیم این معما سوختیم
در گداز خویش دارد سرمهٔ تحقیق شمع — چشم وا کردیم برخود هر قدر وا سوختیم
فارغیم از خامکاریهای حسرت چون شرار — بود با ما اینقدر آتش که خود را سوختیم
میکشی یکسر چراغان بساط یاس بود — چهرها افروختیم از غفلت اما سوختیم

شب که شمع جلوه ات آتش فروز ناز بود
ما و (بیدل) با پر پروانه یکجا سوختیم

خط زنساری که من چون سبحه املا میکنم — مایل تکرار تا گردم چلیپا میکنم
عالم نیرنگ عنقایم تماشا کردنی است — نقش هر اسمی که می بندم مسما میکنم
صورت مخمور من نقاش صورتخانه ایست — میکشم خمیازه و آئینه پیدا میکنم
سنگ بر دل زن که منهم در خرابات خیال — از شکست شیشه آغوش پری وا میکنم
آنچه می آید به پیشم جز همین امروز نیست — دی چه و فردا کجا تشویشی انشا میکنم
منشأ عشق و هوس جز نا امیدی هیچ نیست — بسکه نایابست مطلب آرزوها میکنم
هر عرق کز جبهه میریزم سرشکش در قفاست — منفعل کیفیتی دارم دو بالا میکنم
آنقدر بی نسبتم کز ننگ استعداد پوچ — می خلم در چشم خود گرد ردلی جا میکنم
نیستم آگه هوس ممنوع چشم تر چراست — اینقدر دانم که گاهی سیر دریا میکنم
شرم ناموس حقیقت از مجازم بازداشت — آب میگردد پری تا می بمینا میکنم

ششجهت (بیدل) همین یکدل قیامت میکند
خانهٔ آئینه ئی من هم تماشا میکنم

خلق را نسبت بیگانگی ئی هست بهم — که بصد عقد وفا دل نتوان بست بهم
ذوق راحت چقدر دشمن آگاهیٔ ماست — خواب گردید نگه تا مژه پیوست بهم
دعویٔ فقر ز پهلوی غنا پیش مبر — افسر و آبلهٔ پا ندهد دست بهم
آفت آماده بود قسمت ارباب وصول — ماهیان را نرسد طعمه پیٔ شست بهم
دهر تا چند با صلاح طبایع کوشد — بزم یکشیشه نی و اینهمه بدمست بهم
آن سپندم که بیکشعله پرافشانیٔ شوق — نغمه و سازم از این بزم برون جست بهم
وحشتی فرصتم از فکر سراغم بگذر — بغبار رم فرسی تا نزنی دست بهم
جگر از کلفت نومیدیٔ اشکم خون شد — که برید از مژه و باز نه پیوست بهم
سینه صافان نفسی چند غنیمت شمرید — چرخ کم دید دو آینه که ننشست بهم
آبرو میطلبی ترک طمع کن (بیدل) — این دو تمثال بهیچ آینه ننشست بهم

خلوت‌پرست گوشهٔ حیرانیء خودیم — یعنی نگاه دیدهٔ قربانیء خودیم
ما را چو صبح با گل تعمیر کار نیست — مشتی غبار عالم ویرانیء خودیم
لاف بقا و زندگیء رفته ناز کیست — لنگر فروش کشتیء طوفانیء خودیم
موگشته ایم و نقش خیال تو مشق ماست — حیران صنعت قلم مانیء خودیم
پر هرزه بود چشم گشودن درین بساط — چون شمع جمله اشک پشیمانیء خودیم
جمعیت از غبار هوای رمیده است — صبح جنون بهار پریشانیء خودیم
چون اشک ره ز ما بهزار آب شسته‌اند — آینهٔ خجالت عریانیء خودیم
خاک فسرده خواریء جاوید میکشد — عمریست پایمال تن آسانیء خودیم
دیوار رنگ منع خرام بهار نیست — ای خام‌فطرتان همه زندانیء خودیم
(بیدل) چو گرد باد ز آرام ما مپرس
عمریست در کمند پرافشانیء خودیم

خود را بعیش امکان پر متهم نکردم — خلقی بخنده نازید من گریه هم نکردم
سیر خیال هستی رنگ فضولیی داشت — از خجلت جدائی یاد عدم نکردم
کاش انفعال هستی میداد سر بآبم — در آتشم ز خاکی کز جهل نم نکردم
همواریء آتشم را باغ خلیل میکرد — محراب کبر گردید دوشی که خم نکردم
از بسکه نقد هستی سرمایهٔ عدم داشت — هر چند صرف کردم یکذره کم نکردم
پیری بدوشم آخر سرمشق لغزشی بست — تا سر نگون نگشتم جهد قلم نکردم
رنگ پریده یکسر محمل کش بهار است — از خود رمیدم اما جز با تو رم نکردم
آئینهء تجردجو هر نمی‌پرستد — پرچم گرانیی داشت خودرا علم نکردم
ز طبع بی‌تعلق حیران کار خویشم — اینصفحه نقش نگرفت یا من رقم نکردم
(بیدل) چه بگذرد کس از عالم گذشتن
این جاده پی سپر بود رنج قدم نکردم

خوشا وقتی که از دل عقدهء گرباز میکردم — همان چون دانه بهر خویش دامی ساز میکردم
بصحرائی که دل محمل کش شوق تو بود آنجا — غباری گر زجا میجست من پرواز میکردم
ببزم وصل فریادم نبود از غفلت آهنگی — بهار رنگهای رفته را آواز میکردم
درین گلشن ندارد هیچکس برحال دل رحمی — و گرنه همچو گل صد جا گریبان باز میکردم
خلیل همتم چون شمع نپسندد بهر سوائی — کز آتش گل برون میدادم و اعجاز میکردم
در آن محفل که حسن از جلوهٔ خود داشت استغنا — من بیهوش بر آینه‌داری ناز میکردم
سحر شور من و بار شکست رنگ می‌بندد — نفس را کاش منهم رشته‌ء این ساز میکردم
جنون بر صفحه‌ء بیحاصلم آتش نزد ورنه — جهانی را بیک چشمک شرر گلباز میکردم

ندارم تاب شرکت ورنه منهم زین چمن (بیدل) — قفس بر دوش ما نند سحر پرواز میکردم

+++

خوشا عهدی که غم کوش تسلی میزد و دل هم — بکشت نادمیدن دانه ذوقی داشت حاصل هم

درشت و نرم صحرای تعلق یک اثر دارد — شلائین تر ز صد خاراست دامن گیری گل هم

بافسون نفس عمری فلکتاز هوس بودم — کنون دیدم کزین جراءت ندارم راه در دل هم

بذوق جستجوی لیلیء عبرت نقاب ما — مگو مجنون بیابانی است صحرائیست محمل هم

زمینگیری ندارد بهرهء راحت درین وادی — چو تار شمع اینجا جاده پرداز است منزل هم

غرور کیست سر مشق دبیرستان نومیدی — که دارد کجکلاهیها شکست فرد باطل هم

کف خاکستر پروانهء با این نظر دارد — که برق شمع اگر این است خواهد سوخت محفل هم

بتصویر خیال ای آئینه زان جلوه قانع شو — همان تمثال خواهی دید اگر گشتی مقابل هم

غباری نیست بیتابی کزین حیرتسرا جوشد — بهر کمفرصتی اینجا دماغی داشت بسمل هم

اگر از صفحهء آئینه حیرت میشود زایل

توان برداشتن از خاک راحت نقش (بیدل) هم

خون خوردم و زین باغ برنگی نرسیدم — بشکست دل اما بترنگی نرسیدم

عمریست پر افشان جنونم چه توان کرد — چون ناله درین کوه بسنگی نرسیدم

خودداری من سد ره عمر نگردید — از سکته چو معنی بد رنگی نرسیدم

چندین فلک آغوش کشید آینه شوق — اما بعصای دل تنگی نرسیدم

راحت چقدر غفلت انجام طرب داشت — از سایهٔ گل هم به پلنگی نرسیدم

این بزم بجز نشهء اوهام چه دارد — جامی نگرفتم که به بنگی نرسیدم

یک گام درین مرحله ام قطع نگردید — کز یاد نگاهت بفرنگی نرسیدم

چندانکه ز خود میروم آنجلوه به پیشست — رنگی نشکستم که برنگی نرسیدم

(بیدل) ز گریبان دری و بی سر و پائی

ممنون جنونم که به ننگی نرسیدم

خیال آنمژه عمریست در نظر دارم — درین چمن قلم نرگسی بسر دارم

نیاز من همه ناز احتیاج استغنا — گل بهار توام رنگ از که بردارم

وصال اگر ثمر دیدهای بیخوابست — من این امید ز آینه بیشتر دارم

دل و داغ تماشای فرصتم کم نیست — هزار آینه در چشمک شرر دارم

بیاد نرگس مستش گرفته ام قدحی — دگر مپرس ز من عالمی دگر دارم

خمار عیش ندارد مقیم دیر وفا — دلی گداخته ام شیشه در نظر دارم

حضور دولت بی اعتباریم چه کمست — گره ندارم اگر رشته بیگهر دارم

غم فضولی وحشت کجا برم یارب   که ششجهت چو نگه یکقدم سفر دارم
جنون شکست به بیکاریم زعریانی   بدست جای گریبان همین کمر دارم
کسی بفهم کمالم دگرچه پردازد   زفرق تا بقدم عیبم این هنر دارم
دلیر عرصهء لاف زانفعال مپرس   همین قدر که نفس خون کنم جگر دارم

کجاست مشتری لفظ و معنیم (بیدل)
پری متاعم و دکان شیشه گر دارم

خیز کز درس دو بی سر خط عاری گیریم   جای شرمست زآینه کناری گیریم
دست و پاهای حنا بسته مکرر گردید   بعد ازین دامن بی رنگ نگاری گیریم
نیستی صیقل آینهء رحمت دارد   خاک گردیم و سر راه بهاری گیریم
تا توان سینه ببوی گل و ریحان مالید   حیف پائی که درین دشت بخاری گیریم
عمرها شد نفس سوخته محمل کش ماست   برویم از قدم ناقه شماری گیریم
زندگی آبشد از کشمکش حرص و هوا   چند تازیم پیء سگ که شکاری گیریم
بنشینیم زمانی پس زانوی ادب   انتقام از تگ و دو آبله واری گیریم
ملک آفاق گرفتیم و گدائی باقیست   پادشاهیم اگر کنج مزاری گیریم
دامن دشت عدم منتظر وحشت ماست   کاش از تنگیء این کوچه فشاری گیریم
دل سنگین رهٔ صد قافله طاقت زده است   پرگرانیم بیا تا کم باری گیریم
رحم بربیکسیء خویش ضروراست ضرور   مژه پوشیم و سر خود بکناری گیریم

خاک این دشت هوس هیچ ندارد (بیدل)
مگر از هستیء موهوم غباری گیریم

داغم از کیفت آگاهی واو هام هم   جنس بسیار است و نقد فرصت ناکام کم
آنقدر از شهرت هستی خجالت مایه ام   کز نگین من چو شبنم میفرو شد نام نم
کور شد چشمش زسوزن کاریء دست قضا   پیش از ان کز نرگس شوخت زند بادام دم
از خجالت درلب گل خنده شبنم میشود   باتبسم آشنا گرسازد آن گلفام فم
مژده ای لب تشنگان دشت بی آب جنون   گریه ئی دارم که خواهد شد درین ایام یم
بسکه فرصتها پرافشان هوای وحشت است   از وصالم داغ دل میجو شد از پیغام غم
شوق کامل در تسلیها کم از جبریل نیست   دل طپیدن نازوحی دارد والهام هم
آنچه ما درحلقهٔ داغ محبت دیده ایم   نی سکندر دید در آینه نی در جام جم
محو دیدار تو دست از بحر امکان شسته است   در سوادِ دیدهء حیران ندارد نام نم
محمل موج نفس دوش طپیدن میکشد   عافیت در کشور ما دارد از آرام رم
زین نشیمن نغمهٔ شوقی بسامان کرده گیر   سایهء دیوار دار دز یرو پشت بام بم

اهل دنیارامطیع خویش کردن کار نیست — پر بآسانی توان داد ن بچوب خام خم

وعظ رانتوان به‌نیرنگ غرض بد نام کرد — این فسون برهر که میخواهی برون‌دام دم

بی لب نوشین او (بیدل) بزم عیش ما

گشت مینا و قدح را باده در اجسام مم

در آنمحفل کیم من تا بگویم این وآن‌دارم — جبین سجده فرسودی نیاز آستان دارم

طلسم ذره من بسته اند از نیستی اما — بخورشیدیست کارم اینقدر برخود گمان دارم

بنای عجز تعمیرم چو نقش پا زمینگیرم — سرم برخاک راهی بود اکنون هم همان دارم

نیم محتاج عرض مدعا در بی زبانیها — تحیر دارد اظهاری که پنداری زبان دارم

چه‌خواهم جز دل صدپاره برگ ماحضر کردن — غم او میهمان ومن همین یک بیره پان دارم

سرو کار شفق با آفتاب آخر چه انجامد — تو تیغی داری ومن مشت خونی درمیان دارم

بلندیهای قصر نیستی را نیست پایانی — که‌من چندانکه برمی‌آیم ازخود نردبان دارم

نگردی ای فسردن از کمین شعله ام غافل — که‌در گردشکست رنگ ذوق آشیان دارم

شرارم در زمین بی یقینی ریشهادارد — اگرگوئی گلم هستم و گرخواهی خزان دارم

گه از امید دلتنگم گهی بایاس درجنگم — خیال عالم بنگم نه این دارم نه آن دارم

جناب کبریا آینه است و خلق تمثالش

من (بیدل) چه‌دارم تا ازآنحضرت نهان دارم

در تجرد تهمتی دیگر ندوزی بر تنم — غیر من تاری ندارد چون نگه‌پیراهنم

رفت آن فرصت که‌ساز شوق گرم آهنگ بود — چون سپند ازسرمه‌گیرا کنون سراغ شیونم

حیرتی گل کن گراز تمثال اوخواهی نشان — یعنی از آینه ممکن نیست بیرون دیدنم

با که گویم وربگویم کیست تاباور کند — آن پری روئی که‌من دیوانه اویم منم

چون حبابم پردهٔ هستی فریبی بیش نیست — بحر عریا نست اگربیرون کنی پیراهنم

قید الفتگاه دلرا چاره نتوان یافتن — عمرها شد چون نفس در آشیان پرمیزنم

درسراغم ای نسیم جستجو زحمت مکش — رفته ام چندانکه نتوانی بیاد آوردنم

بسکه سرتاپای من وحشت کمین بیخودیست — نیست بی‌آواز پای دل شکست دامنم

سوی بیرنگی نفس هردم پیامم می برد — میرسد گردم بمنزل پیشتر از رفتنم

(بیدل) از بس ما نده ام چون کوه زیربار درد

ناله جائی گرد میگردد بلند از دامنم

درجگر صد رنگ طوفان کرده ایم — تا سر شکی نذر مژگان کرده ایم

حیرت از طاءوس ما پر میزند — وحشتی را نرگستان کرده ایم

اخگر ما پردهٔ خاکستر است — بیضهٔ قمری نمایان کرده ایم

تا نفس بر خود طپید آئینه نیست — چون حباب این جلوه سامان کرده ایم
شبنم ما جیب خجلت میدرد — یک عرق آینه عریان کرده ایم
ناله حسرت خانهٔ دیدار اوست — در نفس آینه پنهان کرده ایم
عشق از محرومیء ما داغ شد — بی جنون سیر بیابان کرده ایم
دست برهم سودنی داریم وبس — خدمت طبع پشیمان کرده ایم
ما و شمع کشته نتوان فرق کرد — اینقدر سر در گریبان کرده ایم
ماتم فرحت ز حسرت روشن است — جای مو مژگان پریشان کرده ایم
ای توانائی بزور خود مناز — ما ضعیفان آنچه نتوان کرده ایم

از هجوم اشک ما (بیدل) مپرس
یار می آید چراغان کرده ایم

در جنون گر نگسلد پیمان فرمان ناله ام — بعد ازین این نه فلک گویست چوگان ناله ام
هرنگه مدی بخون پیچید؛ صد آرزوست — هوش کو تا بشنود از چشم حیران ناله ام
مستیء حسن و جنون عشق از جام منست — در گلستان رنگم و در عندلیبان ناله ام
بسکه خون آرزو در پردهٔ دل ریختم — گرچه زخمی بود هرجا شد نمایان ناله ام
عمرها شد در سواد بیکسی دارم وطن — آه اگر نبود چراغ این شبستان ناله ام
ساز و برگ عافیت یکبارم از خود رفتنست — چون نفس گرم میشود کارم بسامان ناله ام
هیچ جا از عضو امکان قابل تاثیر نیست — روزگاری شد که میگردد پریشان ناله ام
پوست از تن رفت و مغز از استخوان اما هنوز — بر نمیدارد چونی دست از گریبان ناله ام
گرد من از عالم پروا ز عنقا هم گذشت — تا کجا خواهد رساند این خانه ویران ناله ام
گر بدامان ادب فرسوده پایم باک نیست — گاه گاهی میکشد تا کوی جانان ناله ام
مژده ای آسودگی کز یک طپیدن چون سپند — من شدم خاکستر و پیچید دامان ناله ام

(بیدل) از عجزم زبان درد دل فهمیدنی است
بی تکلف چون نگاه ناتوانان ناله ام

در جیب غنچه بوی بهاریست رنگ دم — بی فیض نیست گوشهٔ دلهای تنگ هم
ساز طواف دل نه همین جوهر صفاست — دارد هوای خانهٔ آینه زنگ هم
بیگانگی ز طور غزالان چه ممکنست — ما را که چشمکی است ز داغ پلنگ هم
اضداد ساز انجمن یک حقیقت اند — مینا ز معدنیست که آنجاست سنگ هم
در گلشنی که عرض خرام تو داده اند — محمل بدوش بوی گلست آب و رنگ هم
خلقی بیاد چشم تو زنار بسته است — کفری باین کمال ندارد فرنگ هم
تشویش بال و پر مکش ای طالب فنا — این راه قطع میشود از پای لنگ هم

تا آبیار مزرع جمعیت کسنند
آتش فگن بخرمن ناموس و ننگ هم

فرداست ربط الفت ما باد برده است
مفت وفاق گیر درین عرصه جنگ هم

صد رنگ جا نکنیست درین کوچه نام را
آسان نمیرسید سر یاران بسنگ هم

گویند در بساط وفا عجز میخرند
ای اهل ناز یاد من دل بچنگ هم

(بیدل) اگر بدست رسد گوهر وصال
باید وطن گرفت بکام نهنگ هم

در حسرت آتشمع طرب بعد هلاکم
پروانه توان ریخت زهر ذره خاکم

خونم بصد آهنگ جنون ناله فروشست
بیتاب شهید مژه عربده ناکم

بیطاقتیم عرض نسب نامهٔ مستی است
چون موج می از سلسلهٔ ریشه تاکم

امروز که خاک قدم او بسرم نیست
نامرد حریفی که نفهمد ز هلاکم

عالم همه از حیرت من آینه زاراست
بالیده نگاهی ز سملک تا بسماکم

گو شاخ امل سر بهوا تاخته باشد
چون ریشه بهر جهد همان درتهٔ خاکم

فریاد که دیوانهٔ من جیب ندارد
چون غنچه مگر دل دهد آرایش چاکم

عمریست نشانداست بصد نشهٔ تمنا
اندیشهٔ مژگان تو در سایهٔ تاکم

گر نیستم از خجلت آیینهٔ هستی
تمثال کشیده است تهٔ دامن پاکم

از بال هما کیست کشد ننگ سعادت
(بیدل) ز سرمایه ما نشود سایهٔ ماکم

در راه عشق توشهٔ امنی نبرده ام
از دیر تا بکعبه همین سنگ خورده ام

هستی جنون معاملهٔ صبح شبنم است
اشکی چکیده تا رگ آهی فشرده ام

محمل کش تصور خلد انتظار کیست
گامیست آرزو که براهی سپرده ام

پیری هزار رنگ ملالم زمود ماند
تا روشنت شود چقدر سال خورده ام

امروز ناله ام ز بریار میرسد
من گام قاصد از طپش دل شنیده ام

در یاد جلوه‌ئی که بهشت تصور است
آهی نکرد گل که بباغش نبرده ام

اجزای من قلم رو نیرنگ نازاوست
نقاش خامه گیر ز موی سترده ام

خجلت چو شمع کشته زداغم نمیرود
آیینه ز نگ بسته زو ضع فسرده ام

گامی بجلوه آی و زرنگم برار گرد
از خویش رفتنی بخرامت سپرده ام

در خاک تربتم نفسی میزند غبار
(بیدل) هنوز زندهٔ عشقم نمرده ام

• در رهت نارفته‌ازخودهرطرف‌سرمیزنیم
همچو مژگان بیخبر در آشیان پر میزنیم

چون سحر خمیازه آغوش فنا را میکند
ما ز فرصت غافلان سرخوش که ساغرمیزنیم

از خراش سینه مشق مدعا معلوم نیست
صفحه بیکار است مجهولا نه مسطر میز نیم

نیستیم آگه تمنای دل بیمار چیست
ناله میبالد اگر پهلو به بستر میز نیم

زین قدر گردی که دارد چو نسحر جولان ما
میرسد چین بر فلک دامن اگر بر میز نیم

چون شرر روشن سواد فطرتیم اما چسود
نقطه ئی تا گل کند آتش به بستر میز نیم

بر نمی آید دل از زندان سرای وهم وظن
هر قدر این مهره مینا زد بششدر میز نیم

کعبه و بتخانه شغل انفعالی بیش نیست
حلقهء نامحرمی بیرون هر در میز نیم

موجها زین بحر بی پایان با فسردن رسید
نارسائیهاست ما هم فال گوهر میز نیم

عاجزی بر حیرت ما شرم جرأت ختم کرد
لاف اگر مژگان زدن باشد که کمتر میز نیم

ششجهت برق است و ما را عجز مژگان داده اند
دست پیش هر که بر داریم بر سر میز نیم

در فضای امتحان افسردگی پرواز ماست
طایر رنگیم (بیدل) بال دیگر میز نیم

در عالم حق شهرت باطل چه فروشم
جنسم همه لیلی است بمحفل چه فروشم

کفر است فضولی بادبگاه حقیقت
در خانه خورشید دلایل چه فروشم

قانون ادب غلغل تقریر ندارد
دف نیستم افسون جلاجل چه فروشم

نقد همه پوچ است چه دانا و چه نادان
در مدرسهٔ وهم مسایل چه فروشم

بر نقد هنر کیسهٔ حاجت نتوان دوخت
ملا نیم اجزای رسایل چه فروشم

جمعیت دل شکوهٔ کوشش نه پسندد
گردی ز رهم نیست بمنزل چه فروشم

عمریست که بازار کرم گرد کساد است
اینجا بجز آب رخ سایل چه فروشم

آینهٔ تحقیق ز تمثال مبرا است
حیران خیالم بمقابل چه فروشم

سودائیء اوهام تعلق نتوان زیست
ای هرزه خیالان همه جا دل چه فروشم

بیمایگیء رنگ اثر منفعلم کرد
خونم همه آبست بقاتل چه فروشم

در بحر بآبی گهرم را نخریدند
خشکم ز تحیر که بساحل چه فروشم

اظهار قماش همه کس نقص و کمال است
آینه ندارم من (بیدل) چه فروشم

در کارگاه تحقیق غیر از عدم نبودیم
امروز از تو باغیم دی خاکهم نبودیم

از ما چه خواهد انصاف جز عرض بینشانی
آینه سکندر یا جام جم نبودیم

نی دیر جای ما شد نی کعبه متکا شد
در هر کجا رسیدیم ثابت قدم نبودیم

همت چه سر فرازد اندیشه بر چه نازد
اینجا صمد نگشتیم آنجا صنم نبودیم

پرواز تا کجاها شهرت طرازد از ما
در آشیان عنقا طبل و علم نبودیم

شایستهٔ هنر را کس از وطن نراند
در ملک نیستی هم پر محتشم نبودیم

در عرصهٔ تخیل گرد حدوث تا کی
ای غافل اینقدرها ننگ قدم نبودیم

اکنون بقدر امواج باید قلم بخون زد
تا چشمه در نظر بود عبرت رقم نبودیم

نام طلوع خورشید شهرت نمای صبحست
تا او نکرد شوخی ما متهم نبودیم

نا قدر دانی از ما پوشید چشم یاران
هر چند خاك بودیم از سرمه کم نبودیم

تا در خیال جا کرد تمییز آب و گوهر
(بیدل) من و تو گویا هرگز بهم نبودیم

درگلستانی که محو آن گل خودروشدم
چشم تا وا کردم از خود چون مژه یکسو شدم

نشهٔ آزادي من آنقدر ساغر نداشت
گردش رنگی بعرض شوخی آمد بو شدم

هر که می بینم بوضع من تامل میکند
از قد خم گشته خلقی را سرزانو شدم

کاش اوج عزتم با نقش پا میشد بدل
آسمان گل کردم و با عالمی یکرو شدم

آسمان ساز سلامت نیست وضع ما و من
عافیتها رقص بسمل شد که گفتگو شدم

ترجمان عبرتم از قامت پیری مپرس
تا فنا رنگ اشارت ریخت من ابرو شدم

وحشتم آخر ز زندان نگاه دلتنگی رهاند
خانه صحرا گشت از بس دیدهٔ آهو شدم

یادم آمد در رهت ذوق بسر غلطیدنی
همچو اشک خویش از سر تا قدم پهلو شدم

درس بلبل از سواد نسخهٔ گل روشن است
از لبت حرفی شنیدم کاینقدر خوشگو شدم

در چه فکر افتاده ام یارب که مانند هلال
تا سری پیدا کنم اول خم زانو شدم

در دل هر ذره ام طوفان دیدار است و بس
جوهر آینه دارم تا غبار او شدم

کاستنهای من (بیدل) بدر دارد انتظار
هست پیغامی به آن گیسو که من هم مو شدم

° در مکتب تأمل فارغ ز صوت و حرفم
بوئی بغنچه محوم خطی بنقطه حرفم

تا دل نفس شمار است هرجا روم بهار است
طاوس عالم رنگ لعبت گر شگرفم

نام تو بی تصنع درس کمال من بس
یارب مخواه ازین بیش مصروف نحو و صرفم

چون صبح تا زمیدم غیر از عدم ندیدم
کمفرصتی درین بزم با کس نه بست طرفم

خفت کش حبابم از فطرت هوائی
گر جیب دل شگافم غواص بحر ژرفم

موی سفید تا کند خشت بنای فرصت
سیلست آنچه بر خویش تل کرده است برفم

(بیدل) بخامیء طبع معیارم از عرق گیر
آینه می تراود از انفعال ظرفم

درین حیرتسرا عمریست افسون جرس دارم
ز فیض دل طپیدنها خروشی بی نفس دارم

چو مژگان بسمل پروازم واز سستیء طالع
همین بر پر فشانیهای خشکی دسترس دارم

بصاف جام الفت کز طریق کینه جوئیها
غبار دوست باشم گر غبار هیچکس دارم

شدم خاک و بطوفان رفت اجزای غبار من   هنوز از سعی الفت طرف دامانی هوس دارم

هوای بیش نتوان یافت دام عندلیب من   بهر جا پر زنم از بوی گل چوب قفس دارم

گر از تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود   چشم خود گره گردید اشکی چون جرس دارم

نفس جز تاب و تب کاری ندارد مفت ناکامی   دماغ سوختن گرمست تا این مشت خس دارم

چو صبح از ننگ هستی در عدم هم برنمی آیم   غبارم تا هوائی در نظر دارد نفس دارم

همان منصور عشقم گر هوس فرسوده ام (بیدل)

بعنقا میرسد پروازم و بال مگس دارم

در این گلشن نه بوئی دیدم و نی رنگ فهمیدم   چو شبنم حیرتی گل کردم و آینه خندیدم

گشود از نفی خویشم پرده اثبات بیرنگی   پری در جلوه آمد تا شکست شیشه نالیدم

ز موهومی بدل راهی نبردم آه محرومی   شدم عکس و برون خانه آینه خوابیدم

تحیر پیشم آمد ای سرشک ازپا ددیداری   تو راهی باش من بر جوهر آینه پیچیدم

چو صبح از برگ ساز بیکسیهایم چه میپرسی   غباری داشتم بر روی زخم خویش پاشیدم

خوشا آینه دار بهای عرض نازمعشوقان   بهارش گل فشان بود و من از خود رنگ پیچیدم

در این محفل که خجلت مایه است اسباب پیدائی   چو شکک از چهره هستی عرق واری تراویدم

غبارم داشت سطری چند تحریر پریشانی   بمهر گردباد او روز مکتوبش رسانیدم

ز چندین پیرهن بر قامت موزون عریانی   لباس عافیت چسپان ندیدم چشم پوشیدم

مرا از وهم عقبی سخت میترسانی ای واعظ   با این تمهید اگر مردی برآر از ملک امیدم

ز فرق و امتیاز و کعبه و دیرم چه میپرسی   اسیر عشق بودم هر چه پیش آمد پرستیدم

خموشی در فضای دل صفا میپرورد (بیدل)

غباری داشت گفت و گو نفس در خویش دزدیدم

دست و پاگم کرده شوق تماشای توام   افگند یارب سر افتاده در پای توام

اینکه رنگم میپرد هر دم بناز بیخودی   انجمن پرداز خالی کردن جای توام

خانمان پرداز الفت را چه هستی کو عدم   در کجا مژگان گشایم گرد صحرای توام

هیچکس آواره گرد وادیء همت مباد   مطلب نایاب خویشم بسکه جویای توام

نقد موهوم حباب آنگه بیازار محیط   زین بضاعت آب سازد کاش سودای توام

خواه در دارم بشوخی خواه صاف آینم بجوش   همچو می از قلقل آهنگ مینای توام

کیست گردد مانع مطلق عنانیهای من   موج بی پروای طوفان خیز دریای توام

سجده ها دارم بناز هستیء موهوم خویش   کاین غبار سرمه جوهر گرد مینای توام

در محبت فرق تمیز نیاز و ناز کو   هرقدر مجنون خویشم محو لیلای توام

میشگافم پرده هستی تو می آئی برون   نقش نامت بسته ام یعنی معمای توام

گرمیء هنگامه موج ومحیط امروز نیست / تاتو افشای منی من ساز اخفای توام
می شنیدم پیش ازین (بیدل) نوای قدسیان
این زمان محو کلام حیرت انشای توام

دل با تو سفر کرد و تهی ماند کنارم / اکنون چه دهم عرض خود آئینه ندارم
گر ناله برآیم نفس سوخته بالم / ور اشک کنم گل قدم آبله دارم
افسردگیم سوخت درین دیر ندامت / پروانهء بی بال و پر شمع مزارم
فرصت ثمر منتظر لغزش پا نیست / سعی قدم اکنون بنفس بست مدارم
چو نشمع درین بزم پناهی دگرم نیست / جز گردش رنگی که قضا کرد حصارم
تا ممتحن طاقتم از خود بدر آرد / چون اشک خم یک مژه کافیست فشارم
زین ساز تحیر طپش نبض خیالم / با جان نفس سوختهء جسم نزارم
نزدیکیء من میکند از دور سیاهی / چون نغمه بهر رنگ چراغ شب تارم
هرچند سرشکم همه تن لیک چه حاصل / ابری نشدم تا روم و پیش تو بارم
بخت سیهم باب حضوری نپسندد / تا در چمنت یکدو سه گل آینه کارم
دل عافیت اندیش و جهان محشو آفات / کو طاق درستی که بر آن شیشه گذارم
رحمست بحال من گم کرده حقیقت / آئینهء خورشیدم و با سایه دچارم
ای نشهء تسکین طلبان گردش جامی / کز خویش نمی کرد چو خمیازه خمارم
نقد نفس ذره زخورشید نگاهی است / هرچند که هیچم تو فرامش مشمارم
گردی که بطوفان رود از طرز خرامت / امید که یادت دهد از نبض قرارم
صبحی که درد سینه بگلزار خیالت / یارب که دهد عرض گریبان غبارم
درانجمن یاس چه گویم بچه شغلم / در کارگهء عجز ندانم بچه کارم
بارم سر خویشست بدوش که به بندم / خارم دل ریشست زپای که برآرم
شب چاک زدم جیب و بدردی نرسیدم / نالیدم و نشنید کسی نالهء زارم
دل گفت به این بیکسی آخر تو چه چیزی / گفتم گلم و دور فگنده است بهارم
مژگان طپش ایجاد نقط ریزی اشکست / زین خامه خطی گر بنگارم چه نگارم
ای انجمن ناز تو خوشباش و طرب کن
من (بیدلم) وغیر دعا هیچ ندارم

دلبر شد و من پا بدل سخت فشردم / خاکم بسرای وای که جان رفت و نه مردم
جان سختی صبرم چقدر رنگ برآورد / کاین یکمژه ره جز بقیامت نسپردم
پایم تهء سنگ آمد از افسردگیء دل / تاب رگ خواب از گرهء آبله خوردم
رنگ طرب من ورق لاله برآمد / آه از کف خونی که سیه گشت و فسردم

دل نیز از افسردگیم سرمه نوا ماند … بر شیشه اثر کرد سیه روزیء دردم
چون شمع قیامت بسرم میکند امروز … داغی که چرا سر بخرامش نسپردم
ای هستیء مبرم چه ندامت هوسیهاست … گیرم دو سه روزت نفسی بود شمردم
بی شربت مرگ اینقدرم داغ طپیدن … فریاد ز آبی که ندادند بخوردم
(بیدل) مژه از خویش نه بستم گنهء کیست
راحت عملی داشت که من پیش نبردم

دل حیرت آفرینست هر سو نظر گشائیم … در خانه هیچکس نیست آئینه است و مائیم
زین بیشتر چه باشد هنگامهء توهم … چون گرد صبح عمریست هیچیم و خود نمائیم
مارا چو شمع ازین بزم بیخود گذشتنی هست … گردون چه بر فرازیم سر نیستیم پائیم
تا چند دانهء ما نازد بسخت جانی … دریکدو روز دیگر بیرون آسیائیم
آئینه سعادت اقبال بی نشانی است … گر استخوان شود خاک بر فرق خود نمائیم
آئینه مشربی ها بیگانهء وفا نیست … جایش بدیده گرمست با هر که آشنائیم
عجز طلب در این دشت با ما چو اشک چشم است … هر چند ره بپهلوست محتاج صد عصائیم
شبنم چه جام گیرد از نشهء تعین … در بادهء آب دادئیم پیمانهء حیائیم
محتاج زندگی را عزت چه احتمالست … لبریز نقد لذت چون کیسهء گدائیم
تا کی کشد تعین ادبار نسبت ما … ننگی چو بار مردن در گردن بقائیم
ظاهر خروش سازش باطن جهان نازش … ای محرمان بفهمید ما زین میان کجائیم
شخص هوا مثالیم خمیازهء خیالیم … گر صد فلک ببالیم صفر عدم فزائیم
رنگ حناست هستی فرصت کمین تغییر … روز سیاه خود را تا کی شفق نمائیم
گوش مروتی کو کز ما نظر نپوشد … دست غریق یعنی فریاد بیصدائیم
بر هر چه دیده واکرد آغوش الفت ما … مژگان بخم زد و گفت خوش باش پشت پائیم
دوزخ کجاست (بیدل) جز انفعال غفلت
آتش حریف ما نیست زین آب اگر برائیم

دلرا بمستی از من و ما ساده میکنم … با لصدای جام تر از باده میکنم
فکر تعلق جسدم نیست چون نفس … عمریست خدمت دل آزاده میکنم
جیبی بصد شگفتگیء صبح میدرم … حسرت نیاز عقل جنون زاده میکنم
در رنگ زرد میشکنم گرد خون دل … یاقوت میگدازم و بیجاده میکنم
جولان شعله عافیتش وقف اخگر است … من هم بساط آبله آماده میکنم
سیلم ز بیقراریء مجنون من مپرس … هر جا که منزلیست غمش جاده میکنم
شوق نثار خجلت گوهر نمیکشد … نذر خرام او سر افتاده میکنم

چشم خیال دوخته ام بر طلسم دل / آئینه حلقهٔ در رنگشاده میکنم
گرد شکوه وحشتم از نه فلک گذشت / (بیدل) هنوز یک علم ایستاده میکنم

دلرا بیاد روی کسی یاد میکنم / آئینه کرده ام گم و فریاد میکنم
بوی پیامی از چمن جلوه میرسد / از دیده تا دل آئینه ایجاد میکنم
خاکم بباد میرود و آتشم به آب / انشای صلحنا مع اضداد میکنم
چون صبح بسکه فرصت پرواز نارساست / رنگ پریده را نفس امداد میکنم
علم و عمل فسانهٔ تمهید خواب کیست / عمریست هر چه میشنوم یاد میکنم
قد خمیده نسخهٔ تدبیر جانکنی است / سرگوشئی به تیشهٔ فرهاد میکنم
درضمن ناله‌ئی که دل از یاس میکشد / پروازهاست کز پرش آزاد میکنم
افسانهٔ تظلم حیرت شنیدنی است / دست بلندی از مژه ایجاد میکنم
دل آب گشت و خجلت جان سختیم نرفت / آئینه میگدازم و فولاد میکنم
مینای دل بذوق خیالی شکسته ام / آرایش جهان پریزاد میکنم
کیفیت میان تو باغ تصور است / مو در دماغ خامهٔ بهزاد میکنم
(بیدل) خرابیم نفس وحشتست و بس / دل نام عالمی که من آباد میکنم

دلیل کاروان اشکم آه سرد را مانم / اثر پرداز داغم حرف صاحب درد را مانم
رفیق وحشت من غیر داغ دل نمیباشد / درین غربت سرا خورشید تنها گرد را مانم
بهار آبرویم صد خزان خجلت ببر دارد / شگفتن در مزاجم نیست رنگ زرد را مانم
بحکم عجز شک نتوان زدود از انتخاب من / درین دفتر شکست گوشهای فرد را مانم
بهر مژگان زدن جوشیده ام با عالم دیگر / پریشان روزگارم اشک غم پرورد را مانم
شکست رنگم و برد وش آهی میکشم محمل / درین دشت از ضعیفی گاه باد آورد را مانم
تمیز خلق از تشویش کوری بر نمی آید / همه گر سرمه جوشم در نظرها گرد را مانم
نه داغم مایل گرمی نه نقشم قابل معنی / بساط آرایی وهمم کعبتین نرد را مانم
بخود آتش زنم تا گرم سازم پهلوی داغی / ز بس افسرده طبعیها تنور سرد را مانم
خجالت صرف گفتارم ندامت وقف کردارم / سراپا انفعال دعوی نامرد را مانم
نه اشکی زیب مژگانم نه آهی بال افغانم / طپیدن هم نمیدانم دل بیدرد را مانم
بمجبوری گرفتارم مپرس از وضع مختارم / همه گر آمدی دارم همان آورد را مانم
فلک عمریست دور از دوستان میدارم (بیدل) / بروی صفحهٔ آفاق بیت فرد را مانم

دعوت تنزیه حسن بیمثالی میکنم
گر زنم آینه صیقل خانه خالی میکنم

سجده ره همچون قدم آخر بجای میبرد
پا اگر از رفتار ماند جبهه مالی میکنم

پرتو مه هم برون هاله دارد گرد و من
گرد خود میگردم و ضبط حوالی میکنم

عمرها شد در شبستان تماشاگاه دهر
سیر این نه پرده فانوس خیالی میکنم

لاله و گل منتظر باشند و من همچون چنار
یک چراغان در بهار کهنه سالی میکنم

ننگم انجام غنا از فقر من پوشیده نیست
چینیم هر چند دل باشد سفالی میکنم

شرم دارد جرأت من از ملایم طینتان
آتشم گر پنبه می بندد زگالی میکنم

پوچ بافیهای جاهم گر شود موی دماغ
پشمهای کنده بسیار است قالی میکنم

میزنم مژگان بهم تا رنگ امکان بشکند
گاه گاهی اینقدر بی اعتدالی میکنم

زندگی لیلیست مجنونانه باید زیستن
تا دمی دارد نفس نازغزالی میکنم

شمع در محفل نمیداند کجا باید نشست
در گداز خویش جای خویش خالی میکنم

پیریم (بیدل) بهوس بست مضمون خمی
بعد ازاین ترتیب دیوان هلالی میکنم

دمی چون شمع گر جیب تغافل چاک میکردم
بمژگان زین شبستانها سیاهی پاک میکردم

باین گرد چمن چیزی که دارد اضطراب من
گر از پامی نشستم عالمی را خاک میکردم

قضا گر میگرفت از من غبار قدر دانیها
فلکها را زمین سایه های تاک میکردم

بجستجو اگر حاصل شدی اقبال پابوسش
سر افتاده را پیش از قدم چالاک میکردم

بیاد لعل او گر میکشیدم از جگر آهی
رگ یاقوت را بال خس و خاشاک میکردم

بپرواز آنقدر مایل نشد عنقای رنگ من
که شاهین کبوترخانهٔ افلاک میکردم

بصید دشت امکان همتم راضی نشد ورنه
فلک هم حلقهٔ واری بود اگر فتراک میکردم

باین وضعی که میریزم عرق در دشت و در (بیدل)
غبار خودسری کاش اندکی نمناک میکردم

دیدهٔ انتظار را دام امید کرده ایم
ایقدمت بچشم ما خانه سفید کرده ایم

دل بخیال تا انجمن دیده بحیرتت چمن
سیر تاملی که دل تا مژه عید کرده ایم

همچو صدف قناعتست بوتهٔ امتحان فقر
مغز شد استخوان ما بسکه قدید کرده ایم

فیض جنون نارسا فکر برهنگی کراست
خرقهٔ دوش عافیت سایه بید کرده ایم

معنیٔ لفظ حیرتیم کیست بفهم ما رسد
بوی اثر نهفته را رنگ پدید کرده ایم

گرد بیاد رفتگان دست بلند مطلبی است
گوش بچشم کن بدل ناله جدید کرده ایم

آه کجا برد کسی خجلت تهمت عدم
نام خموشی و کری گفت و شنید کرده ایم

فرصت اشک شمع رفت ای دم صبح عبرتی
خنده دیت نمیشود گریه شهید کرده ایم

(بیدل) اگر خطای مداد رخنور ساز زندگیست
تا بکفن رسیده ایم ناله سفید کرده ایم

...

دیده ئی داری چه میپرسی زجیب ودامنم
چون حباب از شرم عریا عرقی پیراهنم

رفته ام بر باد تا دم میزنم تائید صبح
آسمان گردی عجب می بیز داز پرویزنم

اضطراب شعله در اندیشهٔ خاکستر است
تانفس باقیست از شوق فنا جان میکنم

همچو گل بهر شکستم آفتی در کار نیست
رنگ هم از شوخی آتش میزند درخرمنم

دور گرد عجزم اما در شهاد تگاه شوق
تیغ او نزدیکتر از رگ بود با گردنم

مرکز خط امانم از هجوم اشک خلق
چشم حاسد بود سامان دعای جوشنم

تاقناعت دستگاه خوان توقیر من است
آب چون آئینه افگنده است نان روغنم

صورت آئینهٔ خورشید خورشیداست و بس
بر نمیدارد خیال غیر طبع روشنم

جوهر آزادیء بوی گلم پوشیده نیست
از تصنع رنگ نتوان ریخت بر پیراهنم

در دبستان تامل پیش خود شرمنده کرد
معنیء موهوم یعنی دل بدنیا بستنم

دانهٔ ئی من در زمین نارسیدن کشته ام
عمرها شد پای خواب آلوده این دامنم

بسکه از خود رفته ام (بیدل) بجستجوی خویش
هر که بر گمگشته ئی نالید ه دانستم منم

دیده را باز بدیدار که حیران کردیم
که خلل در صف جمعیت مژگان کردیم

بسکه آشفته نگاهی سبق غفلت ماست
مژه را هم رقم خواب پریشان کردیم

غیر وحشت نشد از نشهء تحقیق بلند
می بساغر مگر از چشم غزالان کردیم

زین دو تار رشته که هردم نفسش میخوانند
مفت ما بود که چون صبح گریبان کردیم

خاک خجلت بسر چشم چه طاعت چه گناه
هرچه کردیم درین کلبهٔ ویران کردیم

عرصهء کون ومکان وسعت یکگام نداشت
چون نگه بیهده اندیشهٔ جولان کردیم

رهزنی داشت اگر وادیء بیمطلب عشق
عافیت بود که زندانیء نسیان کردیم

موج ما یک شکن از خاک نجوشید بلند
بحر عجزیم که در آبله طوفان کردیم

سوختن انجمن آرای هوس بود چوشمع
داغ را مغتنم دیدهء حیران کردیم

حاصل از هستیء موهوم نفس دزدیدن
اینقدر بود که بر آینه احسان کردیم

تازه روئی ز دل غنچهٔ ما صحرا ریخت
آنقدر جبهه گشودیم که دامان کردیم

عشق در عرض وفا انجمن معشوقست
چشم بندی که باین پیکر عریان کردیم

(بیدل) از بسکه تنکمایهء دردیم چوشمع
صد نگه آب شد و یکمژه گریان کردیم

دیدهٔ مشتاقی از هر مو ببار آورده ام
نخل بادامی ز باغ انتظار آورده

ششجت دیدار گل میچیند از اجزای من
از تحیر زور بر آیینه زار آورده ام

حاصل معنیست با حسن عبارت ساختن
کعبه جویان رو بخاک پای یار آورده ام

تا کشد شوق انتظار خجات از افسردگی
رنگ می جستم براتی بر بهار آورده ام

چشم آن دارم که گیرم عالمی را درکنار
چون مژه هر چند یک آغوش وار آورده ام

ای ادب بگذار تا مشق جنونی سر کنم
آخر این لوح جبین بهر چه کار آورده ام

سادگی میخندد از آیینه اندیشه ام
دل ندارد هیچ و من بهر نثار آورده ام

ذره را از خود فروشی شرم باید داشتن
بی فضولی نیست هر چند انکسار آورده ام

(بیدلا نت) عالمی دارند در بار نیاز
تحفه ام این بس که خود را در شمار آورده ام

° دو را زان در چند در هر دشت و در گرداندم
بخت بر گردیده بر گردد که بر گرداندم

طالعی دارم که چرخ بیمروت همچو شمع
شام پیش از دیگر آگه از سحر گرداندم

آگهی در کارگاه مخملم خون میخورد
خواب پا برجاست صد پهلوا گر گرداندم

زهره ام از نام عشق آبست لیک اقبال شوق
میتواند کوه یاقوت جگر گرداندم

خاک هم گاهی برنگ صبح گردی میکند
فقر میترسم با ستغنا سپر گرداندم

ای قناعت پابدامن کش که چشم حرص دون
کاسه ئی دارد مبادا دربدر گرداندم

هم بزیر پایم آب و دانه خرمن میکند
آنکه بیرون قفس بی بال و پر گرداندم

شیشها کردم تهی اما تنگظرفی بجاست
بشکند دل تا خرابات دگر گرداندم

از ضعیفی سوده میگردد چو شمع انگشت من
گر ورقهای شکست رنگ تر گرداندم

چیزی از ایثار میخواهم نیاز دوستان
تا مبادا این سلام خشک تر گرداندم

چون حنا (بیدل) زگلزار عدم آورده ام
رنگ امیدی که پایش گرد سر گرداندم

• دوروزی گو بخون گل کرده باشد چشم نمناکم
تری تا گم شد از خاکم ز هر آلودگی پاکم
گزند هستیء باطل علاجی نیست جز مرگش
زبی تاثیری ء اقبال سم گل کرده تریاکم
هوا تازی بخاک ذلتم پامال میدارد
اگر سوی گریبان رو کنم سرکوب افلاکم
زصد مستی قناعت کرده ام با یاد مژگانی
دماغ گردن مینا بلند است از رگ تاکم
مزار کشتهٔ تیغ تبسم عالمی دارد
سحر خندد غباری هم اگر برخیزد از خاکم
پرافشان میروم چون صبح ممکن نیست آزادی
چه سازم از قفس فرسوده های سینهء چاکم
زبی دندانی ایام پیری نعمتم این بس
که فارغ دارد از فکر و خیال رنج مسواکم
طلسمی بسته ام چون شمع کو خلوت کجا محفل
زرویم رنگ اگر شویند هستی تا عدم پاکم
کمند کس حریف صید آزادم نمیگردد
امل هارشته در گردن کم است از سعی فتراکم
اگر رنگم پرافشانم اگر بو مست جولانم
بهر صورت فضولی دستگاه طبع بیباکم
نمیسوزم نفس بیهوده در تدبیر جمعیت
دم فرصت کسل دارم منش تا چار دلاکم
بحرف و صوت این محفل ندارم نسبتی (بیدل)
خموشی کرده ام روشن چراغ کنج ادراکم
• دور هستی پیش از گامی تمامش کرده ایم
عمر وهمی بود قربان خرامش کرده ایم
شیشها با ید عرق بر جبههء ما بشکنند
کز تری های هوس تکلیف جامش کرده ایم
ماجرای صبح و شبنم دیدی از هستی مپرس
صد نفس شد آب کاین مقدار رامش کرده ایم
خواب عیش زندگی پر منفعل تعبیر بود
شخص فطرت را جنب از احتلامش کرده ایم
زندگی تلخست از تشویش استقبال مرگ
آه از فکر ادائی آنچه وامش کرده ایم
تیره بختی هم بآسانی نمی آید بدست
تا شفق خورده است خون صبحی که شامش کرده ایم
ما اسیران چون شرار کاغذ آتش زده
مشق آزادی ز چشمکهای دامش کرده ایم
چشم ما مژگان ندزدید است ز آشوب غبار
در رهٔ او هرچه پیش آمد سلامش کرده ایم
پیش دلدار است دل قاصد می کانجا رسی
دم نخواهی زد که ما چیزی پیامش کرده ایم
غیر خاموشی نمیجوشد ز مشت خاک ما
سرمه گردی دارد و فریاد نامش کرده ایم
منظر کیفیت گردون هوائی بیش نیست
بارها چون صبح ما هم سیر بامش کرده ایم
نزد ما (بیدل) علاج مدعی دشوار نیست
از لب خاموش فکر انتقامش کرده ایم
• دوریء بزمت در غم و شادی گر کند این می قسمت جامم
صبح نخندد بر رخ روز م شمع نگرید بر سر شامم
صورت و معنی هیچ نبودن چند زند پر و بال نمودن
همچو عرق بجبین تحیر نقش نگین شد داغ ز نامم

غنچه هم آخر از میء رنگش شیشهٔ طاقت خورد بسنگش
دل ز چه شور جنون بفروشد بوی خیال تو داشت مشامم

نامهٔ من که پیش تو خواند قصه من که بعرض رساند
گر جگرم بصد آه طپیدن تا بلبم نرسید پیامم

در نظرم نه رهیست نه منزل میگذرم به تردد باطل
شمع صفت ز طبیعت غافل سر بهوا ته پاست خرامم

پستیء طالع خفته بذلت گشت حصارم از آفت شهرت
پنبه ز گوش تمیز نگیرد گر همه افتد طشت ز بامم

داغ تظلم و شکوه نبودم بیهده دفتر ناله کشودم
گرد دماغ زمانه مشوش دود ندامت هیزم خامم

چون نفس پرو بال گشائی سوخت در آتش سعی رهائی
ریشهٔ گشت تعلق جسمم از دل دانه دمیدن دامم

گر بطپد بی جمع رسائل وریزند در کسب فضائل
نیست کسی چو طبیعت (بیدل) یاب تأمل فهم کلامم

دوش چون نی سطر دردی میچکید از خامه ام — ناله ها خواهد پرافشاند از گشاد نامه ام
شمع را جز سوختن آینه دار هوش نیست — پنبه گوشست یکسر سوز این هنگامه ام
تا بکی باشد هوس محو کشاکشهای ناز — داغ کرد اندیشهٔ رد و قبول عامه ام
قدر دانی در بساط امتیاز دهر نیست — ورنه من در مکتب بیدانشی علامه ام
پیش من نه آسمان پشمی ندارد در کلاه — میدهد زاهد فریب عصمت عمامه ام
لوح امکان درخور بالیدن نطقم نبود — فکر معنیهای نازک کرد نال خامه ام
تا بکی پوشد نفس عریان تنیهای مرا — بیشتر چو نصبح رنگ خاک دارد جامه ام

(بیدل) از یوسف دماغ بی نیاز من پراست
انفعال بوی پیراهن ندارد شامه ام

دوش کز دود جگر طرح شبستان کردیم — شرری جست ز ناله چراغان کردیم
دهر طوفانکدهٔ شوق سراسوزدگی است — گرد دل داشت بهر دشت که جولان کردیم
لغزشی داشت رهٔ عشق که در گام نخست — طوف آسودگیء آبله پایان کردیم
صبح این میکده گم بود در آغوش خمار — ماهم از شوخیء خمیازه گریبان کردیم
وسعت عیش جهان درخور خرسندی بود — عالمی را از دل تنگ بزندان کردیم
بیتو یک غنچهٔ آسوده درین باغ نماند — هرچه همرنگیء دل داشت پریشان کردیم
هر نفس چاک گریبان بهاری دارد — در جگر بوی گل کیست که پنهان کردیم

حاصل سینه بر آتش زدن ما چو سپند — اینقدر بود که یک ناله بسامان کردیم
همچو مژگان ز تماشاکدهٔ عالم رنگ — حاصل این بود که خمیازه بدامان کردیم
هیچ عیشی بتماشای دل حیران نیست — بخیال آینه چیدیم و چراغان کردیم
بتنزل عرق سعی ندامت گل کرد — آنچه گمشد ز جبین بر مژه تاوان کردیم

فکر خویش است سرانجام دو عالم (بیدل)
همه کردیم اگر سر بگریبان کردیم

دوش کز سیر بهار سوختن سر بر زدم — صد گل و سنبل چو شمع از دود دل بر سر زدم
پای تا سر نشئه ام از فیض ناکامی مپرس — آرزو یم هر قدر خون گشت من ساغر زدم
شبنم من زین گلستان رنگی و بوئی نیافت — از هجوم دود گردابی بچشم تر زدم
آسمان بی بضاعت سازیک بستر نداشت — تکیه‌ئی چون ماه نو بر پهلوی لاغر زدم
بر صف آرای تعلق بود اسباب جهان — چشم پوشیدم شبیخونی برین لشکر زدم
برگ برگ این گلستان پردهٔ ساز منست — هر کجا رنگی شکست آهنگ شد من پر زدم
سینه چاکان چون سحر مشق فنا آماده اند — عام شد درسی که من هم صفحه ئی سطر زدم
ای حریفان قدر استغنای دل فهمیدنی است — من بااین یک آبله پا برهزار افسر زدم
رهنمای منزل مقصد ندامت بوده است — دل منی در یافتم دستی اگر بر سر زدم
فیض صبحی در طلسم هستیم افسرده بود — دامن این گرد سنگین یکدو چین بر تر زدم
شعلهٔ افسرده ام اقبال نومیدی بلند — هر کجا از پا نشستم چتر خاکستر زدم

خانهٔ دل را که همچون لاله از سودا پر است
(بیدل) از داغ محبت حلقه ئی بر در زدم

دوش گستاخ بنظارهٔ جانان رفتم — جلوه چندان بعرق زکه بطوفان رفتم
سیر این انجمنم آمد و رفت سحر است — یک نفس نامده صد زخم نمایان رفتم
فیض عریان تنیم خلعت صحرا بخشید — جیب شوق آنهمه وا شد که بدامان رفتم
بی نشانی اثرم آینهٔ بوی گلم — رنگ شد کسوت من کانهمه عریان رفتم
بیش از ین سعی زمینگیر خموشی چه کند — تا بجای که نفس ماند ز جولان رفتم
عجز رفتار چه مقدار بلغزش پیچید — که بطوف قدم آبله پایان رفتم
فکر خود بود همان خلوت تحقیق وصال — تا بدامان توازراه گریبان رفتم
چقدر کار غذا آتش زده ام داغ تو داشت — که ز خود نیز بسامان چراغان رفتم
طپش دل سحری بوی گلی می آورد — رفتم از خویش ندانم بچه عنوان رفتم
بایدم تا ابد از خود بخیالش رفتن — یارب از بهر چه آنجا من حیران رفتم
نگهٔ دیدهٔ تر با نیم از شوق مپرس — سر آنجلوه رهی داشت که پنهان رفتم

جرأت پا نپسندید طواف چمنش — حیرتم رنگ ادب ریخت بمژگان رفتم

خجلت نشوونمایم بعدم یاد آمد — رنگ ناکرده گل از چهرهٔ امکان رفتم

پای پر آبله شد دست تأسف (بیدل)

بسکه از وادی امید پشیمان رفتم

رفت فرصت ز کف اما من حیرت زده هم — آنقدر دست ندارم که توان سود بهم

حیرتم گشت قفس ورنه درین عبرتگاه — چون نگاهم همه تن جوهر آینهٔ رم

شمع عبرتگهٔ دل نالهٔ داغ آلودست — باید هم شاخ گلی کرد درین باغ علم

سر خورشید بفتراک هوا می بندد — گردنی کز ادب تیغ تو میگردد خم

بیخودی گر ببرد خامه ام از چنگ شعور — وصف چشمت بخط جام توان کرد رقم

صافیٔ دل مده از دست باظهار کمال — نسخهٔ آینه مپسند ز جوهر برهم

چشمهٔ فیض قناعت غم خشکی نکشد — آب یاقوت بصد سال نمیگردد کم

آبروئی که بود عاریتی روسیهی است — جمله زنگست اگر آینه بردارد نم

غنچهٔ واشده آغوش وداع رنگست — بفسون دل خرم نتوان شد خرم

حرف ناصح ز خیال تو نشد مانع ما — آرزو نیست چراغی که توان کشت بدم

عجز رفتار همان مرکز جمعیت ماست — قدم از آبله آن به که ندزدد شبنم

کو مقامی که توان مرکز هستی فهمید — از زمین تا فلک آغوش گشوده است عدم

نامداری هوسی بیش ندارد (بیدل)

بنگین راست نگردد خم پشت خاتم

رفتم از خویش و ببزم جلوه اش لنگر زدم — شیشهٔ رنگی شکستم با پری ساغر زدم

صافیٔ دل بی نیازم دارد از عرض کمال — حیرتی گشتم رهٔ صد آئینه جوهر زدم

خشکی طبعان غوطها در مغز دانش خورده اند — بسکه بر اوراق معنی آب نظم تر زدم

تا نه بیند طرز رعنائی خرام قامتت — از پر قمری بچشم سرو خاکستر زدم

هرگز از دل شکوهٔ داغ جفایت سر نزد — بیصدا بود این دو ساغر تا بیکدیگر زدم

عالمی را بر بساط خاک بود اقرار عجز — من هم از نقش جبین مهری برین محضر زدم

شبنم اشکی فرو برده است سر تا پای من — از ضعیفی غوطه در یک قطره چون گوهر زدم

بیتو یکدم ضرفهٔ راحت نبردم چون سپند — بر سر آتش نشستم ناله کردم پر زدم

چون سحر هر چند شوقم سوخت از کم فرصتی — اینقدرها شد که از شوخی نفس کمتر زدم

عیش اسباب چراغانی تصور کرده بود — مشت خاشاکی را فراهم کردم و آذر زدم

بیخودی (بیدل) بخاک افگند اجزای مرا

بسکه چون گل از شکست رنگها ساغر زدم

رفتیم ز خویش و یادنگاهیست حاایم
مستی نماست آینه جام خالیم

یکروی و یکدلم بید و نیك روزگار
آینه کرد جوهر بی انفعالیم

هر برگ گل بعرض من آینه است و من
چون بو هنوز در چمن بیمثالیم

عمر بست در ادبکدهٔ بوریای فقر
آسوده تر ز نکهت گلهای قالیم

در پرده کوس سلطنت فقر میزنند
حیرت صداست چینی نازسفالیم

بخت سیاه کوکه ز ضعفم نشان دهد
برشب نوشته اند برات هلالیم

شد خاك از انتظار تو چشم تروهنوز
قد میکشد غبار نگه از حوالیم

هر جزوم از شکست دلی موج میزند
من شیشه ریزه ام حذر از پای مالیم

در هر سری بنشهٔ دیگر دویده است
چون موج باده ریشهٔ بی اعتدالیم

موج از گهر ندامت دوری نمیکند
اندیشهٔ فراق ندارم وصالیم

(بیدل) بذا توانیء خود نازمیکنم
پرواز آشیانیء افسرده بالیم

رنگ پر ریختهٔ الفت گلزار توایم
جسته ایم از قفسی خویش وگرفتار توایم

خاك ما جوهر هرذره اش آینه گراست
در عدم نیز همان تشنهٔ دیدار توایم

مرکز دیده و دل غیر تمنای تو نیست
از نگه تابنفس یك خط پرکار توایم

اشك و آهست سواد خط پیشانیء شمع
همه واسوختهء سبحه و زنار توایم

پیش از ین ساغر الفت چه اثر پیماید
میرویم از خودو در حیرت رفتار توایم

دامن عفو حمایتکدهء غفلت ماست
خواب راحت نفس سایهٔ دیوار توایم

جنس موهوم هوس شیفتهٔ ارزش نیست
قیمت ماهمه این بس که به بازار توایم

مست کیفیت نازیم چه هستی چه عدم
هر کجائیم همان ساغر سرشار توایم

خورده بربیش و کم ذره نگیرد خورشید
ای تو در کار همه ما همه بیکار توایم

ناله سامان جبین سائیء اشکست اینجا
(بیدل) عجز نوای ادب اظهار توایم

زان بهار نازحیرانم چه سامان کرده ام
چون گل امشب تاگریبان گل بدامان کرده ام

بوی گل می آید از کیفیت پرواز من
بال وپر رنگ از نوای عندلیبان کرده ام

بی نشانی مشربم دارد که تا مانند ماه
آینه در دستم وتمثال پنهان کرده ام

نقش این نه شیشه گر یادم نباشد گو مباش
سیر مینائی دگر درطاق نسیان کرده ام

باشرار کاغذم عشرت گرو تازو فاست
هرگه از خود رفته ام سیر چراغان کرده ام

از جنون سامانیء کیفیت عنقا مپرس
آنقدر پوشیده ام خودرا که عریان کرده ام

بر که نالد فطرت از بیداد تشویش نفس
خانهٔ آینهٔی دارم که ویران کرده ام

ز انتظار صبح باید بر چراغم خون گریست | بهر یک لب خنده چندین اشک نقصان کرده ام
در غم نایابیء مطلب که جز وهمی نبود | سوده ام دستی که همت را پشیمان کرده ام
جز غم سیل فنا دیگر چه باید خورد نم | از فضولی خویش را در دشت مهمان کرده ام
ابر را گفتم چه باشد باعث سیر آبیت | گفت وقتی گریه بر عاجز گیاهان کرده ام

(بیدل) از داغ چراغ خامشم غافل مباش
نرگسستان چشمکی خس پوش مژگان کرده ام

زان پری چون شیشه تا کی شکوه خالی کنم | میرود امادش از کف گردلی خالی کنم
جنس حیرت گرم دارد روز بازار جمال | کاش من هم یک نگه آینه دلالی کنم
خاک من دارد سحر در جیب و خاری میکشد | همتی کو کاین بنای پست را عالی کنم
دست از اسباب جهان بر داشتم اما چه سود | دل اگر بردارم از خود بار حمالی کنم
کثرت آثار در ترک تماشا وحدت است | چشم پوشم آنچه تفصیلیست اجمالی کنم
آبروی شمع آخر ریخت اشک بی اثر | آرزوی مرده را تا چند غسالی کنم
سوختن همچون چنار آسان نمی آید بدست | نوبر این رنگ شاید در کهنسالی کنم
آتش افتد در بنای فقر و من از سوز دل | گر هوس را آبیار گلشن قالی کنم
ناامید طاقت پرواز تا کی زیستن | ناله بیکار است و قفس بی پر و بالی کنم
بر نیامد نه سپهر از چارهء مخمور من | شیشهٔ دیگر تو هم پر ساز تا خالی کنم

عاجزی (بیدل) ندارد چاره از خفت کشی
نقش پایم تا کجا تدبیر پامالی کنم

ز آن ناله که شب بیرخت افراخته بودم | در گردن گردون رسن انداخته بودم
این عالم آشفته که هستی است غبارش | رنگیست که من صبح ازل باخته بودم
پرواز غبارم پر طاوس ندارد | همدوش خیالت نفسی تاخته بودم
هیهات که فردا چه شناسم من غافل | دیروز هم آثار تو نشناخته بودم
پیشانیم آخر ز عرق پاک نگردید | کز تاب رخت آینه نگداخته که بودم
جز باد نه پیمودم از ین دشت تو هم | چون صبح طلسم نفسی ساخته بودم
در آتشم از ننگ فضولی چه توان کرد | او در بر و من آینه پرداخته بودم
خاکسترم امروز تسلی گرد و داست | پروانهء بیتاب همین فاخته بودم

(بیدل) ز میان دست غریقی بدر آمد
تیغی که بمیدان غرور آخته بودم

ز بال نارسا بر خویش پیچیده است پروازم | لب خاموش دایم در قفس دارد چو آوازم
چو تمثال نهان از دیده های اعتبار اما | همان آینهء بی اعتباریهاست غمازم

نفس گر میکشم قانون حالم میخورد برهم
چو ساز خامشی با هیچ آهنگی نمیسازم

خیالی میکشد محمل کدامین راه و کو منزل
سوار حیرتم در عرصهٔ آینه میتازم

درین گلشن که سامان من و ما باختن دارد
چو گل سرمایه‌ئی دیگر ندارم رنگ میبازم

ز شمع کشته داغی هم اگر یابی غنیمت دان
نگاه حیرت انجامم تماشا داشت آغازم

ندارد ذرهٔ موهوم بی خورشید رسوائی
تو گردی جلوه و افتاد بررو تختهٔ رازم

شدم خاک و فرو ننشست طوفان غبار من
هنوز از پردهٔ ساز عدم میجوشد آوازم

ز درسعی ناپیدای تصویرم چه میپرسی
سراپا رنگم اما سخت بیرنگست پروازم

بنازم خرمیهای بهارستان غفلت را
شکستن فتنه طوفانست و من بر رنگ مینازم

برنگ چشم مشتاقان ز حیرت برنمی آیم
همان یکعقده دارم تا قیامت گر کنی بازم

ندانم عذر این غفلت چه خواهم خواستن (بیدل)
که حسنش خصم تمثالست و من آینه پردازم

ز بس صرف ادب پیمائیء عجز است احوالم
برنگ خامه لغزشهای مژگان کرده پامالم

کف خاکم غبار است آبروی دستگاه من
بطوفان میروم تا گل کند آثار اقبالم

نظرها محرم نشو و نمای من نمی باشد
نهال ناله ام آنسوی عرض رنگ میبالم

همان بهتر که پیش از خاک گشتن بی نشان باشم
دماغ شهرت عنقا ندارد ریزش بالم

برنگی آب میگردم ز شرم خودنمائیها
که سیلابی کند در خانهٔ آینه تمثالم

چو گل تا زین چمن دوری بکام ساغرم خندد
بزیر خاک باید رنگها گرداند یکسالم

دلی کو تا بدرد آید ز عجز مدعای من
نفس شور قیامت میکند انشا و من لالم

ز اوضاعم چه میپرسی ز اطوارم چه میخواهی
بحسرت میطپم جان میکنم این است اعمالم

ز تاثیر فسونهای محبت نیستم غافل
بگوشم میرسد آوازها چندانکه مینالم

شرار کاغذم عمریست بال افشاند و عنقا شد
تمنا همچنان پرواز می بیزد بغربالم

زسازم چون نفس غیر از طپش صورت نمی بندد
چه امکان دارد آسودن دل افتاده است دنبالم

ندامت توام آگاهیم گل میکند (بیدل)
چو مژگان دست برهم سوده ام تا چشم میمالم

ز بس ضعیف مزاج جهان تدبیرم
چو صبح تا نفس از دل بلب رسد پیرم

هنوز جلوهٔ من در فضای بیرنگیست
خیالم و بنگه کرده اند زنجیرم

کسی بهستیء موهوم من چه پردازد
که همچو خواب فراموش‌ننگ تعبیرم

ز فرق تا بقدم حیرتم نمیدانم
گشوده اند بروی که چشم تصویرم

چو اخگرم بگره نیست غیر خاکستر
تبم اگر شکند سر بسر طباشیرم

چه نغمه داشت نی تیر او که در طلبش
چو رنگ میرود از خویش خون نخچیرم

سیاه بخت محبت بهارها دارد   بهند ناز فروش سواد کشمیرم
نگاه دیده‌ٔ آهوست وحشتی که مراست   بروز هم نتوان کرد قطع شبگیرم
چو جاده رنگ بنای مرا شکستی نیست   بخشت نقش قدم کرده‌اند تعمیرم
مپرس از آتش شوق که داغم ای ناصح   که چون سپند مبادا بناله درگیرم
من آن ستمزده طفلم که مادر ایام   بجام دیده‌ٔ قربانی افگند شیرم

چنان بضعف عنان رفته از کفم (بیدل)
که من ز خویش روم گر کشند تصویرم

ز بسکه حیرت دیدار برده است ز هوشم   چو موج چشمه‌ٔ آینه نیست یکمژه جوشم
زبان ناله من نیست جز نگاه تحیر   چو شمع تا مژه بر هم رسیده است خموشم
نوای شوق نماند نهان بساز خموشی   بلند میشود از سرمه چون نگاه خروشم
بسعی حیرت ازین بزم گوشه‌ئی نگرفتم   همان چو آینه از چشم خویش خانه بدوشم
ز دور ساغر کیفیتم مپرس چو شبنم   گداخت گوهر دل آنقدر که باده فروشم
سر از اطاعت آوارگی چگونه بتابم   چو گردباد ز سرگشتگی است ساغر هوشم
سپند جز طپش دل مدان فسانه‌ٔ خوابش   بناله نشه فروش شکست ساغر هوشم
غرور حسن دلیلست بر تظلم عشق   شنیده‌اند بقدر تغافل تو خروشم
ز فرق تا بقدم عرض حیرتم چه توان کرد   هوای عالم دیدار کرد آینه پوشم

سیاه بختیء من سرمه گاو شده (بیدل)
برنگ حلقه زنجیر زلف سخت خموشم

ز بسکه شور جنون گشت برق کلبهٔ هوشم   برنگ حلقه‌ٔ زنجیر سوخت پرده گوشم
چو طفل اشک مپرس از لباس خرمی‌ء من   بصد هزار طپش کرده‌اند آبله پوشم
شکست ساز امید و نداد عرض صدائی   ندانم اینهمه رنگ از چه سرمه کرد خموشم
مئی نماند و ز خمیازه میکشم قدح امشب   هنوز تازه دماغ خیال نشهٔ دوشم
سحر بگوش که خواند نوای ساز تظلم   شکست رنگ بطوفان سرمه داد خروشم
چو غنچه تا نفسی گل کند ز جیب تأمل   دل شکسته نواها کشیده است بگوشم
بحسرت کف و آغوش موج کار ندارم   پر است همچو حباب از وداع خود بر و دوشم
هوس نیافت درین چارسو بضاعت دیگر   دل شکسته سبک مایه است ناله فروشم
گهر بذوق فسردن سر محیط ندارد   بخود نساخته‌ام آنقدر که با تو بجوشم

چو صبح (بیدل) اگر همتی است قطع نفس کن
باین دو بال هوس عمرهاست بیهوده کوشم

ز بس گرد وحشت گرفته است تنگم   بیکپا چو شمع ایستاده است رنگم

دلی دارم آزادی امکان ندارد — ز مینا چو دست پری زیر سنگم
نفس دستگاه هم مپرس از کدورت — چو آینه آبیست تکلیف رنگم
چسازم با فسون فرصت شماری — چو عزم شرر در فشار درنگم
کشم تا کجا خجلت نارسائی — بپا تیشه زن چون سر از پای لنگم
ز موهومیم تا با ثار عنقا — تفاوت همین بس که نام است ننگم
به‌تحقیق ره بردم از وهم هستی — بکیفیت می رسانید بنگم
بهاری کز آن جلوه رنگی ندارد — گلش میدهد می بداغ پلنگم
بدریوزه‌گرد دامان نازش — اگر کف گشایم دمد گل ز چنگم
ز گیسو نیاید فسون نگاهش — تو از هند مگذر که من در فرنگم

دلم کارگاه چه میناست (بیدل)
جرس بسته عبرت بدوش ترنگم

زبس لبریز حسرت دار دامشت شوق دیدارم — چکد آینه‌ها بر خاک اگر مژگان بیفشارم
تغافل زین شبستان نیست بی عبرت چراغانی — مژه خوابیدنی دارد بچندین چشم بیدارم
بنای نقش پایم در زمین نارسائیها — بدوش سایه‌هم نتوان رساندن دست دیوارم
غبار عالم کثرت نفس دزدیدنی دارد — وگرنه همچو بو از اختلاط رنگ بیزارم
زبان حالم از انصاف عذر ناله میخواهد — گران‌جان‌تر ز چندین کوه و دل میکشد بارم
ضعیفی شوخیء نشو و نمایم بر نمیدارد — مگر از روی بسترناله خیزد جای بیمارم
چو خاشاکم نگاهی در رگ خواب آشیاندارد — خدایا آتشین روئی کند یکچشم بیدارم
مگر آهی کند گل تا به پرواز آیدم رنگی — که چون شمع از ضعیفی رنگ دزدیده‌است منقارم
وفا سررشته‌اش صد عقد الفت در کمین دارد — زبس درهم گسستم سبحه پیدا کرد زنارم
جنون صبحم از آشفتگیهایم مشو غافل — جهانی را ز سروا میتوان کردن بدستارم

زشرم عیب خود چشم از هنر برداشتم (بیدل)
بدرد خار پا داغست چون طاوس گلزارم

ز تحقیق نقوش لوح امکان رفع شک کردم — بچشمم هرچه زین صحرا سیاهی کرد حک کردم
ز وحشت بسکه بودم بیدماغ سیر این گلشن — شرر فرصت نگاهی با تغافل مشترک کردم
مطیع بی نیازی یافتم افلاک و دوارنش — خم ابروی استغنا برین فیلان کجک کردم
خیال نامداری امتحانی داشت از عبرت — سیاهی بر نگین مالیدم و سنگ محک کردم
بکیش الفت از بس قدردان نشتر دم — بهر زخمی که مرهم خواست تکلیف گزک کردم
چو موج گوهرم یکسر نفس شد حرف خاموشی — صف رنگ ادب تا نشکند شوخی کمک کردم
غرور کبریائی داشتم در ملک آزادی — زبان در دل خمیدم تا تواضع با فلک کردم

قناعت احترازاز تشنه کامی دارد ای منعم — تو کردی شور دیگ حرص منهم کم نمک کردم
بجرم سر کشیدن شعلهٔ من داغ شد (بیدل) — کمندی بر سماک انداختم صید سمک کردم

زچاک سینه آهی می نویسم — کتانم حرف ماهی می نویسم
محبت نامه پردازاست امروز — شرار برگ کاهی می نویسم
سراپا دردم از مطلب مپرسید — بمکتوب آه آهی مینویسم
برنگ سایه مشق دیگرم نیست — همین روز سیاهی می نویسم
غبار انتظار کیست اشکم — که هر سطری براهی می نویسم
سواد نقطهٔ موهوم روشن — بتحقیق اشتباهی می نویسم
رسائی نیست سطر رشتهٔ عجز — زبس خاکم گیاهی می نویسم
گناه دیگر اظهار تحیر — اگر عذر گناهی می نویسم
نیاز آئینهٔ اسرار نازاست — شکستم کج کلاهی می نویسم
هجوم لغزش هوشست خط نیست — برغم جاده راهی می نویسم
دوعالم نسخهٔ حیرت سواداست — بهر صورت نگاهی می نویسم
زدل نقش امیدی جلوه گر نیست — برین آئینه آهی می نویسم
چو صبحم صفحهٔ بی نقشست (بیدل) — شکست رنگ گاهی می نویسم

زحرف راحت اسباب دنیا پنبه در گوشم — مبادا از بستر مخمل رباید خواب خرگوشم
شنیدن شد دلیل اینقدر بیصرفه گوئیها — زبان هم لال میگردید اگر میبود کر گوشم
حدیث عشق سر کن گر علاج غفلتم خواهی — که این افسانه آتش دارد و من پنبه در گوشم
نواها داشت ساز عبرت این انجمن اما — نگردید از کری قابل تمیز خیر و شر گوشم
برنگ چنبر دف آنقدر از خود تهی گشتم — که سعی غیر می بندد صدای خویش در گوشم
سفیدی میکند از پنبه اینجا چشم امیدی — نوای عالم آشوبی که دارد در نظر گوشم
بذوق مژدهٔ وصل آنقدر بیتاب پروازم — که چون گل میتواند ریخت رنگ بال و پر گوشم
بدرس بی تمیزی چند خون سعی میریزم — چو شور عشق باید خواند افسونی بهر گوشم
ز ساز هر دو عالم نغمهٔ دلدار میجوشد — کدامین پنبه سیماب تو شد ای بیخبر گوشم
مگر آواز پائی بشنوم (بیدل) درین وادی — برنگ نقش پا در راه حسرت سربسر گوشم

زخمی بدل از دست نگارین تو دارم — یارب که شود برگ حنا سنگ مزارم
آئینه جز اندیشهٔ دیدار تو دارد — گر من بخیال تو نباشم بچه کارم

هر چند براه طلب افتاده ام از پا — ننشسته چو نقش قدم آبله دارم

آغوش هوس تفرقهء وضع حضور است — چون غنچه اگر جمع شوم گل بکنارم

داد است بباد طپشم حسرت دیدار — آینه چکد گر بفشارند غبارم

چون نخل سر و برگ غرورم چه خیال است — هر چند روم سر بهوا ریشه سوارم

رنگ پر طاوس ندارد غم پرواز — در کارگه آینه خفته است بهارم

در چشم کسان میکنم از دور سیاهی — خورشیدم و آئینهء تحقیق ندارم

زان پیش که آید بجنون ساغر هستی — مینا بدل سنگ شکسته است خمارم

در وصل ز محرومیء دیدار مپرسید — آینه نه فهمید که من با که دوچارم

چون رشتهء تسبیح خورم غوطه بصد جیب — تا سر بهوائی که ندارم بدر آرم

کس قطره کند تحفهء دریا چه جنون است — دل پیشکشت گر همه عذر است نیارم

شاید بنگاهی کندم شاد و بخواند — مکاو با میدم برسانید بیارم

افسردگیء گل نکشد آفت چیدن

(بیدل) چقدر گردش رنگست حصارم

*زخود تهی شدم از عالم خراب گذشتم — چه سحر بود که بر کشتی از سراب گذشتم

شرار بود که در سنگ بود آئینهٔ من — بخویش دیر رسیدم که از شتاب گذشتم

عنان بدست طپیدن ندارد عزم سپندم — ببزم تا رسم از پهلوی کباب گذشتم

بهر زمین که رسیدم ز قحط سال اقامت — گریستم نفسی چند و چون سحاب گذشتم

ز دیده تا رسدم زیر پا پیام نگاهی — چو شمع تا سحر از خود به پیچ و تاب گذشتم

بمایهٔ نفس اندوه حشر منفعلم کرد — و بال لغزشم این بود کز حساب گذشتم

عرق نماند به پیشانی از تردد حاجت — جز انفعال که داند که از چه آب گذشتم

به پیریم هوس مستی از دماغ بدر زد — قدم نگون شد و پل بست کز سراب گذشتم

شرار کاغذم افتاد ختم نسخهٔ هستی — برین حروفی چند انتخاب گذشتم

تری سراغ بر آمد غبار هرزه دویها — گریست نقش قدم هر کجا چو آب گذشتم

نفس غنیمت شوقست ترک وهم چه لازم — کجاست بحر و چه گوهر گر از حباب گذشتم

سخن به پرده چه گویم برون پرده چه جویم — ز جلوه نیز گذشتم گر از نقاب گذشتم

چه ممکن است باین جرأتم ز خویش گذشتن — اگر ز سایه گذشتم ز آفتاب گذشتم

چو بوی گل سبقی داشتم بجیب تأمل — چه رنگ صفحه تکانید کز کتاب گذشتم

فغانکه چشم برفتار زندگی نگشودم — ز خود چو سایه گذشتم ولی بخواب گذشتم

سوال (بیدل) اگر جوهر قبول ندارد

تو لب بعربده مگشا من از جواب گذشتم

ز خودداری چو موج گوهر آخر سنگ گردیدم
فراهم آمدم چندانکه بر خود تنگ گردیدم

خموشی هم بساز شرم مطلب بر نمی آید
نوا بر سرمه بستم بسکه بی آهنگ گردیدم

بغفلت وانمودم جوهر اسرار امکان را
جهان آینه پیدا کرد تا من زنگ گردیدم

بعرض قابلیت گفتم اقبالی کنم حاصل
سزاوار فشار دیده های تنگ گردیدم

فراهم کردن اضداد ربط عافیت دارد
جهان بر صلح زد تا دستگاه جنگ گردیدم

ندانم از که خواهد یافت داد ناشناسائی
که من از خانه دور از خود بصد فرسنگ گردیدم

هر بی دست و پائی سعی همت کارها دارد
بنای هر که از خود رفت من چون رنگ گردیدم

بقید لفظ بودم عمرها بیگانهٔ معنی
کم مینا گرفتم با پری همسنگ گردیدم

به پری هم وفا بی ناله نپسندید سازم را
نیء این بزم بودم تا خمیدم چنگ گردیدم

بهر واماندگی ممنون چندین طاقتم (بیدل)
که چون پرکار گرد خود بپای لنگ گردیدم

• ز خورشید جمالش تا عرق سازد عیان انجم
بگردون میشود در دیدهٔ حیرت نهان انجم

سر زلفش زدستم رفت اشکم ریخت از مژگان
که چون شب بگذرد ریزد ز چشم آسمان انجم

اسیر حلقه بیتابی شوق که میباشد
که همون اشک میریزد ز چشم آسمان انجم

مگر با نسبت آن گوهر دندان مقابل شد
که میگیرد مدام از کهکشان خس در دهان انجم

باُمیدی که مهر طلعتش کی جلوه فرماید
چو (بیدل) منتظر هر شب بچشم خونفشان انجم

زدست عافیت داغم سپند یاس پروردم
باین آتش که من دارم مگر آتش کند سردم

اسیرشد رو تدبیر آزادی جنونست این
چو طاؤسی برو هر نقشی آوردم نیاوردم

چو شبنم شرم پیدائیست آثار سراغ من
عرق چندانکه میبالد بلندی میکند گردم

چو اوراق خزان بی اعتبارم خوانده اند اما
جهانی رنگ سیلی خورده است از چهره زردم

در آن مکتب که استغنا عیار معنیم گیرد
کلاه جم بنازد بر شکست گوشهٔ فردم

باین مستی ز خویشم میبرد یاد خرام او
که گل پیمانه گرداند اگر چون رنگ برگردم

ز عریانی درین میدان ندارم ننگ رسوائی
شکوه جوهر تیغم خط پیشانی مردم

وفایم خجلت ناقدردانی بر نمیدارد
اگر بر آبله پا می نهم دل میکند دردم

نیم (بیدل) خجالت مایهٔ ننگ تهی دستی
چو مضمون در خیال هر که می آیم ره آوردم

زدشت بیخودی می آیم از وضع ادب دورم
جنونی گر کنم ای شهریاران هوش معذورم

ز قدر عاجزیها غافلم لیک اینقدر دانم
که تا دست سلیمان میرسد نقش پی مورم

جهان در عالم بیگانگی شد آشنای من
سراب آینه ام گل میکند نزدیکی از دورم

همان بهتر که خاکستر شوم در پردهٔ عبرت / نقاب از روی کارم برنداری خون منصورم
بروزاهد برای خویش هر کس مطلبی دارد / تو محو و من تغافل اشتیاق جنت و حورم
با قبال طپیدن نازها دارد غبار من / کلاه آرای عجزم برشکست خویش معذورم
سجودی بست با رهستی آخر بر جبین من / چسان سر تابم از حکم خمیدن دوش مزدورم
اگر صدق طلب دست زپا افتادگان گیرد / بمستی میرساند لغزش مژگان مخمورم
بخون پیچیده میبالم نفس دزدیده مینالم / دمیدنهای تبخالم چکیدنهای ناسورم
مکش ای ناله دامانم مدرای غم گریبانم / سرشکی محو مژگانم چکیدن نیست مقدورم

خلل تعمیر سیلاب حوادث نیستم (بیدل)
بنای حیرتی در عالم امید معمورم

زدل چون غنچه یکچاک گریبان نگیر میخواهم / کشاد کار خود بی ناخن تدبیر میخواهم
نیم مخمور می کز قلقل مینا بجوش آیم / سیه مست جنونم غلغل زنجیر میخواهم
بکوثر گر زند ساغر ندارد بسملم سیری / دم آبی اگر میخواهم از شمشیر میخواهم
بنایم ننگ حیرانی کشید از دست جمعیت / غبار دامن زلفی بی تعمیر میخواهم
ز آتش کاش احرام جنون بندد سپندمن / بوحشت جستنی زین خانهٔ دلگیر میخواهم
بهر مویم هجوم جلوه خوابانده است مژگانها / ز شوقت جنبشی چون خامهٔ تصویر میخواهم
ببوی غنچه نسبت کرده ام طرز کلامت را / زبان برگ گل در عذر این تقصیر میخواهم
در بن صحرا جنون هرزه فکر دامها دارد / دو عالم جسته است از خویش و من نخچیر میخواهم
لب سوفارم از خمیازه های بی پروبالی / زگردون مقوس همتی چون تیر میخواهم
حصول مطلب از ذوق تمنا میکند غافل / زمان انتظار در چه باشد دیر میخواهم
برنگ من برون آید کسی تا قدر من داند / باین امید طفلی راکه خواهم پیر میخواهم

زحد بگذشت (بیدل) مستیٔ شور جنون من
بچوب گل چو بلبل اندکی تعزیر میخواهم

• زرنگ ناز چون گل بزم عشرت چیدنت نازم / چو شمع از شوخیٔ برق نگه بالیدنت نازم
زخاموشی بهم پیچیده ئی شور قیامت را / بجیب غنچه طوفانهای گل دزدیدنت نازم
نبود این دشت ای پای تمنا قابل جولان / برنگ اشک در اول قدم لغزیدنت نازم

همه لطفی و از حال من (بیدل) نه ئی غافل
نظر پوشیده سوی خاکساران دیدنت نازم

ز سودای چشم تو تا کام گیرم / دو عالم فروشم دو بادام گیرم
شهید وفایم ز راحت جدایم / نه مردم بذوقی که آرام گیرم
سیه مست شهرت نیم ورنه منهم / چو نقش نگین صبح در شام گیرم

ز بس همتم ننگ تذویر دارد ... محالست اگر دانه در دام گیرم

چنین کز طلب بی نیاز است طبعم ... گدا گر شوم ترک ابرام گیرم

چو شبنم چه لافم بسامان هستی ... مگر از عرق صورتی وام گیرم

درین انجمن مشرب غنچه دارم ... زنم شیشه بر سنگ تا جام گیرم

زمانی شود خواب عیشم میسر ... که چون نقش پا سایه بر بام گیرم

کمند نفس حرص صیاد عنقاست ... باین نارسائی مگر نام گیرم

جهان نیست جز اعتبار من و تو ... تو تحقیق دان گر من اوهام گیرم

تجاهل سر و برگ هستی است (بیدل)
همه گر وصالست پیغام گیرم

ز سور و ماتم این انجمنها کی خبر دارم ... چراغ خامشم سر در گریبان دگر دارم

چو گردون ششجهت همواری من میکند جولان ... برون وحشتم گردیست در هر جا گذر دارم

نه برق و شعله میخندم نه ابر و دود می بندم ... چراغ انتظارم حیرتی در چشم تر دارم

سویدای دلست این یا سواد وحشت امکان ... که تا وا کرده ام مژگان غباری در نظر دارم

نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی ... چو مژگان بر سر خود میزنم دستی که بردارم

دماغ عبرت من طرفی از سامان نمی بندد ... ز اسباب تأمل آنچه من دارم حذر دارم

شبستان عدم یارب نخندد بر شرار من ... که با صد شوخئی اظهار یک چشمک شرر دارم

تو خواهی انجمن پرداز و خواهی خلوت آرا شو ... که من چون شمع رنگ رفتهٔ خود در نظر دارم

چه امکانست خوابم راه پرواز طپش بندد ... که از ننگ فسردنها ببالین نیز پر دارم

مجو برگ نشاط از طینت کلفت سرشت من ... کف خاکم غبار از هرچه خواهی بیشتر دارم

نفس دزدیدنم شور دو عالم در قفس دارد ... عنان وحشت کهسار در ضبط شرر دارم

طلاطم دستگاه شوخیء موجم نمیگردد ... محیط حیرتم آبی که دارم در گهر دارم

توانم جستن از دام فریب اینچمن (بیدل)
چو شبنم گر بجای گام من هم چشم بردارم

ز صد ابرام بیش است انفعال چشم حیرانم ... ادب پروردهٔ عشقم نگه را ناله میدانم

تماشای دورنگی برنمیدارد حباب من ... نظر تا بر تو وا کردم ز چشم خویش حیرانم

برنگ ابر دریا در تو هر جا گریه سر کردم ... گهر افشاند پیش از پرده های دیده دامانم

بیا ای آفتاب کشور امید مشتاقان ... چو صبحم طایر رنگی است برگرد تو گردانم

درین حرمانسرا هر کس تسلی نشئی دارد ... دماغ گنج برخود چیدنم این بس که حیرانم

خیالی نیست در دل کز شرر بالی نیفشاند ... جنون دارد تب شیرا ز خس و خار بیابانم

مپرسید از سواد معنی آگاهان این محفل ... که طومار سحر در دستم و محتاج عنوانم

پروبال نفس فرسود وپروازی نشد حاصل — کنون دستی زنم برهم پشیمانم پشیمانم
جو گوهرمو جها پیچید بر هم تا گره بستم — سر راحت بدامن چیده ء چندین گریبانم
باین وسعت اگر چیند تغافل دامن همت — جهانی را توان چون‌چشم‌پوشیدن بمژگانم

ندانم بیش ازین‌عشق از من (بیدل) چه میخواهد
غریبم بینوایم خانه ویرانم پریشانم

*ز علم و عمل نکته ها گوش کردم — ندانم چه خواندم فراموش کردم
خطوط هوس داشت اوراق امکان — مژه لغزشی خورد مغشوش کردم
گر این انفعال است در کسب دانش — جنون بود کاری که باهوش کردم
اثر تشنه کام سنان بود و خنجر — چو حرف وفا سیر صدگوش کردم
نقاب افگنم تا بر اعمال باطل — جبینی ز خجلت عرق پوش کردم
بجز سوختن شمع رنگی ندارد — تماشای امشب همان دوش کردم
جنون هزار انجمن بود هستی — نفسها ز دم شمع خاموش کردم
بیک آبله رستم از صد تردد — کشیدم ز پا پوست پاپوش کردم
بس است اینقدر همت میکشیها — که پیمانه برگشت و من نوش کردم
ز قد دوتا یادم آمد وصالش — شدم پیر کاین طرح آغوش کردم

اگر بار هستی گران نیست (بیدل)
خمیدن چرا زحمت دوش کردم

ز فیض گریهٔ سرشار افسردن فراموشم — برنگ‌چشمه آب دیده دارد آتش جوشم
جنونی در گره دارم بذوق سرمه گردیدن — سپند بیقرارم ناله خواهد کرد خاموشم
حضور بوریای فقر عرض راحتی دارد — مزدگر بستر مخمل شود خواب فراموشم
نم اشک زمینگرم مپرس از سرگذشت من — شکست دل زمژگان تا چکیدن داشت بردوشم
ز تشریف کمال آخر قبای یاس پوشیدم — برنگ چشمهٔ آینه جوهر کرد خس پوشم
محبت پیش ازین داغ خجالت بر نمیدارد — ز وصلت چند باشم دورو باخود تا کجا جوشم
کمند صید نازم هر قدر از خود برون آیم — برنگ شمع رنگ‌رفته‌می‌پردازد آغوشم
چو تمثال لباسی نیست گز هستی بپوشانند — مبادا از حیرت آینه تنگ آید برودوشم
به بیدردی بیابان هوس تا چند طی کردن — درای‌محمل‌ذوقم کجا شد دل که بخروشم

باحوال من (بیدل) کسی دیگر چه پردازد
ز بس بیجا صنم از خاطر خود هم فراموشم

ز فیض ناتوانی مصرعی در خلق ممتازم — چو ماه نو بیکبال آسمان سیراست‌پروازم
بیاد چشمی از خودمیروم ایفرصت امدادی — که از گردش رسد رنگی بآن پیمانه نازم

نوای فرصتم آهنگ عبرت نغمهٔ عمرم — بهرسو از نارسائی تا چه دارد در شکست سازم

بهجرت گر نیم دمساز آه و ناله معذورم — شکست خاطرم در سرمه خوابیده است آوازم

ز حیرت در کفم سررشته‌ئی داده است پیدائی — که تا مژگان بهم می آید انجام است آغازم

تماشاخانهٔ حسنم بقدر محو گردیدن — تحیر بسکه لنگر میکند آینه میسازم

بهار آمد جنون از ششجهت سرپنجه میبازد — چو گل منهم درین گلشن گریبانی بپردازم

طلسم غنچه طوفان بهاری در قفس دارد — دوعالم رنگ و بوی اوست هرجا گل کند رازم

چو صبح انکار عجزم نیست از اصناف آگاهی — غباری را بگردون برده ام کم نیست اعجازم

غرور خودنمائیها باین زحمت نمی ارزد — برنگ شمع چند از سر برید نگردن افرازم

بآسانی ز بار زندگی رستن نمی باشد — مگر پیری خمی پیدا کند کز دوشش اندازم

بهر واماندگی از ساز وحشت نیستم غافل
صدائی هست (بیدل) در شکست رنگ پروازم

زندگی را از قد خم عبرت آگه میکنم — وقف رعنائی بساطی داشتم ته میکنم

پوچ میبایم سرو برگ بساط اعتبار — این کتانها را خیال پرتو مه میکنم

در خرابات تغافل درد هم ناصاف نیست — چشم اگر پوشم جهانی را منزه میکنم

ضبط دل در قطع تشویشها ملها صنعتی است — چون گهر زین یک گره صد رشته کوته میکنم

یکنفس گر سر بجیبم واگذارد روزگار — یوسفستانها خمیر از آب این چه میکنم

مزد کار غفلت اینجا انفعالی بیش نیست — کوشش مزدور خوابم روز بیگه میکنم

حلقهٔ قامت مرا صفر کتاب یاس کرد — ناله‌ئی گر میکنم اکنون یکی ده میکنم

چون نفس موهومیم هرچند اجزای فناست — کوس هستی میزنم گرد دلی ره میکنم

شوق بیتابست (بیدل) فهم معنی گو مباش
تا زبان می بوسدم کام الله الله میکنم

* ز نور روعالم امکان گر انتخاب گزینم — چرا ترا نگزینم که آفتاب گزینم

چراغ عشرت این بزم بیتو نور ندارد — مگر در آتشی افتم که ماهتاب گزینم

بچشمه گر بردم احتیاج تشنه لبیها — جبین دهم بعرق تا تری ز آب گزینم

ز حرص چند کشم انتظار مخمل و دیبا — روم بسایهٔ دیوار فقر و خواب گزینم

بمحفلی که نم منتی است در می جامش — سپند ناله اگر اشکی از کباب گزینم

طپانچه نقد نشاطست و گوشمالی مالش — چه آرزو کنم از دف چه از رباب گزینم

گذشته است ز هم کاروان محمل فرصت — درنگ کو که من بیخبر شتاب گزینم

بهر دری که نشاند ز خود تهی شدن من — چو حلقه چشم کنم باز و فتحباب گزینم

بمکتبی که بود درسش از حدیث تعلق — همین گسستن شیرازه از کتاب گزینم

نیم ستمکش اوهام تا بزهد ریائی / خمار خلد ز ترک شراب ناب گزینم
بقصر خلد رسانم طناب خیمهٔ عصیان / چوریش زاهد اگر یکدو گز ثواب گزینم
فلک اگر دهدم اختیار عزت وخواری / بگنج پا زنم و یکدل خراب گزینم
مدم بگوش خیالم فسون آتش الفت / که شکل موی ضعیفم مباد تاب گزینم
.ماغ دردسر موج این محیط که دارد / قدح نگون کنم و مشرب حباب گزینم

بجوشم و بدر آیم ازین هوسکده (بیدل)
بجوش خم چقدر خامی شراب گزینم

•زین باغ تا ستمکش نشو و نما شدم / خون گشتم آنقدر که برنگ آشنا شدم
بوی گلم جنون دو عالم بهار داشت / زین یکنفس هزار سحر فتنه وا شدم
دل دانهٔ نبود که گردد بجهد نرم / سودم کف ندامت و دست آسیا شدم
مشتی ز خاک بر سر من ریخت زندگی / آماجگاه ناوک تیر قضا شدم
پیغام بوی گل بدماغم نمیرسد / آینه دار عالم رنگ از کجا شدم
حرفی بجز کریم ندارد زبان من / سلطان کشور طربم تا گدا شدم
یارب چه دولتست کز اقبال عاجزی / شائستهٔ معاملهٔ کبریا شدم
زین حیرتی که چید نفس فرق و اتحاد / او ساغر غنا زد و من بینوا شدم
ناقدردان عمر چو من هیچکس مباد / بعد از وداع گل به بهار آشنا شدم

(بیدل) زننگ بیخبری بایدم گداخت
زیر قدم ندیدم و طاوس پا شدم

زین باغ همچو شبنم رنج خیال بردم / هرکس طراوتی برد من انفعال بردم
ماه از تمامی اینجا آرایش کلف داشت / من نیز رنج فطرت بهر ملال بردم
درد دیر ناامیدی دل آتشی نیفروخت / آخر بدوش حسرت چون شب زگال بردم
داد دل از عزیزان کس بیش ازین چه خواهد / در مجلس کری چند فریاد لال بردم
باوضع اهل عالم راضی نگشت همت / هر کلفتی که بردم زین بدخصال بردم
دل را تردد جاه از فقر کرد غافل / در آرزوی چینی عرض سفال بردم
چون شعله کز ضعیفی خاکسترش پناه است / پرواز منفعل بود سر زیر بال بردم
یادنگاهی امشب برصفحه ام زد آتش / رفتم ز خویش وباخود فوج غزال بردم
تنها نیم برآورد از تنگنای اوهام / زین ششدر آخر کار بازی بخال بردم

(بیدل) با این سیاهی کز دور کرده ام گل
پیش یقین خود هم صد احتمال بردم

•زین سجدهٔ خود دارتفاخر چه فروشم / در راه تو افتاده سرم لیک بدوشم

چون موج گهر پای من و دامن حیرت / سعی طلبی بود که گردد آبله پوشم
تغییر خیالی دهم و بگذرم از خویش / بر رنگ سواد است جنون تازی هوشم
خرسندیء اوهام ز اسرار چه فهمد / آنسوی یقین مژده رساندست سروشم
مجبور ترددکدهٔ وهم چه سازد / روزی دو نفس بال فشانست بگوشم
چیزی ز من و ما بنمایم چه توان کرد / گرم است دکان آینه داری بفروشم
زین بزم بجز زحمت عبرت چه کشد کس / طنبور تقاضای همین مالش گوشم
چون دیدهٔ آهو رمی افروخت چراغم / کز دامن صحرا نتوان کرد خموشم
دور است بمژگان بلند تو رسیدن / من سرمه نگشتم چکنم گر نخروشم

(بیدل) چو خم می چقدر دل بهم آید
تا من بگداز آیم و با خویش بجوشم

• زین صفر کز عدم در هستی گشوده ایم / آینهٔ حباب خیالت زدوده ایم
گرد هزار رنگ تماشا دمانده است / دستی که همچو عکس بر آینه سوده ایم
خلقی بیاد چشم تو دارد سجود ناز / ما هم بسایهٔ مژه هایت غنوده ایم
جمعیت و سیاهء دیدار مفت ماست / آینه داری از صف حیرت ربوده ایم
پر روشن است حاصل انجام کار شمع / پرواز گریه دارد و ما پر گشوده ایم
در وصل هم ز حسرت دیدار چاره نیست / با عشق طالعیست که ما آزموده ایم
از دوریء حقیقت ادراک ما مپرس / دریا سراب شد که بچشمت نموده ایم
از مزرع امید که داند چه گل کند / ما دانه های کاشته نادروده ایم
جانیم رفته جسد بسته ایم نقش / کم نیستیم کین همه بر خود فزوده ایم
معدومیء حقیقت ما حیرت آفرید / پنداشتیم آینه دار نبوده ایم

(بیدل) ترانه سنج چه سازی که عمرهاست
از پردهٔ خیال لحد پشت شنوده ایم

زین گریه اگر باد برد حاصل خاکم / چون صبح چکد شبنم اشک از دل چاکم
دست من و دامان تمنای وصالت / نتوان چو نفس کرد جدا زین آینه پاکم
از آبله ام منع دویدن نتوان کرد / انگور نگردد گرهٔ ریشهٔ تاکم
بی موج بساحل نرسد کشتیء خاشاک / از تیغ اجل نیست دریغمعر که باکم
گردم چمن رنگ نبالد چه خیالست / عمریست که در راه تمنای تو خاکم
دارد نفسم پیچ و خم طرهٔ رازی / کانرا نبود شانه مگر سینه چاکم
از بسمل شمشیر جفا هیچ مپرسید / دارم بنظر ذوق هلاکی که هلاکم
ای همت عالی نظران دست نگاهی / تا چند کشد پستیء طالع بمغاکم

دل شمع خیالیست که تا حشر نمیرد
زنهار ز تکلیف مفروزید بجا کم

(بیدل) بخیال مژهٔ چشم سیاهی
امروز سیه مست تر از سایهٔ تاکم

سایه وار از نارسایان جهان غربتیم
شخص طاقت رفته و ما نقش بی‌طاقتیم

عجز بنیش جوهر ما را بخاک افگنده است
یکمژه گر چشم بر داریم گرد فطرتیم

دامن افشاندن ز اسباب جهان بیمدار
آنقدرها نیست اما اندکی بی جرأتیم

هیچکس چون شمع داغ بی تمیزیها مباد
سر بجیب و پا بدامن در تلاش راحتیم

حرص بر خوان قناعت هم همان خون میخورد
میهمان نان غنائیم و نضو نی قسمتیم

زین و بالی کز وفاق حاضران گل میکند
همچو باد رفتگان آینه دار عبرتیم

رفت ایامیکه عزلت آبروی ناز داشت
این زمان از اختلاط این و آن بیحرمتیم

همچو مینائی نمی از جبههٔ ما کم نشد
آب میگردیم اما انفعال خجلتیم

با همه نومیدی اقبال سیه بختان رساست
چون شب عصیان زمشتاقان صبح رحمتیم

خواه عالم نقش بند و خواه عنقا کن خیال
در دماغ خامهٔ نقاش موی صورتیم

نیم چشمک خانه روشن کردنی داریم وهیچ
ز ن شرر (بیدل) چراغ دودمان فرصتیم

سراغ عیش ز عمر نمانده میگیرم
اثر ز آتش در آب رانده میگیرم

رمید فرصت و من غرهٔ خیال که من
سوار توسن برق جهانده میگیرم

سحر گذشت و شب آمد بیا که باز چو شمع
رهی ز یاس بپایان رسانده میگیرم

بوادئی که کشد حرص تشنه کام زبان
عرق ز جبههٔ خجلت دمانده میگیرم

هلاک بوی لبی بودم انتظارم گفت
غمین مشو بکنارش نشانده میگیرم

مرا همین سبق از مکتب ادب کافیست
که نام یار بلب نگذرانده میگیرم

ز ناله تا نفس واپسین یقینم نیست
که دامن که بدست فشانده میگیرم

بضبط عمر سبکرو شتابم اینهمه نیست
عنان دورو زدگر هم دوانده میگرم

گذشته ام بر کتاب گذشتگان و هنوز
سراغ خود بقفا باز مانده میگیرم

سواد نامه چو صبحم نهان نمیماند
نفس دو سطر هوائیست خوانده میگیرم

چو شمع (بیدل) اگر صد رهم شهید کنند
دیت ز گردن شمشیر رانده میگیرم

سرا گر بر آسمان یا بر زمین مالیده ام
آستانش کرده ام یاد و جبین مالیده ام

برگ و ساز تردماغیهای من فهمیدنی است
عطری از پیراهنش در پوستین مالیده ام

سوز دل احسان پرست هر فسردن مایه نیست
من بکار شعله چون شمع انگبین مالیده ام

موی پیری شعلهٔ امید را خاکستر است
درد سر معذور صندل بر جبین مالیده ام

کوکبم آینه در زنگار گمنامی گداخت
حرص پندارد سیاهی بر نگین مالیده ام

گوهر صد آبرو در پرده حل کرد احتیاج
تا عرق واری بروی شرمگین مالیده ام

جز ندامت نیست کار حرص و من بی اختیار
از پی مالیدن دست آستین مالیده ام

نالهٔ دل گر کسی نشنید جای شکوه نیست
گوش خود باری باین صوت حزین مالیده ام

نیستم (بیدل) هوس پروانهٔ این انجمن
چشم عبرت برنگاه واپسین مالیده ام

• سر تمنای پابوسی بهر در و دشت میکشیدم
چو شمع انجام مقصد سعی پا یخود بود چون رسیدم

بگوش ما از صد هزار منزل رسید بی پرده نالهٔ دل
ولی من بیتمیز غافل که حرف لعل تو می شنیدم

در انجمن سیر ناز کردم بخلوت آهنگ ساز کردم
بهر کجا چشم باز کردم ترا ندیدم اگر چه دیدم

یقین بنیرنگ کرد مستم نداد جام یقین بدستم
گلی در اندیشه رنگ بستم شهود گم شد خیال چیدم

چه داشت آئینهٔ وجودم که کرد خجلت کش نمودم
دو روز ازین پیش شخص بودم کنون ز تمثال ناامیدم

نه چاره‌ئی دارم و نه درمان نشسته ام ناامید و حیران
چو قفل تصویر ماند پنهان بکلک نقاش من کلیدم

بگردش چشم نازپرور بحرفم زد بت فسونگر
که دارد این سحر تازه باور که تیغ مژگان کند شهیدم

غرور امید سرفرازی نخورد از افسون یاس بازی
چو سرو در باغ بی نیازی ز بار دل نیز کم خمیدم

براه تحقیق پا نهادم عنان طاقت ز دست دادم
چو اشک آخر بسر فتادم چنانکه پنداشتم دویدم

درین بیابان بغیر الفت نبود بوئی ز گرد وحشت
من از تو همچو چشم آهو سیاهی‌ئی داشتم رمیدم

خیالی از شوق رقص بسمل کشید آئینه در مقابل
نه خنجری یافتم نه قاتل نفس بحسرت زدم طپیدم

قبول دردی فتاد در سر ز قرب و بعدم گشود دفتر نبودکم انتظار محشر قیامتی دیگر آفریدم

تخیل هستیم هوس شد عدم بجمعیتم قفس شد
هوا تقاضا شیء نفس شد سحر نبودم ولی دمیدم
خطای کوری از ان جمالم فگنده در چاه انفعالم
تو ای سرشک آه کن بحالم که من زچشم دگر چکیدم
بدامن عجز پا شکستن جهانی از امن داشت (بیدل)
دل از تنگ و تاز جمع کردم چو موج در گوهر آرمیدم

سحر ز شرم رخت حطالعی بتاب رساندم — زمین خانه خورشید را بآب رساندم
ببکقدح بدر آوردم از هزار حجابش — تبسم سحری گفتم آفتاب رساندم
رهی بنقطه موهوم بردم از خط هستی — جریده ئی که ندارم بانتخاب رساندم
تلاش راحتم این بس که با کمال ضعیفی — چوشمع یکمژه تا نقش پا بخواب رساندم
پیام ملك یقینم نداشت قاصد دیگر — چو عکس از آئینه برگشتم و جواب رساندم
بیک حدیث که خواندم ز شبهه زار تعین — بگوش هردو جهان آیه عذاب رساندم
صفای جوهر معنی نداشت غیر ندامت — مرا نشاند در آتش بهر که آب رساندم
چو شمع آنسوی خاکسترم نبود تسلی — دماغ سوخته آخر بماهتاب رساندم
بسعی فطرت معذور بیش ازین چه گشاید — نگاهی از مژه بسته تا نقاب رساندم
شب چراغ خموش انتظار صبح ندارد — دعای خود بدعاهای مستجاب رساندم
بعشق نسبت عجزم درست کرد تخیل — سری نداشتم اما بآن رکاب رساندم
خطی ز مشق یقین گل نکرد از من (بیدل)
چو حرف شبهه خراشی بهر کتاب رساندم

سحر کیفیت دیدار از آئینه پرسیدم — بحیرت رفت چندانی که من هم محو گردیدم
بذوق وحشتی از خود تهی کردم جهانی را — جنون چندین نیستان کاشت تا یک ناله دزدیدم
بعریانی خیالم نازچندین پیرهن دارد — سواد فقر پرورده است یکسر در شب عیدم
ز افسون نفس برخود نبستم تهمت هستی — شعاعی رشته پیدا کرد بر خورشید پیچیدم
ندامت در خور گل کردن آگاهی است اینجا — کف افسوس گردید آنقدر چشمی که مالیدم
نیء این محفلم از ساز عیشم من چه میپرسی — بصد حسرت لبی وا کردم اما ناله خندیدم
بشوخی گردشی از چشم تصور برم نمی آید — که من درخانه نقاش پیش از رنگ گردیدم
ز آتش گل نکرد افسانه یاس سپند من — طپیدن با دلم حرف وداعی داشت نالیدم
نه آهنگیست نی سازم نه انجامی نه آغازم — بفهم خویش مینازم نمیدانم چه فهمیدم
اگر خود را تو میدانم وگر غیر تو میخوانم — بحکم عجز حیرانم چه تحقیق و چه تقلیدم
چراغ حسرت دیدار خاموشی نمیدانند — تحیر ناله بود اما من بیهوش نشنیدم

تدا نم سا یه‌ءسر ورروان کیستم (بیدل) برنگی رفته‌ام ازخود که پنداری‌خرامیدم

* * *

سرخط نا زیست امشب زخمهای سینه ام جوهر تیغ که گل کرده است از آئینه ام

شعله گر با ردفلک در عالم فقرم چه باك حصن سنگینی است گرد خرقهء پشمینه ام

چون گلم در نیستی پروا زهستی بود و بس تازه شد از خاك گشتن کسوت پارینه ام

می توان حال درون دیدن زبیرون حباب امتحان دل عبث وامیشگافد سینه ام

باوجود حیرتم صورت نه بست آسودگی خانه بردوش تماشای تو چون آینه ام

ناروائی درمزاج شوق معنیها گداخت ای بسا گوهر که گردید آب در گنجینه ام

خرقهء ناموس!رسوائی کشد از احتیاط بخیه ها برروی کارافتاد لیك ازپینه ام

مدعی‌گو‌جمع‌دارد دل زداغ انتقام روشنست از آتش یاقوت دودکینه ام

انتظار فرصت از مخمورشوقت برده اند جام تادر گردش آمد شنبه است آدینه ام

گر ادب (بیدل) نه پیچد پنجه ام در آستین
میکند گل از گریبان حسرت دیرینه ام

سرخوش آن نرگس مستانه ایم ما گدایان در میخانه ایم

قید دل مارا امل فرسود کرد در کمند ریشهٔ این دانه ایم

شغل سر چنگ‌حوادث مفت‌ماست زلف بیداد آشنای شانه ایم

چون‌سحرجیبی که ماواکرده ایم خندهء بیمطلب دیوانه ایم

بیچراغ ازما که‌ءی یابد سراغ خانهء گم کردهء پروانه ایم

اسم‌ماتهمت‌کش‌وصف است‌وبس گر پرو خالی همین پیمانه ایم

بت‌پرستی باعث ایجاد ماست برهمن زادان این بتخانه ایم

گرنفس سرمایهٔ این فرصت است آشنا تا گفتهء بیگانه ایم

ماومن پرسحر کارافتاده است هرچه میگوئیم هست امانه ایم

(بیدل) ازوهم‌جنون سامان مپرس
گنج ناپیدا وما ویرانه ایم

سرمه شد آخربخواب بیخودیها پیکرم سایه دیوار مژگان که زدگل برسرم

خواب نازی کرد پیدا شعله ازخاکسترم بالش پرواز شد واماند گیهای پرم

رشتهءتسبیحم ازگم‌گشته های یاد کیست تاسری ازخود برآرم صد گریبان میدرم

مزد ایمائی که ازمن رنگ حرفی واکشد معنیء نشنیدهء افتاده درگوش کرم

الفت خویشم بیابان گردئی واماندگیست هردوعالم طی شود گامی که‌ازخودبگذرم

انفعال جزم سامان بهشت دیگراست ازنم یك جبهه خجلت آب‌چند بن کوثرم

باچنین عصیان زد وزخ بایدم خجلت کشید   ظلم میپسندید بر آتش زدامان ترم
بی تکلف چون حباب از قلزم آفات دهر   چشم اگر پوشم لباس عافیت دارد برم
دل بعزلت خاک شد از درد آزادی مپرس   کاش از ننگ فسردن آب گردد گوهرم
تهمت اوهام چندین دام پیدا میکند   طایر رنگم کجا پرواز و کو بال و پرم
نیستم آگه مقیم خلوت اندیشه کیست   اینقدر دانم که فریادیست بیرون درم
سیر گلشن چیست تا دامان دل گیرد هوس   میکند یاد تو از گل صد چمن رنگین ترم

برحلاوت بسکه پیچیدم غم دردم نماند
نالهها (بیدل) بغارت داد چون نیشکرم

سطری اگر ز وضع جهان وانوشته ایم   گردانده ایم رنگ و چلیپا نوشته ایم
در مکتب طلب چقدر مشق لغزش است   کاین جادهها بصفحهٔ صحرا نوشته ایم
هر جا خطی زنسخهٔ امکان دمیده است   عبرت غبار دیدهٔ بینا نوشته ایم
از زخم حسرتی که لب جام میکشد   خون بر بیاض گردن مینا نوشته ایم
رمز ازل که صد عدم آنسوی فطرتست   پنهان نخوانده اینهمه پیدا نوشته ایم
معنی سواد نسخهٔ اشک چکیده کیست   غمنامهها بخون تمنا نوشته ایم
زین آبرو که پیکرما خاک راه اوست   خط غبار خود بثریا نوشته ایم
از نقش ما حقیقت آفاق خواندنی است   چون موج کارنامهٔ دریا نوشته ایم
قاصد چو رنگ باز نگردید سوی ما   معلوم شد که نامه بعنقا نوشته ایم
در مکتب نیاز چه حرف و کدام سطر   چون خامه سجده ایست که صدجا نوشته ایم
دستی اگر بلند کند نامه بر بس است   تا روشنت شود که دعاها نوشته ایم

اسرار خط جام که پرکار بیخودیست
(بیدل) بکلک موجهٔ صهبا نوشته ایم

سنگ راهم میخورد حرصی که دارد احتشام   روز اول طعمه از جز و نگین کرده است نام
خانه روشن کردهٔ هشداری مغرور جاه   آنقدر فرصت ندارد آفتاب روی بام
پختگی نتوان بدست آورد بی سعی فنا   غیر خاکستر خیال شعله هم خامست خام
تاسخن باقی بود در دست صهبای کمال   نیست غیر از خامشی چون صاف میگردد کلام
نامداران زخمیٔ خمیازهٔ جمعیت اند   سخت محرومست ناسور نگین از التیام
ذلتی در پردهٔ امید هر کس مضمر است   کاسهٔ دریوزهٔ صیاد دارد چشم دام
بیخبر فال تماشا میزنی هشیار باش   شمع را واکردن چشم است داغ انتقام
به که ما و من بگوش خامشی ریزد کسی   ورنه تا مژگان زدن افسانه میگردد تمام
طبع درنا یابیٔ مطلب سراپا شکوه است   تا بود از می تهی لبریز فریاد است جام

برنیاید شبهه در ملک یقین از انقلاب — روز روشن سایه را با شخص نتوان یافت زام
فکر استعداد خود کن فیض حرفی بیش نیست — صبح بهر عالمی صحبست و بهر شام شام
همت آزاد را (بیدل) ره و منزل یکی است
نغمه را در جاده های تار میباشد مقام

سودیم سراپا و بپائی نرسیدیم — ازخویش گذشتیم و بجائی نرسیدیم
کردیم گل از عالم اندیشهٔ قدرت — دستی که بدامان دعائی نرسیدیم
شیرینیء گفتار زما ذوق عمل برد — چون وعدهء ناقص بوفائی نرسیدیم
تا رخت نبردیم بسرچشمهٔ خورشید — چون سایه بصابون صفائی نرسیدیم
وا ماندن ما زحمت پای دگرانست — ای آبله ما نیز بجائی نرسیدیم
آن بی پر وبالیم که در حسرت پرواز — گشتیم غبار و بهوائی نرسیدیم
ای بخت سیه نوحه بمحرومیء ما کن — آئینه شدیم و بلقائی نرسیدیم
افسانهء هستی چقدر خواب فسون داشت — مردیم و بتعبیر فنائی نرسیدیم
مطلب بنفس سرمه شد از درد طپیدن — فریاد که آخر بصدائی نرسیدیم
شبنم همه تن آب شد از یک نظر اینجا — ما هرزه نگاهان بحنائی نرسیدیم
(بیدل) من و گرد سحر و قافلهء رنگ
رفتیم بجائی که بجائی نرسیدیم

سینه چاک یکجهان گرد هوس بالیده ام — صبح آزادی چه حرفست این قفس بالیده ام
طمطراق گفتگوی بی اثرفهمیدنی است — کاروانی چند آواز جرس بالیده ام
انفعال همتم ننگ جهان فطرتم — آرزوی دردماغ بوالهوس بالیده ام
در خرابات ظهور نام هستی تهمتیست — چون حباب جرم مینا بی نفس بالیده ام
سوختن هم مفت فرصت بود اما مایه کو — پهلوی خشکی بقدر یکدو خس بالیده ام
هر غباری در هوای دامنی پرمیزند — من هم ای حسرت کشان زین دسترس بالیده ام
ناله ام اما نمیگنجم درین نه انجمن — یارب این مقدار در یاد چه کس بالیده ام
غیر دریا چیست افسون مایهٔ ناز حباب — میدرم پیراهنت برخود زبس بالیده ام
(بیدل) از ساز ضعیفیهای من غافل مباش
صور میخندد طنینی کز مگس بالیده ام

شب از رویت سخنهائی بهار اندوده میگفتم — زگیسو هر که می پرسید مشک سوده میگفتم
وفا در هیچ صورت نیست ننگ آلود کم ظرفی — زخود چون صفر اگر میکاستم افزوده میگفتم
خرابات حضورم گردش چشم که بود امشب — که من از هرچه میگفتم قدح پیموده میگفتم
گذشت از آسمان چون صبح گرد وحشتم اما — هنوز افسانهٔ بال قفس فرسوده میگفتم

ندامت هم نبود از چاره کاران سیه کاری
عبث با اشک در دامن آلوده میگفتم

جنون کردو گریبا نهاد ریدا ز بند و بند من
دو روزی بیش ازین حرفی که لب نگشوده میگفتم

زغیرت فرصت ذوق طلب دامن کشید از من
بجرم آنکه حرف دست برهم سوده میگفتم

نواهای سپند من عبث داغ طپیدن شد
بحیرت گر نفس میسوختم آسوده میگفتم

گه از وحدت نفس راندم گه از کثرت جنون خواندم
شنیدن داشت هزیانی که من نعنوده میگفتم

سخنها داشتم از دستگاه علم و فن (بیدل)
بخاموشی یقینم شد که هر بیهوده میگفتم

شب از یاد خطت سررشته جان بود در دستم
زموج گل رگ خواب گلستان بود در دستم

بغارت رفته ام تا از کفم رفته است گیرائی
چو بوی گل نمیدانم چه دامان بود در دستم

فراهم تا نمودم تار و پود کسوت هستی
برنگ غنچه یکچاک گریبان بود در دستم

کف پائی نیفشاندم بعرض دستگاه خود
و گرنه یک جهان امید سامان بود در دستم

نفس در دل گره کردم بناموس وفا ورنه
کلید ناله چندین نیستان بود در دستم

سواد عجز روشن کردم و درس دعا خواندم
درین مکتب همین یک خط شبخوان بود در دستم

ز جنس گوهر نایاب مطلب هرچه گم کردم
کف افسوس فرصت نقد تاوان بود در دستم

پرافشانی زموج گوهرم صورت نمی بندد
سر این رشته تا بودم پریشان بود در دستم

سواد دشت امکان داشت بوی چین گیسوئی
اگر نه دامن خود هم چه امکان بود در دستم

بسعی نارسائی قطع امید از جهان کردم
تهی دستی همان شمشیر عریان بود در دستم

چو صبح از کسوت هستی نبردم صرفهٔ چاکی
چه سازم جیب فرصت دامن افشان بود در دستم

شبنم آمد بکف (بیدل) حضور دامن وصلی
که ناخن هم ز شوقش چشم حیران بود در دستم

شباب رفت و من از یاس مبتلا ماندم
بدام حلقه مار از قد دوتا ماندم

گذشت یار و من از هرچه بود وا ماندم
پیش نرفتم و از خویش هم جدا ماندم

دلیل عجز همین خیر و باد طاقت داشت
رفیق آبله پایان نقش پا ماندم

نه بست محملم امداد همنوائی کس
ز بار دل بتهٔ کوه چون صدا ماندم

هزار قافله بار امید داشت خیال
عیان نشد که گذشتم ز خویش یا ماندم

جبین شام اجابت نمی برشحه نداد
قدح پرست هوا چون کف دعا ماندم

بوسع دامن همت کسی چه ناز کند
جهان غنی شد و من همچنان گدا ماندم

گذشت خلقی ازین دشت بی نیاز امید
من از فسانهٔ کوثر بکربلا ماندم

ز خوان بی نمک آرزو درین محفل
بغیر عشوه چه خوردم کز اشتها ماندم

چو شبنم آینه ام یکعرق جلا نگرفت
بطاق پردهٔ ناموسیٔ هوا ماندم

شکست بال ز آوارگی پناهم بود　　نفس بموج گهر دادم از شنا ماندم
تمیز هستی از اندیشهٔ خودم واداشت　　گرفتم آینه و محو آن لقا ماندم
ز هیچ قافله گردم سری برون نکشید　　بحیرتم من بیدست و پا کجا ماندم
بدست سوده مگر کار خود تمام کنم　　که رفت نوبت و بیرون آسیا ماندم

تو گرم باش بشبگیر وهم ظن (بیدل)
که من چو شمع ز خود رفته وا ماندم

شب بزم خیالی بدل سوخته چیدم　　تصویر تو گل کرد ز آهی که کشیدم
تا هیچکسم منتظر وصل ندانند　　گشتم عرق و در سر راه تو چکیدم
عجزم چقدر پایهٔ اقبال رسا داشت　　جائی نخمیدم که بپائی نرسیدم
گل کردن از این باغ جنون هوس کیست　　پرواز غبارم سحری داشت دمیدم
در تخم محالست کند ریشه فضولی　　پایم بدر افتاد ز دامن که دویدم
نیرنگ دل از صورت من شبهه تراشید　　رفتم که کنم رفع دوئی آینه دیدم
آخر الم زندگیم تیر بر آورد　　برداشت نفس آنهمه زحمت که خمیدم
تا خون من از خواب بصد حشر نخیزد　　در سایهٔ مژگان تو کردند شهیدم
هستی چمنی داشت ز آرایش عبرت　　چون شمع گلی چند بنوک مژه چیدم
حیرت قفس خانه‌چشمم چه توان کرد　　هر گه بهم آرم مژه قفلست کلیدم

(بیدل) چقدر سرمه نوا بود ندامت
کز سودن دست تو صدائی نشنیدم

شب چشم امتیازی بر خویش باز کردم　　آئینهٔ تو دیدم چندانکه ناز کردم
فریاد ناتوانان محو غبار عجز است　　رنگی برخ شکستم عرض نیاز کردم
سامان صد عبادت تسلیم ناتوانی　　یک جبهه‌سجده بستم چندین نماز کردم
حیرتسرای امکان از بسکه کم فضا بود　　بر روی هر دو عالم چشمی فراز کردم
نومیدیٔ طلبها آهی بجلوه آورد　　بگسستم از دو عالم کاین رشته ساز کردم
آسوده‌ام در ین دشت از فیض نارسائی　　گر دست کوتهی کرد پائی دراز کردم
تنزیه موج میزد در عرصهٔ حقیقت　　من از خیال تازی گردمجاز کردم
اندیشه سرنگون شد سعی خرد جنون شد　　دل هم طپید وخون شد تا فهم راز کردم

نقد حباب (بیدل) از چنگ آگهی ریخت
شد بوته گداز م چشمی که باز کردم

شب جوش بهاری بدل تنگ شکستم　　گلچید خیال تو و من رنگ شکستم
مژگان بهم آوردم و رفتم بخیالت　　پرهیز تماشا بچه نیرنگ شکستم

خلوتکدهٔ غنچه طربگاه بهار است
در یاد تو خود را بدل تنگ شکستم

هر ذره بکیفیت دل مست خروشی است
این شیشه ندانم بچه آهنگ شکستم

بی برگیم از کلفت افسرده دلیهاست
دستی که ندارم ته این سنگ شکستم

آخر بدر یاس زدم حلقهٔ پیری
فریاد که نی چنگ شد و چنگ شکستم

خون گشتن دل باعث واماندگیم بود
تا آبله‌ئی در قدم لنگ شکستم

گرد هوسی چند نشاندم بتغافل
کونین صفی بود که بی جنگ شکستم

شبگیر سرشک اینهمه کوشش نپسندد
در لغزش پا منزل و فرسنگ شکستم

در بزم هوس مستی اوهام جنون داشت
صد میکده مینا بسر سنگ شکستم

از ششجهتم گرد سحر آینه‌دار است
چون شمع چگویم چقدر رنگ شکستم

خون در جگر از شیشهٔ خالی نتوان کرد
بیدرد دلی داشتم از ننگ شکستم

(بیدل) نکشیدم الم هرزه نگاهی
آینه را حسرتکدهٔ رنگ شکستم

شب که آینهٔ آن آینه رو گردیدم
جلوه‌ئی کرد که من هم همه او گردیدم

ساغر بیخودیم نشهٔ پروازی داشت
رنگها بسکه شکستم همه بو گردیدم

حاصل ریشهٔ امید ازین مزرع وهم
بیش ازین نیست که پامال نمو گردیدم

وضع این میکده واماندگی و بیکاریست
محرم پای خم و دست سبو گردیدم

زخمها داشتم از جوهر آینهٔ راز
صنعتی کرد تحیر که رفو گردیدم

در بیابان طلب هر که دوچارم گردید
بتمنای تو گرد سر او گردیدم

داشتم شعله صفت در گرهٔ بیتابی
آنقدر مایه که خرج تگ و پو گردیدم

گل شبنم زده بی روی تو داغم دارد
از کجا مایل این آبله رو گردیدم

ناتوانی است پریخانهٔ صد رنگ امید
صفت نقاش خیال تو که مو گردیدم

ترک جولان هوس موج گهر کرد مرا
جمع در جیب خودم گر همه سو گردیدم

در مقامی که خموشی نفس گرم نداشت
(بیدل) از بیخبری قافله جو گردیدم

شب که در حسرت دیدار کمین میکردم
دو جهان یک نگهٔ باز پسین میکردم

یاد نامی که بوحشتکدهٔ عنقائی
ناله میشد همه گر نقش نگین میکردم

باد برد آنهمه طاقت که بخاکستر ریخت
نفس سوخته را پرده نشین میکردم

هر کجا سعی هوس رنگ عمارت میریخت
صرف وحشتکدهٔ خانهٔ زین میکردم

عشق چون خامه مرا بر خط تسلیم نداشت
تا ز هر عضو خود ایجاد جبین میکردم

سجده آنجا که مرا افسر عزت میداد
میشدم بر فلک و یاد زمین میکردم

هرقدر گرد من از حادثه میدید شکست
من ز دامان تو اندیشه چنین میکردم

پیش از آن دم که غم عشق بطوفان آمد
گریه بر رنگ بنای دل و دین میکردم

نالها کردم وآگاه نگشتی ایکاش
خاک میگشتم و گردی به ازین میکردم

(بیدل) آرایش تحقیق مقابل میخواست
کاش منهم نگهی آینه بین میکردم

شب که عبرت راد لیل این شبستان یافتم
هرقدر چشمم بخود وا شد چراغان یافتم

جام می خمیازهٔ جمعیت آفاق بود
قلقل مینا شکست رنگ امکان یافتم

سیر این هنگامه ام آگاه کرد از ماومن
ناله‌ئی گم کرده بودم در نیستان یافتم

سایه ژولیده موئی از سر من کم مباد
پشم اگر رفت از کلاهم سنبلستان یافتم

هر کسی چون گل درین گلشن برنگی میکشش است
لب بساغر باز کردم بیرهٔ پان یافتم

عمر ها می آمد از گردونم آهنگی بگوش
پرده تا بشگافت دوکی را غزلخوان یافتم

سیر کردم از بروج اختران تاماه ومهر
جمله را در خانه های خویش مهمان یافتم

ربط اجزای عناصر بسکه بی شیرازه بود
هر یکی را چار موج فتنه طوفان یافتم

میوهٔ باغ موالید آنقدر ذوقم نداد
از سه پستان شیر دوشیدم شبستان یافتم

بر رعونت نازتمکین داشت تیغ کوهسار
جوهرش را در دم صبحی پرافشان یافتم

دشت را نظاره کردم گرد دامن بود وبس
بحر را دیدم نمی در چشم حیران یافتم

آسمان هرگه مهیا کرد آغوش هلال
پستیئی را از لب این بام خندان یافتم

خانهٔ خورشید جاروب تأمل میزدند
سایه را آنجا چراغ زیر دامان یافتم

صبح تا فرصت شمارد شمع دامن چیده بود
از تلاش زنده گانی مردن آسان یافتم

موری روزی دانه‌ئی می برد در زیر زمین
چون برون افگند خال روی خوبان یافتم

آن صماروقی که میرست از غبار کوچها
چشم مالیدم شکوه چتر شاهان یافتم

موی مجنون رنگی از آشفتگی پرواز داد
گرد چینی خانهٔ فغفور خاقان یافتم

چشمهٔ اسکندر آبش موج در آینه داشت
کوس اقبال سلیمان شور مرغان یافتم

ناامیدی بسکه سامان طمع در خاک ریخت
ریگ صحرای قیامت جمله دندان یافتم

عالمی گردن برعنائی کشید و محو شد
مجمع این شیشها در طاق نسیان یافتم

هر زمینی ریشهٔ وهمی دگرمی پرورد
ریش زاهد شانه کردم باغ رضوان یافتم

سر بریدن در طریق و هم رسم ختنه داشت
نفس کافر را درین صورت مسلمان یافتم

حرص واماند از تردد راحت استقبال کرد
پای خر در گل فرو شد گنج پنهان یافتم

خلق زحمت میکشد در خورد تمییز فضول
ناقه مست وبار بردوش شتربان یافتم

هر کرا جستم چومن گمگشتهٔ تحقیق بود
بی تکلف کعبه راهم در بیابان یافتم

چرخ هم نگشود راه خلوت اسرار خویش — دامن این هفت خلعت بی گریبان یافتم
(بیدل) اینجا هیچکس از هیچکس چیزی نیافت — پرتو خورشید بر مهتاب بهتان یافتم

شب وصل است از بخت اندکی توقیر میخواهم — بقدر یکدو دور صبح محشر دیر میخواهم
زتیغ ناز او درخون طپم چندان که دل گردم — جهان گر کیمیا خواهد من این اکسیر میخواهم
برنگ غنچه امشب دیده ام خواب پریشانی — ز چاک سینه یک آه سحر تعبیر میخواهم
بچشم اعتبار از بیخودی عمری جنون کردم — کنون چون اشک یک افتادگی زنجیر میخواهم
درین گلشن خم تسلیم هر شاخ گلی دارد — بذوق سجده خود را در جوانی پیر میخواهیم
دو عالم نیست جز آینهٔ زنگار پروردی — منم کانجا ز آه بی نفس تاثیر میخواهم
ندارد دشت امکان آنقدر رمیدن آزادی — نگاه آهوم ناچار پا در قیر میخواهیم
ز رمز جستجوها غافلم لیک اینقدر دانم — که چون خورشید زیر خاک هم شبگیر میخواهم
درین گلشن سلامت باب جمعیت نمیباشد — چو رنگ گل شکستی عافیت تعمیر میخواهیم
سفید از گریه شد چشم و همان مست تماشایم — بهار بیحاصلیها روغنی زین شیر میخواهم
من و دلبر بهم نقشی به بستیم از هم آغوشی — ز نقاش ازل زین رنگ یک تصویر میخواهم
چسان آید ز شمع کشته (بیدل) محفل آرائی — زبان در سرمه خوابیده است و من تقریر میخواهم

شبی که بی توجهانرا بیاس تنگ برآرم — زناله ئی که کنم کوه را ز سنگ برآرم
چه دولتیست که در یاد آن بهار تبسم — نفس قدح بکف و ناله گل بچنگ برآرم
به نیم گردش چشمی که وا کشم بخیالت — فرنگ را چو غبار از جهان رنگ برآرم
چه ممکنست که تمثال آفتاب نبندد — چو سایه آینه ئی را که من ز زنگ برآرم
صفاست حوصله پرداز بحر ظرفیء دلها — ز آب آینه منهم سر نهنگ برآرم
ازین دلی که چو آماج بوی امن ندارد — نفس دمی که برآرم همان خدنگ برآرم
شکست چینیء فغفور گو سفال برآمد — چه صنعتست که مو از خمیر سنگ برآرم
نریخت سعی ز مینگیریم بحاصل دیگر — جز اینکه خار تکلف ز پای لنگ برآرم
خمار رتبه بکیم بیدماغ حوصله دارد — خوش است جام می از شیشها برنگ برآرم
ز چرخ چند کشم انفعال شیشه دلیها — روم جنون کنم و پوست زین پلنگ برآرم
هزار رنگ گریبان درد جنون ندامت — که من چو صبح نفس زین قبای تنگ برآرم
بشش جهت گل خورشید بستم و ننمودم — بحیرتم من (بیدل) دگر چه رنگ برآرم

شبی کز خیال تو گل چیده بودم — هم آغوش صد جلوه خوابیده بودم

چرا آب گوهر نباشد غبارم
براه تو یک اشک غلطیده بودم

نهان از تو می باختم با تو عشقی
تو فهمیده بودی نفهمیده بودم

کس آینه دارت نشد ورنه منهم
بحیرت امیدی تراشیده بودم

برنگیست چون سایه‌ام جوش غفلت
که میرفتم از خویش خوابیده بودم

طریق وفا تلخ کامی ندارد
شکر بود اگر خاک لیسیده بودم

بنازم باقبال درد محبت
که تا چرخ یک ناله بالیده بودم

ز وهم ای جنون عقده‌ام وا نکردی
بخویش آنقدرها نه پیچیده بودم

تماشا خیالست و دیدار حیرت
ز آئینه این حرف پرسیده بودم

چو گل چاک میروید از پیکر من
ندانم برای چه خندیده بودم

بمژگان گشودن نهان گشت (بیدل)
جمالی که پیش از نگه دیده بودم

*شبی مشتاق رنگ آمیزی تصویر دل گشتم
زگال مشق این فن بر سیاهی زد خجل گشتم

غباری بودم از آشفتگی نومید آسودن
پرافشانی عرقها کرد تا امروز گل گشتم

ستم از هیئت تسلیم خوبان شرم میدارد
دم تیغ قضا برگشت تا خون بحل گشتم

وبال موی پیری در نگیرد هیچ کافر را
شبم این بس که با صبح قیامت متصل گشتم

حیا ضبط عنان آتش یاقوت من دارد
شررها آب شد تا اینقدرها مشتعل گشتم

ز دقت تنگ کردم فطرت ارباب دانش را
چو مو در دیده‌ها از معنی نازک مخل گشتم

قناعت هر چه باشد زحمت دلها نمیخواهد
در مطلب زدم بر طبع خلقی دق و سل گشتم

بدل چندانکه میجویم سراغ خود نمی‌یابم
نمیدانم چه بودم در خیالش مضمحل گشتم

سحر هر سو خرامد شبنم ایجاد عرق دارم
نفس پرواز دادم کاینقدرها منفعل گشتم

بهار رنگم از آسودگی طرفی نه بست آخر
چه سازم آشنای فرصت پیمان گسل گشتم

تلاش شوق از محرومیء من داغ شد (بیدل)
که بر گرد جهانی چون نفس بیرون دل گشتم

*شبی سیر خیال نقش پای دلربا کردم
گریبان را پر از کیفیت برگ حنا کردم

بملک بیتمیزی داشت عالم ربط مژگانی
گشودم چشم و خلقی را زیکدیگر جدا کردم

گرانی کرد بر طبعم غرور ناز یکتائی
خمی بردوش فطرت بستم و خود را دوتا کردم

نمی از پیکرم جوشاند شرم ساز یکتائی
عرق غواصئی میخواستم باری شنا کردم

غنا میباید از فقرم طریق شفقت آموزد
که بر فرق جهانی سایه از دست دعا کردم

بترکهای وهویم بی تلافی نیست سامانش
نیء بزمم غنا گر بینوا شد بوریا کرده

بزنگ انباشتم آئینهٔ سوز محبت را
بناموس وفا از آب گردیدن حیا کرده

کلامم اختیاری نیست درعرض اثر (بیدل)   دل از بس ناله شد ساز نفس را ترصد اکردم

***

شرار سنگم و در فکر کار خویش میسوزم   بچشم بسته شمع انتظار خویش میسوزم
نمیخواهم نفس ساز دل بیمدعا باشد   هوا تا صاف تر گردد غبار خویش میسوزم
فسرد نگاه امکان رامحالست آتش دیگر   چو برق از جرأت بی اختیار خویش میسوزم
اگر آسوده ام خواهی بمحفل چهره ئی بگشای   سپندی جای خویش اول قرار خویش میسوزم
نمیدانم چه آتش برجگر دارد شرار من   که هر جامیشود چشمم دو چار خویش میسوزم
خرام فرصت کارم و داع الفت یارم   بهر دل داغ واری یادگار خویش میسوزم
درین گلزار عبرت باد در دستست کوششها   عبث همچون نفس رنگ بهار خویش میسوزم
نه نور خلوتم نی ساز محفل شعله شمعم   بهر جا میفروزم بر مزار خویش میسوزم
دم نائی بذوق ناله آسودن نمیداند   نفسها در قفای نیسوار خویش میسوزم
هوای عالم غفلت تحیر شعله ئی دارد   که در آغوش خود دور از کنار خویش میسوزم
نفس وقف تمناها نگه صرف تماشاها   دماغی دارم و در گیرو دار خویش میسوزم

نواهای دل افسرده بر گوشم مزن (بیدل)
که من از شرم سنگ بی شرار خویش میسوزم

• شرار کاغذ فرصت کمینم   چراغان نگاه واپسینم
زخط سرنوشتم میتوان خواند   گریبان چاکیء لوح جبینم
غم درد دلم آه حزینم   نبودم نیستم گر هستم اینم
بمستی از عدم وا کرده ام چشم   چه خواهم دید اگر او را نه بینم
نوای عجز اگر فهمیده باشی   بچندین صور میخندد طنینم
چه تلخ افتاد آب گوهر من   که نتواند فرو بردن زمینم
حلاوت میمکد چون شمع انگشت   بقدر خود گداز آبگینم
چو نقش پا و من جولان چه حرفست   ز کوتاهی بدامن نیست چینم
ز نیرنگ تگ و تازم مپرسید   سوار حیرت آینه زینم
غبارم را امید دامنی نیست   ندانم بر سر خود کی نشینم
چو شمع از نارسائیهای اقبال   بپا افتاد دست از آستینم
دکان جنس نامم تخته اولی است   نگین بند ید بر نقش نگینم

اگر (بیدل) بفردوسم نشانند
همان آلوده دنیاست دینم

شرر واری ز فرصت رونمای خویش میجویم   نگاه واپسینم خونبهای خویش میجویم

بغیر از خانمان سوزی مقامی نیست عاشق را
چو آتش گوشه داغی برای خویش میجویم

خرابیهای دل بیدام امیدی نمی باشد
شکست طره ها وا ز بنای خویش میجویم

چو شمع کشته سامان تلاشم کم نمی گردد
سر گم کرده اکنون زیر پای خویش مجویم

توان در صافیء آئینه عرض نقشها دیدن
جهانی از دل بیمدعای خویش میجویم

بگرد رنگ رسم زان آستان سر بر نمیدارم
بهر جایم همان خود را بجای خویش میجویم

بهارستان بیرنگ محبت رنگها دارد
بداغت بسکه ممنونم رضای خویش میجویم

ضعیفی تا کجاها بست خم بر دوش عریانی
که من ازاطلس گردون ردای خویش میجویم

طلب عجز و تمنا یاس و من از ساده لوحیها
ز دامان تو دست نارسای خویش میجویم

از افسون جرسها محملی پیدا نشد (بیدل)
کنون آواز پایش در صدای خویش میجویم

شعله ء بیطاقتی افسرده در خاکسترم
صد شرر پرواز دارد بالش خواب از سرم

سیر گلشن چیست تا درمان دلگیر دهوس
میکند یاد تو از گل صد چمن رنگین ترم

تازه است از من بهار سنبلستان خیال
جوهر آینه ء زانو بود موی سرم

موج بر هم خورده است آینه پرداز حباب
میتوان تعمیر دل کرد از شکست پیکرم

در غبار نیستی هم آتشم افسرده نیست
داغ چون اخگر نمکسود است از خاکسترم

میروم از خویش در هر جنبش آهنگ شوق
طایر رنگم غبار شوخیء بال و پرم

از نزاکت نشه گیهای میء عجزم مپرس
کز شکست خویشتن لبریز دل شد ساغرم

در محیط حادثات دهر مانند حباب
چشم پوشیدن لباس عافیت شد در برم

همچو شبنم جذبهٔ خورشید حسنی دیده ام
چون نگه پرواز دارد اشک با چشم ترم

تخم اشک حیرتم بی ریشهء نظاره نیست
در گره چون رشته پنهانست موج گوهرم

از خط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن
می پرد (بیدل) ببال موج چشم ساغرم

شعورت خواه مستم وانما یدخواه مخمورم
چو ساغر میکشی داردازین اندیشه ها دارم

نفس بیطاقتی را مفت سازخویش میداند
همین پر میفشانم آشیانی نیست منظورم

مهیای گدازم آنقدر از شوق دیدارش
که سوزد کرم شب تابی ببرق شعله طورم

چه طوفان داشت یارب ناوک نیرنگ دیدارش
که جای خون مجمر شعله میجوشد ز ناسورم

زداغ اخترم مشکل که بردارد سیاهی را
دهد چون مردمک هر چند گردون غوطه در نورم

نیاز اختیار است ای حریفان عیش این محفل
که من چون شمع در مشق و گداز خویش مجبورم

ندارد درد دل سازی که بندی پرده بر رازش
چرا عریان نباشم درغبار ناله مستورم

نفس بودم فغان گشتم دگر از من چه میخواهی
ندارم آنقدر طاقت که نتوان داشت معذورم

نه از دنیا غم اندیشم نه عقبا نیست در پیشم
مقیم حیرت خویشم از این پس کوچه ها دورم

درین محفل که پرد ازدبداد ناتوان من
شنیدن در عدم دارد دماغ نالهٔ مورم

محبت از شکست دل چه نقصان میکند (بیدل)
نگردد موی چینی سرمهٔ آهنگ فغفورم

شکوهٔ اسباب چند دل بر میدن دهیم
دامن اگر شد بلند گریه بچیدن دهیم

در دسر ما و من سخت مکرر شده است
حرف فراموشئی باد شنیدن دهیم

عبرت این انجمن خورد سر پای ما
شمع صفت تا کجا لب بگزیدن دهیم

غفلت سرشار خلق نیست کفیل شعور
چشمی اگر واشود مژدهٔ دیدن دهیم

عبرت پیری شکست شیشهٔ گردن کشی
حوصله را بعد ازین جام خمیدن دهیم

هیچکس از باغ دهر صرفه برجهد نیست
بی ثمری را مگر حکم رسیدن دهیم

ریشهٔ ما میدود هرزه بباغ خیال
آبله کو تا دمی دل بدمیدن دهیم

مزرع بیحاصلان وقف حیا پروریست
دانه کجا تا بحرص رخصت چیدن دهیم

مایه همین عبرتست در گرهٔ اشک و آه
آنچه زما وا کند مژده کشیدن دهیم

بسمل این مشهدیم فرصت دیگر کجاست
یکدو نفس مهلتست داد طپیدن دهیم

زحمت مژگان کشد اشک جهان تا زچند
کاش بپائی رسد سر بدویدن دهیم

شور طلب همچو شمع قطع نگردد زما
پا کند ایجاد اگر سر ببریدن دهیم

سیر خودش باعثی است کاش بدل رو کند
حسن تغافل اداست آینه دیدن دهیم

گر همه تن لب شویم جرأت گفتار کو
قاصد ما (بیدل است) خط بدریدن دهیم

شکوهٔ فقر ملک بی نیازی کرد تسلیمم
با قبالی که دل برخاست از دنیا بتعظیمم

بلندی سرکش است از طینتم چون آبله اما
ادب روزی دو زیر پا نشستن کرد تعلیمم

اگر دامن نمی افشاندم از پس مانده ها بودم
چو فرصت بی نیازی برد و عالم داد تقدیمم

هوس تا رنگ از شوخی بعرض آرد فضولی کو
فرو در کوه رفت از شرم استغنا زر و سیمم

نقوش ما و من آخر ورق گردانی دارد
بدرد کهنگی پیش از رقم فرسود تقویمم

طلب کردم ز همت خاتم ملک سلیمانی
فشار تنگی دل داد عرض هفت اقلیمم

مژه هر جا گشودم دولت بیدار پیش آمد
برنگ شمع سر تا پاست استقبال دیهیمم

بهشت نقد آزادیست وعظ دردسر کمتر
هلاک عالم امید نتوان کرد از بیمم

غبار صبحم از پرواز موهوم چه میپرسی
پری بودم که در چاک قفس کردند تقسیمم

ز قدر خلق (بیدل) صرفه در نیمی نمیباشد
بر اعداد همه هرگه مضاعف مشوم نیمم

شمع سان چشمی کز اشک آتشین تر میکنم   گردن مینا بدستم می بساغر میکنم
شعله ها را سیر خاکستر عروج دیگر است   جمله پرواز م اگر سر در ته پر میکنم
گر بخوانم قصهٔ عیش تهی از خود شدن   عالمی را بهر این کشتی قلندر میکنم
دستگاه قطع امید دو عالم سرکشی است   چون دم شمشیر پهلوئی که لاغر میکنم
مرگ میخندد بفهم غافل من تا ابد   بیتو گر یکلحظه خود را زنده باور میکنم
گر همه تنهائی اقبال است ننگ اختر یست   گریه بر حال یتیمی های گوهر میکنم
صد نیستان نالهٔ بیمار دارد در بغل   آن نمی کز بوریایش فکر بستر میکنم
پرتبه کارم مپرس از معبد توفیق من   بیشتر غسل از فشار دامن تر میکنم
چون خط پرکار میباید ز مینگرم گذشت   زیر پا می آیدم سرگر رهی سر میکنم
چشم یعقوبم که در راه نسیم پیرهن   بوی گل پرورده بادامی مقشر میکنم
دامن مقصود صبحم پر بلند افتاده است   دست بر خود میفشانم گرد دیگر میکنم

هیچکس (بیدل) رهین منت راحت مباد
کوه میگردد همه گر سایه بر سر میکنم

شمعی از وحشت نگاهی انجمن گم کرده ام   بلبلی از پر افشانیها چمن گم کرده ام
حسرت جاوید از نایابیء مطلب مپرس   نارسایان آنچه میجویند من گم کرده ام
ای تمنا نوحه کن بر کوشش بیحاصلم   جستجو ها دارم اما یافتن گم کرده ام
هیچکس چون من زمانه فرسودهٔ فرصت مباد   تا سراغ رنگ میپرسم چمن گم کرده ام
میشدم منهم بوحشت همعنان رنگ و بو   لیک چون گل دستگاه پرزدن گم کرده ام
روز و شب خون میخورم در پردهٔ بیطاقتی   گفت و گوی لالم و راه دهن گم کرده ام
چون سپند از بینوائیهای من غافل مباش   ناله واری داشتم در سوختن گم کرده ام
یافتن گم کردنی میخواهد اما چاره نیست   کاش گم کرده چسازم گم شدن گم کرده ام

(بیدل) از درد بیابان مرگیء هوشم مپرس
بیخودی میداند آن راهی که من گم کرده ام

شور آفاقست جوشی از دل دیوانه ام   چون گهر در موج دریا ریشه دارد دانه ام
تا نگه برخویش جنبد رنگ گردانده است حسن   نیست بیرون وحشت شمع از پر پروانه ام
شوخیء نظمم صلای الفت آفاق داشت   عالمی شد آشنا از معنیء بیگانه ام
یکجهان حسرت لب از چاک دلم وا کرده است   غیر ز لفت کیست تا فهمد زبان شانه ام
گردبادم غافل از کیفیت حالم مباش   یادی از ساغر کشان مشرب دیوانه ام
بلبل من اینقدر حسرت نوای درد کیست   پرده های گوش در خون میکشد افسانه ام
خاک من انگیخت در راهت غبار اما چه سود   شرم خواهد آب کرد از وضع گستاخانه ام

رنگ بنیادم نظرگاه دو عالم آفت است
سیل پرورده است اگر خاک است در ویرانه ام

کلفت دل هیچ جا آغوش الفت وا نکرد
از دو عالم برد بیرون تنگی این خانه ام

برد ماغم نشهٔ مینای خود داری مبند
میدمد لغزش چو اشک از شیوهٔ مستانه ام

قامتی خم کرده ام از ضعف آهی میکشم
یعنی از حسرت متاعی با کمان همخانه ام

گردش رنگی در انجام نفس پر میزند
برده است از هوش چشمکهای این پیمانه ام

آنقیامت مزرعم (بیدل) که چون ریگ روان
صد بیابان میدود از ریشه آنسو دانه ام

صبح است و ما دماغ تمنا رسانده ایم
چون شمع بوسهٔ مژه تا پا رسانده ایم

گل میکند ز شعلهٔ خاکستر آشیان
بال شکسته ئی که بعنقا رسانده ایم

ترک طلب بعمر طبیعی مقابلست
آینهٔ نفس بمسیحا رسانده ایم

کم نیست سعی ما که بصد دستگاه اشک
خود را بپای آبله فرسا رسانده ایم

وحدت نماست شور خرابات ما و من
وهم است این که نشه دو بالا رسانده ایم

آینهٔ جهان لطافت کدورتست
نقب پری ز شیشه بخارا رسانده ایم

در هر دماغ فطرت ما گرد میکند
هر جا رسیده است کسی ما رسانده ایم

شوقی فسرد و قطرهٔ ما در گهر گرفت
اینست کلفتی که بدریا رسانده ایم

طاءوس ما بهار چراغان حیرتست
آینه خانه ئی بتماشا رسانده ایم

از بس تنک بضاعت دردیم چون گهر
یکقطره اشک بر همه اعضا رسانده ایم

گرمستیت شکست دو عالم بشیشه کرد
ما هم دلی بپهلوی مینا رسانده ایم

(بیدل) ز سحرکاری جهد امل مپرس
امروز تا رسیده بفردا رسانده ایم

* صبح تمنا دمید دل چمنستان کنیم
یوسف ما میرسد آئینه سامان کنیم

حاصل باغ مراد حوصله خواه «دلست»
آنچه نگنجد بجیب تحفهٔ دامان کنیم

طرز طرب دلگشاست نشه ترنم نماست
مطرب ما تر صداست شیشه غزلخوان کنیم

چشم وفا مشربان اینهمه بینور چند
منتظر جلوه ایم ساز چراغان کنیم

خوان بهار انجمن مایل این گلشن است
صد چمن اثبات ناز بر گل و ریحان کنیم

جبههٔ اندیشه را با قدم او سریست
به که در ان نقش پا سیر گریبان کنیم

چشم دو عالم نشاط محو تماشای ماست
دیده بدیدار اگر یکمژه حیران کنیم

قابل این آستان جبهه نداریم حیف
سبزهٔ خاک رهیم سیر بمژگان کنیم

گردن ما تا ابد بستهٔ زنجیر اوست
قمری این گلشنیم طوق چه پنهان کنیم

از لب جانبخش او یکدو نفس دم زنیم
مصر حلاوت شویم قند و گل ارزان کنیم

هرزه داری هوس چند توان زیستن — آب به ثنایش دهیم بر نفس احسان کنیم
(بیدل) اگر سبز شد دانه ز فیض سحاب
ما دل افسرده را در قدمش جان کنیم

صد بیابان جنون آنطرف هوش خودم — اینقدر یاد که کرده است فراموش خودم
ذوق آرایشم از وضع سلامت دوراست — چونصدف خسته دل از فکر در گوش خودم
حیرت از لذت دیدار توام غافل کرد — چشمهٔ آینه ام بیخبر از جوش خودم
انتظار هوس گردن خوبان تا چند — کاش صبحی دمد از موی بناگوش خودم
پرفشانست نفس لیک زخود رستن کو — با همه شور جنون در قفس هوش خودم
شمع تصویر من از داغ هم افسرده تراست — اینقدر سوختهٔ آتش خاموش خودم
نقد کیفیتم از میکدهٔ یکتائی است — میکشم جرعه ز دست تو و مدهوش خودم
عضو عضوم چمن آرای پرطاءوس است — بخیال تو هزار آئینه آغوش خودم
بار دلها نیم از فیض ضعیفی (بیدل)
همچو تمثال کشد آینه بر دوش خودم

صد شکر که جز عجز گیاهی ندمیدیم — فری ندمیدیم و کلاهی ندمیدیم
تا آبله پائی نکشد رنج خراشی — خاری نشدیم از سر راهی ندمیدیم
حسرت چه اثر واکشد از حاصل مطلب — بر هیچ کس افسون نگاهی ندمیدیم
چون آه هوس هرزه دوی ریشهٔ ما سوخت — اما ز دل سوخته گاهی ندمیدیم
صد رنگ گل افشاند نفس لیک چه حاصل — یک ریشه بکیفیت آهی ندمیدیم
سر تا قدم ما بهوس سرمه شد اما — در سایهٔ مژگان سیاهی ندمیدیم
برابر کرم تهمت خشکی نتوان بست — کو قابل عفو تو گناهی ندمیدیم
فریاد کزین مزرعهٔ سوخته حاصل — آخر مژه بستیم و نگاهی ندمیدیم
گلخن چمنی داشت که گلزار ندارد — از ناکسی آخر پر کاهی ندمیدیم
بربادندادیم درین عرصه غباری — زانرنگ فسردیم که گاهی ندمیدیم
(بیدل) تو برون تازکه ما وهم پرستان
چند انکه نشستیم براهی ندمیدیم

صفحهٔ هستی شور تاراج آهی میکنم — یک نگه سیر چراغان جلوه گاهی میکنم
تا غبار من بناز آسمانی پر زند — مشت خاکی هست نذر شاهراهی میکنم
آنقدر روا مانده ء عجزم که مانند هلال — سیر ابرو تا جبین در عرض ماهی میکنم
دوری مقصد باین نیرنگ هم می بوده است — کز خیال پر به خود هم اشتباهی میکنم
هیچکس را جز حیا در جلوه گاهش بار نیست — چشم میگردد عرق تا من نگاهی میکنم

در طریق عجز همدوشم بوضع آبله — سر بپائی میگذارم قطع راهی میکنم
گر بهشتم مدعا می بود تقوی کم نبود — امتحان رحمتی دارم گناهی میکنم
دوستان معذورم کز سر منزل وضع شعور — بسکه دورم یاد خود هم گاه گاهی میکنم
اینقدر هم مشرب گرداب غفلت داشته است — در محیط از جیب خویش ایجاد چاهی میکنم
قامت پیری سرم در دامن زانو شکست — شوق پندارد خیال کجکلاهی میکنم
بسکه چون صبحم تنگ سرمایه افتاده است شوق — میدرم صد جیب تا اظهار آهی میکنم

(بیدل) از سیر بهارستان امکانم مپرس
بسکه رنگم میپرد هرسو نگاهی میکنم

صورت خود زتو نشناخته ام — اینقدر آینه پرداخته ام
گر فروغیست درین تیره بساط — رنگ شمعیست که من باخته ام
رم آهو بغبارم نرسد — در قفای نگهی تاخته ام
دوری یار وصبوری ستم است — آبم از شرم که نگداخته ام
داغ تحقیق بتقلیدم سوخت — کاش پروانه شود فاخته ام
برده ام برفلک افسانهٔ لاف — صبح خیز از نفس ساخته ام
شرم حیرت مژه خراباند نداشت — تیغها سر بنیام آخته ام
فرصت نازحباب آنهمه نیست — سر به بی گردنی افراخته ام
هستی از خویش گذشتن دارد — یکدو دم با سرپل ساخته ام

(بیدل) این بارکه بردوش من است
مژه تاخم شود انداخته ام

صید کمند شوقیست از مهر تا بماهم — جوش بهار حیرت یعنی گل نگاهم
با هرفسرده رنگی شادم که پیش شمعت — تا بال میفشانم پروانه دستگاهم
جولان نازسرکن اندیشه مختصر کن — ظلم آنقدر ندارد پامالی گیاهم
تازنگ پرده برداشت آینه محو صافیست — خوابیده است عفوت در سایهٔ گناهم
زنجیر مینویسد سطری زحال مجنون — در دعویٔ اسیران زلف دوتا گواهم
جوهر زضعف پرواز آینه می پرستد — نقش نگین داغست سطری که دارد آهم
آمد بیاد شوقم کیفیت خرامی — شد موج ساغر می درچشم تر نگاهم
ای زلف یار تاکی باشانه همزبانی — مانیز سینه چاکیم رحمی بحال ماهم
تاریست پیکر من در چنگ ناتوانی — از زخمهٔ نگاهی بنواز گاه گاهم
عرض مثال امکان منظور الفتم نیست — در عالم تحیر آینه بارگاهم
قصرم سری ندارد با گیرودار فغفور — یارب چوموی چینی دل بشکند کلاهم

همدوش سایه رفتم تا خاک آستانش   از بخت تیره (بیدل) زین بیشتر چه خواهم

+ + +

عافیتها در مزاج پرفشان دزدیده ام   چون شرر در جیب پرواز آشیان دزدیده ام
بایدم از دیده تحقیق پنهان زیستن   ناتوانیها از آن موی میان دزدیده ام
با خیال عارضت خوابم چسان آید بچشم   حلقه زلف آنچه دارد من هم آن دزدیده ام
نیست گوشی کز طپشهای دلم آگاه نیست   چون جرس از سادگی جنس فغان دزدیده ام
دل ز ضبط آرزو خون شد من از ضبط نفس   او متاع کاروان من کاروان دزدیده ام
داغ عشقی دارم از تشویش احوالم مپرس   مفلسم آنگه نگین خسروان دزدیده ام
درجهان یک گوش بر آهنگ ساز درد نیست   صد قیامت شور دل زیر زبان دزدیده ام
تا ابد می بایدم غلطید در آغوش خویش   قعر این سیماب گون بحرم کران دزدیده ام
هرزه خرج نقد فرصت بود دل از گفتگو   تا نفس دزدیده ام گنج روان دزدیده ام
هر نفس شوری دگر در دل قیامت میکند   این قدر طوفان نمیدانم چسان دزدیده ام
وحشت من چون شرر فرصت کمین جهد نیست   دامن رنگی که دارم بر میان دزدیده ام
دم زدن تا چرخ بر می آردم زین خاکدان   در نفس چون صبح چندین نردبان دزدیده ام
یکقلم جنس دکان ما و من شور است   مفت راحتها که خود را زین میان دزدیده ام

(بیدل) از ناموس اسرار تمنایم مپرس
سینه از آه و لب از جوش فغان دزدیده ام

عبرت انجمن جائیست مامنی که من دارم   غبار من کجا دارد مسکنی که من دارم
در بهار آگاهی نا ز خود فروشی نیست   رنگ بو فراموش است گلشنی که من دارم
موج گوهرم عمریست آرمیده مینازد   رنج پا نمیخواهد رفتنی که من دارم
منت کفن ننگ است بر شهید استغنا   غیرت شرر دارد مردنی که من دارم
خامشی ز هیچ آهنگ زیر بم نمیچیند   ناشنیده تحسینی است گفتنی که من دارم
وضع مشرب مجنون فاش تر ز رسوائیست   در بغل نمیگنجد دامنی که من دارم
دار و ریسمان اینجا تا بحشر در کار است   شمع بزم منصور است گردنی که من دارم
آه درد نومیدی بر که بایدم خواندن   داشت هر کرا دیدم شیونی که من دارم
پیش ناوک تقدیر جستم از فلک تدبیر   گفت دیده آخر جوشنی که من دارم
چرب و نرمی حرف فهم حیله کار افسون نیست   خشک میدود بر آب روغنی که من دارم
حرف عالم اسرار بر ادب حوالت کن   دم زدن خس و خار است گلخنی که من دارم

غور معنیم دشوار فهم مطلبم مشکل
(بیدل) از زبان اوست این منی که من دارم

عبث خود را چو آتش تهمت آلود غضب کردم
بهر خاشاک چندان گرم جوشیدم که تب کردم

چو آن طفلی که رقص بسملش در اهتزاز آرد
نفسها را پرافشان یافتم ناز طرب کردم

بداغ کلفتی واسوختم از خامیء همت
چو ماه از خانهٔ خورشید اگر آتش طلب کردم

مخواه از موج گوهر جرأت طوفان شکاریها
کمند نارسائی داشتم صید ادب کردم

ز حسن بی نشان تا وانمایم رنگ تمثالی
در حیرت زدم آینه داری را سبب کردم

بمستان مینوشتم بیخودی تمهید مکتوبی
مدادش را دوات از سایهٔ برگ عنب کردم

چو شمع از خلوت و محفل شدم مرهون داغ دل
ز چندین دفتر آخر نقطهٔی را منتخب کردم

چو گردون هرچه جوشید از غبارم جوهر دلشد
باین یک شیشه خاقی را دکاندار حلب کردم

بمشق عافیت راهی دگر نکشود ابن دریا
چو ماه نو جبین گرسوده شد ایجاد لب کردم

ندامت داشت (بیدل) معنیء موهوم فهمیدن
بتحقیق نفس روز هزار آینه شب کردم

عزت کلاه بی سروسامانیء خودیم
صد شعله نازپرور عریانیء خودیم

آینه نقشبند گل امتیاز نیست
محو خیال خانهٔ حیرانیء خودیم

گوهر خمار بستر و بالین نمیکشد
سر در کنار زانوی غلطانیء خودیم

پرمیز نیم و هیچ بجائی نمیرسیم
واماندهای وحشت مژگانیء خودیم

دوران سر ز سبحهٔ ما کم نمیشود
وانگاه تر دماغ مسلمانیء خودیم

با آفتاب ذره چه نسبت عیان کند
دلدار باقیء خود و ما فانیء خودیم

چون کوه ناله نیز ز ما سر نمی کشد
از بسکه زیر بار گرانجانیء خودیم

پوشیدگی ز هیئت آفاق برده اند
حیرت قبای چارهٔ عریانیء خودیم

خاکستریم و شعله ما آرمیده نیست
آئینهٔ کمین پرافشانیء خودیم

ما را ز تیره بختیء ما میتوان شناخت
چون سایه یکقلم خط پشیمانیء خودیم

(بیدل) بجلوه گاه حقیقت که میرسد
ما غافلان تصور امکانیء خودیم

عشق هوئی زد بصد مستی جنون باز آمدیم
باده شور انگیخت بیرون خم راز آمدیم

آینه صیقل زدن بی صید تمثالی نبود
سینه دریاد تخراشیدیم گلباز آمدیم

جسم خاکی گر نمی بود اینقدر شوخی که داشت
بیشتر زین سرمه باب چشم غماز آمدیم

چون سحر زین یک تبسم قید نیرنگ نفس
با همه پرواز آزادی قفس ساز آمدیم

آشیان پرداز عنقا بود شوق بی نشان
گفتگوی رنگ بالی زد بپرواز آمدیم

دوری آنمهر تابان نور ما را سایه کرد
بهر این روز سیه زان عالم ناز آمدیم

لب گشودن انحراف جادهٔ تسلیم بود
شکر هم گر راه برشد شکوه پرداز آمدیم

نغمهٔ ما بر شکست ساز محمل میکشد
سرمه رفتیم آنقدر از خود که آواز آمدیم

از کفی خاک اینقدر گرد قیامت حیرت است
بی تکلف سحر جوشیدیم و اعجاز آمدیم

اول و آخر حسابی از خط پرکار داشت
چون بهم پیوست بی انجام و آغاز آمدیم

فرعها را از رجوع اصل (بیدل) چاره نیست
راه ها سربسته بود آخر بخود باز آمدیم

عمرها شد از ادب موج گهر در دامنم
ننگ لغزیدن ندارم پای سر در دامنم

با حلاوت آنقدر جوشیدم از یاد لبی
کار زو چین شد چو بند نیشکر در دامنم

تا عرق باشد نم اشکی دگر در کار نیست
چون جبین شرمسار آن چشم تر در دامنم

بر کمر دارند دامن وحشت آهنگان و من
وحشتی دارم که می بندد کمر در دامنم

میزدم پائی بغفلت فتنه ها واکرد چشم
خفته بود آشوب چندین دشت و در در دامنم

بیش ازین نتوان در پرواز گمنامی زدن
کز خجالت ریخت عنقا بال و پر در دامنم

نا امید وحشتم از بیدماغیها مپرس
بسکه چیدم نیست از دامن اثر در دامنم

عشق ز افسون نفس هیهات آگاهم نکرد
چنگ زد این خار غم پر بیخبر در دامنم

با فلک گفتم ره صحرای عجزم طی نشد
گفت منهم چون تو حیران سفر در دامنم

در چه سامانست (بیدل) کسوت مجنون من
تا گریبان در خیال آید سحر در دامنم

عمرها شد عرق از هستی مبهم داریم
چون سحر در نفس آینهٔ شبنم داریم

قدر دامان چمن عافیت خویش نه‌ایم
چه توان کرد نصیب از گل آدم داریم

یکنفس آینهٔ انس نپرداخت نفس
فهم کن اینهمه بهر چه ز خود رم داریم

کم و بیش آنچه کسی داشت رها کرد و گذشت
فرض کردیم کزین داشته ما هم داریم

زندگی پردهٔ صحراست چه باید کردن
عشرت هردو جهان زین دو نفس غم داریم

نگسست از دل ما حسرت ایام وصال
دامنی رفته ز دستی است که محکم داریم

با همه ذوق طلب طاقت دیدار کراست
این هوس به که بر آینه مسلم داریم

غیر تسلیم ز ما هیچ نمی آید راست
پا و سر چون خط پرکار بیک خم داریم

گر فضولی نشود ممتحن بست و گشاد
گنجها بر کف دستی است که برهم داریم

عذر احباب تلافیگر آزار مباد
کوشش زخم بسامان چه مرهم داریم

با همه ربط وفاق اینچه دل افشاریهاست
سبحه سان پا بسر آبله‌ئی هم داریم

شکر هم (بیدل) از آثار نفاقست اینجا
الفت آنگه گله پیدا است حیا کم داریم

عمرها شد نقد دل برچشم حیرانست وام
آنچه می یابم بمینا میکنم تکلیف جام

از زبان بینوائیهای دل غافل مباش　　غنچه چندین تیغ خون آلود دارد در نیام
حسرت لعل که پرواز آشیان بیخودیست　　میگشاید موج می بال نگاه از چشم جام
ناله ام یارب چسان خاطرنشین او شود　　نامه خاموشی بیان قاصد فراموشی پیام
هرچه دارد خانهٔ آینه بیرنگست و بس　　محو افسون دلم تمثال کو حیرت کدام
ره نورد زندگی را سعی پا درکار نیست　　بعد ازین بر جا نشین و از نفس بشمار گام
تهمت آسودگی برما سبکروحان مبند　　از صدا مشکل که گردد جلوه گرغیر از خرام
احتیاج ما هوس پیرایهٔ ابرام نیست　　موج در گوهر زبانها دارد اما محو کام
اعتبارات جهان آینه دارکاهش است　　پهلوی خود میخورد نقش نگین از حرص نام
گرهوائی درسرت پیچیده است ازخود برا　　خانهٔ ما آنسوی افلاک دارد پشت بام
عافیت خواهی قناعت کن بوضع بیکسی　　شمع این ویرانه فانوسی ندارد غیر شام
مورث کفران نعمت هم وفور نعمتست　　از طبیعت توسنی می آرد آب بی لجام
یک تأمل وارهم کم نیست سامان حباب　　وای برمغرور وهمی کز نفس خواهد دوام

نام را نقش نگین (بیدل) دلیل شهرت است
بیشتر پرواز دارد نالهٔ مرغان دام

عمریست بصحرای طلب عجز درائیم　　چون اشک روانیم و همان آبله پائیم
از حیرت قانون نفس هیچ مپرسید　　در رشتهٔ سازی که ندارد یم صدائیم
تحقیق در آینهٔ ما شبهه فروشست　　از بسکه سرابیم چنین دورنمائیم
چون نخل علاج هوس ما نتوان کرد　　چندانکه رود پای بگل سر بهوائیم
بی ساز دوئی جلوهٔ تحقیق نهان بود　　امروز در آینه نمودند که مائیم
از خویش برون نیست چوگردون سفرما　　سر گشتهٔ شوقیم مپرسید کجائیم
وسعتکدهٔ عالم حیرت اگر اینست　　از خانهٔ آینه محال است برآئیم
شور دوجهان آینه دار نفس ماست　　نی فتنهٔ طوفان نه قیامت چه بلائیم
پرواز سعادت چه قدر سرخوش نازاست　　عالم قفس ظلمت و ما بال همائیم
دریا نتوان در گرهٔ قطره نمودن　　ای ساده دلان ما هم ازین آینه هائیم

(بیدل) به نشانی ز یقین راه نبردیم
شرمندهٔ تیر از کجروی تیرخطائیم

عمریست درنظرها اشک عرق نقابیم　　از شرم خود نمائی خون دلیم و آبیم
جوشیده ایم ازدل با صد خیال باطل　　دود همین سپندیم اشک همین کبابیم
خاکی زما نمود ارما پیش خود شب تار　　خفاش نور خویشیم هر چند آفتابیم
مستان این خرابات هنگامهٔ جنون اند　　از ظرف ما مپرسید دریا کش سرابیم

دانش خیالی ظرفست فطرت بوهم صرفست   از آگهی چه حرفست هذیان سرای خوابیم

سامان پر زد نهاد ر آشیان عنقاست   یکسر شرار سنگیم کاش اندکی بتابیم

افسانها نهفته است در دل ولی چه حاصل   میخواند آنکه داند ما یکقلم کتابیم

هر گام باید اینجا بر عالمی قدم زد   چون ناله های زنجیر یکپا و صد رکابیم

دل مرکز سویداست خطش همان معماست   از نقطه کس چه خواند جز این که انتخابیم

کاش آبروی هستی با مهلتی شود جمع   زین فرصت عرقناک در دسر حبابیم

از خلق تا قیامت جز حق نمی تراود   با ما نفس مسوزید یکحرف بیجوابیم

بیدانشی چه مقدار نامحرم قبول است

(بیدل) دعا نداریم چندانکه مستجابیم

عمریست زاسباب غنا هیچ ندارم   چون دست تهی غیر دعا هیچ ندارم

تحریك لبی بود اثر مایهء ایجاد   معذورم اگر جز من وما هیچ ندارم

تشویش خیالات وجود وعدمم نیست   چون رمز دهانت همه جا هیچ ندارم

یارب چقدر گرم کنم مجلس تصویر   سازم همه کوك است وصدا هیچ ندارم

چو شمع اگر ششجهتم پی سپر افتد   غیر از سر خود در ته پا هیچ ندارم

وا ماندهٔ یاسم که ازین انجمن آخر   برخاستنی هست عصا هیچ ندارم

مغرور هوس میزیم از هستیء موهوم   فریاد که من شرم و حیا هیچ ندارم

همکسوت اسباب حبابم چه توان کرد   گر باز کنم بند قبا هیچ ندارم

شخص عدم از زحمت تمثال مبراست   آینه تو هیچم منما هیچ ندارم

(بیدل) اگر آفاق بود زیر نگینم

جز نام خدا نام خدا هیچ ندارم

عمریست قیامتکدهء گردش حالم   چون آینه مینای پریزاد خیالم

حسرت ثمر نشو ونمایم چه توان کرد   سر تا بقدم چون مژه یکریشه نهالم

آینهٔ من ریختهء زنگ ملالی است   بالیدهٔ چینی چو مه از چینی هلالم

بیرنگیم از شوخی اظهار مبراست   در آینه هم آینه کافیست مثالم

معموره سوادش خط تسخیر جنون نیست   الفت قفس سایهء مژگان غزالم

ای تشنه سراغ اثرم سیر عدم کن   در خلوت اندیشهء خاکست سفالم

در پردهٔ خواب اینهمه طوفان خیالست   نقشی نتوان یافت اگر چشم بمالم

خود بینی شخص آینهء نازمثالست   برخود نگهی تا من موهوم ببالم

در بزم تو ساز طربم سخت خموشست   کو بخت سپندی که شوم داغ و بنالم

ساز سحرم قابل آهنگ نفس نیست   شاید به نسیمی رسد افشاندن بالم

(بیدل) نفسم سحر بیان خم زلفی است
آشفت جوانی که طرف شد بسوالم

* * *

عمریست چون نفس بطپید ن فسانه ام
از عافیت مپرس دلت آشیانه ام

در قلزمی که اوج حضیضش تحیر است
موج خیالم و بخیال ی روانه ام

آهم چو دود آتش یاقوت گل نکرد
واسوخته است درگره دل زبانه ام

خط غبار آفت نظاره است و بس
بیصرفه نیست این که شناسد زمانه ام

نیشر حسد بوضع ملایم چه میکند
چون موم آرمیده بزنبور خانه ام

ایچرخ بیش ازین اثر زحمتم مخواه
چون دل بسست تیر نفس را نشانه ام

اشکی بصد گداز جگر جمع میکنم
چون شمع زند گیست باین آب ودانه ام

خجلت بعرض جوهر من خنده میکند
موی ز چشمی رستهٔ مغرور شانه ام

آن شورطالعم که درین بزم خواب عیش
در چشم عالمی نمکست از فسانه ام

بی اختیار محروم از خویش وچاره نیست
تا کی کشد عنان نفس از تازیانه ام

خاکم بباد رفت و نرفت ازجبین شوق
یکسجده وار حسرت آن آستانه ام

آسوده تر ز آب گهر خاک میشوم
پرواز در کنار فسردن بهانه ام

موج فضول محرم وصل محیط نیست
بیطاقتی مباد زند بر کرانه ام

(بیدل) اسیر حسرت از آنم که همچو شمع
در رهگذار سیل فتاده است خانه ام

عروج همتی در کار دارم
همه گر سایه ام دیوار دارم

غبارم آشیان حسرت اوست
چمن در گوشهٔ دستار دارم

نفس بیتابی دل می شمارد
هجوم سبحه در زنار دارم

نگاهی تا بمژگان میرسانم
زخود رفتن همین مقدار دارم

مپرس از انفعال ساز غفلت
ز هستی آنچه دارم عار دارم

چو شمعم چاره غیرسوختن نیست
بسر آتش بپا خار دارم

بخود میلرزم از تمهید آرام
چوگردون سقف بی دیوار دارم

تظلم قابل فریادرس نیست
طنین پشه در کهسار دارم

ازین یک مشت خاک باد برده
بدوش هردوعالم بار دارم

دگر ای ناله پهلو یم مگردان
که پهلوی دل بیمار دارم

بحیرت میروم آینه بردوش
سفارش نامهٔ دیدار دارم

بچشمم تو تیا مفروش (بیدل)
که من با خاک پائی کار دارم

غبار عجز پروازی مقیم دامن خویشم
شکست خویش چون موجست هم برگردن خویشم

درین مزرع کم جز بیحاصلی تخمی نمی بندد
نمید انم هجوم آفتم یا خرمن خویشم

سراغ رنگ هستی در طلسم خود نمی یابم
درین محفل چو شمع کشته داغ رفتن خویشم

شبستان دارد از پرواز رنگ شمع طاءوسم
بهار این بساطم گر خزان گلشن خویشم

چو رنگ گل بشاخ برگ تحقیقم که می پیچد
که من صد پیرهن عریان تر از پیراهن خویشم

درین وادی ندارد عافیت گرد انا العشقی
اگر آتش زنم در خویش نخل ایمن خویشم

چو مژگانم وضع خویش باید سرنگون بودن
بضاعت هیچ و من مغرور دست افشاندن خویشم

چو مقدار آب گردد صبح تا شبنم بعرض آید
باین عجز نفس حیران مضمون بستن خویشم

چو شمع از ضعف آغوشی و داعم در قفس دارد
شکست رنگ برهم چید پیراهن خویشم

تظلم هر زه تازی داشت در صحرای نومیدی
ضعیفی داد آخر یاد دست و دامن خویشم

جهانرا صید حیرت کرد جوش ناله ام (بیدل)
همه زنجیرم امادر نقاب شیون خویشم

غبار یاسم بهر طپیدن هزار بیداد مینگارم
بسرمه فرسود خامه اما هنوز فریاد مینگارم

بمکتب طالع آزمائی ندارم ازجا نکنی رهائی
قفای زانوی نارسائی دماغ فرهاد مینگارم

اگر بسر مشق تار موئی رسم به نقاش آن تبسم
ز پردهٔ دیده تا بمژگان چه حیرت آباد مینگارم

ز سطر عنوان عجز نالی مباد مکتوب شوق خالی
ز آشیان شکسته بالی پری بصیاد مینگارم

تغافلت کرد پایمالم چسان نگریم چرا ننالم
فرامشیهای رنگ حالم فرامشت باد مینگارم

نه گردمی فهمم ازسواری نه رنگ میخواهم از بهاری
شکستهٔ کلک اعتباری بلوح ایجاد مینگارم

ادب بکلکم نیاز دارد و فاز من امتیاز دارد
بصدر گ سنگ نازدار دخطی که بر باد مینگارم

دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون
ز نبض دل جسته مصرعی خون بنیش فصاد مینگارم

برون گرد نمودم اما زاسم دارم غم مسما
هنوز نقشی ز بال عنقا بصفحهٔ باد مینگارم

بنقش تحقیق رعشه دستم خطاست ترکیب رنگ بستم
دمیکه این خامه در شکستم هزار بهزاد مینگارم

درین دبستان بسعی کامل نخواندم افسون نقش باطل
کمالم این بسکه نام (بیدل) بخط استاد مینگارم

* فرصت کمین پرواز چون ناله سپندیم
چند انکه سر بجنبیم چین گشته کمندیم

طاقت بزیر گردون خفت شکارپستی است
هر گاه پر شکستیم زین آشیان بلندیم

پروا زخاک غافل دردیده ها غبار است
عمریست از فضولی ردیم ناپسندیم

امروز هیچ کس نیست شایستهٔ ستودن
مضمون تهمت چند با ناقصان چه بندیم

از بس رواج دارد افسانهای باطل
چون حرف حق درین بزم تلخیم گرچه قندیم

نامحرمان چه دانند شان عسل چه دارد
در خانه ها حلاوت بیرون در گزندیم

ظلمت مرهم لطف از ما دریغ کردن ‌ ‌ ‌ چون داغ سوزناکیم چون زخم دردمندیم
از اشک شمع گیرید معیار عبرت ما ‌ ‌ ‌ آن سر که میکشیدیم آخر بپا فگندیم
شیرینیء هوسها فرهاد کرد مارا ‌ ‌ ‌ فرصت بجان کنی رفت دل از جهان نکندیم
آفاق کسوت شور تا کی بوهم بافد ‌ ‌ ‌ ماتم خروش عبرت زین نیلگون پرندیم

(بیدل) درین ستمگاه از درد ناامیدی
بسیار گریه کردیم اکنون بیا بخندیم

فریاد کز توهم نامحرم حضوریم ‌ ‌ ‌ خفاش بی نصیبیم ظلمت شناس نوریم
زاندم که دامن کل رفته است از کف ما ‌ ‌ ‌ در احتیاج هرجزو مجنون ترازضروریم
پیوند هیچ دارد از آگهی گسستن ‌ ‌ ‌ تا آشنای خویشیم بیگانهٔ شعوریم
مارا نمیتوان یافت بیرون از این دو عبرت ‌ ‌ ‌ یا ناقص الکمالیم یا کامل القصوریم
آشوب «لن ترانی» است هنگامه ساز عبرت ‌ ‌ ‌ زین کسوتیکه داریم فانوس شمع طوریم
خواه از تلاش همت خواه از تردد حرص ‌ ‌ ‌ درهر صفت جهانی داریم و ناصبوریم
دریا زما نهفته است احیای عالم وهم ‌ ‌ ‌ عمریست چون دم صبح طوفان خروش صوریم
هر کس بسعی بینش محرم سراغ ما نیست ‌ ‌ ‌ در عرصهٔ خیالی گرد خرام موریم
این انفعال جاوید یارب کجا برد کس ‌ ‌ ‌ گم گشتهٔ خفائیم آوارهٔ ظهوریم
دوزخ زشرمساری کوثر شود جبینش ‌ ‌ ‌ گر اینقدر بداند ما را که از که دوریم
رسوائیء تعین نتوان بوهم پوشید ‌ ‌ ‌ این به که چشم بندیم بند قبای عوریم

(بیدل) زیارت ما روزی دو مغتنم گیر
از بسکه خاکساریم کیفیت قبوریم

فسردن نیست ممکن دست بردارد ز پهلویم ‌ ‌ ‌ رگ خوابست چون مخمل ز غفلت هرسر مویم
برنگ پرتو خورشید عالم را بزر گیرم ‌ ‌ ‌ اگر میل پرافشانی نماید رنگ از رویم
ورق گردانده است از معنیء تحقیق لفظ من ‌ ‌ ‌ بیاض نسخهٔ عبرت سواد چشم آهویم
من و نشو و نمای سرکشی حاشا معاذالله ‌ ‌ ‌ نهال جاده ام یکسجدهٔ هموار میرویم
زبان لاف هم در مفلسی ها بسته میگردد ‌ ‌ ‌ تهی دستی درین ویرانه کرد آخر دعاگویم
درین گلشن بغیر از انفعالم نیست سامانی ‌ ‌ ‌ گل چشمم همین عیبی است گر رنگست وگر بویم
بخواب نیستی موج دگر میزد غبار من ‌ ‌ ‌ باین آوارگی یارب که گرداند پهلویم
ندارد چاره از دریا شکافی طالب گوهر ‌ ‌ ‌ دلی گم کرده ام در عالم اسباب میجویم
ز طاق چین ابروی که افتادم نمیدانم ‌ ‌ ‌ که گل کرده است هرچینی شکست از هربن مویم
ضعیفی ننگ تغییر وفایم برنمیدارد ‌ ‌ ‌ چو نقش جبههٔ خود با دو عالم سجده یکرویم
بضاعت نیست جز تسلیم دربار نیاز من ‌ ‌ ‌ محبت کرد ایجاد از خمیدنهای ابرویم

مرا سنجیدگی ایمن ز تشویش هوس دارد
زدام بال و پر فارغ چو شاهین ترازویم
ز افسون شرر پرواز یی من ناله در گیرد
زبان شمع و حرف پر پروانه میگویم
ضعیفم آنقدر (بیدل) که با صد شعله بیتابی
نچیند تا ابد دامن شکست رنگ در رویم

فسرده در غبار دهر چون آینه زنگارم
بخواب دیده ام کنون سایه پیدا کرد دیوارم
چو کوهم بسکه افگنده است از پا سر گرانیها
بسعی غیر محتاجم همه گر ناله بردارم
درین گلزار عبرت گوشهٔ امنی نمی باشد
چو شبنم کاش بخشد چشم تریک آشیان وارم
ندانم شعله جواله ام یا بال طاءوسم
محبت در قفس دارد بچندین رنگ زنارم
باین رنگی که چون گل در نظر دارد بهار من
بگرد خویش گردانده است یاد او چه مقدارم
طپش آوارهٔ دست خیال کیستم یارب
که همچون سبحه مرکز میدود بر خط پرکارم
بطوف کعبه و دیر مدان بی مصلحت سیرم
هلاك منت غیرم مبادا فتد بخود کارم
سپند من بخاکستر نشست از سعی بیتابی
رسید آخر ز گرد وحشت خود سر بدیوارم
چه مقدار انجمن پرداز خجالت بایدم بودن
که عالم خانه آینه است و من نفس وارم
صدای شیشه ام آخر یکی صد کرد خاموشی
ز قلقل باز ماندم بیدماغی زد بکهسارم
بهم آورده بودم در غبار نیستی چشمی
برنگ نقش پا آخر بپا کردند بیدارم
برنگی در گشاد عقدهٔ دل خون شدم (بیدل)
که دندان در جگر گم گشت همچون دانهٔ نارم

فغان گل میکند هرگه بوحشت گام بردارم
سر دامان کوه از دلگرانی بر کمر دارم
ازین دشت غبار آلود جز عبرت چه بردارم
شرارم چشم برهم بستنی زاد سفر دارم
محبت تا کجا سازد دچار الفت خویشم
برنگ رشتهٔ تسبیح چندین رهگذر دارم
مده ایخواب چون چشمم فریب بستن مژگان
گزین بالین پر پرواز دیگر در نظر دارم
حیا چون شمع می پردازدم آینهٔ عزت
درین دریا بقدر آب گر دیدن گهر دارم
نمیگردد فلك هم چارهٔ تعمیر شکست من
برنگ موی چینی طرفه شامی بی سحر دارم
بهر تقدیر اگر تقدیر دست جرأتم بندد
برنگ خون بسمل در چکیدنها جگر دارم
بلوح وحدتم نقش دوئی صورت نمی بندد
اگر آینه ام سازی همان حیرت ببر دارم
سراغ من خوشست از دست برهم سوده پرسیدن
رم وحشی غزال فرصتم گردی دگر دارم
ادب پیمای دشت عجز مژگان بر نمیدارد
تو سیر آسمان کن من به پیش پا نظر دارم
بهار بی نشانم دستگاه دردسر کمتر
چو گل دوشی ندارم تا شکست رنگ بردارم
بنیرنگ لباس از خلوت رازم مشو غافل
که من طاءوس و این حلقها بیرون در دارم
نگردد گوشه گیری دام راه وحشتم (بیدل)
اشارت مشربم در کنج ابرو بال و پر دارم

فهم حقیقت من و ما را بها نه ام
خوابیده است هر دو جهان در فسانه ام

چون بوی غنچه ئی که فتد در نقاب رنگ
خون میخورد بپردهٔ حسرت ترانه ام

پاکست نامهٔ سحر از گرد انتظار
قاصد اگر درنگ کند من روانه ام

بر دوش آه محمل دل بسته است شوق
چون سبحه میدود بسر ریشه دانه ام

زین بزم غیر شمع کسی را نسوختند
دنیاست آتشی که منش درمیانه ام

چندی طپید شعلهٔ امید و داغ شد
چون شمع بال سوخته بود آشیانه ام

عجزم چو سایه بر در دیر و حرم نشاند
یك جبههٔ نیاز و هزار آستانه ام

آشفته نیست طرهٔ وضع تحیرم
یارب بجنبش مژه مپسند شانه ام

در موج حیرتی چو گهر غوطه خورده ام
محو است امتیاز کران و میانه ام

عنقا به بی نشانیء من میخورد قسم
نامی بعالم نشنید ن فسانه ام

لبریز م آ نقدر ز تمنای جلوهٔ
کز شرم گر عرق کنم آینه خانه ام

تا پر فشانده ام قفس و آشیان گم است
(بیدل) چو بوی گل بکمین بها نه ام

قابل بار امانتها مگو آسان شدیم
سر کشیها خاک شد تا صورت انسان شدیم

در عدم جنس محبت قیمت کونین داشت
تا نفس وا کرد دکان همچو بادارزان شدیم

ای بسا نقشی که آگاهی بیاد ما شنید
تا کنون زیب تغافلخانهء نسیان شدیم

گفتگو عمری نفسها سوخت تا انجام کار
همچو شمع کشته در زیر زبان پنهان شدیم

سودا گرد رپرده خون میشد زبانی هم نبود
چون مه از عرض کمال آینهء نقصان شدیم

پیکر ما را چو گردون بی سبب خم کرده اند
در میان گوئی نبود آندم که ما چون کان شدیم

غنچهء ما عرض چندین برگ گل در بار داشت
یک گریبان چاک اگر کردیم صد دامان شدیم

هر کسی ویرانهٔ خود را عمارت میکند
ما بتعمیر دل بی پا و سر ویران شدیم

آینه در زنگ مژگانی بهم آورده بود
چشم تا وا شد بروی نیک و بد حیران شدیم

بی تمیزی داشت ما را نازپرورد غنا
آخر از آدم شدن محتاج آب و نان شدیم

زین لباس سادگی گز شرم هستی تیره است
نور او پوشید ما را هر قدر عریان شدیم

اینقدرها حسرت آغوش هم میبوده است
هر که شد چشم تماشای تو ما مژگان شدیم

هیچ نتوان بست نقش خجلت از کم فرصتی
رنگ ما پیش از وفا بشکست اگر پیمان شدیم

پشت دستی هم نشد ریش از ندامتهای خلق
طبع ما وقتی پشیمان شد که بید ندان شدیم

(بیدل) از ما عالمی بادرس معنی آشنا ست
ما بفهم خود چرا چون حرف و خط نادان شدیم

قصه دیوانگان دارد سراسر نامه ام
میتراود شور زنجیر از صریر خامه ام

دیگ زهدی در ادبگاه خموشی پخته ام   زیر سرپوش حباب از گنبد عمامه ام
ز فراغت خواستم دردلی انشا کنم   جوش زد خون پرده های دیده اشک از نامه ام
مشق راحت نیست مژگانی که می آرم بهم   بی رخت خط میکشد بر لوح هستی خامه ام
طاقت شور دماغ من ندارد کاینات   میزند آتش بعالم گرمیء هنگامه ام
بر نمیدارد دماغ وحدتم رنگ دوئی   غنچه سان کرده است بوی خود معطر شامه ام

معنیم اجزای بیرنگیست (بیدل) چون حباب
اینقدرها شوخیء اظهار دارد خامه ام

بقفای زانوی پیری مقیم خلوت خویشم   کشیده پیکر خم در کمند وحدت خویشم
صفای آینه می پرورم برنگ طبیعت   چراغ در تهء دامان گرفته ظلمت خویشم
هزار زلزله دارم ز پیچ و تاب تعین   بهر نفس که کشد صبح من قیامت خویشم
غبار هرزه دویهای آرزو که نشاند   بگل فرو نبرد گرنم خجالت خویشم
فضول دعوی عرفان سراغ امن ندارد   بزینهار چو سبابه از شهادت خویشم
چوشمع چند کشم ناز پایداریء غفلت   بباد میروم و غرهء اقامت خویشم
مگر عرق برد از نامه ام سیاهی عصیان   بر آستان حیا سائل شفاعت خویشم
چو شبنمم بگذارید عذر خواه تردد   چسازم آبله پای تلاش راحت خویشم
به پیریم ز حوادث چه ممکنست خمیدن   نفس اگر نکشد زیر بار منت خویشم
ز آبروی حبابم کسی عیار چه گیرد   جز اینکه نیم نفس انفعال مهلت خویشم
نمیم کم است دماغم فروغ محو ایاغ است   گلی ندارم و باغ و بهار حیرت خویشم

زخاک راه قناعت کجا روم من (بیدل)
باین غبار که دارم سراغ عزت خویشم

قیامت کرد گل در پیرهن بالیدنت نازم   جهان شد صبح محشر زیر لب خندیدنت نازم
در آغوش نگه گرد سر بیتابیت گردم   بتحریک نفس چون بوی گل گردیدنت نازم
عتاب بحر رحمت جوش عفوی دیگر است اینجا   گناه بی گناهی چند نا بخشیدنت نازم
تغافل در لباس بی نقابی اختراعست این   جهانی را بشور آوردن و نشنیدنت نازم
تحیر عذر خواهست از خیال گرد سرچشمی   که با این سرگرانی گرد دل گردیدنت نازم
نبود ای اشک این دشت ندامت قابل جولان   در اول گام از سر تا قدم لغزیدنت نازم
نفس در آینه بیش از دمی صورت نمی بندد   درین وحشت سرا چون حسرت آرامیدنت نازم
متاع کاروان ما همین یک پنبهٔ گوش است   اثر دلال عبرت چون جرس نالیدنت نازم
نفس در عرض وحشت ناز آزادی نمیخواهد   قبا عریانی و آنگاه دامن چیدنت نازم
کیم من تا بنازم بر خود از اندیشهٔ نازت   بخود نازیدنت نازم بخود نازیدنت نازم

عتاب از چین پیشانی ترحم خرمنست اینجا
تبسم کردن و تیغ غضب پیا زیدنت نازم

تکلم اینقدر الفت پرست خامشی تاکی
قیامت در نقاب برگ گل دزدیدنت نازم

رموز قطره جزدریا کسی دیگر چه میداند
دلت دردست وازمن حال دل پرسیدنت نازم

تغافل صد نگه میپرسد احوال من (بیدل)
مژه نگشوده سوی خاکساران دیدنت نازم

قیامت میکند حسرت مپرس از طبع ناشادم
که من صد دشت مجنون دارم و صد کوه فرهاد

زمانی در سواد سایهٔ مژگان تأمل کن
مگر از سرمه دریابی شکست رنگ فریادم

حضور نیستی افسون شرکت بر نمیدارد
دو عالم را فراموشی بدل کن تا کنی یادم

گرفتار دو عالم رنگم از بیرحمیٔ نازت
اسیر الفت خود کن اگر میخواهی آزادم

چو طفل اشك درسم آنقدر کوشش نمیخواهد
بعلم آرا میدن لغزش پا ئست استادم

بسامان دلم آوارهٔ صد دشت بیتابی
زمنزل جاده ام دور است یارب گم شود زادم

طراوت برده ام از آب و گرمی از دل آتش
چو یاقوت از فسردن انفعال صلح اضدادم

فلك مشکل حریف منع پروازم تواند شد
چو آواز جرس گیرم قفس سازد ز فولادم

درین صحرای حیرت دانه و دامی نمی باشد
همان چون بلبل تصویر نقاشست صیادم

علاج خانهٔ زنبور نتوان کرد بی آتش
رکاب ناله گیرم تا ستاند از فلك دادم

نفس را دام الفت خوانده ام چون صبح وزین غافل
که بیرون میبرد زین خاکدان آخر همین بادم

غبار جانکنی بربال وحشت بسته ام (بیدل)
صدای بیستونم قاصد مکتوب فرهادم

کاش یك نم گردش چشم تری میداشتم
تا درین میخانه منهم ساغری میداشتم

اعتبارم قطره واری صورت تمکین نه بست
بحر میگشتم گر آب گوهری میداشتم

دل درین ویرانه آغوش امیدی وا نکرد
ورنه با این فقر منهم کشوری میداشتم

شوخی نظاره ام در حسرت دیدار سوخت
کاش یك آینه حیرت جوهری میداشتم

وسعتم چون غنچه دز زندان دل تنگی فسرد
گر ز بالین میگذشتم بستری میداشتم

صورت انجام کار آینه دار کس مباد
کو دماغ ناز تا کر و فری میداشتم

الفت جاهم نشد سرمایهٔ دون همتی
جای قارون میگرفتم گر زری میداشتم

چون نفس عشقم ببرق بی نشانی پاك سوخت
صبح بودم گر همه خاکستری میداشتم

انفعالم آب کرد از نا کسیها یم مپرس
خاك میکردم براهت گر سری میداشتم

عشق بی پرواز من پروانهٔ شمعی نریخت
تا بقدر سوختن بال و پری میداشتم

دل بزند انگاه غفلت خاك بر سر میکند
کاش چشمی میگشودم تا دری میداشتم

(بیدل) از طبع درشت آینه ام در زنگ ماند
آب اگر میگشت دل روشنگری میداشتم

کام از جهان گرفتم و ناکام هم شدم — آغاز چیست محرم انجام هم شدم
یاد نگاه او بچه کیفیتم بسوخت — عمری چراغ خلوت بادام هم شدم
پاس جدائیم چه کمی داشت ای فلک — کام روز ناامید ز پیغام هم شدم
در عالمی که نقش نگین بال وحشت است — پایم بسنگ آمد اگر نام هم شدم
صد لغزشم ز ضعف بدوش طپش کشید — چون اشك اگر مسافر یك گام هم شدم
جز عبرتم ز دهر چه باید شکار کرد — گیرم بسعی حلقه شدن دام هم شدم
گوش جهان قلمرو اقبال ناله نیست — بیهوده داغ خجلت ابرام هم شدم
چون موی چینی از اثر طالعم مپرس — صبحم نفس گداخت اگر شام هم شدم
آخر در انتظار تو خاکم بباد رفت — یعنی غبار خاطر ایام هم شدم
چون گل مگر بگردش رنگ التجا برم — کز دوری بی نصیبیم اگر جام هم شدم
یکعمر زندگی بتو هم خیال پخت — آخر ز شرم سوختم و خام هم شدم
نامحرم حریم فنا چند زیستن — مو شد سفید قابل احرام هم شدم
باید ادا نمود حق زندگی بمرگ — زین یکنفس بگردن خود وام هم شدم
خجلت دلیل شهرت عنقای کس مباد — چیزی نشان ندادم و بدنام هم شدم

(بیدل) چو سایه محو ز خود رفتنم هنوز
وحشت بجاست گر همه آرام هم شدم

گاه خرد جوهرم گاه جنون خودم — انجمن جلوهٔ بوقلمون خودم
صبح بهار دلم لیك ز کمفرصتی — تا نفسی گل کند گرد برون خودم
شور چمن داده ام کوچهٔ زنجیر را — تا ببهار جنون راه نمون خودم
صید بتان کرده ام از نگهٔ حیرتی — زینعمل آینه سان داغ فسون خودم
تنگی آغوش دل سوخت بر افشانیم — الفت این آشیان کرد زبون خودم
گر نبود زندگی رنج دو سها کر است — در خور آب بقا تشنهٔ خون خودم
قالب جرأت نفس مایل اظهار نیست — غنچه صفت مرهم زخم درون خودم
خلوت آینه ام موج پری میزند — اینکه توام دیده ئی نقش برون خودم
تا بثریا رسید آبلهٔ پای من — اینقدر افسردهٔ همت دون خودم

در خور ظرف خیال حوصله دارد حباب
(بیدل) دریاکش جام نگون خودم

گاهی بناله گه بطپش گرد میکنم — یعنی دل گداخته ام درد میکنم
عمریست گرمیء قدحش باده پرور است — شیری که چون سحر بنفس سرد میکنم
محراب تیغ یار و من از سجده بی نصیب — گویا وضو بزهرهٔ نامرد میکنم

یارب مباد زحمت محمل کشان ناز
از پا فتاده‌ئی که ره آورد میکنم

فقرم بصد هزار غنا ناز میکند
کری که از هوس نتوان کرد میکنم

بر نسخهٔ خیال فریب نه آسمان
تحقیق مینویسم و یک فرد میکنم

با خود حساب غیر چه مقدار حیرتست
عکسی که نیست آینه پرورد میکنم

غربت بالفت وطن از من نمیرود
در دل برون دل چو نفس گرد میکنم

گردانده‌ام بذوق خزان صد هزار رنگ
(بیدل) هنوز برگ گلی زرد میکنم

کباب عافیتم بیدماغ افسر جاهم
چو شمع خواب فراغت بس است ترک کلاهم

غبار وادی الفت سوار ناز که دارد
مقیم سایه بال هماست بخت سیاهم

دبیر حشر ز اعمال من شمار چه گیرد
که شسته است خط از نامه انفعال گناهم

درین چمن که دم از رنگ و بو زدن دم تیغست
ز سنگ تفرقه چون غنچه خامشی است پناهم

تحیرم جرس شوق کاروان که دارد
که شور رفتن دل میچکد ز تار نگاهم

ز خود برای تماشای عرض شوکت من کن
که برتر از خم گردون شکسته اند کلاهم

غرور حسن تو زیر قدم نکرد نگاهی
بوادئی که دل برق سوخت عجز گیاهم

قدم بدامن تسلیم نشکنم بچه جرأت
دل شکسته شکسته است شیشه بر سر راهم

چه آفتاب قیامت چه تاب آتش دوزخ
تری نبرد ز نقشی که کرد نامه سیاهم

چسان زدام تحیر برون روم (بیدل)
که همچو آینه از چشم خویش در بن چاهم

گذشت عمر و شکست دل آشکار نکردم
هزار گل ببغل داشتم بهار نکردم

جهان بضبط نفس بود من ز هرزه دویها
باین کمند رسا یکدو چین شکار نکردم

نساختم به تنکروئی از تعلق دنیا
بقطع وهم دم تیغی آبدار نکردم

ز دست سوده نجستم علاج رنج علایق
بدرد سر زدم و صندل اختیار نکردم

وفا بعبرت انجام کار کار ندارد
ز شرم میکشی اندیشهٔ خمار نکردم

جهان ز جوش دل آینه خانه بود بچشمم
گذشتم از نفس و هیچ جا غبار نکردم

غبار جلوهٔ امکان گرفت آینهٔ من
ولی چسو که خود را بخود دچار نکردم

ز سیر این چمنم آب کرد غیرت شبنم
که هرزه تار نگه را عرق سوار نکردم

هوای صحبت دلمردگان نخواند فسونم
دماغ سوخته را شمع هر مزار نکردم

هزار رنگ فسون داشت تر دماغیء فطرت
ولی ز شرم عدم فکر هیچ کار نکردم

درین چمن بچه داغ آشنا شدم من (بیدل)
که طوف سوخته جانان لاله زار نکردم

اگر از سایه یک نقش پا برترم — با قبال وهم آسمان منظرم
بخاکم مده منصب گرد باد — مباد از تعین بگردد سرم
چو عنقا بر نگم خوشست آینه — که خود را بچشم هوس ننگرم
صدا نیست در نبض بیمار من — مگر گرد برخیزد از بسترم
تنک مشرب حسرتم چون هلال — ز خمیازه پر میشوم ساغرم
تعین عرق واری آبم نداد — جبین کرد از بی نمی ها ترم
چو صبح قیامت ز سازم مپرس — بضبط نفس پرده محشرم
بلائی چو تکلیف پرواز نیست — قفس بشکند گر بر نجد پرم
چو موجم خیال گهر رهزن است — محیطم ازین پل اگر بگذرم
گه از علم دارم فغان گه ز جهل — جنونهاست جیب نفس میدرم
کمان وار ازین خانهای خیال — بهر جا رسم حلقه بیدرم

چه گویم ز نیرنگ تجدید عشق
که هر دم زدن (بیدل) دیگرم

گر بپرواز و گر از سعی طپیدن رفتم — رفتم اما همه جا تا نرسیدن رفتم
طرف دامن ز ضعیفی نشکستم چو شمع — آخر از خویش بدوش مژه چیدن رفتم
چون سحر هفت فلک وحشت شوقم طی کرد — تا کجاها پیء یک آه کشیدن رفتم
حیرت از وحشتم آینهٔ دیدار تو ریخت — آنقدر ناله نگه شد که بدیدن رفتم
عاجزی هم چقدر پایهٔ عزت دارد — بر فلک همچو مه نو بخمیدن رفتم
بی پرو بالیء من همقدم شبنم بود — زینچمن بر اثر چشم پریدن رفتم
نارسائی چکند گر نه بغفلت سازد — خواب پا داشتم افسانه شنیدن رفتم
در ره دوست همان چون نگهٔ باز پسین — اشک گل کردم و گامی بچکیدن رفتم
چون حباب آینه ام هیچ نیاورد بعرض — چشم وا کردم و در فکر ندیدن رفتم
بی رخت حاصل سیر چمنم خنده نبود — یکدو گل بر اثر سینه دریدن رفتم
نالهء جسته ام از فکر سراغم بگذر — تا کشیدم نفس آنسوی رمیدن رفتم
موج گوهر بصدف راز خموشان میگفت — گوش گرداب گرفتم بشنیدن رفتم
غدر تدبیر فنا داشت شکست پر و بال — دامن شعله گرفتم بپریدن رفتم
سیر هستی چو سحر یکدو نفس افزون نیست — تو هما نگیر که من هم بدمیدن رفتم

محمل شوق من آسوده نیابی (بیدل)
اشک راهیست اگر من زدویدن رفتم

گر چراغ از نفس سوخته بر میکردم — شب هنگامهٔ تشویش سحر میکردم

آرزو در غم نامحرمیء فرصت سوخت / کاشکی سیر گریبان شرر میکردم
گرد اوهام رهائی نشکستم هیهات / تا قفس را نفسی بالش پر میکردم
یاد آن دولت بیدار که در خواب عدم / چشم نگشوده بر آنجلوه نظر میکردم
زان تبسم که حیا زیر لبش پنهان داشت / چه ثناها که نه در موج گهر میکردم
آه بیدردی فرصت نپسندید از من / آنقدر جهد که خونی بجگر میکردم
فطرت از جوهر تنزیه که در طبع من است / آب میشد اگر اظهار هنر میکردم
این بنائی که جهان خمزدهٔ پستیء اوست / نردبان داشت اگر زیر و زبر میکردم
امشبم نالهٔ دل اشک فشان پر میزد / چقدر رحل معمای شرر میکردم

قدم سعی بجائی نرساندم (بیدل)
کاش چشمی بنمی آبله تر میکردم

گرد رهوای اوقدمی پیش رفته ایم / مانند شبنم از گره خویش رفته ایم
قید جهات مانع پرواز رنگ نیست / از حیرت اینقدر قفس اندیش رفته ایم
آنجا که نقش جبههٔ تسلیم جاده است / آسوده ایم اگر همه درنیش رفته ایم
تا لب گشوده ایم بدریوزهٔ امید / چون آبروز کیسه درویش رفته ایم
زاهد فسون زهد رها کن که عمرهاست / ما هم چو شانه از تهٔ این ریش رفته ایم
دنیا وصد معامله عقبی وصد خیال / ما بیخودان بچنگ چه تشویش رفته ایم
غواص درد را بمحیط گهر چکار / اخگر صفت فرو بدل ریش رفته ایم
در آفتاب سایه سراغ چه میکند / از خویش تا تو آمده پیش رفته ایم
با هیچ ذره راست نیاید حساب ما / از بسکه در شمار کم وبیش رفته ایم

(بیدل) نشاط دهر مآلش ندامتست
چون گل ازین چمن همه تن ریش رفته ایم

کرشدم تا چند شور حق و باطل بشنوم / بشکنید این سازها تا چیزی از دل بشنوم
غافل از معنی نیم لیک از عبارت چاره نیست / هرچه لیلی گویدم باید ز محمل بشنوم
تا بفهم آید معانی رنگ میبازد شعور / گر همه حرف خود است آن به که غافل بشنوم
چون غرور عافیت هیچ آفتی موجود نیست / کاش شور این محیط از گرد ساحل بشنوم
احتیاج وشرم با هم میگدازد سنگ را / آه اگر حرف لب خاموش سایل بشنوم
دوستان خون بحل هم از دیت نومید نیست / واگذاریدم دمی تا نام قاتل بشنوم
ای طپیدن بعد مرگم آنقدر رهمت گمار / کز غبار خود صدای بال بسمل بشنوم
ازحضور دل بنفس غافل نمیخواهد مرا / جاده گوشم میکشد کاواز منزل بشنوم
شور امکان بی تغافل قابل تفهیم نیست / گوش من زین پنبه محروم است مشکل بشنوم

خامشی مضمون نوائی چند داغم کرده است — از زبان شمع تا کی شور محفل بشنوم
بسکه دارد فطرتم ننگ از تمیز علم و فن — آب میگردم همه گر شعر (بیدل) بشنوم
گر لبی را بهوس ناله کمین میکردم — صد کمند از نفس سوخته چین میکردم
دل اگر غنچه صفت بوی نشاطی میداشت — صد تبسم ز لب چین جبین میکردم
گر خیال چمنت رخصت شوقم میداد — بی نگه سیر پریخانهٔ چین میکردم
اینقدر خنده که از افسون هوس رفت بباد — صبح میگشت اگر آه حزین میکردم
غیر حرفیست درین مکتب و اندیشه نداشت — آنقدر هوش که این شبهه یقین میکردم
خانمان پابرکاب هوس سوختنست — کوشراری که منش خانهٔ زین میکردم
گر بمحرومیء تمثال نمیسوخت نفس — خانهٔ آینه زنگار نشین میکردم
با سجود درت امروز سروکارم نیست — مشت خاکم بعدم نیز همین میکردم
شغل نظمم دردا زخاک شدن بخیه راز — که من سوخته فکر چه زمین میکردم
از دل سوخته خاکستر یاسی ندمید — تا کبابی که ندارم نمکین میکردم

عشق نقشی ندمانید ز داغم (بیدل)
تا جهانرا پر طاءوس نگین میکردم

* گر ما گوئیم ما کجائیم — ورنو تو هم آنکسی که مائیم
پوشیدگی ایم لیک رسوا — عریانی لیک در قبائیم
گوشیم شنیدنی نداریم — چشمیم و مژه نمی گشائیم
گر شکوه کنیم بی تمیزیم — ور شکر خیال نارسائیم
تا خاک نشان دهیم عرشیم — چون سر بگمان رسیم پائیم
بی نسبت نسبتیم و سحریم — نی هست نه نیست آشنائیم
زین شعبده هیچ نیست منظور — جز آنکه بفهم درنیائیم
عیب و هنر تعین اینست — پیدا و نهان جنون قبائیم
پنهان چیز یکه در گمان نیست — پیدا این ها که می نمائیم
آخر بکجا رویم زین دشت — در خارستان برهنه پائیم
اینجا چه سلامت و کجا امن — یکدانه و هفت آسیائیم
کوه و صحرا و باغ و بستان — مائیم اگر ز خود برائیم
باغیر یگانگی چه حرف است — از عالم خویش هم جدائیم
یارب ز کجا تمیز جوشید — کائینهٔ صد جهان بلائیم
در نسخهٔ شبههٔ جدائی — تصحیف حقیقت خدائیم
استغنای نیاز خویش است — خود را بر خود چه وانمائیم

عرض من و ما عرق کمین است — ما ز خموشی ترصدانیم
(بیدل) زین حرف و صوت تن زن
افسانه را ز کبریائیم.

گر نه شرابم چرا ساقی خون خودم — زلف نیم از چه رو دام جنون خودم
شعلهٔ یاقوت من در غم پرواز سوخت — رنگی اگر بشکنم بال شگون خودم
با نگهٔ آشنا انجمن الفتم — از دل وحشت غبار دشت جنون خودم
سعی نمود بهار سیر خزان بود و بس — ذوق شکستن چو رنگ ریخت برون خودم
عشرتم از باغ دهر طرف برنگی نه بست — همچو گل از بیکسی دست بخون خودم
هستیء موهوم نیست غیر طلسم فریب — تا نفس آئینه است محو فسون خودم
کیست برد از کفم دامن افتادگی — سایه ام و عاشق بخت نگون خودم
قطرهٔ این بحر را ظاهر و باطن یکی است — هم ز برون دیدنی است آنچه درون خودم
(بیدل) ازین طبع سست وحشیء اندیشه را
رام سخن کرده ام صید فنون خودم

کف خاکستری میجوشم از خود پاک میگردم — چو آتش تا بر آیم از سیاهی خاک میگردم
شرار فطرت من غور این و آن نمی خواهد — بگلشن میرسم گر محرم خاشاک میگردم
درین صحرا بجستجوی حسن بی نشان رنگی — چو فهم خود برون عالم ادراک میگردم
شکار افگن بدرد اضطراب من چه پردازد — نم اشکی بچشمی حلقهٔ فتراک میگردم
وطن در پیش دارم لیک اگر نوشی بیاد آید — ز تلخیهای منت حلقهٔ تریاک میگردم
اجابت صد سحر میخندد از دست دعای من — که من درد دلی در سینه های چاک میگردم
دم صبح اضطراب شعلهای شمع میبالد — ترا می بینم و بر قتل خود بیباک میگردم
دماغ همت من نازکوشش بر نمیدارد — دمی گرد سرت میگردم و افلاک میگردم
بسامان بهار از من بجز عبرت چه میچیند — گریبان میدرم گل میفروشم خاک میگردم
ببینم تا کجا محوم کند شرم تماشایت — ز خود با هر عرق مقدار رنگی پاک میگردم
بزیر خاک هم فارغ نیم از میکشی (بیدل)
خمستان در بغل چون ریشهای تاک میگردم

کف خاکم چسان مقبول جستجوی او گردم — فلک در گردش آیم تا بگرد کوی او گردم
دل مایوس صیقل میزنم عمریست حیرانم — نگشتم آئینه تا قابل زانوی او گردم
جهانی را زدم آتش سراغ دل نشد پیدا — روم اکنون غبار خاطر گیسوی او گردم
محبت صنعتی دارد که تا محشر درین وادی — روم از خویش هرگه باز گردم سوی او گردم
وفا در وصل هم آسودن عاشق نمیخواهد — بیا تا گرد شوق قمری و کوکوی او گردم

خس معذ ورو ذوق الفت آتش جنون است این | بخاکستر رسم گر آشنای خوی او گردم
رمیدن در سواد صیدگاه دل نمیباشد | توصحرای دگر بنما که من آهوی او گردم

چه امکانست با وضع کسان گردم طرف (بیدل)
که من چون آئینه با هر که بینم روی او گردم

کند هرجا عرق زان ماه تابان گلفشان انجم | شکست رنگ سازد جمع چون برگ خزان انجم
جبین و عارضش از دور دیدم در عرق گفتم | که این ماهست و آن خورشید تابانست و آن انجم
توبرخاک درش یکنقش پا کسب سعادت کن | باظهار اثر گو داغ شو بر آسمان انجم
در آن وادی که یاد اوست شمع راه امیدم | توان خرمن نمودن از غبار کاروان انجم
عرق جوشست حسن ایشوق چشم حیرتی واکن | قدح باید گرفت آندم که آمد در میان انجم
بهرجا شکوه‌ئی گل کرده است از بخت ناسازم | زخجلت چون شرر در سنگ میباشد نهان انجم
بغیر از سوختن تخمی ندارد مزرع امکان | باین حاصل مگر در خاک کارد آسمان انجم
شرار چند سامان کن اگر در خود زدی آتش | نمی تابد بکام بینوایان رایگان انجم
چراغ این شبستان قابل پرتو نمیباشد | نتابد کرم شب تابی مگر در آشیان انجم
تو از غفلت بصد امید سودا کرده‌ئی ورنه | بغیر از چشمک خشکی ندارد در دکان انجم

درین حسرت که مهر طلعتش کی پرده برگیرد
چو (بیدل) میطپد هر شب بچشم خونفشان انجم

کوجهد که چون بوی گل از هوش خود افتم | یعنی دو سه گام آنسوی آغوش خود افتم
در سوختنم شمع صفت عرض نیازیست | بپسند که در آتش خاموش خود افتم
درخاک ره افتاده ام اما چه خیالست | کز یاد شب وعده فراموش خود افتم
بهر دگران چند کنم وعظ طرازی | ایکاش شوم حرفی و در گوش خود افتم
کو لغزش پائی که بناموس وفایت | بار دو جهان گیرم و بر دوش خود افتم
عمریست که دریا بکنار است حبابم | آن به که در اندیشهٔ آغوش خود افتم
شور طلبم مانع تحقیق وصالست | خمخانهٔ رازم اگر از جوش خود افتم
ای بخت سیه روز چرا سایه نکردی | تا در قدم سرو قباپوش خود افتم

(بیدل) همه تن بار خودم چون نفس صبح
بر دوش که افتم اگر از دوش خود افتم

• کوشور دماغی که بسودای تو افتم | گردی کنم ایجاد و بصحرا یتو افتم
عمریست درین باغ پر افشان امیدم | شاید چو نگه بر گل رعنا یتو افتم
آن زلف پریشان همه جا فتنه فگنداست | هر دام که بینم بتمنای تو افتم
چونسایه ز سر تا قدمم ذوق سجودیست | بگذار که در پای سراپای تو افتم

مپسند که امروز من گمشده فرصت — در کشمکش وعدهٔ فردا بتو افتم

خورشید گریبان خیالات ندارد — کو لفظ که در فکر معما بتو افتم

پروای خم ابروی ناز فلکم نیست — هیهات گر از طاق دل آرا بتو افتم

چون سیل درین دشت و درم نیست تسلی — یارب روم از خویش بدریا بتو افتم

(بیدل) بره عشق تلاشت خجلم کرد

پیش آ قدمی چند که در پای تو افتم

کو فضائی که نفس را زدل آزاد کنم — خانه تنگ است برون آیم و فریاد کنم

شرم بیحاصلی عمر نمی ساز نکرد — تا جبینی ز ندامت عرق آباد کنم

بر نمیدارم ازخاک تلاشی که مراست — نردبانی مگر از آبله ایجاد کنم

قابلیت گل سرمایهٔ استعداد است — رنگ کو تا طرف سیلی استاد کنم

گر خموشی دهدم صلح بجمعیت دل — ما و من پیشکش تهمت اضداد کنم

نام عنقا بنشان به که نگردد ممتاز — بر نگین زین دو نفس عمر چه بیداد کنم

عالمی چشم بویرانی من دوخته است — به که بر سر فگنم خاک و دلی شاد کنم

تاب محرومیٔ پرواز ندارم ورنه — بال و پر بشکنم و خانهٔ صیاد کنم

بی‌خزانست بهار چمنستان خیال — هر چه پیش آید از آن بگذرم و یاد کنم

هر قدم در رهٔ او کعبه و دیر دگر است — آه یک سجده جبین خشت چه بنیاد کنم

(بیدل) از ما و تو حیران حساب غلطم

من نویسم بدل و بر سر آن صاد کنم

گهی بر صبح پیچیدم گهی با گل جنون کردم — بچاک صد گریبان خویش را از خود برون کردم

شرار کاغذ من محمل شوق که بود امشب — که هر جا جلوه کرد آسودگی وحشت فزون کردم

شکستم رنگ و بیرون جستم از تشویش سودائی — برای چشم بند هر دو عالم یک فسون کردم

غرور هیچکس با جرأت من بر نمی آید — جهان بر خصم جست و من همین خود را زبون کردم

بهار آمد تو هم ای زاهد بیدرد تزویری — چمن گل شیشه قلقل یار مستی من جنون کردم

هجوم گردش رنگم غرور دل شکست آخر — بچندین دور ساغر شیشه‌ئی را سرنگون کردم

بقدر هر نفس می باید از خویشم برون رفتن — غباری را بذوق جا نکنیها بیستون کردم

نسیم هرزه تاز من عرق آورد شبنم شد — درین خجلت سرا کاری که می باید کنون کردم

چه خواهم خواست عذر ناز پروردی که رنگش را — بتکلیف خرام سایهٔ گل نیلگون کردم

حنای دست او (بیدل) زیان پیمای سودن شد

من از شمشیر بیدادش نمردم بلکه خون کردم

گهی حجاب و گه آینه جمال توام — بحیرتم که چها میکند خیال توام

مزاج شوقم از آب و گل تسلی نیست　　جنون سرشته غبار رم غزال توام
کلاه گوشهٔ پروازم آسمان سائیست　　ز بس چو آرزوی خود شکسته بال توام
بس است حلقهٔ گوشم خم سجود نیاز　　اگر بچرخ برآیم همان هلال توام
ز امتیاز فنا و بقا نمیدانم　　جز اینکه ذرهٔ خورشید بی زوال توام
زمانه کر نشناسد مرا باین شادم　　که منهم آینهٔ حسن بیمثال توام
سپند من بفسردن چرا نه ناز کند　　نفس گداختهٔ جستجوی خال توام
مباد هیچکس آفت نصیب همچشمی　　حنا گداخت که من نیز پایمال توام
بچشم تر نتوان شبنم بهار تو شد　　عرق فروش گلستان انفعال توام
بخود نمیرسم از فکر ناقصی که مراست　　زهی هوس که در اندیشهٔ کمال توام
خیال وحشت و آرام حیرتست اینجا　　چه آشیان و چه پرواز زیر بال توام
خبر ز خویش ندارم جز این که روزی چند　　نگه شوق تو بودم کنون خیال توام
زمین معرفت از ریشهٔ دوئی پاکست　　چرا ز خویش نیایم برون نهال توام

ز شرم بیدلیء خود گداختم بیدل
دلی ندارم و سودائی وصال توام

گهی در شعله می غلطم گهی در آب میجوشم　　وطن آوارهٔ شوقم نگاه خانه بردوشم
درین محفل امید و یاس هر یک نشئه ئی دارد　　خوشم کز درد بی کیفیتی گرداند مدهوشم
سراغم کرده ئی آمادهٔ ساز تحیر باش　　غبار گردش رنگم دلیل غارت هوشم
چه سازد گر بحیرانی نپردازد حباب من　　ز بس عریانم از خود کسوت آئینه میپوشم
برنگی ناتوانم در خیال سرمه گون چشمی　　که چون تار نظر آواز نتوان بست بر دوشم
ندارد ساز هستی غیر آهنگ گرفتاری　　ز تحریک نفسها شور زنجیر است در گوشم
باین نامحرمان یارب که خواهد گفت حال من　　ز یادش رفته ام چندانکه از هر دل فراموشم
خمستان وفا رنگ فسردن بر نمیدارد　　جنون شوق او دارم مباد از خود برون جوشم
ز خوبان سود نتوان برد بی سرمایهٔ حیرت　　خریداری ندارد دل مگر آینه بفروشم
ز گل تا غنچه هر یک ظرف استعداد خود دارد　　درین گلشن بقدر جاوهٔ خود منهم آغوشم
نفس عمری طپید و مدعای دل نشد روشن　　چراغی داشتم بی مطلبیها کرد خاموشم

بکنج عالم نسیان دل گمگشته ام (بیدل)
زیادم نیست غافل هر که میسازد فراموشم

کی در قفس و دام هوا و هوس افتم　　آن شعله نیم من که بهر خار و خس افتم
در قطره ام انداز محیطست پر افشان　　حیف است کز افسون گهر در قفس افتم
از بی نفسی کم نشود ربط خروشم　　در قافلهء حیرت اگر چون جرس افتم

بیقدرینم گر بچمن سازی تسلیم
در خاک برنگ ثمر پیش رس افتم

رسوائی عاشق بره یار بهشتی است
ایکاش درین کوچه بچنگ عسس افتم

اندیشهٔ تغییر وفا هوش گداز است
ترسم که رود عشق و بدام هوس افتم

چون شانه باین سعی نگون در خم زلفت
چندانکه قدم پیش نهم باز پس افتم

از بسکه دوتا گشته ام از بار ضعیفی
خلخال شمارد چو بپای مگس افتم

فریاد نفس سوختگان عجز نگاهیست
ای وای که دور از تو بیک ناله رس افتم

چون صبح اگر دم زنم از جرأت هستی
از شرم شوم آب و بفکر نفس افتم

سرتا قدمم نیست بجز قطرهٔ اشکی
عالم همه یار است بپای چه کس افتم

طاءوس ز نقش پر خود دام بدوش است
(بیدل) چه عجب گر ز هنر در قفس افتم

مپرسید از معاش خنده عنوانی که من دارم
از آب ناشتا ترمیشود نانی که من دارم

دوروزم باید از ابرام هستی آب گردیدن
بجز ننگ فضولی نیست مهمانی که من دارم

دل آواره با هیچ الفتی راضی نمیگردد
چه سازم چاره این خانه ویرانی که من دارم

جدا از انجلوه نتوان اینقدرها زندگی کردن
بخارا تیشه‌می باید زد از جانی که من دارم

ز شوخی قاصدش هر گام دارد بازگردیدن
برنگ سودن دست پشیمانی که من دارم

ز گلچینان باغ آرزوی کیستم یارب
پر طاءوس دارد گرد دامانی که من دارم

ندارد جز تامل موج گوهر مصرعی دیگر
همین یک سکته است انشای دیوانی که من دارم

ز رنگ آمیزی این باغ عبرت بر نمی آید
بغیر از نقشبند طاق نسیانی که من دارم

بحیرت رفت عمر و بر یقین نگشودم آغوشی
بچشم بسته بر بندد مژگانی که من دارم

نمیدانم چسان از شرم نادانی برون آید
بزنار آشنا ناگشته ایمانی که من دارم

کفیل عذر یکعالم خطا طرفی دیگر دارد
حیا بر دوش زحمت بست تاوانی که من دارم

چو شمع از فکر خود تا خاک گشتن بر نمی آیم
گریبانهاست (بیدل) در گریبانی که من دارم

محو دلم مپرس ز تحقیق عنصرم
آئینه خنده ایست ز باغ تحیرم

آن ناله ام که با همه پرواز نارسا
تا دل توان رسید ز نقب تأثرم

پستی درین محیط گهر کرد قطره را
کسب فروتنی است عروج تفاخرم

دانش ز پیکرم عرق انفعال ریخت
گل کرد از گداز خجالت تحیرم

زین گلشنم چه برگ نشاط و چه ساز عیش
خون میشود چو گل دم آبی که میخورم

جرات بناتوانیء من ناز میکند
رنگی شکسته ام چقدرها بهادرم

گرد هزار جاده بمنزل شکسته است
چون موج گوهر آبله پای تحیرم

شمع خموشم از سر زانوی من مپرس — آئینه زنگ بست بجیب تفکرم
درد دلم گداز غم داغ حیرتم — فریاد از خیالم وآه از تصورم
نقدی دگر نمی شمرد کیسهٔ حباب
(بیدل) من از تهی شدن خویشتن پرم

مرده ام اما همان خجلت طراز هستیم — باعرق چون شمع میجوشد گداز هستیم
رنگ این پرواز حیرانم کجا خواهد شکست — چون نفس عمریست گرد ترکتاز هستیم
کاش چشمم وانمی گردید از خواب عدم — منفعل شد نیستی از امتیاز هستیم
حاصل چندین امل چشمی بهم آوردنست — بگذر از افسانهٔ دور ودراز هستیم
برهوا چند افگنم سجادهٔ ناز غبار — سجده ئی میخواهد ار کان نماز هستیم
نقش من چون اشک شوخی کرد واز خجلت گداخت — کاش هم در پرده خون میگشت راز هستیم
چون حبابم یکنفس پرواز و آنهم در قفس — ای ز من غافل چه میپرسی زساز هستیم
صبح پیری میدمد ایشمع ما و من خموش — جز نفس مشکل که گیرد شاهباز هستیم
چشمکم را چون شرر دنبالهٔ تکرار نیست — پر تغافل پیشه است ابروی ناز هستیم
سرنگونیهای خجلت تحفهٔ بیجا صلیست — کیست غیر از یاس بیند بر نیاز هستیم
(بیدل) ازمنصوبهٔ عنقائیم غافلمباش
نقد اظهاری ندارم پاکباز هستیم

مزرع تسلیم ادب حاصلم — سر نگشد گردن آب و گلم
موج گهر نیستم اماز ضعف — آبله گل کرده رهٔ منزلم
خاک ندامت بسر عاجزی — صبحم اگر تار نفس بگسلم
نفی من آینهٔ اثبات اوست — حق دمد آندم که کنی باطلم
بار نفس میکشم و چاره نیست — بیتو فتاده است الم بر دلم
الفت دل سد رهٔ کس مباد — کرد همین آبله پا در گلم
عافیتم داد بطوفان شرم — راند بدریا عرق ساحلم
خامشی اسباب غنا بود و بس — تا بزبان آمده ام سایلم
بر طپشم تهمت راحت مبند — بیضه منه زیر پر بسملم
گرد من از قافلهٔ رنگ نیست — کلک مصور چه کشد محملم
نامه برید از چمن خون من — برگ حنائی بکف قاتلم
آبم ازین درد که آن مست ناز
آینه میخواهد و من (بیدلم)

مژه خوابانده ام ودارا بجمعیت علم کردم — تماشا پرگرانی داشت بردوشی که خم کردم

زد ورساغر امکان زدم فال فراموشی
براعدادخیال این حلقه‌صفری بود کم کردم

بخواب زندگی دیدم سیاهی کم نمیگردد
زتشویش نفس چون صافی از آینه رم کردم

دبستان خیالم داشت سرمشق تماشایت
نوشتم نسخهء رنگی که شاخ گل قلم کردم

در آن دعوت که بودی منتی بیرون زداز خوانش
غذای همت از الوان نعمتها قسم کردم

طمع را هم بحال این خسیسان رحم می آید
گرفتم ماهی‌ئی را پوست کندم بیلرم کردم

زمن میخواست سعی نارسا احرام تسلیمی
چواشک از سربراه انداختن سازقدم کردم

بقدر وحشتم قطع تعلق داشت آسانی
زهراجیبی که دردامن زدم تیغ دودم کردم

چه مقدار آنسوی تحقیق پرمیزد شرار من
که هستی شمع را هم کشت تا سیرعدم کردم

کسی نگرفت از بخت سیه داد سپند من
طپیدم سوختم تاسرمه گشتن ناله هم کردم

ندامت برد ازآینه ام زنگ هوس (بیدل)
بسودنهای دست اینصفحه را پاک اززقم کردم

مسلمانگشتم و هیچ ازمیان نکسست زنارم
بقدر سبحه گردیدن کمرهابست زنارم

خراباتمحبت از اسیران ظرف میخواهد
خط پیمانه‌ئی دارد قدح دردست زنارم

بخود میلرزم از اندیشهٔ تعبیر همواری
مباد از سبحه بردارد بلند و پست زنارم

مسلمانی باین سامان دلگوبی نمی ارزد
زچنگ اتفاق سبحه بیرون جست زنارم

بدیر همتم پروانهء آتش پرستیها
بخط شعلهٔ جواله باید بست زنارم

نفس را الفت دل صرفهٔ راحت نمی باشد
ندید آسودگی با سبحه تا پیوست زنارم

مپرس از ریشهٔ باغ تعلقهای امکانی
گسستن در بغل می پرورم تا هست زنارم

چوشمع ازسعی الفت غافلم لیک اینقدر دانم
که تا ننشاند درخاکم زپا ننشست زنارم

وفا سر رشته‌ئی دارد که هرگز نگسلد (بیدل)
نمی افتد زگردن گرفتادازدست زنارم

• مشت عرق زجبهه بهر بلاب ریختم
آلوده بود دست طمع آب ریختم

طوف خودم بمغزرساند ازتلاش پوچ
گوهرشد آن کفی که بگرداب ریختم

زان منتی که سایهء دیوار غیر داشت
بردم سیاهی و بسر خواب ریختم

بی شمع دل جهان بشبستان خزیده بود
صیقل زدم بر آینه مهتاب ریختم

عشق ازغبارمن بجز آشفته‌گی نخواست
آتش بکارخانهٔ آداب ریختم

چندین زمین بآب رسانید و گل نشد
خاکی که برسر از غم احباب ریختم

مستان دماغ کعبه پرستی نداشتند
خشت خمی بصورت محراب ریختم

موجی به ترصدائی بسمل نشد بلند
صد رنگ خون نغمه زمضراب ریختم

کردم زهر غبار سراغ وصال یار
هیهات آب گوهر نایاب ریختم

(بیدل) ز بیم معصیت تهمت آفرینی — لرزیدم آنچنان که می ناب ریختم

• • •

مقیم وحدتم هرچند در کثرت وطن دارم — بدریا همچو گوهر خلوتی در انجمن دارم
نفس میسوزم و داغی بحسرت نقش می بندم — چراغی میکنم خاموش و تمهید لگن دارم
حریف وحشت من نیست افسون زمینگیری — که در افسردگی چون رنگ صد دامن شکن دارم
کدام آهوی بوی نافه خوابانده است داغم را — که تا یاد سویدا میکنم سیر ختن دارم
نفس تا هست سامان امیدم کم نمیگردد — تخیل مشربم می در خم و گل در چمن دارم
ز درس ما و من بحث جنونی غالبست اینجا — که هرجا لفظ پیدا ئیست بر معنی سخن دارم
قفس پرورده رنگم باین ساز است آهنگم — چه عریانی چه مستوری همین یک پیرهن دارم
بیا ای شوق تا ازخاک گشتن سر کنم راهی — در انکشور قماشی نیستی با بست و من دارم
ز اسبابم رهائی نیست جز مژگان بهم بستن — درین محفل بچندین شمع یکدامن زدن دارم

حجاب آلوده موهومیست مرگ و زندگی (بیدل)
ازین کسوت که دیدی گر برون آیم کفن دارم

من درین بحر نه کشتی نه کدو می آرم — چون حباب از بر خود جامه فرو می آرم
حرف او میشنوم جلوهٔ او می بینم — پیش رو آئینه‌ئی چند از و می آرم
خم تسلیم ز دوشم چو فلک نتوان برد — عمرها شد که در این بزم سبو می آرم
بند بندم چو نی افسانهٔ دردی دارد — تا کنم ناله قیامت بگلو می آرم
شرم می آیدم از طوف درش هیچ مپرس — عرقی چند با حرام وضو می آرم
جهتی نیست که در عالم دل نتوان یافت — سوی خود روی نیاز از همه سو می آرم
نقش اجناس اشارتکدهٔ بیرنگیست — این من و ما همه از عالم هو می آرم
عمرها شد چو سحر میدهم از یأس بباد — جیب چاکی که بامید رفو می آرم
تشنه کامی گهر قلزم بیقدری نیست — آبروئی که ندارم بسبو می آرم
چقدر گردن تسلیم وفا باریکست — پیش تیغت سر مو بر سر مو می آرم
نخل شمعم که بگل کردن صد رنگ گداز — میشوم آب و نگاهی بنمو می آرم

چون گل از حاصل این باغ ندارم (بیدل)
غبر پیراهن رنگی که ببو می آرم

• من خاکسار گردن ز کجا بلند کردم — سر آبله دماغی تهٔ پا بلند کردم
در و بام اوج عزت چقدر شکست پستی — که غبار هرزه تاز من و ما بلند کردم
نفسی ز وهم گل کرد ز فسونگهٔ تعین — چو سحر دماغ اقبال بهوا بلند کردم
ز کجا نوای هستی در انفعال وا کرد — که هزار دست حاجت چو گدا بلند کردم

صف غیرت خموشی علمی نداشت در کار — بچه‌سنگ خورد مینا که صدا بلند کردم
طلب گدا طبیعت نشناخت قدر عزت — خم پایهٔ اجابت بدعا بلند کردم
رهٔ وهم زیرپا بود تنگ وهم دورفهمید — که برنگ شمع گردن همه جا بلند کردم
سروکار خودسریها ادب امتحانیء داشت — عرق نگون کلاهی ز حیا بلند کردم
سحری نظر گشودم بخیال سرو نازی — ز فلک گذشت دوشم مژه تا بلند کردم
بهار ناز گل کرد چمن نیاز (بیدل)
که سر ادب بپایش چو حنا بلند کردم

منم آن نشهٔ فطرت که خمستان قدیم — دارد از جوهر من سیر دماغ تعظیم
ندمیدم ز بهاری که چمن ساز نفس — صبح ایجاد مرا خنده نماید تعلیم
بیش از آنست درآینهء من مایهٔ نور — که بهر ذره دو خورشید نمائیم تقسیم
در بهاری که منش غنچهٔ تمکین بندم — وضع شبنم نکشد تهمت اجزای نسیم
شوقم آندم که پرافشاند بصحرای عقول — گشت یکعالم ارواح دراندیشه جسیم
قصر سودای جهان پایهٔ قدری میخواست — چتر زد دود دماغ من وشد عرش عظیم
فطرتم ریخت برون شور وجوب وامکان — ایند وتمثال در آینهٔ من بود مقیم
بگشادم مژه ام انجمن آرای حدوث — بشکست نفسم آینه پرداز قدیم
شعله بودم من ومیسوخت نفس شمع مسیح — من قدح میزدم ومست طلب بود کلیم
پیش از ایجاد بامید ظهور راحمد — داشت نور احدم در کنف حلقهٔ میم
رفت آن نشه زیادم بفسون من و تو — برد آن هوش زمغزم الم خلد وجحیم
خاک بوسی‌است کنون سرخط پیشانیء ناز — عشق کرد آخرم این نسخهٔ عبرت تسلیم
حلقه ام کرد سجود در یکتائی خویش — حیرت آورد بهم دایرهٔ علم و علیم
نفس ماهی دریای وفا قلا بست — جیم گل میکند از نون چو نمایند دو نیم
بحر فطرت بگهر سازیء من میگوید — گرچه صیقل زده ام آینهٔ اشک یتیم
خلقی اینجاست بعبر تکدهٔ کعبه و دیر — پیش پا خوردهٔ هر سنگ زجولان سقیم
زین خطوطی که نفس کوشش باطل دارد — جام جم تا بکجا کهنه نسازد تقویم
زین شکستی که بهو میرسد از چینی دل — سر فغفور ز چسان شرم نپوشد بگلیم
طاق نسیانی از این انجمن احداث کنیم — تا دم شیشهء دل ماند از آفات سلیم
(بیدل) افسانه فیرم سبق آهی هست
میکند اینقدرم میر گریبان تعلیم

موج ما را شرم دریای کرم — تا قیامت برنمی آرد زنم
در کنار فطرت ما داد عشق — لوح محفوظ نفهمیدن رقم

سطری از خط جبین ما نگاشت — سر نگونی بر نیامد از قلم
آسمانها سر بجیب فکر ماست — تا کجا بار امانت برد خم
بی وجود آثار امکان باطل است — پرتو خورشید میجوشد بهم
نیست موج و آب جز ساز محیط — برحدوث اینجا نمیچربد قدم
هم کنار گوهر آسوده است موج — در بر آرام خوابیده است رم
جهل و آگاهی زهم ممتاز نیست — زین سرا فزود آنچه زان سرگشت کم
گرد باد آسا درین صحرای وهم — میدود سر بر هوای سعی قدم
امتحان گر سنگ و گل برهم زند — فرق معدوم است در دیر و حرم
ذره تا خورشید معدوم است و بس — میخورد عرفان بنادانی قسم
بعد معنی کسب مائی و توئی است — قرب تحقیق اینکه میگوئی منم
شخص حیرت مانع تمثال نیست — میکند آینه داریها ستم
عالمی را از عدم دور افگند — این من و مای بهستی متهم

(بیدل) از تبدیل حرف دال و نون
شد صمد بیگانهء لفظ صنم

می پرست ایجادم نشئه ازل دارم — همچو دانه انگور شیشه در بغل دارم
گرد هند بر بادم رقص میکند شادم — خاک عجز بنیادم طبع بی خلل دارم
آفتاب در کار است سایه گو بغارت رو — چون منی اگر گم شد چونتوئی بدل دارم
معنیء بلند من فهم تند میخواهد — سیر فکرم آسان نیست کوهم و کتل دارم
از منی تنزل کن او شو و توئی گل کن — اندکی تأمل کن نکته محتمل دارم
حق برون مردم نیست جوش باده بیخم نیست — راه مدعا گم نیست عرض مبتذل دارم
دل مشبک است امروز از خدنگ بیدادت — محو لذت شوقم شانی از عسل دارم
سنگ هم بحال من گریه گر کند برجاست — بیتو زنده ام یعنی مرگ بی اجل دارم
ترک سود و سودا کن قطع هر تمنا کن — می خور و طربها کن من هم این عمل دارم

بحر قدرتم (بیدل) موج خیز معنی ها
مصرعی اگر خواهم سر کنم غزل دارم

میدهد زیب عمارت از خرابی خانه ام — آب در آینه دارد سیل در ویرانه ام
از گداز رنگ طاقت برنمی آیم چو شمع — گردش چشم که در خون میزند پیمانه ام
اینقدرها بیخود جام نگاه کیستم — گوشها میخانه شد از نعرهء مستانه ام
عمرها شد از مقیمان سواد وحشتم — ریخت چشم او بگرد سرمه رنگ خانه ام
هر کجا روشن کنند از سرو او شمع چراغ — نالهء قمری شود خاکستر پروانه ام

نشئهٔ سودا باین نیرنگ هم می بوده است　　سنگ را گل میکند شور سر دیوانه ام
اختلاط خلق برمن تهمت الفت نه بست　　همچو بو در طبع رنگ از رنگها بیگانه ام
با دل قانع فراغی دارم از تشویش حرص　　مور را دست تصرف کو تهمت از دانه ام
نامهٔ احوال مجنون سر بمهر حیرتست　　جای مژگان بسته میگردد لب از افسانه ام
پیچ و تاب طرهٔ امواج خون بسملم　　جوهر شمشیر مینا شد زبان شانه ام
عشق در انجام الفت حسن پیدا میکند　　شمع می آید برون از سوختن پروانه ام
یارشد بی پرده دیگر تاب خودداری کراست　　ای رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام

صبح بودم گر سبکروحی بدادم میرسید
سخت جانی کرد (بیدل) خشت این ویرانه ام

میرسد گو بند باز آن آفتاب صبحدم　　صبح کی خواهد دمید ای من خراب صبحدم
ناله یکسر نغمهٔ ساز شب اندوه ماست　　دیدهٔ گریان همان جام شراب صبحدم
تخم اشکی چند در چاک جگر افشانده ایم　　نیست جنس شبنم ما غیر باب صبحدم
یاد تیغت بست چشم انتظار زخم ما　　می برد خمیازه از مخمور آب صبحدم
دل بوحشت دادم اما گریه دام حیرتست　　شبنم آبی میکند در شیر ناب صبحدم
غفلت آگاهیست میباید مژه برداشتن　　دامن شب میدرد یکسر نقاب صبحدم
زندگی کم فرصتست از مدعای دل مپرس　　در نفس خون شد سوال بی جواب صبحدم
گرسواد عمر روشن کردهٔ هشیار باش　　سطر موهوم نفس دارد کتاب صبحدم
این زیارتگاه وحشت قابل آرام نیست　　عزم گازاری دگر دارد شتاب صبحدم
پیر گشتی اعتماد عمرت از بیدانشیست　　دل منه بر دولت پا در رکاب صبحدم
حسن چون گیرد عروج از خیره چشمان ایمنست　　ورنه حکم ماه دارد آفتاب صبحدم
آب و رنگ باغ فیض از عالم افراط نیست　　به که جز شبنم نیفشاند سحاب صبحدم

غفلت ایام پیری از سر ما وا نشد
سخت دشوار است (بیدل) ترک خواب صبحدم

میم بساغر اگر خشکشد خمار ندارم　　خزان گمست بباغی که من بهار ندارم
هوس چه ریشه کند در زمین شرم دمیدن　　چو تخم اشک عرق واری آبیار ندارم
محبت از دل افسرده ام به پیش که نالد　　قیامتست که من سنگم و شرار ندارم
بحیرتم چه کنم تحفهٔ نوید وصالش　　نگه بضاعتم و غیر انتظار ندارم
ببحر عشق چه سازند زورق طاقت　　کنارجوست طلب لیک من کنار ندارم
کرم کنی اگرم قابل کرم نشناسی　　که خاک تا نشوم شکر حق گذار ندارم
توخواه سرخط گبرم نویس خواه مسلمان　　نگین بیحسم از هیچ نقش عار ندارم

زسحر کاری نیرنگ عشق دم نتوان زد
برون نجسته ام از خلوتی که بارندارم

اگر کند غم نایابیم کدورتی انشا
سراغم از که طلب میکنی غبارندارم

فنا ده ام بخم و پیچ عبرتی که مپرسید
برون بحر شنا دارم اختیار ندارم

دگر میفگنم ای وهم در گمان تعین
که من اگر همه غیرم بغیر یار ندارم

حباب و کلفت اسباب (بیدل) اینچه خیالست
بجز خمی که بدوش من است بار ندارم

ناله عجز نوای لب خاموش خودم
نشأ شوقم و درد می بیجوش خودم

بحر جولانگهٔ بیباکی و من همچو حباب
در شکنج قفس از وضع ادب گوش خودم

گریه طوفانکدهٔ عالم آبی دگر است
بی رخت در خور هر اشک قدح نوش دم

چشم پوشیده بخود همچو حبابم نظریست
مژه گر باز کنم خواب فراموش خودم

خجلت غیرت ازین بیش چه خواهد بودن
عالم افسانه و من پنبه کش گوش خودم

ای بسا سعی عروجی که دلیل پستی است
همچو صهبا بزمین ریخته جوش خودم

در خور حفظ ادب خلوت وصلست اینجا
من جنون حوصله از وسعت آغوش خودم

چه خیالست کشم حسرت دیگر چو حباب
من که از بار نفس آبله دوش خودم

(بیدل) از فکر غم و عیش گذشتن دارد
امشبی دارام و فرصت شمر دوش خودم

نه بر صحرا نظر دارم نه در گلزار میگردم
بهار فرصت رنگم بگرد یار میگردم

قضا چون مردمک جمعیت حالم نمیخواهد
تحیر مرکزی دارم که با پرکار میگردم

حیا کوتاز ند آبی غبار هرزه تازم را
که من گرد هوس میگردم و بسیار میگردم

بعجز خامه میفرساید مشق سیه کاری
که در هر لغزش پا اندکی هموار میگردم

نیء بی برگ من هنگامهٔ چندین نوا دارد
ز بی بال و پری سرتا قدم منقار میگردم

ز اشک افشانیء شمعم وفا بر خویش میلرزد
که میداند ز شغل سبحه بی زنار میگردم

تعلق از غبار جسم بیرون نمیخواهد
برنگ سایه آخر محو این دیوار میگردم

تو حرفی نذر لب کن تا دلی خالی کنم من هم
که بر خود همچو کوه از بیصدائی بار میگردم

هوس صبری ندارد ورنه از سیر گل و گلشن
کشم گر پا بدامن یک گل بیخار میگردم

نفس را از طواف دل چه مقدار است برگشتن
اگر برگردم از کویت همین مقدار میگردم

ز خواب ناز هستی غافلم لیک اینقدر دانم
که هر کس میبرد نام تو من بیدار میگردم

کجا دیدم ندانم آن کف پای حنائی را
که من عمریست گرد عالم بیکار میگردم

گر از صهبا نیاید چاره مخموریم (بیدل)
قدح از خویش خالی میکنم سرشار میگردم

نبری گمان فسردگی بغبار بی سر و پائیم
که بچرخ میفگند نفس چو سحر زمین هوائیم

زتعلقم ندهی نشان که گذشته‌ام من ازاین و آن
بخیال سلسلهٔ جهان گرهی نخورده رسائیم

بدماغ موج گهر زدم ز جنون نشهٔ عاجزی
نکشید گرد هوس سری که نکوفت آبله پائیم

زخیال تا مژه بسته‌ام قدح بها نه شکسته‌ام
چه خوش است آنکه سر پری ز طلسم شیشه نمائیم

هوسم زناله بی اثر بچه مدعا شکند نظر
نهد استخوان مه نومگر بنشان تیر هوائیم

نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پرم ازمیان
بکنی بعشوهٔ امتحان ستم آشیان رهائیم

بکجاست رفتن و آمدن که بغربتم کشد ز وطن
زفسون صنعت وهم و ظن هوس آزمای جدائیم

بجهان جلوه رسیده‌ام زهزار پرده دمیده‌ام
ثمر نهال حقیقتم چمن بهار خدائیم

سر کعبه گرم فسون من دل دیر جوش خون من
مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جائیم

بنگاه حیرت کاملم بخیال عقدهٔ مشکلم
ز جهان فطرت (بیدلم) نه زمینم نه سمائیم

ندارد آنقدر قطع از جهان غفلت اسبابم
بجنبش تارسد مژگان محرف میخورد خوابم

نفس در دل گره دارم نگه در دیده معذورم
خطی از نقطه بیرون نیست در دیوان آدابم

مگر ترک طلب گیرد درین ره دست من ورنه
چو آتش دور می افتم زخود چند انکه بشتابم

خزان پیش از دمیدن بود منظور بهار من
کتان در پنبگی میداد عرض سیر مهتابم

بامید قد خم گشته محمل میکشد فرصت
مگر پیری ازین دریا برون آرد بقلابم

بفکر خود فتادم معبد تحقیق پیدا شد
خم سیر گریبان رفت و پیش آورد محرابم

چو آتش گرمیء پهلو ندیدم جز بخاکستر
درین دیر هوس دامن زدند آخر بسنجابم

بسعی بیخودی هم از عرق بیرون نمی آیم
ز طبع منفعل تا گردش رنگست گردابم

خدا از انفعال میکشیهایم نگهدارد
مزاج شرم مینایم در آتش خفته است آبم

من (بیدل) نبودم اینقدر پروانهٔ جرأت
دم تیغ تو دیدم ذوق کشتن کرد سیمابم

ندارم رشتهٔ دیگر که آئین طلب بندم
شب تاری مگر برساز آهنگ طرب بندم

ز گفتگو دهم تا کی بطوفان زورق دلرا
حیا کو کز لب خاموش پل بحر طلب بندم

باین ترتیب الفاظی که دارد ننگ موزونی
دو مصرع ربط پیدا میکند گر لب بلب بندم

بخیر و شر چه پردازم که تسلیم حیامشرب
بکفرم میکند منسوب گر دل بر سبب بندم

مزاج خاکسارم بار عونت بر نمی آید
جبین بر سجده مشتاقست احرام ادب بندم

ز طبع موج گوهر غیر همواری نمیجوشد
مروت جوهرم گر تیغ بندم بر غضب بندم

دل بیدرد تا کی مجلس آرای هوس باشد
جنونی بشکند این شیشه تا راه حلب بندم

ندارد چون تأمل شاهد نظم دقیق اینجا
نقاط سکته من هم بر کلام منتخب بندم

هلاك گریه های مستیم ای اشک امدادی … که بر مژگان بی‌نم خوشهٔ چند از عنب بندم
به ستر حال چند ان ماتلم کز پردهٔ اخفا … اگر صبح قیامت گل کنم خود را بشب بندم

ز مضمون دگر (بیدل) دماغم تر نمیگردد
مگر در وصف مینا حرف تبخالی باب بندم

ندانم مژدهٔ وصل که شد برق افگن هوشم … که همچون موج از آغوشم برون می‌تازد آغوشم
بصد خورشید نازد سایهٔ اقبال شام من … که عمری شد چو خط تسلیم آن صبح بنا گوشم
بحیرت بسکه جوشیدم نگاه افسرده مژگان شد … من آن آینه ام کز شوخیء جوهر نمد پوشم
بهر افسردگی از تهمت بیدردی آزادم … چو تار ساز در هر جا که باشم ناله بر دوشم
وداع غنچه گل رانیست جز پرواز مخموری … دل از خود رفت و بر خمیازه محمل بست آغوشم
چو خواب مردم دیوانه تعبیرم جنون دارد … بیاد من مکش زحمت فراموشم فراموشم
حدیث حیرتم باید ز لعل یار پرسیدن … چه میگوید که آتش میزند در کلبهٔ هوشم
چه سازم کز بلای اضطراب دل شوم ایمن … خموشی هم نفس دزدیده فریاد ست در گوشم
ز کس امید دلگرمی ندارد شعلهٔ شمعم … بهر محفل که باشم با شکست رنگ در جوشم
بجز حسرت چه اندوزم بجز حیرت چه پردازم … نگاهم بیش از ینها برنمی تابد برودوشم
مبادا هیچکس یارب زیان کار پشیمانی … دل امروزهم شب کرد داغ فرصت دوشم
کجا بست از زبان جوهر آینه گویائی … چراغ دودمان حیرتم بسیار خاموشم
حضور آفتاب از سایه پیدائی نمیخواهد … دمی آیم بیاد خود که او سازد فراموشم

بیاد آن میان عمریست از خود میروم (بیدل)
چو رنگ گل ببال ناتوانی می‌برد هوشم

ندانم مژدهٔ آواز پای کیست در گوشم … که از شور طپید نهای دل گردید کر گوشم
حدیث لعلت از شور جهانم بیخبر دارد … گران شد چون صدف آخر به آب این گهر گوشم
بگلشن بیتو میلرزم بخویش از نوحهٔ بلبل … مباد از شعلهٔ آواز گیرد در شرر گوشم
غبار ریزش اشک و گداز ناله گیر از من … که من از پردهٔ دل تا سواد چشم تر گوشم
ز انداز پیامت لذت دیدار میجوشد … نهان میگشت چشم انتظار ایکاش در گوشم
نمیدانم چه آهنگست قانون خرامت را … که جای نقش پا فرشست در هر رهگذر گوشم
چه امکانست وهم غیر گنجد در خیال من … توئی منظور اگر چشمم توئی مسموع اگر گوشم
خموشم دیده‌ئی اما بسا زبینوائیها … خروشی هست کاندر رنمی یابد مگر گوشم
مقیم خلوت رازتنیم لیک اینقدر دانم … که حرفی میکشد چون حلقه از بیرون در گوشم
فسون درد سر بر من مخوانید ایسخن سازان … که من بر حرفهای ناشنیدن بیشتر گوشم
بتیغ گفتگو آفاق با من بر نمی آید … اگر بندد گلی از پنبه بر روی سپر گوشم

دماغی سازکن دردسر اینجا کم نمی باشد — جهان افسانه سامانست (بیدل) هر قدر گوشم

***

نسخهٔ هیچیم و همی از عدم آورده ایم — ما و من حرفی که میگردد رقم آورده ایم
خامشی بی آه و گفتگوی بی ناله نیست — یکنفس سازیم و چندین زیر و بم آورده ایم
هیچ نقش از پردهٔ معدومیء ما گل نکرد — یکقلم خاکستریم آینه کم آورده ایم
ای فلک از ماضعیفان بیش ازین طاقت مخواه — چون مه نو خویش را بر پشت خم آورده ایم
آفتابی کرد در رنگ طاقت ما احتیاج — تا بخاطر سایهٔ دست کرم آورده ایم
بر درت پیشانیء خجلت شفیع ما بس است — سجده ئی در بار ما گر نیست نم آورده ایم
عمرها نامحرم جیب تامل تاختیم — تا کنون ما و خیالت سر بهم آورده ایم
کو تازه سجده ئی تا آبرو بندیم نقش — زحمتی بر خاک پایت از قسم آورده ایم
صبح ما روشن سواد نسخهٔ آرام نیست — سطر گردی در خیال از مشق رم آورده ایم
دست عجز ما صلای جلوه ئی دارد بلند — عرصه حیرانی است از مژگان علم آورده ایم
اینقدر رقص سپند ما بامید فنا ست — ناله در باریم اما سر بهم آورده ایم
سعی ما واماندگان سرمنزلی دیگر نداشت — همچو لغزش زور بر نقش قدم آورده ایم
همت ما چون سحر منت کش اسباب نیست — اینقدر هستی که داریم از عدم آورده ایم

حاصل جمعیت اسباب جز عبرت نبود
مفت ما (بیدل) که مژگانی بهم آورده ایم

نشد از سعی تمکین وحشتی آسودگی رامم — طپیدنها چو بسمل ریخت آخر رنگ آرامم
حصاری دارم از گمگشتگی در عالم وحشت — نگردد سنگسار شهرت از نقش نگین نامم
چه سازم با هجوم آبله غیر از زمینگیری — دل خون بسته ئی پامال میگردد بهر گامم
خط پرکار دارد ریشهٔ تخم کمال اینجا — مبادا پختگی گردد دلیل فطرت خامم
درین گلشن بهار حیرتم آینه‌ها دارد — اگر طایر شوم طاوس و گر نخل بادامم
ز قید من علایق آب در غربال میباشد — رهائی محضری دارد بمهر حلقهٔ دامم
جنون دارد ز مغز استخوانم شعله انگیزی — بطوف سوختن هم کسوت شمع است احرامم
خجالت میکشم از شوخیء اظهار مخموری — ندارم باده تا بال صدائی تر کند جامم
جنون ساز نقط کردم فغانها صرف خط کردم — ولی از سستی طالع کسی نشنید پیغامم
بهر واماندگی ناچار می باید ز خود رفتن — تحیر میشمارد در دل موج گهر گامم
سراغ تیره بختی هم نمی یابم بآسانی — بسوزم خویش را چون شمع تا روشن شود شامم

ز بس بار خجالت میکشم از زندگی (بیدل)
نگین در خود فرو رفته است از سنگینیء نامم

نشنیده حرف چند که ما گوش کرده ایم
تا لب گشوده ایم فراموش کرده ایم
درد دلیم شور دو عالم غبار ماست
اما زیارت لب خاموش کرده ایم
تسلیم ما قلمرو جولان نازکیست
سیرنه آسمان بخم دوش کرده ایم
آفات دهر چاره گرش یک تغافلست
طوفان به بستن مژه خس پوش کرده ایم
شوری دگر نداشت خمستان اعتبار
خود را چو دردمی سبب جوش کرده ایم
حیرت سحر دمانده طرز نگاه ماست
صد چاک سینه نذر یک آغوش کرده ایم
طاوس رنگ ماز نگاه که می کش است
پروا زرا بجلوه قدح نوش کرده یم
بر وضع ما خطای جنونی دگر مبند
کم نیست این که پیروی هوش کرده ایم
مردم بدستگاه بقا ناز میکنند
ما تکیه برفنای خطا پوش کرده ایم

(بیدل)حدیث بیخبران ناشنیدنی است
بودیم معنئی که فراموش کرده ایم

نفس را بعد ازین در سوختن افسانه میسازم
چراغی روشن از خاکستر پروانه میسازم
بفکر گوهر افتاده است موج بیقرار من
کلید شوق از آرام بیدندانه میسازم
خیال مصرع یکتا ئیش بی پرده میگردد
بمضمونی که خود را معنیء بیگانه میسازم
نیم آیینه اما در خیالش صنعتی دارم
که تا نقش تحیر میکشم بتخانه میسازم
سراپا خار خارم سینه چاک طره یارم
بجسمم استخوان تا صبح گردد شانه میسازم
محبت در عدم بی نشه نپسند دغبارم را
همان گرد سرت میگردم و پیمانه میسازم
رم لیلی نگاهان گرد تعمیر جنون دارد
چو وحشت در سواد چشم آهوخانه میسازم
عقوبتها گوارا کرد بر من بی پروبالی
قفس چند انکه تنگی مینماید دانه میسازم
دماغ طاقتی کو تا توان گامی ز خود رفتن
سرشکی ناتوانم لغزش مستانه میسازم
سر و برگ تسلی دیده ام وضع عبارت را
برای یکمژه خواب اینقدر افسانه میسازم
بکام عشرتم گرواگذاری حاصل امکان
دوعالم میدهم برباد و یک دیوانه میسازم

مبادا (بیدل) آنگنجی که میگویند من باشم
مرا هم روزگاری شد که با ویرانه میسازم

• نفسی چند جدا از نظرت میگردم
باز میآیم و بر گرد سرت میگردم
هستیم گرد خرامست چه صحرا وچه باغ
هر کجا مهر تو تا بد سحرت میگردم
بیتو با عالم اسباب چه کار است مرا
موج این بحر بذوق گهرت میگردم
نیست معراج دگر مقصد تسلیم و فا
خاک این مرحله ام پی سپرت میگردم
نفس خون شده در خلوت دل بار نیافت
محرم راز م و بیرون درت میگردم
درمیان هیچ نمی یابم ازین مجمع وهم
لیک بر هر چه بپیچم کمرت میگردم

وهم دوری چقدر سحر طراز است که من   همعنان تو بذوق خبرت میگردم
وصل بیتاب پیام است چه سازم یارب   پیش خود در همه جا نامه برت میگردم
به نمی از عرق شرم غبارم بنشان   که من گم شده دل در بدرت میگردم
(بیدل) ز سعی مکن شکوه که یک گام دگر
پای خوابیدهٔ بی دردسرت میگردم

نگه واری بدست از جیب عبرت سر برآوردم   شرار بیدماغ آخر ندارد پر زدن هردم
گریبان میدرم چون صبح و برمی آیم از مستی   چه سازم نعل در آتش ز افسون دم سردم
چه سودا در سر مجنون دماغم آشیان دارد   که چون ابر آب گردیدن ببرد آشفتن گردم
غبارم تو ام آشفتن آنطره می بالد   همه گرد رعدم باشم نخواهی یافتن فردم
تو سیر زعفران داری و من میکاهم از حسرت   زمانی هم بخند ای بیمروت بر رخ زردم
ندارم گر تلاش منصب اقبال معذورم   بخاک آسودهٔ بخت سیاهم سایه پروردم
جهانی میگذشت آوارهٔ وحشت خرامیها   در مژگان فراهم کردم و در خانه آوردم
جنون بر غفلت بیکاری من رحم کرد آخر   گریبان گر بدست من نمی آمد چه میکردم
چو شمع غیرت نامحرمیها کاش بگدازد   که من هر چند سر در جیب میتازم برون گردم
من (بیدل) نیم آینه لیک از ساده لوحیها
بخوبان نسبتی دارم که باید گفت بیدردم

نمیباشد تهی یک پرده از آهنگ تسخیرم   ز هستی تا عدم پیچیده است آواز زنجیرم
چو خاکستر شوم داغم بهم آشنا گردد   گدا از خویش دارد چون تب اخگر طباشیرم
جبین از آستان سینه صافان برنمیدارم   چو حیرت آب این آینه ها کرده است تسخیرم
چرا صیاد چیند دامن ناز از غبار من   که چون آب گهر رنگی نداد خون نخچیرم
دم پیری سواد نا امیدی کرده ام روشن   غبار زندگی چون مو نمودار است ازین شیرم
ببینم تا کجا تسکین رسد آخر بفریادم   درین محفل نفس عمریست از دل میکشد تیرم
غباری هم ز من پیدا نشد در عرصهٔ امکان   جهان آینه و من مردهٔ یک آه تاثیرم
فلک صد سال می باید که خم بر گردنم بندد   باین فرصت که تا سر در گریبان برده ام سیرم
ز بس دارد دماغ همتم ننگ گرفتنها   اگر تا حشر گم باشم سراغ خود نمیگیرم
دم عیسی سحر در آستین کلک نقاشی   که پرواز نفس دارد بیادش رنگ تصویرم
فنای جسم میگویند حشری در کمین دارد   خجالت مزد ناکامی بمردن هم نمی میرم
تب و تاب نفس صید کشاکش دارد م (بیدل)
گرفتارم نمیدانم بدست کیست زنجیرم

نمیدانم هجوم آباد سودای چه نیرنگم   که از تنگی گریبان خیالش میدرد رنگم

مگر برهم توانم زد صف جمعیت رنگی
برنگ شمع یکسر تیغم و با خویش در جنگم

ز خلق بیمروت بسکه دیدم سخت روئیها
نگه در دیده نتوان یافت مینا زا ز رگ سنگم

نمییابم بغیر از نیست گشتن صیقلی دیگر
چه سازم مر یختند آینه‌ام چون سایه از رنگم

جنون بوی گل در غنچه‌ها پنهان نمی‌ماند
نفس برخود دگر پیدا نمیدرد در سینهٔ تنگم

تنکظرفی چو من در محفل امکان نمی‌باشد
که چون گل شیشهٔ می باید شکستن تا ز گردش رنگم

بمیزان گرانقدر شر رسنجیده‌ام خود را
مگر از خود درائی تا توانی گشت همسنگم

طرب هیچست می بالم الم وهم است و می‌نالم
به هر رنگی که هستم اینقدر رسوا ن نیرنگم

مبادا هچکس تهمت خطاب نسبت هستی
که من زین نام خجلت صد عرق آینهٔ ننگم

باین هستی قیامت طرفیء اوهام را نازم
ز دور نه فلک باید کشیدن کاسهٔ بنگم

بحکم عشق معذورم گر از دل نشوی شورم
نفس دزدیدن صورم قیامت دارد آهنگم

بوهم عافیت چون غنچه محروم از گلم (بیدل)
شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم

نمود غنچه‌ات آنقدر ادب اقتضای تأملم
که ز بوی گل شنود کسی اثر ترانهٔ بلبلم

بخیال مستی نرگست نشدم قدح کش گلشنی
که ترنگ شیشه بدل نزد شکست طرهٔ سنبلم

ز مقابل تو ضروریم شده ننگ تهمت دوریم
ادب امتحان صبوریم بقفا نشاندهٔ ک کلم

نگه بهانه ناز کن درخلدم از مژه باز کن
که نیازمند محرفی ز کمین تیغ تغافلم

ز تصنع من و ما مگو اثرم ز وهم و گمان مجو
به تحیری نشدم فرو که بیان رسد بتغافلم

خم دستگاه قد دوتا بچه طاقتم کند آشنا
مکن امتحان اقامتم که ز سر گذشته این پلم

بفنا بود مگر ایمنی ز کشاکش غم زندگی
که فتاده بر سر عافیت ز نفس غبار تسلسلم

غم ناقبولی ما و من یکه بشهرم من بیخبر
که برنگ شیشه سرنگون دل آب بردهٔ قلقلم

قدمی درین چمن از هوس نگشود ممتحن طلب
که دلیل رفتن دل نشد بهزار جاده رگ گلم

چقدر ز منظر بی نشان شده شوق مائل جسم و جان
که رسیده تا فلک این زمان خم پایه‌های تنزلم

من (بیدل) از در عاجزی بکجا روم چه فسون کنم
ز شکست جرأت بال و پر قفس آفرین توکلم

نور جان در ظلمت آباد بدن گم کرده‌ام
آه ازین یوسف که من در پیرهن گم کرده‌ام

وحدت از یاد دوئی اندوه کثرت میکند
در وطن ز اندیشهٔ غربت وطن گم کرده‌ام

چون نم اشکی که از مژگان فرو ریزد بخاک
خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده‌ام

از زبان دیگران درد دلم باید شنید
کز ضعیفها چونی راه سخن گم کرده‌ام

موج دریا در کنارم از تگ و پویم مپرس
آنچه من گم کرده‌ام نایافتن گم کرده‌ام

گر عدم حایل نباشد زندگی موهوم نیست
عالمی را در خیال آندهن گم کرده‌ام

تا کجا یارب نوید وزد گریبان مرا — چون گل اینجا یکجهان دلق کهن گم کرده ام

عمرها شد همچو نال خامه می پیچم بخویش — پیکر چون رشته ئی در پیرهن گم کرده ام

شوخی پرواز من رنگ بهار ناز کیست — چون پر طاوس خود را در چمن گم کرده ام

چون نفس از مدعای جست و جو آگه نیم — اینقدر دانم که چیزی هست و من گم کرده ام

هیچ جا (بیدل) سراغ رنگهای رفته نیست
صد نگه چون شمع در هر انجمن گم کرده ام

نه تعین نه ناز میرسدم — تا جبین یک نیاز میرسدم

ناز اقبال نارسائیها — تا بزلف ایاز میرسدم

تا ز خاکسترم اثر پیداست — سوختن بیتو باز میرسدم

تا شوم قابل نم اشکی — دیده تا دل گداز میرسدم

مژده وصل و بخت من هیهات — این نوا از چه ساز میرسدم

نشئه انتظار یعقوبم — ساغر از چشم باز میرسدم

وارث عبرتم علاجی نیست — از جهان احتراز میرسدم

سوی دنیا نبرده ام دستی — گر کنم پا دراز میرسدم

گر همین نفی خویش اثبات است — رنگ نارفته باز میرسدم

سعی اشکم که دیده تا مژگان — صد نشیب و فراز میرسدم

گر رموز حقیقتم این است — هر کجایم مجاز میرسدم

نرسیدم بهیچ جا (بیدل)
تا کجا امتیاز میرسدم

نه تنها ناامید وصل یادم دورم از دل هم — ز بس حرمان نصیبم پیش من لیلیست محمل هم

حضور عافیت از فکر خویشم بر نمی آرد — درین بحر جنون آشوب گرداب است ساحل هم

بهار عشق گلگشت بخون غلطیدنی دارد — شهادت گر نباشد میتوان گردید بسمل هم

چه لازم تهمت آلود حنای بیغمی بودن — اگر مطلوب آرامست دارد پای در گل هم

مبادا فسردنی دامان جولان طلب گیرد — درین وادی بپا منشین که در راه است منزل هم

خوشت بادای تمنا بسمل پرواز بیرنگی — اگر همت پرافشانست مشکل نیست مشکل هم

غبار غیر رنگی بود از گلزار یکتائی — ز حیرتگاه حق بیرون نبردم راه باطل هم

نگه را ربط عینک مانع جولان نمی باشد — گذشتن گر بود منظور مهمیز است حامل هم

ز بی آرامی ساز نفس آواز می آید — که جای یکنفس راحت ندارد گوشه دل هم

من و آن مطلب نایاب کز جوشی تقاضایش — خروشی میگشاید آب که آگه نیست سایل هم

ترحم نیست غافل (بیدل) از یاد شهید من — ز جوهر در عرض خفته است اینجا تیغ قاتل هم

نه خط شناس امیدم نه درس محرم بیم   بحیرتم که محبت چه میکند تعلیم
بیا که منتظرانت چو دیده یعقوب   فضای کلبه احزان گرفته اند نسیم
ز نسبت دهنت بسکه لذت اندود است   بهم دو بوسه زند لب دم تکلم میم
بغیر سجده ز سیمای عجز ما مطلب   جبین سایه و آئینه داری تسلیم
چه شد زبان تمنا خموش آهنگست   نگاه ناله سایل بسست سوی کریم
بیاس گرد هوسها یم از نظر برخواست   نفس گداخته را رنگ میکند تعظیم
برنگ پسته لب از جوش خون ندوخته ام   حذر که صورت منقار من دلیست دونیم
فتادگی همه جا خضر مقصد ضعفاست   عصای جاده همان میکشد خط تسلیم
عبث متاز که خونت بخاک میریزد   سرشک را قدم جرأت خودست غنیم
پیء حقیقت نیک و بد گذشته مگیر   حطوط وهم مپیما که کهنه شد تقویم
ز شور وحدت و کثرت بدرد سر نروی   حدیث ذره و خورشید مبحثی است قدیم
مرو بصومعه کانجا نمیتوان دیدن   بوهم خلد جهانی گرفته کنج جحیم
در آن بساط که کهسار ناله پرداز است   غبار ماست هوس مرده امید نسیم
غبار شمع بتاراج رنگ باخته رفت   متاع عاریت ما بهیچ شد تقسیم
درون پرده هستی تردد انفاس   اشاره ایست که اینجا مسافر است مقیم
دل گداخته مضمون گوهر دگر است   محیط آب شد امانه بست اشک یتیم

چو ابر دست بدامان اشک زن (بیدل)
مگر بگریه برآید سیاهیت ز گلیم

نه دنیا دیدم و نی سوی عقبی چشم وا کردم   غباری پیش رویم بود ز پشت پا کردم
شبی سیر خیال آن حنائی نقش پا کردم   گریبانها پر از کیفیت برگ حنا کردم
با ستقبال شوقش از غبار وادی امکان   گذشتم آنقدر از خویش هم رو بر قفا کردم
نشان دل نجستم کوشش تحقیق شد باطل   برون زین پرده هر تیری که افگندم خطا کردم
نبودم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی   درین محفل بامید چه یارب چشم وا کردم
بملک بی تمیزی داشت عالم ربط امکانی   گشودم چشم و خلقی را ز یکدیگر جدا کردم
گرانی کرد بر طبعم غرور ناز یکتائی   خمی بر دوش فطرت بستم و خود را دوتا کردم
بسعی آبله بینم ز ننگ هرزه جولانی   رفیقان چشمی اینجا داز برای خواب پا کردم
برنگ ما نباشتم آئینه سوز محبت را   بناموس وفا از آب گردیدن حیا کردم
نمی از پیکرم جوشاند شرم سازیکتائی   عرق غواصی ئی میخواستم باری شنا کردم
غنا می باید از فقرم طریق شفقت آموزد   که برفرق جهانی سایه از دست دعا کردم
بترک های هویم بی تلافی نیست آسایش   نیء بزم غنا گر بینوا شد بوریا کردم

کلامم اختیاری نیست در عرض اثر (بیدل) دل از بس آب شد ساز نفس را تر صدا کردم

***

نه عبادت نه ریاضت کردم باده ها خوردم و عشرت کردم
میهمان کرمی بود خیال با فضولی دو دم الفت کردم
هرچه زین مایده ام پیش آمد نعمتی بود که غارت کردم
خلق در دیر و حرم تنگ زد و من دل آسوده زیارت کردم
گردم از عزِ صد تشویش گذشت آن سوی حشر قیامت کردم
خاک را عرش برین نتوان کرد ترک خود رائی همت کردم
عافیت تشنه بیقدری بود سجده بر خاک مذلت کردم
آگهی رنج پشیمانی داشت عیش ها در خور غفلت کردم
بیدماغ من ما و نتوان زیست تن زدم خواب فراغت کردم
شوق بیمقصد و دل بی پروا خاک بر فرق ندامت کردم
تا شدم منحرف از علم و عمل سیر کیفیت رحمت کردم
مغفرت مزد معاصی بوده است کیست فهمد که چه خدمت کردم
هیچم از کرده و ناکرده مپرس یاد آن چشم مروت کردم

هرچه از دست من آمد (بیدل)
همه بی رغبت و نفرت کردم

نه فکر غنچه بی اندیشهء گل میکند شبنم بمضمون گداز خود تامل میکند شبنم
هم از ضبط نفس رنگ طلسم غنچه میبندد هم از اشک پریشان طرح سنبل میکند شبنم
درین گلشن که راحت برده اند از بستر رنگش با میاد ضعیفیها توکل میکند شبنم
به آهی باید م سیماب کرد آئینه دل را نفس تا گرم شد ترک تحمل میکند شبنم
اگر مشق خموشی کامل افتد داستان گردد بحیرت شهرت منقار بلبل میکند شبنم
تو هم از خود برون آ محو خورشید حقیقت شو بیک پرواز جز و خویش را کل میکند شبنم
گذشتن بی تغافل نیست از طوفان این گلشن همان از پشت خم آرایش پل میکند شبنم
چکد اشک ندامت چون نفس بیدست و پا گردد هوا آنجا که ماند از پریدن گل میکند شبنم
طرب خواهی دمی بر سنگ زن پیمانهء عشرت قدحها از گداز شیشه پرمل میکند شبنم
زبس بیحاصل افتاده است سیر رنگ و بو اینجا هزار آئینه محو یک تغافل میکند شبنم
حیاهم در بهارستان شوخی عالمی دارد عرق را مایهء عرض تجمل میکند شبنم
زبیرنگی برنگ آورد افسون دوئی ما را بذوق آئینه سازی تنزل میکند شبنم
تو محرم نشهء اسرار خاموشان نه‌ئی ورنه درین گلزار بیش از شیشه قلقل میکند شبنم

زسامان عرق (بیدل) خطش حسن دگر دارد — گهر در رشتهٔ موج رگ گل میکند شبنم

* * *

نه لفظ از پرده میجوشد نه معنی میدمد رویم — همان یک رفتن دل میکند گرد آنچه میگویم
مپرس از مزرع بیحاصل نشو و نمای من — چو تخم اشک میکارم گند از ناله میرویم
بچندین ناز خونم میچکد در پردهٔ حسرت — تغافل بسملم یعنی شهید تیغ ابرویم
ندارم از هجوم ناتوانی رنگ گرداندن — برنگ سایه گر آتش نهی در زیر پهلویم
زبس شخص نمودم آب شد از شرم پیدائی — عرق میچینم از آئینه گر تمثال میجویم
تو فرصت وانما تا من کنم تدبیر آرایش — برنگ دود شمع از شانه دارد شرم گیسویم
بجا وامانده ام چون شمع لیک از ننگ افسردن — بدوش شعله محمل میکشد عجز تگ و پویم
نیم گوهر که هر یکقطره آبم بگذرد از سر — اگر طوفان دمد چون موج بوسد پای زانویم
غرور هستیم با تیغ نازش بر نمی آید — باین گردن که میبینی بصد باریکیٔ مویم
ز عدل ناتوانی ناله را با کوه میسنجم — درین بازار سنگ کم نمیگردد ترازویم
چو شبنم تا درین گلزار عبرت چشم وا کردم — حیا غیر از عرق رنگی دگر نگذاشت بررویم

نگردی غافل از فیض سواد معنیم (بیدل)
تماشا بر سحر میخندد از گلهای شب بویم

* نه گردون بلندی نی زمین پستیٔ خویشم — چو شمع از پای تا سر پشت پای هستیٔ خویشم
نوسنج چه مضراب است ساز فرصتم یارب — که دارد تا جبین غرق عرق تردستیٔ خویشم
نفس هر گام مینا میزند بر سنگ میگوید — باین دوری که دارم بیدماغ مستیٔ خویشم
ندارم جوهر عزمی که احرام نشان بندم — زیاس آماجگاه ناوک بی شستیٔ خویشم

بیاض نسخهٔ دیگر نیامد در کفم (بیدل)
درین مکتب تحیر خوان خط دستیٔ خویشم

نه مضمون نقش می بندم نه لفظ از پرده میجوشم — زبانم گرم حرف کیست کاینمقدار خاموشم
بچندین شعله روشن نیست از من پرتو دوری — چراغان خیالم کسوت فانوس می پوشم
چه خواهم کرد اگر آینه گرد برق دیدارش — تحیر مژدهٔ دارد که من نشنیده مدهوشم
چو صبحم زین چمن یک گل بکام دل نمیخندد — ندانم اینقدر بهر چه واکردند آغوشم
نواهای بساط دهر نذر ناشنیدنها — بشور اضطراب دل که سیما بیست در گوشم
دل از من شوخی عرض من وما برنمیدارد — درین آینه باید بود چون تمثال خاموشم
خرام تیر میسازد کمان را حلقهٔ شیون — بهنگام وداعت ناله میجوشد ز آغوشم
حریف درد دل جز با ضعیفی بر نمی آبی — چو چنگ آخر خمیدن بست بار ناله بر دوشم
طپیدنهای ناکامیست مضراب خروش من — بجام آرزو خون میخورم چندانکه میجوشم

فزود آزگردش رنگم غرور مستیٔ نازت — نگاهت میزند ساغر بقدر رفتن هوشم
بقاصد گر نگویم درد دل ناچار معذورم — زمانی یاد تست آندم فراموشم فراموشم
چه حسرتها که در خاکسترم خون میخورد (بیدل)
سپند شوقم و از ناله خالی گشته آغوشم

* نه وحدت سرایم نه کثرت نوایم — فنایم فنایم فنایم فنایم
نه پائی که گردون فرازد خرامم — نه دستی که بندد تعین حنایم
اگر آسمانم عروجی ندارم — اگر آفتابم همان بی ضیایم
نه شخصم معین نه عکسم مقابل — خیال آفرین حیرت خودنمایم
زصفر است در دست تحقیق جامم — حساب جنون بر خرد میفزایم
سلامت که میجوید از دامن من — هوس کوب دندان هفت آسیایم
درین چار سویم چه سودا چه سودی — چو صبح از نفس مایگان هوایم
چه مقدار وحشت کمین است فرصت — که با هر نفس باید از خود برآیم
شعور است آثار موجود بودن — من بیخبر در کجایم کجایم
لباس تعلق خیال است (بیدل)
گره نیست جز من به بند قبایم

نیست در میدان عبرت باکی از نیک و بدم — صاحب خفتان شرمم عیب پوش چلقدم
منفعل نشو و نمای سر بجیبم داده اند — رستن مو میکشد نقاش تصو بر قدم
هرچه پیش آید غنیمت منت سعی بیکسی است — آدمها ما هلاک صحبت دام و ددم
صد امل گر تا زد آنسوی قیامت گردمن — انفعالم نیست بیکار جهان سرمدم
بعشرت این انجمن پر انفعال آماده بود — فرصت مستی در قهقرا کرد تا ساغر زدم
تنگیٔ میدان هوشم کرد محکوم جهات — زندگی در بیخودی گر جمع کردم بیحدم
رنگ و بوها جمع دارد میزبان نوبهار — هر دو عالم را صلا زد عشق تا من آمدم
کعبه و دیری ندیدم غیر الفتگاه دل — هر کجا رفتم به پیش آمد همین یک معبدم
خاکسار عشق را پامال نتوان یافتن — پرتو خورشید بر سرهاست در زیر قدم
از بهار من چراغ عبرتی روشن کنید — همچو رنگ خون چمن پرداز چندین مشهدم
(بیدل) از ترک هوس موج گهر افسرده نیست
پشتیٔ بنیاد اقبالیست در دست ردم

نی سر تعمیر دل دارم نه تن می پرورم — مشت خاکی را بذوق خون شدن میپرورم
با نگاه دیدهٔ قربانیانم توامی است — بی نفس عمریست خود را در کفن میپرورم
صبر دارم تا کجا آتش بفریادم رسد — تخم نومیدی سپندم سوختن میپرورم

سایه‌وار آسودگیهایم همان آوارگیست — تیره روزم شام غربت در وطن میپرورم
پیرم و شرمم نمی‌آید ز افسون امل — عبرتی در سایهٔ نخل کهن میپرورم
بسته‌ام دل را بیاد چین گیسوی کسی — در دماغ نافه‌ئی فکر ختن میپرورم
اختیار گوشهٔ خاموشیم بیهوده نیست — قدردان معنیم ربط سخن میپرورم
بی تماشائی نمیباشد تعلقزار جسم — درقفس زین مشت پر گل درچمن میپرورم
اشک مجنون آبیار انتظار عبرتیست — میدمد لیلی نهالی را که من میپرورم

(بیدل) این رنگی که عریانی زسازش کم نبود
در قیاس ناز آن گل پیرهن میپرورم

نیرنگ جلوه که بدل نقش بسته‌ام — طاءوس میپرد بهوا رنگ جسته‌ام
با موج گوهرم گرو تاختن بجاست — من هم بسعی آبله دامن شکسته‌ام
افسون الفت دل جمعم مآثر است — چون بوی گل بغنچه توان بست دسته‌ام
موج گهر خمار طپیدن نمیکشد — برخاسته است دل ز غبار نشسته‌ام
وضع سحر مطالعهٔ عبرتست و بس — عالم بهار دارد و من سینه خسته‌ام
درضبط عیش جرات خمیازه‌ات رساست — میدان کشیدن رگ ساز گسسته‌ام

(بیدل) بطوف دامن نازش چسان رسم
سعی غبار نم زده پر شکسته‌ام

نی قابل سودم نه سزاوار زیانم — چون صبح غباری بهوا چیده دکانم
عمریست چو گردون بکمند خم تسلیم — زه در بن گوش که کشیده است کمانم
غیر از دل سنگین تو در دامن این کوه — یکسنگ ندیدم که ننالد ز فغانم
هستی نه متاعیست که ارزد به تکلف — دل میکشد این بار و من از شرم گرانم
موج گهر از دوری دریا بکه نالد — فریاد که در کام شکستند زبانم
چون رنگ فسردن اگرم دست نگیرد — با لیکه ندارم بچه آهنگ فشانم
چون پیر شدم رستم از آفات تعین — در قد دوتا بود نهان خط امانم
مستان بخروشید که من نیز بتکلیف — پیغام دماغی بشنیدن برسانم
حرفم همه زان نرگس میخانه پیام است — گر حوصله هست ببوسید دهانم
نامنفعلی منفعل زندگیم کرد — چندان نشدم آب که گردی بنشانم

(بیدل) نکند موج گهر شوخیء جولان
در سکته شکسته است قدم شعر روانم

واکرد صبح آهی بر دل در تبسم — تا آسمان فشاندم بال و پر تبسم
دل بیتو زین گلستان یاد شگفتنی کرد — بردم ز جوش زخمش تا محشر تبسم

مارا بر مزا عجاز لعل تو آشنا کرد
شاید مسیح باشد پیغمبر تبسم

گر حسن درخور ناز عرض بهار دارد
من هم بقدر حیرت دارم سر تبسم

تا چشم باز کردم صدزخم ساز کردم
در حیرتم چو میخواند افسونگر تبسم

امید ما بهار است از چین ابروی ناز
یارب مباد تیغش بی جوهر تبسم

نتوان زلعل خوبان قانع شدن ببوسی
گردید نسبت چون خط گرد سر تبسم

ای هوش بی تامل از لعل یار بگذر
بی شوخیء خطی نیست آن مسطر تبسم

از صبح هستیء ما شبنم نکرد اشکی
پر بی نمک دمیدیم از منظر تبسم

ای صبح رنگ عشرت تا کی بقا فروشد
مالیده گیر بر لب خاکستر تبسم

(بیدل) زمعنیء دل خوش بیخبر گذشتی
این غنچه بود مهری بر دفتر تبسم

وحشای کو تا وداع اینهمه غوغا کنم
نغمهٔ ساز دو عالم را صدای پا کنم

هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست
من ز خود بیرون روم تا ساحلی پیدا کنم

ناخنی در پرده طاقت نمی یابم چو شمع
میزنم آتش بخود تا رفع خار پا کنم

یکنفس آگاهیم چون صبح بود اما چه سود
گرد از خود رفتنم نگذاشت چشمی وا کنم

میشود در انتظارت اشک ومیریزد بخاک
حسرت چندی که من با خون دل یکجا کنم

حیرت از ایام وصلم فرصت یادی نداد
کز بهار رفته رنگی در خیال انشا کنم

گرد راه حسرتم واماندهٔ جولان شوق
بایدم از خویش رفت آندم که یاد پا کنم

تاجر عمرم ندارم غیر جنس کاستن
به که با این سود خجلت هم بخود سودا کنم

هرسر مویم درین وادی براهی رفته است
ای طپیدن مهلتی تا جمع این اجزا کنم

یار گرم پرسش ومن بیخبر کو انفعال
تا ز موج آب گردیدن سری بالا کنم

عمر من چون شعلهٔ تصویر در حیرت گذشت
بخت کو تا یکشرر راه طپیدن وا کنم

شوخیء امواج آغوش وداع گوهر است
عالمی سازم تهی تا در دل خود جا کنم

کلفت امروز هرچند آنقدرها بیش نیست
لیک کورنگی که بر گردانم و فردا کنم

اعتبارات جهان حرفیست من هم بعد ازین
جمع سازم احتیاج و نامش استغنا کنم

بیدماغی اینقدر سامان طراز کس مباد
خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم

در تخیل ساقیء این بزم ساغر چیده است
تا بکی بینم پر طاءوس و مینا کنم

(بیدل) از گردون نصیب من همان لب تشنگی است
گر همه مانند ساحل ساغر از دریا کنم

وداع دور گرد عرضهٔ آرام رم کردم
سحر گل کردم و کار دو عالم درد و دم کردم

روا کم دارد اطوارم که گردد در دل رسوا
اگر آهم دو س سر کردهم در دل علم کردم

وداع حرص راه حاصل آرام وا دارد
عسل گل کرد هرگه کام دل مسرور سم کردم

سحرگه مطلع اسرار آهم در علو آمد
دل آسوده را مردود درگاه الم کردم

هوس مگمار در احکام اعمال الم حاصل
حصول سکه دل کو طلا و مس درم کردم

دل آواره ام طور رم آسوده دارد
اگر گرد ملال آور دصحرا ارم کردم

طمع وا کرد هرگه راه احرام دل طامع
صدا راد رسواد سرمه سر دادم عدم کردم

اگر آگاه حال مرگ هم گردد که رحم آرد
که مردم در ره امادر دد ل آواره کم کردم

مآل عمر (بیدل) داد و همم داد آسودم
دودم در س هوسها گرم کردم سردهم کردم

هوقت کنم شور جنون عام و بگریم
چون ابر برایم بسر بام و بگریم

تا گرد رهٔ هرزه دوی ها بنشیند
از آبله چشمی بکنم وام و بگریم

چون ابر بصد دشت و درم اشک فشانی است
کو بخت که یکجا کنم آرام و بگریم

فرصت ز چراغ سحرم بال فشان رفت
از منتظرانم که شود شام و بگریم

شاید نگهی صید کند دانهٔ اشکی
در راه تو چندی فگنم دام و بگریم

چون شمع خموشم بگذارید مبادا
یادم دهد آغاز ز انجام و بگریم

دور از نگهت حاصلم این بس که درینباغ
چشمی دهم آب از گل بادام و بگریم

نومید وصالم من (بیدل) چه توان کرد
دل خوش کنم ایکاش باین نام و بگریم

وقتیست کنیم گریه با هم
ای شمع شبست روزها هم

دوریم جدا ز دامن یار
چون دست شکسته از دعا هم

هستی چقدر رعونت انشاست
سرها دارد چو شمع پا هم

تا زندگیست نفس شمار است
رو چون نفس از خود و بیا هم

زین گرد نشسته در زمینست
چیزیست چو صبح بر هوا هم

خونم چه نشان دهد ز دستی
کاینه نگیرد از حنا هم

گر سر نکشم نیاز تسلیم
چون اشک که بشکند کلاهم

از کوشش نارسا مپرسید
ما را نرساند تا بما هم

هرجا بردیم تب راحت
دیدیم بجا نبود جا هم

بر جوهر تیغ خم منازید
سر می فگند قد دوتا هم

خاری ندمید ازین بیابان
مژگان طلب است خواب پا هم

(بیدل) چو عرق وفا سرشتان
آیند ز عبرت از حیا هم

* هرچند درین مرحله بیتاب و توانم | چون آبله سر در قدم راهروانم
بر قمری و بلبل ز نشاط مسرائید | من بوی گلم نالهٔ رنگین فغانم
دیدار طلب زهرهٔ گفتار ندارد | در جوهر آینه شکسته است زبانم
بار سر دوشم نه جوانیست نه پیری | خم گشتهٔ فکر خودم از بسکه گرانم
جرأت ز خیالم بچه امید بنازد | فرصت شمر تیر نشسته است کمانم
چون موج گهر صرفه نبردم ز تأمل | زین عرصه برون برد همین ضبط عنانم
بر شهرت عنقا نتوان بست خموشی | گردیکه ندارم بچه آهش بنشانم
جزو هم تمیز من و موهوم که دارد | برده است ضعیفی چو میانت زمیانم
از کوشش بیحاصل عشاق مپرسید | مرکز ببغل چون خط پرکار دوانم
مکتوب شکست از بر رنگم مگشائید | شاید که پیامی بشنیدن برسانم
چو نصبح چه نازم بمتاع رم فرصت | از دامن برچیده بلند است دکانم

بیدامن و جیب است لباس من مجنون
(بیدل) ز تکلف چه درم یا چه فشانم

هرگه ببرگ و ساز معشیت گریستم | خندیدم آنقدر که بطاقت گریستم
چو شمع کلفت سحری داشتم به پیش | دور از وطن نرفته بغربت گریستم
نقشی بر آب میزند اجزای کائنات | حیرانم اینقدر بچه مدت گریستم
چون ابرم انفعال بدور حیا گداخت | تا بر مزار عالم عبرت گریستم
ای شمع سعی عجز همین خاک گشتن است | من هم بنارسائی طاقت گریستم
از بسکه درد بی اثری داشت طینتم | در پیش هر که کرد نصیحت گریستم
بیدردیم کشید بدریوزهٔ عرق | مژگان نمی نداشت خجالت گریستم
یک اشک گرم داشت شرار ضعیف من | باری بدیدهٔ رم فرصت گریستم
حسرت شبی بوعدهٔ دیدارم آب کرد | از هر سرشک صبح قیامت گریستم
روزی که اشک شد گرهٔ دیدهٔ گهر | بر تنگیء معاش فراغت گریستم
هرجا طمع فگند بساط توقعی | چون ابر و بهرگ قناعت گریستم
اندوهم از معاصیء پوچ آنقدر نبود | بر خفت تنزل رحمت گریستم

(بیدل) گر آگهی سبب گریه ام مپرس
بیکار بود ذوق ندامت گریستم

* هزار آئینه باخود دچار کردم و دیدم | بغیر رنگ نبودم بهار کردم و دیدم
ز نا امیدی خمیازه های ساغر خالی | بهسر خوشی که ز صرف خمار کردم و دیدم
ز چشم هوش نهان بود گرد فرصت هستی | چو صبح یکدو نفس اختیار کردم و دیدم

بغیر نام تو نقدی نبود در گرهٔ دل
نفس بسبحه رساندم شمار کردم و دیدم
سر غرور هوا و هوس بطشت خجالت
من از عرق دم تیغ آبدار کردم و دیدم
دلی که داشت دو عالم فضای عرض تجمل
ز چشم بسته یک آئینه وار کردم و دیدم
برنگ شمع بهار حضور خلوت و محفل
شکستی از پر رنگ آشکار کردم و دیدم
کنون چه پرده گشاید صفا بغیر کدورت
که هر چه بود غبار اعتبار کردم و دیدم
قماش کارگه ما و من ثبات ندارد
منش بقدر نفس تار تار کردم و دیدم
احد عیان شد از اعداد بیشماری کثرت
هزار را یک و یک را هزار کردم و دیدم
جهان تلاش فیء شغل ترددی که ندارد
تو فرض کن که من هیچکار کردم و دیدم
دو گام بیش نشد حامل گرانیء هستی
شتر نبود نفس بود بار کردم و دیدم
گرفته بود زمین تا فلک غبار تعین
ازین دو عرصه چو (بیدل) کنار کردم و دیدم

هستی نیاز دیدهٔ نمناک کرده ام
تا شمع سان جبین ز عرق پاک کرده ام
راهم بکوچهٔ دگر است از رم نفس
زین موج می سراغ رگ تاک کرده ام
تیغی بجادهٔ دم الفت نمیرسد
سیر هزار راه خطرناک کرده ام
دل از نفس نمیگسلد ربط آرزو
این رشته را خیال چه فتراک کرده ام
طاقت بدوش کس ننهد بار احتیاج
وا مانده ام که تکیه برافلاک کرده ام
از ضعف پیری که سرانجام زندگیست
دندان غلط بریشهٔ مسواک کرده ام
پربید ماغ فطرتم از سجده ام مپرس
سر بود گوهری که کنون خاک کرده ام
گرد شکستم از چه نخندد بروی کار
مزدوریء قلمرو ادراک کرده ام
(بیدل) حنائی از چه نگردد بیاض چشم
خط ها بخون نوشته ام و پاک کرده ام

چو آتش چند با هر خشکمغزی مشتعل گردم
حیا آبی زند تا زین تربها منفعل گردم
اگر اسرار الفت پردهٔ توفیق بردارد
بدزدم در خود آغوشی که با او متصل گردم
چرا آواره گرد کعبه و دیرم کند غفلت
نفس بنیادم از دل جوشم و بر گرد دل گردم
باین هنگامهٔ تندی که من دارم بسودایش
مگر شور قیامت گل کنم تا معتدل گردم
تنزه از فریب اعتبار آزاده ام دارد
نیم خاکی که چون با آب گردم جمع گل گردم
شهید عشق را کس قابل کشتن نمیداند
بفتوای تمنا تا کجا خون بحل گردم
طراوت در چمن کم نیست گر شبنم عرق کارد
حیا رم کرد ازین محفل بیا تا من خجل گردم
محبت گر عیار درد گیرد از من (بیدل)
بخون گشتن تناسخها زنم چندانکه دل گردم

همچو آینه تحیر سفرم
صاحب خانه ام و در بدرم

از بهار و چمنم هیچ مپرس
بخیال تو که من بیخبرم

باد چشم تو جنونها دارد
هر کجا یم بجهان دگرم

شعله ام تا نشود خاکستر
آرمیدن نکشد زیر پرم

زین جنون زار هوس آبله وار
چشم پوشیده ام و میگذرم

این چمن عبرت گلچینی داشت
چید دامن ز تبسم سحرم

احتیاجم در اظهار نزد
خشکیء لب نپسندید ترم

فقرم از ننگ هوسها دور است
بیضه نشکست کلاهی بسرم

شور یکتاریم آفاق گرفت
بهله زد دست تهی بر کمرم

دل ز تشویش جسد می بالد
صدف آبله دارد گهرم

جنس آتشکده بیداغی نیست
مفت آهی که ندارد جگرم

ره نبردم بدر از کوچهٔ دل
تنگ و پوی نفس شیشه گرم

انفعال آینه پرداز من است
عرقی میکنم و می نگرم

من نه زان کمشدگانم (بیدل)
که رسد باد بگرد اثرم

همچو شمع از خویش برد انداز وحشت برترم
بسکه دامن چیدم از خود زیرپا آمد سرم

نا امیدیهای مطلب پر نزاکت نشهء بود
از شکست آبرو لبریز دل شد ساغرم

هر بن موی مرا باآه حسرت چشمکی است
سرمها دارد زدود خویش چشم مجمرم

در غبار نیستی هم آتشم افسرده نیست
داغ چون اخگر نه کسود است از خاکسترم

میگشایم سر بمهر اشک طومار نگاه
نیست بیرون گره یکسر رشته موج گوهرم

همچو آن کلکی که فرساید بتحریر نیاز
نگذرم از سجده ات چندانکه از خود بگذرم

صفحه آینه محتاج حک و اصلاح نیست
بسکه بی نقش است شستن شسته ام از دفترم

عالم یکتائی از وضع تصنع برتر است
من تو گردم یا تو من اینها نیاید باورم

دعوی دل دارم و دل نیست در ضبط نفس
عمرها شد ناخدای کشتیء بی لنگرم

مرگ هم در زندگی آسان نمی آید بدست
تاز هستی جان برم عمریست زحمت میبرم

مستیء طاءوس من باصد قدح مخمور ماند
ظلمت پا بر نمیدارد چراغان پرم

بیکسی (بیدل) چه دارد غیر تدبیر جنون
طرف دامانی نمی یابم گریبان میدرم

عمرها عرضه دادم با صفای دل حسد کردم
زجوش جوهر این آینه را آخر نمد کردم

امل در عالم بیخواست برهم زد حقیقت را
ز عقبی مزد نیکی خواستم غافل که بد کردم

ره مقصد نمیگردید طی بی سعی برگشتن
ز گرد همت رو برقفا تازی بلد کردم

باقبال دل از صدف بحر گوهر باج میگیرد
سرشکی را که چون مژگان نیاز دست رد کردم

درین گلشن زخویشم برد ناگه ذوق ایثاری
چو صبح از یک شکست رنگ بر صد گل مدد کردم

فضولیهای هستی یارب از وصفم چه میخواهد
بقدر نیستی کاریکه از من می سزد کردم

بعیر از هیچ نتوان وهم دیگر بر عدم بستن
ستم کردم که من اندیشهٔ جان و جسد کردم

دو عالم از دل بیمطلب من فال تسکین زد
محیطی را با فسون گهر بی جزر و مد کردم

غرض جمعیت دل بود اگر دنیا و گر عقبی
ز اسباب آنچه راحت ناخوشش فهمید رد کردم

در آغاز انتها دیدم سحر را شام فهمیدم
ازل تا پرده بردارد تماشای ابد کردم

هزار آینه گل کرد از گشاد چشم من (بیدل)
باین صفر تحیر واحدی را بی عدد کردم

٭ هیچ میدانی مآل خود چرا نشناختیم
سر به پیش پا نکردیم از حیا نشناختیم

غیرت یکتائیش از خود شناسی ننگ داشت
قدر ما این بس که ماهم خویش را نشناختیم

عالمی را معرفت شرمندهٔ جاوید کرد
خود شناسی ننگ کوری شد ترا نشناختیم

دل اگر با خلق کم جوشید جای شکوه نیست
از همه بیگانه بودیم آشنا نشناختیم

چشم پوشیدن جهان عافیت ایجاد کرد
غیر کنج دل برای امن جا نشناختیم

در گلستانیکه رنگش پایمال ناز بود
خون ما هم داشت رنگی از حنا نشناختیم

چشم بندی بی تمیزی را نمیباشد علاج
حسن عریان بود ما غیر از فنا نشناختیم

جهل موج و کف بفهم از دریا روشن است
عشق مستغنی است گر ما و شما نشناختیم

عالم از کیفیت رد و قبول آگاه نیست
چون نفس یکسر برو را از بیا نشناختیم

فهم واجب نیست ممکن تا ابد از ممکنات
اینکه ما نشناختیمت از کجا نشناختیم

بی نیازی از تمیز عین و غیر آزاده است
جرم غفلت نیست بی بود که ما نشناختیم

صبر اگر میبود ابرام طاب خجلت نداشت
ما اجابت را دو دم پیش از دعا نشناختیم

زین تماشا (بیدل) از وحشت عنانیهای عمر
دیده و دانسته بگذشتیم یا نشناختیم

٭ هیهات تا که از نظرم رفت دلبرم
من خاک ره بسر چه کنم خاک بر سرم

پوشید چشم از دو جهان گرد رفتنش
آئینه نقش پاست بهر سو که بنگرم

بیمار یاس برکه برد شکوهٔ الم
داغم ز ناله ئی که تهی کرد بسترم

زین عاجزی کسی چه بحالم نظر کند
سوزن بدیده میشکند جسم لاغرم

فریاد من ز شمع بگوشش که میرسد
هر چند بال ناله کشم رنگ بی پرم

گرمی در آتش تب و تابم نفس گداخت
خاکستری مگر بکشد در ته پرم

جیب ملامتم ز تظلم بهانه جوست
مژگان بهر که باز کنم سینه میدرم

در دامنی که دست زنم از ادب شلم
بر وعده‌ئی که گوش نهم از حیا کرم

اکنون کجاست حوصله و کو امید عیش
می بیش ازین نبود که کم شد ز ساغرم

ایکاش در عدم بسراغم رضا دهند
تا من بدان جهان دوم و بازش آورم

بر فرق بیکسم که نهد دست داغ دل
در ماتمم که گر به کند دیدهٔ ترم

(بیدل) کجا روم ز که پرسم مقام یار
آوارهٔ قاصد نفسم نامه می برم

یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم
سجدهٔ چون آستان بر آستانی داشتیم

یاد آن سامان جمعیت که در صحرای شوق
بسکه میرفتیم از خود کاروانی داشتیم

یاد آن سرگشتگی کز بستنش چون گردباد
در زمین خاکساری آسمانی داشتیم

یاد آن غفلت که از گرد متاع زندگی
عمر دامن چیده بود و ما دکانی داشتیم

گرد آسودن ندارد عرصهٔ جولان هوش
رفت آن کز بیخودی ضبط عنانی داشتیم

دست ما و دامن فرصت که تیر ناز او
در نیستان بود تا ما استخوانی داشتیم

ذوق وصلی گشت برق خرمن آرامها
ورنه ما در خاک نومیدی جهانی داشتیم

ای برهمن بیخبر از کیش همدردی مباش
پیش ازین ما هم بت نامهربانی داشتیم

هر قدر او چهره می افروخت ما میسوختیم
در خور عرض بهار او خزانی داشتیم

در سر راه خیالش از طپیدنهای دل
تا غباری بود ما بر خود گمانی داشتیم

دست ما محروم ماند آخر ز طوف دامنش
خاک نم بودیم گرد ناتوانی داشتیم

روز وصلش باید از شرم آب گردیدن که ما
در فراقش زندگی کردیم و جانی داشتیم

خامشی صد نسخه آهنگ طلب شیرازه بست
مدعا گم بود تا ساز بیانی داشتیم

شوخی رقص سپند آمادهٔ خاکستر است
سرمه سائی بود اگر ذوق فغانی داشتیم

جرأت پرواز هر جا نیست (بیدل) ورنه ما
در شکست بال فیض آشیانی داشتیم

یاد آن فرصت که ما هم عذر لنگی داشتیم
چون شرر یک پر زدن ساز درنگی داشتیم

دل نیاورد از ضعیفی تاب درد انتظار
ورنه ما هم شیشه واری نذر سنگی داشتیم

عافیت چون موج شست از نقش ما گرد نمود
تا شکست دل پرافشان بود رنگی داشتیم

یاس گل کرد از نفس آئینهٔ ما صاف شد
آرزو چندانکه میجوشید زنگی داشتیم

خودنمائی هر قدر باشد تصور همتست
نام تا آئینهٔ ما بود ننگی داشتیم

عشق نپسندید ما را هرزه صید اعتبار
ورنه در کیش اثر عبرت خدنگی داشتیم

نالهٔ ما گوش کردن صرفهٔ یاران نکرد
در نفس با این ضعیفیها تفنگی داشتیم

جز فرو رفتن بجیب عجز ننمودیم هیچ
همچو شمع آئینه در کام نهنگی داشتیم

حیرت آنجلوه ما را با خود آخر صلح داد — ورنه تا مژگان بهم میخورد جنگی داشتیم
تا سپند ما بحرف آمد خموشی دود کرد — بیتو در محفل نوای سرمه رنگی داشتیم
هر قدر و اگشت مژگان دلبر از مادور ماند — چشم تا پوشیده بود آغوش تنگی داشتیم

زندگی (بیدل) دماغ خلق در اوهام سوخت
ماهم از هستی همین معجون بنگی داشتیم

یاد من کردی بسامان گشت ناز هستیم — نام دل بردی قیامت کرد ساز هستیم
تخم عجزم پر تنکسر مایهٔ نشو و نماست — سجده‌ئی میدانم و بس نونیاز هستیم
تنگظرفی احتیاطم ورنه مانند حباب — بحر می بالد ز آغوش گداز هستیم
همچو شمع هر نگه داغی دگر ایجاد کرد — اینقدر یارب که فرمود امتیاز هستیم
من هم از موهومی ساز نفس غافل نیم — تا کجا خواهد دمید افسون طراز هستیم
صبحم و در پردهٔ شب زندگانی میکنم — بی نفس خوابیده است افسانه ساز هستیم
گر همه طوفان شوم کیفیتم بی پرده نیست — عشق در گوش عدم خوانده است راز هستیم
ای شرار رفته از خود پر به بیرنگی مناز — دیده ام رنگی که من هم بی نیاز هستیم

سایه را بر خاک ره پیداست ترجیح عروج
اینقدر من نیز (بیدل) سرفراز هستیم

یاران نه در چمن نه بباغی رسیده ایم — بوی گلی بسیر دماغی رسیده ایم
مفت تأملیم اگر وا رسد کسی — از عالم برون ز سراغی رسیده ایم
از سرگذشت عافیت شمع ما مپرس — طی گشت شعله ها که بداغی رسیده ایم
پر دور نیست از نفس آثار سوختن — پروانها بدور چراغی رسیده ایم
بر بیخودان فسانهٔ عیش دگر مخوان — رنگی شکسته ایم و بباغی رسیده ایم
اقبال پر گشائی بخت سیاه داشت — از سایهٔ هما بکلاغی رسیده ایم
از ماتلاش لغزش مستان غنیمت است — اشکی بیکدو قطره ایاغی رسیده ایم
چون سکته‌ئی که گل کند از مصرع روان — کمفرصت یقین بفراغی رسیده ایم

(بیدل) درین بهار ثمرهاست گلفشان
ماهم بوهم خویش دماغی رسیده ایم

یکچشم حیرتست ز سر تا بپا لبم — یارب بروی نام که گردیده وا لبم
تا چند پرسی از من آشفته حال دل — چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم
بال هوس ز موج گهر سر نمیکشد — چسپیده است بر دل بیمدعا لبم
لبریز حیرتم بکمالی که روزگار — خشت بنای آئینه ریزد ز قالبم
خواهی محیط فرض کن و خواه قطره گیر — دارد همین یک آبله از سینه تا لبم

اسان بشکر تیغ تو نتوان بر آمدن
جوشد مگر چو زخم ز سر تا بپا لبم

میترسم از فراق بحدی که گاه حرف
در خون طپم اگر شود از هم جدا لبم

افسون شوق زمزمه آهنگ جرأتست
ورنه کجا حدیث وصال و کجا لبم

عمریست عافیت کف افسوس میزند
من در گمان که با سخنست آشنا لبم

غیر از تری چه نغمه کشد ساز احتیاج
موجی در آب ریخته است از حیا لبم

احرام پایبوس تو اقبال نازکیست
روید مگر ز پردهٔ برگ حنا لبم

گردون بمهر خامشیم داغ میکند
چون ماه نو مباد فتد کار با لبم

خمیازه هم غنیمت صهبای زندگیست
یارب چو گل کشد قدحی از هوا لبم

(بیدل) زبان موج گهر باب شکوه نیست
گر مرد قدرتی تو بنا خن گشا لبم

یکدم آسایش بصد ابرام پیدا کرده ایم
سعی‌ها شد خاک تا آرام پیدا کرده ایم

نیم رنگی نیز مفت دستگاه عجز ماست
روز اگر گم گشت باری شام پیدا کرده ایم

مقصد عشاق در سوائیست ما هم چون سحر
یک گریبان جامهٔ احرام پیدا کرده ایم

شهرهٔ واماندگیهائیم چون نقش نگین
پای تا بر سنگ آمد نام پیدا کرده ایم

قطرهٔ اشکیم ما را جهد کو جولان کدام
از چکیدن تهمت یک گام پیدا کرده ایم

ای شرر زین بیش بر آینهٔ فطرت مناز
ما هم از آغاز خویش انجام پیدا کرده ایم

چشم حیران در کفیم از نشهٔ دیدار و بس
بیخودی وقف تماشا جام پیدا کرده ایم

عمرها شد با خیال جلوهٔ او توام است
بی نگه چشمی که چون بادام پیدا کرده ایم

خامشی خلوتگهٔ وصلست و ما نامحرمان
از لب غفلت نوا پیغام پیدا کرده ایم

عمر زندانخانهٔ چندین تعلق بوده است
در غبار خود سراغ دام پیدا کرده ایم

خاک ما امروز گرم آهنگ پرواز فناست
ای هوس کسب هواها بام پیدا کرده ایم

عالم موهومه‌ئی اسباب صورت بسته است
آنچه (بیدل) از خیال خام پیدا کرده ایم

آخر از بار تعلق‌های اسباب جهان
عبرتی بستیم بر دوش نگاه ناتوان

از خم گردون مهیا شو بایمای بلا
تیر می باشد اشارتهای ابروی کمان

از تامل چند باید آبروی شوق ریخت
خامشی تا کی گره در رشتهٔ ساز فغان

زحمت بسیار دارد از عدم گل کردنت
نقب در خارا زنی کز نام خود یابی نشان

گر چنین حیرت عنان جستجوها میکشد
جوهر آینه میگردد غبار کاروان

گر فروغ دل هوس داری خموشی ساز کن
میشود این شمع را افشاندن دامن زیان

از سواد چشم پی بر معنیء دل برده ام
در همین خاک سیه آینه‌ئی دارم گمان

عرض جوهر در غبار خجلتم پوشیده است | این زمان آینه ام چشمی است در مژگان نهان
همچو آن طفلی که بستانش کند خمیازه سنج | زخم دل از شوق پیکانت نمی بندد دهان
شب بوصل طره ات فکر مسلسل داشتم | یکسخن چون شانه ام نگذشت جز مو بر زبان
مشت خاک من نیاز سجدهٔ تسلیم اوست | آب اگر گردم ز کوی او نمیگردم روان

رفت (بیدل) عمرها چون رنگ بر دیاد امید
غنچه واری هم درین گلشن نه بستم آشیان

آزادی آخر بد باخت با من | رنج کمر شد چینهای دامن
مزدور عجز است تسلیم الفت | دل هر چه برداشت گشتم دوتا من
زیر و بم عمر روشن نگردید | کاین شور عبرت او بود یا من
یارب چه پرداخت سحر تعین | خلقی شهید است زین خونبها من
غافل مباشید از فهم اسرار | معنی خیالان یادیست با من
دل بر که بندم رنگ از چه گیرم | از هر دو عالم چون او جدا من
هر جا رمیدم یک نغمه دیدم | یارب کجا نیست اینجا بجا من
خود سنج وهمی با بیش و کم ساز | مفت ترازوست مثقال یا من
دل زین خرابات دیگر چه جوید | زد شیشه بر سنگ آمد صدا من
هنگامهٔ وهم بگذار مگذر | من تا کجا او او تا کجا من

(بیدل) بخود هیچ طرفی نه بستم
در معنی او بود این بیوفا من

آسان مکن تصور بار مغان کشیدن | سر میدهد بسنگت رطل گران کشیدن
نشو و نمای هستی چون شمع خود گدازیست | مپسند از بهارت رنج خزان کشیدن
بیهوده فکر اسباب خم ریخت در بنایت | تا چند بار دنیا چون آسمان کشیدن
ای زندگی فنا شو یا مصدر غنا شو | تا منتی نباید زین ناکسان کشیدن
از بیضه سر کشیدم اما کجاست پرواز | تا بال و پر توانیم از آشیان کشیدن
کام امل پرستان شایستهٔ پری نیست | زین چاه تیره تا کی یک ریسمان کشیدن
بدگوهری محالست کم گردد از ریاضت | روی تنک دهد آب تیغ از فسان کشیدن
گیرم کشد مصور صد بیستون بمویی | چون من اگر تواند یک ناتوان کشیدن
بار خمیدگیها یکسر بدوش پیریست | بستند بر ضعیفان زور کمان کشیدن
ضبط نفس چه مقدار با مقصد آشنا هست | ما را بما رسانید آخر عنان کشیدن
گر تحفهٔ نیازی منظور ناز باشد | در پیش ساده رویان خط میتوان کشیدن
(بیدل) میان خوبان مجبور ناتوانیست | تا کی بتار مویی کوه گران کشیدن

آفتست اینجا مباش ایمن زسر برداشتن — میکشد مژگان دو صف ازیك نظر برداشتن
بر فلك آخر نخواهی رفت ای مشت غبار — خویش را از خاك نتوان آنقدر برداشتن
شرم دار از فکر گیرودار اسباب جهان — ننگ آسانیست بار گاو خر برداشتن
جانکنیها در کمین نامرادی خفته است — چون نگین صد زخم باید برجگر برداشتن
آگهی دست از غبار آرزو افشاندنست — نشئهٔ پرواز دارد بال و پر برداشتن
همچو شبنم بی کمند جذبهٔ خورشید عشق — سخت دشوار است ازین گلشن نظر برداشتن
از بساط وحشت اندیشت چون ریگ روان — دانهٔ دل بایدت زاد سفر برداشتن
پیش لعلش دیده خجلت آشیان خیر گیست — نیست با تار نظر تاب گهر برداشتن
چون جرس از درد دل پربیدماغ افتاده‌ایم — ناله بسیار است اما کو اثر برداشتن
پستیء فطرت چه امکانست نپذیرد علاج — سایه را نتوان زخاك رهگذر برداشتن
شکوهء اسباب تاکی زندگانی مفت نیست — تا سری داریم باید دردسر برداشتن

شش جهت (بیدل) غبار رنگ سامان چیده است
احتیاجت نیست دیوار دگر برداشتن

* آگهی تا کی کند روشن چراغ خویشتن — عالمی را کشت اینجا درسراغ خویشتن
رفت ایامیکه غبر از نشه ام در سر نبود — میخورم چون سنگ اکنون بردماغ خویشتن
همچو شمع کشته دارم با همه افسردگی — اینقدر آتش که میسوزم بداغ خویشتن
پازدم از فهم هستی بر بهشت عافیت — سیر خویش افگند بیرونم زباغ خویشتن
روشنان هم ظلمت آباد شعور هستی اند — نیست تا خورشید جز پای چراغ خویشتن
این بیابان هرچه دارد حایل تحقیق نیست — گر نپوشد چشم ما گرد سراغ خویشتن
تا گره از دانه واشد ریشه ها پرواز کرد — کس چه سازد دل نمیخواهد فراغ خویشتن
هرچه گل کرد از بساط خاك هم درخاك ریخت — بادهء ما ماند حیران ایاغ خویشتن

محرمی پیدا نشد (بیدل) بفهم راز دل
ساخت آخر بوی این گل با دماغ خویشتن

آن عجز شهیدم که بصد رنگ طپیدن — خونم نزند دست بدامان چکیدن
بی وضع رضا بهره زهستی نتوان برد — از خاك که چیده است گهر جز بخمیدن
دندان طمع تیز مکن بر هوس گنج — ازموج چه حرفست لب بحر گزیدن
وحشت نسبان درگروخانه نباشند — مانع نشود چشم نگه را زرمیدن
از دل بخیال آنهمه مغرور مباشید — تا کی گل عکس از چمن آینه چیدن
هرجاست سری نیست گریزش زگریبان — در چاه میفتید ز رفعت طلبیدن
تا کی چو نگه در هوس آباد تخیل — یکرشتهء مو هوم بصد رنگ تنیدن

سر رشتهٔ وصلش ز کف جهد برونست — کس پیش رهٔ عمر نگیرد بدویدن
طاءوس من وداغ فسردن چه خیالست — بر بال و پرم دوخته صد چشم پریدن
کس مانع جولان رهٔ عجز نگردد — نتوان قدم سایه بشمشیر بریدن
آن فاخته ام کز طپش سعی جنونم — از طوق چو زنجیر توان ناله شنیدن
گر نشهٔ نیرنگ تماشای تواین است — از حیرت آینه توان باده کشیدن
حیرت بدلم جرأت انداز طپش سوخت — چون گوهر ازین قطره چکیده است چکیدن

ابنای زمان منفعل چین جبین اند
(بیدل) ثمر عطسه دهد سرکه چشیدن

٭ آه با مقصد تسلیم نه پیوستم من — نقش پا گشتم و در راه تو ننشستم من
نسبت سلسلهٔ ریشهٔ تا کم خون کرد — پا بگل داشتم و آبله ها بستم من
خاصهٔ غیرت عشقست زدن شیشه به سنگ — هر که ساغر کشد از دست تو بدمستم من
نیست گل بیخبر از عالم نیرنگ بهار — تو اگر جلوه کنی آئینه در دستم من
زیر پا آبله را مانع بالیدن نیست — هست اقبال بلندم که سر پستم من
خدمت پیکر خم مغتنم فرصت هاست — نمی چند کنون ماهیء این شستم من
مفت آرام غبار است سجود در عجز — چرخ نتوان شدن از خاک اگر جستم من
غیر تسلیم رهائی چه خیالست اینجا — وهم جرأت قفسی بود که نشکستم من
دل گم گشته که در سینه سپندیها داشت — گرهی بود ندانم بکجا بستم من
همچو عنقا خجل از تهمت نامم مکنید — در کجایم بنمائید اگر هستم من

نیستی شیخ که نفرت رسد از رندانت
تو خمار از چه کشی (بیدل) اگر مستم من

آه ناکام چه مقدار توان خون خوردن — زین دودم زندگی‌ئی تا بقیامت مردن
داغ یأسم که بکیفیت شمعست اینجا — آگهی سوختن و بستن چشم افسردن
فرصت هستی از ایمای تعین خجلست — صرفهٔ نقد شرر نیست مگر شمردن
پارسائی چه قدر شرم فضولی دارد — بال سعی مگس و ناله بعنقا بردن
مشت خاکیم کمینگاه هوائی که مپرس — چه خیالست بپرواز عنان نسپردن
دل تنگ حوصله و دشت تعلق همه خار — یارب این آبله را چند توان آزردن
چه توان کرد بهر بیجگرها (بیدل) — ناگزیریم ز دندان بجگر افشردن

٭ آینهٔ وصل چیست حیرتی آراستن — وز اثر ما و من یکدو نفس کاستن
مفت تماشاست حسن لیک بشکر نگاه — از سر خود بایدت چون مژه برخواستن
جلوه رنگ دوئی خون حیا میخورد — سخت ادب دشمنیست آینه آراستن

به که به پیش کریم نازکنی وقت جرم — ورنه زکم همتیست عذر گنه خواستن
عیش وغم روزگار طعمهٔ یکدیگراند — حاصل روزوشب است درهم کاستن
نیست کف خاک ما قابل عرض غبار — پیشتر ازما نشست جرأت برخواستن

(بیدل) اگر محرمی جلوهٔ بیرنگ باش
دام تماشا مکن کلفت پیراستن

ازتب شوق که داردا ینقدرتا ب استخوان — کز طپش چون اشک شمعم میشود آب استخوان
از خیال کشتنم مگذر که بیتاب ترا — میزند بال نفس در نبض سیماب استخوان
عمرها شد دارد استقبال شوق ناوکت — پیش پیکرم یک تیر پرتاب استخوان
هرکجا درد تو باشد مطرب ساز جنون — همچونی مستغنی است از تار و مضراب استخوان
آشیان زخم تیغ کیست یارب پیکرم — عمرها شد شمع میچیند بمحراب استخوان
گر حریف دردالفت گشته ئی هشیار باش — همچوشاخ آهواینجا میخورد تاب استخوان
نرم خو یا نرا بزندان هم درشتی راحتست — از برای مغز دارد پردهٔ خواب استخوان
پرده دار عیب منعم نیست جز اسباب جاه — میشود در فربهی در گوشت نایاب استخوان
سختی ... بنگاه حریصان نست و بس — میشود سگ را دلیل سیر مهتاب استخوان
این سگان ازقعر دریا هم بیرون می آورند — گر همه چون گوهرا ندازی بگرداب استخوان
درمقامی کارزوها بسمل حسرت کشی است — ای هما کم نیست از یکعالم اسباب استخوان
آسمان بیگانگان را قابل سختی ندید — جز بدست آشنا نفروخت قصاب استخوان
ماهیء این بحرا خضر مطلب نایاب کیست — عالمی را چون مه نوگشت قلاب استخوان

صبح تادم میزند (بیدل) همچو شبنم است
گر نفس بر لب رسانم میشود آب استخوان

از جوان حسن سلوك پیر نتوان یافتن — گوشهٔ چشم کمان از تیر نتوان یافتن
طینت کامل خرد ازتهمت نقصان بریست — رنگ خون هرگز بروی شیر نتوان یافتن
حیف همت گر شود ممنون تحصیل مراد — ایخوش آن آهی کزو تاثیر نتوان یافتن
میشود اصحاب غفلت پایمال حادثات — خواب مخمل راجز این تعبیر نتوان یافتن
فقر ما آئینهٔ رمز هوالله‌ست و بس — فیض این خاك از هزار اکسیر نتوان یافتن
بی عبارت‌شو که گردد معنیء دل روشنت — رمز این قرآن ز هر تفسیر نتوان یافتن
عالم تقلید یکسر دامگاه گفتگو است — جز صدا در خانه زنجیر نتوان یافتن
حرص و یکعالم فضولی خواه طاقت خواه عجز — جز جوانیها ازین بی پیر نتوان یافتن
ماد رین محفل عبث جانی بحسرت میکنیم — یک دل اینجا قابل تسخیر نتوان یافتن
بیخود نیرنگم از بیداد پنهانم مپرس — مدعای حیرت تصویر نتوان یافتن

در حریم کبریا (بیدل) رهٔ قرب وصول
جز بسعی نالهٔ شبگیر نتوان یافتن

* * *

از خاك یکدو پایه فرو تر نزول کن
سر کوبیء عروج دماغ فضول کن

تاب وتب غرور من و ما بسکته گیر
رقص خیال آبله پا بی اصول کن

نقصان گل اعادهٔ باغ کمال نست
آدم شو و تلاش ظلوم و جهول کن

خلقی فتاده در گوغفلت ز کسب علم
چندی تو نیز سیر چراغان غول کن

سعی نفس بخلوت دلره نمی برد
گو صد هزار سال خروج ودخول کن

فکر رسا مقید اغلاق لفظ چند
چندانکه کم شود گرهت رشته طول کن

ای خط مستقیم ادب گاه راستی
فطرت نخواهدت که ز مسطر عدول کن

تا هر کس از تو در خور فطرت اثر برد
چون شوق در طبیعت عالم حلول کن

افراط جاه نیز ز افلاس نیست کم
صبح سفید را بتکلف ملول کن

تا غرهٔ کمال نسازد قناعتت
(بیدل) ز خلق منت احسان قبول کن

از خودآرائی بجنس جاودان لنگر مکن
آبرو را سنگسار صنعت گوهر مکن

خار جوهر زحمت گلبرگ تمثالت مباد
پردهٔ چشم تر آینه را بستر مکن

تا توان در کسوت همواریء آینه زیست
دامن ابروی خود چون تیغ پرجوهر مکن

ای ادب، بگذار مژگانی بررویش واکنم
جوهر پرواز ما را چین بال و پر مکن

انفعال معصیت فردوس تعمیر است و بس
گر جبین دارد عرق اندیشهٔ کوثر مکن

آب و رنگ حسن معنی نشکند بیجوهری
آسمان گو نسخه‌ام را چهد ولی اززر مکن

از محیط رحمتم اشك ندامت مژده‌ایست
یارب این نومیدرا محروم چشم تر مکن

ای سپند از سرمه هم اینجا صدا وامیکشد
ناتوان برباد رفتن سعی خاکستر مکن

تا بکی چون خامه موی حسرتت باید کشید
اینقدر خودرا بذوق فربهی لاغر مکن

درد سر بسیار دارد نسخهٔ تحقیق خویش
جز فراموشی اگر درسی است هیچ از بر مکن

خامشی دل را همان شیرازهٔ جمعیتست
نسخهٔ آینه از باد نفس ابتر مکن

حیف اوقاتی که صرف حسرت جاهش کنند
آدمی آدم وطن در فکر گاو خر مکن

تا کجا (بیدل) بافسون امل خواهی تنید
قصهٔ ما داستان مار دارد سر مکن

ازخود سری مچینید ادبار تا بگردن
خلقیست زینچنین سر بیزار تا بگردن

ای غافلان گر این است آثار سر بلندی
فرقی نمی توان یافت از دار تا بگردن

تسلیم تیغ تقدیر زین بیشتر چه باشد
چون دوست پیکر مایکسار تا بگردن

زین سرکشی چه دارد طبع جنون سرشتت
آفاق همچو سیلست در کار تا بگردن

تمکین نمی پسندد هنگامهٔ رعونت
زین وضع زیر تیغست کهسار تا بگردن

فرد است خاک این دشت پا بر سر شکسته است
امروز در تهٔ پاش انگار تا بگردن

خلقیست زین جنون زار عریان بی تمیزی
دستار تا بزانو شلوار تا بگردن

رنج خلاب دنیا مست بهار خوییست
تا پا تهی که رفتی یکبار تا بگردن

مینای این خرابات بی می نمیتوان یافت
در خون نشستگانند بسیار تا بگردن

کز حرص ما تعلق دارد سر تملق
چندیش پای در گل بگذار تا بگردن

موج گهر چه مقدار از آب سر برآرد
دارد بنای اقبال دیوار تا بگردن

تا بند بندت از هم چون سبحه وا نگردد
عقد انامل یاس بشمار تا بگردن

تا زندگیست چون شمع ایمن نمی توان زیست
یک کوچه آتش از پاست این خار تا بگردن

در خلق اگر باین بعد بی ربطیء وفاقست
پیغام سر توان برد دشوار تا بگردن

کو سیلیء ضروری یا تیغ امتحانی
خلقی نشسته اینجا بیکار تا بگردن

کو طاعتی که مار تا کوی او رساند
تسبیح تا زبانست زنار تا بگردن

بید بهار یأسیم از بی بری مپرسید
اعضا بخم شکستیم زین بار تا بگردن

رنگ حنایش امشب سیر بهار نازاست
پابوس و منت خون بردار تا بگردن

زان جرأتی که سودم دستی بتیغ نازش
بردم ز هر سر انگشت زنهار تا بگردن

چون شعله برده بودم بر چرخ بار طاقت
رنگ شکسته ام کرد هموار تا بگردن

سودائیء هوس را کم نیست موی سر هم
(بیدل) مپیچ ازین بیش دستار تا بگردن

* از سعی ما نیامد جز زور در گریبان
چون شمع قطع کردیم شب تا سحر گریبان

در جستجوی مقصود نتوان بهرزه فرسود
از عالم خیالات دارد خبر گریبان

بلبل گر از دل جمع احرام بیضه بندی
فکر یقین ندارد جز زیر پر گریبان

خلقی گذشت ازین دشت نامحرم حلاوت
هر چند پیش پا داشت چون نیشکر گریبان

بیرون خانمانها آغوش عشق بازست
مجنون نمیفروشد بر بام و در گریبان

صبح بهار امکان سامانش اینقدر نیست
گر ذوق سیر باشد از ما ببر گریبان

شرم حضور دل برد از طبع ما فضولی
سر تا کجا فرازد موج گهر گریبان

چون گل ازین گلستان دیوانها گذشتند
چاکی بسینه مانده است باما زهر گریبان

زین دشت و در بهم چین دامان جهد و خوشباش
ما کسوت خیالیم پا تا بسر گریبان

آن کیست باز دارد مارا ز هرزه تازی
دامان وحشت شمع گیرد مگر گریبان

سر در هوا فشردیم راهی بدل نبردیم
پر بی تمیز مردیم آئینه در گریبان

فریاد یک تامل راهم بدل ندادند　　بر آسمان گشودیم چندین سحر گریبان
سر رشتهٔ مقاصد در دست سعی کس نیست　　خواهی بدامن آویز خواهی بدر گریبان
فطرت به پستی افتاد زین دشت و در نوردی　　از دامن و کمر بود برجسته تر گریبان
تا سر بامن دزدم (بیدل) ز چنگ آفات
جز در تهٔ زمین نیست جای دگر گریبان

از دیده سراغ دل دیوانه طلب کن　　نقش قدم نشه ز پیمانه طلب کن
از پهلوی دل شعله خرام اند نفسها　　ای اشک تو هم آتش ازین خانه طلب کن
دلها همه خلوت کدهٔ جلوهٔ نازند　　از هر صدف آن گوهر یکدانه طلب کن
طوفانکدهٔ جوش محیط است سرابت　　از لفظ خود آنمعنی بیگانه طلب کن
ای الفت آبادیء موهوم حجابت　　آن گنج نهان نیست تو ویرانه طلب کن
عمریست بیادش همه تن یکدل چاکیم　　چون صبح ز آئینهٔ ما شانه طلب کن
افسون روانی بلد جرأت ما نیست　　اشکیم ز ما لغزش مستانه طلب کن
سر جوش تماشا کدهٔ محفل رنگیم　　مارا ز همین شیشه و پیمانه طلب کن
عالم همه در پرتو یک شمع نهانست　　این سرمه ز خاکستر پروانه طلب کن
مردی ز سرو برگ غرور است بریدن　　گر اره شوی ریزش دندانه طلب کن
بی کسب قناعت نتوان یافت دل جمع　　از بستن منقار طلب دانه طلب کن
تا مرگ فسون من و ما مفت شنیدن　　تا خواب ز خویشت برد افسانه طلب کن
تهمت قفس الفت و هستیست دل ما　　این شیشه هم از طاق پریخانه طلب کن
(بیدل) رقم صفحهٔ ما بیخبریهاست
رو سر خط تحقیق ز فرزانه طلب کن

از نالهٔ دل ما تا کی رمیده رفتن　　زین درد مند حرفی باید شنیده رفتن
بی نشه زندگانی چندان نمک ندارد　　حیفست ازین خرابات من نا کشیده رفتن
آهنگ بی نشانی زین گلستان ضروراست　　راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن
جرأتگر طلب نیست بیدست وپائی ما　　دارد بسعی قاتل خون چکیدن رفتن
چون شعله ئی که آخر پامال داغ گردد　　در زیر پا نشستیم از سر کشیده رفتن
زین باغ محمل ما بر دوش نا امیدیست　　بر آمدن نه بندد در رنگ پریده رفتن
از وحشت نفسها کو فرصت تأمل　　چون صبح باید از خویش دامن نچیده رفتن
بر خلق بی بصیرت تا چند عرض جوهر　　باید ز شهر کوران چون نور دیده رفتن
همدوش آرزوها دل میرود نفس نیست　　در رنگ ریشه دارد تخم دمیده رفتن
قطع نفس نمودیم جولان بدعا کو　　در خواب هم نبیند پای بریده رفتن

رفتار سایه هرگز واماندگی ندارد
در منزلست پرواز آرمیده رفتن

قد دوتای پیریست ابروی این اشارت
کز تنگنای هستی باید خمیده رفتن

بال فشاندهٔ آه بی گرد حسرتی نیست
با عالمی ز خود بر د مارا جریده رفتن

تعجیل طفل خویان مشق خطاست (بیدل)
لغزش به پیش دارد اشک از دو دیده رفتن

• اشکم ز بیقراری زد بر در چکیدن
افتادنست آخر اطفال را دویدن

از تیغ مرگ عاشق رنگ بقا نبازد
عمر دوباره گیرد چون ناخن از بریدن

فقرست و نقد تمکین جاهست موج خفت
از بحر بیقراری از ساحل آرمیدن

ارباب رنگ دایم محو لباس خویشند
از داغ نیست ممکن طاوس را پریدن

(بیدل) بجوی شمشیر خون جگر خورد آب
زندان بیقراران نبود جز آرمیدن

• انفعال باطن خاموش دارد بوی خون
ریزش صهباست هر جا شیشه میگردد نگون

کاملان در خاکساری قدر پیدا میکنند
چون عیار رنگ زر کز خاک میگردد فزون

ایمنی از طینت ناراست نتوان داشت چشم
رخنه گیرد اعتماد از خانه های بی ستون

با مراد نیک و بد یکسان نمیگردد فلک
این خم نیلی که دیدی رنگها دارد جنون

سرمه ساچشمی دو عالم را بجوش آورده است
کیست دریابد که خواموشی چه میخواند فسون

اینقدر بر علم و فن مغرور آگاهی مباش
آخر این دفتر دو حرف است از حساب کاف و نون

دعوی پیشی مکن کز واپسانت نشمرند
بیشتر رو بر قفا تازیست سعی رهنمون

مشت خاک ما که از بی انفعالی بسته سنگ
یکعرق گر گل کند آینه می آید برون

سرنگونیهای ماه نو دلیل عبرتست
موج آب خشکی تری دارد چراغ آبگون

هر کرا دیدم توانائی بخاک افگنده بود
(بیدل) اینجا نیست غیر از مرکب طاقت حرون

اگر حسرت پرستی خدمت ترک تمنا کن
زمطلب هرچه گم گردد دربین آینه پیدا کن

زخود نگذشته‌ئی از محمل لیلی چه میپرسی
غبارت باقی است آرایش دامان صحرا کن

تجلی از دل هر ذره شور چشمکی دارد
گره در کار بینائی میفگن دیده‌ئی وا کن

محیط بی نیازی در کنار عجز میجوشد
توای موج از شکست خویش غواصی مهیا کن

درینمحفل که چشم او ادب ساز حیا باشد
برفع خجلت قلقل ز سنگ سرمه مینا کن

درین ویرانه تا کی خواهی احرام هوس بستن
جهان جائی ندارد گر توانی در دلی جا کن

بفکر نیستی خون خوردن و چیزی نفهمیدن
سری دزدیده‌ئی در جیب حل این معما کن

بهار بسملی داری ز سیر خود مشو غافل
طپیدن گر بحیرت زدگای دیگر تماشا کن

اثر پرداز ئی تمثال تشویشی نمیخواهد
بیک آینه دیدن چاره معدومی ما کن
ز ساز پرفشانیها عرق میخواهد افسردن
غبار ساحلم راای حیا بگداز و دریا کن
کار عرصه سامان تماشا بیشتر دارد
ز باغ رنگ و بو بیرون نشین و سیر گلها کن
درینجا گرم نوا ن یافت جای هیچکس (بیدل)
سراغ امن خواهی سر بزیر بال عنقا کن
اگر مشت غبار خود پریشان میتوان کردن
بچشم هر دو عالم ناز مژگان میتوان کردن
متاع زندگی هرچند می ارزد بباد اینجا
بهمت اندکی زین قیمت ارزان میتوان کردن
شب حرمان فرو برده است عصیانگاه هستی را
اگر اشکی بدرد آید چراغان میتوان کردن
بهار دستگاه شوق وچندین رنگ سودائی
جنون مفتست اگر یکناله عریان میتوان کردن
غبار وادی حسرت فسردن بر نمیدارد
بپای هر که از خود رفت جولان میتوان کردن
اگر حرص گهر دامن نگیرد قطرهٔ ما را
برون زین بحر چندین رنگ طوفان میتوان کردن
برنگ شمع دارم رفتنی در پیش ازینمحفل
بپا جهدی که نتوانم بمژگان میتوان کردن
بوحشت دامن همت اگر یکچین بلند افتد
جهانی را غبار طاق نسیان میتوان کردن
بطاء وسی نیم قانع ز گلزار تماشایت
مرا زین بیشتر هم چشم حیران میتوان کردن
ادبگاه محبت گر نباشد در نظر (بیدل)
زشور دل دو عالم یک نمکدان یتوان کردن
ای اثر های خرامت چشم حیران در کمین
هر کجا پا می نهی آینه می بوسد زمین
گرچه میدانیم دل هم منظر ناز تو نیست
اندکی دیگر تنزل کن بچشم ما نشین
غافل از دیدار آنچشم حیا پرورنه ایم
تیغ خوابانیده ئی دارد نگاه شرمگین
دستگاهت هرقدر بیش است کلفت بیشتر
در خور طول است چینهائی که دارد آستین
عالمی در سایه میجوید پناه از آفتاب
گر عیار مهر گیری نیست بی آثار کین
پا بدامن کش که دارد عجز پیمای طلب
عشرت روی زمین از آبله زیر نگین
لذت دنیا نمیسازد بکام عافیت
عالمی خفته است در نیش از هوای انگبین
چون شرار از وحشت کمفرصتیهای وصال
حیرت آینه میگردد نگاه واپسین
کی توانم پنجه با سر پنجهٔ خورشید زد
من که پشت سایه نتوانم رسانیدن بر زمین
پیری از دم سردئی یأس بخاکستر نشاند
شعله هم دارد درین فصل احتیاج پوستین
گر نه از قرب حضورت نقد مژگان روشن است
دیگر از عقبی چه می بیند نگاه دوربین
چند خواهی حسرت دیدار پنهان داشتن
چشم میروید درین محفل چو شمع از آستین
یکقلم شوقست (بیدل) کلفت وارستگان
موج عرض تازه روئی دارد از چین جبین

ای التفات نام تو گیرائی زبان
ذکرت انیس خلوت تنهائی زبان

حیرت نوای زیر و بم ساز قدر تو
اخفائی خموشی و افشائی زبان

هرچند ماومن بصد آهنگ گل کند
نبود خلل بمعنیء یکتائی زبان

تا بوی خیر و شر بری از گلشن خیال
برگ گلی نرست برعنائی زبان

این چارسو که مرکز سودای ماو تست
دارد دکانی از نفس آرائی زبان

خاموشی است مطرب ساز خروش ما
جز گوش نیست مایهٔ گویائی زبان

رمز چه مدعا که با فشا نمی کند
از یک ورق خیال معمائی زبان

عالم بحسن خلق توان کرد صید خویش
دام و کمند نیست بگیرائی زبان

موجی که بال شوخیش آسود گوهر است
دل طرح میکند انشائی زبان

(بیدل) بحرف و صوت حقیقت نمیخرند
هذیان نوا ست جرأت سودائی زبان

ای بعشرت متهم سامان درد سر مکن
صاف و دردی نیست اینجا و هم در ساغر مکن

شمع این محفل و بال گردن خویش است و بس
تا بود ممکن ز جیب خاموشی سر بر مکن

زندگی مفتست اگر بیفکر مردن بگذرد
شعله خود را بیابان مرگ خاکستر مکن

تا توانی در کمین زحمت دلها مباش
همچو سیل از خاک این ویرانها سر بر مکن

لب گشودن کشتیء عمرت بطوفان میدهد
در چنین بحر بلای خامشی لنگر مکن

قسمتت زین گردخوان بی انتظار آماده است
خاک کن بر دیده اما حلقه بر هر در مکن

تا کجا خواهی با فسون نفس پرواز کرد
این ورق گردانده گیر آرایش دفتر مکن

ای هوس فرسای جولان خون جمعیت مریز
بررگ هرجاده نقش پای خود نشتر مکن

هرکس اینجا قاصد پیغام اسرار خود است
از زبانم حرف او گر بشنوی باور مکن

دود دل تا خانهٔ خورشید خواهد شد بلند
یارب این آینه رورا محرم جوهر مکن

نخل گلزار جنون از ریشه بیرون خوشنماست
ای خموشی ناله ما را نفس پرور مکن

ترک زحمت گیر اگر زنگار خورد آینهات
انفعال سعی بیجا مزد روشنگر مکن

احتراز از شور امکان درس هر مجهول نیست
فهم در کار است اگر گوشی نداری کر مکن

تا سلامت جان بری (بیدل) ازین گرداب یأس
تشنه چون کشتی بمیر اما لب خود تر مکن

ای حاجتت دلیل بادبار زیستن
عزت کجاست تا نتوان خوار زیستن

اندیشه ئی که در چه خیال او فتاده ئی
مجبور مرگ و دعویء مختار زیستن

تا کی ز خلق پرده برو افگنی چو خضر
مردن به از خجالت بسیار زیستن

در بارگاه یأس ادب اختراع ماست
بیخوابی و بسایهٔ دیوار زیستن

غفلت زد است پرتو اندیشهٔ کریم		حیفست یاد عهد و گنهگار زیستن
بی امتیاز بودنت از مرگ برتر است		تا کی بقید سکته چو بیمار زیستن
ما را ز فرق تا بقدم در حنا گرفت		رنگ بهار عالم بیکار زیستن
بید وست عمر هاست در آتش نشسته ایم		با این تعب نبود سزاوار زیستن
ذلت کش هزار خیالیم و چاره نیست		لعنت ز وضع دور ز دلدار زیستن
آخر بسرگ زاغ و زغن کشته خاک را		در جستجوی لقمهٔ مردار زیستن
از دردنا قبولیء وضع نفس مپرس		بر دل گران شدم ز سبکبار زیستن
با داغ و اشک و آه بسر میبرم چو شمع		خوش شد ادم باینهمه آزار زیستن

(بیدل) من از وجود و عدم کردم انتخاب
بی اختیار مردن و ناچار زیستن

ای خواجه خود ستائی اقبال سر مکن		با مفلسان تبختر تعداد زر مکن
پیش آی تا حقیقت خلقت بیان کنم		مغز تمیز پنبه نه ئی گوش کر مکن
طبع فضول غرهٔ پرواز خود سریست		بشکر چو رنگ در خود و اظهار پر مکن
در بی بضاعتان تنک مایهٔ هوس		خود را بناز کیسه پر بها مصر مکن
جائیکه فقر خرقهٔ انسان دریده است		وصف جل و ستایش پالان خر مکن
اشکیست هر کجا گرهٔ دیدهٔ یتیم		از خجلت آب گرد و نظر بر گهر مکن
حرف حیا دمیکه ز احباب بشنوی		سر بر هوا چو شمع بهر سو نظر مکن
هر جا خطی ز چشم تو لغزد ز مسطری		چون نقطه پا ز دامن عبرت بدر مکن
تا لکنت تکلم کس در خیال تو ست		شعر یکه سکته داشته باشد ز بر مکن
در مجمع حضور تو تا آدم کیست		گر سر بخاردت که بناخن نظر مکن
مینای اختراع اهانت بطاق نه		در پیش شخص لنگ رهٔ بام سر مکن
گر روز کس بشام رسانیده روزگار		خود را ز دستگاه تبسم سحر مکن
کوری از آن به است که بینی خطای کس		کر باش و حرف عیب شنیدن هنر مکن
پوشیده دار جوهر آزاده مشربی		خود را هم از گذشتگیء خود خبر مکن

(بیدل) بس است اینقدر اندرز عافیت
در مجلسی که شرم نباشد گذر مکن

ای رنگ طرب باخته خون زطبقی کن		تا شام غمت شمع فروزد شفقی کن
صد جلوه بهمواریء یک آینه ثبت است		اجزای نگه را بتحیر ورقی کن
تا منفعل ساز تعلق نتوان زیست		تا اندکی از خویش برائی عرقی کن
خجلت رقم هرزه سوادیست شعورت		یک سطر نگه صرف تامل سبقی کن

تا سر ز خط جادهٔ تحقیق بر آئی
چون توت تقریر بهر خامه شقی کن

بی سعی طپش راه بمقصد نتوان برد
بر جرأت بسمل زن و ساز قلقلی کن

مفتست حضور نفس باز پسینت
ایشمع سحر سیر بهار رمقی کن

عمریست هوس داغ چراغان خیالیست
برصفحه ام آتش زن و اثبات حقی کن

عذر دل غافل بنم ازجبهه توان خواست
ای (بیدل) اگر گریه نداری عرقی کن

ای عجز سجده کارطلب کن جبین زمن
این تخم رستنی است بشرط زمین زمن

چونشمع گرچه دورحلاوت نمانده است
وامیکشد گداز هنوز انگبین زمن

تاچند پاره دوزی جیب و قبای وهم
برکند نی است عاقبت این پوستین زمن

فکر جسد بقیر فرو می برد مرا
چیزی نمانده است برون زمین زمن

چون نام رفته ام ز میان لیک زانفعال
خالی نکرده است دل خود نگین زمن

چون سر وحسرت ثمرآزادیم نخواست
چندین هزار دست کشید آستین زمن

هر چند خاک من بغبار فنا رود
ای حسرت وصال تو دامن مچین زمن

عمریست پا بعرصهٔ عبرت فشرده است
آینه دیدن از تو و جز دل مبین زمن

تنهائی از غم دو جهان کرد فارغم
دنیا و دین همه ز همه من همین زمن

نقاش کارگاه چه عالم تحیر است
(بیدل) زخویش رفتن او آفرین زمن

ای هرزه درانالـه بلب دزد گره کن
سستست کمان ازنفس سوخته زه کن

تلخیست درین باغ سر انجام حلاوت
بر سیب تغافل زن و دل جمع زبه کن

چون کاغذ سوزن زده درعرصهٔ آفات
رو سینه بناوك ده و سامان زره کن

بی گم شدن ازآفت شهرت نتوان رست
در نام تو زخمیست نگین بشکن و به کن

زان پیش کزان معرکه نومید رائی
(بیدل) مژه بر بندو داعکه و مه کن

باز چون جاده بپائی که ندارد رفتن
رفتم ازخویش بجائی که ندارد رفتن

گاه جولان تو چون شعلهٔ فانوس گهر
میرود دل بادائی که ندارد رفتن

عاقبت شبنم وامانده دوامیگردد
اشک آه است بجای که ندارد رفتن

خاک گشتیم و هوایتو نرفت ازسرما
چکند کس ببلائی که ندارد رفتن

هرچه بود از کف ما رفت بنا گیرائی
جز همین جنس دعائی که ندارد رفتن

زاهدابا همه بینش چقدر کوردلی است
ره سپردن بعصائی که ندارد رفتن

می رمد صیدم وزیر آرقفس سازعرق
درشکستست صدائی که ندارد رفتن

پنبهٔ گوش گرفته است جهانرا چو صبح
مرو ای ناله بجائی که ندارد رفتن

از مقیمان زیارتگهٔ عجزیم چو شمع
سجدهٔ ماست بپائی که ندارد رفتن

گل اگر گرد درآب تو نشد معذور است
چکند پا بحنائی که ندارد رفتن

الفت آه مقیم در دل ساخت مرا
دارد این خانه هوائی که ندارد رفتن

(بیدل) آن کیست که با سیل خرامش امروز
همچو دل نیست بنائی که ندارد رفتن

بامانساخت آخر ذوق شراب خوردن
چون میوه زرد گشتیم از آفتاب خوردن

مستست طبع خود سر از کسب خلق بگذر
تا کم کند جنونت می با گلاب خوردن

گر محرمی برون آ زتشنه کامیء حرص
چون وهم غوطتا کی در هر سراب خوردن

نقشی که مبهم افتد دل جمع کن ز فهمش
جهلست عشوهٔ حسن زیر نقاب خوردن

آن چین ابرو امشب صد رنگ بسملم کرد
زخمی کمی ندارد تیغ عتاب خوردن

اغراض بیشمار است عرض حیا نگهدار
طعن جنون چه لازم از شیخ و شاب خوردن

پیچ و خم حوادث ما را نکرد بیدار
با سنگ بر نیامد پهلو بخواب خوردن

موقع شناس عصیان ذلت کش خطا نیست
می حکم شیر دارد در ماهتاب خوردن

بد مستیء تنعم مغرور کرد مارا
ایکاش سیخ میخورد حرص از کباب خوردن

ملک تو نیست دنیا کم کن تصرف اینجا
مال حرام تا کی بهر صواب خوردن

ترک تلاش دارد آب رخ قناعت
سیراست موج گوهر از پیچ و تاب خوردن

تحصیل روزی آسان نتوان شمرد (بیدل)
تکلیف خاک و خونست این نان و آب خوردن

باین حیرت اگر باشد خروشی ناگزیر من
بقدر جوهر از آینه می بالد صفیر من

سراغی از مثال من ندارد آینهٔ هستی
بملک نیستی رو کن مگر یابی نظیر من

درین ویرانه جز یاد خط الفت سواد او
تعلق نقش خود ننشاند بر لوح ضمیر من

بصیرت کرده ام آینهٔ نقش قدم روشن
تعین نیست تمثالی که گردد دلپذیر من

بزیر چرخ فریاد نفس دزدیده ئی دارم
چه بال و پر گشاید در قفس مرغ اسیر من

بچندین جان کنی موی سفیدی کرده ام حاصل
توان فهمید سعی کوهکن از جوی شیر من

چو اشک بیکسان از هیچکس یاری نمیخواهم
مگر مژگان تر گردد زمانی دستگیر من

گهر در پردهٔ آبی که دارد چاک میگردد
بفکر پرتو خود داغ شد طبع منیر من

ازین مشت غبار آرایش دیگر نمی آید
مگر ریزد جنون در جیب پروازی عبیر من

اثر از زخم نخچیرم دو بالا میزند ساغر
برنگ آه و اشکست آب پیکانهای تیر من

شکستن نیست آهنگی که از سازم برون آید
مزاج چینیم موی دگر دارد خمیر من

بکنج بیخودی (بیدل) دماغ التفاتی کو — که شور حشر را افسانه گیرد گوشه گیرمن

* * *

بتماشای این چمن در مژگان واز کن — زخمستان عافیت قدحی گیر و ناز کن

مشکن جام آبرو بطپشهای آرزو — عرق احتیاج را می مینای راز کن

مپسند آنقدر ستم که بخست شوی علم — گره دست و دل زهم مژه بگشا و باز کن

بچه افسانه مایلی که ز تحقیق غافلی — تو تماشا مقابلی ز خیال احتراز کن

نه ظهوریست نی خفا نه بقائیست نه فنا — بتخیل حقیقتی که نداری مجاز کن

چو غبار شکسته در سر راهت نشسته‌ام — قدمی بزمین گذار و مرا سرفراز کن

بادای تکلمی بفسون تبسمی — شکری را قوام ده نمکی را گداز کن

عطش حرص یکقلم زجهان برده رنگ نم — همه خاکست آب هم به تیمم نماز کن

نکند رشته کوتهی اگر از عقده وارهی — سرت از آرزو تهی چه شود پا دراز کن

زفسردن چو بگذری سوی آینهٔ پری — دل سنگین گداز و کارگهٔ شیشه ساز کن

بنشین (بیدل)! از حیا پس زانوی خامشی — نفسی چند حرص را از طلب بی نیاز کن

بخود پیچیده ام نالیدنم نتوان گمان بردن — برنگ رشته فربه گشته ام لیک از گره خوردن

حضور زندگی آنگاه استغنا چه حرفست این — نفس را بردر دل تا بکی ابرام نشمردن

دلی پروا زده کز ننگ کمظرفی برون آئی — ز صافی میتواند قطره را دریا فرو بردن

سیه بختی بسعی هیچکس زایل نمیگردد — مگر آتش برآرد ترکی هندو را پس از مردن

غم جمعیت دل مضطرب دارد جهانی را — زگوهر تا کجا دریا شگافد جیب افسردن

مزاج عشق در سعی فنا مجبور میباشد — زمنع سوختن نتوان دل پروانه آزردن

بحکم عجز ننگ طینت ما بود گیرائی — بخاک ما نمیخواهد مروت دام گستردن

بهر واماندگی زین بیشتر طاقت چه میباشد — که باید همچو شمعم تا عدم خود را بسر بردن

طربهای هوس شاید بوحشت کم شود (بیدل) — بچین می بایدم چون ابر چندی دامن افشردن

* بخودداری فسردن گرم کردی جای بگذشتن — شدی آخر درین ویرانه نقش پای بگذشتن

نفهمیدی کزین محفل اقامت دورمی باشد — گذشتی همچو عمر شمع در سودای بگذشتن

اگر آنسوی افلاکی همان واماندهٔ خاکی — گذشتن سخت دشوار است ازین صحرای بگذشتن

سواد سحر این وادی تعلق جاده ئی دارد — زهستی تا عدم یک طول صد پهنای بگذشتن

جهان وحشتست اینجا توقف کو اقامت کو — تحیر یکدو دم پل بسته بر دریای بگذشتن

چو موج گوهر آسودن عنان کس نمیگیرد — جهانی میرود از خود قدم فرسای بگذشتن

دو روزی اتفاق پا ودامن مفت جمعیت
از ین در شرم لنگی دارد م ایما ی بگذ شتن
چه دارد مال وجاه اینجا که همت بگذرد زانها
بصدا قبال میناز م زا ستغنا ی بگذ شتن
در ینبحر ازخجالت عمرها شد آب میگردد
حباب آرائی موج از تأ ملها ی بگذ شتن
بقدر هر نفس ازخود تهی باید شد ن (بید ل)
کسی نگذشت بی این کشتی ازدریای بگذ شتن

بدل گر یکشرر شوق تو پنهان میتوان کردن
چراغان چشمکی درپرده سامان میتوان کردن
برنگ غنچه گردامان جمعیت بچنگ افتد
دل از اندیشهٔ یک گل گلستان میتوان کردن
ز کلفت باید م پرداخت حسرتخانهٔ دلرا
اگر تعمیر نتوان کرد ویران میتوان کردن
گرفتم سیر این گلشن ندارد حاصل عیشی
چو گل ازخون شدن رنگی بدامان میتوان کردن
ادا فهم مضامین تمنا ها نه ئی ورنه
چمن طرح از نوای عندلیبان میتوان کردن
طلب چون چشم قربانی تسلی بر نمیدارد
نگه گو جمع شو مژگان پریشان میتوان کردن
چوصبح از انفعال سازهستی آب میگردم
که ازخود گر روم یک آه سامان میتوان کردن
توان مختار عالم شد ز ترک اختیار خود
که دربیدست و پائی آنچه نتوان میتوان کردن
حسد هرجا بفهم مطالب عیب و هنر پیچد
بر استغنا دزا را برام بهتان میتوان کردن
بچشم امتیاز اسرار نیرنگ دو عالم را
اگر مژگان توان پوشید عریان میتوان کردن
مقیم وسعت آباد تأمل نیستی ورنه
بچشم مور هم یکدشت جولان میتوان کردن
بهار بی نشانم لیک تادر فکرخویش افتم
زموج یکجهان رنگم گریبان میتوان کردن
شدم خاک و همان آینه داروحشتم (بیدل)
هنوز از گرد من طوف غزالان میتوان کردن

برآن سرم کز جنون نمایم بلند و پست خیال یکسان
بجیب ریزم غبار دامن کشم بدامن زه گریبان
نمیتوان گشت شمع بزمت مگر بهستی زنیم آتش
چه طاقت آئینهٔ تو بودن ازین که داریم چشم حیران
تبسمی حرفی التفاتی ترحمی پرسشی نگاهی
شکست دل شیشه چند چیند ز چین ابروی طاق نسیان
بسر کشیها تغافل آرا تراز هم افتاده مو بمو یت
مگر میان تو از ضعیفی رسد بفریاد ناتوانان
گرفتم از در دهر دو عالم بر آستان توخاک گردد
بدامن بحر بی نیازی چکیده باشد نمی بمژگان
خرد کمندی هوس شکار است ورنه درچشم شوق مجنون
بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان

اگر نه عهد وفا شکستی مخواه بوی وفا ز هستی
که بسته اند اینطلسم چون گل برنگهای شکست پیدان

خیال آشفتگی تجمل شود اگر صرف یک تأمل
دل غباری وصد چمن گل نگاه موری وصد چراغان

بهر نوائی که سر بر آرد جهان همین شکوه میشمارد
درین جنون زار کس ندارد لبی که گیرد نفس بدندان

عدم بآن بی نشانیٔ رنگ گلشنی داشت کز هوایش
چو بال طاؤس هرچه دیدم زبیضه رست است گل بدامان

هوای لعلش کراست (بیدل) که با چنان قرب همکناری
ببوسه گاه بیاض گردن زدور لب میگزد گریبان

بر حیرت اوضاع جهان یکمژه خم زن
اینصفحه رقم گیر و فانیست قلم زن

تحقیق با سباب هوس ربط ندارد
هنگامهٔ آینه و تمثال بهم زن

ممنون ستم کیشی انجام وفایم
بر شیشهٔ ما برهمان سنگ صنم زن

تا وا کشی از پردهٔ تحقیق نوائی
سازی که نداریم بمضراب عدم زن

آوارگیٔ سعی هوس راچه علاجست
ای بیخبر از دل بدر دیر و حرم زن

صد عیش ابد در قفس آگهیٔ تست
وا کن مژه و خیمه بگلزار ارم زن

با جهد برون آز کمینگاه ندامت
تا دست بهم برنزنی خیز و قدم زن

این بزم جنون عرصهٔ رعنائی نازاست
چندانکه غبارت ننشسته است علم زن

بی کنج قناعت نتوان داد غنا داد
در دامن خود پا بسر عیش و الم زن

بیهوده بصحرای هوس جاده مپیما
هر صفحه که آید بنظر مسطر رم زن

با ساز جسد شرم کن از شعله نوائی
تا خشکیٔ ایندف ندرد پوست بنم زن

(بیدل) اگرت دعویٔ آداب پرستی است
جائی که نیا بی اثر آینه دم زن

ه بوخط ترك طلب گر راه خواهی یافتن
پشت دست و روی دست الله خواهی یافتن

جستجوی هرچه باشد مدعا خاص است و بس
گر گدا جوئی سراغ شاه خواهی یافتن

هر قدر سیر گریبانت چو شمع آید بپیش
یوسف خود را مقیم چاه خواهی یافتن

ترك مطلب گیر مطاوبت نرفتست از کنار
هرچه خواهی چون شدی آگاه خواهی یافتن

تا به پیشانی از ابرو راه مقصد دور نیست
گر هلال آید بچشمت ماه خواهی یافتن

احتیاطت گر نباشد حضر راه عافیت
هر قدم آبت بزیر کاه خواهی یافتن

شرم دارای ذره تاکی هستیٔ موهوم را
گاه گم خواهی نمودن گاه خواهی یافتن

هرچه یابی اختیاری نیست در تسلیم کوش
مرگ را چون زندگی ناگاه خواهی یافتن

روز تا پیش است گامی میزن و میرفته باش
راحت منزل همان بیگاه خواهی یافتن

پوچ بافان امل را هر قدر وا میرسی رشتهٔ ما شوره جولاه خواهی یافتن
موج و گوهر در تلاش ساحل اندآگاه باش طالب وواصل همه در راه خواهی یافتن
زین بلندو پست اگر گیری عیار اعتبار دست وگردن‌راز پا کوتاه خواهی یافتن
حال و استقبال دنیا انفعالی بیش نیست خواه حاصل کرده باشی خواه خواهی یافتن
گر بعزم منزل تحقیق خواهی زد قدم هر چه اندیشی غبار راه خواهی یافتن
(بیدل) از انجام آغاز چراغ زندگی
بی‌تکلف اشک و داغ وآه خواهی یافتن

بر شیشه خانهٔ دل افسرده سنگ زن کم نیستی زگل قدحی را برنگ زن
چشمی بوحشت آب ده از باغ اعتبار مهری توهم بمحضر داغ پلنگ زن
رنج دگر مکش بکمانخانهء سپهر جای نفس همین پروبال خدنگ زن
تسلیم حکم عشق نشاید کم از سپند گر خود در آتشت بنشاند شلنگ زن
امن است هر کجا سر تسلیم رهبر است زین وضع فال و گیرو بکام نهنگ زن
تا کی نفس بخون کشی از انتقام خصم تیغی که میزنی نشانش برنگ زن
هر غنچه زین بهار طلسم شگفتن است ای غافل از طرب در دلهای تنگ زن
خلدو جحیم چند کند غافل از خودت آتش بکارگاه خیالات نیرنگ زن
همت زمین مشرب تغییر خجالت است در دامنی که چین نزند دست چنگ زن
خمخانه ها بگردش چشمت نمیرسد امشب محرفی بدماغ فرنگ زن
(بیدل) شکست شیشهٔدل نیز عالمیست
ساز جنون کن و قدحی در ترنگ زن

* پر ملاف از جوهر باریک بینی داشتن سرمه میخواهد زبان موی چینی داشتن
خفته چندین ملک جم در حلقهٔ تسلیم فقر خاتمی دارد جهان بی نگینی داشتن
همت از دریوزهٔ علم و عمل وارستن است ناز کن خرمن زننگ خوشه چینی داشتن
بی مژه بستن رهائی نیست زین آشوبگاه چون نگه تاکی غم عبرت کمینی داشتن
آ نقدر کز فکر استغنا برون آئی بس است تاکجا خواهی دماغ نازنینی داشتن
شعله را گفتم سرت پامال خاکستر که کرد گفت سودای رعونت آفرینی داشتن
تا سواد کلک تقدیر اندکی روشن شود سرمه گیر از چشم برخط جبینی داشتن
بی نیازانی که پا بر اوج عزت سوده اند جسته‌اند از پستی و بالا نشینی داشتن
قید جسم آنگه دماغ بی نیازی شرم دار آسمان بالیدن و گرد زمینی داشتن
بوی این گلشن هم از غوغای زاغان نیست کم پنبهٔ گوش اندکی باید به بینی داشتن
گر بلفظ و معنی افکار (بیدل) وارسی ترک کن اندیشهٔ سحر آفرینی داشتن

پریشان کرد چون خاموشیم آواز گردیدن
ندارد جمع گشتن جز بخویشم باز گردیدن

هوس طرف جنون سیرم مپرس از کعبه و دیرم
سر بی‌مغز و سامان هزار انداز گردیدن

اگر هستی زجیب ذره صد خورشید بشگافد
ندارد عقدهٔ موهومی من باز گردیدن

سر گرد سری دارم که در جولانگه نازش
چو رنگم میشود بال و پر پرواز گردیدن

پس از مردن بقدر ذره میباید غبارم را
بناموس وفا مهر لب غماز گردیدن

دو عالم طور میخواهد کمین برق دیدارش
بیک آینه دل نتوان حریف ناز گردیدن

گرفتم گل شدی ای غنچه زین باغت رهائی کو
گره وا کردنست اینجا قفس پرواز گردیدن

شرارت گر نگه واری پر افشاند غنیمت دان
برنگ رفته نتوان بیش ازین گلباز گردیدن

فناهم دستگاه هستی بسیار میخواهد
بقدر سرمه گشتن بایدم بسیار گردیدن

خط پرکار نیرنگیست (بیدل) نقش ایجادم
هزار انجام طی کرده است این آغاز گردیدن

بسته ام چشم امید از الفت اهل جهان
کرده ام پیدا چو گوهر در دل دریا کران

بسکه پستی در کمین دارد بنای اعتبار
بعد ازین دیوارها بی سایه خواهد شد عیان

از تجمل سفله را ساز بزرگی مشکلست
خاک از سامان بالیدن نگردد آسمان

ای تمنا پیشه خیال اندیش تصویر محال
صید خود کن دیگر از عنقا چه میجوئی نشان

نارسائی جادهٔ سرمنزل جمعیت است
از شکست بال میبالد حضور آشیان

جز تحیر از جنون ما سیه بختان مپرس
حلقهٔ زنجیر گیسو بر نمیدارد فغان

عاشق از اهل هوس در صبر دارد امتیاز
کرده اند آینه و شبنم بحیرت امتحان

رفتگان یارب چه سامان داشتند از درد و داغ
کاین زمانم میدهد آتش سراغ کاروان

عیشها دارد عدم فرسائی اجزای من
جوش مهتاب بست هرجا پنبه شد تار کتان

کوشش گردون علاج بی بریهایم نکرد
مشکلست از سرو گلچیدن بسعی باغبان

در فضای دل مقام عزت و خواری یکیست
نیست صدر خانهٔ آینه غیر از آستان

بی رواجیهای عرض احتیاجم داغ کرد
آبرو چندانکه میریزم نمیگردد روان

صبح این هنگامه ئی از سیر خود غافل مباش
یکنفس پیدائیت از عالمی دارد نشان

چشم اورانیست (بیدل) سیری از خون ریختن
جام می از باده پیمائی نگردد سرگران

بسعی بی نشانی آنسوی امکان رهی وا کن
پر افشانست همت آشیان در چشم عنقا کن

ازین صحرای وحشت هرچه برداری قدم باشد
سری از خواب اگر برداشتی اندیشهٔ پا کن

بیک مژگان زدن از خود چو حیرت میتوان رفتن
اگر گامی نداری جنبش نظاره پیدا کن

زرفع گرد هستی میتوان صد صبح بالیدن
نسیم امتحان شو گوشه ئی زین پرده بالا کن

گدا زقطره بحری را ز خود لبریزمی بیند — چودل صهبا شو وا زذره تا خورشید مینا کن
درینمزرع چه لازم آب دادن تخم بیکاری — زحاصل گر باستغنا زدی آفت تقاضا کن
عمارتهای آب وخاک نتوان برفلک بردن — اگرخواهی بنای رنگ ریزی ناله برپا کن
گرفتم گلشنی ای بیخبر رنگ قبولت کو — همه یکقطره خون باش امداد دلی جا کن
خیال ما شراب بیخمار نیستی دارد — اگراز بزم همت ساغری داری پراز ما کن
غرور سرکشی در آفتابت چند بنشاند — فروتن باش یعنی سایهٔ دیواری انشا کن
اگرچشمت زاسرار محبت سرمهٔ دارد — به بین موی سرمجنون وسیر زلف لیلا کن

کمینگاه تعلقهاست خواب غفلت (بیدل)
بیک وا کردن مژگان جهانی رازسروا کن

بسکه ناموس وفا دارد کمین حال من — هر که بسمل گشت می بندد طلپش دربال من
بیخودی در بال حیرت میرسد آینه ام — میتوان کردن برنگ رفته استقبال من
سازپرواز م هوای گلشن دیدار کیست — جوهر آینه میبالد ز گرد بال من
دوش در بزم وفا نرد تجرد باختم — ششجهت را برقفا افگند نقش خال من
در دل هر ذره گرد وحشتم پر میزند — گرهمه آینه گردی نیست بی تمثال من
نسخهٔ داغست وسامان سواد سوختن — میتوان خواند از جبینم نامهٔ اعمال من
کو جنونی کز نفس شور قیامت واکشم — چون شرر تفصیل چندین گلخنست اجمال من
جز فنا د رهیچ جا امیدی ازآرام نیست — آتشم خاکستر افتاده است درد نبال من

همچو گل (بیدل) خمار انفعالی میکشم
شرم پا را ست آبیار ریشهٔ امسال من

بعدمردن ازغبارم کیست تا یابد نشان — نقش پای موج هم باموج میبا شد روان
خامشی مهریست برطومار عرض مدعا — همچو شمع کشته دارم داغ برروی زبان
خاک گردیدن حصول صدگهرجمعیت است — کاش موج من زساحل برنگرداند عنان
کوخموشی تا نفس تمکین دل انشا کند — گوهراست اما اگر پیچد بخویش این ریسمان
نیست غیراز احتیاط آگهی دشواریم — زیر کوه از بار مژگان همچوخواب پاسبان
تن بسختی داده را آفت گوارا میشود — نیست دشواری دم شمشیر خوردن از فسان
درفضای شعله خاکسترهم ازخودمیرود — عالمی در جستجوی بی نشان شد بی نشان
غفلت سازامل را چاره نتوان یافتن — ما بفکر آشیانیم و نفسها پرفشان
گرمی ئی درمجمر هنگامهٔ آفاق نیست — آتش این کاروان پیش از کاروان رفته است
زینهمه نقشی که طوفان داردازآینه ات — گربجوئی غیرحیرت نیست چیزی درمیان
چون گهر اشک دبستان پرورحیرانی ایم — تا قیامت درس طفل ما نمیگردد روان

همچو هستی در عدم هم مشکلست آزادگی
مدعا پرواز اگر باشد قفس گیر آشیان

خانهٔ نیرنگ هستی حسرت اسباب بست و بس
روزن بام و در از خمیازه می بندد گمان

با همه پرواز شوق از ما زمینگیری نرفت
جز بحیرت بر نمی آید نگاه ناتوان

بسکه با رز ندگی (بیدل) بپیری میکشم
موی من از سخت جانی بر درنگ استخوان

بعد مردن گر همین داغست وحشت زای من
خاک هم خالی در آتش مینماید جای من

گر بصد چاه جهنم سرنگون غلطم خوش است
در دل مایوس خود یارب نلغزد پای من

صد جنون شور قیامت میطپد در گرد یاس
از ادبگاه خموشی تا لب گویای من

آرزوها بسکه در جیب نفس خون کرده ام
بال طاؤس است اگر موجست در دریای من

کو تامل تا بکنه نسخهٔ خاکم رسد
بی غباری نیست خط صفحهٔ سیمای من

ای هوس چون گل فریب عشرت از رنگم مده
خون پرواز یست در بال قفس فرسای من

روزگاری چشم مجنون داشت مشق گردشی
گردباد است این زمان در گردش صحرای من

دستگاه عبرت اینجا جز تعاق هیچ نیست
میگشاید چشم من چون شمع خار پای من

کیست رنگ معنی از لفظم تواند کرد فرق
باده چون آب گهر جوشید با مینای من

دیدهٔ آهو نگردد تهمت آلود بیاض
صبح یکخواب فراموشست از شبهای من

هستی موهوم عرض بی نشانی هم نداد
از نفس خون شد صدای شهپر عنقای من

میکشم چون صبح از اسباب این وحشت سرا
تهمت ربطی که نتوان بست بر اجزای من

فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر
کاروان بگذشت و من در خواب مردم وای من

کارگاه حیرتم (بیدل) خموشی باف نیست
ناله دارد تار و پود صورت دیبای من

بگذشت ز خاکم بت گل پیرهن من
چون صبح نفس جامه درید از کفن من

یاد نگهش بسکه بتجدید جنون زد
شد چشم پری بخیهٔ دلق کهن من

یارب ز نظرها بچه نیرنگ نهان ماند
برق دو جهان شمع قیامت لگن من

بر وحشتم افسون قیامت نتوان خواند
بی شغل سفر نیست چو کشتی وطن من

تا تیغ تو شد مایل اندازه اشارت
گردن همه جا رست چو مو از بدن من

رنگی ننمودم ز بهارت چه توان کرد
حیرانم و آینه گری نیست فن من

شمع سحرم پیریم افسون تسلی است
خواهد مژه خواباند کنون پر زدن من

گفتند درین بزم سزاوار ادب کیست
گفتم نگهٔ کار بعبرت فگن من

عمریست تماشائی سیر دل تنگم
در غنچه شکسته است دماغ چمن من

فکرم بحریفان رگ خامی نپسندید
شد پخته جهانی ز نفس سوختن من

یکدل گهر رشتهٔ افکار کفافست / گو پای خری چند نه بند دو رسن من
جز مبتذلی چند که عامست درین عصر
(بیدل) نرسیده است بیاران سخن من

بکنج ابروی دلدار خال فتنه کمین / سیاه پوش سیه خانه ایست گوشه نشین
چو سایه جذبهٔ خورشید او سراپایم / چنان ربود که نگذاشت سجده ام بجبین
سراغ مردمک از چشم ما مگیر ومپرس / خیال خال سیاه تو کرده است کمین
هوای گلشن یادت ترا بهاری هست / کز و چو شعله توان کرد نالها رنگین
چو صبح از دم تیغ تو پای تا بسرم / جراحتیست که دارد تبسمی نمکین
بشعله کاریء غیرت هزار دوزخ نیست / بسوز هستیء من تا بسوی غیر مبین
بجلوه ات رگ گل دسته بند مژگانم / بها می چکد اینجا ز دامن گلچین
ز بس بحسرت رنگ حنا گداخته ام / ز خاک من کف پای تو میشود رنگین
هجوم حیرتم از نقش پای خود دریاب / تو میخرامی و من نقش بسته ام بزمین
چو کوه غیر ز مینگیریم علاجی نیست / شکست در رهء من شیشهٔ دل سنگین
طپیدن از چه جرس وام بایدم کردن / نفس ندارم و دل ناله میکند تلقین
ز سر بر آر هواهای عافیت طلبی / بعالمی که منم سایه نیست سایه نشین
درین حدیقه سرو برگ خواب نازکراست / بهار هم ز پر رنگ میکند بالین
بهار لالهٔ این باغ دیده ئی (بیدل)
تو هم بخاتم دل داغ نه بجای نگین

بمطلب میرساند وحشت از آفاق ورزیدن / که دارد چیدن دامن درین گلزار گلچیدن
بغفلت نقد هستی صرف سودای خطا کردم / برنگ سایه ام سر تا قدم فرسوده لغزیدن
ز دست خود نمائی میکشم چندین پریشانی / چو بوی گل ز گلزارم جدا افگند بالیدن
سیه بختم دگر از حاصل غفلت چه میپرسی / برنگ سایه روز روشنم شب کرد خوابیدن
چنانم ناتوان در حسرت شوق گرفتاری / که نتوانم بگرد خاطر صیاد گردیدن
بمردن نیز حسرت صور خیز است از غبار من / نفس دزدیده ام اما ندارم ناله دزدیدن
مقابل کرده ام با نقش پائی جبههٔ خود را / درین آینه شاید روی جمعیت توان دیدن
شکست خاطر نازک مزاجان چاره نپذیرد / که موی کاسهٔ چینی بود مشکل تراشیدن
چه دانی رمز دریا گر نداری گوش گردابی / که کار خار و خس نبود زبان موج فهمیدن
اگر از معنی آگاهی بساز ای دل بحیرانی / که از آئینه ها دشوار باشد چشم پوشیدن
ادب پرورده تسلیم دیرستان انصافم / دل آتشخانه ئی دارد که می باید پرستیدن
مرا (بیدل) خوش آمد در طریق خاکساریها / چو تخم آبله در زیر پای خلق بالیدن

بوادئی که فرو شد غبار ما ننشستن / زگرد باد رسد تا بنقش پا ننشستن

بکیش مشرب انصاف از التفات نشاید / رسیدن از دل و در چشم آشنا ننشستن

من و توزاهدا زین کوچه هیچ صرفه نبردیم / ترا گداخت زمینگیری و مرا ننشستن

خدا بمرکز تشویش راحتم بنشاند / که گرد صبحم و نقشم نشسته با ننشستن

ز اختلاط بد و نیکم آستان ندامت / بخون نشاند ازین جرگه ام جدا ننشستن

مآل کوشش یاران درین بساط چه دارد / ببادرفتن و بر محمل رضا ننشستن

بپا رسید سر شمع و وانماند ز وحشت / نبرد سعی نشستن ز گرد ما ننشستن

چو ناله ئی که سر از بندهای نی بدر آورد / نشسته ایم بچندین مقام تا ننشستن

سراغ خواب فراغت نداد هیچکس اینجا / مگر بسایهٔ دیوار مدعا ننشستن

درین بساط غرض چیست قدردانی غربت / چو حلقه بر در کس باقد دوتا ننشستن

بسست اینقدر از اختراع همت (بیدل)
غبار گشتن و بر مسند هوا ننشستن

بوهم این و آن خونشد دل غفلت پرست من / وگرنه همچو صحرا دامن خود داشت دست من

تحیر در جنون میغلطد از نیرنگ تصویرم / ز پرواز نگاه کیست یارب رنگ بست من

سلامت متهم دارد بکم ظرفی حبابم را / محیطی میکنم تعمیر اگر بالد شکست من

حریف بیخودیها کیست کز چشم جنون پیما / خمستان درسر و پیمانه در دستست مست من

رفیقان چون نگه رفتند و من چون اشك درخاکم / زمینگیر ندامت ماند کوششهای پست من

زبرق آه دارم ناوکی در کیش نومیدی / حذر از جرأت ایظالم که پر صافست شست من

باین سستی که می بینم ز بخت نارسا (بیدل)
کشد نقاش مشکل هم بدامان تو دست من

از چرخ بار منت تا کی توان کشیدن / باید بپای مردی دست ازجهان کشیدن

طوفان کن و برانگیز گرد بنای هستی / دامان مقصد آخر خواهی چنان کشیدن

یك ناله سپندت از وهم می رهاند / تاکی برنگ مجمر دود از دهان کشیدن

اسباب میفزاید بر تشنه کامی حرص / گل راز جوش آبست چندین زبان کشیدن

ایحرص وهم بنما قطع نظر کن از خویش / کاین راه طی نگردد غیر از عنان کشیدن

صید ضعیف ما را از انقلاب پرواز / باید بحلقهٔ دام خط امان کشیدن

آه از هجوم پیری داد از غم ضعیفی / همچون کمان خویشم باید کمان کشیدن

گرد شکسته بالم پرواز من محالست / دارم سری که نتوان زین آستان کشیدن

محو سجود شوقم دریاد چشم مستی / از جبههٔ حبابم می میتوان کشیدن

زانجلوه هیچ ننمود آئینه جز مثالی / نقاش را محالست تصویر جان کشیدن

کو یاس تا نماید آزادم از دو عالم
تاچند نازیوسف از کاروان کشیدن

خاکسترم همان به کز شعله پیش تازد
مرگست داغ خجلت از همرهان کشیدن

صد رنگ شور هستی آینه دار مستی است
نتوان چو گل درین باغ ساغر توان کشیدن

(بیدل) دلی ز آهن باید درین بیابان
تا یکجرس توانم بار فغان کشیدن

به پهلو ناوک درد که دارد گوشه گیر من
که میخواهد زمین هم جوشن از نقش حصیر من

چو دل خون جگر کافیست رزق ناگزیر من
همان پوشیدن مژگان چو چشم تر حریر من

چه امکانست پیچد ناله ام در گنبد گردون
چو موج باده زین مینا برون جسته است تیر من

من مخمور صید مرغزار گلشن تا کم
بطبع خنده مینا ست افسون صفیر من

با قبال ضعیفیها نزاکت شوکتی دارم
که رفعت بر نمیدارد چو نقش پا سریر من

نفس هرگز رقم ساز تعلقها نمی باشد
بچندین لوح یك خط میکشد کلك دبیر من

الم پرورده یأسم مپرس از بیکسیها یم
گداز خویش میباشد چو طفل اشك شیر من

باین آثار موهومی تمیزی گر کنم حاصل
بچشم ذره مژگانی کند جسم حقیر من

بهر واماندگی معذورم بخت تیره خویشم
که چون سایه بپای کس نه پیچیده است قیر من

ندیدم جز تعلق هر قدر بال و پر افشاندم
چه سازد گر نه با دام و قفس سازد اسیر من

نشانم روشنست اما سر و برگ تسلی کو
هنوز از کجخرامیها کمانداراست تیر من

بسودای تمنا نقد خود کردم تلف (بیدل)
بجز حسرت نبود آبی که شد صرف خمیر من

بهر جا پرتو حسنت برافروزد چراغ من
سیاهی افگند در خانهٔ خورشید داغ من

ببوئی زین بهارم وا نشد آغوش استغنا
عیار شرم گیرید از تریهای دماغ من

برنگ نشهٔ می رفته ام زین انجمن اما
همان خمیازه نقش پاست در یاران سراغ من

حباب اینجا عرق تا چند برروی هوا مالد
پری را از نگونی منفعل دارد دماغ من

شبستان نهاد رندشت انجمن ساز جنون دیدم
سیاهی تا کجا افتاده است از روی داغ من

جهانی جستجو یم دارد و من نیستم پیدا
نفس سوز ایهوس تا آتش افتد در سراغ من

غبار از خاك میبالم شرار از سنگ میجوشم
بهر صورت خیال او نمیخواهد فراغ من

تماشای بهار انشا خط نارسته ئی دارم
هنوز از سایه قامت میکشد دیوار باغ من

ازین آب و هوا (بیدل) برنگ غنچه مختل شد
مزاج بوی گل پرورده ناموس دماغ من

بیا ای گرد راهت خرمن حسن
بچشم ما بیفشان دامن حسن

سحر پردازئی خط عرض شامی است
حذر کن از ورق گرداندن حسن

بچشمم از خطت عالم سیاه است
قیامت داشت گرد رفتن حسن

چو خط پروانهٔ حیرت مآلیم
پر ما ریخت در پیرامن حسن

ز سیر بیخودی غافل مباشید
شکست رنگ دارد گلشن حسن

نه‌ئی خفاش بامهرت چه کین است
بجز کوری چه دارد دشمن حسن

تعلقهای ما با عالم رنگ
ندارد جز دلیل روشن حسن

گشاد غنچه آغوش بها راست
مپرس از دست عشق و دامن حسن

نه عشقی بود و نی عاشق نه معشوق
چها گل کرد از گل کردن حسن

شکست رنگ ما نازی دگر داشت
ندیدی آستین مالیدن حسن

ز دل تا دیده طوفان نگاه است
تحیر از که پرسد مسکن حسن

نگه سوز است برق بی نقابی
که دید از حسن جز نادیدن حسن

غبارم پیش از آن کز جا برد باد
عبیری بود در پیراهن حسن

رگ گل مرکز رنگست (بیدل)
نظر کن خون من در گردن حسن

پیر گشتم چند رنج آب و گل بر داشتن
پیکرم خم کرد ازین ویرانه دل برداشتن

خفت بی اعتباری سخت سنگین بوده است
چون حنا فرسودم از خون بحل برداشتن

کاش خاکستر شوم تادل ز حسرت وارهد
چند دود از آتش نا مشتعل بر داشتن

پشت دستم بر زمین نا امیدی نقش بست
بسکه از بار دعاها شد خجل بر داشتن

از سپند ما اگر هوئی بدست آید بس است
بیش نتوان نالهٔ طاقت گسل بر داشتن

در خراب آباد هستی از کدورت چاره نیست
دوش نزدوریم بایدخاک و گل برداشتن

چون حیا هرگز نشد پیشانیم پاک از عرق
نیست آسان بار طبع منفعل بر داشتن

با ضعیفی سازو ایمن زی که آفتهای دهر
هست در خورد مزاج مستقل بر داشتن

عبرت آباد است (بیدل) سیر گاه اینچمن
بایدت مژگان بحیرت مشتمل بر داشتن

بی سراغی نیست گرد هستیء وحشت کمین
نقش پای جلوه ئی داریم در خط جبین

بندگی ننگ کجی از طینت ما می برد
مهتر او در راستی در سجده از نقش نگین

وضع نخوت خاکیان را صرفهٔ آرام نیست
گرد باد آشفتگی میچیند از چین جبین

جلوهٔ اسباب منظور تغافل خوشتر است
سخت مکرو هست دنیا چشم اگرداری ببین

اهل دنیا در تلاش غارت یکدیگر ند
خانهٔ شطرنج را همسایه نگذارد کمین

اعتبارات غرور و عجز ما پیداست چیست
از نفس یک پیرهن بالیده تر آه حزین

خاکساری طینت گل کردن تشویش نیست
گر قیامت خیزد از جا بر نمیخیزد زمین

از حلاوتهای دنیا سوختن خرمن کنید
کو حصول شمع گیرم موم دارد انگبین

زندگانی دامگاه اینقدر تز و بر نیست
از شمار سجهٔ زهد عرق ریز است دین

وضع خاموشی محیط عافیت موجست و بس — از حباب اینجا نفس دارد حصار آهنین
دوری اصل اینقدر کلفت سراغ نیستی است — کرد آتش را وداع سنگ خاکستر نشین
(بیدل) امشب در هوای دامنش گل میکند — همچو شاخ گل مرا صد پنجه از یک آستین

بی سیر عبرتی نیست ترک حیا نکردن — چیزی به پیش دارد سر بر هوا نکردن
هنگامهٔ رعونت مندیش خاصهٔ شمع — در هر سر آتشی هست تا نقش پا نکردن
آیینهٔ حضوریم اما چه میتوان کرد — شرمت بدیدهٔ ما زد قفل وا نکردن
در بارگاه اکرام مصنوع بی یقینی است — با یک جهان اجابت غیر از دعا نکردن
از شوخ چشمیء ما آن جلوه ماند محجوب — داد از جنون نگاهی آه از حیا نکردن
هر چند رنگ نازت مشاطهٔ غنا بود — بر خون ما ستم کرد یاد حنا نکردن
حیفست محرم بحر بر موج خورده گیرد — با خلق بی حیائیست شرم از خدا نکردن
قلقل نواست مینا ای ساقیان صفیری — بر رنگ رفتهٔ ما تا کی صدا نکردن
وصل گهر درین بحر موقوف بی تلاشی است — ای موج مصلحت نیست ترک شنا نکردن
نقد غنائم عمر وا جستم از رفیقان — گفتند دامن هم از کف رها نکردن
انجام کار چون موج منظور هیچکس نیست — عمریست میرود پیش رو بر قفا نکردن
محجوب گفتگوایم مقدور جستجوایم — گفتار ما خموشی است کردار ما نکردن
(بیدل) غم علایق حیفست بار دوشت — سر نیست اینکه باید از تن جدا نکردن

بی نشان حسنی که درس جلوه میخواند زمن — عالمی برهم زند تا رنگ گرداند زمن
نور غیرا زکسوت عریانیء خورشید نیست — چشم بند است اینکه او خود را بپوشاند زمن
آبیار مزرع خاموشیم اما چه سود — شوق میکارد نفس تا ناله رویاند زمن
شهپر عنقاست موج جوهر آینه ام — مزد آن صیقل که تمثالی بخنداند زمن
برغبار الفت این دشت دست افشانده ام — یاس میترسم جنون را هم برون راند زمن
هیچ صبح از عهدهٔ شامم نمی آید برون — داغ نومیدی مگر خورشید جوشاند زمن
نخل یاس از سوختنها دارد امید بهار — کاش بی برگی پر پروانه رویاند زمن
داغشد از خجلت بنیاد من سیل فنا — آنقدر گردی نمی یابد که بنشاند زمن
سایه دارانبه که دیگر بر ندارم سر زخاک — تا توانائی دل موری نرنجاند زمن
چون حباب آینه ام چشمیست آنهم بی نگاه — آه از آنروزی که حیرت دامنی افشاند زمن
در مقامی کامتحان گیرد عیار اعتبار — مایه تمثالیست گر آینه بستاند زمن
تانجو شد سرمه از خاکسترمن چون سپند — خامشی را هم محبت ناله میداند زمن

بیدلم (بیدل) زشرم سخت جا نیها مپرس
دور از آن در خاک هم آبست اگر ماند زمن

* * *

بپیشم تا کیم آرد جنون زین دامگه بیرون
پری افشاندهام در رنگ یعنی میطپم در خون
بقدر هستی از بی اختیاری ساختم اما
بذوق دانه و آب از قفس نتوان شدن ممنون
جنون عالم از گرد سحر بی پرده است اینجا
بقدر داغ اختر پنبه سامان میکند گردون
تو و من عالمی را از حقیقت بیخبر دارد
زمانی گر نفس دزدی عبارت نیست جز مضمون
گشاد دل بآغوش تعلقها نمی سازد
چو صحرا وسعتم افگنده است از خانمان بیرون
جهانی را شهید بی نیازی کرده ام اما
طرب خونی ندارد تا کنم رخت هوس گلگون
چه امکانست سیل مرگ گرد حرص بنشاند
نرفت آخر بزیر خاک هم گنج از کف قارون
بخود صد عقده بستم تا بآزادی علم گشتم
بچندین سکته چون نی مصرعی را کرده ام موزون
بزم کبریا ما را چه امکانست پیدائی
مثال خاک نتوان دید در آیینهٔ گردون
سواد آگهی گردید هوشت کند روشن
بزیر خیمهٔ لیلی رواز موی سر مجنون
مباش ایمن زلعل جانگداز گلرخان (بیدل)
بلای جان بود چون باهم آمیزد می وافیون

تا بکی باشی قفس فرسوده شان نگین
ایخوش آن نامی که نقشش نیست بهتان نگین
گر نه ئی محکوم حرص افسانهٔ اوهام چند
بگذر از حرف جم جام و سلیمان نگین
غیر مخموری چه دارد ساغر اقبال جا
یکقلم خمیازه میبالد ز عنوان نگین
هوش اگر آینه پردازد دلیل عبر تست
خود فروشیهای نام وقید زندان نگین
کاش رسوائی همین جادر خور زحمت دهد
رشته واری میکشد نام از گریبان نگین
بسکه تخمیر مزاج همت ما وحشتست
نام ما چون گرد میخیزد ز دامان نگین
چون هلال از پیکر خم سر بگردون سوده ام
خاتم است اینجا دلیل عزت و شان نگین
سنگ را هم شیشه میسازد تهی از خود شدن
سود نامی هست در اجزای نقصان نگین
صحبت ارباب دنیا مفلسا نرا میگزد
ظاهر است از روی کاغذ نقش دندان نگین
تا کجا وسعت کند پیدا بساط اعتبار
نا قصان گو بهتر چینند دکان نگین
باهمه شهرت فروشیها بضاعت هیچ نیست
خون همان نام است در زخم نمایان نگین
اعتبارات جهان رنگ پرواز استوبس
در پرطاءوس کن سیر چراغان نگین
وحشت تقلید هم (بیدل) کم از تحقیق نیست
نشئهٔ پرواز دارد چین دامان نگین

تا بکی چون شمع باید تاج زر برداشتن
چند بهر آبرو آتش بسر برداشتن
چند باید شد ز غفلت مرکز تشنیع خلق
حرف سنگین تابکی چون گوش کر برداشتن

زحلاوت بگذر ای نی قدردان درد باش — ناله ناپیداست گرخواهی شکر برداشتن
رنگی از عشرت ندارد نوبهار اعتبار — زین چمن باید چوشبنم چشم تر برداشتن
ناله دردی نمایان از دل صد چاك باش — فیضها دارد سرا زجیب سحر برداشتن
پیش دونان چند ریزی آبروی احتیاج — ازجهان بردار بایددست اگر برداشتن
نخل هستی ازعلایق ریشه محکم کرده است — چون نفس میباید از یکسو تبر برداشتن
ساز بزم نا امیدی پرنزاکت نغمه است — ناله‌ئی دارم که نتواند اثر برداشتن
ای سپند ازیک صدا آخر کجاخواهی رسید — چون جرس زین جنس باید بیشتر برداشتن
چشم تاواکرده‌ایم ازخویش بیرون رفته‌ایم — شعلهٔ مارا قدم برده است سر برداشتن
کلفت احباب مارا زنده زیر خاك کرد — بیش ازین نتوان غبار یکدگر برداشتن

بار دنیا کی توان (بیدل) بآسانی کشید
کوه هم می نالد از زیرکمر برداشتن

تا بگذرم بصد سرو گردن زآسمان — منشی بجبهه مالم ازان خاك آستان
زین محفل جنون چقدر ربط میدهد — آئینه محو حیرت و تمثال پرفشان
غافل مشو ز ساز نیستان اعتبار — بیمغز نیست ناله‌کش درد استخوان
عرفان بکسب علم میسر نمیشود — ازسرمه روشنی نبرد چشم سرمه دان
ازسیر ریشه گیر عیار کمال تخم — آئینهٔ حقیقت دل نیست جز زبان
سرکن بکج ادائی ابنای روزگار — آتش مزن براستی ازطبع بدگمان
زینهار از تواضع دشمن مخور فریب — برشیشه ظلم سنگ جز افتادگی مدان
سیر شکسته رنگیء ما هم غنیمتست — دارد شگفتنی برگ وریشه زعفران
تنزیه خواهی از در تشبیه نگذری — رنگست عالمی که زبو میدهد نشان
یک ناوك تو بی اثر موج می نبود — خوا ندیم خط ساغر ازان حلقهٔ کمان
ناموس آگهی چقدر عجز پرورست — کوه است سایهٔ مژه بر چشم پاسبان
آب بقای ما الم مرگ تلخ کرد — سود هوس زیان شد ازاندیشهٔ زیان
خون خور بفقروبار دل دوستان مباش — در عرض احتیاج نفس میشود گران
یوسف توان خرید بمژگان گشودنی — آینه باش جلوه متاعست کاروان

محمل بدوش اشک ازین عبرت انجمن
(بیدل) چوشمع می بردم چشم خونچکان

• تا تب‌عشق آتشم راداد سرد رسوختن — پنبه شد خاکستر از شور مکرر سرختن
هستی عشاق از آئین جهان دیگراست — بسته جز آتش دو عالم بر سمندر سوختن
روشن است اقبال ماچونشمع درملک جنون — تخت داغ ولشکر آه و اشک افسر سوختن

دردل افسرده خونهامیخورد ناموس عشق
آتش یاقوت دارد تا بمحشر سوختن

چند بیند آرزو در دیر نیرنگ خیال
چون خیال بی تمیزان می بساغر سوختن

با وجود وصل در بزم حضورم بار نیست
بشنو از پروانه دیگر قصهٔ پر سوختن

دل بدست آور تلاش دیگرت آوارگی است
موج را باید نفس در سعی گوهر سوختن

بی ندامت نیست عشق از نسبت طبع فضول
گریه ها دارد ز دست هیزم تر سوختن

همچو اخگر خواب راحت خواهدت بیدار کرد
نیست غافل گرمیء پهلو ز بستر سوختن

شب بدل گفتم چه باشد آبروی زندگی
گفت چون پروانه در آغوش دلبر سوختن

نقطه ئی چند از شرار کاغذم کرد است داغ
بی تکلف انتخابی داشت دفتر سوختن

میهمان عبرتی ایشمع پر بر خود منال
تا بود پهلوی چربت نیست لاغر سوختن

با دل مایوس عهدی بسته ایم و چاره نیست
کس چه سازد نیست (بیدل) جای دیگر سوختن

تا چند بعیب من و ما چشم گشودن
آینهء ما آب شد از شرم نمودن

مانند شرر دانه بیحاصل ما را
ناکاشته دیدند سزاوار درودن

زین بیش که کاهیدی از اسباب تعین
ایصفر هوس بر تو چه خواهند فزودن

جمعیت دل وقف مقیم پس زانوست
باید بتامل مژه ئی چند غنودن

ناصافیء دل بیخبر از وهم وگمان بود
تمثال بر آینهٔ ما بست زدودن

علم و عملی چند که افسانه وهم است
میجوشد از ین پرده چو گفتن ز شنودن

ما را بتصرف کدهء عالم اسباب
دستی است که باید چو نفس برهمه سودن

خمیازه غنیمت شمرد ذوق وصالم
چشمم بتو وا میکند آغوش گشودن

ما خاک نشینان چمن عیش دوامیم
گل از سر تسلیم محالست ربودن

جز عجز ز پیدائی ما پرده گشا نیست
اندازخمی هست در ابروی نمودن

(بیدل) رم فرصت سر و برگ نفس تست
جائی که تو باشی نتوان آنهمه بودن

تا فلک بر باد ناکامی دهد تسکین من
همچو اخگر پنبه بیرون ریخت از بالین من

بیخودی رارونق بزم حضور کرده اند
رنگهای رفته می بندد چو شمع آئین من

گرد رفتارت پری افشاند در چشم ترم
دهر شد طاءوس خیز از گریهٔ رنگین من

زین گلستان دامنی برچیده ام مانند صبح
کز گریبان فلک دارد تبسم چین من

موج این بحر جنون هنگام طوفان مشربیست
نیست بی تجدید وحشت الفت دیرین من

ذوق آگاهی بچندین شبهه ام پامال کرد
عالم تمثال شد آئینهٔ خود بین من

بسکه چون گوهر قناعت درمزاجم پا فشرد
موج زد ابرام و نگذشت از پل تمکین من

بستن چشمیست تسخیر جهات ما چه سود   داد گیرائی بحیرت چنگل شاهین من

ناروائی معنیم را بسکه در پستی نشاند   خاک می لیسد زبان عبرت از تحسین من

از شکست دل خیال نازکی گل کرده ام   واکشید از موی چینی مصرع تضمین من

شخص عبرت بی ندامت قابل ارشاد نیست   از صدای دست برهم سوده کن تلقین من

شکوهٔ افسردگی (بیدل) کجا باید شمرد
ناله در نقش نگین خفت از دل سنگین من

تا کی غرور انجمن آرائی زبان   گردن مکش چو شمع بر عنائی زبان

خارج نوای ساز نفس چند زیستن   بر دل مبند تهمت رسوائی زبان

رمزی که درس مکتب آرام خامشیست   نشگافت جستجوی معمائی زبان

پرواز آرمیدگی از بال می برد   از گفتگو مخواه شکیبائی زبان

خونین دلان بدیدهٔ تر گفتگو کنند   محتاج نیست شیشه بگویائی زبان

دندان شکست گوهر کارش درستی است   نرمی همان حصار توانائی زبان

در محفل شعور بلائی زبا فتیم   جا نکاه تر ز صحبت غوغائی زبان

ای سست حرف ضبط نفس کن که همچو شمع   می دارد از گداز تو مینائی زبان

هست از حباب و موج دلیلی که بحر هم   سر می دهد بباد سبکپائی زبان

اهل سخن غریب جهان حقیقت اند   باید گریست بر غم تنهائی زبان

هستیم (بیدل) از نسق دلفریب نظم
حیرت نگاه قافیه پیمائی زبان

تب و تاب اشک چکیده ام که رسد بمعنی راز من   ز شکست شیشهٔ دل مگر شنوی حدیث گداز من

سر و کار جوهر حیرتم بکدام آینه میکشد   که غبار عالم بستگی زده حلقه بر در باز من

سخنی ز پرده شنیده ام بحضور دل نرسیده ام   چه نمایم آنچه ندیده ام تو بپرس از آینه ساز من

عرق جبین خجالتم که چو شمع در بر انجمن   ننهفت عیب کف تهی سر آستین دراز من

ز تلاش طاقت هرزه و نشدم دو چار تسلئی   قدمی در آبله بشکنم که بخود رسد تگ و تاز من

ز ترانه ئی که واکنم چکنم اگر نه حیا کنم   ز دل افسرده چه واکنم گره است رشته تار من

نه بخلد داشتم آرزو نه بباغ حسرت رنگ و بو   شد از التفات خیال تو دو جهان طربگه باز من

ز غرور نشهٔ ناز او نرسیده ام بتغافلی   که خمد بافسر فلک سر سجده کار نیاز من

ره دیر و کعبه نرفته ام بسجود یاد تو خفته ام   سر زانوئی که نداشتم که نمود جای نماز من

اگرم غبار زمین کنی و گر آسمان برین کنی
من اسیر (بیدل) بیکسی تو کریم بنده نواز من

ترشح مایه ناز دلی را محو احسان کن   تبسم میکند آینه بر گیر و نمکدان کن

طربگاه جهان رنگ استعداد میخواهد
درا ینجا هر قدر آغوش گردی گل بدامان کن

شکست خود سری تسخیر صد حرص و هوس دارد
جهانی گبر از یک کشتن آتش مسلمان کن

بهار جلوه ئی گر اندکی از خود برون آئی
چو تخم از ریشه بیرون داد نی تحریک مژگان کن

بگوشم از شبستان عدم آواز می آید
که چون طاوس اگر از بیضه وارستی چراغان کن

نگاه یار هر مژگان زدن درس رمی دارد
تو هم ای بیخبر از خود درو گرد غزالان کن

اگر در سایهٔ مژگان مورت جا دهد فرصت
براحت واکش و آرایش چتر سلیمان کن

بدریا قطره گم گشته از هر موج میجوشد
فرو رو در رگ از دل جهانی را گریبان کن

بجرم بیگناهی سوختن هم حیرتی دارد
برنگ شمع از هر عضو خویش آئینه عریان کن

نفس دزدیدنت کیفیت دل نقش می بندد
گهر انگاره ئی داری بضبط موج سوهان کن

ز خاک رفتگان بر دیده مشتی آب زن (بیدل)
بدین تدبیر دشوار دو عالم بر خود آسان کن

تغافل دارد از اسباب امکان اقتدار من
جهانی را بچشم بسته می بیند کنار من

چو تصویر از طلسم رنگ ممکن نیست وارستن
ندانم از کجا گردید حیرانی دچار من

ز نقدم کیسهٔ هستی سر موئی نمی بالد
خجالت میکشد از پیرهن جسم نزار من

نیم آئینه اما از حضورت عشرتی دارم
که بر میگردد از هر گردشی رنگ بهار من

دو عالم بسمل از هر قطره خونم میکند طوفان
نمیدانم که می آید باندازِ شکار من

نگاه حسرتش آخر قیامت کرد در چشمم
ببرق ناله زد دود چراغ انتظار من

شهید حسرتم افسردنم صورت نمی بندد
طپیدن میکشد خون از رگ سنگ مزار من

علاج زحمت هوش از جنون نمیباید جستن
با این آتش مگر از پا نشیند خار خار من

گهرداری صدف را از شکست ایمن نمیسازد
بضاعتها دلست و دل نمی آید بکار من

چو اشکم خود فروشی بیعرق نگذاشت در دت را
نهانها آب شد آخر ز شرم آشکار من

برنگی ناتوانی محمل افسردنم (بیدل)
که گر از خود روم بر رنگ نتوان بست بار من

تمثال فنایم چه نشان کو اثر من
خودبین نتوان یافتن آئینه گر من

گم کرده اثر چون نفس باز پسینم
کو هوش که از آئینه پرسد خبر من

جمعیت شبنم گره بال هوائیست
تدبیر اقامت چکند با سفر من

در نسخهٔ تجرید تعلق چه حدیث است
چون نقطه اثر باخته زیر و زبر من

من آئینه پردازم و دل شعبده انگیز
ترسم که مرا جلوه دهد در نظر من

چون ابر ز بس منفعل نشو و نمایم
پرواز عرق میشود از سعی پر من

زین سعی که جز لغزش پا هیچ ندارم
تا چند چو اشک آبله بندد کمر من

هر جا طپشم محو شد از خویش نهانم — شب در نفس سوخته دارد سحر من
تا بر الم بیکسیم ناله نخندد — از سرمه توان سایه فگندن بسر من

عریان تنئی هست درین معرکه (بیدل)
این جامه که تنگی ننماید ببر من

جانکنیها چیده هستی تا عدم بنیاد من — بیستون زاراست هر جا میرسد فرهاد من
اضطرابم در کمین وعدهء فردا گداخت — دانه افگنده است بیرون قفس صیاد من
نقش تصویرم قبول رنگ جمعیت نداشت — خامه بست از موی مجنون صنعت بهزاد من
سیلئی گر میکند با گردش رنگم طرف — صد گلستان بهله می پوشد کف استاد من
قلقل مینای دل یارب بصفیر یاد کیست — رنگهای رفته بر میگردد از فریاد من
از مقیمان تغافلخانهء نازتوام — روزگاری شد که یادم رفته است از یاد من
دود شمعم فطرت آشوب دماغ کس مباد — خواب پر دور اوفتاد از سایهء شمشاد من
بر نفس تا چند باید چید نم خشت ثبات — کاه دیوار عدم صرفست در بنیاد من
آه نگذشتم ز نیرنگ تعلق زار جسم — شد گره در کوچهٔ نی نالهء آزاد من
عرض جوهر شد حجاب معنیء آگاهیم — دیده در مژگان نهفت آئینهٔ فولاد من
جز عرق چیزی نگردد حاصل از کسب کمال — خاک بودم آب گشتم اینک استعداد من

جور گردون (بیدل) از دست ضعیفی میکشم
نالهء نگذشته بر اب از که خواهد داد من

جائی که بود پیش بری پیش نبردن — مفت تو اگر پیش بری پیش نبردن
تا چند توان زیست بافسون رعونت — مکروه تر از سجده بهر کیش نبردن
ای شیخ تودر کشمکشی ونه بهشتی است — از شانه قیامت بسر ریش نبردن
انبوهیء مو نسبت تنزیه ندارد — حکمست بفردوس بز و میش نبردن
برگشتن مژگان بتان قاصد نازیست — ظلمست نوبدی بدل ریش نبردن
دردا که دل آگه نشد از لذت دردی — خون میخورم از آبله بر نیش نبردن
ساقی خط پیمانه نیم حوصله تا چند — حیف است بموج میم از خویش نبردن
جز در سخن بی غرضی راست نیاید — بر خلق ستمنامهء تشویش نبردن

(بیدل) همه دم مزرع اقبال کریمان
سبز است ز اب رخ درویش نبردن

چقدر بهار دارد سوی دل نگاه کردن — بخیال قامت یار دو سه سرو آه کردن
کس از التفات خوبان نگرفت بهره آسان — ره سنگ میگشاید بدل تو راه کردن
ز قبول ورد میندیش که مراد سایل اینجا — دم جرأتی است وقف لب عذرخواه کردن

بغرور جاه وشوکت زقضا مباش ایمن
که بتیغ مرگ نتوان سپر از کلاه کردن

زمآل هستی آگه نشدند سر فرازان
که چوشمع باید آخر ز مناره چاه کردن

بجهان عجز وقدرت چه حساب دارد اینها
تو و صد هزار رحمت من ویک گناه کردن

برصنع بی نیازی چقدر کمال دارد
کف خاك برگرفتن گل مهرو ماه کردن

بمحیطت اوفگنده است عرق تلاش هستی
چو سحاب چند خواهی بهوا شناه کردن

اگرآگهی زمهلت مکش انتظار فرصت
همه بیگه است باید عملت پگاه کردن

زترا نهای عبرت بهمین نوا رسیدم
که در آینه نخواهی به نفس نگاه کردن

زمعاشران چو (بیدل) غم لاله کرد داغم
بچمن نمیتوان رفت پیء دل سیاه کردن

جنون ما بیابانهاست از آوارگی بیرون
چومجنون کاش سازد گرد ما با دامن هامون

سراغ عافیت از برگ برگ این چمن جستم
کجا آرام کوراحت جهانی میطپد درخون

مقیم سایهٔ بید از چمن دارد فراغتها
برفع بیکسی کم نیست موهم بر سرمجنون

درین گلزار ممکن نیست ازتحقیق گلچیدن
زدامان زمین یکچشم حیران گیرتا گردون

تبسم نسخه ازلعلش که دارد تاب برداد
رگ یاقوت میگردد نمایان زین خط موزون

فنون نرگسش هرجا کتاب سحر پرداز د
بجیب خم نگاه چشم حیرانست افلاطون

تب شوق که میجوشد زمغز استخوان من
که از نبضم چو تارشمع آتش میجهد بیرون

سواد اضطراب موج اینطوفان نشد روشن
حباب آن به که عینک بشکند درد یده جیحون

گرفتم واشگافی پردهء رمز نفسها را
چه خواهی خواند جزاوهام ازین سطرهوا مضمون

بغیرازعشق رنگی نیست حسن بی نیازی را
همه گر نام لیلی برده ئی گل میکند مجنون

مپرسید از نسیم ناتوان پروازایجادم
دم صبح ازل بودم نفس گل کرده ام اکنون

باین عجزی که در بنیاد طاقت دیده ام (بیدل)
مگر کوهی شوم تا ناله پردازم من محزون

چنین کشتهء حسرت کیستم من
که چون آتش ازسوختن زیستم من

نه شادم نه محزونم نه خاکم نه گردون
نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من

نه خاك آستانم نه چرخ آشیانم
پری میفشانم کجا ئیستم من

اگرفانیم چیست این شورهستی
وگر باقیم از چه فانیستم من

بنازای تخیل ببال ای توهم
که هستی گمان دارم ونیستم من

هوائی درآتش فگنده است نعلم
اگر خاك گردم نمی ایستم من

نوائی ندارم نفس می شمارم
اگر ساز عبرت نیم چیستم من

بخندید ای قدردانان فرصت
که یک خنده برخویش نگریستم من

درین غمکده کس نمیراد یارب
بمرگی که بی دوستان زیستم من
جهان کو بسامان هستی بنازد
کمالم همین بس که من نیستم من
با بن یکنفس عمر موهوم (بیدل)
نا تهمت شخص با قیستم من

چو موج گوهر ازین بحر بی تعب نگذشتن
ز طبع ما نگذشت از سر ادب نگذشتن
اسیر سلسلهٔ اختراع وهم چه دارد
بملک بی سببی از غم سبب نگذشتن
جنون معاشیءِ حرص آنگه انفعال تردد
قدم شمار عرق مردن و ز تب نگذشتن
بهیچ مرحله همت پیءِ بها نه نگیرد
دلیل آبله پا ئیست از طلب نگذشتن
مزار نام ز نقش نگین چه شمع فروزد
تو آدمی شرفت هست از ادب نگذشتن
چو شمع تیغ سر ما بخار سینه بر آتش
ازین ستمکده می آیدم عجب نگذشتن
بهیچ حال مده دامن گذشتگی از کف
الم شمر همه گر باشد از طرب نگذشتن
نبرد موی سفیدم سیاه کاریءِ غفلت
سحر دمیده و میبایدم ز شب نگذشتن
حریف نفس که میگشت جز تعلق دنیا
غریب مصلحتی بود ازین جاب نگذشتن
تردی ز پل دو زخم گذشت بخاطر
یقین به تجربه گفت از سر غضب نگذشتن
چو سنگ شیشه بدامن شکست دل بکمینم
نشسته در رهم از کوچهٔ حاب نگذشتن
صد آبرو بگره بستن است (بیدل) ما را
برنگ موج گهر از فشار لب نگذشتن

چون ریشه درین باغ بافسون دمیدن
سر بر نکشی تا نخوری پای دویدن
تا فاش شود معنیءِ گلزار حقیقت
از رفتن رنگ آینه باید طلبیدن
در باغ خیالی که گذشتن ثمر اوست
انگار که من نیز رسیدم برسیدن
تدبیر خرد محرم نیرنگ جنون نیست
نقاش ندارد قلم ناله کشیدن
تا هست نفس صرفهٔ راحت نتوان برد
بال است و همان زحمت انداز پریدن
چون رنگ عبث سلسله اظهار شکستم
یعنی نرساند بم صدائی بشنیدن
ما هیچکسان فارغ از آرایش نازیم
تمثال ندارد سر آینه خریدن
تا پیرهن چند به نیرنگ ببالیم
چون شمع کف دست سر انگشت مکیدن
طاوس من احرام تماشای که دارد
دل گشت سراپای من از آینه چیدن
دست هوس شیفتهٔ دامن کس نیست
(بیدل) چو نسیمم همه تن گرد رمیدن

*چون شمع تا چکیدن اشکست ساز من
هستی خطیست وقف جبین گداز من
دامن بچین شکست ز نومیدیءِ رسا
دستی در آستین بهر سو دراز من

آخر تلاش لغزش پا دامنم کشید / هموار شد خیال نشیب و فراز من
برخاستم ز خاک و نشستم همان بخاک / دیگر مجو قیام و قعود از نماز من
چو نشمع در ادبگه همواری زبان / برهم زدم لبی که همان بود گاز من
تا در زبان خامهٔ حیرت بیان شقی است / خالیست در بساط سخن جای ناز من
وحشت غبار عمر ندانم کجا رسید / مقصد گداز قافلهٔ برق تاز من
مینا شکسته در سر ره گریه میکند / چو نطفل اشک آبلهٔ خاکباز من
زین فطرتی که ننگ خیالات آگهیست / دشوار شد چو فهم حقیقت مجاز من
دارم چو حلقه عهدهٔ نامحرمی بدوش / بیرون در نشاند مرا پاس راز من
سعی جبین عرق شد و محروم سجده ماند
(بیدل) در آب ریخت خجالت نیاز من

چون صبح نخندد ز قبایم غم دامن / جسته‌است گریبان من از عالم دامن
تا وحشت عنقائیم آهنگ جنون کرد / گرد دوجهان سوخت نفس در خم دامن
از تنگیء دل وسعت امکان بگره رفت / شد کلفت این گرد دلیل رم دامن
گرتر کند حسد چهرهٔ توفیق فروزد / چون آتش یاقوت نشین بی غم دامن
بال رم فرصت نتوان کرد فراهم / چاکست گریبان گل از ماتم دامن
بر صورت دنیا زده ام پهلوی تسلیم / پا یست درین انجمنم توام دامن
طاقت اثر حوصله گم کرد درین باغ / حیرت گلی آورد که گفتم کم دامن
فریاد که بر چهرهٔ ما داغ تری ماند / چو شمع نچیدیم بمژگان نم دامن
(بیدل) بفشار دل تنگم چه توان کرد
صحرا شدم اما نشدم محرم دامن

چون گهر هرچند بر دریا تند غوغای من / در نم یک چشم سر غرقست سرتا پای من
ناتوانی همچو من در عالم تسلیم نیست / بیشتر از سایه‌می بوسد زمین اعضای من
مسند آتش همان تسلیم خاکستر خوشست / جز غبار خویش ننشیند کسی برجای من
اینقدر چون شمع محو انتظار کیستم / برسر مژگان وطن کرده است دیدنهای من
منع در سعی طلب ترغیب سالک میشود / «لن ترانی» داشت درس همت موسای من
زندگی پر بیخبر بود از اشارات فنا / قامت خم گشته گردید آبروایمای من
لفظ ممکن نیست بر معنی نچیند دقتی / باده بر دل سنگ بست از الفت مینای من
نالهٔ محو خیالت قابل تحریر نیست / هرقدر ننوشته ام بی پرده است انشای من
درجنون عریانیم تشریف امنی دیگراست / یارب این خلعت نگردد تنگ بربالای من
ازغبار شیشهء ساعت قدح پر میکنم / خشکیء این بزم نم نگذاشت درصهبای من

سایه ام (بیدل) زنیرنگ غم و عیشم مپرس
نیست ممتاز آنقدر روز من از شبهای من

چون هلالم بی خم تسلیم آن اختر جبین
غوطه در خط جبین زد بسکه شد لاغر جبین

یاد آهنگ سجودش آب میسازد مرا
از حیا همچون عرق دزدیده ام سر در جبین

سایه ام از شیوهٔ هموار یم غافلمباش
کز جبین تا نقش پا گل کرده ام یکسر جبین

در دبیرستان نیرنگ تعلق خواندنی است
معنیء صدخیرو شر از یک ورق دفتر جبین

کلفت اسباب ما را داغ صد تدبیر کرد
درد سر می بندد اینجا ناز صندل بر جبین

زینهار ای اخگر از داغ محبت دم مزن
تا نگردانی عرق پرداز خاکستر جبین

یارب اینمقدار بی تاب سجود کیستم
میچکد عمریست چون شمعم زچشم تر جبین

همچو آن آتش که داغ آینه ابرام داشت
گر من از کوی تو رفتم نیست بی لنگر جبین

باچنین عجزی که دارد صورت بنیاد من
حق تعظیمی است همچون سجده ام برهر جبین

شرم جرأت کاش مینای هوا ها بشکند
تا بقدر شبنمی در نم زند ساغر جبین

انفعال آینهء پاداش اعمالم بس است
میکنم تا یاد عقبی میشود کوثر جبین

(بیدل) از کیفیت بنیاد تسلیمم مپرس
خانهٔ آینه دارد تا برون در جبین

• چه بود سروکار غلط سبقان در علم و عمل بفسانه زدن
زغرور دلائل بیخردی همه تیر خطا به نشانه زدن

تب و تاب قیامت و غلغل آن بحیا رها کن و قصه مخوان
حذر از نفسی که در اهل زمان رسد آتش دل بزبانه زدن

زمزاج جهان غرور نفس غلط است نشاندن جوش هوس
که ز مزرع فتنه نمو نبرد سر و گردن خوشه و دانه زدن

همه گر تگ و تاز جنون طلبی کشدت بوصول بساط غنا
چو طبیعت موج گهر نسزد زمحیط ادب بکرانه زدن

مژه از توقع کار جهان بهم آر و غبار هوس بنشان
بگشودن چشم طمع نتوان صف حلقه بهر در خانه زدن

عقبات جهنم و رنج ابد نرسد بعذاب نفاق و حسد
توامان طلب از درخلد و درا به تغافل از اهل زمانه زدن

اگرم بفلک طلبد ز زمین و گرم بزمین فگند ز فلک
بقبول و اطاعت حکم قضا نتوان در عذر و بهانه زدن

دل عاشق و عجز مزاج گدا سر حسن و غرور دماغ جفا
من و آینه داریء عرض و فا تو و طرهء عربده شانه زدن

بدماغ تغیر نازبتان زخرابیء (بیدل) ما چه زیان
که بکلفت طبع غنی نزند غم پینه بدلق گدا نزدن

چه دارد این گیرود رهستی گدا ز صدنام وننگ خوردن
شکست آینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن

خوشست از ترك خودنمائی دمی زننگ هوس برائی
بکسوت ریش روستائی زشانه تا چند چنگ خوردن

شرار تا سر زخود برآرد نه روز بیند نه شب شمارد
دماغ کمفرصتان ندارد غم شتاب ودرنگ خوردن

مزاج همت نمی‌شکیبد که ساز نخلش نظر فریبد
بصد فلك دست و دل نزیبد فشار یك چشم تنگ خوردن

کم تلاش هوس شمردم قدم بعجز طلب فشردم
بکعبهء امن راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن

طمع بهرجا فشرد دندان ز آفتش باك نیست چندان
باشتهای غرض پسندان زبان ندارد تفنگ خوردن

چسان بتد بیر فکر خامت خمار حسرت رود زجامت
که درنگین هم بقدر نامت فزوده خمیازه سنگ خوردن

اگر جهان جمله لقمه زاید ز فکر جوع تو بر نیاید
مگر چو آماج لب گشاید زعضوعضوت خدنگ خوردن

بظلمت آباد ملك صورت دلست سرمایهء کدورت
ندارد ای بیخبر ضرورت بذوق آینه زنگ خوردن

بسعی تحقیق بردویدی بعافیت هرزه خط کشیدی
نه ؛ وشدی نی بخودرسیدی چه لازمت بود بنگ خوردن

بکیش آنچشم فتنه مایل بفتویء آن نگاه قابل
بحل گرفتندخون (بیدل) چومی بدین فرنگ خوردن

حیا را دستگاه خودپسندیهای طاقت کن
عرق درسعی ریزوصرف تعمیر خجالت کن

درین بحر آبروئی غیرضبطخودنمی باشد
چوگوهرپای دردامن کش وسامان عزت کن

ندارد مغز تمکین ازخیال میکشی بگذر
ببوی باده ئی چون پنبهء مینا قناعت کن

بمحرومی کشد تاکی گرانخیزی چومژگانت
تماشامیرود ازدیده چون نظاره سرعت کن

حبابت ازشکست آغوش دریا میکند انشا
غبار عجزاگر برخویش بالدنازشوکت کن

علاج چشم خودبین نیست جز مژگان بهم بستن
چو آئینه نمد را پنبهٔ اینداغ کلفت کن

بنومیدی دل اززنگ هوسها پاک میگردد — گرش صیقل کنی از سود دست ندامت کن
زمشت خاک غیر از سجده کاری بر نمی آید — عبادت کن عبادت کن عبادت کن
دل هرزه اینجا چو نتوجانی دربغل دارد — منازای بیخبر چندین مروت کن
باحسان ریزش ابر کرم موقع نمیخواهد — گرفتم قابل رحمت نباشم با زرحمت کن
دراینجا سعی غواص از صدف وامیکشد گوهر — توهم باری دل ماواشگاف و راز یارت کن

سبکروحیست (بیدل) محمل اندازپروازت
فسردن نابکی با نالهٔ دردی رفاقت کن

حیرت آهنگم که می فهمد زبان راز من — گوش بر آینه نه تا بشنوی آواز من
نالها در سینه از ضبط نفس خون کرده ام — آشیان لبریز نومیدیست از پرواز من
حسن اظهار حقیقت برنزاکت جلوه بود — تا ببزم آیم ز خلوت سوخت رنگ ناز من
لفظ شد از خود فروشی معنی بیرنگیم — نیست غیراز من کسی چون بوی گل غماز من
دل بهر اندیشهٔ طاءوس بهاری دیگر است — در چه رنگ افتاده است آینهٔ گلباز من
مشت خاکی بودم آشوب نفس گل کرده ام — نالهٔ کز سرمه جوشاندم بس است اعجاز من
داغ شوای پرشش از کیفیت حال سپند — نغمهٔ دارم که آتش میزند در ساز من
گوش گو محرم نوای پردهٔ عجزم مباش — اینقدرها بسکه تا دل میرسد آواز من
با مزاج هستیم ربطی ندارد عافیت — رنگ تصویر دلم خونست و بس پرواز من
شمع را در بزم بهر سوختن آورده است — فکر انجامم مکن گر دیدهٔ آغاز من
چشم تا برهم زنم زین دامگاه آزاده ام — در خم مژگان وطن دارد پر پرواز من

اینقدر (بیدل) بدام حیرت دل میطپم
ره زمن بیرون ندارد فکر گردون تاز من

خار خاریست در طبع الم تخمیر من — چون خراش سینه ناخن میکشد تصویر من
بسکه بی رویت شگفتن فتنه از تخمیر من — نیست ممکن گر کشند از رنگ گل تصویر من
از عدم افسانهٔ عبرت بگوشم خوانده اند — در فراموشی است یکخواب جهان تعبیر من
بر که بندم تهمت قاتل که تا صبح جزا — خونم از افسردگی کم نیست دامنگیر من
شور لیلی در شبستان سویدایم نشاند — دوده گیرید از چراغ خانهٔ زنجیر من
یارب آنروزی که گیرد شش جهت گرد شکست — بر غبار خاطر کس نفگنی تعمیر من
از خود دم آخر سراغ مدعا گل کردنی است — میدود چون موسحر بر آستین شبگیر من
انفعال بیوفائی بر محبت آفتست — دام مینالد چو زنجیر از رم نخچیر من
چون سحر تا دست بازم گرد جرأت ریخته است — پرتنک کرده است نومیدی دم شمشیر من
آب میگردم چو شمع اما سیاهی زیر پاست — خاک گردیدن مگر شوید خط تقصیر من

عمرها شد دل بقید وهم وظن خون میخورد
رحم کن ای یاس برمجنون بی زنجر من

از نشان مدعا چو نشمع دور افتاده‌ام
تا سحر هرشب همین پر میگشاید تیر من

عمر رفت و همچنان سطر نفس بی مسطر است
تا کجا لغزیده باشد خامهٔ تقدیر من

(بیدل) از طور کلامم بی تامل نگذری
سکته خیز افتاده چون موج گهر تقریر من

خداست حاصل خدمت گزین درویشان
مکار غیر جبین در زمین درویشان

هما بر اوج شرف ناز آشیان دارد
بر آستان سعادت کمین درویشان

غبار حادثه را نقش طاق نسیان کن
که نیستی است بنای متین درویشان

حضور و غیبت شان قرب بعد ما و تو نیست
ز عالم دگر است آن و این درویشان

بدستگاه تهی کیسه‌گان فقر و نیاز
«ز کنت و کنز» پر است آستین درویشان

شکوه یقین تو آئینه‌دار اضداد است
بحق حواله نما کفر و دین درویشان

چه ممکن است بر آید ز انقلاب زمان
ستمکشی که ندارد یقین درویشان

محیط جود بهر قطره صدگهر دارد
ز پاس آب رخ شرمگین درویشان

جهان سیاهی دوربست از سراب خیال
بچشم آینه پیش بین درویشان

بروی آینه شمشیر میکشی هشدار
مباش زخم خور خود ز کین درویشان

دراز مد ازل تاابد همین نفسی است
بکار گاه شهور و سنین درویشان

، والنهی که مساش آنسوی اسماست
مبرهن است ز نقش نگین درویشان

سپهر خرمن اقبال بی نیازی هاست
چو (بیدل) آنکه بود خوشه‌چین درویشان

خلقیست غافل اینجا از کشتن و درودن
چون خوشه‌های گندم صدچشم و یک غنودن

گل کردن حقیقت چندین مجاز جوشاند
برخویش پرده‌ها بست این نغمه از سرودن

گر نوبهار هستی این رنگ جلوه دارد
نتوان زد از خجالت گل بر سر نمودن

آن به که همچو طاوس از بیضه برنیائی
چشم هزار دامست در راه پرگشودن

رفع صداع هستی در سجده صندلی داشت
بر عافیت تنیدیم آخر ز جبهه سودن

گوش از فسانهٔ ما پیش از تمیز بربند
حرف زبان شمعیم داغ دل شنودن

ایحرص جبهه واری عرض حیا نگهدار
تاکی برنگ سوهان سر تا قدم ربودن

سیلاب خانه اینجا تشویش رفت و دربست
غارتگری ندارد آینه جز زدودن

تحقیق موج بی آب صورت نمی‌پذیرد
از خویش نیز خالیست آغوش بینو بودن

بر رشتهٔ تعلق چندین مپیچ (بیدل)
جز دردسر ندارد از موی سرفزودن

٭ خم قامت نبرد ابرام طبع سخت کوش من / گران شد زندگی اما نمی افتد ز دوش من
تسلی کشته ام چو نموج گوهر لیك زین غافل / که خاکست اینکه مینوشد زبان بحر نوش من
غم عمر تلف گردیده تاکی بایدم خوردن / زهر امروز شامی دارد استقبال دوش من
چنین دیوانهء یاد بنا گوش که میباشم / که گوش صبح محشر پنبه دارد از خروش من
گریبان بایدم چون گل دمید از اب گشود نها / زوضع غنچه حرف عافیت نشنید گوش من
چه میکردم اگر بی پرده میکردم تماشایت / ترا در خانه آینه دیدم رفت هوش من
نشاندن نیست آسان همچو موج گوهر از پایم / محیط از سر گذشت آسود تا یکقطره جوش من
برنگی بی زبانم در ادبگاه نگاه او / که گر دسرمه فریادی است از وضع خموشمن
قیامت بود اگر خود را چنین آلوده میدیدم / مرا از چشم خود پوشید فضل عیب پوش من

نمیدانم شگفتن تا کجا خرمن کنم (بیدل)
سحر در جیب می آید تبسم گلفروش من

٭ خوش عشرتست دمبدم از غم گریستن / در زندگی چو شمع بی هم گریستن
آنرا که نیست رنگ خلاصی ز چاه طبع / چون دلو لازم است بعالم گریستن
غرق است پای تا بسر اندر محیط اشك / باید سبق گرفت ز شبنم گریستن
بنیاد ما ز اشك چو شبنم رود بباد / اجزای ما چو شمع کند کم گریستن
تاکی بوضع هرزه دن طعنه همچو شمع / باید بروی صبح چو شبنم گریستن

(بیدل) چو اشك نقش قدم زن بروی زر
تاکی چو چشم کیسه بدر هم گریستن

خواه غفلت پیشکی کن خواه آگاهی گزین / ایعدم فرصت دوروزی هرچه میخواهی گزین
ذره تا خورشید امکان گرم از خود رفتن است / یکقدم با هرچه جوشد شوق همراهی گزین
هر قدر غفلت فزون تر لاف هستی بیشتر / ایطلسم خواب ازین افسانه کوتاهی گزین
چند در آتش نشانندت با فسون غرور / اختصار ناز چون شمع سحرگاهی گزین
دستگاه مشت خاك ناتوان پیداست چیست / ایغبارت رفته بر باد آسمان جاهی گزین
هیچکس خودرا نمیخواهد غبار آلود عجز / ای گداگر اختیاری باشدت شاهی گزین
پرتو شمع هدایت در کمین غفلتست / خضر اگر زین دشت مطلوبست گمراهی گزین
جاه اگر بالد همین شاهیست اوج عبرتش / از کمال فقر باش آگه هو اللهی گزین
هر دو عالم شوخیء پست وبلند ناز او است / گرنگه قاصر نباشد ماه تا ماهی گزین
در تماشا گاه هستی کور نتوان زیستن / محرم آنجلوه شو یا مرگ ناگاهی گزین

اعتبار اندیشه‌ئی (بیدل) ندامت ساز کن
شمع محفل بودن آسان نیست جانگاهی گزین

خوشا ذوق فنا و وحشت ساز شرر کردن
غرور ناز و آنگه خاک گردیدن چه ننگست این
حوادث کم کند آشفته اوضاع ملائیم را
چمن ساز بهار عشقم از شوقم مشو غافل
برنگی بی غبار افتاده در راه تو حیرانم
غبار مقدمت حشر دو عالم آرزو دارد
بهر وحشت جنونم گر بساط الفت آراید
عرق غواص شرمم در غبار تهمت هستی
برنگ توامم با دام دلها را درین محفل
نموها نیست غیر از شوخی تن برهوا تازی
تهی گشتیم از خود تا ببالد نشهء دردی
بدریای شهادت غوطه گر نتوان زدن (بیدل)

زسرتا پای خود محو یکتاند از نظر کردن
حیا کن از دم تیغی که میباید سپر کردن
پریشانی نه بیند آب از زیر و زبر کردن
بمژگان بایدم گلچینیء داغ جگر کردن
که بر آینه چون آه سحر نتوان اثر کردن
قیامت میکند دل را نمی باید خبر کردن
صدا از خانهء زنجیر نتواند سفر کردن
مرا افگند در آب از سراین پل گذر کردن
وطن باید ز تنگی در فشار یکدگر کردن
ندارد نخل این بستان باصل خود نظر کردن
نیستان کرد مارا آرزوی ناله سرد کردن
گلوئی میتوان از آب جوی تیغ تر کردن

داغم ز ابر دیده بشبنم گریستن
ایدیده با لباس سیه گریه ات خوش است
برساز زندگانیء خود نیز خنده ئی
تو ابن آدمی گرت امید رحمتی است
گر شد دل از نشاط و لب از خنده بی نصیب
ضعف اینچنین که خصم توانائی منست
شبنم ز وصل گل چه نشاط آرزو کند
کس اینقدر ادب قفس درد دل مباد
تا کی درین بهار طرب خندهای صبح
شبرا ز موافقت آخر گسستنی است
خجلت رضا بشوخیء اشکم نمیدهد

یعنی که بیش ازین نتوان کم گریستن
دارد گلاب جامهٔ ماتم گریستن
تا چند در وفات اب وعم گریستن
میراث دیده گیر ز آدم گریستن
یارب ز چشم ما نشود کم گریستن
مشکل که بی رخ تو توانم گریستن
اینجاست بر نگاه مقدم گریستن
اشکم نبست طاقت یکدم گریستن
این خنده توام است بشبنم گریستن
باید دو روز چون مژه باهم گریستن
می بایدم بسعی جبینم گریستن

(بیدل) ز شیشه های نگون باده میکشد
زیباست از قدی که بود خم گریستن

در جنون جوش سویدا تنگ دارد جای من
از هوا پروردگان نو بهار وحشتم
ناتوانیهای موجم کم نمی باید گرفت
یکسر مویم تهی از گریه نتوان یافتن
گاه اشک یاس و گاهی ناله عریان میشود

چشم آهو سایه افگنده است بر صحرای من
چون سحر از یکدگر پاشیده است اجزای من
روبنا خن میکند بحر از طپیدنهای من
چشمی و اشکی است همچون شمع سر تا پای من
خلعت دل درچه کوتاه هست بر بالای من

شبنم وحشت کمین الفت پرست رنگ نیست   چشمکی دارد پری در کسوت مینای من
بسکه جولانگاه شوقم اضطراب آلوده است   جاده یکسر موج سیلابست در صحرای من
سایه در دشتی که صد محمل تمنا میکشد   میروم از خویش و امیدی ندارم وای من
سیر دیر و کعبه جز آوارگیهایم نخواست   شد هوا اگیر از فشار این مکانها جای من
بیرخت آینهء نشو نما گم کرد و سوخت   چون نگه در پردهء شب روز ناپیدای من
سر کشید نهای اشکم غافل از عجزم مباش   آستان سجده می آراید استغنای من

غوطه در آتش زدم چون شمع وداغی یافتم
این گهر بود دست (بیدل) حاصل دریای من

در خور رگل کردن فقرست استغنای من   نیست جز دست تهی صفر غرور افزای من
از مراد هردوعالم بسکه بیرون جسته ام   در غبار وحشت دیدی مطلب فردای من
سایهء موئی ز کلک خود تصور کرده بس   نقشبند وهم در صنع ضعیفیهای من
ترک دنیا هم دماغ همت من برنداشت   رنجهء گرد افشاندن این گرد پشت پای من
مشت خاکم لیک در عرض بهار رنگ وبو   عالمی آینه می پردازد از سیمای من
نقش مهر خاموشی چون موج برخود مبطپد   در محیط حسرت طبع سخن پیرای من
پردهء ناموس بیرنگیست شوخیهای رنگ   میدری جیب پری گر بشکنی مینای من
از سبکروحی درون خانه بیرونم ز خویش   چون نگه در دیده ها خالیست از من جای من
ایقدرها لالهء گلزار سودای کیم   بی چراغان نیست دشت ودرز نقش پای من
عمرها شد حسرتم خون گشتهء پابوس اوست   صفحه می باید حنائی کردن از انشای من
یاد ایامی که از آهنگ زنجیر جنون   کوچهءنی بود یکسر جاده در صحرای من
شمع این محفل نیم لیک از هجوم بیخودی   در رکاب رنگ از جا رفته است اجزای من
هرچکس خجلت نقاب رطب کم ظرفان مباد   نشهء عمری شد عرق میچیند از صهبای من

کرد (بیدل) سرخوش جمعیتم آخر چو شمع
داغ جا نگاهی همان ته جرعهء مینای من

درین وادی که میباید سراغ اعتبار من   مگر آینه گردد خاک تا بینی غبار من
کجا بال و چه طاقت تا زنم لاف پر افشانی   نفس در خجلت اظهار کم دارد شرار من
ز ساز مدعا چون سبحه جز کلفت نمی بالد   بجای نغمه یکسر عقده پرورده است تار من
باین آتش که دل درمجمر داغ وفا دارد   محالست گرد گردد شمع خامش بر مزار من
ازین عبرت سرا بگذار محو چشم حیرانم   مباد از بستن مژگان گره افتد بکار من
فنا مشتاقم اما سخت بی سرمایه آهنگم   فلک چون سنگ بردوش شرر بسته است بار من
چو آن شمعی که پرتو در شبستان عدم دارد   سفیدی کرد راه زندگی در انتظار من

ندارد هستیم غیر از عدم مستقبل و ماضی
چو دریا هر طرف درخاک میغلطد کنار من

نگاه عبرت! ز در نقش پا باسر مه میجوشد
تو هم آینه روشن کن ز وضع خاکسار من

بصد تمثال رنگ رفته استقبال من دارد
بهر جا میروم آینه میگردد دچار من

چو شبنم یکدودم فرصت کمین وحشتم (بیدل)
نیم گوهر که خود داری تواند شد حصار من

درس کمال خود گیرا ز ناله سر کشیدن
تا بر نیائی از خویش نتوان بخود رسیدن

خوبی یکی هزار است از شیوهٔ تواضع
ابروی ناز گردد شاخ گل از خمیدن

تا گوش میتوان شد نتوان همه زبان شد
نقصان نمیفروشد سرمایهٔ شنیدن

ای هرزه جلوه فهمان غافل ز دل مباشید
کوری درشت روئی آینه را بدیدن

جز عجز سعی ناقص چیزی نمیبرد پیش
افتادنست چون اشک اطفال را دویدن

فقر و حضور تمکین جا دوزد از خفت
از بحر و بیقراری از ساحل آرمیدن

حقیقت محرم دل گردد فسانه مایل
آینه در مقابل آنگه نفس کشیدن

از تیغ مرگ عشاق رنگ بقا نبازند
عمر دوباره گیرند چون ناخن از بریدن

تا جلوه کرد شوخی حسن تو در عرق زد
دارد حیا باین رنگ آینه آفریدن

صید کمند عجزم سامان وحشتم کو
رنگ شکسته دارد صد رنگ دام چیدن

طاءوس این بهارم ساغر کش خمارم
در راه انتظارم صد چشم و یک پریدن

گر هستیم باین رنگ محجوب خودنمائیست
آینه بر نیارد تصویر از کشیدن

چون تخم اشک (بیدل) نومیدی آبیارم
بی برگ ازین گلستان می باید دمیدن

ز شکوه صافدل ندهد رخصت زبان
زنجیر نی حیاست بموج گهر فغان

سنبل اسیر زلف تر ادام وحشتت
افعی گزیده میرمد از شکل ریسمان

در عالم خیال بهار تبسمت
گل را چو شبنم آب شود خنده در دهان

کلفت شکار غیرتم از آه بی اثر
بر دل رسد چو تیر خطا گرد از نشان

چون شمع بسکه در تب عشقت گداختم
محمل کشید بر سر تبخالم استخوان

نی آب خضر دارم و نی چشمهٔ حیات
عمریست میخورم دم شمشیر خونفشان

در راه انتظار کسی خاک گشته ام
مشت غبار من بسلام چمن رسان

چون صبح رنگ آینهٔ هیچکس نیم
گردون مرا به بی نفسی کرد امتحان

از گفتگو تلاش ستم پیشه روشنست
گاه خرام تیر نفس میزند کمان

تنها نه آسمان سر تسلیم جستجو است
افگنده است خاک هم از بیخودی عنان

بنیاد دهر آینه دار ثبات نیست
یکسر غبار گردش رنگست آسمان

بیرنگ اعتبار وجود و عدم توئی　　منزل کجاست گر نبود جاده درمیان
بگذار سر بلندی اقبال این بساط　　تا آبرو چو شمع نریزی بناودان
هرچند دستگاه بود بیش حرص بیش　　از موج بحر تشنه لبی میکشد زبان

(بیدل) ز بحر منت ساحل که میکشد
بر حیرتست زورق ما بیخودان روان

درین محفل ندارد یمن راحت چشم واکردن　　پریشانی است مشت خاک را سر برهوا کردن
اگر یکسجده احرام نماز نیستی بندی　　قضای هر دو عالم میتوان یکجا ادا کردن
مشو مغرور بنیادی که پرواز است تعمیرش　　ز غفلت چند خواهی تکیه بر بال هما کردن
بساط چیدهٔ صبح از نفس هم میخورد برهم　　ندارد آنقدر اجزای ما را توتیا کردن
رهائی نیست روشن طینتان را از سیه بختی　　که نور و سایه را نتوان به تیغ از هم جدا کردن
می مینای آگاهی فنا کیفیتست اینجا　　به بنیاد خود آتش زد شرارا ز چشم واکردن
مقام عافیت جز آستان دل نمی باشد　　چو حیرت بایدم در خانهٔ آینه جا کردن
تمنا شد دلیل من بطوف کعبهٔ فیضی　　که از هر نقش پایم میتوان دست دعا کردن
بعریانی گریبان چاکی از سازم نمیخندد　　مدوز ای وهم بر پیراهن مجنون قبا کردن
گداز یأس در بارم مکن تکلیف اظهارم　　شنیدم سرمه است و سرمه نتواند صدا کردن

اگر روشن شود (بیدل) خط پرکار تحقیقت
توانی بی تأمل ابتدا را انتها کردن

دست جرأت دیدم آخر مغتنم در آستین　　همچو شمع کشته خواباندم علم در آستین
با همه الفت چو موج از یکدگر پهلو تهی است　　عالمی زین بحر جوشیده است رم در آستین
باطن این خلق کافر کیش با ظاهر مسنج　　جمله قرآن در کنارند و صنم در آستین
دامن افشان بایدت چون موج ازین دریا گذشت　　چند چون گرداب بندی پیچ و خم در آستین
شوق بینا بیم ما را رهبری درکار نیست　　اشک هر جا سر کشد دارد قدم در آستین
کر تأمل پرده بردارد ز روی این بساط　　هر کف خاکی است چندین جام جم در آستن
دم زدن شور قیامت خامشی حشر خیال　　یک نفس ساز دو عالم زیر و بم در آستین
پنجهٔ قدرت رهین باد دستیها خوش است　　تا بافسردن نگردد متهم در آستین
در جنون هم دستگاه کلفت ما کم نشد　　ناله عریانست و دارد صد الم در آستین
دعوی کاذب گواه از خویش پیدا میکند　　چون زبان شد هرزه گو دارد قسم در آستین
سرکشی در تنگدستیها مدارا میشود　　سوده است انگشتها را سر بهم در آستین

بسکه (بیدل) عام شد افلاس در ایام ما
نقش ناخن هم نمی بندد درم در آستین

دل پیش نظر گیر سر و برگ نمو کن
گر مایل نازی سوی این آینه رو کن

شایستهٔ تسلیم یقین سجدهٔ کس نیست
ای ننگ عبادت عرقی چند وضو کن

تا چشم هوس هرزه نخندد مژه بربند
در جوهر این آینه چاکیست رفو کن

منظور وفا گر بود امداد ضعیفان
با سبزه خطا بی که کنی از لب جو کن

صد طبلهٔ عطار شکسته است در این دشت
هر خاک که بینی نم آبی زن و بو کن

تحقیق خیالات مقابل نپسندد
تمثال پرستی سر آینه فرو کن

برچینی دل غیر شکستن چه توا نکرد
ابریشم این ساز نوا باخته مو کن

زین ورطه نرسته است کسی بی سر تسلیم
زان پیش که کشتی شکنند فکر کدو کن

از قطرهٔ گم گشته همان بحر سراغست
هرگاه که یاد م کنی اندیشه او کن

بیمطلبی از شبهه و تحقیق مبراست
آن روی امیدی که نداری همه سو کن

(بیدل) طلب راحت اگر مقصد جهد است
چون موج گهر بر دل ناکام غاو کن

دل چیست که بی روی نوا زد رد طپیدن
چون آب ز آینه توان ناله شنیدن

بی چاک جگر رمز محبت نشود فاش
خط عرضه دهد نامهٔ عاشق بدریدن

تسلیم همان شاهد اقبال وصول است
افتادگی از میوه دهد بوی رسیدن

راحت طلبی سر شکن چین جبین باش
کس ره نتوانند بدم تیغ بریدن

از دل بتغافل زدنش بی سببی نیست
چیزی بنظر دارد از آینه ندیدن

بی ساختهٔ ناز تو بس مست غرور است
می میکشد از رنگ حنا دست کشیدن

زین مزرعه خجلت ثمر حاصل خویشم
تمثال چه تخم آورد از شوق دمیدن

پیری هوس جرأت جولان نپسندد
ما را دو سه گام آنسوی پا برد خمیدن

جز اشک پریشان قدم من نتوان یافت
آن دانه که از ریشه برد پیش دویدن

(بیدل) همه معنی نظران پنبه بگوشاند
من نیز شنیدم سخنی از نشنیدن

دل را بباد دادیم آه از نظر گشودن
اینخانه بال و پر داشت در رهن در گشودن

آینه فضولی ز نگارش از صفا به
تا چند چشم حق بین بر خیر و شر گشودن

زین خلق بیمروت انصاف جستن ما
طومار شکوه در مرگ بر نیشتر گشودن

صبح دعاست فرصت ای غافل از اجابت
دارد گشود مژگان دست اثر گشودن

نشکسته گرد هستی پوچست لاف عرفان
در بیضه چند چون سنگ بال شرر گشودن

در گلشنی که شوقش بر صفحه ام زد آتش
رد و س در قفس داشت طاووس پر گشودن

بر دستگاه هستی چند ان هوس مچینید
بیش از تبسمی نیست خوان سحر گشودن

مغرور جاه و عبرت افسانهٔ خیال است — در خواب هم ندارد چشم گهر گشودن

چینی بمرگ فغفور کاری دگر ندارد — از درد حق گذاری جز موی سرگشودن

دلبستهٔ وفائی جهدی که وا نگردد — ظلمست این گره را بیدست تر گشودن

وارستن از تعلق باما نساخت (بیدل)

نی را بناله آورد درد کمر گشودن

دل روشن چه لازم تیره از عرض هنر کردن

ز جوهر خانهٔ آینه را زیر و زبر کردن

بغیر از معنی‌خواری ندارد نقد تحصیلی

کتاب حرص را شیرازه ازمدنظر کردن

اگر چون آفتاب آینهٔ همت جلا گردد

توانی خاک را از یک نگاه گرم زر کردون

ز قید خود برای غنچه یکساعت گلستان شو

نفس را تا بکی شیرازهٔ لخت جگر کردن

درین دریا که از ساحل تیمم میکند موجش

بآب دیده می باید وضوئی چون گهر کردن

برنگ سایه گم کن نقش پا در نقش پیشانی

رهٔ عجزی که ما داریم آسان نیست سرکردن

ز خاکستر تفاوت نیست دود آتش خس را

ندارد آنقدر فرصت شب مارا سحر کردن

شرر در پنبه بستن نیست از انصاف آگاهی

ز مکتوب ستم نتوان ببال نامه بر کردن

وبال لذت دنیاست بال رستگاریها

گره در کار نی کم افتد از ترک شکر کردن

ز فیض اغنیا با تشنه کامیها قناعت کن

ندارد چشمهٔ خورشید غیر از چشم تر کردن

فراهم تا شود سر رشتهٔ آغوش تحقیقت

چو تار سبحه‌ها از صد حبیب بایدسر بدر کردن

ندامت میکشد عشق از دل فسرده‌ام (بیدل)

ندارد گنج درویرانه جز خاکی بسر کردن

دل گر نه داغ عشق فروزد کباب کن — در خانهٔ که گنج نیابی خراب کن

نامحرم کرشمهٔ الفت کسی مباد
باب ترحمیم ز مانی عتاب کن

هستی فریب دولت بیدار خوردنست
خوابی تو هم ببالش ناز حباب کن

خلقی بز حمت سر بیمغز مبتلاست
با این کدو تو نیز شنای شراب کن

پیری چو صبح شبههٔ آثار زندگیست
این نسخه را بنقطهٔ اشک انتخاب کن

گرد نفس شکست و تو داری غم جسد
اوراق رفت احاطهٔ جلد کتاب کن

یکحلقه قامتیم چه هستی کجا عدم
این صفر را بهر چه پسندی حساب کن

بر گردن تصرف ادراک بسته اند
بیداریئی که خدمت تعبیر خواب کن

رنگ قبول حوصلهٔ عجز نازکیست
ای سایه ترک مکرمت آفتاب کن

جام مروت همه بر سنگ خورده است
زین دور خشک چشم توقع پر آب کن

گرد نمود فتنه ندارد سواد فقر
زین شام ریش صبح قیامت خضاب کن

(بیدل) ز اختیار براهر چه باد باد
فرصت کم است ترک درنگ و شتاب کن

دمی ز عبرت اگر خم کند حیا گردن
سر غرور نبندد بدوش ما گردن

ز سر خیال غرور نت بر آر و ایمن باش
رگیست آنکه ز تن میکند جدا گردن

ز خود نمائی طاقت نمیتوان برخاست
بحکم خجلت اگر بشکند عصا گردن

چه ممکنست که ظالم رسد باوج کمال
مگر کشید ندارش کند رسا گردن

رگی که ساز تو دارد گسستن آهنگ است
چو گردباد دمده تاب بر هوا گردن

بجسمت از رگ و پی آنقدر گرفتاریست
که سر کشیده بچندین کمندها گردن

بهر که وانگری هستیٔ ستم ایجاد
ز پشت پاش کشیده است پوست تا گردن

برنگ دانه درین کشتزار دعوی خیز
فتاده است سر و می کشد ز پا گردن

فگنده ایم سپر تا قضا چه پیش آرد
ستمگران دم تیغ اند عجز ما گردن

تو از حلاوت تسلیم غافلی ور نه
چو نیشکر همه بند است جا بجا گردن

اگر نه درد م تیغ محبت اعجاز است
سر بریدهٔ قمری که دوخت با گردن

فغان که حق حضوری بجا نیاوردیم
چو شمع سر بهوا رفت زیر پا گردن

کسی مباد هوس میهمان خوان غرور
ز اشتهای سری میخورد قفا گردن

رسا ز قلقل مینا شنیده ام (بیدل)
که سنگ اگر شکنی نیست بیصدا گردن

دوری مقصد دمید از سر کشید نهای من
نقش پا گم کرد پیش پا ندید نهای من

چون نفس از هستیٔ خود در غبار خجلتم
کز جهانی برد آسایش طپید نهای من

الفت هستی چو صبحم نردبان وحشت است
چین دامن نیست جز برخویش چید نهای من

شور محشر گوش خلقی وا نکرد اما چه سود / اندکی نزدیک میخواهد شنیدنهای من
شمع ماتمخانه‌ء یاسم ز احوالم مپرس / بی‌تو در آغوش مژگان سوخت دیدنهای من
خاکساری آبیارم چون نهال گرد باد / گرد میگردد بلند از قد کشیدنهای من
سیر جیب امن امکان بود بی‌سعی گداز / همچو شمع آمد بکار از هم چکیدنهای من
پا بدامن دارم و جولان حرص آسوده نیست / خاک افسردن بعرق آرمیدنهای من
ریشه‌ء وامانده‌ام رنگ نمو گم کرده‌ام / بارگ یاقوت میجوشد دویدنهای من

چون ثمر (بیدل) بچندین ریشه جولان امید
تا شکست خود رسید آخر رسیدنهای من

دهر طوفان دارد از طبع جنون پیمای من / قلقلی دزدیده است این بحر از مینای من
نیست خالی یک کف خاک از غبار وحشتم / چون نفس میجوشد از هر دل طپیدنهای من
غنچه را جز شوخیء رنگ آفتی در بار نیست / خود نمائی میدهد آخر بباد اجزای من
هر نفس کز دل کشیدم خامشی افشاند بال / میزند موج از زبان ماهیان دریای من
بسکه افشردم قدم در خاک راه نیستی / همچو شمع آخر سر من گشت نقش پای من
صافیء دل در غبار عرض استعداد رفت / موج می شد جوهر آینه‌ء مینای من
راه از خود رفتنم از شمع هم روشن تر است / جاده پرداز است برق ناله در صحرای من
حسن هرجا جلوه گر شد عشق می‌آید برون / عرض مجنون میدهد آینه‌ء لیلای من
تا قیامت باید م سر گشته‌ء پرواز بود / دام دارد بر هوا صیاد بی پروای من
همچو برق آغوش از وحشت مهیا کرده‌ام / طول صد عقبی امل صرف است بر پهنای من

پردهٔ تحقیق (بیدل) تا کجا خواهی شگافت
عالمی دارد نهان کیفیت پیدای من

رساند عمر بجائی دل از وفا کندن / که کس نگین نتواند بنام ما کندن
ز دست عجز بلندی چه ممکن است اینجا / مخواه از آبله دندان پشت پا کندن
اگر بناله کنی چاره‌ء گرانیء دل / هزار کوه توانی بیک صدا کندن
بجا نکنی نشود کام مدعا شیرین / زمین مرقد فرهاد تا کجا کندن
چو بخت نیست باقبال اشتلم چه بلاست / ز رشک سایه نباید پر هما کندن
جهان چو شمع فرو میرود بخاک سیاه / بسر فتاده هواهای زیر پا کندن
قد دوتا بکجا میبری تأمل کن / عصا بپیش گرفته است جا بجا کندن
چو صبح شهرت موهوم جز خجالت نیست / نگین بخنده دهد از نقش برهوا کندن
گشود تکمه به پیراهن حیا مپسند / قیامت است دل از بند آن قبا کندن
بوهم نشو و نما نخلهای این گلشن / رسانده اند بگردون ز بیخها کندن

فتاد کشمکشی چند در کمین نفس   خوشست گر کند این ریشه را رسا کندن

تلاش رزق به تهدید کم نشد (بیدل)

فزود تیزی دندان آسیا کندن

رسانده است به آن انجمن زما نرسیدن   هزار قافله آهنگ و یک دعا نرسیدن

نفس کشد چقدر محمل غرور تردد   بیک دو گام ره وهم تا کجا نرسیدن

تأملی که جهان چیده سعی هرزه تلاشان   برابتدای تگ و تاز و برانتها نرسیدن

زدیر و کعبه مپرسید کاین خیال پرستان   رسیده اند بچندین مقام تا نرسیدن

چگویم از مدد ضعف نارسائی طاقت   بخود رسانده مرا سعی هیچ جا نرسیدن

تلاش هرزه مآلم درین بساط چه دارد   چکیدن از مژه چون اشک و تا بپا نرسیدن

ز آبیاری اشکم چو نخل شمع چه حاصل   تنیده بر ثمر باغ مدعا نرسیدن

مل اگر همه خمها کشد بدور تخیل   شکسته است قدح در دماغ ما نرسیدن

بسکه داشت جهات ظهور تنگ فضائی   گداخت شبنم گلزار ارش از هوا نرسیدن

تغافل است تماشاگر حقیقت اشیا   رسیده گیر بهر یک بقدر وا نرسیدن

بس است آینه پرداز جرأت من (بیدل)

عرق دمیدن و تا جبهه از حیا نرسیدن

روانی نیست محو جلوه را بی آب گردیدن   سزد کز اشک آموزد نگاه ما خرامیدن

بداد حسرت دل کس نمی پردارد ای بلبل   چو گل میباید اینها از شکست رنگ نالیدن

فسردن چند از خود بگذر و سامان طوفان کن   قیامت نغمهٔ حیفست سر در تار دزدیدن

که میداند کجا رفتند گلچینان دیدارت   هم از خورشید میباید سراغ سایه پرسیدن

بروز اهد که هر کس مقصدی دارد درین وادی   تو و صد سبحه جولانی من و یک اشک لغزیدن

درین غفلت سرا عرفان ما هم تازگی دارد   سراپا مغز دانش گشتن چیزی نفهمیدن

نظر بربند و میکن سیر امن آباد همواری   بلند و پست یکسا نمینماید چشم پوشیدن

زخواب عافیت چون موج گوهر نیستم غافل   بهم می آورد مژگان من برخویش پیچیدن

چو فطرت ناقص افتد حرف بطلانست کوششها   شرر هم در هوا دارد زمین دانه پاشیدن

اگر فرصت نقاب از چهرهٔ تحقیق بردارد   شرار کاغذ ما و هزار آئینه خندیدن

گشاد بال طاؤسم از عبرت چه میپرسی   شکست بیضه مادا شت چندین چشم مالیدن

صفای دل بهار جلوهٔ معشوق شد (بیدل)

طلسم ناز کرد آئینه را بی رنگ گردیدن

رهت سنگی ندارد ای شرر وجد رهائی کن   پرافشانده را بسم الله بخت آزمائی کن

زغفلت چند ساز نغمای بی اثر بردن   بقدر اضطراب یک سپند آتش نوائی کن

ندامت رهبر است آنجا که طاقتها ضعیف افتد / ز خود گر برنیائی نوحه ئی برنارسائی کن

نگاه عبرت از درد زمینگیری چه غم دارد / مژه بردار و رفع شکوهای بیعصائی کن

دماغ سربلندی خاص استغناست ای غافل / تو گرد احتیاجی بر فلک هم جبهه سائی کن

نیاز پای بوسش تحفهء دیگر نمی خواهد / بخون هردو عالم صفحهء شوقی حنائی کن

ز پیش آهنگی قانون عبرتها مشو غافل / بهر سازی که در پای شکست آید صدائی کن

حضور آفتاب از سایه ریزد رنگ خورشیدی / چو محو جلوه اش گشتی دو عالم خودنمائی کن

حوادث با طبیعت کارها دارد ملایم شو / شکست رنگ بسیار است فکر مومیائی کن

نفس تا بی نشان گشتن کمین زندگی دارد / غبار تر ا بهر رنگی که میخواهی هوائی کن

تمیز نام و ننگست آشیان عزت و خواری / اگر زین دام وارستی مگس باش و همائی کن

سحاب فضل از هر قطره استعداد میریزد / نئی کم از صدف ای دست حاجت دل گدائی کن

جهان غیرست تا الفت پرست نسبت خویشی / ز خود بیگانه شو با هر که خواهی آشنائی کن

فریب اعتبار است (بیدل) مانع وصلت
غبار نیستی شو خاک در چشم جدائی کن

زان تغافل گر چرا ناشاد باید زیستن / ای فراموشان بذوق یاد باید زیستن

بلبلان نی الفت دامست اینجا نی قفس / بر مراد خاطر صیاد باید زیستن

من نمی گویم بکلی از تعلق ها برا / اندکی زین درد سر آزاد باید زیستن

خواه در دوزخ وطن کن خواه با فردوس ساز / عافیت هر جا نباشد شاد باید زیستن

چون سپندم عمرها در کسوت افسردگی / بر امید یک طپش فریاد باید زیستن

نیست زین دشوارتر جهدی که ما را با فنا / صلح کار عالم اضداد باید زیستن

زندگی بر گردن افتاده است یاران چاره چیست / چند روزی هرچه باداباد باید زیستن

موج گوهر در قناعتگاه قسمت خشک نیست / تر دماغ شرم استعداد باید زیستن

هر سر مویت خم تسلیم چندین جانکنی است / با هزاران تیشه یک فرهاد باید زیستن

(بیدل) این هستی نمی سازد به تشویش نفس
شمع را تا کی براه باد باید زیستن

ز بس محو است نقش آرزوها در کنار من / بهشتی رنگ میریزد ز پرواز غبار من

پریشانی ندارد موج اگر دریا عنان گیرد / گواهی میدهد حالم که بی پرواست یار من

چه سازم تا شوم از آفت نشو و نما ایمن / چو نخل شمع خصم ریشه افتاده است تار من

تحیر رستم و بی جنبش مژگان پر افشاندم / نگاه چشم شبنم بود سامان بهار من

بهر کمفرصتی گرم انتخاب اعتبار اتم / خط موهوم هستی نقطه ریز است از شرار من

جنون کوتاه بدوش بحر بندد قطره ام محمل / که خود داری چو گوهر بر دل من بست بار من

حیاتم هم بخود منسوب کن تا بر توا فزایم
عدم سرمایه چون صفرم مگیرا زمن شمار من

حجاب آفتاب از ذره جز حیرت نمی باشد
زمن تا چند پنهان میروی ای آشکار من

هلا کم کرده ئی مپسند ازآن فتراک محرومم
هنوز این آرزو رنگیست در خون شکار من

کمینگاه خیالت گر باین رنگست سامانش
پر طاءوس خواهد شد سفید از انتظار من

براحت مرده ام اما زیار تخانهء ننگم
تومیآئی ومن آسوده آتش در مزار من

فنا را دام تسکین خوانده ام (بیدل) ازین غافل
که درهر ذره چشم آهوئی دارد غبار من

زپا بوسش بهار حیرت جاوید سامان کن
چمن تا در بر تغلطد حنائی را گریبان کن

اثر پرورده یادنگاه اوست اجزایم
زخاکم سرمه کش درد یده و عریان غزالاکن

بتمثال حباب از بحر تا کی منفعل باشی
دوئی تا محو گردد خانهء آئینه ویران کن

در ین گلشن که بال افشانی رنگست بنیادش
تو هم آشیانی در نوای عندلیبان کن

غبارت چون سحر در بال عنقا آشیان دارد
بذوق امتحان رنگی اگر داری پرافشان کن

مشو رما و من تا چند جوشد شوخیء موجت
دمی درجیب خاموشی نفس دزدیده طوفان کن

صفای عافیت تشویش صیقل برنمیدارد
اگر آسودگی خواهی چو سنگ آئینه پنهان کن

تحیر میزند موج از غبار عرصهء امکان
نم اشکی اگر در لغزش آئی نازجولان کن

شکوه همت آئینه در ضبط نفس دارد
هوا را گر مسخر کرده ئی تخت سلیمان کن

ندارد قدردانی جز ندامت کوشش همت
بدست سوده چندی خدمت طبع پشیمان کن

بهار پستی اندازپر طاءوس میخواهد
بیک مژگان گشودن سیر چندین چشم حیران کن

چو صبح از صنعت وارستگی غافل مشو (بیدل)
بچین دامنی طرح شکست رنگ امکان کن

ز پرده آئی اگر از قبای تنگ برون
بروی گل ننشیند ز شرم رنگ برون

خیال آن مژه خون میکند چه چاره کنم
دل آب گشت و نمی آید این خدنگ برون

زمانه مجمع آئینه های ناصاف است
درون صفا ز کدورت نشسته زنگ برون

حذر کنید ز کینی که از دو دل خیزد
شرار کوفته می آید از دو سنگ برون

بساط صلح گرا ز عافیت نگردد تنگ
کسی ز خانه نیاید بعزم جنگ برون

بهار عالم انصاف گر باین رنگست
نرفته است مسلمانی از فرنگ برون

بلاف پیش مبر دعویء توانائی
که خار تنگ نیاید ز پای لنگ برون

زطعن تیره درونان خدا نگهدارد
نفس جنون زده می آید از تفنگ برون

دریغ محرمیء دل نصیب فطرت نیست
نشسته ایم ز آئینه همچو زنگ برون

تعلقات جهان حکم نیستان دارد
نشد صداهم ازین کوچه های تنگ برون

هزار سنگ بدل کوفتیم لیک چه سود
مِیْ نیامد از ین شیشه جز ترنگ برون

نفس نیاز خرام که میکنی (بیدل)
که سنگ سبزه نیارد باین درنگ برون

ز خودداری نفس میزد تب و تاب چراغ من
در آتش تاختم چندانکه شد هموار داغ من

سواد عالم اسباب کو صد دشت پردازد
تغافل کم فضائی نیست در کنج فراغ من

گل جمعیت رنگم پریشان کرد ناکامی
مگر گرد سرت گردم که بندد دسته باغ من

خیالات در دل هر ذره گم کرده است اجزایم
غبار خوُد شگافد هر که میخواهد سراغ من

اگر صد سال چون یاقوت خورشیدم بسر تابد
نگه در سایهء مژگان نخوابانند چراغ من

بپاس نشهء عجز از تعلق بر نمی آیم
مبادا ز چیدن دامن بلند افتد دماغ من

بهر بوس و بیامم سر فرود آید چه حرفست این
تو تا نگشوده لب کج نمیگردد ایاغ من

چه نیرنگست (بیدل) برق دیرستان الفت را
که من میسوزم و بوی تو می آید ز داغ من

ز ره هوس بتو کی رسم نفسی ز خود نرمیده من
همه حیرتم بکجا روم بر هست سری نکشیده من

بچه برگ ساز طرب کنم ز چه جام نشه طلب کنم
گل باغ شعله نچیده من میء داغ دل نچشیده من

چو گل آنکه نسخه صد چمن ز نقاب جلوه گشوده تو
چو منی آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من

چه بلاستمکش غیرتم چقدر نشانهء حیرتم
که شهید خنجر ناز توشده عالمی و طپیده من

تو بمحفلی ننموده رو که ز تاب شعلهء غیرتش
هم اشک گشته برنگ شمع و ز چشم خود نچکیده من

میء جام ناز و نیاز ها بخمار اگر نکشد چرا
ز سر جفا نگذشته تو ز در وفا نرمیده من

چو نگاه گرم بهر طرف که گذشته محمل ناز تو
چو دل گداخته از پیت برکاب اشک دویده من

تو و صد چمن طرب نمو من و شبنمی نگه آبرو
ببهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من

نه جنون سینه دریدنی نه فنون مشق طپیدنی
بسواد درد تو کی رسم الفی ز ناله کشیده من

چو سحر نیامده در نظر رم فرصت نفس آنقدر
که برم بر آب شگفتگی بطراوت گل چیده من

بکدام نغمهء دل گسل ز نوا کشان نشوم خجل
چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من

ز (بیدل) وغم غفلتی که ز چشم بند فسون دل
همه جا ز جلوهء من پرست و بهیچ جا نرسیده من

ز سجده بیخبری تا کی انفعال جبین
عرق شو و نفسی گریه کن بحال جبین

ز دور گردیء تحقیق معبد تسلیم
چه سجده ها که نگردید پایمال جبین

تواضع آئینه دار کمال مرد بس است
چو ماه از خم ابرو کنید بال جبین

ز سجده محرم قرب بساط ناز شوید
بخاک ختم عروج است اتصال جبین

تراست از عرق شرم تشنه کامیء حرص
ولی تو غافلی از چشمهء زلال جبین

ثبات چهره گشای بنای تسلیم است
قضا نخواست ز همواری اختلال جبین

کفیل زینت هر کس ظهور طینت او ست
عروج منصب اقبال بی تلاش خوش است .
کسی بمشق خط سر نوشت را نرسید
چو سایه داغ حضیض است طالعم (بیدل)

بس است رنگی اگر داغ بافت خال جبین
چو مه بچین مشکن دامن کمال جبین
هزار صفحه سیه کرد احتمال جبین
چو گل کند کف پا من کنم خیال جبین

زشوخی تا قدح میگیرد آن بیداد مست من
بچینی خانهٔ افلاک میخندد شکست من
خیالش نقش امکان محو کرد از صفحهٔ شوقم
بصورت بی نبرد آئینهٔ معنی پرست من
چو آن آتش که دود خویش داغ حسرتش دارد
نگر دید از ضعیفی سایهٔ من زبردست من
بنظم عافیت در فتنه زار کشور هستی
لب و چشمیست گر مقدور باشد بند و بست من
بتحقیق عدم افتادم و در خود نظر کردم
گرفت آئینه نیز از امتیاز نیست هست من
بهر جا پا بیفشردم ز وحشت صرفه کم بردم
نگین نقشم گشاد بال و پرداز نشست من
برنگ غنچه لبریز بهار آفتم (بیدل)
نفس گر میکشم می آید آواز شکست من

زهی بشوخی بهار نازت شکسته رنگ غرور امکان
دو نرگست قبله گاه مستی دو ابرویت سجده جای مستان

سخن ز لعل تو گوهر آرا نگه ز چشم تو باده پیما
صبا ز زلف تو رشته بر پا چمن ز رویتو گل بدامان

بغمزه سحری بناز جادو بطره افسون بقد قیامت
بخط بنفشه بزلف سنبل بچشم نرگس برخ گلستان

چمن بعرض بهار نازت در آتش رنگ گلفروشی
سحر ز گل کردن عرقها بعالم آب شبنمستان

ز رویت آینه صفحهٔ گل ز گیسویت شانه موج سنبل
ختن سوادی ز چین کاکل فرنگ نقاش چین دامان

اگر بر داز رم نگاهت سواد اندیشت بوی گردی
هجوم کیفیت تحیر بچشم آهو کند چراغان

بوحشت آباد این بساطم کجاست عشرت کدام راحت
خیال محزون امید مجنون نگه پریشان نفس پر افشان

بکشت بیحاصلی که خاکش نمیتوان جز بباد دادن
هوس چه مقدار کرده خرمن تبسم گندم از لبی نان

حصول ظرفست اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض حکمت
گرفتم ای مور پر براری کجاست کیفیت سلیمان

رنگ تخیل سوار گردن نم فسردن متاع دامن
چو ابر تاکی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان

متاب روی وفا ز (بیدل) مشو ز مجنون خویش غافل
بدستگاه شهان چه نقصان ز پرسش حال بینوایان

زین شکر که تا کوی تو شد راهبر من
چون آبله در پای من افتاد سر من

مینای سرشکم می سودای که دارد
عمریست پری میچکد از چشم تر من

چون سبحه وزنار گسستن چه خیال است
بر ریشه تنیده است هجوم ثمر من

ناموس دلم در گره ضبط نفسها ست
اشک است گر از رشته بر آید گهر من

آینهء تحقیق شکستم چه توان کرد
در زلف تو آشفت چو مژگان نظر من

چینی بسفیدی نکشد ظلمت مویش
شامم شبخون بود که زد بر سحر من

تا جوهر آینه ام از پرده برون ریخت
عیب همه کس گشت نهان در هنر من

خرسندئی طبع از همه اقبال بلند است
چون می ز دماغیست فلک پی سپر من

عریانیم آینهء تحقیق ندارد
رنگ تو مگر جامه بر آرد ز بر من

من خود بخیالش خبر از خویش ندارم
تا در چه خیالست ز من بیخبر من

گفتند بدلدار که دارد غم عشقت
فرمود همان (بیدل) بی پا و سر من

سجدهء خواریست آب روی پیء نان ریختن
این عرق را بی جبین بر خاک نتوان ریختن

بهر یک شبنم در ینگلشن نفسها سوخت صبح
سهل کاری نیست رنگ چشم گریان ریختن

گرد آثار تعین خجلت آزادگیست
چین پیشانی نمیزیبد بدامان ریختن

منعمان روزی دو باید دست احسان وا کنند
خاک بر ابری که کرد امساک باران ریختن

این غنا و فقر یاران وضع خاکی بیش نیست
ساعتی بر باد رفتن بعد از ان شان ریختن

هر قدم چون شمع فکر خویش در پیش است و بس
دامنی بر چیده باید در گریبان ریختن

عمرها شد گرد مجنون میکند ناز غزال
خاک ما را نیز باید در بیابان ریختن

صد تمنا سوخت تا داغ دلی آمد بدست
هیچکس اینشمع نتوانست آسان ریختن

کشتگانت در کجا ریزند آبروی شرم
برد حیرانی ز خون این شهیدان ریختن

خاک راه انتظارت نم کشید از انفعال
ما فشاندیم اشک میبایست مژگان ریختن

ای ادب سنج وفا گر قدردان نالهٔی
شرم دار از نام آتش در نیستان ریختن

ما نفهمیدیم کاینجا نام هستی نیستی است
از بنای هر عمارت بود خندان ریختن

بوی شوقی برده ام در کارگاه انتظار
کز غبارم میتوان بنیاد کنعان ریختن

صنعت پیری مرا نقاش حسرتخانه کرد
چون صدف صد رنگ خون خوردم ز دندان ریختن

دور گردون ازو قار اهل درد آگه نشد ورنه دل بایست از کوه بدخشان ریختن
پاس ناموس دلم درپردهٔ شرم آب کرد دانه ئی دارم که نتوان پیش مرغان ریختن

دم مزن از عشق (بیدل) در هوس ناکان لاف
آب این آتش باین خاشاک نتوان ریختن

سخت جانی هر کجا آید بعرض امتحان مغز ماراچون صدف خواهد بر آورد استخوان
تیره بختی دارد از اقبال رنگ ما نشان میکند فانوس شب روشن چراغ کهکشان
از خم مژگان برون تازاست پرواز نگاه وحشت مابال وپر کرده است اندر آشیان
در بیابانی که می بالد رم دیوانه ام میکنند از نقش پا مقراض وحشت آهوان
گر نشد دیوانهٔ من پابد اما نادب ناله را از نجیر میگردد رگ خواب گران
مگذر ایشوخ از طواف دیدهٔ حیران من دارد این نقش قدم از طرز رفتاری نشان
رنگ می بازد سراپایم بیک پرواز دل در نسیم بال بلبل دارد این گلشن خزان
تیشهٔ فرهاد من مضراب ساز درد کیست کز رگ هر سنگ همچون تار میجوشد فغان
حرفی از چشم ترم گفتند در گوش محیط موجش از گرداب ماند انگشت حیرت در دهان
حسرتم هر جا نشان ناوک ناز تو کرد ریخت مغز از استخوان ما چو آب از ناودان
قابل عرض سجودت کو بسامان جبهه ئی از عرق آبی مگر پاشم بخاک آستان
هر دوعالم در کمند سربزانو بستن است خانه دارد در بغل تا حلقه میباشد کمان

نیست (بیدل) گوشه گیریهای ما بی مصلحت
خلوتی میباید ارباب سخن را چون زبان

سراغ دل نخواهی از من دیوانه پرسیدن قیامت دارد از سیلاب راه خانه پرسیدن
برون افتادهٔ از پردهٔ ناموس یکتائی نمیباید ز شاخ و برگ رمز دانه پرسیدن
محبت هرخسی را مورد الفت نمیخواهد بزلف یار نتوان جای دل از شانه پرسیدن
نفس تا میطپد لبیک وناقوسی است دمسازش دلی داریم چند از کعبه وبتخانه پرسیدن
چراغی را که پیش از صبحدم بردند ازین محفل سراغش باید از خاکستر پروانه پرسیدن
بسر خاکی فشان و گنج استغنا تماشا کن زمجنون چند خواهی عشرت ویرانه پرسیدن
چراغی از قدح بردار و هرجانب که خواهی رو نمیخواهد طریق لغزش مستانه پرسیدن
بذوق حرف وصوت پوچ خلقی رفته است از خود دماغ خوابناکان باید از افسانه پرسیدن
خمار ناتمامی دور چندین ما و من دارد چو پر شد هیچ نتوان از لب پیمانه پرسیدن
معارف با که میگوئی حقائق از که میپرسی که گفتنها ست بر نامحرم وبیگانه پرسیدن

زبان شرم اگر باشد بکام خامشی (بیدل)
جواب مدعا بت میدهد از ما نه پرسیدن

سر بزیر تیغ و پا بر خار باید تاختن — چون بعرض آمد برون تار باید تاختن

نغمهٔ تحقیق محو پردهٔ اخفا خوشست — یکقدم ره چون نفس صد بار باید تاختن

منت هستی قبول اختیار کس مباد — دوش مزدوریم زیر بار باید تاختن

چون بهارم کوشش بیجا ندارد انقطاع — رنگ امسال مرا تا پار باید تاختن

جهد منصوری کمینگاه سوار همت است — گر تو هم زین عرصه ئی تادار باید تاختن

دشت آتشبار و دل بیچارهٔ ضبط عنان — نیسوار آن نفس ناچار باید تاختن

پاس دل تاچند دارد کس درین آشوبگاه — شیشه در بار یم و بر کهسار باید تاختن

مرکز پرکار غفلت ها همین جسم است و بس — سایه را پیش و پس دیوار باید تاختن

چون گلم در غنچه چندین چشم زخم آسوده است — آه از آن روز یکه در بازار باید تاختن

عرصهٔ شوق عدم پر بیکنار افتاده است — هرچه باشی چون شرر یکبار باید تاختن

سعی مردی خاک شد هرگاه همت باخت رنگ — مرکب هی کرده را دشوار باید تاختن

سر بگردون تازیت چون شمع پر بیصرفه است — چاه پیش است اندکی هشیار باید تاختن

پیش پای سایه تشویش بلند و پست نیست — گر جبین رهبر شود همو ار باید تاختن

موج ما تا گوهر دل ره بآسانی نبرد — در پی این آبله بسیار باید تاختن

ای سحر زین یکتبسم وار جولان نفس — تا کجا گل بر سر دستار باید تاختن

شرم دار از دعوی هستی که در میدان لاف — یکقدم ره چون نفس صد بار باید تاختن

از خط تسلیم (بیدل) تا توانی سر متاب
سبحه را بر جادهٔ زنار باید تاختن

سر طره ئی بهوا فشان ختنی ز مشک تر آفرین — مژه ئی بر آئینه باز کن گل عالم دگر آفرین

ز سحاب اینچمنم مگو بگذر ز عشوهٔ رنگ و بو — بتو التماسیء گریه ام دو سه خنده گل بسر آفرین

سر زلف عربده شانه کن نگهی بفتنه فسانه کن — روشی جنون بهانه کن ز غبار من سحر آفرین

ز حضور عشرت بیش و کم بهشت دوانیم و ارم — بخیال داغ تو قانعم تو برای من جگر آفرین

بکمال خالق انس و جان نه زمین رسید و نه آسمان — بصدف کسی چه دهد نشان ز حقیقت گهر آفرین

حذر از فضولی و هم و ظن تو چه میکند بجهان من — در احولی بهوس مزن ز دو چشم یک نظر آفرین

منشین چو مطلب دیگر آن بغبار منت قاصد ان — رقم حقیقت رنگ شو بشکست نامه بر آفرین

چمنی است عالم بی ری ز طرب شکاری عافیت — چو چنار روز کف تهی دمه بهله بر کمر آفرین

سر و برگ راحت این چمن بخیال ما نکند وطن — چو غبار نم زده گو فلک سرما بزیر پر آفرین

بکلام (بیدل) اگر رسی مگذر ز جادهٔ منصفی
که کسی نمی خلید ز توصله ئی دگر مگر آفرین

سرمایهٔ اظهار بقا هیچکسی کن — پرواز هما یمن ندارد مگسی کن

تا محو فنا نیست نفس ناله فشان باش — تا قافله آرام پذیرد جرسی کن
افروختنت سوختنی بیش ندارد — گر رشته شمعی نتوان گشت خسی کن
در کوچهٔ بیباکی هر طبع غباریست — کس مصلح کس نیست تو برخود عسسی کن
بی کسب هوس کام تمنا نتوان یافت — گیرم همه تن عشق شدی بوالهوسی کن
چون شمع نگاهم نفس شعله فرو شست — ای سرمه بجوش از من و فریادرسی کن
کثرت ز تخیل کدهٔ وهم خیالیست — یک را بتصنع عدد آوازه سی کن
هر جا رسد اندیشه ادبگاه حضور است — تا باد چراغی نشوی بی نفسی کن

(بیدل) چو نگه رام تعلق نتوان شد
گو اشک فشان دانه و حیرت قفسی کن

سوخت چون موج گهر بال طپیدنهای من — عقدهٔ دل گشت آخر آرمیدنهای من
آب یار مزرعم یارب تب سودای کیست — درد میجوشد چو تبخال از دمیدنهای من
صد بیابان آرزو بی جستجو طی میشود — تا بنومیدی اگر باشد رسیدنهای من
آه در دام تهمت آلود رعونت نیستم — رستنست از قید هستی سر کشیدنهای من
از مقیمان بهارستان ضعف پیریم — گل ز نقش پا بسر دارد خمیدنهای من
عالمی را کرد حیرت بسمل ناز و نیاز — دور باش غمزه و دزدیده دیدنهای من
از سر کویت غبارم برده اند اما هنوز — میطپد هر ذره در یاد طپیدنهای من
جرأت بیجا صلای خجلت کند از کس مباد — اشک شد پرواز چون چشم از پریدنهای من
بسکه اجزایم ز درد ناتوانیها گداخت — چون صدا شد عینک دیدن شنیدنهای من
وحشتم غیر از کلاه بی نشانی نشکند — دامن رنگم بلند افتاده چیدنهای من
همچو اشک از شرم جرأت بایدم گردید آب — تا بکی لغزش تراود از دویدنهای من

وحشتم فال گرفتاریست (بیدل) همچو موج
نیست بی ایجاد دام از خود رمیدنهای من

سوخته لاله زار من رفته گل از کنار من — بی‌تو نه رنگم و نه بو ای قدمت بهار من
دوش نسیم مژده ئی گل بسر امید زد — کز ره دور میرسد سرو چمن سوار من
گر بتبسمی رسد صبح بهار وعده ات — آینه موج گل زند تا ابد از غبار من
گر همه زخم خورده ام گل ز کف تو برده ام — باغ حناست هر کجا خون چکد از شکار من
فرصت دیگرم کجاست تا کنم آرزوی وصل — راه عدم سپید کرد ششجهت انتظار من
عکس تحیر آب رنگ منفعل است از آینه — گرد نفس نمیکند هستی من زعار من
آه سپند حسرتم گرمی مجمری ندید — سوختنم همان بجاست ناله نکرد کار من
کاش بوامی از عرق حق وفا ادا شود — نم نگذاشت در جبین گریهٔ شرمسار من

خاک طپیدنم که برد گرد مرا بکوی تو — بندهٔ حیرتم که کرد آینه‌ات دچار من
ظاهر و باطن دگر نیست بساز این نشاط — تا من و تو اثر نواست نغمهٔ توست تار من

گر به سپهرم التجاست ور مه و مهرم آشناست
(بیدل) بیکسم توام غیر تو کیست یار من

شکست حادثه بر ما نبافت دست کمین — نرفت دامن عریان تنی بغارت چین
صفای دل نکشد خجلت گرانی جسم — به آب آینه مشکل نمد شود سنگین
کدام ذره که خورشید نیست در بغلش — هزار آینه دارد حقیقت خودبین
مباش بیخبر از مغز استخوان قلم — غبار کوچهٔ فکر است معنی رنگین
درین طپشکدهٔ الفت کمین رفتن باش — خوشست دابرکابی مقیم خانهٔ زین
بدرد عشق همان عشق محرم بس تو است — بساط شوخی عجز از شکست رنگ مچین
درینچمن مخور از رنگ و بو فریب نشاط — بجز غبار تو چیزی نمیدمد ز زمین
زسعی شعله خوشست آشیان طرازی داغ — بلند رفته‌ای ناله ساعتی بنشین
براه حسرت پرواز نام چون طاوس — نشانده ام زهوس رنگها بزیر نگین
نه عیش دانم و نی غم جز این قدر دانم — که چون جرس همه جا ناله میکنم بحنین

زاشک دیدهٔ (بیدل) چو غنچه خون گردد
اگر کند کف پای ترا حنا رنگین

ندارد موج جز طومار رمز بحر وا کردن — توان سیر دو عالم در شکست رنگ ما کردن
امل میخواهد از طبع جنون کیشت پشیمانی — براه آورده تیری را که میباید خطا کردن
دوئی در کیش از خود رفتگان کفر است ای زاهد — من و محو صنم گشتن تو و یاد خدا کردن
شرار بیدماغم آنقدر کم فرصتی دارم — که نتوانم نگاهی را بغیرت آشنا کردن
هوس فرسودهٔ بوی کف پائیست اجزایم — وطن میبایدم در سایهٔ برگ حنا کردن
زنیرنگ خرامت عالمی از خاک میجوشد — برفتاری توان ایجاد چندین نقشها کردن
طپیدم ناله کردم آب گشتم خاک گردیدم — تکلف بیش ازین نتوان بعرض مدعا کردن
حیا بگذار دم تا از هوسها دست بردارم — شرر دامان خس بی آب نتوان رها کردن
تلاش روزی از مجنون ما صورت نمی بندد — ندارد سنگ سودا دستگاه آسیا کردن
بهر واماندگی زین خاکدان برخاستن دارد — دمی چون گرد باد از خویش میباید عصا کردن

بزهد خشک لاف تر دماغیها مزن (بیدل)
شنا نتوان بروی موج نقش بوریا کردن

شکست رنگ که بود آبیار این گلشن — بهر چه مینگرم ناله کرده است وطن
بکلبهٔ که من از درد هجر مینالم — بقدر ذره چکد اشک دیده روزن

خیال کشت گل و سیر لاله حیف وفاست / ز چشم منتظران هم دمیده است سمن
طپیدن سحر از آفتاب غافل نیست / نفس بر آتش مهر تو میزند دامن
دل شکسته براه امید بسیار است / ز گرد ماست اگر دامنی گرفت شکن
بوحدت من و تو راه شبهه نتوان یافت / منم من و توئی تو نی منی تو و نه تو من
طراوت چمن اعتبار حسن حیاست / چراغ رنگ گل از آب میکند روغن
ز گفتگو نزند هیچ جوهر وقار بباد / بموج میدهد از آب صورت رفتن
بهر طریق همین پاس آبرو دین است / اگر تو محرمی این شیشه را بسنگ مزن
جنون بی نفس آرمیدگی داریم / چو زلف سلسله ماست فارغ از شیون
بآرمیدگی وضع خویش می نازیم / چو آب آینه در جلوه کرده ایم وطن
ز ما نه گوی سامان مکش زحمت / چراغ خانهٔ ما را بس است داغ لگن
کسی مباد هلاک غرور رعنائی / چو شمع بر سر ما تیغ میکشد گردن

جنون ناگزیر برد بخدمتم (بیدل)
کمر چو ناله ز زنجیر بندم از آهن

شمع صفت دیدنی است عجز جنون زای من / سر بهوا میدود آبله پای من
بال فشان میروم لیک ندانم کجا / بر پر من بسته اند نامهٔ عنقای من
بسکه برویم عرق آینهٔ شرم بست / ماند نهان از نظر صورت پیدای من
همقدم گرد باد تاختم از بیخودی / گردش ساغر شکست گردن مینای من
خجلت اعمال پوچ نامه بفردا فگند / روی ورق پشت کرد مشق چلیپای من
تا زنم انفعال صورتی آرم بعرض / دام نگرد از حباب آینه در پای من
با همه آزادگی منفعل هستیم / حیف که چینوار نیست دامن صحرای من
غیر فسوس از نفس یک سخنم گل نکرد / هر چه شنیدم ز دل بود همین وای من
ضعف بصد دشت و در میکشدم سایه وار / تا بکجا یم برد لغزش بی پای من
چند نفس خون کنم تا بجنون فسون کنم / سوختنم و وانشد در دل من جای من
خواه ادب پروریم خواه گریبان دریم / غیر درین خیمه نیست جز من و لیلای من

داغ شو ای عاجزی نوحه کن ای بیکسی
با دو جهان شد طرف (بیدل) تنهای من

صبحست ازین مرحله پاس بدر زن / چون صبح تو هم دامن آهی بکمر زن
کم نیستی از غیرت فریاد ضعیفان / بر باد رو و دست بدامان اثر زن
چون نی گره کار تو لذات جهان است / گر دست دهد نالهٔ آتش بشکر زن
خمها همه سنگ اند ز مینگیر فشردن / خامیست درین میکده گو جوش شرر زن

زین بحر خطر مقصد غواص تسلیست   دل جمع کن و سنگ بدامان گهر زن

ساغر کش این میکده مخموریء را زاهست   خمیازه مهیا کن و بر حلقهٔ در زن

تا منفعل کوشش بیهوده نباشی   بر آتش افسردهٔ ما دامن تر زن

مجنون روشان خانهٔ در بستهٔ امن اند   تا خون نخوری گل بدر کسب هنر زن

در ملک هوس رفع خمار است جنونهم   گر دست بجامت نرسد دست بسر زن

قطع نظر اولی است ز پیچ و خم آمال   این شاخ پراگنده دمیده است تبر زن

پر مایل فیر نگهٔ تعلق نتوان زیست   یک چین جبین دامن ازین معرکه برزن

(بیدل) دلت از گریه نشد نرم گدازی

خواب تو گرانست برخ آب دگر زن

صف حرص و هوا در هم شکستی کجکلاهی کن   دل جمعست ملک بی نیازی پادشاهی کن

نمود از اعتبار باطل اکرام حق آگاهت   سراب وهم گو در چشم مغروران سیاهی کن

برون افتاده است از کیسه نقد رائج دنیا   قیاس ثابت و سیار پوچ از فلس ماهی کن

تو گوهر در گره بستی وا ز طوفان غم رستی   فلک گو کشتی جمعیت امکان تباهی کن

ز رنگ آمیزی دنیا چه بیند عقل جز عبرت   بخویش آورده روئی سبز گاز ار آلهی کن

تقدس پایهٔ قدرت باین پستی نمیخواهد   همه گر آسمان گردی ز همت عذرخواهی کن

ز طبل و کرنای سلطنت آواز می آید   که دنیا بیش ازین چیزی ندارد ترک شاهی کن

حقست آینه دار جوهر احکام تنزیهت   بر آوردی ز دل زنگار باطل هرچه خواهی کن

مفر ما خدمت مخلوق مسجود ملائک را   فریب غیر و همی بود اکنون قبله گاهی کن

تأمل شبهه ایجاد است در اسرار یکتائی   ز وهم ظاهر و مظهر بر آ سیر کماهی کن

جهان درخورد استعداد حکمی در نظر دارد   تو هم فرمان بملک لا شریک خویش راهی کن

شهود حق ندارد این کنم یا آن کنم (بیدل)

به اقبال یقین صید اوامر تا نواهی کن

صفا گل کرده ئی تا کی غبار رنگ نشکستن   تحیر دارد از مینا طلسم سنگ نشکستن

باین عجزی که سازتست از وضع ادب مگذر   بدامن از حیا دور است پای لنگ نشکستن

کفی خاکی و افسون نفس داده است بربادت   کلاه ناز تا کی بر چنین اورنگ نشکستن

امل چون ریشه در خاکم نداد آرام سحر است این   بمنزل خفتن و گرد ره و فرسنگ نشکستن

بو هم ایکاش میکردم علاج بیدماغیها   رسا شد نشاء یاس از خمار بنگ نشکستن

نگردد هیچکس یارب ستم فرسای خودداری   درین کهسار دارد نوحه بر هر سنگ نشکستن

درین گلشن که وحشت دست در آغوش گل دارد   چرا چون غنچه دامان تو گیرد تنگ نشکستن

بجام عیش امکان عمرها شد سنگ میبارد   تو هم زین عالمی تا چند خواهی رنگ نشکستن

سلامت ازدل افسرده خونها میخرد (بیدل)
ندامت میکشد زین سازبی آهنگ نشکستن

***

صفای دل بچراغ بقا دهد روغن
نفس نلغزد از آینه تا بود روشن

گواه پستیء فطرت عروج دعوتهاست
سخن بلند بود تا بلند نیست سخن

بغیر هیچ نمی زاید از خیالات
بباد چند شوی چون حباب آبستن

لباس وهم نیرزد بخجلت تغییر
مباش زنده برنگی که بایدت مردن

شکست جسم همان فتح باب آگاهی است
گشاد چشم حباب است چاک پیراهن

چه ممکنست نبالد غرور دل زنفس
بموج میدمد ازشیشه همرنگ گردن

کراست جرأت رفتار در راه عجز
مگر برنگ دهد باغبان گردیدن

کمال عرض تجرد ضعیفی است اینجا
بسعی رشته زند موج چشمهء سوزن

کجاست نفی وچه اثبات ز غضوای وهم
پری پریست تو مینای خود عبث مشکن

هزار انجم اگرآورد فلک فلکست
ز بخیه تازه نخواهد شد این لباس کهن

فروغ خانهٔ خورشید اگرنما بان نیست
عبث زدیدهء خفاش وامکن روزن

بقسمت ازلی گر دولت شود قانع
بس است لقمه بیدرد سرز بان بدهن

بیکند ودم چه تعلق کدام آزادی
بزیر خاك بصحرا وخانه آتش زن

مقیم الفت کنج دلیم لیک چسود
که در پیء توز ماپیش رفته است وطن

به پنبهء زاری اگرراه بر ده دریاب
که زیر خاك چه مقدار ریخته است کفن

چولاله ازدل افسرده تابکی (بیدل)
چراغ کشته توان داشت درتهٔ دامن

صورت اظهار معنی نیست محتاج بیان
ایدات آینه عرض جوهرت دارد زبان

ننگ آگاهیست عرض کلفت ازروشن دلان
آتش بی قوت را جز رگ نمید شد دخان

چون سپندم محمل شوق آنقدر واماندهٔ نیست
جاده میگردد بهرجا زین جرس بالد فغان

موج گوهرنیست درجوی دم شمشیر او
از صفای آب میگردد پر ماهی عیان

وحشتی میاید اینجا خضرره درکارنیست
رنگ ازخود رفته جز رفتن ندارد همعنان

هر قدر ازخود برائی دستگاه عبرتی
منظر قدرتو زدیده است چندین نردبان

گوش کس قابل نوای درد نتوان یافتن
عندلیب ما کنون در بوی گل گیرد فغان

با کج آهنگان همان ساز کجی زیبنده است
راستی اینجا نمی باشد بجز تیر و سنان

حرص تاچشمی دهد آب از حضور عافیت
در دم شمشیر می باشد رگ خواب گران

ای هما کام هوس ازما نخواهی یافتن
مغز داران حقیقت فارغ اند از استخوان

هر کجا پامی نهی ما عاجزان خاک رهیم
خاک را زیر قدم دیدن ندارد امتحان

عمر ها شد (بیدل) از بیچارگی پر میزنم / چون نفس در دام یکعالم دل نامهربان

•••

ظلمست بتشویش دل اقبال نمودن / صیقل زدن آینه و تمثال نمودن

جز صفر کم و بیش درین حلقه ندیدم / چون مرکز پرکار خط و خال نمودن

گرم است زساز حشم و زینت افسر / هنگامهٔ تب کردن و تبخال نمودن

ای شیشهٔ ساعت دلت از گرد خیالات / گردون نتوان شد زمه و سال نمودن

ما هیچکسان گرمی بازار امیدیم / تسلیم متاع همه دلال نمودن

چون آبله آرایش افسر هوس کیست / مائیم و سری قابل پامال نمودن

فریاد که بردیم ز نامحرمیٔ خلق / اندوه زبان داشتن و لال نمودن

شد عمر بپرواز میسر نشد آخر / چون شمع دمی سر بته بال نمودن

پیری ز پر افشانیٔ فرصت خبرم کرد / شد موی سپید آب بغربال نمودن

(بیدل) بنفس آینه پردازی هستی است

دل جمع کن از صورت احوال نمودن .

عجز ما جولانگر تدبیر نتوان یافتن / پای جهد سایه جز در قید نتوان یافتن

آنقدر واماندهٔ عجزم که مجنون مرا / از ضعیفی نالهٔ در زنجیر نتوان یافتن

مژده ای غفلت کهٔ در بزم کرم بار قبول / جز بقدر تحفهٔ تقصیر نتوان یافتن

رازها بی پرده شد ای بیخبر چشمی بمال / جز وقوع آینه تقدیر نتوان یافتن

بسکه این صحرا پر است از خون حسرت کشتگان / تا هوای بی خاک دامنگیر نتوان یافتن

کاسهٔ انعام گردون چون حباب از بس تهیست / چشم گوهر هم در آنجا سیر نتوان یافتن

وضع همواری مخواه از طینت ظالم سرشت / جوهر آینه در شمشیر نتوان یافتن

تا بپا می واکشند این دوستان خصم کیش / هیچ مرغی نامه‌بر چون تیر نتوان یافتن

فتنه هم امنست هر جا نیست افسون تمیز / خواب غفلت خوش اگر تعبیر نتوان یافتن

شمع را از شعله سامان نگاه آماده است / خانهٔ چشمی بی این تعمیر نتوان یافتن

من باین عجز نفس عمریست سامان کرده ام / شورش رنگی که در زنجیر نتوان یافتن

عمرها شد می پرستد چشم حیرت کیش من / طفل اشکی را که هرگز پیر نتوان یافتن

هرچه هست از الفت صحرای امکان جسته است

(بیدل) اینجا گردی از نخچیر نتوان یافتن

عرق دارد عنان احتیاج بی نقاب من / رهٔ صد دیر آتشخانه وا کرده است آب من

بهار مویم گداز دل رگ ابری دگر دارد / چو مژگان سیلها خفته است در موج سراب من

زعلم حسرت دیدار بختی در نظر دارم / که گرد خامشی صور قیامت در جواب من

چوآن گوهر که بعداز گم شدن جویند در خاکش
پریشان گشت اجزای جهان در انتخاب من

بخودتا میگشایم چشم از شرم آب میگردم
تنکروئیست پر بیگانه‌ء وضع حباب من

درین گلشن که شبنم کاری‌ء خجلت جنون دارد
گامی اما خیال رنگ میگیرد گلاب من

زآتشخانه‌ء امکان میسر نیست وارستن
برنگ شعله حیرانم چه میخواهد شتاب من

نمود رمز رعنائی پای بدامن خفته‌ئی دارد
ترشح ریزه‌ء میناست در طبع سحاب من

ندانم در کمین انتظار کیستم یارب
ز بالین میدهد امشب پر پروانه خواب من

بزم وصل نام هستی‌ء عاشق نمیگنجد
ز فکر سایه بگذار آفتابست آفتاب من

برنگ جوهر آینه داغ حیرتم (بیدل)
نمیدانم چسان آسوده چند این پیچ و تاب من

عرقها دارد آتش شمع حیا لیک از نظر پنهان
بتمکینی که آتش نیست در سنگ آنقدر پنهان

چوآن اشکی که گردد خشک در آغوش مژگانها
بعشقت در طلسم نیشتر دارم جگر پنهان

زدم از آفت امکان ببرق سایهٔ تیغت
بذوق عافیت کردم بزیر بال سر پنهان

شکست رنگ هم شوخی نکرد از ضعف احوالم
درین ویرانه ماند آخر نشان گنج زر پنهان

چه امکانست گرد وحشتم از دل برون جوشد
تحیر رشته‌ئی چون موج دارم در گهر پنهان

زموی خود خروش چینی از شرم صفیر من
صدای کاسهٔ چشمست در تار نظر پنهان

تماشاگاه جمعیت تحیر خانهٔ دردم
که چون آینه در دیوار دارد نام در پنهان

سراپا وحشتم اما بناموس سبکروحی
زچشم نقش پا چون رنگ میدارم سفر پنهان

ندارد لب گشودن صرفهٔ جمعیتم (بیدل)
که من چون غنچه در منقار دارم بال و پر پنهان

عمرها در پرده بود اسرار وهم ما و من
صیقل زنگار این آینه شد آخر کفن

با اقامت ما نفس سرمایگان بی‌نسبتیم
دامنی دارد غبار صبح در آهن‌شکن

قید جسمانی گوارا کرد افسون معاش
بهر آب و دانه خلقی در قفس دارد وطن

آن هوس منزل که باغ جنتش نامیده اند
رنگها چیده‌است لیکن در غبار وهم و ظن

هرطرف جام خیالی کجکلاه بیخودیست
گردش چشمی که دارد این فرنگی انجمن

چند باشی انفعال آماده‌ء افراط عیش
خنده‌ء سرشار دارد گریه از آب دهن

غافل از تقدیر بر تدبیر میچینی دکان
کارگاه بی‌نیازی نیست جای علم و فن

از عمارت خشت غفلت تا لحد چیده‌است خلق
ای زخود غافل توهم خشتی برین ویرانه زن

هیچکس از انفعال زندگی آگاه نیست
شمع از شرم آب میگردد تو زر بن کن لگن

آنقدر‌ها رفتن از خویشت نمیخواهد تلاش
شمع را یک گردش رنگست و صد دامن زدن

سعی خاموشی ثبات طبع انشا کرده است
آتش یاقوت میگردد نفس از سوختن

قالب فرسوده زحمت انتظار مرگ نیست / میکند ایجاد سیل از خویش دیوار کهن

غازهٔ حسن ادا آسان نمی آید بدست / فکر خونها میخورد تا رنگ میگیرد سخن

کارگاه انتظار ما تسلی باف بود / پنبهٔ چشم سپید آورد بوی پیرهن

خون پامالی که چون رنگ حنایت داده اند / آبرو گردد اگر برجا توانی ریختن

زندگی (بیدل) جهانی را ز مرگ آگاه کرد

محو بود اندوه رفتن گر نمی بود آمدن

غرور خودنمائی تا کنیم از یکدگر پنهان / چو شمع کشته در نقش قدم کردیم سر پنهان

چو یاقوت از فسون اعتبار ما چه میپرسی / زیاس آبرو داریم آتش در جگر پنهان

بنازم سبزهٔ خطی که از سیر سواد او / نگه در سرمه میگردد چو مژگان تا کمر پنهان

چه فیض است این که در اندیشهٔ شیرینیء نامش / چو مغز پسته میگردد زبانها در شکر پنهان

خیالش آنقدر پیچیده است اجزای امکان را / که دارد سنگ هم در دل چراغان شرر پنهان

همه آگاهئی اینجا تو ترک وهم غفلت کن / چو شب از پیش برخیزد نمیماند سحر پنهان

مجو نفع از نکوکاری که با بدگوهر آمیزد / گوارا نیست آن آبی که شد در نیشتر پنهان

گر از خواب گران چون شمع برخیزی شود روشن / که در بند گریبانت چه مقدار است سر پنهان

بوصل آینه نازم بهجران پردهٔ رازم / بحسنی عشق میبازم اگر پیدا و گر پنهان

توان خواند از عرقهای خجالت سرنوشت من / درین یکصفحه پیشانیست چندین چشم تر پنهان

گشادی هست در معنی بجیب هر گره (بیدل)

نمی باشد درون بیضه غیر از بال و پر پنهان

غم تلاش مخور عجز را مقدم کن / بخواب آبله پا میزنی جنون کم کن

ز وضع دهر جز آشفتگی چه خواهی دید / بیک نم مژه این نسخه را فراهم کن

جراحت دل اگر حسرت بهی دارد / باشک خاک درش نرم ساز و مرهم کن

سراسر ورق اعتبار پشت و رخی است / اگر مطالعه کردی تغافلی هم کن

رهت اگر فگند حرص در زمین طمع / ز آبرو بگذر خاکش از عرق نم کن

بامتحان هوس خفت وقار مخواه / گهر دمی که بسنجند سنگ آن کم کن

طریق تربیت از وضع روزگار آموز / به پشت خر جل زرین گذار و آدم کن

ز حرص تشنه لبی چینی و سفال مباش / کف گشوده بهم آر و ساغر جم کن

درین بساط اگر حسرت علمداریست / چو گرد باد بسر خاک ریز و پرچم کن

نشاید این قدرت گردن غرور بلند / بزور بازوی تسلیمش اندکی خم کن

کدام جلوه که خاکش نمیخورد (بیدل)

تو همچو چشم سیه پوش و ساز ماتم کن

* غنیمت گیر چون آینه محو شان خود بودن
جهانی را تماشا کردن و حیران خود بودن

چه صحرا و چه گلشن گر تامل رهبرت گردد
سلامت نیست غیر از پای در دامان خود بودن

ز تشویش دو عالم چشم زخم آزاد میباشد
ته یک پیرهن‌ات از پیکر عریان خود بودن

دودم شغل معاصی انتظار رحمتی دارد
که باید تا ابد شرمندهٔ احسان خود بودن

تو محرم نشئهٔ فرصت شناسی نیستی ورنه
بصد فردوس دارد ناز در زندان خود بودن

خیال سدره و طوبی نیاز طاق نسیان کن
نگاهی بایدت در سایهٔ مژگان خود بودن

رضای خاطر فرصت ضرور افتاده است اینجا
بهر تقدیر باید خادم مهمان خود بودن

کمان قبضه اسرار یکتائی بزه دارد
مقیم گوشهٔ تحقیق در میدان خود بودن

یقین را شبهه دیدی آگهی را جهل فهمیدی
خدائی داد از کف منکر فرمان خود بودن

وجوب آینه خود نیز جز پیش تو نگذارد
زمانی گر توانی محرم امکان خود بودن

بگرد خویش میگردد سپهر و نازها دارد
که تا هستی است میباید همین قربان خود بودن

تبسم واری از اخلاق میخواهد وفا (بیدل)
نمک دارد همین مقدار شور خوان خود بودن

* فلک چه نقش کشد صرف بند و بست جبین
مگر زمین فگند طرحی از نشست جبین

بسجده نیز ز بار قبول نومیدیم
زمین معبد ما بود پشت دست جبین

نگین عبرتی از سرنوشت هیچ مپرس
دمیده گیر خطی چند از شکست جبین

زصد هزار جنون و فنون نخواهی یافت
بغیر سجدهٔ عجز از بلند و پست جبین

به پیش خلق دنی عرض احتیاج مبر
بخاک جرعه نریزد قدح پرست جبین

بلند و پست جهان زیردست هموا ریست
زعضوهاست سرافرازتر نشست جبین

بهیچ سوز حیا گرم ننگری (بیدل)
عرق اگر دهد آینه ات بدست جبین

* فلک نه بست ره صبح لاابالیء من
پلنگ داغ شد از وحشت غزالیء من

به نقص قانعم از مشق اعتبار کمال
دمید نقطه بدر از خط هلالیء من

خم بنای سجودم بلندئی دارد
که چرخ شیشه بچیند بطاق عالیء من

دماغ چینیء اقبال موی بینیء کیست
جنون فقر اگر نشکند سفالیء من

کسی فسانه ابرام تا کجا شنود
کری بگوش جهان بست هرزه نالیء من

بناله روز کنم تا زخود برون آیم
قفس تراش بر آمد شکسته بالیء من

در انتظار که محروم که همچو پرتو شمع
نشسته است ز خود رفتنم حوالیء من

گدای خامشم اما بهر دری که رسم
کریم میشنود حرف بی سوالیء من

طلسم من چو حباب آشیان عنقا بود
نفس پر از دو جهان کرد جای خالیء من

بهر چه گوش نهی قصهٔ پریشانی است
تنیده است بر آفاق شبر قالیِ من

فروغ کوکب عشاق اگر باین رنگ است
با خگری نرسد تا ابد زگالیِ من

چو تخم آبله (بیدل) سر هوس نکشید
بهیچ فصل نمو های پایمالیِ من

قد خم گشته را تا میتوانی وقف طاعت کن
باین قلاب صید ماهیِ دریای رحمت کن

نهٔ گردن که همچو شعله باید سرکشت بودن
تو با خود جبههٔ آوردهٔ ساز عبادت کن

برنگ موج تا کی پیش پای یکدگر خوردن
بفرش آبروی خویش یک گوهر فراغت کن

تماشا وحشت آهنگست ای آینه تدبیری
به پیچ و تاب جوهر چارهٔ پردازیِ حیرت کن

زدستت هر چه آید مفت قدرتهای موهومی
دماغ جهد صرف قدردانیهای فرصت کن

درین محفل سپندی نیست شوری برنینگیزد
تو هم ای بیخبر با خود دلی داری قیامت کن

دماغ گلشنت گر نیست سیر نرگستانی
زگل قطع نظر بیمار چندی را عبادت کن

بچینی از شارت آب ده انداز ابروئی
مه نو را بگردون موج دریای خجالت کن

گذشتن از جهان پوچ دارد ننگ استغنا
همینت گر بود معراج همت ترک همت کن

زمینا خانهٔ گردون اگر نتوان برون جستن
تهی شو از خیال و طاق نسیانی عمارت کن

کس از باغ طمع (بیدل) ندارد حاصل عزت
چو شبنم زین چمن با سیر چشمیها قناعت کن

کار آسانی مدان تاج کمر برداشتن
همچو خورشید آتشی باید بسر برداشتن

غفلت ذاتی بجهد از دل نگردد مرتفع
تیرگی نتوان بصیقل از سپر برداشتن

سعی بیمغزان بعزم خفت ما باطلست
نیست ممکن پنبه را آب از گهر برداشتن

برندارد دوش آزادی خم باری دگر
یک نگه کم نیست گر خواهد شرر برداشتن

سایهٔ مو نیز میچربد بر آثار نفس
اینقدر گردن نمی ارزد بسر برداشتن

جای دیگر ندارد منزل مقصود ما
گرد خود می باید از ره چون سحر برداشتن

همت در ترک اسباب اینقدر عاجز چراست
میشود افگندن بارت مکرر برداشتن

چون نگه تا کی زمژگان زحمت باید کشید
یک طپش پرواز و چندین بال و پر برداشتن

نیست عذر ناتوانی باب اقلیم وفا
زخم بسیار است می باید جگر برداشتن

شرم دار از سعی خویش ای حرص گوش بیخبر
عزم مقصد گور و آنگه کروفر برداشتن

گر چنین نیرنگ حرصت دشمن آسودگیست
خاک شو در منزل از گرد سفر برداشتن

دانه را (بیدل) ز فیض سجده ریزی های عجز
نیست بی نشو نما از خاک سر برداشتن

گر باین ساز است دور از وصل جانان زیستن
زنده ام منهم بدان ننگی که نتوان زیستن

انفعالم میکشد از سخت جانیها مپرس
کاش باشد برخت چون مرگم آسان زیستن

موج گوهر نیستم زندانی خویشم چرا
سر بجیبم خاک کرد این بامدادان زیستن

چشم زخم خودنمائی رانمی باشد علاج
ای شرر باید همان در سنگ پنهان زیستن

از وطن دوری و غربت هم گوارای منست
چند خواهی اینچنین ایخانه ویران زیستن

یکدودم کم نیست خجلت مایگیهای نفس
چون سحر زین بیش نتوان سست پیمان زیستن

همچو شمع از عشرت این انجمن غافل مباش
گل بسر میخواهد آتش در گریبان زیستن

سرگذشت عالم آینه از دیدار پرس
جلوه غافل نیست از اسباب حیران زیستن

کسوت مرگم نقاب غفلت دیدار نیست
در کفن دارد نگاه پیر کنعان زیستن

نعمت الوان دنیا نیست در خورد تمیز
بی خس جاوید باید جوع دندان زیستن

کز قناعت قطره آبی چون گهر سامان کند
میتوان صد سال بی اندیشهٔ نان زیستن

خواجه کاری کن که در گیرد چراغ شهرتت
حیف دنیا دار و پنهان تر ز شیطان زیستن

سر بپای یکدگر چون سبحه باید بود وبس
اینقدر میخواهد آئین مسلمان زیستن

با وطن آوارگان را غربتی در کار نیست
موج ناچار است در بحر از پریشان زیستن

بزم امکانست (بیدل) غافل از مردن مباش
خضر اگر باشی در اینجا نیست امکان زیستن

گر باین واماندگی مطلق عنان خواهم شدن
گام اول در رهت سنگ نشان خواهم شدن

جبههٔ من در کمین سجدهٔ فرسوده است لیک
عالمی را قبله ام گر آستان خواهم شدن

اینقدر کز خود بفکر جستجویت رفته ام
گر نگردم بی نشان عنقا نشان خواهم شدن

خاکساری نیست آن تخمی که پامالش کنند
با زمینی گر بسازم آسمان خواهم شدن

غیر جیب بیخودی خلوتگه آرام نیست
در شکست رنگ چون آتش نهان خواهم شدن

اشک مجنونم تسلی در مزاجم تهمتیست
از چکیدن گر فروماندم روان خواهم شد

آتش یاقوت من خاموش روشن کرده اند
از تکلف تا کجا صاحب زبان خواهم شدن

باچنین ضعفی که سازش جز شکست رنگ نیست
گر بگردون هم برآیم کهکشان خواهم شدن

خشک بردارید از این دریا گلیم ابر من
یکعرق گر نم کشم صد دل گران خواهم شدن

با همه افسردگی (بیدل) چو آواز جرس
گر روم از خود دلیل کاروان خواهم شدن

گر بخون مشتاقان تیغ او کشد گردن
تا قیامت از سرها جای مو دمد گردن

موجها نفس دزدید تا گهر بعرض آمد
کرده ام سری تعمیر از شکست صد گردن

حرص افسر آرائی سر بسنگ میکوبد
سجده مفت راحتها گر کند مدد گردن

هرچه دارد این مزرع برگ و ساز تسلیم است
تخم میدماند سر ریشه میدود گردن

انتخاب این مسلخ قطعه های هموار یست | پشت و سینه تا باشد کس نمیخرد گردن
کارگاه استعداد میکند چها ایجاد | خاک جبهه می بندد شعله میکشد گردن
زاهدا زچنین دستار دست عافیت بردار | خواهدت شکست آخر زین سبد گردن
ای وبال پیدائی هستی است ورسوائی | از تو چند بر دارد بار نیک و بد گردن
راه عافیت پوئی رخش خود سری پی کن | منزلت سر دار است گر شود بلد گردن
گل قیامت چیدن در شگفتگی دارد | غنچه گر دو ایمن باش خنده میزند گردن
سرکشان دم افلاس رو بنقش پا دارند | هر قدر تهی گردد شیشه خم کند گردن
خلق میکشد یکسر رنج در خور طاقت | تا سری زدوش افتد کاش بشکند گردن
خاک ماسر موئی از زمین نمی بالد | یارب از کجا آورد این هزار قد گردن

تیغ بر کف ایستاده است صرصر اجل (بیدل)
همچو شمع در هرجا سر برآورد گردن

گرچه جز ذکرت نمیگنجد حدیثی در زبان | چون نگنجم جای نامت خالی بر زبان
درد عشق وساز مستوری زهی فکری محال | خار پا چون آتش اینجا میکشد از سر زبان
مزرع اهل سخن شایسته آفات نیست | رشحه معنی نه بندد تنگ خشکی بر زبان
نغمه من اضطراب ایجاد ساز عالمی است | عمرها شد چون سخن پر میزنم در هر زبان
بگذر از لاف سخن پروازها پیدا ست چیست | در قفس تا کی طپد ای بیخبر یک هرزبان
تا فنا صورت نه بندد زندگی بی لاف نیست | شعله در دیدن ندارد جز بخاکستر زبان
غیر خون آبی ندارد ساغر جانکاه ظلم | گر همه از کام بیرون افگند خنجر زبان
تا برنگ خانه چشم ایمن از آفت شوی | به که باشد همچو مژگانت برون در زبان
لب گشودن داشت آغوش وداع عافیت | چون دهان پسته بستم راه جنبش بر زبان

عجز ما (بیدل) بتقریری دگر محتاج نیست
موج در عرض شکست خود بود یکسر زبان

گر حنا بر خاکپایت جبهه سا خواهد شدن | خون صد گلزار پامال حنا خواهد شدن
ما اسیران را بسا ما نگاه اقبال فنا | تیغ قاتل سایه بال هما خواهد شدن
از رعونت بگذر ای غافل که آخر شعله را | سرکشیها زیر دست نقش پا خواهد شدن
خود نمائی گر باین خجلت عرق سامان شود | عکس در آینه غواص حیا خواهد شدن
نیست غم گر آب و رنگ این چمن بر باد رفت | شبنم ما نیز اجزای هوا خواهد شدن
از نوید پیریم براز ندگانی نازهاست | کز خمیدن قامتم زلف دوتا خواهد شدن
نیستم غفلت سواد نسخه هستی چو شمع | یکسر این اجزا بچشمم توتیا خواهد شدن
گر چنین دارد کمین عافیت سرگشتگی | سنگ این کهسار یکسر آسیا خواهد شدن

دامن الفت ز گرد این و آن افشانده گیر
رنگ و بو آخر ز برگ گل جدا خواهد شدن

امتحانی گر ز جولان نگاه طاقت گل کند
سعی ما از سایه دامن زیر پا خواهد شدن

در جنون سامان جیب و دامنی در کار نیست
جامهٔ عریانی از رنگم قبا خواهد شدن

شوق طاء وست (بیدل) بیضه میباید شکست
صد در فردوست از یکعقده وا خواهد شدن

گرد حرف بی‌نشانم عالمی را تر زبان
همچو عنقا آشیانی بسته‌ام در هر زبان

وصف آن خط شوخی‌ئی دارد که در اندیشه‌اش
میدواند ریشها موج رگ گل بر زبان

به که عاشق حسرت دیدار در دل بشمرد
موج سیلابست اگر جوشد ز چشم تر زبان

مطلب دیدار حیرانم چسان گردد اد
خاص آن عالم تحیر تاب این کشور زبان

اهل معنی یکقلم در ضبط اسرار خود اند
موج ممکن نیست بیرون آرد از گوهر زبان

بی‌خموشی کلبهٔ دل عافیت اسباب نیست
کاش گردد شمع این کاشانه را صرصر زبان

عافیت خواهی تبرا کن ز اظهار کمال
رو بناخن میکند آینه جوهر زبان

راحت اهل سخن در بی‌سخن گردیدنست
غیر خاموشی ندارد بالش و بستر زبان

بحر بر خود میطپد از خودفروشیهای موج
عالمی بیطاقتند از مردمان تر زبان

راز کمظرفان نمی‌پوشد هجوم احتیاج
میکشد در تشنگیها از صدا ساغر زبان

شور دل چون غنچه از رنگم گریبان میدرد
پاس خاموشی چسان دارم بیکدفتر زبان

هر که دارد قوت روحانی از کاهش تهی‌ست
(بیدل) از ضعف بدن کم میشود لاغر زبان

گرد وحشت بسکه برهم چیده است اجزای من
رفتن رنگی تواند کرد خالی جای من

کیست گردد مانع اندازاز خود رفتنم
شمع مقصد میشود چون شمع خار پای من

گر همه افسون جاهم بستر آرائی کند
خواب نتوان یافتن بر اطلس دیبای من

همچو دریا خار خارم را جگر می‌افگند
ناخنی چون موج اگر میبالد از اجزای من

عمرها شد انفعال از آستانت میکشم
کاش نقش سجده‌ئی می‌بست سر تا پای من

برامید حلقهٔ آغوش فتراکت کرم
داد دامان دعا هم دست ناگیرای من

آنسوی اندیشه‌ام هنگامه ساز خامشی‌است
جهد آن دارم که دل هم نشنود غوغای من

تا نفس پر میزند دل محو اسبابست و بس
رشته‌ها بسیار دارد گوهر دریای من

نشئه شور دماغم پر بلند افتاده است
میدرد چون صبح جیب آسمان سودای من

بی‌نیاز دستگاه وحشتست آزادیم
زحمتی چیدن ندارد دامن صحرای من

چون سپندم چشم از خمست انتظار سوختن
آتش دل گر نپردازد بحالم وای من

(بیدل) از کیش نفس سرمایگان دیگر مپرس
نسیت غیر از نیستی دین من و دنیای من

* گر ز بزم آن بت ساقی لقب آید برون — شیشه ها جام بکف تا حباب آید برون
تا بچشمش نگرم دیده شود ساغر می — چون برم نام لبش گل ز لب آید برون
گر زند بال هواداری مست نگهش — تا ابد مروحه برگ عنب آید برون
ننگ غبار تکده عشق بعرض آمده ایم — همچو تبخال که از جوش تب آید برون
پرده نامه سیاهان ندرد رحمت عام — حیف کز خامه خورشید شب آید برون
جستن از وسوسه شیر و پلنگ آنهمه نیست — مرد باید که ز چنگ غضب آید برون
لب ما پرده در راز تمنا نشود — ناله هر چند گریبان طلب آید برون
گام اول چو شرر پا نخورد ممکن نیست — هر که یکبار ره از وضع ادب آید برون
سنگسار هوس نقش نگین نتوان شد — کاش نامم ز جهان نسب آید برون
آه ازان سر که درین غمکده یاس چو صبح — از گریبان بهوای طرب آید برون

نقطه واری ز حیا مهر بلب زن (بیدل)
تا کلامت همه جا منتخب آید برون

گر قناعت را توانی داد سامان نگین — پشت ناخن نیز دارد در کفت شأن نگین
ای حباب ازخودفروشی شرم باید داشتن — یکنفس فرصت نمی ارزد ببهتان نگین
دوش همت چند زیر بار منت خم شود — مفت آنخاتم که نپسندد ید احسان نگین
نیست ممکن از طلسم خودفروشی جستنت — نقش نتواند کشیدن پا ز دامان نگین
هر چه نومید است دررفع جنون دستگاه — هر که را ره نیست در چاک گریبان نگین
گر همین ساز گرفتاریست بال اشتهار — دام هم در راه ما چیده است دوکان نگین
جوهر اقبال نقد هر تنک سرمایه نیست — فلس ماهی تا کجا نازد بسامان نگین
جز بنرمی منتفع نتوان شد از ارباب جاه — موم شو تا باج گیری از درشتان نگین
سستی طالع ز بس افسردگی در بار داشت — نام ما هم سر بسنگ آمد ز دامان نگین
ای نفس سرمایهٔ اقبال فریبی بیش نیست — چون هوا از شبنمش بندند پیمان نگین

(بیدل) از گل کردن نامش گریبان میدرد
نقش چون تار نظر در چشم حیران نگین

گر گدا دست طمع دزدد زهم در آستین — میکشد خشکی کف اهل کرم در آستین
در قمار زندگی یارب چه باید باختن — چون حباب از نفس نقد عدم در آستین
برگ و ساز بی بری غیر از ندامت هیچ نیست — سرو چندین دست میباید بهم در آستین
ناله گر بر لوح هستی خط کشد دشوار نیست — خامه ام زین دست دارد صد رقم در آستین
آنقدر کاهیدم از درد سخن کز پیکرم — ناله دارد پیرهن همچون قلم در آستین
بسکه چون شمعم تنکسرمایه این انجمن — یک گام هم درگریبانست و هم در آستین

این زمان در کسوت رنگم گریبان میدرد
همچو گل دستی که بر سر میزدم در آستین

وضع آسایش رواج عالم هشیار نیست
پنجهٔ اهل کرم خفته است کم در آستین

بی قناعت کیسهٔ حرصت نخواهد پر شدن
تا بکی چو نمار میگردی شکم در آستین

پیر گشتی غافل از قطع تعلقها مباش
صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین

تا برنگ مد عادست هوس افشانده ام
کرده ام (بیدل) گلستان ارم در آستین

ه کس چو شمع من نبوده است آشنای سوختن
کرد داغم داغ شد سرتا بپای سوختن

عاشقان بالی بذوق نیستی افشانده اند
کیست از پروانه پرسد ماجرای سوختن

دیر فرصت دود خاکستر ندارد آتشش
از شرر پرس ابتدا و انتهای سوختن

شمع آداب وفا عمریست روشن کرده ام
تا نفس دارم سر تسلیم و پای سوختن

زندگی چندان گوارا نیست اما عمرهاست
با طبایع گرمیئی دارد هوای سوختن

بی تو ما را چون چراغ کشتهٔ هستی داغ کرد
هر کجا رفتیم خالی بود جای سوختن

از و بال بی پریها چون غبار آسوده ایم
در پناه سایهٔ دست دعای سوختن

نعل در آتش نمیباشد سپند بزم ما
لیک اندکی وجد میخواهد نوای سوختن

تا نفس باقیست اجزای نفس می پروریم
مشت خاشاکیم مصروف غذای سوختن

طول و عرض حرص کوته کن که خطها می کشد
از طناب برق معمار بنای سوختن

لالهٔ این گلستان چندان نشاط آماده نیست
کاسهٔ داغیست در دست گدای سوختن

کم عیارانیم دارالامتحان عشق کو
نیست هر کس قدردان کیمیای سوختن

خواه دور چرخ خواهی شعلهٔ جواله گیر
روز و شب میگردد اینجا آسیای سوختن

صبح شد چون شمعم اکنون داغ نقد زندگیست
هر قدر سر داشتم کردم فدای سوختن

شمع دل گفتم درین محفل چرا آورده اند
داغ شد نومیدی و گفت از برای سوختن

(بیدل) امشب چون شرار کاغذ آتش زده
چیده ام گلها ز باغ دلگشای سوختن

گشاد چشمی نشد نصیبم بسیر نیرنگ این دبستان
نگه بحیرت گداخت اما نکرد روشن سواد مژگان

نمی توان گشت شمع بزمت مگر بهستی زنیم آتش
چه طاقت آینهٔ تو بودن از اینکه داریم چشم حیران

خرد کمند هوس شکار است ورنه در چشم شوق مجنون
بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان

عدم باین بی نشانی عرنگ گلشنی داشت کز هوایش
چو بال طاوس هر چه دیدم ز بیضه اش داشت گلی بدامان

خیال آشفتگی تحمل اگر شود حرف یک تأمل
دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان

بکشت بیحاصلی که خاکش نمی توان جز بباد دادن
هوس چه مقدار کرد خرمن تبسم گندم از لب نان

حصول ظرفت نه اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض شوکت
گرفتم ای مور پر بر آری کجاست کیفیت سلیمان

رگ تخیل سوار گردن نم فشردن متاع دامن
چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان

هوای لعلش کراست (بیدل) که با چندان قرب و همکناری
ببوسه گاه بیاض گردن زد ور لب میگزد گریبان

گل نشو و نما چندان شکست یاس چید از من
که رنگ خامهء نقاش هم دامن کشید از من

بهار حیرتم از رنگ آثارم چه میپرسی
مقابل شد هزار آینه و چیزی ندید از من

یقینها نقش بندم گر بعرص شبهه پردازم
درین صحرا سیاهی هم نمیگردد سپید از من

چو شمع از انفعال سجدهء این آستان داغم
جبین چندانکه گل کردم عرق کرد و چکید از من

درین محفل بحدی انتظار آگهی بردم
که پیغام وصال او بگوش من رسید از من

چو مژگان کز خمیدن میکند ساز نگه باطل
قد پیری بطومار دو سها خط کشید از من

بیاد گفتگوها قدر دان مدعا رفتم
بهاری داشتم اما تأمل گل نچید از من

بیاد جلوه ات مرهون حسرت دارم آغوشی
که هر جا حیرتی گل کرد مژگان آفرید از من

طپیدم ناله کردم داغ گشتم خاک گردیدم
وفا افسانها دارد که می باید شنید از من

بمردن هم چه امکانست مژگانم بهم آید
محبت خواب راحت برد چون خون شهید از من

تمیز وحشت فرصت ندارم لیک میدانم
که هر مژگان زدن چیزی درین صحرا رمید از من

شکست دل نشد (بیدل) کفیل ناله دردی
نفس در موی چینی نقبها زد تا دمید از من

گلفروش از پرتو شمع من است این انجمن
رنگ میبالید تا گردید در نگین انجمن

عارف از سیر گریبان دهر را دل میکند
میشود خلوت بحکم چشم حق بین انجمن

عالمی رفت از خود و برخاست آشوب جنون
سایهء بال پری کرده است سنگین انجمن

بی نشان شوقی که نیرنگش برون است از حساب
با فقیران خلوت است و با سلاطین انجمن

گوشه ئی میخواستم زین دشت بیتاب بی غبار
مشورت از هر که جستم گفت بر چین انجمن

گر خورد بر گوشت آواز سپند از مجمری
در وداع و هم دارد رقص تحسین انجمن

تا کجا با هر جنون طبعی طرف باید شدن
لب بهم بند و تهی کن از سخن چین انجمن

زین علایق هیچ چیزت خار دامنگیر نیست
گر تو میخیزی نمیگردد شلائین انجمن

خود گدازی مطلبی چون شمع انشا کرده ایم
مصرع ما را ندارد تاب تضمین انجمن

ما حریفان جهدها داریم و تنها میرویم
از گرو تا زیست رهرخانهء زین انجمن

بر خود از غوغا نمی چید اینقدر سامان نار
یاد اگر میکرد از یاران پیشین انجمن

ظاهر و باطن چه دار غیر هستی و عدم
آن تغافل این نگاه آن خلوت و این انجمن

(بیدل) اینجا تر زبانان سایه در دسر اند
شمع گر خاموش گردد گوید آمین انجمن

*گلی که کس نشد آینه اش مقابل اومن
دری که بست و گشادش گم است سایل اومن

چو یاس داد رس سعی نارسای جهانم
دلی که زورق طاقت شکست ساحل اومن

درین طپشکده بی اختیار سعی و فایم
غمش بهر که کشد تیغ بال بسمل اومن

کجا برم غم نیرنگ داغهای محبت
که شمع بود دل و سوختم بمحفل اومن

بسایه دوری خورشید بست داغ ندامت
چراغ بار خودم گرنرفتم ازدل اومن

بعالمی که وفا تخم آرزوی تو کارد
دلست مزرع و آتش دمیده حاصل اومن

کسی که برد بخاک آرزوی جوهر تیغت
بخون طپیدم ور ستم چو سبزه از گل اومن

غبار تربت مجنون باین نواست پرافشان
که رفت و لیلی و دارم سراغ محمل اومن

رها کنید سخن سازی جهان فضولی
خجالت است که گوید زبان قابل اومن

ز خود چه پرده گشایم جز او دگر چه نمایم
حق است آینهء او و خیال باطل اومن

بجود و مهر عطای سپهر کار ندارم
کریم مطلق من او گدای (بیدل) اومن

کی شود وهم تعلق مانع وارستگان
آب اگر در جوی شمشیر است میباشد روان

کرده ایم از خاک صحرای جنون تعمیر دل
روزن این خانه دارد ناز چشم آهوان

چون جرس از تهمت آسودگیها فارغم
یک گره در سینهء ما نیست بی مشق فغان

گرد باد آئینهء اقبال خار و خس بس است
در ضعیفیهاست سرگردانیم بختی روان

ششجهت گل کردن تغییر احوالست و بس
رنگ میدانم اگر گردد بچشمم آسمان

چون سپندم عافیت سودای بازار گداز
سرمه بستم در گره گر ناله ئی کردم زیان

فکر معنیهای نازک دستگاه جبر نیست
چینیء دل بیصدا گردید از آن موی میان

جوهر پرواز من پر بی نشان افتاده است
کاوش رنگم در پر طاءوس بندد آشیان

ناتوانی تا هلال اوج رعنائی شود
میکند از استخوان پهلوی من نردبان

بزم درخون میطپد از پرتو بیتابیم
همچو شمعم تیر شوق کیست مغز استخوان

ریزش اشکم چو شمع از کیسهٔ آهست و بس
میشمارم سبحه تا زنار دارم در میان

عبرت آلوداست سیر اینچمن هشیار باش
درغبار رنگ هر گل چشمکی دارد خزان

جز بدامان فنا پای هوس نتوان شکست
شعله ها راغیر خاکستر که میگیرد عنان

سود بازار تماشا گر دو همی بیش نیست
گر متاع این است گو آئینه بر چیند دکان

کیست (بیدل) از میان او تواند مزدن
خامهٔ تصویر اینجا مو بر آورد از زبان

ما راز بار هستی تا کی غم خمیدن
آینه هم سیه کرد دوش از نفس کشیدن

چندین گهر درین بحر افسرد و خاک گردید
یمن آنقدر ندارد بر عافیت تنیدن

رنگ شکسته دارد اقبال سرخ رویی — این لعل بی بها را نتوان بزر خریدن
ارباب رنگ یکسر زندانیء لباس اند — بی دام نیست طاوس در عالم پریدن
یک نخل ازین گلستان از اصل باخبر نیست — سر بر هواست خلقی از پیش پا ندیدن
در قید جسم تا کی افسرده بایدت زیست — ایدانه سبز بختیست از خاک سر کشیدن
افسانهء حلاوت با ساز انگبین رفت — ایشمع چند خواهی انگشت خود مکیدن
تا وصل جلوه گر شد دل قطع آرزو کرد — آن سوی رنگ و بو برد این میوه را رسیدن
در کاروان شوقم دل بر دل جرس سوخت — این اشک بی فغان نیست از درد نا چکیدن
ایکاش قطع گردد سر رشتهء تعلق — مقراض وار عمرم شد صرف لب گزیدن
جز خاک گشتنم نیست عرض نیاز دیگر — باید به پیش چشمت از سرمه خط کشیدن
رنگی بپرده شوق آرایش هوس داشت — چون گل زدیم آخر گل بر سر دمیدن

(بیدل) زدست مگذار دامان بیقراری
چون آب تیغ نتوان خون خورد از آرمیدن

ما و نگاه شرمگین از تگ و تاز سوختن — آبله سا بپای عجز چشم نیاز دوختن
ضبط نفس ز کف مده فرصت چاره نازکست — غنچه قبا بخاک شد از در غم باز دوختن
عشق جنون ترانه است ناله نفس بهانه است — بی لب بسته مشکل است پردهٔ راز دوختن
شهرت خودنمائیت رونق شرم میبرد — پرده دیر نگهت جامهٔ ساز دوختن
در همه حال نیستی است چاره گر شکست دل — قابل زخم شیشه نیست غیر گداز دوختن
گرد تردد حدوث بخیه بروی ما فگند — خرقه درید پردهء شرم مجاز دوختن
گر مژه بسته ئی ز خلق در دو جهان شکارتست — قوت بال میدهد دیده باز دوختن
عمر بتاب و تب گذشت محرم عافیت نگشت — رشتهء سعی نارسا کرد دراز دوختن
عجز نفس حباب را کرد بخامشی گرو — رشته کجاست تا توان نغمهء ساز دوختن

(بیدل) ازین دو روزه عمر ننگ بقای کس مباد
دل پی حرص باختن چشم به آز دوختن

مجو از ناله ام تاب نفس در سینه دزدیدن — که این طومار حسرت بر ندارد ننگ پیچیدن
شهادتگاه عشق است این مکن فکر تن آسانی — میسر نیست اینجا جز بزیر تیغ خوابیدن
درین دریا که عریانیست یکسر ساز امواجش — حباب ما به پیراهن رسید از چشم پوشیدن
با قبال محبت همعنان شوخیء نازم — ز من جوش غبار آه و از دلبر خرامیدن
بسعی بیقراری میگدازم پیکر خود را — مگر تا پای آن سروم رساند آب گردیدن
ز خود دلری تبرا کن اگر آرام میخواهی — که چون اشک است اینجا عافیت در رهن لغزیدن
دمی آشفته باش ای غنچه گوهستی بغارت رو — بوهم عافیت تا کی نفس در خویش دزدیدن

نفس پیمائی صبحست گر دمحفل امکان
ندارد این ترازوی هوس جز باد سنجیدن

زقمری سرو این گلشن بمنظر میکشد قامت
بخاکستر توان برد از خط سیراب پاشیدن

بروی نگهت گل غنچه هرگز در نمی بندد
زحسن خلق ممکن نیست در دلها نگنجیدن

تو بر خود جلوه کن من هم کمین حیرتی دارم
ندارد عکس راه خانهٔ آینه پرسیدن

در آن محفل که لعل او تبسم میکند (بیدل)
اگر پاس ادب داری نخواهی خاک بوسیدن

محیط جلوه او موج خیز است از سراب من
ز شبنم آب در آئینه دارد آفتاب من

بتحقیق چه پردازم که از نیرنگ دانشها
دلیل وحدت خویش است هرجا در نقاب من

قناعت ساغر حیرت غم و شادی نمیداند
چو شبنم گوشهٔ چشمی است مینای شراب من

غبارم را طپیدن دارد از ذوق فنا غافل
همان خاکم اگر آرام گیرد اضطراب من

ندانم با کدامین ذره سنجم هستی خود را
که در وزن کمی بسیار پیش آید حساب من

براحت تهمتی دارم ز احوالم چه میپرسی
چو مخمل هم بچشم دیگران دریاب خواب من

بهر بی آبروئی چشمهٔ آئینه ییاء سم
که نقش هر دو عالم شسته میجوشد ز آب من

بغیر از نفی خویش اثبات عشرت مشکلست اینجا
کتانم پنبه گردد تا ببالد ماهتاب من

بتد بیر نگر از آب غفلت بر نمیخیزم
زهم پاشیدن اعضا مگر باشد گلاب من

به پیری چون سحر رفت از سرم سودای جمعیت
ورق گرداند آخر بطا اجزای کتاب من

درین محفل ندارد هیچکس خو نگرمیء الفت
مگر از بیکسی بر اخگری چسپد کباب من

تهی از خود شدن (بیدل) به بیمغزی کشید آخر
درین دریا پر از خود بود چون گوهر حباب من

منفعل خلق را نا ز صنم داشتن
زنگی و با آن جمال آئینه هم داشتن

خاک خوری خوشتر است زین همه تن پروری
تا بکی ای نبان صفت حلق و شکم داشتن

می شکند صد کلاه بر فلک اعتبار
سوی ادبگاه خاک یکمژه خم داشتن

چوب بکر باس پیچ طاسی و چرمی و هیچ
نیست جز این دستگاه طبل و علم داشتن

کارگهٔ حیرتی ور نه که دارد گمان
دل ببر و حسرت دیر و حرم داشتن

گر طلب عافیت دامن جهدت کشد
آبله واری خوشست پا بقدم داشتن

محرمی وضع در هر بیعرق شرم نیست
آئینه صیقل زدا ست جبهه زنم داشتن

مهر ازل شامل ست با همه ذرات کن
ننگ کرم گستریست علم کرم داشتن

بر رخ ما با فتند پردهٔ تصویر صبح
دم زدن را نخواست شرم عدم داشتن

آه سر و برگ ما سوخت غم عافیت
مهلت عیشی نداد ماتم هم داشتن

ای هوس اندوز امن جمع ز آفت شناس
خصم سرنا خن است شکل درم داشتن

(بیدل) از امید خلد قطع توهم خوش است
جز دل آسوده نیست باغ ارم داشتن

...

موج خونم هر قدر طوفان نما خواهد شدن
حق شمشیر تو رنگین تر ادا خواهد شدن

عمرها شد در تمنای خرامت مرده ام
خاک من آیینهٔ آب بقا خواهد شدن

از تغافل چند بندی پرده بر روی بهار
چشم واکن غنچهٔ بادام وا خواهد شدن

در دم مردن برابر زندگی افسوس نیست
حیف دامانت که از دستم رها خواهد شدن

قدر مشتاقان بدان ای ساده رو کز جوش خط
بی نیازیها زبان التجا خواهد شدن

در کمین شعلهٔ هر شمع داغی خفته است
هر کجا تاجیست آخر نقش پا خواهد شدن

بی تلافی نیست شوقم در تگ و پوی وصال
دست اگر کوتاه شد آهم رسا خواهد شدن

نشئهٔ آب و گل شوخی بنای وحشتیم
دامنی گر بشکنی تعمیر ما خواهد شدن

در بیابانی که دل می نالد از بار غمت
گر همه کوهست پامال صدا خواهد شدن

پختگان یکسر کباب انتظار خامی اند
انتهای هر چه دیدی ابتدا خواهد شدن

گر باین افسردگی جوشد جنون اعتبار
بحر را موج گهر زنجیر پا خواهد شدن

جادهٔ سر منزل تحقیق ما پوشیده نیست
نقش پا تا خاک گشتن رهنما خواهد شدن

دوری از دلدار رنگ اتحاد معنویست
موج ما با گوهر از گوهر جدا خواهد شدن

سرمهٔ صد نرگستان عبرتست اجزای ما
خاک اگر گردیم چندین چشم وا خواهد شدن

نیستم (بیدل) چو تخم از خاکساری ناامید
آخر این افتادگیهایم عصا خواهد شدن

میروم هر جا بذوق عافیت اندوختن
همچو شمعم زاد راهی نیست غیر از سوختن

زخم دل از چاره جوئیهای ما بی پرده شد
این گریبان سخت رسوائی کشید از دوختن

شعله گر ساغر زند از پهلوی خار و خس است
بیش ازین روی سیه نتوان بظلم افروختن

این چمن گر حاصلی دارد همان دست تهی است
تا بکی چون غنچه خواهی رنگ و بو اندوختن

دل اگر ارزد بداغی مفت سودای وفاست
یوسف ما منفعل میگردد از نفروختن

جاده گر پیچد بخویش آیینه دار منزلست
میکند شمع بساط دل نفس را سوختن

تار و پود هستیء ما نیست بی پیوند خاک
خرقهء صبحیم بر ما چشم نتوان دوختن

اضطرابم عالمی را کرد پامال غبار
خاک مجنون را نمی بایست وجد آموختن

بیتو باید سوخت (بیدل) را بهر رنگی که هست
داغ دل گر نیست آتش میتوان افروختن

ندارد ساز صحبت ها بساط عافیت چیدن
ازین الفت فریبان صلح کن چندی برنجیدن

تعلق هر قدر کمتر حصول راحت افزونتر
وداع ساز بیخوابیست موی سر تراشیدن

بدامن پا شکستن اوج اقبالی دگر دارد
برنگ پرتو خورشید تا کی خاک لیسیدن

چو دل روشن شود طبع از درشتی شرم میدارد
شکست کس نخواهد سنگ از آینه گردیدن

زیارتگاه آئین ادب شوخی نمیخواهد
برنگ سایه باید پای در دامن خرامیدن

میان استقامت چست کن مغزی اگر داری
دلیل خالی از می گشتن میناست غلطیدن

هراسی نیست از شور حوادث محو حیرت را
بهر صرصر ندارد شعلهء تصویر لرزیدن

چسان خواهم بچندین چاک دل مستوری رازت
که ممکن نیست چون صبحم نفس در سینه دزدیدن

نیاز امتحان شوق کردم طاقت دل را
متاع بوی این گل رفت در تاراج پوشیدن

جنون بینوایم هرچه بندد محمل وحشت
ندارم آنقدر دامن که باشد قابل چیدن

نباید راست هرگز صحبت رنگ و دغا باهم
چه حاصل سایه را از خانهٔ خورشید پرسیدن

نگردی محرم او گر همه از خود برون آئی
نچیند خاک سامان سپهر از سعی بالیدن

ندارد آگهی جز حیرت وضع حباب اینجا
سراپا چشم باش اما ادب فرسای نادیدن

سواد نسخهٔ تحقیق (بیدل) دقتی دارد
دو عالم جلوه باید خواندن و بی رنگ فهمیدن

نسزد ز جوهر فطرتت بجنون شبهه و شک زدن
چو نفس جریدهء ما و من بهوس نوشتن و حک زدن

به بساط جرعه کشان تو غم نقل و باده که میکشد
که توان ز حرف تبسمت بهزار پسته نمک زدن

تو شهٔ قلمرو عزتی چه جنون ز طبع تو جوش زد
که درید جیب تعینت غم پینه بر کپنک زدن

چه ظهور گرد سپاه تو چه خفا تغافل جاه تو
بگشاد و بست نگاه تو در از ملک و ملک زدن

بجهان رنگ فنا اثر غم امتحان دگر مبر
بر محرمان ستم است اگر ز رگ گل رسد بمحک زدن

ز مزاج پیچش خلق دون خجل است طعنهٔ گر فنون
نشوی جراحت مرد در اهوس آزمای کلک زدن

اثر دماغ رعونتت شد در نگ پستیء دولتت
بکجاست گوشهٔ زانوئی که توان علم بفلک زدن

بگذر ز حاصل مدعا که بحکم فرصت بی بقا
چمنست بر سر زخم ما گل انتظار ز رک زدن

پی وهم هرزه عنان مدو بسراب غرق گمان مشو
ز شنای بحر گمان مرو بخیال باطل حک زدن

حذرای حسود جنون حسب که بحکم آگهی ادب مثلی که (بیدل) ماز ند بتو نیست کم ز کتک زدن

***

*نشاند عجزم بر آستانی که محو ما ز جیب تا بدامن
اگر بخوانند سر بجیبم و گر برانند پا بدامن

کجاست موقع شناس راحت که کم کشد زحمت نرد د
بهر کجا رد . . . . دشت نا آشنا بدامن

قماش ناموس وضع خوبشست در هوس خانه تعین
که دست و پای جنون ودانش همین بجیب است تا بدامن

غبار نا گشته نیست ممکن ز تهمت ما و من رهائی
بحسرت سرمه میخرو شد هزار کوه صدا بدامن

جهانی از وهم چیده بر خود دماغ اقبال سربلندی
گرفتم ای گرد باد رفتی و تو نیز بر چین هوا بدامن

چه شیشه سازیست یارب اینجا بکار گاه دماغ مجنون
که کرده کهسار همچو طفلان ذخیره سنگها بدامن

چو آسمان از گشاد مژگان احاطه کردیم عالمی را
ز وسعت بال حیرت آخر رسید پرواز تا بدامن

بیک رسیدن فز گرد امکان حصول هر مطلبست آسان
بقدر چین خفته است اینجا هزاران دست دعا بدامن

نفس بهار است غنچه دل نیم ز امداد غیر غافل
چو رنگ گل آتشی که دارم نمی برد التجا بدامن

بهانه د . . دهم کما لیست در طریق وفا پرستی
عرق دمد تا من اشک بندم بدوش چشم حیا بدامن

بیا که چشم امید (بیدل) بپا یبوس تو باز گردد
ز شرم پوشیده ام چراغی چو رنگ برگ حنا بدامن

نفس عمارت دل دارد و شکستنشست این کجاست جو هر آهینه سینه خستنش است این
هزار تفرقه جمعست در طلسم حو است شکسته بر گل رنگی که دسته بستنش است این
نفس کدام و چه دل ایجنون تخیل هستی در آتشست سپندی که گر جستنش است این
بحیرت آینه بشکن نفس بسرمه گره زن که نقش عافیتی داری و نشستنش است این
عدم شمار وجودت غبار گیر نمودت جهان شکنجه و همست و طور رستنش است این
بلندی مژه سامان کن از مراتب همت بدامنی که تو داری نظر شکستنش است این

نیافت سعی تأمل ز شور معنی (بیدل)
جز اینکه نغمه ساز ز خود گسستنش است این

...

نیامد کوششم بیحاصل گردون بکار من
مگر از خاک بردارد مرا سعی غبار من

نهال ناله‌ام نشو و نمای طرفه‌ئی دارم
دل هر کس گدازی دید گردید آبیار من

نمیدانم چه برق افتاده در بنیاد ادراکم
که داغ دل شرار کاغذی شد در کنار من

بوحشت نالهٔ آزادم از گردون چه غم دارد
اسیر طوق قمری نیست سرو جویبار من

تحیرجوهری گل کرده‌ام نومید پیدائی
مگر آینه از تمثال خود گیرد عیار من

چو اجزای تخیل نا مشخص هیأتی دارم
قلم در رنگ تصویر پری نزد صورت نگار من

ز بس بی انفعال دور باش عبرتم دارد
نمیگیرد عرق هم بر ندامتهای کار من

رهائی پرفشان و مفت جمعیت گرفتاری
بفتراک نفس عمریست میلرزد شکار من

نمیدانم هوس بهر چه میسوزد نفس یارب
تو داری عالم نازی که ممکن نیست ناز من

ز بس در یاد چشم او سرا پا مستیم (بیدل)
قدح بالید اگر خمیازه گل کرد از خمار من

نیست ممکن واژگونیهای طالع بیش ازین
سر نوشت ماست نام دیگران همچون نگین

یار در آغوش و ما را از جدائی چاره نیست
جلوه در کار و ندیدن جای حیرانی است این

از رگ هر برگ گل پیداست مضمون بهار
این چمن در کار دارد دیده‌ٔ باریک بین

جز عرق زان عارض رنگین کسی را بهره نیست
غیر شبنم خرمن این گل ندارد خوشه چین

تا وفا از سجده‌اش عهد درستی بشکند
بر میان زنار باید بستن از خط جبین

وادی امید بی پایان و فرصت نارسا
میروم بر دوش حسرت چون نگاه واپسین

صد گلستان رنگ در بار است حسن اما چه سود
خانهٔ آینه ما نیست جز یک گل زمین

در بساطی کز هوس فکر اقامت کرده‌ایم
خانهٔ پا را در حنا نتوان گرفتن همچو زین

سایه و تمثال هرگز شخص نتواند شدن
نیست هستی جز گمان گر پرده بر دارد یقین

سربسنگی آیدت کز خود بری بوی سراغ
میدهد تمثال از آینه و نام از نگین

ای سپند آن به که از وضع خموشی نگذری
ناله اینجا دور باش سرمه دارد در کمین

با مروت آشنائی نیست اهل حرص را
دیده‌های دام نبود خانهٔ مردم نشین

چون غبار از عجز پیمان خیالی بسته‌ایم
تا طلسم حسرت ما نشکنی دامن مچین

فتنه بسیار است در آشوبگاه جلوه‌اش
اندکی یاد خرامش کن قیامت آفرین

تا توانی (بیدل) از بند لباس آزاد باش
همچو نی در دل گره مفگن ز چین آستین

وارستگی ز حسن دگر میدهد نشان
عالم غبار دامن نازیست پر فشان

مردیم و همچنان خم و پیچ هوس بجاست / از سوختن نرفت برون تاب ریسمان
بر ظلم چیده اند کجان دستگاه عمر / داز دز تیر آمد و رفت نفس کمان
بیمغز جز شکست ز دولت نمی کشد / از سایهٔ هما چه برد بهره استخوان
دل محو غفلت و نفسی در میانه نیست / من مرده ام بخواب و زخود رفته کاروان
ضعفم رسانده است بجائی که چون صدا / آینه هم ندارد ز تمثال من نشان
هستی بغیر پردهٔ روی فنا نبود / روشن شد این متاع ببر چیدن دکان
عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا / پروانه در کمین فنا دارد آشیان
پرواز بندگی بخدائی نمی رسد / ایخاك خاك باش بلند است آسمان
نومیدم آنقدر که اگر بسملم کنند / رنگ شکسته میشود از خون من روان
آوارهٔ سراب شعوریم و چاره نیست / ای بیخودی قدم زن و ما را بما رسان

از درد عشق شکوه اهل هوس بجاست
(بیدل) زشعله هیزم تر نیست بی فغان

هر چند نیست بی سبب از غم گریستن / باید ز شرم دیدهٔ بی نم گریستن
تا کی برنگ طفل مزاجان روزگار / بر بیش شاد بودن و بر کم گریستن
عیش و غم تو تابع رسمست ورنه چیست / در عید خنده و بمحرم گریستن
آنجا که صبح گریهٔ شادیست شبنمش / آموخته است خندهٔ ما هم گریستن
سامان گریه هم بکف گریه دادن است / یعنی بچشم اشک چو شبنم گریستن
در عرصهٔ وفا عرق شرم همتست / از زخم تازه در پی مرهم گریستن
زیندشت اگر خیال نگاهت گذر کند / در دیدهٔ غزال شود رم گریستن
شاید گلی زعالم دیدار بشگفد / تا چشم دارم آینه خواهم گریستن
یکذره زین بساط ندارد سراغ امن / باید چو ابر بر همه عالم گریستن

(بیدل) اگر چه نیست جهان جای خنده لیك
نتوان به پیش مردم بیغم گریستن

همچو بوی گل زبس بی پرده است احوال من / میشود لوح هوا آینهٔ تمثال من
داده ئی مشتی غبارم را بباد اما هنوز / خاك میبیزد بفرق عالمی اقبال من
نکتهٔ سربستهٔ موج گهر فهمید نیست / بر سخن عمریست می پیچد زبان لال من
عزت واماندگی زین بیش نتوان برد پیش / هر که رفت از خود غبارش گرد استقبال من
گوهرم از معنیء افسردنم غافل مباش / سکته میخواند تب دریائی از تبخال من
عاجزانرا ذکر اسباب فضولی دوزخست / یاد پروازم مده آتش مزن بر بال من
بی سبب فرصت شمار خجلت بیکاریم / همچو تقویم کهن حشو است ماه و سال من

صبح محشر در غبار شام میسوزد نفس
گر شود روشن سواد نامهٔ اعمال من

عمرها شد شمع تصویرم بنومیدی گذشت
زآتش دل هم نمیسوزم مپرس احوال من

ریشه‌ها دارد غبار من زمین تا آسمان
مرگ هم نگسست (بیدل) رشتهٔ آمال من

همعنان آهم آشوب جهان خواهم شدن
پیر و اشکم محیط بیکران خواهم شدن

دل ز نیرنگ تغافلهای او مایوس نیست
ناز میگوید که آخر مهربان خواهم شدن

چون سحر زخمم سفارشنامهٔ گلزار اوست
قاصد خون گر نباشد خود روان خواهم شدن

نرگسش را گر چنین باتیره‌روزان الفتست
بعد ازین چون مردمک یک سرمه‌دان خواهم شدن

پیش خورشیدش مرا از صبح بودن چاره نیست
هر کجا او ماه باشد من کتان خواهم شدن

منکه از خود رفتنم دشوار می آید بچشم
محرم طرز خرام او چسان خواهم شدن

دستگاه ناتوانان جز تظلم هیچ نیست
چون نفس بر خویش اگر بالم فغان خواهم شدن

بید ماغ فرصتم سودائی اقبال کیست
تا هما آید بپرواز استخوان خواهم شدن

خانهٔ جمعیتم بی آفت وسواس نیست
تا کجاها خواب چشم پاسبان خواهم شدن

میکشم عمریست (بیدل) خجلت نشو نما
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

هوسها میدمد زین باغ جوش گل تماشا کن
امل آشفته است آرایش سنبل تماشا کن

تعلقهاست یکسر حلقهٔ زنجیر سودایت
دوروزی گر هوس دیوانه‌ئی غلغل تماشا کن

گر آگاهی ز زخم دل مباش از ناله هم غافل
بعرض خندهٔ گل شیون بلبل تماشا کن

سواد نسخهٔ تحقیق اگر چشمت کند روشن
ز هر جزو محقر انتخاب گل تماشا کن

بجیب هر بن مو جلوهٔ خاصیست خوبی را
اگر چشم است وگر رخسار وگر کاکل تماشا کن

ز بال و پر چه حاصل گر ندیدی عرض پروازی
در آب و رنگ اینگلزار بوی گل تماشا کن

طپیدنهای دل صد رنگ شور بیخودی دارد
دهان شیشه‌ئی وا کرده‌ئی قلقل تماشا کن

کهن شد سیر گل در عالم نیرنگ خودداری
کنون از خود برآ آشفتن سنبل تماشا کن

چه حسرتها که دارد نردبان قامت پیری
عروج موج سیلاب از سر این پل تماشا کن

بهشیاری ندارد هیچکس آسودگی (بیدل)
دمی بیخود شو و کیفیت این مل تماشا کن

ههوئی کشید کلک قیامت صریر من
صد نیستان گداخت گره در صفیر من

خاک زمین فقر گلستان دیگر است
زان چشم بلبلی که دمید از حصیر من

هر جا عیار اول و آخر گرفته‌اند
خطی است از قلمرو کلک دبیر من

چون نقطه‌ام نشاند بصد عرش امتیاز
جز پشت ناخنی که ندارد سریر من

فرصت شمار کاغذ آتش زده است عمر
از زودیك دو گام به پیش است دیر من

پوشیده نیست راز هواداری عدم
پیداست از نفس که چه دارد ضمیر من

زین دامگاه گر بپرد کس کجا رود
پرواز حیر تست ز مرغ اسیر من

رفتم ز خویش لیك به پهلوی عاجزی
برخاستن چو سایه نشد دستگیر من

در عرصهء که نیست نشان غیر بی نشان
چون نی نفس بس است پر و بال تیر من

چون صبح خرقه ایست نفس باف نیستی
باری که بسته اند بدوش فقیر من

زین قامت خمیدهٔ صد حرص در رکاب
غافل نیم هنوز جوانست پیر من

گردی که کرده ام عرقی کن فرو نشان
پرواز تا کی ای ادب نا گزیر من

(بیدل) شکست چینی دل را علاج نیست
نقاش صنع مو نکشید از خمیر من

٭یاد ابروی کجی زد بدل ما ناخن
موج شد بهر جگر کاوی دریا ناخن

سعی تر دستی منعم چقدر پر زور است
میشگافد جگر سنگ دراین جا ناخن

غنچهئی نیست که اوراق گلش در بر نیست
هر گره راست بصد رنگ مهیا ناخن

صورت قد دوتا حل معمای فناست
عقده باز است کنون کرده ام انشا ناخن

بی تمیزان همهٔ جا قابل بیرون در اند
بر کنار است ز هنگامهٔ اعضا ناخن

خود سریها چقدر هرزه تلاش است اینجا
میرود رو بهوا با سر بی پا ناخن

بی حسی بسکه درین شوره زمین کاشته اند
موی و دندان دمد از پیکر ما یا ناخن

خلق یکبار ز بس شیفتهء سر خاریست
همچو انگشت نشاند ست بسرها ناخن

گرهء رشته دگر عقدهء معنی دگر است
چه خیال است کند حل معما ناخن

موج این بحر فرو ماند نو ضع گهر است
نیست دل بستهء کاری که کند وا ناخن

غافل از نشو نما نیست کمین آفات
سر بریدن نکند قطع و فا با نا خن

جوهر کار گشائی علم احسان هاست
میکند دست بلند از همه بالا ناخن

(بیدل) از دولت دو نان بتغافل بگذر
هیچ نگشاید اگر سر کشد از پا ناخن

٭ازبسکه ضعف طاقت بو سید روی زانو
خط جبین غلط خورد آخر بموی زانو

آبم درین ادبگاه از شرم غفلت شرم
سر بر هوا نشاید تسلیم خوی زانو

کو معبد حضوری کز ما برد رعونت
صد حیف پیر گشتیم در جستجوی زانو

هر جلوه را درین بزم آینه است منظور
تمثال دل مجوئید نا دیده روی زانو

شکر قد دوتایم امروز فرض گردید
عمریست میکشیدم گردن بسوی زانو

مشق دبیر اسرار چندین نشست دارد
اما نمیتوان خواند حرف مگوی زانو

چون برگ گل بیادت یک صبح غنچه بودم — شد عمر در جبینم خفتست بوی زانو
زین فکرهای باطل چیزی نمیگشاید — گیرم فتاده باشم سر در گلوی زانو
بیحاصلان سراپا اندوه در کمین اند — چیزی نرویده از بید جز آرزوی زانو
تغییر وضع تسلیم بر غنچه هم ستم کرد — یارب پیء چه راحت گشتم عدوی زانو

(بیدل) چو موج گوهر در فکر خویش خشکم
پشانیم قدح زد اما بجوی زانو

ای پرفشان گرد نفس چندی شرار سنگ شو — نا قدردان راحتی بر خود زبان زنگ شو
جولان چه دارد در نظر غیر از تلاش درد سر — یکره پس زانوی خم بنشین و عذر لنگ شو
فریاد کوس و کرنا میگویدت کای بیحیا — زیر دنگد نگ رزو شب گر کر نگشتی دنگ شو
همت نمی چیند غنا بر عشوه پا در هوا — چون صبح گرد رفته ئی گو یک دو دم اورنگ شو
میدان قدر این و آن دیدی زمین و آسمان — گر کینه ات خواهی گران با ذره ئی هم سنگ شو
گلچینی باغ یقین گر نیست تسکین آفرین — او هام راهم کم مبین خود روی دشت بنگ شو
شوق جنون تاز ترا کس نیست تا گیرد عنان — یکچند منزل در قدم گرد ره و فرسنگ شو
بر معرفت نازیدنت دور است از فهمیدنت — چون عکس نتوان دیدنت آئینه گوهر رنگ شو
آینه داران جنون دارند یک عالم فسون — هرچند جهل آئی برون سر کوب صد فرهنگ شو
ای بوی موهومی چمن کم نیست سیر وهم ظن — باری بذوق پر زدن هنگامه ساز رنگ شو

(بیدل) بیاد زلف او گر ناله ئی سر میکنم
تسلیم گوشم میکشد کی بی ادب خود چنگ شو

ای بسمل طلب پی خون چکیده رو — چون اشك هر قدر روی از خود دویده رو
فرصت در این بهار پرافشان وحشتست — همچون نگه بهر گل و خاری رسیده رو
تا چند هرزه از در هر کوچه تاختن — یکقطره خون شو وز گلوی بریده رو
امروزت از امل پیء فردا گرفته است — ای غافل از غزل بخیال قصیده رو
سعی شرار اینهمه فرصت شمار نیست — یك پر زدن بهمت رنگ پریده رو
ای بیخبر ز قامت پیری چه شکوه است — عمریست بار میکشی اکنون خمیده رو
زین گرد تهمتی که نفس نام کرده اند — چون صبح دامنی که نداری کشیده رو
کورانه چند در پی عصیان قدم زدن — شاید که باز گردی از این راه دیده رو
بی وحشتی رهائی ازین باغ مشکل است — از بوی گل بخویش فسو نها دمیده رو
زین خاکدان عروج تو در خورد وحشتست — بر نردبان صبح زدامان چیده رو
قاصد پیام ما نفس و اپسین ماست — در محرمی ز آینه چیزی شنیده رو
(بیدل) بهر طرف کشدت کاتب قضا — مانند خامه یك خط بینی کشیده رو

ای بیخبر بدرد دل ما رسیده رو
شور سپند محفل حسرت شنیده رو

از پیچ و تاب دام هوس احتراز کن
زین دود همچو شعله غبار کشیده رو

زین گلستان که رنگ بهارش ندامتست
محمل بدوش آه چو صبحی دمیده رو

آخر ازین زیان کده نومید رفتنست
خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو

در گلشنی که رنگ بهارش ندامتست
ای شبنم بهار تماشا ندیده رو

چون شعله در طریق فنا اضطراب چیست
ضبط نفس کن و قدمی آرمیده رو

در تنگنای خانهٔ گردون هلال وار
خواهی سرت بسقف نیاید خمیده رو

ای صبح کاروان فنا سخت بیکس است
بر روی خود عنان نفس خود دمیده رو

کیفیت گداز دل از می رساتر است
یکجرعه از قرابهٔ ما هم چشیده رو

شاید ز ترک جهد بجائی توان رسید
گامی درین بساط بپای بریده رو

ما از در امید وصالت نمی رویم
کو دل بحسرت آب شو و از دیده رو

پیغام حسرت من (بیدل) رساندنی است
ای اشک یار میرود اینک دویده رو

ای زعنایت آشکار شخص تو و مثال تو
آئینهٔ جمال تو آئینهٔ جمال تو

از تب و تاب آب و گل تا تک و تاز جان و دل
ریشهٔ کس نمیدود در چمن خیال تو

چرخ بصد کمند چین بوسه زدست بر زمین
بسکه بلند جسته است گرد رم غزال تو

بر در ناز کبریا چند غبار ما سوی
در کف وهم مه که داد آئینهٔ محال تو

این بم و زیر و قیل و قال نیست بما ز لا یزال
نقص و کمال فهم ماست بدر تو و هلال تو

خلق ز سعی نارسا سوخت جبین بنقش پا
بر همه داغ سایه بست سرکشیء نهال تو

شیشهٔ ساعت فلک از چه حساب دم زند
راه نفس گرفته است غیرت ماه و سال تو

پیریم از قد دوتا راه نبرد هیچ جا
هم بدر تو می برم حلقهٔ انفعال تو

تشنهٔ بوس آن لبم لیک ز ننگ ناکسی
جرأتم آب میکند از تریء زلال تو

باید از اقتضای شوق بر سر غفلتم گریست
از تو جدا چسان شوم تا طلبم وصال تو

طائر آشیان عجز ناز فروش حسرت است
رنگ شکسته می پرد بیدل) خسته بال تو

ای فکر نازکت را شبهت کمینی از مو
تسویش عطسه تا کی مانند بینی از مو

در کارگاه فطرت نام شکست ننگست
باید قلم نه بندد نقاش چینی از مو

دل آتش تو دارد ضبط نفس چه حرفست
جگر نمی پسندد نقش نگینی از مو

نیرنگ التفاتت مغرور کرد ما را
فسون آفتابست مار آفرینی از مو

تعظیم ناز تو از آن دشواری ندارد
بر عضوها گران نیست بالا نشینی از مو

کم نیست شخص ما را در کسوت ضعیفی
از رشته دامنیها یا آستینی از مو

بالیده ام از تخیل سرکوب آسمانها
بر خود نپیچیدم اما فرق یقینی از مو

عمریست ناتوانان ممنون آن نگاهند
ابدیده و مروت زحمت نه بینی از مو

مارا شکیب دل برد آن موی خود فروش
شبگیر کرد (بیدل) آواز چینی از مو

باز چو صبح کرده ام تحفهء بارگاه تو
رنگ شکسته ئی که نیست قابل گرد راه تو

ذره ببال آفتاب تا بسپهر می پرد
کیست بخود نمیکند ناز ز دستگاه تو

بسکه شکوه جلوه ات ریخته است ز هر طرف
عکس بروی آینه آینه در پناه تو

خاک شهید غمزه ات گرد کند چه ممکنست
سرمه نمیشود سفید از مژهء سیاه تو

غیر تحیر از جمال آینه را چه میرسد
حیرت ماد لیل ما جلوهء تو گواه تو

دل بهزار جلوه ام چهره گشای حسرتست
آینهء شکسته ئی یافته ام براه تو

از خط ساغر وفا جز کجیء نظر نخواند
هر که محرفی نخورد از غلط نگاه تو

سادگیء جهان رنگ جز توچه آورد بعرض
هم بزبان ناز تست آینه عذرخواه تو

سعی پرشکستگی طرف عروج نازاوست
گل بسر امید زد رنگ من از کلاه تو

(بیدل) از آرزوی دل درد سر نفس مده
دود چراغ کشته است شامه گداز آه تو

بارب موهومیم یارب که کرد آینه دار او
تحیر تا کجا گیرد ز صفر من شمار او

سراغ خویش یابم تارهٔ تحقیق او گیرم
مراد رخ خود نهان دارد جمال آشکار او

حریف ساغر خورشید پیمائی که میگردد
سحرها رفت با خمیازهٔ ذوق خمار او

بغیر از ترک هستی از تردد بر نمی آید
نفس پر میخلد در سینه ام از خار خار او

چه امکانست آردفطرت ما تا بدیدارش
مگر آینه از بیدا نشی گردد دچار او

غرورش زحمت آینه داران بر نمیدارد
تو محو خویش باش اینها نمی آید بکار او

امید وصل تدبیر دگر از ما نمیخواهد
سفید از چشم قربانی ست راه انتظار او

هوس پیمای آغوش وصال کیست حیرانم
کنارخود دهم افتاد است بیرون از کنار او

مجازی بر تراشی تا حقیقت ننگ او گردد
دوئی افشا نمائی تا کنی تحقیق عار او

تو آگاه از سجود آستان دل نه ئی (بیدل)
که بالد صندل عرش از جبین خاکسار او

پرنارساست سعی تحیر کمند او
ای ناله پستی ئی ز نهال بلند او

برقی بماه نوزدو گردی بموج گل
از ابروی اشارهٔ نعل سمند او

ناسور را بداغ دوا میکند و بس
جز سوختن چه چاره کند دردمند او

آنجا که برق جلوهٔ او عرض نازداشت | آینه بود مجمر و جوهر سپند او
زنهار از حلاوت دنیا مخور فریب | تا زند گیت تلخ نگردد ز قند او
تیغیست آسمان که باند از زخم صبح | دندان نماست جوهرش از زهرخند او
قصر فنا اگرچه زاوهام برتر است | یک لغزوار بیش ندیدم کمند او
بیخوابیء فسانه طوبی که میکشد | مائیم و سایهٔ مژه های بلند او

(بیدل) مباش ایمن از آفات روزگار
چون مار خفته در بن دندان گزند او

بسکه رشک قامت او سوخت سرتا پای سرو | موج قمری ریخت ازخاکستر اجزای سرو
پیکر آزادی و بار تحمل تهمتست | یکقلم دست تهی میروید از اعضای سرو
نالهٔ آزاد الفت پرور زنجیر نیست | طوق قمری تاکجا خالی نماید جای سرو
نخوت آزادگی دود دماغ کس مباد | یک رگ گردن نمایانست سرتا پای سرو
نالهء درد طراوت آبیار دل نشد | این چمن بی آب ماند از نارسائیهای سرو
شور حسن از ساز عاشق بشنوو خاموش باش | کوکوی قمریست اینجا قلقل مینای سرو
رنگ و بو هم قابل تشریف آزادی نبود | از تکلف دوختند این جامه بر بالای سرو
صفر در معنی الفها را یکی ده میکند | طوق قمری میفزاید قدر استغنای سرو
خاک بر سر کرده عشق و پای در گل ماند حسن | گر بها راین رنگ دارد حیف قمری وای سرو

(بیدل) آخر خاک میگردد درین حرمانسرا
عارض رنگین گل تاقامت رعنای سرو

بسکه یاد قامتت بر باد داد اجزای سرو | نالهء قمری شد آخر تا کشید نوای سرو
چیدن دامن درینگلشن گل آزادگی است | کیست تا فهمد زبان عافیت ایمای سرو
مطلب آزادگیها پر بلند افتاده است | عالمی خم شد بفکر بار ناپیدای سرو
با غبانان قدر آزادی ندانستند حیف | ناله بایستی درین گلشن نشاندن جای سرو
باده را در دامن مینا بهاری دیگراست | آب دارد آبرو تا میرود در پای سرو
شعلهء ادراک خاکستر کلاه افتاده است | نیست غیر از بال قمری پنبهء مینای سرو
بسکه موزونان زشرم قامتت گشتند آب | صورت فواره با یدریخت از اجزای سرو
اینقدر رعنا نمی بالد نهال اینچمن | سایهء نخل که افتاده است بربلای سرو

پای در زنجیر دورش گفتگو آزادگی
(بیدل) این سطر تکلف نیست جز انشای سرو

به پیری هم نیم غافل زعشق آنکمان ابرو | حضور قامت خم گشته یسائیست زان ابرو
دم تیغی چو اشک ازخون من رنگین نمیگردد | مبادا افتد از مستی بفکر امتحان ابرو

کمان ناز آشوب کشاکش بر نمیدارد — اشارت چند باشد بار دوش ناتوان ابرو
به بی پروائی ترکان مخمور تو میلرزم — که عمری شد مقیم سایه تیغ اند ازان ابرو
خرامت آفت امکان و قامت فتنهٔ دوران — نگه غارتگر آفاق و آشوب جهان ابرو
زبان سرمه آهنگان مژگانت که میفهمد — اگر از شوخیء ایما نگردد ترجمان ابرو
خط پشت لبت هر جا برات تازگی آرد — عرق وا شوید از لوح جبین نو خطان ابرو
دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنک کردن — هنوز از گردش آنچشم میخواهد نشان ابرو
تو محرم نشئهٔ بزم تغافل نیستی ورنه — بطاق ناز چینی خانها دارد نهان ابرو
بذوق سجده ات هرجا نیازی کرده ام انشا — بجای سبزه میروید زخاک آنمکان ابرو
عروج پستی آرایم غرور عجز پیمایم — بنازد از کجیهایم به چشم راستان ابرو

سلامت دردم تیغست (بیدل) داغ تسلیمی
که امشب ناز گستاخانه می پیچد از ان آبرو

به پیکرم شکن پوست کوچه داده بهر سو — طناب خیمه گسست اینکه چین فتاده بهر سو
در انتظار جمالی نشسته ام بخیالی — تحیرا ز مژه آغوش ها گشاده بهر سو
غم طلب بکه گویم سراغ خود زکه جویم — سفید گشت ز مویم هزار جاده بهر سو
نفس غبار دلست اینکه میکشد بطپیدن — شکست شیشه بدوش است موج باده بهر سو
بحیرتم که چه میخواهد از بهار تخیل — چمن طرازیء آینه های ساده بهر سو
ز تخم مزرع غفلت نرست ریشهٔ دیگر — کشیده یک رگ گردن سرفتاده بهرسو
بهوش باش که دیوانگان غرهٔ دولت — مرس گسسته سگانند بیقلاده بهر سو
توشخص آبله پائی ودشت ودر همه نشتر — متاز در طلب عافیت پیاده بهر سو
هوس زگوشهٔ تسلیم فال امن نگیرد — بیک مقام نسازد قدم نهاده بهر سو
غبار بی سر و پای عنان گسستهٔ ما را — دوید نی است درین دشت بی اراده بهر سو
خدنگ مشق تلاش تو تا رسد بنشانی — کمان بدوش فلک میکشد کباده بهر سو
بقدر گردش رنگی بگرد خویش برائید — عیار سعی مگیرید ازین زیاده بهر سو
برنگ شمع دمی چند دور گردیء عبرت — نظر کنید درین محفل ایستاده بهر سو

هوای لعل که دارد درین هوسکده (بیدل)
که می رود قدح از خویش لب گشاده بهر سو

تبسم تا چه گل ریزد ز لعل میفروش او — تغافل غنچها چیده است از وضع خموش او
خوشا ذوق نوید وصل تمهید زخود رفتن — که غیر از اضطراب دل نمیباشد سروش او
درینصحرای نومیدی بنازم ناتوانی را — که بار هر که سنگین گشت می افتد بدوش او
نگردی از حضور معبد اهل صفا غافل — که دوش صبح میخواهد ادای خرقه پوش او

تمنا در نفس فکر معمای دگر دارد — نمیدانم چه انشا میکند لعل خموش او
ز کسب فیض غافل طبع خواب آلوده‌ئی دارم — که نور صبح یکسر پنبه میکارد بگوش او
نم پیشانی همت مچین از قلزم امکان — برنگ چشمهٔ آینه حیرانست جوش او
خرابات قناعت بی نیازی نشه‌ئی دارد — که خورشیدی بود رنگ دماغ دردنوش او
بیاد بزم جم عمریست حسرت میکشم اما — از این غافل که داغ امشب ما بود دوش او
ندانم نشهٔ درد که دارد طینت (بیدل)
که در آینه از تمثال می بالد خروش او

چو سرشک بی سر و پائیم قدمی نزد بهوای تو — که هزار آبله درعرق بگداختم زحیای تو
بخرام فتنه مدعنان که مباد چو ندل عاشقان — بترنگ شیشه زند جهان ز شکست رنگ حنای تو
خجلست همت پرگشا که بفرصتی برد التجا — دل چاك میکشد از نفس سحر انتظار دعای تو
چمن وفا کدهٔ کرم نکشد خجالت این ستم — که چو غنچه کاسه نهد بکف زدل شکسته گدای تو
بشباب اگر همه خم رسد من و ما بربط عدم رسد — نبری گمان که بهم رسداب ن زحرف ثنای تو
ز سخن خروش تو جلوه گر ز خموشی آه تو پرده در — بکدام زمزمه سر کند متحیر من و وای تو
ز فسانهٔ منی و توئی چه فروشم آینه خوئی — بتأملی نشدم گره که نبود بند قبای تو
اگر از توام چه طلب کنم و گر این منم چه طرب کنم — همه انفعال فضولیم چه فنای من چه بقای تو
چه جنون بخود تگ و تاز من چه خطا نشیب و فراز من — چه جحیم غفلت ساز من چه بهشت یادلقای تو
بچه رنگ صورت خون من ندرد نقاب جنون من — که بآب آئینه شسته است اثر حنا کف پای تو
نه بدل ز عجز رسا رسم نه برمز آینه وارسم — بکجا رسم که بجا رسم من غافل از همه جای تو
چو سحر بعالم جلوه‌ات خجلم ز تهمت اندکی — نفسی که داشتم آب شد ز حجاب آینه های تو
من (بیدل) وصف انس و جان دل خاك تا سر آسمان
بفدایتو بفدایتو بفدایتو بفدایتو

دل آب گشت و نیست امید نگاه ازو — آینه‌ئی شکست تغافل که آه ازو
تنها سر شکسته دلان محو جیب نیست — افتاده است دلو فلک هم بچاه ازو
مائیم و حسرت سر کوئی که چون نفس — در منزل اوفتاده جهانی براه ازو
هر چند گرد دامن بی اعتباریم — در دم شکستنی که ببالد کلاه ازو
مشکل که این دو شیوه زمرکز جدا شود — یعنی خجالت از من و عفو گناه ازو
حیرت غبار قافلهٔ انتظار کیست — کز خویش رفته ایم بروز سیاه ازو
خاکستر سپند وفا طرفه گوشه ایست — افسوس ناله‌ئی که بجوید پناه ازو
ای سایه داغ مهر پرستان نمیرود — ما هم نشسته ایم بروز سیاه ازو
یارب علاج سوخته جانان که میکند — داغ کلف به پنبه گرفته است ماه ازو

آنجا که عشق عام کند عرض احتیاج
جز عذر مطلبی که نداری مخواه ازو

گرد نفس چو صبح بشبنم نشاند نیست
غیر از عرق مخواه باین دستگاه ازو

آرایش زبان اگر این خجلت آورد
خاکی توان شدن که نروید گیاه ازو

شوقت مرا ز هردو جهان بی نیاز کرد
چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

سامان اشک ودید: (بیدل) چه تهمتست
شرم تو میکشد عرقی گاه گاه ازو

دل بسملیست کز طپش بی نشان او
نگرفت رنگ دامن خون روان او

ما را سراغ کعبه بتسلیم داده اند
یعنی بنقش جبهه گمست آستان او

دریاز دست رفته موج خیال کیست
کز هر نسیم میرود از کف عنان او

آه از ستمکشی که بمعراج عبرتی
پست و بلند دهر نشد نردبان او

دل کیست تا حریف خم ابرویت شود
نقاش نیز ناله کشید از کمان او

مژگان شانه رشتهٔ شمع تحیر است
تا بهله گشت شانهٔ موی میان او

طوق گلوی قمری ما نقش پاخوش است
در عالم خرامش سرو روان او

اندیشه در سواد عدم بال میزند
گویا رسیده ایم برمز دهان او

در ساز موج غیر نوای محیط نیست
من نیز میکشم سخنی از زبان او

تحقیق طایریست که در گلشن یقین
در بستنست بر رخ غیر آشیان او

رحمست بردلی که در آشوبگاه عشق
مهتاب پنبهٔ نکشید از کتان او

(بیدل) زدست شوق نشان قدم مخواه
همچون نگه گمست پی کاروان او

دل هم نبرد ره بدر کبریای تو
دیگر سراغ از که کنم ای توجای تو

برهر گلی فسون دگر میدهد بهار
خاتمی است خود نما بخیال لقای تو

ای صد هزار پرده نهانتر ز بوی گل
عالم چه دید از توکه دارد هوای تو

دل انفعال میکشد از تهمت دوئی
غافل که نیست غیر توکس آشنای تو

ما غافلان فسانهٔ حاجت کجا بریم
ای نه سپهر کاسهٔ دست گدای تو

پرواز سایه میکشد آخر بآفتاب
نازو فنای ما بامید بقای تو

درکیسهٔ حباب سزاوار بحر چیست
بخشی تو ام سری که بگویم فدای تو

نی را درین بساط بنائی چه نسبت است
کم نیست اینکه بشنوم از خود صدای تو

در چاه دو زخم فگند انفعال شرک
گر فکر ما سوی بودم ماسوای تو

تحقیق غوطه در عرق شرم میزند
زان آینه که خلق ترا شد برای تو

تجدید از لباس تو بیرون نمیرود
محو است انتهای تو درابتدای تو

آنجا که وهم داد دل خاق میدهد — بی نغمه نیست (بیدل) حرمان سرای تو

° ° °

دل هوش باخته جمع شد زفسون موسی وطور تو — بکنارت از تو شنیده ام همه جا فسانه دور تو
چه فلک چه ذره ناتوان بهوای شوق تو پرفشان — تو بهار و عالم رنگ و بو همه آشیان طیور تو
نتوان شد از چمن اثر متحیر عجبی دگر — مگر آنکه ریشه عجز ما زد گل بسر غرور تو
همه عرض ناکسی خودیم اگر آفتاب وگر آسمان — بکمال ما چه کمال تو، زقصور ما چه قصور تو
که رسد ببارگه قدم که بصد تأمل کیف و کم — نشدیم محرم خویش هم زشکوه ناز غیور تو
گل صورتی ندمیده ام می معنئی نچشیده ام — بخود آنقدر نرسیده ام که رسم بعلم ظهور تو
بسواد معنی بیگران نکنی بخجلتم امتحان — دل تنگ قافیه شبنمی چکند ثنای بحور تو
رقم سپید وسیاه من بزمین شکسته نگاه من — چه من و چه قدر گناه من خجلم زنام غفور تو
خم نازصد کلهم رسد که ملالی ازگنهم رسد — کافی اگر به مهم رسد کشدم بعالم نور تو
ستمست حرص جنون حشم کندم بذوق غنا علم — زده اند حلقه جام جم بدر قناعت دور تو

همه را بعالم علم وفن بهزار شبهه علم شدن
چو قلم سر من (بیدل) وقدم نقاط و سطور تو

رفتی زدل نشست بخون در قفای تو — ای رفته از نظر چه حنا داشت پای تو
مستوریت نخواست جنون غرور ناز — بالیدن تو کرد ستم بر قبای تو
خون شد بناله و دل دیوانه رنگ بست — لیلی خیال محمل بانگ درای تو
باز آکه رفت عمر و طپشهای دل همان — جاروب میزند در مهمانسرای تو
رنگ قبول آن کف پا بی اثر مباد — گل سجده کاشته است بباغ حنای تو
از قطره تا محیط بجوش عرق گمست — آئینه خانه کرد جهان را حنای تو
امکان جرأت مژه برداشتن کراست — لغزیده است هردو جهان در صفای تو
از دور میرسی و مرا برده انفعال — جائی که باید از عرق شست پای تو
در معبد وفا بر کوی نمی رسد — دوشی که نیست قابل بار عطای تو
ایکاش گردی از کف خاکم شود بلند — تا گل کند بهانه دست دعای تو

(بیدل) دلت به بند خود افسرد خاکشد
راحت بهیچ سو نگشود ندوای تو

زین بزم شکل ساز نگر یا نوا شنو — نقش قدم نظر کن و آواز پا شنو
این مژده طرب که وداع تکلف است — چون غنچه از گسستن بند قبا شنو
چندین قیامت از دل هر ذره پرگشاست — کس واعظ تو نیست که کرباش یا شنو
عمریست زین بساط بغفلت گذشته ئی — ای شمع سرگذشت خود از نقش پا شنو

راز دل شکسته بگردون حواله است
از دانه آنچه سهو شد از آسیا شنو

فهمید نیست معنیء انشای احتیاج
حرف بلند از کف دست دعا شنو

هرچند شور صبح قیامت جنون کند
افسانهء هوس همه پا در هوا شنو

خاکیم با نسیم نفس گرد میکنیم
از سرمه کر صدا نشنیدی ز ما شنو

گلهای باغ ناز پرافشان عبرت اند
آواز دست سوده ز رنگ حنا شنو

در هرطنین پشه که کنج قناعت است
سرکوبی خروش دو عالم غنا شنو

آسودگی ترانهء اسرار فقر ماست
بی زحمت نفس ز نی بوریا شنو

گیرم که فطرت تو سزاوار منصفی است
بر هرکه دخل حرف کنی ناسزا شنو

نتوان طرف شدن بزبانهای مختلف
حق گوی لیك ترجمه اش ماسوا شنو

درگوش دل ز ششجهتت بانگ «ارجعی» است
نشنیده قصه ئی بروا کنون ز ما شنو

(بیدل) رموز فهم معمای حال خویش
حرف .... گوش پا شنو

سر نقش پا به بلندی برسد ز شکوه خرام او
که هلال خط بزمین کشد ز تبسم لب بام او

ز شکوه جلوه نداشتم سروبرگ آینهء طلب
بزبان موج گهر زدم در التماس خرام او

اگر از زمین بهوا رسم وگر از سمک بسمارسم
بدل رمیده کجارسم که رسم بفهم مقام او

سرخاك اگر بهوا رسد چو نظر کنی تهء پا رسد
نرسیده ام بعبارتی که ببالم از دروبام او

بدو نیك شهد آرزو بچه زخم میطپد اینقدر
که هنوز تیغ تبسمی نکشیده سر ز نیام او

ز سراغ منزل بی نشان چه اثر برد تگ و تاز دل
که بهر قدم سپر افگند چو نفس در آینه گام او

نفست بسینه شکسته به در جنبش مژه بسته به
نشود که رم کند از نظر چو نگاه وحشی رام او

بجز اینکه خاك عدم بسر فگند دگر چکند کسی
نرسید دیده بجلوه اش چو زبان بحرکت تام او

همه اوست ساز فنون مکن بخیال آینه خون مکن
ز نیاز و نا ز جنون مکن چه دعای تو چه سلام او

بسواد انجمن ادب مژه باز کردن (بیدلم)
که نزد نفس بچراغ کس سحر آفرینیء شام او

طبعی که شد طرب اثر نوشخند او
چون نی شکر کشید سر از بند بند او

بوی گلست دام وفا غنچهء مرا
دارم سری که نیست برون از کمند او

حیران بی نیازیء خوبان کسی مباد
خون شد دل از نگاه تغافل پسند او

هرچند چشم زخم دوئی را علاج نیست
باری سپند باش بر فع گزند او

کثرت غبار آینهٔ وحدت است و بس
گاز ار عالم و هوس چون و چند او

زاهد بموشگافیء تزویر غره است
غافل که شانه است همان ریشخند او

ناصح ز دست خویش کنون ناله میکند
از بسکه برلب ودهنش کوفت پند او

ای طعمهٔ زمانه چو خونخوار عبرتی — بر فربهی چه ناز کند گوسفند او
گفتم بسرو چو نتو ندیدم سهی قدی — آهی کشید و گفت نهال بلند او
(بیدل) بدام پیچ و خم فکر طره‌ئی
تاری شدیم و نیست رهائی ز بند او

ه گاه روی بر خاکم گاه جبه بر زانو — زین سری که من دارم نیست بیخبر زانو
این قلم رواند وه کارگاه راحت نیست — هر که فکر بالین کرد یافت زیر سر زانو
یکمژه بصد عبرت شرم چشم ما نگشود — حلقه وار ته کردیم بر هزار در زانو
گل دمیده‌ایم اما رنگ و بو پشیمانی است — بود غنچهٔ ما را عالم دگر زانو
زین تلاش پا در گل کوره و کجا منزل — همچو شمع پیمودیم شام تا سحر زانو
دل ادبگهٔ نازاست دعویٔ هوس کم کن — بایدت زدن چون موج پیش این گهر زانو
شوخیٔ تمیز از ما وضع امن نپسندید — ورنه سالک این کهسار بود سر بسر زانو
بسته‌ام کمر عمریست بر حلاوت تسلیم — بند بند من دارد همچو نیشکر زانو
عذر طاقت است اینجا قدردان جمعیت — پای تا نیارد خم نیست در نظر زانو
فکر سرنوشت من تا کجا تریها داشت — تا جبین ببار آمد گشت چشم تر زانو
شب ز کلفت اسباب شکوه پیش دل بردم — گفت بر نمیدارد دردسر مگر زانو
تا بکی هوس تازی چند هرزه پردازی — طائران رها کردند زیر بال و پر زانو
مشق معنی ام (بیدل) بر طبائع آسان نیست
سر فرو نمی آرد فکر من بهر زانو

کجائی ای جنون ویرانه‌ات کو — خس و خاریم آتشخانه‌ات کو
الم پیمایم از کمظرفیٔ هوش — شراب عافیت پیمانه‌ات کو
تو شمع بی نیازیها برافروز — مگو خاکستر پروانه‌ات کو
اگر اشکی چه شد رنگ گدازت — وگر آهی رم دیوانه‌ات کو
اگر ساغر پرست خواب نازی — چو مژگان لغزش مستانه‌ات کو
گرفتم موشگاف زلف رازی — زبان بینوای شانه‌ات کو
ز هستی تا عدم یک نعره وار است — ولیکن همت مردانه‌ات کو
کمان قبضهٔ آفاقی اما — برون از خود سراغ خانه‌ات کو
بساط وهم واچیدن ندارد — نوا افسانه‌ئی افسانه‌ات کو
حجاب آشنائی قید خویش است — ز خود گر بگذری بیگانه‌ات کو
ندارد این قفس سامان دیگر — گرفتم آب شد دل دانه‌ات کو
سرت (بیدل) هوا فرسود راهیست — دماغ کعبه و بتخانه‌ات کو

گر ازموج گهر نشنیده‌ئی رمز خروش او
بیا شور تبسم بشنو از لعل خموش او

حیا ساقیست چندانی که حسنش رنگ گرداند
ز شبنم میزند ساغر بهار گلفروش او

چمن جام طرب در جلوهٔ شاخ گلی دارد
که خم گردید از بار سبوی غنچه دوش او

ندانم بوالهوس از گردش ساغر چه پیماید
که شد پادر رکاب از صورت پیمانه هوش او

نباید بودن از پشت و رخ کار جهان غافل
چو زنبور عسل نیشی است در دنبال نوش او

غرور خودسری را چارهٔ دیگر نمی باشد
مگر گردد خیال خاک گشتن عیب پوش او

نوای صور هم مشکل گشاید گوش استغنا
چه نازم بر دل افسرده و سازخروش او

زبان بوی گل جز غنچه (بیدل) کس نمی فهمد
فغان نازکی دارم اگر افتد بگوش او

کو عبرت آگهی که بتحقیق راه او
جوشد ز چشم آبلهٔ پا نگاه او

چون شمع قطع ساز نفس مفت بیدلی
کز اشک تیغ آب دهد برق آه او

ما واکشیده ایم بدشتی که تا ابد
برق آب میخورد ز زبان گیاه او

حیران دستگاه حبابم که بسته اند
نقد محیط در خم ترک کلاه او

دارم بسینه خون شده آهی که همچو صبح
در کوچهای زخم گشوده اند راه او

بگذار تا بدرد تمناش خون کنند
دل قابل وفاست مپرس از گناه او

ما عاجزان ز کنج خموشی کجا رویم
آسوده ایم ناله صفت در پناه او

زین قامتی که حلقهٔ تسلیم بیخودیست
دامی فگنده ایم براه نگاه او

آهسته رو که بر دل موری اگر خوری
گردی غبار خاطر خال سیاه او

چندانکه میشود نظر همت بلند
دارد عروج آینهٔ بارگاه او

گر تار پود کارگه عشق پروری
جز پنبه زار وهم کتان نیست ماه او

(بیدل) اگر بعشق کند دعوی وفا
غیر از شکست رنگ چه باشد گواه او

لباس کعبه پوشید از خط مشکین عذار او
نگه را اینزمان فرض است طوف لاله زار او

بهارم کرد ذوق محرم فتراک او بودن
بخون خویش چندین رنگ مینا زد شکار او

مرادی نیست غیر از حاصل چشم سفید اینجا
شب حسرت پرستان را سحر کرد انتظار او

باین سامان تمکین دارد آهنگ شکار دل
که پنداری حنا بسته است دست بهله دار او

بداغی آشنا گشتیم مفت عیش موهومی
درین گلشن گلی چیدیم ما هم از بهار او

ز تکلیف دم تیغش خجالت میکشم ورنه
سر سودائیی دارم که بیمغزیست بار او

حیا میخواهد از ما نازک اندامی که از شرمش
دو عالم چشم پوشد تا شود یکجامه وار او

وطن گرمایهٔ افسردنست آوارگی خوشتر
ز نومیدی گداز از سنگ میخواهد شرار او

جهانی برد داغ حسرت رنگ قبول اینجا   دلی آورده ام منهم بامید نثار او
زآفات زمان (بیدل) خدایش در امان دارد
بیا گرد سرش گردیم تا گردد حصار او

ما غربت آشیانیم ای بلبلان وطن کو   هر چند پرفشانیم پرواز آن چمن کو
از شمع بزم مقصود نی شعله ایست نی دود   باید پری بهم سود پروانه سوختن کو
ما را برون آن در پاد رهوا خروشی است   آنجا که خلوت اوست امکان پادمن کو
چندی بقید هستی مفتست رقص و مستی   هرگه قفس شکستی اشغال پر زدن کو
افسانه گرم دارد هنگامهٔ تو هم   از بوی یوسف امروز جز حرف پیرهن کو
خلقی بوهم هستی نا محرم عدم ماند   هر حرف کز لبش جست نالید کان دهن کو
صورت پرستی از خلق برد امتیاز معنی   هر چند کعبه سنگست تسکین برهمن کو
آینه دارئی و هم برق افگن شعور است   از شمع اگر بپرسی میگوید انجمن کو
تسکین هر غباری بر دامنی نوشتند   آواره گردیاسم یارب نصیب من کو
(بیدل) لباس هستی تا کی شود حجابت
ای غرهٔ تعین آن خرقهٔ کهن کو

من سنگدل چه اثر برم زحضور ذکر دوام او   چو نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او
سخن آب گشت و عبارتی نشگافت رمز تبسمش   تنگ و تاز حسرت موج می نرسید تا خط جام او
نه سری که سجده بنا کند نه لبی که ترک ثنا کند   بکدام مایه ادا کند عدم ستمزده وام او
به بیانم آنطرف سخن بتامل آنسوی وهم وظن   زچه عالمم که بمن زمن نرسید غیر پیام او
تگ و پوی بیهده یافتم بهزار کوچه شتافتم   دری از نفس نشگافتم که رسم بگرد خرام او
بهوا سری نکشیده ام به نشیمنی نرسیده ام   ز پر شکسته تنیده ام بخیال حلقهٔ دام او
نه دماغ دیده گشودنی نه سر فسانه شنودنی   همه را ربوده غنودنی بکنار رحمت عام او
زحسد نمیرسی ای دنی بعروج فطرت (بیدلی)
تو معلم ملکوت شو که نه ئی حریف کلام او

منفعلم بر که برم حاجت خویش از بر تو   ای قدمت بر سر من چون سر من بر در تو
آئینهٔ کون و مکان حیرت سیر چمن است   ساغر رنگ تو جهان حسرت گرد سر تو
تاب جمال تو زکس راست نیاید ز هوس   حلقهٔ گیسوی تو بس چشم تماشا گر تو
محرم آن لعل نشد کام تمنای کسی   غیر تبسم که برد چاشنی از شکر تو
رنگ تو آشفته چو گل در چمن آرزویت   موج تو غلطان چو گهر در طلب گوهر تو
صبح برد تا بکجا پایه ز قطع نفسش   وا نشود زین هوسی چند رهٔ منظر تو
نه فلک از گردش سر گشته بخمیازه سمر   همت ظرف که کشد بادهٔ بی ساغر تو

سعی طلب بیسرو پا جادهٔ تحقیق رسا   سبحه صفت آبله ها خفته برون در تو

خط حساب من و ما راه گشاید ز کجا   صفر نماید بنظر نقطه‌ئی از دفتر تو

(بیدل) از افسون سخن بلبل باغ چه گلی

رنگ چمن میشکند بوی بهار از پر تو

مهٔ نو مینماید امشبم از آسمان ابرو   قدح کج کرده می‌آید اشارتهای آن ابرو

تعالی الله چه نقش دلفریبست این نمیدانم   که جوهر در دم تیغست یا ناز اندران ابرو

باین انداز در اندیشهٔ صید که میتازد   که عمری شد همان افگنده است از کف عنان را ابرو

اشارت محو حیرت کن که در بزم تماشایش   برنگ ماه نو در چشم میگردد نهان ابرو

نه گلشن نرگسی دارد نه دریا موج می آرد   بعالم فتنه میکارد همان چشم و همان ابرو

چرا در خاک و خون ننشاندم دردی که من دارم   چو تیر افگنده است از خویش دور آن کمان ابرو

خرابی میکنم تعمیر نازی در نظر دارم   ز بخت تیرهٔ من وسمه‌ئی میخواهد آن ابرو

ز غفلت شکوه ها پرداختم اما نفهمیدم   که خوبان را تغافل گوش میباشد زبان ابرو

جهانی را تحیر بسمل ناز تو می بینم   نمیدانم چه تیغست اینکه دارد درمیان ابرو

بیاد چین ابروی تو دریا راز امواجش   شکستی میکشد بر دوش چندین کاروان ابرو

اشارت هم بایمای خیالش بر نمی آید   اگر بر اوج استغنا نباشد نردبان ابرو

بوضع سرکشی لطف تواضع دیده‌ام (بیدل)

بچشم مصلحت بینم بعرض امتحان ابرو

تا منفعلی گریه کن و چون مژه تر شو   خشک است جبین یکدو عرق آینه گر شو

حیف است رعونت دمد از جوهر ذاتت   گر تیغ کنندت تو چو آینه سپر شو

جیبی که ندارد نفسی ناز جنون کن   گر شب دمد از محفل امکان تو سحر شو

تسلیم از احباب تغافل نپسندد   گر نیست ادب سر بزمین دست بسر شو

ضبط من و ما انجمن آرای شهود است   چون سرمه ز تنبیه زبان نور نظر شو

گر حسن کلام آینه دارد دم پیریست   در خلق ضیا فتنکدهٔ شیر و شکر شو

ای بیخبر از صحبت جاوید قناعت   مستغنی بیجا صافیء آب گهر شو

امید سلامت بجز آفات ندارد   کشتی شکن و ایمن از امواج خطر شو

خواب عدمت به که در آغوش نگردد   از بیضه برون در طلب بالش پر شو

در نامه و پیغام یقین واسطه محرامست   بر در که رسانی خبر از یار خبر شو

هر حرف جنون تهمت بست و بلند است   ای نقطهٔ تحقیق تو بی زیر و زبر شو

(بیدل) بکف ز صحرای عدم گیر

زان پیش که گویند ازین خانه بدر شو

نقاش تا کشد اثر ناتوان او — بندد قلم ز سایهٔ موی میان او

از بحر عشق رخت سلامت که می‌برد — کشتی شکستنست دلیل کران او

جز نی درین بساط تحیر نیافتم — شمعی که مغز ناله کشد استخوان او

راز تو آتشیست که چون پرده در شود — کام هزار سنگ شگافد زبان او

دارد وداع عافیت از عشق دمزدن — یعنی چو عود سوختنست امتحان او

آن موج تیغش از سر دریا گذشته است — کاینه دارد از دل گوهرفشان او

در وادئی که محمل امید بسته ایم — نالد شکست بر جرس کاروان او

عمر شرار فرصت گلزار زندگیست — از هم گذشته گیر بهار و خزان او

تمثال نیست غیر غبار خیال شخص — خلقیست خود فروش متاع دکان او

هر ساز از ترانهٔ خود میدهد خبر — وهم است اگر ز من شنوی داستان او

(بیدل) سراغ عالم عنقا تحیر است
آن نیست بی نشان که تو یابی نشان او

• نمیگویم بعشرتگاه مجنون جهد پیما رو — غبار خانمان لختی بروب از دل بصحرا رو

جهانی میکشد بر دوش فرصت بار ناکامی — توهم امروز بنشین در سر این راه و فردا رو

نمیباید سپند مجمر افسردگی بودن — به پستی پایمالی اندکی با ناله بالا رو

چو آواز جرس تجرید آزادی غنیمت دان — برون زین کاروان‌ها دامن خود گیر و تنها رو

پیام یار می‌آید کنون ننگ است خود داری — عرق واری بحسرت آب کن دنیا و از جا رو

تلاش گوهر نایاب جهد تند میخواهد — اگر مردی بغواصی زن و بیرون دریا رو

درینمحفل بنومیدی چه لازم زندگی کردن — دوروزی هرچه پیش آید طرب کن یا ز دنیا رو

نهال گلشن اقبال پر معکوس میبالد — برنگ شمع سرچندانکه افرازی ته پا رو

جنون حرص بی وضع قناعت بر نمی‌آید — تسلی دشمنی چون عمر مفلس در تمنا رو

مباش از دستگاه همت اهل فنا غافل — همه گر پشه باشی چون پرافشاندی بعنقا رو

غبار من ز خود برداشت ابرام زمینگیری — مبادا عشق فرماید که برخیز از در ما رو

بطبع دوستان یادت گرانی میکند (بیدل)
بدامان فراموشی بزن دست و ز دلها رو

نمیگویم قیامت جوش زن یا شور طوفان شو — ز قدرت دست بردار آنچه بتوانی شدن آن شو

برار از عالم تمثال امکان رخت پیدائی — تو کار خویش کن گو خانهٔ آینه ویران شو

جمال بی نشان در پردهٔ دل چشمکی دارد — که در اندیشهٔ ما خاک گرد و یوسفستان شو

جنون از چشم زخم امتیازت میکند ایمن — بقدر بوی یک گل از لباس رنگ عریان شو

به بیقدری از زین بازار سودی میتوان بردن — گرانی سنگ میزان کمالت نیست ارزان شو

در ین محفل با ظهار نیاز و ناز موهومی
هزار آیه است از هر کجا واهی نمایان شو

طریق عشق دشوار است از آئین خرد بگذر
حریف کفر اگر نتوانشدن باری مسلمان شو

زگیرودار امکان وحشتی تا کنج زانوئی
بفکر چین دامن گر نمی افتی گریبان شو

هزار آینه چون طاءوس میخواهد تماشایت
بقدر شوخیء رنگی که داری چشم حیران شو

ببزم جلوه پیمائی حیا ظرفی دگر دارد
حباب این محیطی در گشاد چشم پنهان شو

زساز محفل تحقیق این آواز می آید
که ای آهنگ یکتائی ازین نه پرده عریان شو

گر از سامان اقبال قناعت آگهی (بیدل)
بکنج چشم موری وا کش و ملک سلیمان شو

هر چند دورم از چمن جلوه گاه او
میخانه است شوق بیاد نگاه او

دارم دلی بسینه کز افسون نرگست
فیروز نیست سرمه بروز سیاه او

آنجا که از اسیر تو جرأت طلب کنند
جز شرم نیستی که شود عذر خواه او

خوبی ز الفت ذقنت ره بدر نبرد
یوسف از آن گریخت در آغوش چاه او

غافل ز خط مباش که صفرای ناز حسن
درهم شکسته است غبار سپاه او

در وادئی که شرم نقابت گشوده است
بر چشم نقش پا مژه پوشد گیاه او

محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق
گردون چو آستین شکند دستگاه او

نقش قدم نگشته میسر نمی شود
آینه داریء سر تسلیم راه او

برسر کشان چرا نفروشیم ناز عجز
ما را شکسته اند بیاد کلاه او

شمعی که محو انجمن انتظار تست
آینه بر سر مژه بندد نگاه او

(بیدل) بیاد سرو تو در خون طپید لیک
موزون نگشت یک الف از مشق آه او

همچون نفس به آینهٔ دل رسیده رو
یعنی درین مکان نفسی وا کشیده رو

تسلیم خضر مقصد موهوم ما بس است
چون سایه سر بخاک نه و آرمیده رو

آخر بخواب نیستی از خویش رفتنی است
باری فسانهء من و ما هم شنیده رو

زین دشت خارها همه بر باد رفته اند
از خود چو سیل بر اثر آب دیده رو

عالم تمام معبد تسلیم بیخودیست
هر سو روی بسجدهٔ اشک چکیده رو

تا سر برآری از چمن مقصد جنون
بر جادهای چاک چو جیب دریده رو

در خرقهٔ گدائی و در کسوت شهی
سوزن صفت زتار تعلق جریده است

سیر بهار میکدهٔ ناز تا رزوست
گامی ز خود برون چو دماغ رسیده رو

گلچینیء بهار طرب بی تعلقی است
چون گردباد دامن ازین دشت چیده رو

بال امید بسمل این عرصه بسته نیست
پرواز اگر دری نگشاید طپیده رو

رنج خیال مصلحت ساز زندگیست باری گهی که نیست بدوشت کشیده رو

(بیدل) عنان عافیت ما گسسته است
ماننده ریشه زیر زمین هم دویده رو

امروز کیست مست تماشای آینه کز ناز موج میزند اجزای آینه
دیوانهٔ جمال تو گر نیست از چه رو چو هر کشیده سلسله در پای آینه
در حسرت بهار خطت گرد میکنند جوهر بجای سبزه ز صحرای آینه
موقوف جلوهٔ گل شبنم بهار تست جوش گهر ز موجه دریای آینه
از شرم آنکه آب نشد از نظاره ات گرداب خجلتست سراپای آینه
شد عمر صرف جلوه پرستی ولی چه سود نگرفت بینوا دل ما جای آینه
جز حیرت آنچه هست متاع کدورتست در عشق بعد ازین من و سودای آینه
با خوی زشت صحبت روشندلان مخواه زنگی خجل شود بتماشای آینه
حسن و هزار نسخهٔ نیرنگ در بغل ما و دلی و یک ورق انشای آینه
روزی که داد عرض نزاکت میان یار افتاد مو بدیدهٔ بینای آینه
چند ازکه چشم باز کنی جلوه میدهد اسمیست شش جهت ز مسمای آینه

(بیدل) بهر دلی نزند آرزوی داغ
اسکندر است باب تمنای آینه

ای باوج قدس فرش آستان انداخته سجده دربارت زمین بر آسمان انداخته
هر کجا پائی براهت برده عجز لغزشی بر سپهر ناز طرح کهکشان انداخته
شمع خلوتگاه یکتائی بفانوس خیال کرده مژگان بازو آتش درجهان انداخته
دستگاه حیرتت در چار سوی آگهی جنس هر آینه بیرون دکان انداخته
ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزتت جسته زین نه بیضه بر در آشیان انداخته
هر کسی اینجا بر نگی خاک بر سر میکند آبروی فکر در جوی بیان انداخته
حیرت بیدست و پایان طلب امروز نیست موج گوهر بحرها را بر کران انداخته
در بساطی کز هجوم بیدماغیهای ناز یکصدا صد کوه در پای فغان انداخته
چون سحر خلقی جنون کرده است و از خود میرود برنفس بار دو عالم کاروان انداخته
تا کری گیرد ره شور محیط گیرودار قطره آبی حلقه در گوش شهان انداخته
تا نچیند از گل و خار تعین انفعال انس بوئی در دماغ بیدلان انداخته
صنعت عشقست کز آینه سازیهای شوق کرده دل را آب و تشویشی دران انداخته
خواب و بیداری که جز بست و گشاد چشم نیست راه هستی تا عدم شب درمیان انداخته
چرخ را سرگشتهٔ ذوق طلب فهمیده ایم غافلیم از مقصد خاک عنان انداخته

عالم یکتا ستاینجا معرفت درکار نیست
خود سریها فهم ما را درگمان انداخته
سعی فطرت نارسا و عرصهٔ تحقیق تنگ
درکمان جوئیدتیر برنشان انداخته
با پری جز غیرت ناموس میناهیچ نیست
آگهی برمغز بار استخوان انداخته
تانمیسوزیم (بیدل) پرفشا نیها بجاست
مشرب پروانه ایم آتش بجان انداخته

ای تماشایت چمن پرور بچشم آینه
بیتو خس می پرورد جوهر بچشم آینه
تا جدا افتاده است از دولت دیدار تو
میزند مشاطه خاکستر بچشم آینه
شوق مشتاقان چرادردیده مژگان نشکند
میکشد یاد خطت مسطر بچشم آینه
تا شود روشن سواد نسخهٔ حیرانیم
صورت خود را یکی بنگر بچشم آینه
گریه پرسواست کوبند نقاب حیرتی
تا کنم سودای چشم تر بچشم آینه
ازگرانجانی ندارم ره بخلوتگاه دل
میشود تمثال من پیکر بچشم آینه
چون نگه بیمطلب افتد زشتی وخوبی یکیست
سنگ هم کم نیست از گوهر بچشم آینه
مست حیرت از خمار وهم امکان فارغست
انتظار کس مکن باور بچشم آینه
دعوی باریک بینی تا توانی برد پیش
فرق کن تمثالم از جوهر بچشم آینه
جوهر عبرت مخواه از کس که ابنای زمان
دیده اند احوال یکدیگر بچشم آینه
از صفای دل توهم (بیدل) سراغ راز گیر
حسن معنی دید اسکندر بچشم آینه

بتو نقش صحبت ما چقدر بجا نشسته
تو بناز وما در آتش تو بخواب وما نشسته
سروبرگ جرأت دل بادب چرا نسوزد
که سپند هم به بزمت ز طپش جدا نشسته
چه قیامتست یارب بجهان بی نیازی
که ز غیب تا شهادت همهٔ جا گدا نشسته
چه نهان چه آشکارا نبری خیال وحدت
که ز دیده تادل اینجاهمه ماسوی نشسته
مروای نگه بگلشن که بروی هرگل آنجا
ز هجوم چشم شبنم عرق حیا نشسته
چوعدوزندوزانو نخوری فریب عجزش
که بقصد جان تفنگی بسرد و پا نشسته
همه امشبت مهیا تو درانتظار فردا
نکنی که نقش وهمت ز امل کجا نشسته
برهی که برق تازان همه نقش پای لنگند
بکجا رسیده باشم من بیعصا نشسته
بهزار خون طپیدم که بآبله رسیدم
چقدر بلند چیند سر زیر پا نشسته
هوس کلاه شاهی ز سرت برآر (بیدل)
بچه نازد استخوانی که برو هما نشسته

° بدست تیغ تو تا خون من حنا بسته
بحیرتم که عجب خویش را بحیا بسته
چسان برویتو مرغ نظر کند پرواز
که حیرت از مژه اش رشته ها بپا بسته

بدل از شوق وصالت صد آرزو دارم
ولی ادب ره تقریر مدعا بسته

فراق بیگنهم کشت و نقد داغ خطا
بگردن دل خون گشته خونبها بسته

زجیب ناز خطش سر برون نمی آرد
که عقد عهد بخلوتگه حیا بسته

چو شمع تا بفنا هیچ جا نیاسایم
مرا سریست که احرام بوریا بسته

تن از بساط حریرم چگونه بندد طرف
که دل بسلسله نقش بوریا بسته

بهار بوسه بپای تو داد و خون گردید
نگه تصور رنگینی حنا بسته

بوادی طلب نارسائی عجزیم
که هر که رفته زخود خویش را بما بسته

کدام نقش که گردون نه بست بی ستمش
دلی شکسته اگر صورت صدا بسته

مگر ز زلف تو دارد طریق بست و گشاد
که (بیدل) اینهمه مضمون دلگشا بسته

برارد گرم آتش دل زبانه
شود گرد بال سمندر زمانه

گشایم گر از بیخودی شست آهی
کنم قبه چرخ زنبور خانه

بصد لاف وارستگی صید خویشم
نبرده است پروازم از آشیانه

چراغ ادبگاه بزم خیالم
نمی بالد از آتش من زبانه

درین دشت خلقی زخود رفت اما
ندانست سر منزلی هست یا نه

فلک نقش نامی که خواهد نشاندن
باین خاتم صد نگین در میانه

صدف وار تا یک گهر اشک داری
ازین آسیاها مجو آب و دانه

دو روزی کزین ما و من مست نازی
بخواب عدم گفته باشی فسانه

کف پوچ مغزی مکن فکر دریا
که هرجا توئی نیست غیر از کرانه

قیامت خروشست بنیاد امکان
ازین ساز نیرنگ انسان ترانه

دمیده است از آب منی مشت خاکی
بصد سخت جانی چو سنگ از مثانه

محالست پروازت از دام زلفش
اگر جمله تن بال گردی چو شانه

به پیری کشیدیم رنج جوانی
سحر میکند گل خمار شبانه

اگر گشت باغست و گر سیر صحرا
روانیم از خود بچندین بهانه

غبار جسد چشم بند است (بیدل)
چو دیوار افتاد صحر است خانه

برشته ات اثر و هم مدعاست گره
تو گر ز بند هوس واشوی کجاست گره

طلسم وحشتی ای بیخبر چه خودرائیست
که شبنم تو ببال و پر هواست گره

ز آرمیدگی دل فریب امن مخور
بهر شراری ازین سنگ شعلهاست گره

ره تردد اقبال کیست بگشاید
که از قلمرو ما تا پر هماست گره

نکرد سعی نفسها علاج کلفت دل — گداخت تار وز سختی همان بجاست گره
ادب نفس شمر انتظار جلوهٔ کیست — چو شمع بر سر مژگان نگاه‌ماست گره
سپند خویش بر آتش زدیم وخاکشدیم — هنوز بر لب ما عرض مدعاست گره
چو غنچه ئی که شود خشک بر سر شاخی — در آستین امیدم کف دعاست گره
چو سبحه تفرقهٔ دل ز بس جنون اثراست — بساز پیکرم از یکدگر جداست گره
ز کار بسته بلند است قدر راستروان — در آن بساط که نی قد کشد عصاست گره
نفس مسوز بکلفت شماری اوهام — بقدر قطره درین بحر عقدهاست گره

چسان بعرض رسد حرف مدعا (بیدل)
که ناله در نفس ناتوان ماست گره

بر شعله تا چند نازیدن گناه — در دولت تیز مرکیست ناگاه
صد نقص دارد ساز کمالت — چندین هلالست پیش و پس ماه
در فکر خویشیم آزادگی کو — ما را گریبان افگنده درچاه
یارب چه سحر است افسون هستی — از هیچ بودن کس نیست آگاه
بر غفلت خلق خفت مچینید — منظور ناز است آینهٔ شاه
دل صید عشقست محکوم کس نیست — الحکم لله والملک لله
عمری طپیدیم تا خاک گشتیم — فرسنگها داشت این یکقدم راه
از صبح این باغ شبنم چه دارد — جز محمل اشک بر ناقهٔ آه
بر طبع آزاد ظلمست الفت — تا عمر باقیست عذر از نفس خواه
ای ناله خاموش درخانه کس نیست — یکحرف گفتیم افسانه کوتاه

(بیدل) چگویم از یأس پیری
چون شمعم از صبح روز است بیگاه

پرتوت هرجا بپردازد کنار آینه — آفتاب آید بگلگشت بهار آینه
درهوای شست زلفت خاک برسر کرده اند — ماهیان جوهر اند رچشمه سار آینه
بیتوچون جوهر نگه دردیده‌ها مژگان شکست — آخر از ما نیز گل کرد انتظار آینه
دام جوهر نسخهٔ طاوس دارد در بغل — اینقدر رنگی که شد یارب شکار آینه
بیخودی ساغر کش کیفیت دیدار کیست — در شکست رنگ می بینم بهار آینه
هرچه بر معدوم مطلق بندی احسانست وبس — بایدم تا حشر بودن شرمسار آینه
تابهٔ مثالی رسد زین جلوه های بی ثبات — رفت در تشویش صیقل روزگار آینه
زین تماشا ها صفای دل بغارت میرود — یک تأمل آب در چشم از غبار آینه
غافل از تیر حوادث چند خواهی زیستن — عکس ایمن نیست اینجا در حصار آینه

دهر اگر زین رنگ پردازد بساط چشم تنگ — میچکد تمثال چون اشک از فشار آینه

(بیدل) از اندیشهٔ آنجلوهٔ حیرت گداز
میرود چون آب از دست اختیار آینه

پری میفشانی ای تعلق بهانه — بدل چون نفس بستهٔ آشیانه
درین عرصه زنهار مفرا ز گردن — که تیر بلا را نگردی نشانه
گر از ساز بسمل اثر برده باشی — طپش نیست در نبض دل بی ترانه
دل ما و داغی ز سودای عشقت — سرو سجده واری از آن آستانه
درین دشت جولان بمقصد ما — بجز شوق منزل ندارد بهانه
ازین بحر وارستن امکان ندارد — مجوئید بی خاک گشتن کرانه
مپرسید از انجام و آغاز زلفش — دراز است سررشتهٔ این فسانه
بهار است ای میکشان نشه تازی — جنون دارد از بوی گل تازیانه
سر شک نیازم نم عجز سازم — چسان گردم از خاک کویت روانه
دل خستهٔ آنگاه سودای زلفت — بنالم بناسوری زخم شانه
بنومیدیم خاک شد عرض جوهر — چو شمشیر در قبضهٔ موریانه
صدائیست پیچیده بر ساز هستی — چه دارد بجز ناله زنجیر خانه

فسردیم و از خویش رفتیم (بیدل)
چو رنگ آتش ما ندارد ترانه

بسکه میجوشد ازین دریای حسرت حب جاه — قطره هم سعی حبابی دارد از شوق کلاه
میرود خلقی بکام اژدر از افسون جاه — شمع را سر تا قدم در میکشد آخر کلاه
گیرو دار محفل امکان طلسم حیرتیست — تا مژه خط میکشد این صفحه میگردد سیاه
گرد صحرا از رم آهو سراغی میدهد — رفتن دلرا شکست رنگ میباشد گواه
عالمی در انتظار جلوه ات فرسوده است — جوهر آینه هم میریزد از دیوار کاه
اینقدر جهدم بذوق نشهٔ عجز است و بس — همچو پرواز از شکست بال میجویم پناه
نیست غافل معنیٔ آسایش از بیطاقتان — در کمین کاروان خفته است منزل سر براه
بسکه پیچ و تاب حسرت در نفس خون کرده ام — تیغ جوهردار و عریان میکنم در عرض آه
جوهر آینه ئی در گرد پیغام گم است — نالهٔ من میرود جائی که میگردد نگاه
گر سلامت خواهی از ساز تظلم دم مزن — دادرس در عهد ما سنگست و مینا دادخواه
اینزمان عرض کمال خلق بی تزویر نیست — جوهر آینه آبی دارد اما زیر کاه

طبع روشن (بیدل) از بخت سیاهش چاره نیست
تا بدر رنگ کلف نتوان زدود از روی ماه

بسکه ما را بر آن لقاست نگاه — عالمی را بچشم ماست نگاه
حیرت امروز بی بلائی نیست — از مژه دست بر قفاست نگاه
مایهٔ بینش است ضبط نفس — گر بشبنم تند هواست نگاه
بی صفا زنگ بر نمی خیزد — مژدهٔ بسته را عصاست نگاه
حرص معنی شکار عبرت نیست — دیدهٔ دام را کجاست نگاه
فکر رحلت خجالتی دارد — دم رفتن به پیش پاست نگاه
غنچه شو چشم ازین و آن بر بند — که درین باغ خون بهاست نگاه
بال شوق رساتری نکشد — همچو شبنم سرشک ماست نگاه
بزم ما بسکه محو جلوهٔ اوست — شیشه گر بشکنی صداست نگاه
حسرت حسن نو خطی داریم — طالب جنس توتیاست نگاه
مژده دستی بماند خواهد کرد — چشم وا میکنم دعاست نگاه

(بیدل) افسانهٔ دگر متراش
با همین رنگ آشناست نگاه

بغبار این بیابان نه نشان پا نشسته — به بساط ناتوانی همه نقش ما نشسته
سرراه نا امیدي نه مقام انتظار است — دل بینوا ندانم بچه مدعا نشسته
زهجوم رفتگانم سرو برگ عافیت کو — که صدای پا بگوشم چو هزار پا نشسته
بچه دلخوشی نگریم زچه خرمی نسوزم — که در انجمن چو شمعم زهمه جدا نشسته
چوحباب عالمی را هوس کلاه داریست — بدماغ پوچ مغزان چقدر هوا نشسته
بغرور هستی ایصبح مگذر درین گلستان — که صد آینه براهت نفس آزما نشسته
ره ناله نیست آسان بخیال قطع کردن — که نی از گره درین ره بهزار جا نشسته
بسجود آن دوابرو نه من و تو سر بخاکیم — بعروج آسمانهم مهٔ نو دوتا نشسته
گل زخم ناوك او چقدر بهار دارد — که چو حلقه بردر دل همه دلگشا نشسته
چو بکام نیست دنیا چه زنیم لاف ترکش — نتوان نشاند دامن بغبار نا نشسته
مکش ای سپهر زحمت بتسلیء مزاجم — که بصد تحیر اینجا نگهی زپا نشسته

چه تأملست (بیدل) بر شوق پر فشانم
که غبارها درین ره بامید ما نشسته

بوی وصلی هست در رنگ بهار آینه — میگدازم دل که گردم آبیار آینه
نیست ممکن حسرت دیدار پنهان داشتن — بر ملا افگند جوهر خار خار آینه
کیست تا فهمد زبان بیدماغیهای من — نشئهٔ دیدار میخواهد غبار آینه
غفلت دل پردهٔ ساز تغافلهای اوست — جلوه خوابیده است یکسر در غبار آینه

بسکه محو جلوه او گشت سرتا پای من / حیرتم عکس است اگر گردم دوچار آینه
نور دل خواهی بفکر ظاهر آرائی مباش / جوش زنگار است و بس نقش و نگار آینه
عرض جوهر نیست غیر از زحمت روشندلان / موی چشم آرد برون خط بر غبار آینه
حسن اگر از شوخیء نظاره دارد انفعال / بی نگاهی میتواند کرد کار آینه
شوخیء اوضاع امکان حیرت اندر حیرتست / چند باید بودنت آینه دار آینه
عرصهٔ جولان آگاهی ندارد گرد غیر / هم بروی خویش می تازد سوار آینه
در مراد آب و رنگ از ما تحیر میخرند / بر کف ما سستست جنس اعتبار آینه
غیر حیرتخانهٔ دل مرکز آرام نیست / چون نفس غافل مباشید از حصار آینه
انتظاری نیست (بیدل) دولت جاوید وصل
حسرتم تا چند پردازد کنار آینه

تا بشوخی نکشد زمزمهٔ ساز نگاه / مردمک شد ز ازل سرمهٔ آواز نگاه
در تماشای تو ام رنگ اثر باختن است / همچو چشمم همه تن گرد تک و تاز نگاه
گر همه آب شود آینه بینائی کو / نرسد اشک بکیفیت انداز نگاه
دیگر از عافیت تشنهٔ دیدار مپرس / هست از خویش برون تاختن ناز نگاه
همچو شمعی که کند دود پس از خاموشی / حسرتت زمزمه‌ئی میکشد از ساز نگاه
طوبی از سایهء نازمژه ام می بالد / چقدر سرو توام کرده سرافراز نگاه
مشق جمعیت دل قدرت دیگر دارد / بر فلک نیز نلغزید رسن باز نگاه
غم اسباب تعلق نکشد صاحب دل / مژه صیقل نزند آینه پرداز نگاه
گرد غفلت مشگافید که در عرصهٔ رنگ / بی نشانیست خطای قدر انداز نگاه
چون شرارم چقدر محمل ناز آراید / یک طپش گرد دل و یک مژه پرواز نگاه
(بیدل) ز نور نظر صافی دل مستغنی است
کسب بینش نکند آینهٔ ناز نگاه

تار پیراهن حیاست نگاه / کاسهٔ چشم را صداست نگاه
حیرت آینهء زمینگیر یست / مژه تا نیست بیعصاست نگاه
شبنم من بوصل گل چکند / که ز چشم ترم جداست نگاه
همه آفاق نرگستانست / چشم گو باز شو کجاست نگاه
بی تمیزی تمیزها دارد / کور را مسح دست و پاست نگاه
نیست نقشی برون پردهٔ خاک / حیرتست اینکه برهواست نگاه
حاصل ما در این تماشاگاه / انتها حیرت ابتداست نگاه
مژده بسته آشیان غناست / ور نه هر جا رسد گداست نگاه

فطرتت پای در رکاب هواست — که ترا بر پر هماست نگاه
کثرت جلوه مفت دید نهاست — گر کداحولی بجاست نگاه
شمع فانوس انتظار توایم — گرد پرواز رنگ ماست نگاه
زندگی ساز جلوه مشتاقیست — شمعرا رشتهٔ بقاست نگاه
بسکه عالم بهار جلوه اوست — بر رخ اوست هر کجاست نگاه
(بیدل) از جلوه قانعم بخیال
چه توان کرد نارساست نگاه

چیست گردون کاینقدر در خلق غوغا ریخته — سرنگون جامی بخاک تیره صهبا ریخته
گردما صد بار از صحرای امکان رفته اند — تا قضا رنگی برای نام عنقا ریخته
آه ازین حرص جنون جولان که از سعی امل — خاک دنیا برده و بر فرق عقبا ریخته
قطع امید قیامت کن که پاس مدعا — درغبار دی هزارامروز و فردا ریخته
تا نیفشانی بسر خاک بیابان امید — جمع نتوان کرد آبروی صدجا ریخته
زیر دیوار که باید منت راحت کشید — سایهء موهم شبیخون بر سر ما ریخته
حسرت تعمیر بنیاد قناعت داشتیم — خاک ما را کرده گل آب رخ ما ریخته
گر مروت مشربی با چین پیشانی مساز — از تنگ روئی دم شمشیر خونها ریخته
از ازل گمگشتهء آغوش یکتائی توام — تا بکی جویم کف خاکی بدر یا ریخته
تا زهر عضوم سجود آستانت گل کند — پیکر چون آب میخواهم سراپا ریخته
تا توانی (بیدل) از تعظیم دل غافل مباش
شیشه گر نقد نفس در جیب عنقا ریخته

حیرت حسن که زد نشتر بچشم آینه — خشک می بینم رگ جوهر بچشم آینه
چارهٔ مخموری دیدار نتوان یافتن — دیده ام خمیازهٔ دیگر بچشم آینه
برق حیرت دستگاه جرأت نظاره سوخت — تا بروی کیست آتشگر بچشم آینه
عجز بنیش آشیان پرداز چندین جلوه است — بشکن ای نظاره بال و پر بچشم آینه
انیقدر گستاخ روئی دور از ساز حیاست — کاش مژگان بشکند جوهر بچشم آینه
صافیء دل بر نمیدارد تمیز نیک و بد — گرد موهومیست خیروشر بچشم آینه
عرض حال خویش وقف بی تمیزی کرده ام — داده ام رنگ خیالی گر چشم آینه
نقش امکان در بهار حیرتم رنگی نه بست — شسته ام عمریست این دفتر بچشم آینه
گر همه وهم است بیداری طرب مفت خیال — میکشد تمثال هم ساغر بچشم آینه
گرد عمر رفته هم از عالم دل جسته است — گر نفس پی گم کند بنگر بچشم آینه
رنج بنیش بود (بیدل) هستیء موهوم ما — مو شدیم از پیکر لاغر بچشم آینه

خلقیست محو خود بتماشای آئینه
من نیز داغم از ید بیضای آئینه

بیچاره دل چه خون که ز دستی نمیخورد
تنگست از نفس همه جا جای آئینه

در عالمی که حسن ز تمثال ننگ داشت
ما دل گداختیم بسودای آئینه

تا کی دل از فضولیء حرصت الم کشد
زنگار نیستی مکن ایذای آئینه

آنجا که دل طربکدهٔ عرض نازهاست
خوبان چرا کنند تمنای آئینه

دل در حضور صافیء خود نشئهٔ رساست
حیرت بس است بادهٔ مینای آئینه

آفاق شور ظاهر و مظهر گرفته است
کو حیرتی که گرم کند جای آئینه

آنجا که صیقل آئینه دار تغافلست
پیداست تیره روزیء اجزای آئینه

عمریست از امید دلی نقش بسته ایم
گر حسن کم نگاه فتد وای آئینه

الفت سراغ جلوه بجائی نمیرسد
حیرت دویده است به پهنای آینه

از محو جلوه طاقت رفتار برده اند
دستی بسر گرفته کف پای آئینه

(بیدل) شوییم تا نکشد دامن هوس
خودبینیی که هست درایمای آئینه

مداد عجز ما ندهد سعی هیچ مشغله
دست رنج کس نشود مزد پای آبله

شب خیال آن نگهم گفت نکته ها که کنون
صد فغان ادا نکند شکر سرمه ساکله

غوطه در محیط زند تا حباب باده کشد
در شکست ساغر دل خفته است حوصله

محمل ثبات قدم دارد آب و دانه بهم
شمع تا عدم نکند فکر زاد و راحله

نیست ز انقلاب نفس عافیت مسلم کس
در زمین عبرت ما ریشه کرد زلزله

نیست امتداد نفس بگذر از تامل و بس
بر وجود ما ز عدم خط کشید فاصله

چرخ تیغ زن بفسان خاک باز کرده دهان
هر طرف نظر فگنی فتنه زاست حامله

ناقه بی صدای جرس نی سراغ پیش نه پس
میرود بدوش نفس بادبرده قافله

(بیدل) این کلام متین پیش کس مزن بزمین
دارد آن لب شکرین گوهرآرین صله

در شکنج عزت اند ارباب جاه
آب گوهر بر نمی آید ز چاه

نخوت شاهی دهان اژدهاست
شمع را در میکشد آخر کلاه

عمرها شد میطپد بی روی دوست
چون رگ یاقوت در خونم نگاه

در خیالش محو شد آثار من
این کتان را شست آخر نور ماه

درادبگاه خم ابروی او
ماه نو دارد زبان عذرخواه

خانهٔ مجنون ما هم دود داشت
روزن چشم غزالان شد سیاه

شعلهٔ ما را درین آفت سرا
جز بخاکستر نمی باشد پناه

نا امیدی دستگاه زندگیست — تار و پود کسوت صبح است آه
شرم داری سرکش از لاف غرور — نیست بال شعله ات جز برگ کاه
باغ و بستان پر مکرر می شود — جانب دل هم نگاهی گاه گاه
در تماشاخانهٔ آینه ام — میشود جوهر چو میسوزد نگاه
عشق را بر نقص استعداد من — گریهٔ ابراست بر حال گیاه
میگند از دشمع و از خود میرود — کای بخود واماندگان اینست راه

دم مزن (بیدل) اگر صاحبدلی
محرم آینه را کفر است آه

در محیطی کز فلک طرح حباب انداخته — کشتیء ما را تحیر در سراب انداخته
بادو عالم شوق بال بسمل آسوده ایم — عشق بر چندین طپش از ما نقاب انداخته
بر شکست شیشهٔ دلهای ما رحمی نداشت — آنکه در طاق خم آن زلف تاب انداخته
تا کجاها باید م صید خموشی زیستن — در غبار سرمه چشمش دام خواب انداخته
نقشی از آینه کیفیت ما گل نکرد — دفتر ما را خجالت در چه آب انداخته
هستیء ما را سراغ از جلوهٔ دلدار پرس — این کتان آینه پیش ما هتاب انداخته
غیر شور ما و من برهم زنی دیگر نداشت — عیش این بزم نمکها در شراب انداخته
گر نباشد حرص عالم بحر مواج غناست — تشنگی ما را بطوفان سراب انداخته
رخت همت تا نه بیند داغ اندوه تری — سایهٔ ما خویش را در آفتاب انداخته
ای خیال اندیش مژگان اندکی مژگان بمال — میفشارد چشم من رخت در آب انداخته
ما و عنقا تا کجا خواهیم بحث شبهه کرد — لفظ ما بیحاصلی دو را ز کتاب انداخته

یک نگه کم نیست (بیدل) فرصت عمر شرار
آسمان طرح درنگم در شتاب انداخته

زد عرق پیمانهٔ حسنی ساغر اندر آینه — کرد طوفانها بهشت و کوثر اندر آینه
جلوهٔ او هر کجا تیغ تغافل آبداد — خون حیرت ریخت جوش جوهر اندر آینه
عالم آبست امشب دل بیاد نرگسش — شیشها دارد خیال ساغر اندر آینه
دل بنیرنگ خیالی بسته ایم وچاره نیست — ما کباب دلبریم و دلبر اندر آینه
آنچه از اسباب امکان دیدهٔ وهمست و بس — نیست جز تمثال چیزی دیگر اندر آینه
دامن دل گرد کلفت بر نتابد بیش ازین — ای نفس تا چند میدزدی سر اندر آینه
طبع روشن فارغست از فکر غفلتهای خلق — نیست ظاهر معنیء گوش کر اندر آینه
در خیال آبادل از هر طرف خواهی درآ — ره ندارد نسبت بام و در اندر آینه
گرد تمثالم ولی از سر گرانیهای وهم — باید م کردن چوحیرت لنگر اندر آینه

صحبت روشندلان اکسیر اقبالست و بس
آب پیدا میکند خاکستر اندر آینه
جبهه ئی داری جدا مپسند از آن نقش قدم
جای این عکس است (بیدل) خوشتر اندر آینه

زینچمن در کف ندارد غنچهٔ دل جز گره
دانه‌ها را چو گوهر نیست حاصل جز گره
از امل محمل کش صد کاروان نومیدیم
سبحه در گردن نمی‌بندد حمایل جز گره
از تعلق حاصل آزادگان خون خوردنست
سرو کم آرد ببار از پای در گل جز گره
از فسون عافیت برخود در کوشش مبند
رشته‌ء راحت نمی‌بیند ز منزل جز گره
از حیا بر روی خود درهای نعمت بسته ئی
بی زبانی نفگند در کار سایل جز گره
غافل از تردستیء مطرب در ینمحفل مباش
زخمه جز ناخن ندارد در کف و دل جز گره
همتی ایشعله خویان کاین سپند بینوا
تحفه ئی دیگر ندارد نذر محفل جز گره
یکدل تنگست عالم بیحصول مدعا
تا بود در پرده لیلی نیست محمل جز گره
بر اسیران دل از فقر و غنا افسون مخوان
نیست در چشم گهر دریا و ساحل جز گره
صاف طبعان (بیدل) از هستی کدورت میکشند
از نفس آینه‌ها را نیست در دل جز گره

عالم و این ترد ماغیهای جاه
شبنمی پا شید بر مشتی گیاه
مرگ غافل نیست از صید نفس
آتش از خس بر نمیدارد نگاه
سرزمین شعله کاران گلخن است
کشت ما را دود میباشد گیاه
زندگانی از نفس جان می کند
عمرها شد میکشم یوسف ز چاه
نا امیدی فتح باب عشرتست
خنده لب وا میکند از حرف آه
ای زبان لاف افسون سلوک
باشد از مقراض مشکل قطع راه
باده روشن مشرب بی‌وا نگاه درد
پرتو خورشید و مه وانگه سیاه
بی زبانی از خجالت رستن است
عذر تا با یست میبالد گناه
جستجو آئینه دار مقصد است
میشوی منزل اگر افتی براه
نازکن گر فکر خویشت ره نزد
از گریبان غافلی بشکن کلاه
نرخ بازار کرم نشکستنی است
گر دلت چیزی نخواهد عذر خواه
(بیدل) از غفلت کسی را چاره نیست
سایه ئی دارد گدا تا پادشاه

غبار خط زلعل او برنگی سر برآورده
که پنداری پر طوطی سر از شکر برآورده
برون آورد چندین نقش دلکش خامهء قدرت
به آن رنگی که ‌ارد عارضش کمتر برآورده
بیاد شمع رخسارش نگاه حسرت آلودم
بهر مژگان زدن پروانه واری پر برآورده
چسان در پرده دارم حسرت طفلی که نیرنگش
تامل تا نفس زدد سرشکم سر برآورده

ندارم برجهان رنگ دام آرزو چیدن — که پروازم چو بوی گل زبال و پر بر آورده
زتشویش توانائی نرون آکز هلال اینجا — فلک هم استخوان از پهلوی لاغر بر آورده
چسا زد بوی گل گر نشنوی از سازش آهنگی — ضیعفی آه ما را هر نفس برد ر بر آورده
بوضع فقر قانع بودن اقبال غنا دارد — یتیمی گرد اد بار از دل گوهر بر آورده
تو هم از ناتوانی فرش سنجابی مهیا کن — چو آتش کز شکست رنگ خود بستر بر آورده
بسامان غنا می نازم از اقبال تنهائی — دل جمعم برنگ خوشه یک لشکر بر آورده
بطعن اهل دل معذور باید داشت زاهد را — چه ساز طبع انسانی که چرخش خر بر آورده
چه جای خست مردم که گل هم در گلستانها — بصد چاک جگر از کیسه مشتی زر بر آورده
تغافل راز امداد کسان برگ قناعت کن — مروت عمرها شد رخت ازین کشور بر آورده

حباب پوچ هم (بیدل) تخیل ساغر است اینجا
سر بیمغز ما را صاحب افسر بر آورده

غبارم بر نمیخیزد ازین صحرای خوابیده — اسیرم همچو جولان در طلسم پای خوابیده
بغیر از نقش پا جائی ندارد جاده پیمائی — تو هم تجرعهئی بردار ازین مینای خوابیده
بیاد شام زلفت هر کجا چشمی بهم سودم — رگ خواب پریشان گشت مژگانهای خوابیده
بااین قامت قیامت نیست ممکن گردن افرازد — بمژگان تو یعنی فتنهئی بر پای خوابیده
هدایت خلق غافل را بلای دیگر است اینجا — بجز تکلیف بیداری مدان ایذای خوابیده
درین وحشتسرا موج گهر هم عبرتی دارد — بپهلو میرود عمری زیان فرسای خوابیده
بشمع آگهی یکبار نتوان دامن افشاندن — که غفلت نیز چندی گرم دارد جای خوابیده
غبارم اوج گیرد تا سرا زخجلت برون آرم — چو محمل بی سبب پامالم از اعضای خوابیده
زجهل و دانشم فرق دوئی صورت نمی بندد — بمعنی غافل بیدارم و دانای خوابیده

زسعی نارسا مشق ندامت میکنم (بیدل)
عصای ناله شد آخر چو کوهم پای خوابیده

گر نفس چیند باین فرصت بساط دستگاه — چون سحر بر ما شکستن میرسد پیش از کلاه
سینه صافی میشود بی پرده تا دم میزنم — در دل ما چون حباب آینه پرداز است آه
ما و من آخر سواد یأس روشن میکند — خلقی از مشق نفس آینه میسازد سیاه
صاحب دل کیست حیرانم درین غفلتسرا — آینه یک گل زمین است وجهانی خانه خواه
گر گشائی دیده انصاف بر اقبال ظلم — همچو آتش اخگر است و شعله آن تخت و کلاه
اوج اقبال شهنشاهی تو هم کرده است — بر سر مژگان نم اشکی چکیدن دستگاه
استخوان چرب و خشکی هست کز خاصیتش — سگ توجه بر گدا دارد هما بر پادشاه
ایهوس رسوائیء دیبا و اطلس روشنست — پیش ازین از جامه عریانیم عریان مخواه

باشکوه آسمان گردن نیفرازد زمین   خاک باید بود پیش رفعت آن بارگاه
محرم راز کرم نتوان شدن بی احتیاج   در پناه رحمت آخر میبرد ما را گناه
بی گداز نیستی صورت نبندد آگهی   شمع این محفل سراپا سرمه است و یک نگاه

گر باین رنگست (بیدل) رونق بازار دهر
تا قیامت یوسف ما بر نمی آید ز چاه

گرد هد رنگ تماشای تو پرواز نگاه   خیل طاؤس توان ریخت ز پرواز نگاه
قید یک حلقهٔ زنجیر خیالیست محال   دیده تا چند کند منع جنون تاز نگاه
عمرها شد که بآن جلوه مقابل شده ام   میرسد بر من حیران چقدر ناز نگاه
حیرت آینه ام مهر نبوت دارد   تا بدیدار تو بس شاهد اعجاز نگاه
دورباش عجبی داشت شکوه حیرت   دل هم آگاه نشد از چمن راز نگاه
آشیان میشود از وحشت شوقم پروبال   مژه خمیازه کش است از پیٔ پرواز نگاه
در نهان خانهٔ دل مژدهٔ دیداری هست   میکشد گوش من از آینه آواز نگاه
شوق بیتاب نسیم چه بهارست امروز   میکشم بوی گل از شوخیٔ انداز نگاه
راز مخموری دیدار نهان نتوان داشت   صد زبان در مژه دارد لب غماز نگاه

چون شرر چشم بذوق چه گشایم (بیدل)
من که انجام نفس دارم و آغاز نگاه

ندیدم در غبار و دود اینصحرای خوابیده   بجز خواباندن مژگان رهٔ پیدای خوابیده
ز مینگیری چه امکانست باشد مانع جهدم   برنگ سایه ام من هم جهان پیمای خوابیده
اگر آسودگی میخواهی از طاقت تبرا کن   طریق عافیت در پیش دارد پای خوابیده
جهان بیخودی یکرنگ دارد جهل و دانش را   تفاوت نیست در بنیاد نابینای خوابیده
عدم تعطیل جوش هستیٔ مطلق نمیگردد   نفس چون نبض بیدار است در اعضای خوابیده
چنان در خود فرو رفتم بیاد چشم مخموری   که جوشد از غبارم نازمژگانهای خوابیده
ز غفلت چند خواهی زندگی را منفعل کردن   که غیر از مرگ روشن نیست جز سیمای خوابید
دل آرام چون برخاک زد بنیاد هستی را   نفس پامال شد زینصورت دیبای خوابیده
نماند از قامت خم گشته در مارنگ امیدی   تنک کردیم برگ عیش ازینصحرای خوابیده
ز حرف و صوت مردم بوی تحقیقی نمی آید   بهذیان کن قناعت ازلب گویای خوابیده

ز شکر عجز (بیدل) تا قیامت بر نمی آیم
برنگ جاده منزل کرده ام در پای خوابیده

ننگ دنیا برندارد همت معنی نگاه   تا بصیرت بر دیانت نیست معراجست جاه
زینچمن رشکیست برا قبال وضع غنچه ام   کز شکست دل دهد آرایش طرف کلاه

طالب وصلیم ما را با تسلی کار نیست　　　ناله گر از پا نشیند اشک می افتد براه
در گلستانی که تخمی از محبت کاشتند　　　زخم میبالد گل اینجا ناله میروید گیاه
نقشبندان هوس را نسبتی با درد نیست　　　خامهٔ تصویر نتوانند کشیدن مد آه
مایهٔ یمنی ندارد دستگاه آگهی　　　خانمان مردمان دیده میبالد شد سیاه
جلوه فرش تست اگر از شوخ چشمی بگذری　　　میشود آینه چون هموار میگردد نگاه
تا ابد محو شکوه خلق باید بود و بس　　　شاه ما آینه می پردازد از گرد سپاه
بی تماشا نیست حیرتخانهٔ ناز و نیاز　　　عشق اینجا آه آهی دارد آنجا واه واه
چون نگه در دیدهٔ حیران ما مژگان گمست　　　جوهر آینه در دیوار حل کرده است کاه
سایه و تمثال محسوب زیان و سود نیست　　　حیف خورشیدی که پرتو باز میگیرد ز ماه
زیر گردون هرزه شغل لهو باید زیستن
غیر طفلی نیست (بیدل) مرشد این خانقاه

نه پنداری همین روز و شب از هم سر برآورده　　　جهانی را خیال از جیب یکدیگر برآورده
هوس آینهٔ عشقست اگر کوشش رسا افتد　　　سحاب از دامن آلوده چشم تر برآورده
درین گلشن ندارد غنچه تا گل آنقدر فرصت　　　فلک صد شیشه را در یک نفس ساغر برآورده
حلاوت آرزو داری ز مشق خامشی زن　　　گره گردیدن از آغوش نی شکر برآورده
بدامن تا کشیدی عیش آزادی غنیمت دان　　　ازین دریا چه کشتیها که این لنگر برآورده
ز رفتارت بساط این چمن رنگینیی دارد　　　که تا نقش قدم روشن شود گل سر برآورده
صدف در بحر هنگام شکر پردازی لعلت　　　فراهم کرده موج خجلت و گوهر برآورده
فریب موج سیرابی مخور از چشمهٔ احسان　　　طمع زین آب دلقی را بخشکی تر برآورده
برنگ خامهٔ تصویر سامان چه نیرنگم　　　که هر مویم سری از عالم دیگر برآورده
ز اوج عالم عنقا مگر یابی سراغ من　　　که پرواز م ازین نه آشیان برتر برآورده
مگر ز بیخودی راه امیدی وا کنی ورنه　　　شعور آب و گل بر روی خلقی در برآورده
سپهر مجمری تا گرمی سامان کند (بیدل)
دلم را کرده داغ حسرت و اخگر برآورده

نیست خاموشی بکار شمع محفل جز گره　　　داغ شد آهی که نپسندید بر دل جز گره
از جنون بر خویش راه عافیت هموار کن　　　وا نمیسازد طپش از بال بسمل جز گره
خامهٔ صد تیم آهنگ صریر ما حق است　　　بر زبان ما نیا بی حرف باطل جز گره
بیقرارانیم حرف عافیت از ما مپرس　　　موج ما را نیست بر لب نام ساحل جز گره
چون نفس از عاجزی تار نظر هم نارساست　　　هیچ نتوان یافتن از دیده تا دل جز گره
گر سر ما شد جدا از تن چه جای شکوه است　　　وا نکرد از رشتهٔ ما تیغ قاتل جز گره

وحشت ما گر مقام الفتی دارد دلت — ناله را در کوچهٔ نی نیست منزل جز گره
دل بصد دامن تعلق پای ما پیچیده است — رشته ایم و در رهٔ ما نیست حایل جز گره
هرچه باشد وضع جمعیت غنیمت گیر و بس — گر شعوری داری از هر رشته نگسل جز گره
فرصتی کو تا بضبط خود نفس گیرد نفس — رشتهٔ کوتاه ما را نیست مشکل جز گره
ای خوشا نومیدی تدبیر فتح الباب من — تا شدم ناخن ندارم در مقابل جز گره
تا نفس باقیست کلفت باید م اندوختن
بر ندارد رشتهٔ تسبیح (بیدل) جز گره

نیست محروم تماشا جوهر اندر آینه — جلوه میخواهی نگه می پرور اندر آینه
دل چو روشن شد هنرها محو حیرت میشود — موج جوهر کم زند بال و پر اندر آینه
حیف آگاهی که باشد مایل و هم دوئی — گر بمعنی آشنائی منگر اندر آینه
صانع از مصنوع اگر جوئی بجز مصنوع نیست — عکس میگردد عیان اسکندر اندر آینه
بسکه پیدائی درین تهمت سرا آلود گیست — دامن تمثال می بینم تر اندر آینه
رنگ حال نیک و بد می بینم اما خامشم — سرمه دارم در گلو چون جوهر اندر آینه
هیچ نقشی در دل آگاه نفروشد ثبات — مینماید کوه هم بی لنگر اندر آینه
دل مصفا کرده را از خودنمائی چاره نیست — بیند اول خویش را روشنگر اندر آینه
حسن بیرنگی که عالم صورت نیرنگ اوست — عرض تمثال که دارد باور اندر آینه
کیست دل کز جلوه طاقت گدازش جان برد — حسرت اینجا میشود خاکستر اندر آینه
تا شود روشن که بیمار محبت مرده نیست — از نفس باید فگندن بستر اندر آینه
(بیدل) اظهار هنر محرومی دیدار بود
خار راه جلوه شد جوهر اندر آینه

وهم شهرت بهانه ایم همه — همه مائیم و ما نه ایم همه
عشق اینجا محیط بیرنگیست — ششجهت در میانه ایم همه
همه عالم غریق اوهام است — قلزم بیکرانه ایم همه
شیشهٔ ساعت خیال خودیم — خاک بیز زمانه ایم همه
چون نفس میپریم و مینالیم — بسکه بی آشیانه ایم همه
بر کسی راز ما نشد روشن — آتش بی زبانه ایم همه
منت ما هر چه بشنویم ز هم — بی تکلف فسانه ایم همه
سینه چاکیست مو شگافی نیست — هر چه باشیم شانه ایم همه
دل خود میخوریم تا نفس است — عالم دام و دانه ایم همه
(بیدل) از دل برون مقامی نیست — دشت و در تا زنانه ایم همه

هزار نغمه بساز شکست ماست گره
بموی کاسهٔ چینیء دل صد است گره
ز موج باز نشد عقدهٔ دل گرداب
بکار ما همه دم ناخن آز ماست گره
بکوشش از سر مقصد گذشتن آسان نیست
چو جاده رشتهٔ ما را در انتهاست گره
ز خبث گریه ام ای غافلان نفس دزدید
بپر شگال دم اسپ را رواست گره
قناعتم نکشد خجلت زبان طلب
ز فرق تا قدمم یک گهر حیاست گره
بوادئی که پرافشانده است کلفت من
ز گرد بادیه پیمانیء هواست گره
چو تار سبحه در این دامگاه حیرانی
فلک بکار من افگند هر کجاست گره
ز خویش مگذر و کوتاه کن ره اوهام
بتار جادهٔ این دشت نقش پاست گره
که غنچه گشت که آغوش گل نکرد ایجاد
بصبر کوش که اینجا گره گشاست گره

تعاق من و ما سهل نشمری (بیدل)
تاملی که بتار نفس چهاست گره

آسوده است شوق ز دل پیش نگذری
ای موج خون نگشته ازین ریش نگذری
از طبع ذره گر طپشی واکشی بس است
در پردهٔ خیال ازین پیش نگذری
بر خاک تشنه بارش اگر نیست رشحهٔ
بی التفاتی از سر درویش نگذری
دریای عشق بیخود طوفان این صداست
کای موج از گذشتگی خویش نگذری
سیلاب نیز طعمهء خاکست از احتیاط
زین دشت آنقدر قدم اندیش نگذری
در کاروان غبار املهای اعتبار
پس مانده است اگر تو ز خود پیش نگذری

(بیدل) غبار عالم اوهام زندگیست
نگذشته ز هیچ اگر از خویش نگذری

آفت ایجاد است طبع از دستگاه خودسری
دختر رز فتنه ها می زاید از بی شوهری
تا کی اجزای کمال از گفتگو بر هم زدن
یکنفس هم گر دو لب بر هم گذاری قتری
هیچکس از تنگنای چرخ ره بیرون نبرد
عالمی را کلفت این خانه کشت از بیدری
دل شکست اما صدا واری نتالیدیم حیف
موی چینی کرد ما را دستگاه لاغری
تا درین بازار عبرت جنس ما آمد بعرض
هیچکس جز بر فلک نشنید نام مشتری
ساز راحت گر همه خار است دام غفلتست
بر نگه تکلیف خواب آورد مژگان بستری
رنگها دارد بهار انتظار مدعا
فرق دام اینجا محال است از دکان جوهری
همچو شبنم انفعال نارسائی میکشم
در عرق خوابانده پروازم ز بی بال و پری
چون دف عبرت خراش از پیکر فرسوده ام
پوست رفت و بر نیامد استخوان چنبری
مستی آهنگست پیغام ازل هشیار باش
جام و مینا در بغل می آید آواز پری
هر کدورت که می بینی صفامی پرورد
سنگ هم در پرده دارد عالم میناگری

زحمت تدبیر یکسو نه که در دریای عشق / بادبانی نیست کشتی را به از بی لنگری
در پناه مشرب عجز ایمن از آفات باش / خار این صحرا ندارد شیوهٔ دامن دری
تن بمردن داده را آفت دلیل ایمنی است / ناز بالین پر تیر است و خواب لشکری
الفت مستی و آزادی جنون و هم کیست / پا کش از دامن چو اشک آندم که از سر بگذری
از سراغ چشمهٔ حیوان که وهمی بیش نیست / میدهد آبی نشان آئینهٔ اسکندری
خلقی ز اوهام استخراج مستی میکند / یاد گیر آنمی که پیماید فرس از ساغری
طوق در گردن بگردون پری چون کرده‌ا / جای شرم است آن سلیمانی و این انگشتری

از فضولی قطع کن (بیدل) که در بزم یقین
حلقه تا گشتی بفکر خویش بیرون دری

* آه که با دلم نه بست عهد وفاق الفتی / چون نفسم بسر شکست گرد هوای غربتی
جنس کساد جوهرم نیست قبول هیچکس / خاک خورد مگر زشرم سجدهٔ هیچ قیمتی
داد ز کم بضاعتی آه ز سست همتی / معصیت آتشی نیافت درخور ابر رحمتی
چند خراشدم دماغ دود چراغ آرزو / یاس حصول مدعاست ای دم سرد همتی
آفت اعتبار کس ننگ مقلدی مباد / سوخت بنای شمع من گریهٔ بی ندامتی
ریگ روان کجا برد شکوهٔ درد جستجو / از تگ هرزه دو ندید آبله هم مروتی
دل بگداز غم نساخت دیده زبی نمی گداخت / داد ندامتم نداد یکدو عرق خجالتی
باهمه امتلای کام نیست ز حرص سیری ام / کاش دمی چو بند نی لب گزدم حلاوتی
همت سعی نیستی تا بکجا رساندم / خاک مرا بچرخ برد یاد بلند قامتی
همدم صبح محشرم در تگ و پوی جان کنی / تا نفسم بلب رسد میگذرد قیامتی
راحت بوریای فقر ناز هزار جلوه داشت / من بگمان خواب بخت باز زده ام بدولتی

(بیدل) اگر تو محرمی دم مزن از حدیث عشق
بست زبان علم و فن معنیٔ بی عبارتی

ازین نه منظر نیرنگ تا بر ترنم جوشی / نفس بودم سحر گل کردم از یاد بنا گوشی
طپشها در هجوم حیرت دیدار گم دارم / نگاه نا توانم غرقهٔ طوفان خاموشی
ز تمکین رنگ یاقوت بست از پشم سازم / اشارات ادب آهنگیٔ خون گرد و مخروشی
زدرس نسخهٔ هستی چه خواهم سخت حیرانم / بصد تعبیر ایما میکند خواب فراموشی
بغارت رفتهٔ گرد جلوه گاه کیستم یارب / که از هر ذره‌ی بالم نگاه خانه بردوشی
نوای آتشینی دارم و از شرم بیتابی / نفس دزدیده ام تا رنگ گیرد پنبه در گوشی
شکستن تا چها ریزد بدامان حباب من / نگاهی رفته است از خویش و گل کرده است آغوشی
ز مستان هوس پیمای این محفل نمی بینم / چو مینا شیشه در دستی و چون ساغر قدح نوشی

ز صد آینه اینجا یک نگه صورت نمی بندد
تو بر خود جلوه کن مارا کجا چشمی کجا هوشی

دل داغ آشیانی در قفس پرورده ام (بیدل)
بزیر بال دارم سیر طاءوس چمن پوشی

افتاده ام براهت چون اشک بیروانی
مکتوب انتظارم شاید مرا بخوانی

ازساز حیرت من مضمون ناله دریاب
گرد نگاه دارد فریاد ناتوانی

آنجا که عشق ریزد آئینهء تحیر
روشنتر از بیانها مضمون بی زبانی

یا اضطراب اشکی یا وحشت نگاهی
تا کی برنگ مژگان پرواز آشیانی

از رفتن نفسها آثار نیست پیدا
نقش قدم ندارد صحرای زندگانی

دریای عشق و ساحل ای بیخبر چه حرفست
تا قطره دارد اینجا طوفان بیکرانی

تا چند سنگ راحت باشد غبار هستی
از وحشت شرر کن نقش سبکعنانی

درعالمی که نقدش مصروف احتیاجست
ابرام میفروشی چندانکه زنده مانی

تا طبع دون نسازد مغرور اختیارت
ناکردنست اولی کاری که میتوانی

بی صید دیدهء دام مخمور مینماید
قد دوتاست اینجا خمیازهء جوانی

خمخانهء تمنا جامی دگر ندارد
مفتست بیدماغی گر نشه میرسانی

(بیدل) غبار آهی تا رنگ اوج گیرد
از چاک سینه دارم چون صبح نردبانی

افسانهء وفائی اگر گوش کردهٔی
یادم کن آنقدر که فراموش کردهٔی

لعلت خموش و دل هوس انشای صد هوا
آبم ز شرم چشمهٔ بیجوش کردهٔی

خمیازهء خیال تسلی کنار نیست
ای موج اختراع چه آغوش کردهٔی

دل نیست گوهری که بخاکش توان نهفت
آینه است آنچه نمدپوش کردهٔی

موی سپید پنبهء گوش کسی مباد
درخواب سیر صبح بناگوش کردهٔی

لغزیده برجهات پریشان نگاهیت
خطی دگر شد آنچه تو مغشوش کردهٔی

جز وهم چون حباب ندانم چه بارداشت
خم گشتنی که آبلهٔ دوش کردهٔی

گر شغل هستی تو همین سعی نیستی است
امروز خواهی آنچه کنی دوش کردهٔی

زین بیش و کم نفس بتخیل شمرده گیر
فرداست کین حساب فراموش کردهٔی

تصویر شمع محرم سوز و گداز نیست
درساغرت می است که کم نوش کردهٔی

(بیدل) دلت بنور حضوری نبرد راه
ای بیخبر چراغ که خاموش کردهٔی

اگر با پای سروی سعی آهم رهبری کردی
کف خاکسترم با بال قمری همسری کردی

ندادم عرض هستی ورنه با این ناتوانیها
برنگ رشتهٔ شمعم نفس هم اژدری کردی

نشد اول چراغ عافیت در دیده ام روشن
که پیش از دود کردن آتشم خاکستری کردی

دلی دارم که گر آینه دیدی حیرت کارش
همان جوهر عرق از خجلت بیجوهری کردی

نبردم رنج تزویری که زاهد از افسون او
بهر گوسالگی خود را خیال سامری کردی

به بیدردی فسردو یکنفس آدم نشد زاهد
چه بودی از هوس هم این هیولا پیکری کردی

خوشا ملک فنا و دولت جاوید بیقدری
که آنجا نقش پا هم بر سر ما افسری کردی

اگر چون شانه حرفی از فسون زلف دانستی
دل صد چاک ما هم دست در بالپری کردی

چو قمری چشم اگر میدوختم بر سرو آزادش
بگردن گردش رنگ تحیر چنبری کردی

نگاه او گر افگندی سپند ناز در آتش
بحیرت ماندن چشم غزالان مجمری کردی

زگرد جلوهٔ خود خاک بر سر ریختی (بیدل)
اگر نظارهٔ رفتار او کبک دری کردی

اگر جائی و گر جسمی سراب مطلب مائی
بهر جا جلوه‌گر باشی همان جز دور ننمائی

نه لفظ آینهٔ انشا نه معنی قابل ایما
باین ساز است پنهانی باین رنگست پیدائی

بهار وحدت است اینجا دوئی صورت نمی بندد
خیال آینه دارد لیک بر روی تماشائی

بسامان نگاهت جلوه آغوش اثر دارد
دو عالم سر بهم سوده است مژگانی بهم سائی

دلی خون کردم و در آب دیدم نقش امکان را
گدا از قطرهٔ من عالمی را کرد دریائی

هجوم گریه برد از جا دل دیوانهٔ ما را
به آب از سنگ سودا محو شد تمکین خارائی

بهارستان شوق بی نیازی رنگها دارد
گلی مست خود آرائیست یعنی عالم آرائی

بوهم غیر ممکن نیست انداز برون جستن
چو گردون ششجهت آغوش وا کرده است یکتائی

قصور و حور گو آنسوی وهم آینه بردارد
زمان رخصت آگاهان وصلت نیست فردائی

بنازم نشهٔ یکرنگیٔ جام محبت را
دل از خود رفتنی دارد که پندارم تو می آئی

هزار آینه حیرت در قفس کرده است طاوست
جهانی چشم بگشاید تو گر یکبال بگشائی

ز تحریک نفس عمریست (بیدل) در نظر دارم
پر پروانهٔ چندی جنون پرواز عنقائی

• اگر سیر زمین داری و گر افلاک می بینی
دماغ فرصت امروز است فردا خاک می بینی

پری نفشانده‌ئی تا وانماید رنگ این باغت
قفس پرورده‌ئی گل از کمین چاک می بینی

نخواهی غرهٔ آرایش علم و عمل گشتن
خیالی چند دور از عالم ادراک می بینی

نپنداری شود آب وضوی باطنت حاصل
بفال گرفشاری دامن نمناک می بینی

نه دنیا کلفت آموز است نه عقبی غم اندوز است
ستمها از جنون فطرت بیباک می بینی

شکار وهم گردونی بزنجیر چه افسونی
که هر سو میروی یک حلقهٔ فتراک می بینی

که برد آن طول و پهنایت چه شد دریا دلیهایت
که چون گوهر غنا در عقدهٔ امساک می بینی

اقامت آرزو هیهات با اسباب جوشیدن
بقدر آشیان رنج خس وخاشاک می بینی
رقم ساز تعلق وقف عبرت سرخطی دارد
که تا لغزید مژگان هرچه دیدی پاک می بینی
غم تدبیر لذات از مزاجت گم نشد (بیدل)
بدندان سنگ زن پر زحمت مسواک می بینی

الهی سخت بی برگم بساز طاعت اندوزی
همین یک الله الله دارم آنهم گر توآموزی
زتشویش نفس برخویش میلرزم ازین غافل
که شمع ازباد روشن میشود هرگه تو افروزی
تجدد از بهارت رنگ گرداند نمیداند
نفس هر پرزدن بی پرده دارد صبح نوروزی
سرانجام زبان آرائی من بود داغ دل
سیه کردم چو شمع آینه از سعی نفس سوزی
دربن وادی که دل ازآه مأیوسان عصا گیرد
چوشمع ازخارهای پی سپر دارد قلاوزی
زبی صبری دربن مزرع تو قانع نیستی ورنه
تبسم میکشد سویت چوگندم محمل روزی
قباهای هنر از عیب جوئی چاک شد (بیدل)
چو عریانی لباسی نیست گر مژگان بهم دوزی

ای امل آورده فطرت راچه رسوا کرده ئی
نوحه کن دریادامروزی که فردا کرده ئی
حسن مطلق را مقید تا کجا خواهی شناخت
آه ازان یوسف که در چاهش تماشا کرده ئی
آشنای شخص با اسم وصفت محتاج چند
خوانده ئی آیات تحقیق و معما کرده ئی
پشت وروی صفحهء ادراکست اسلام وکفر
سطر قرآن را زکم بینی چلیپا کرده ئی
حکم عنقا داشت اینجا معنیء فقر وغنا
اختراع است این که نامش دین ودنیا کرده ئی
پنبهء میناست گر محرم شوی ای بیخرد
آنچه از طبع درشتش فهم خارا کرده ئی
چون کف صیقل گران تا کی مکدر زیستن
ظاهرت هم پاک کن گر دل مصفا کرده ئی
صورت آینه ئی از حال خود غافل مباش
گر همه درخانه باشی رو بصحرا کرده ئی
دیدن آینه اسرار عدم فهمیدنست
نقش بیرنگیست تمثالی که پیدا کرده ئی
در ادبگاهی که باید از فضولی آب شد
بیخبر کاری اگر کردی تمنا کرده ئی
ساغرت بر سنگ زن تا ناله ئی گردد بلند
نشهء هنگامهٔ پستی و بالا کرده ئی
هر کجا عشاق دامان مژه افشرده اند
قطره ئی را دیده ئی گر سیر دریا کرده ئی
حیرت بیمعنیت خمیازه است آغوش نیست
غفلت! وهم طولی داشت پهنا کرده ئی
سیر زندانست (بیدل) دعوی آزدیت
از گشاد بال و پر چاک قفس وا کرده ئی

* ای آنکه رمز اخفا با صد ترانه گفتی
مارا که پرعیانیم از ماچرا نهفتی
صبح تبسم ناز صد کاف ونون گل افشاند
لیک از غنای عبرت یک لب گهر نسفتی
نی ناله دید رویت نی گل شنید بویت
ای غنچهء تحیر آخر چنین شگفتی

خلو تگهء تنزه تنگ از خیال ما داشت / چندانکه گرد گردیم بیرون خانه رفتی

خون گشت دل که هیهات اینجا نیا رمیدی / شد دیده داغ کای وای اینجا دمی نخفتی

قدر تو کس چه داند تا بر تو جان فشاند / ای آفتاب تابان گنجی و گنج مفتی

وحدت خیال بازیست کثرت جنون طرازیست / این جمله بی نیازیست نی طاقی و نه جفتی

آراسته است محفل افسانهای باطل

نی بادلی نه (بیدل) بی گفت و بی شنفتی

۱۰ ای بیخبر بکوش که مرد خدا شوی / بنگر چه میشوی اگر از خود جدا شوی

گر ذره محو نور شود آفتاب نیست / تا کی بصیقل آینهء کبریا شوی

بیگانگیست بوی بهار تعینت / مفت تو گر دو روز زبرنگ آشنا شوی

در ساز کارگاه عدم انقلاب نیست / اینجا چه دیده ئی ز بقا تا فنا شوی

کم نیست اینکه از نم نارنجی امل / قمری و پیش خود سرو برگ غنا شوی

بر فرق عزت تو نزیبد گلی دگر / ای خاک گر بهار کنی نقش پا شوی

سعی نفس رساندنت آنسوی عدم / این رشته تا کجا گسلد تا رسا شوی

دست طلب بدامن صد حسرت آشناست / بر خاک نه مباد غبار دعا شوی

تنهائیء تو انجمن آرا نمی شود / من تا کجا بخویش ببالد که ما شوی

فرصت کفیل نیست مگر چون غبار صبح / نا برده سر بجیب تأمل هوا شوی

سرمایهء تو جز عرق شرم هیچ نیست / چیزی مشو که هرچه شوی بیحیا شوی

زین بیشتر مپیچ با فسون علم و فن / ای عقدهء خیال جنونی که وا شوی

ناموس نیستی به تغافل نگاه دار / امروز کو سری که تو فرداش پا شوی

شبنم بجبهه ئی که ندارد عرق کش است

(بیدل) خوش است گر تو هم آب از حیا شوی

ای جگر خون کن پوشیده و پیدا چه بلائی / جلوهایت همه اینجاست تو باری بکجائی

تو نگاهی اگرم دیده زند فال تماشا / وگر از تار نفس نغمه تراود تو صدائی

سعی نظاره بسیر چمنت داغ تحیر / شوخیء ناله باندازه قدت محو رسائی

چشم من بیتو طلسمی است بهم بسته ز عالم / این معمای تحیر تو مگر باز گشائی

مقصد بینش اگر حیرت دیدار تو باشد / از چه خود بین نشود کس که تو در کسوت مائی

بی ادب بسکه براه طلبت راه گشودم / میزند آبله ام از سر عبرت کف پائی

طائر نامه بر شوقم و پرواز ندارم / چقدر آب کنم دل که شود ناله هوائی

بست زیر فلک آزادگیم نقش فشردن / ناله در کوچه نی شد گره از تنگ فضائی

خنده عمر یست نمی آیدم از کلفت هستی / حاصلی نیست در اینجا تو هم ای گریه نیائی

دل ز نیرنگ تو خون شد خرد آشفت وجنون شد
ای جهان شوخیء رنگ توتو بی رنگ چرائی
دل (بیدل) نکند قطع تعلق ز خیالت
حیرت وآینه را نیست ز هم رنگ جدائی

ای سعی نگون زین دشت در سرچه هوا داری
کز یکدو طپش باخاک چون آبله همواری
صدعشق و هوس داریم صد دام وقفس داریم
تا نیم نفس داریم کم نیست گرفتاری
پوشیدن اسرار است ای شخص حباب اینجا
عریانی دیگر نیست گر جامه فرود آری
غمازی اگر ننگست باید مژه پوشیدن
باز نگه نمی آید از آینه ستاری
در غیبت نیک و بد نقد ست مکافاتت
آخر بچه روی است این کز پشت برون آری
آگاهی و جهل از ما تمیز نمیخواهد
بیچشمی مژگانیم کو خواب وچه بیداری
در مرکز تسلیم است اقبال بلندیها
سر بر فلکم اما از آبله دستاری
ما ذره موهومیم اما چه توان کردن
تشویش کمی ها هم کم نیست ز بسیاری
فریاد ز افلاسم کاری نگشود آخر
بی ناخنیم خون کرد از خجلت سرخاری
هر چیز میسر نیست از مختر ع اوهام
چون چشم بتان عام است بیدادی و بیماری
بار نفس (بیدل) بردوش دل افتاده است
دل اینهمه سنگین نیست وقتست که بر داری

ای شیخ به تدبیر امل بیهده حرفی
دستار به کهسار میفگن تل برفی
همنسبتیء جوهر ازت چه خیال است
از وهم برون آ کف این قلزم ژرفی
دون فطرتیت غیر جنون هیچ ندارد
برحوصلهء پوچ منازآبله ظرفی
در عالم برق و شرر امید وفا نیست
هستی رم ناز است و تو حسرت کش طرفی
با نقش خیال اینهمه رعنا نتوان زیست
چون پیکر طاءوس ز نیرنگ شگرفی
بحث من و ما برده ئی آن سوی قیامت
ای مدنفس با همه فرصت دو سه حرفی
(بیدل) ادب علم و فن از دور بجاآر
جز خجلت تقریر نه نحوی و نه صرفی

ای گشاده بست مژگانت معمای پری
جام در دستست از چشم تو مینای پری
از تغافل تا نگاهت فرق نتوان یافتن
یک جنون می پرورد پنهان وپیدای پری
زین تمیزی چند کز ساز هوا ست ظاهر است
گر بفهمی بی مساسی نیست اعضای پری
عالمی را حرف وصوت بی اثر دیوانه کرد
طرفه افسون داشت بی اسم مسمای پری
آخرآغوش خیال از خویش خالی کردنست
شیشه ئی داری دوروزی گرم کن جای پری
تا کجا گردد غبار وحشت اسباب جمع
بگذر از شیرازه بندیهای اجزای پری
ای بهشت آگهی تا کی جنون وهم وظن
آدمی آدم چه میخواهی زصحرای پری

کارگاه حسن تحقیق از تکلف ساده است — بیشتر بی نقش می بافند دیبای پری
آخر از وهم دورنگی قدرخود نشناختم — شیشه ها برسنگ زد فطرت زسودای پری
سخت محجوب است حسن آینه دار شرم باش — از تو چشم بسته میخواهد تماشای پری
هر کجا زین انجمن یابی سراغ شیشه‌ئی — بی ادب مگذر عرق کرده است سیمای پری
(بیدل) از آثار نیرنگ فلک غافل مباش
وضع این نه حلقه خلخالیست در پای پری

ایکه در دیر و حرم مست کرم می آئی — دل چه دارد که درین غمکده کم می آئی
جوهر ناز چه مقدار تری می چیند — که بحسرتکدهٔ دیده نم می آئی
اینقدر سلسلهٔ ناز که دیده است رسا — عمرها شد که بهر سو نگرم می آئی
صمدی لیک درین انجمن عجز نگاه — بچمن سازی آثار صنم می آئی
چقدر لطف تو فریاد رس بی بصریست — که بچشم همه کس دیر و حرم می آئی
عقل و حس غیر تحیر چه طراز د اینجا — کز حدوث آینه پرداز قدم می آئی
عرض تنزیه بتشبیه نمی آید راست — سحر کاریست که معنی برقم می آئی
فقر نازد که بتجرید نظر دوخته‌ئی — جاه بالد که بسامان حشم می آئی
ای نفس آمد و رفت هوست داغم کرد — میروی سوی عدم باز عدم می آئی
چشم تا بسته‌ئی آفاق سواد مژه است — صد شق خامه زیک نقطه بهم می آئی
چینت از دامن آرام بهرجا گل کرد — ذره تا مهر بآرایش هم می آئی
انتظار تو بهر رهگذرم دارد فرش — هر کجا پای نهی پا بسرم می آئی
کم آرایش تسلیم نگیری زنهار — ابروی نازی اگر مائل خم می آئی
چه ضرور است کشی رنج وداعم (بیدل)
میروم من بمقامی که تو هم می آئی

ای لعبت تحیر نور چه آفتابی — تا غافلی جمالی چون بنگری نقابی
هنگامهٔ خموشت چندین کتاب دارد — یک حرف و صد بیانی یکشخص و صد خطابی
آزادی و تعلق فرصت شمار شوقت — بوی سبکعنانی رنگ گرانرکابی
آینهٔ تعین حکم حباب دارد — از یکعرق محیطی و زیک نفس سرابی
دل معنی غریبی است چشمی گشا و دریاب — یک نقطه واری اما صد دفتر انتخابی
حیرت خیال پیماست عبرت قیامت آراست — اینجا پر و تهی چیست پیمانهٔ حبابی
دانش اگر کمال است فهم خودت محال است — دل غرق انفعال است یونان زیر آبی
افتاده است حیرت درعالم خیالات — فرش بساط وهمی نی مخملی و خوابی
خواهی بعجز و تسلیم خواهی بناز و مستی — برهرچه خواهی افزود صفرعدم حسابی

تدبیر علم و دانش تمهید نارسائیست
سر کوتهی نخواهی این رشته برنتابی

(بیدل) که داد اینجا آگاهی از تو ما را
ما عالم جنونیم تو مجلس شرابی

٥ این چه طاوسیء نازست که اندوخته‌ئی
پای تا سر همه چشمی و بخود دوخته‌ئی

برق نیرنگ باین جلوه قیامت دارد
شعله در پردهء سنگست و جهان سوخته‌ئی

رونق چارسوی حد هر زکالای دلست
کو دکانی که تو این آینه نفروخته‌ئی

صوف و اطلس بنظر تار تجرد دارد
پنبه‌ئی چند که بر دلق گدا دوخته‌ئی

فطرت آبست زاظهار کمالی که تراست
صنعت شیشه گران عرق آموخته‌ئی

آتشی منفعل و رز مینگیر حیاست
لاله گل کرد چراغی که تو افروخته‌ئی

(بیدل) اندیشهء طور روشم را یمن چند
آتشی نیست درین جا تو نفس سوخته‌ئی

ای نفس مایه درین عرصه چه پرداخته‌ئی
نقد فرصت همه رنگست و تو در باخته‌ئی

صفحه آتش زدهء ناز چراغان چه بلاست
تا بفهم پر طاوس رسی فاخته‌ئی

کاش از آینه کس گرد سراغت یابد
محمل آرا چو سحر بر نفس ساخته‌ئی

بیش ازین فتنهء هنگامهء اضداد مباش
چه شررها که نه با پنبه در انداخته‌ئی

ایقدر نیست درین عرصه جهاد نفست
قطع کن زحمت تیغی که تو واش آخته‌ئی

دهر تاراجگهء سیل و بنای تو حیات
ای ستمکش نگهی خانه کجا ساخته‌ئی

عمر در سعی غبار جسد افشاندن رفت
آخر ای روح مقدس ز کجا تاخته‌ئی

نقش غیر و حرم عشق چه امکان دارد
صورت تست در آن پرده که نشناخته‌ئی

گردباد آنهمه بر خویش نپیچید (بیدل)
درخور گردش سرگردنی افراخته‌ئی

ای نم اشک هوس مایل مژگان نشوی
سیل خیز است حیا آنهمه عریان نشوی

چه بها و چه خزان رنگ گل حیرت تست
جلوه‌ئی نیست گر آینه نمایان نشوی

از زمین تا فلکت دعوی استعداد است
بتکلف نشوی هیچ گر انسان نشوی

ذرهٔ خورشید دکان قطرهء دریا سامان
آنقدر نیست متاع تو که ارزان نشوی

هر قدم رشتهء این راه تأمل دارد
بگشاد گرهء آبله دندان نشوی

بیش ازین سحر تغافل نتوان بردن بکار
گر برای چمن از پرده و خندان نشوی

آفت رنگ حنا دست بهم سوده مباد
خون عاشق گنهی نیست پشیمان نشوی

کشتی نه فلک اینجا بنمی طوفانی است
تا توانی طرف اشک یتیمان نشوی

وحشت از کف ندهی دهر فسردن قفس است
ای نگه سعی کمی نیست که مژگان نشوی

فکر کیفیت خود نیستی ئی میخواهد تا سر از دوش نرفته است گریبان نشوی
شرم کن (بیدل) از آن جلوه که چون آب روان
همه تن آینه پرداز و حیران نشوی

ای هوش سخت داغیست یاد بهار طفلی تا مرگ بایدت بود شمع مزار طفلی
قد دوتا درین بزم آغوش نا امیدیست خمیازه کرد ما را آخر خمار طفلی
ای عافیت تمنا مگذر ز خاکساری این شیوه یادگار است از روزگار طفلی
ای غافل از نهایت تا کی غم بدایت مو هم سفید کردی در انتظار طفلی
ای واقف بزرگی آوارگی مبارک منزل نماند هر جا بستند بار طفلی
ما را از جام قسمت خون خوردنی است اما امروز ناگوار است آن خوشگوار طفلی
تا روزگار سازد خالی بدیده جایت چون اشک برنداری سر از کنار طفلی
چشمم به پیری آخر محتاج توتیا شد میداشت کاش گردی از رهگذار طفلی
انجام پختگی بود آغاز خامی من تا حلقه گشت قامت کردم شکار طفلی
تا خاک یاس بیزم بر فرق اعتبارات یکبار کاش سازند بازم دوچار طفلی
بر غم فرع گاهی بر اصل هم نگاهی تا کی بزرگ بودن ای شیرخوار طفلی
از مهد غنچه خواندیم اسرار این معما کاسودگی محال است بی اعتبار طفلی
آخر ز جیب پیری قد خمیده گل کرد رمز کچه نهفتن در روزگار طفلی
بر موی پیری افتاد امروز نوبت رنگ زد خامه در سفیداب صورت نگار طفلی
امروز گام عشرت از زندگی چه جویم
رفت اعتبار (بیدل) با نی سوار طفلی

باز آمد در چمن یاد از صفیر بلبلی رنگ گل طرف عذار بوی سنبل کاکلی
سر نگون فکر چون مینای خالی سوختم مصرع موزون نکردم در زمین قلقلی
لاله وارم دل بحسرت سوخت اما گل نکرد آنقدر دودی که پیچم بر دماغ سنبلی
جز خراش دل چه دارد چرخ از افسون هلال عقدهٔ ما هم نیاز ناخن بی چنگلی
کاش نومیدی بفریاد گرفتاران رسد خانهٔ زنجیر ما را تنگ دارد غلغلی
نفس را تا کی بآرایش مکرم داشتن پشم هم بر پشت خر کم نیست گر خواهد جلی
اینقدر از فکر هستی در وبال افتاده ام جز خم گردن درین زندان نمیباشد غلی
ترک حاجت گیر ناموس حیا را پاس دار تا لب از خشکی بر آب رو نیاراید پلی
سرخوش پیمانهٔ میخانهٔ تسلیم باش حلقهٔ بیرون در هم نیست بی جام ملی
نیست غافل آفتاب از ذرهٔ بیدست و پا با همه موهومی آخر جزو ما دارد کلی
بیدل امشب بر سرم چون شمع دست ناز کیست خفته ام در زیر تیغ و چتر می بندم گلی

بازم بجنون زد هوس طرح زمینی / کز نام سخن تازه کنم قطعه نگینی
حیرت بدلم ره نگشاید چه خیال است / بوی نگهی برده ام از آئینه بینی
زین ساز ضعیفی بچه آهنگ خروشم / صور است اگر واکشی از پشه طنینی
ای فقر گزین خرقهء صدرنگ مپرداز / حیفست دمد گلبنی از خاک نشینی
در طینت خست نسبان جوهر اخلاق / از تنگی عجادر رحمی مرده جنینی
افسوس بدامان هویت نشکستیم / گردی که زند دست بآرایش چینی
خجلت کش نقش قدم آبله داراست / در راه تو هر سو عرق آلوده جبینی
با فتنهء آن نرگس کافر چه توان کرد / چون سبحه گرفتم بهم آرم دل و دینی
پیش آی که چون شمع نشسته است براهت / در گردش رنگم نگهء بازپسینی
(بیدل) چو شرر چشم بفرصت نگشودم / تا یکمژه جاروب کشم خانهء زینی

باین تمکین خرامت فتنه درخوابست پنداری / تبسم از حیا گل برسر آبست پنداری
غبارم از خرامت ششجهت دست دعا دارد / حضور چین دامان تو محرابست پنداری
ندارد ساز عجزم چون نگه سامان آهنگی / بمژگانت که شوخیهای مضرابست پنداری
سپند آتش دل کرده ام ذرات امکانرا / تب شوق تو خورشید جهانتابست پنداری
سر از بالین نازم یاد مخمل بر نمیدارد / بساط خاکساریها شکرخوابست پنداری
بفکر هستی از خود هر نفس میبایدم رفتن / خیال مشت خاکم عالم آبست پنداری
نشد کیفیت احوال خود بر هیچکس روشن / درین عبرتسرا آئینه نایابست پنداری
خسیسان برجهان پوچ دارند اینقدر غوغا / سگانرا استخوان خشک مهتابست پنداری
گهر در بحر از گرد یتیمی خاک می لیسد / تو از پندار حرص تشنه سیرابست پنداری
دلیل شوخی عشق است محو حسن گردیدن / نگه گستاخیئی دارد که آدابست پنداری
خیال از رنگ تحقیقم غباری در نظر دارد / مصور در کمین طرح سنجابست پنداری
تحیر صورتی نگذاشت در آئینه ام (بیدل) / صفای خانه ئی دارم که سیلابست پنداری

بجلوهء تو نگه را از حیرت اظهاری / ببالد از مژه انگشتهای زنهاری
چو گرد باد اسیران حلقهء زلفت / کشند محمل پرواز برگرفتاری
نگه ز پردهء آن چشم ناتوان پیداست / برنگ شخص اجل در لباس بیماری
زبان خار ندانم چه گفت در گوشش / که چشم از آبله ام برد سیل خونباری
چه ممکنست دل از گریه ام بجا ماند / ز سنگ نیز نیاید در آب خودداری
دلیل عافیت شمع عرض زنهار است / تو نیز جز بسر انگشت گام نشماری

گهر ز سنگدلی بار خاطر دریاست — بروی آب نشین چون کف از سبکباری
نظر بخاک ره انتظار دوخته ام — بس است مردمک چشم دام بیداری
بآن مراتب عجزم که همچو نقش قدم — کند بنای مرا سایه سقف و دیواری
در آن بساط که من مرکز فسردگیم — زند ز شعلهء جواله سعی پرکاری
غبار هستیم اجزای وحشت عنقاست — چها بباد دهی تا مرا بهم آری

زبسکه ساغر بزم ادب زدم (بیدل)
چو شمع ناله گره گشت و کرد منقاری

بخاک نا امیدی نیست چون من خفته در خونی — زمین چاره تنگ و بر سر افتاده است گردونی
نه شور واجب است اینجا و نی هنگامهء ممکن — همین یک آمد و رفت نفس میخواند افسونی
ز اوضاع سپهر و اعتبار آتش یقینم شد — که شکل چتر بسته است از بلندی موی مجنونی
مشو از ناتوانی خاک صحرای محبت را — مبادا زهم جدا سازی سر و زانوی محزونی
فلک بر هیچکس رمز یقین روشن نمیخواهد — بگرد این ورق تا راست گردد نقش وارونی
رگ گل تا ابد بوسد سر انگشت حنا بندت — اگر واکردهئی بند نقاب جامهء گلگونی
صفای کسوت آلودهٔ ما بر نمی یابد — مگر غیرت بجوش آرد کفی از طبع صابونی
تغافل کردم از سیر گریبان جهل پیش آمد — و اگرنه هر خیال اینجا خمی برده فلاطونی
تلاش خانمان جمعیتم بر باد داد آخر — ندانستم که مشت خاک من میجست هامونی
ز تشویش حوادث نیست بی سعی فنا رستن — پل از کشتی شکستن بسته اند بر روی جیحونی
تظلمگاه معنی شد جهان زین نکته پردازان — بگوش از شش جهت می آیدم فریاد موزونی
بگرم و سرد ما و من غم دل باید خوردن — چراغخانه اینجا روشن است از قطرهٔ خونی
غم بیحاصلی زین گفتگوها کم نمیگردد — عبارت باید انشا کرد و پیدا نیست مضمونی

بحیرت میکشم نقشی و از خود میروم (بیدل)
فریبم میدهد تمثال از آئینه بیرونی

بدل دارم چو شمع از شعله های آه سامانی — مرتب کرده ام از مصرع برجسته دیوانی
خراشی تا زدی در طاع انظاره می بینم — در ین گلشن ز شوخی هر سرخاری است مژگانی
بداغ حسرتم تا چند سوزد شمع این محفل — تو آتش زن بمن تا من هم آرایم شبستانی
ز وصلت انبساط دل هوس کردم ندانستم — که گردد این گره از باز گشتن چشم حیرانی
چو صبح از وحشت هستی ندارم آنقدر فرصت — که گرد اضطراب من زند دستی بدامانی
ندارد سعی تشویش آنقدر آشفتگیهایم — نگه بیخانمان میگردد از تحریک مژگانی
ز خود گر بگذری دیگر ره و منزل نمیداند — صدا از شش جهت می پیچد از گام پریشانی
تماشا فرش راهست از آزادگی بگذر — گشاد بال چون طاوس دارد نرگستانی

زخود بینیت عیب دیگران بی پردگی دارد
اگر پوشیده گردد چشمت ازخود نیست عریانی
زسامان تأمل نیست خالی سیر تحقیقت
بخود چون شمع هرجا وارسی دارد گریبانی
فضای عشرتی کو وادی خونریز امکانرا
زمین تا آسمان خفته است در زخم نمایانی
بافسون نفس روشن نگردید آتش مهرت
بهستی چون سحر می بایدم افشاندن دامانی
دو همجنسی که باهم متفق یابی بعالم کو
زمژگان هم مگر در خواب بینی ربط جسمانی
ازین گلشن چنون حیرتی گل کرده ام (بیدل)
نهان چون بوی گل در رشته چاک گریبانی

بذوق عافیت ای ناله تاکی در جگر پیچی
چه باشد یکنفس خون گردی و برچشم تر پیچی
بجیب زندگی تهمت شمر نقد بقا بستن
مگر در کاغذ آتش زده مشت شرر پیچی
ندارد صرفه عرض دستگاه رنگ و بوگلرا
بساطی را که برهم چیده ئی آن به که در پیچی
خیال هرزه گردی اینقدر آواره ات دارد
بجائی میرسی زین ره سرموئی اگر پیچی
گریبان تأمل وسعت آبادی دگر دارد
بخود می پیچ اگر میخواهی از آفاق سر پیچی
حریف آنمیان نتوان شدن از باریک بینیها
مگر از زلف مشکین تارموئی در کمر پیچی
تغافل چند خون سازد دل حسرت نگاهان را
تبسم زیر لب چون موج تاکی در گهر پیچی
سواد مدعای نسخهء هستی شود روشن
اگر برهم نهی چشمی و طومار نظر پیچی
اگر فقر از تومی نالد و گرجاه از تو می بالد
نه ئی آتش چرا بیهوده بر هر خشک و تر پیچی
حجاب جوهر آزادتست اسباب آزادی
همه پروازی اما گر بساط بال و پر پیچی
نفس در سینه تا دزدیده ئی اندیشه میتازد
عنانها دارد از خود رفتنت مشکل که در پیچی
خیالات جهان آخر ز سر واکردنی دارد
ازین ساز هوس بر هرچه پیچی مختصر پیچی
جنونهای امل غیر از دماغت کیست بردارد
چو مو گردد رسا ناچار می باید بسر پیچی
گر آزادی بلندیهای دنیا خو مکن (بیدل)
مبادا همچو طوطی بر پر و بال شکر پیچی

براوج بی نیازی اگر وارسیده ئی
تا سر به پشت پا نرسد نارسیده ئی
ای نردبان طراز خمستان اعتبار
چون نشهء تا دماغ بصد جا رسیده ئی
این ما و من ترانهء هر نارسیده نیست
حرفت ز منزلیست که گویا رسیده ئی
کو منزل وچه جاده خیالی دگر ببند
ای میوهء رسیده بخود وارسیده ئی
فهمید نیست نشو نمای تنزلات
یعنی چو موی سر بته پا رسیده ئی
واماندنی شد آبله پای همتت
پنداشتی باوج ثریا رسیده ئی
در علم مطلق اینهمه چون و چرا نبود
ای معنیء یقین بچه انشا رسیده ئی
داغیم ازین فسون که درین حیرت انجمن
با ما رسیده ئی تو و تنها رسیده ئی

خلقی بجلوهٔ تو تماشائی خود است — گویا ز سیر آینهٔ ما رسیده‌ئی
فکر شکست تو بهٔ ما نیست آنقدر — مینا تو هم ز عالم خارا رسیده‌ئی
هر جا رسی همین عملت حاصلست و بس — امروز فرض کن که بفردا رسیده‌ئی
ای کاروان واهمهٔ غربت و وطن — زان کشورت که راند که اینجا رسیده‌ئی

(بیدل) ز پهلوی چه کمال است دعویت
مضمونکی بخاطر عنقا رسیده ئی

برخودمشکن تا همه تن رنگ نگردی — ای شیشه نجوشیده بهٔ سنگ نگردی
دوراست تلاشت زرهٔ کعبهٔ تحقیق — ترسم که بگرد قدم لنگ نگردی
تاراه سلامت سپری ضبط نفس کن — قانون تو ساز است گر آهنگ نگردی
چون خاک هوا گیر درین عرصه محالست — کز خود روی و صاحب اورنگ نگردی
در آینهٔ شوخیء این جلوه شکستی است — بر روی جهان بیهده چون رنگ نگردی
پیداست خراشی که زنقش است نگین را — از نام جراحتکدهٔ ننگ نگردی
این جلوه نیرزد بغبار مژه بستن — آینه مشو تا قفس زنگ نگردی
در عالم اضداد چه اندیشهٔ صلحست — با خود نتوان ساخت اگر جنگ نگردی
صیاد کمینگاه امل قامت پیر است — هشدار که چون حلقه شوی چنگ نگردی
بیگانگیء وضع جهان حوصله خواه است — از خویش برون آی اگر تنگ نگردی
آینهٔ نازت همه دم جلوه بهار است — ای رنگ نگرداندهٔ تو بی رنگ نگردی

(بیدل) با دای مژه کجدار و مریزی
پرشیفتهٔ محفل نیرنگ نگردی

برداشتن دل ز جهان کردگرانی — کز پیریم آخر بخم افتاد جوانی
مهمیز رمی نیست چو تکلیف تعلق — نامت نجهد تا به نگینش ننشانی
ای بیخبر از ننگ سبکروحیء عنقا — تا نام تو خفت کش یاد است گرانی
سر پنجهٔ تسخیر جهانت بچه ارزد — دست تو همانست که دامن نفشانی
برهر که مدد کرده‌ئی از عالم ایثار — نامش بزبان گر ببری باز ستانی
سطر نفس و قید تأمل چه خیال است — هرچند بمیری که تو اش سکته نخوانی
هر جا تب پرسند ز تمثال حقیقت — باید نسب حرف به آینه رسانی
آبست تغافل بدم تیغ غرورش — یارب که ز خونم نکند قطع روانی
تحقیق تو خورشید و جهان جمله دلایل — پیداست چه مقدار عیانی که نهانی
هرکس بخیال دگر از وصل تو شاد است — هنگامهٔ کنج دهن و موی میانی
کیفیت آندست نگارین اگر این است — طاؤس کند گل مگسی را که برانی

ای موج گهر ابشو از ننگ فسردن   رفتند رفیقان و تو در ضبط عنانی
(بیدل) اثر نشهٔ نظم تو بلند است   امید که خود را بدماغی برسانی

برون تازاست حسن بی مثال از گرد پیدائی   مخوان بر نشهء نازپری افسون مینائی
فریب آب خوردن تا کی از آئینهء هستی   دوروزی گونباشد کشتیء تمثال دریائی
گواه قتل مشتاقان فسوس قاتلست اینجا   ندارد خون کس رنگی مگر دستی بهم سائی
زاعیان قطع کن افسانهءشکر وشکایت را   همان سطر بست نامفهوم طوماری که نگشائی
نگردی از عروج نشهء دیوانگی غافل   خمی دارد فلک هم از کلاه بی سروپائی
جنون عشق طوفان میکند در پردهء شوقم   گریبان میدرد از بند بند نی دم نائی
بشوخیهای کثرت سعی وحدت برنمی آید   چه سازد گر نسازد با خیالی چند تنهائی
بتمثالی که در چشمت سرو برگ چمن دارد   زخود رنگی نمیکاهی که برآینه افزائی
وداع خودنمائی کن زننگ ذرگی مگذر   چوگم گشتی بچشم هر که آئی آفتاب آئی
ازین عبرتسرا گفتم چه بردند آرزومندان   حقیقت محرمان گفتند داغ نا شناسائی
بشغل گفتگو مپسند (بیدل) کاهش فطرت   بمضراب هوس تا کی چو تار ساز فرسائی

برهر گلی دمیده است افسون آرزوئی   بوی شکسته رنگی رنگ پریده بوئی
ناموس ناتوانی افتاده بر سر هم   رنگ شکسته دارد بر ششجهت غلوئی
سازیکه چینی دل نازتر نمش داشت   روشن شد آخر کار از پرده تار موئی
در کاروان هستی یک جنس نیستی بود   زین چارسو گزیدیم دکان چارسوئی
تدبیر خانمانت در عشق خنده دارد   کشتی شکسته آنگه غمخواریء سبوئی
از هر سری درین بحر نازحباب گل کرد   مست شناست اینجا بیمغزیء کدوئی
تا چشم باز کردیم با توچه ساز کردیم   برما چونی ستم کرد آوازی و گلوئی
چون گرد باد زین دشت صد نخل بیثمر رست   ما نیز کرده باشیم بی پا و سر نموئی
جوش وخروش عشقیم زیروبم هوس چیست   هر پشه در طنینش دارد نهنگ هوئی
هستی همان عدم بود نی کیفی و نه کم بود   درهر لب و دهانی من داشته است اوئی
در معبدیکه پاکان از شرم آب گشتند   ما رانخواست غفلت تر دامن وضوئی
چون شمع تا رسیدیم در بزمگاه قسمت   یاران نشاط بردند ما داغ شعله خوئی
دل هرچه داغ مالیم سر برچه سنگ سائیم   مارا نمیدهد بار آینه پیش روئی
(بیدل) گذشت خلقی مایوس تشنه کامی   غیر از نفس درین باغ آبی نداشت جوئی

....

بسکه بی رو یتوخجلت کرد خرمن زندگی   بر حریفان مرگ دشوار است برمن زندگی

با چنین دردی که باید زیست دور از دوستان
به که نپسندد قضا بر هیچ دشمن زندگی

کاش در کنج عدم بی درد سر میسوختم
همچو شمعم کرد راه مرگ روشن زندگی

خجلت عشق و وفا یاس و امید مدعا
عالمی شد بار دل زین بار گردن زندگی

بی نفس گردیدن از آفات ایمن میکند
آن چراغی را که دارد زیر دامن زندگی

تشنهٔ آبی نباید بود کز سر بگذرد
میشود آخر دم تیغ از گذشتن زندگی

فرصت آوارگی هم یکدو گردش بیش نیست
تا بکی دارد چو سنگت در فلاخن زندگی

هر که می‌بینی دکان آرای نازی دیگر است
زین قماش پوچ یعنی باب مردن زندگی

تا کجا همکسوت طاؤس خواهی زیستن
بیخبر در آبت افگنده است روغن زندگی

گه بمنظر میفریبد گه بباغت می برد
میکشد تا خانهٔ گورت بهر فن زندگی

دستگاه ناله هم ایکاش مدی میکشید
چون سپندم سوخت داغ نیم شیون زندگی

شبنم انشا بود (بیدل) خجلت پرواز صبح
بر کفن زد تا عرق کرد از دویدن زندگی

بسکه گردید آبیار ما ز پا افتادگی
سبز شد آخر چو بید از وضع ما افتادگی

میتوان از طینت ما هم رعونت خواستن
گر بر آید از طلسم نقش پا افتادگی

عمرها چون اشک کنج راحتی میخواستم
بهر ما امروز خالی کرد جا افتادگی

دام عجزی در کمین سرکشی خوابیده است
میکشد انجام نی از بوریا افتادگی

سرکشی تا کی گریبانت درد چون گرباد
همچو صحرا دامنی دارد رسا افتادگی

مرد وحشت گر نه‌ئی با هر چه هستی صلح کن
ای بیکروئی مثل یا جنگ یا افتادگی

غوطه زن در ناز اگر با عجز داری نسبتی
بر سراپای تو می بندد حنا افتادگی

خط پرکار کمالت ناتمام افتاده است
تا نمیسازد سرت را محو پا افتادگی

با خرد گفتم چه باشد جوهر فقر و غنا
گفت در هر صورتی نام خدا افتادگی

تخم اقبالم ز فیض سجده خواهد همتی
کز سرم چون پا دواند ریشه ها افتادگی

کاروان نقش پائیم از کمالی ما مپرس
منزل ما جادهٔ ما خضر ما افتادگی

نیست ممکن (بیدل) از تسلیم سر زدیدنم
نسبتی دارد بآن زلف دوتا افتادگی

بطبع مقبلان یارب کدورت را مده راهی
برین آینه ها مپسند زنگ تهمت آهی

چراغ ابلهان عمریست میسوزد درین محفل
چه باشد یکشرر بالد فروغ طبع آگاهی

جهان آینهٔ وهم است و این طوطی سرشتانش
نفس پرداز تقلیدند و میگویند اللهی

پراست آفاق از غولان آدم رو چه ساز است این
باین بیحاصلان یاد آشنی با مرگ ناگاهی

بحیرتگاه وصل افسون هجران عالمی دارد
فراموشی نصیبم کن مگر یادت کنم گاهی

طپشها دارم واز آشیان بیرون نمی آیم
باین اندازمژگانهم ندارد بال کوتاهی
بخاک آستانت چون هلال از بسکه گم گشتم
جنبی یافتم ذرنقش پیشانی پس ازماهی
ندانم مژدهٔ وصل که دارد انتظار من
که حسرت سخت گلبازاست باگرد سر راهی
چراغ عبرت من ازگداز شمع شد روشن
بغیرازز ندگانی نیست اینجا داغ جانکاهی
بتنگیهای دل یکغنچه نتوان نقش بست اینجا
شکستم رنگ تا تغییر دادم بستر آهی

به بینم تا کجا ها می برد فکر خودم (بیدل)
برنگ شمع امشب در گریبان کنده‌ام چاهی

بعجز کوش ز نشو نما چه میجوئی
بخاک ریشهٔ تست از هوا چه میجوئی
دل گداخته اکسیر بی نیازیهاست
گداز درد طلب کیمیا چه میجوئی
سراغ قافلهٔ عمر سخت ناپیداست
ز رهگذار نفس نقش پا چه میجوئی
بهر چه طرف کنند ت رضا غنیمت دان
زکارگاه فنا و بقا چه میجوئی
بفکر خلق؛ متن هرزه سعی جهل مباش
محیط ناشده زین موج ها چه میجوئی
محیط شرم بقدر عرق گهر دارد
هنوز آب نهٔ از حیا چه میجوئی
بدامگاه جسد پرفشانیء انفاس
اشاره ایست کزین تنگنا چه میجوئی
هزار ساله ره اینجا نیاز یکقدم است
ز خود برای ز فکر رسا چه میجوئی
زبان حیرت آینه این نوا دارد
که ای جنون‌زده خود را زما چه میجوئی

بذوق دل نفسی طوف خویش کن (بیدل)
تو کعبه در بغلی جابجا چه میجوئی

بعزم بسملم تیغ که دارد میل عریانی
که در خونم قیامت میکند ناز گل افشانی
چه سازم در محبت با دل بی انفعال خود
نیفتد هیچ کافر در طلسم نا پشیمانی
در آن محفل که بود آینه‌ام گلچین دیدارش
ادب میخواست بند چشم من نگذاشت حیرانی
اگر هوشیست پرسیدن ندارد صورت حالم
که من چون ناله‌ام صد پرده عریانتر ز عریانی
دو عالم گشت یک زخم نمکسود از غبار من
زمشت خاک من دیگر چه میخواهی پریشانی
تنگ سرمایه ام چون سایه پیش آفتاب او
که آنجا تا سجودی برده‌ام گم گشت پیشانی
باین ساز ضعیفیها ز هر جا سر برون آرم
سر مو می کند مانند تصویرم گریبانی
چوشمع از نارسائیهای پروازم چه میپرسی
که شد عمرو همان در آشیان دارم پرافشانی
بکام دل چه جولان سر کنم کز عرصهٔ فرصت
نظرها باز میگردد بچشم از تنگ میدانی
سحر خندیست از عصیان من گرد ندامت را
بقدر سودن دستم نمک دارد پشیمانی
محبت تهمت آلود جفا شد از شکست من
حبابم گرد بر دریا فشاند از خانه ویرانی
ورق گردانی بیتابیم فرصت نمیخواهد
سحر در جیب دارم چون چراغ چشم قربانی

دل بیتاب تاکی رام تسکین باشدم (بیدل) محال است این گهررا درگره بستن زغلطانی

...

بغبار عالم جستجو زچه یاس خسته نشسته ئی — که به پیش پایتو یکدل است وهزار شیشه شکسته ئی

نبری ز خیال کسان حسد نکنی ظلم و کد — که زدستهای دعای بد بکمین تیغ دودسته ئی

سروبرگ عشرت صدچمن بحضورغنچه نمیرسد — توبهار رونق خلد شوزهمان دلی که نخسته ئی

بحضور بارگه ادب ستم است دمزدن ازطلب — تنگ وتاز گرد نفس مبر بدری که آینه بسته ئی

زگل تعلق اینچمن بکجاست لاله گوش من — چوسحر بدام وقفس متن نفسی وازهمه رسته ئی

زفضولیء هوس بقا شده ئی بعبرتی آشنا — مژه گر رسد بخم حیاچوخیال ازآینه جسته ئی

نه قوی است مجمع طاقتت نه حواس رابطه جرئت — به کف توهم ازین چمن گل چیده داری ودسته ئی

نفس ازکشاکش مدح ذم چقدر برادرت ازعدم — بتامل ازچه گره خوری که رشتهٔ بگسسته ئی

چه بلاست (بیدل) بیخبر که بناله هرزه شدی ثمر

همه راست دردشکست وتو که به بیدلی چه شکسته ئی

بگرد سرمه خفتن تاکی ازبیداد خاموشی — به پیش ناله اکنون می برم فریاد خاموشی

درآنمحضر که بالدکلک رنگ آمیزی یادت — نفس با ناله جوشد تا کشد بهزاد خاموشی

جنون جانکنی تا کی دمی زین ماومن شرمی — همین آواز دارد تیشهٔ فرهاد خاموشی

بضبط نفس موقوفست آئین گهر بستن — فراهم کن نفس تا بالد استعداد خاموشی

زساز مجلس تصویرم این آوازمی آید — که پردوراست ازاهل نفس امداد خاموشی

همه گر تنگ باشد بیزبانی را غنیمت دان — مبادآتش زنی چون شمع دربنیاد خاموشی

نفسها سوختم درهرزه نالی تادم آخر — رسانیدم بگوش آینه فریاد خاموشی

لب ازاظهار مطلب بند وتسخیردوعالم کن — درین یکدانه دارد دامها صیاد خاموشی

بجرأت گردطاقت ازمزاج خویش میروبم — پسند ناله من نیست بی ایجاد خاموشی

نفس تنها نسوزی ای شرار پرفشان همت — که من هم همرهم تا هرچه بادابادخاموشی

بدل گفتم درین مکتب که دارد درس جمعیت — نفس در سرمه خوابانیده گفت استاد خاموشی

چرائی اینقدر ناقدردان عافیت (بیدل)

فراموش خودی یارفته ئی از یاد خاموشی

بگلزاری که آتشوخ چمن پیکر کند بازی — غبارم چون پرطاءوس گل برسر کند بازی

جهان دریای خون گردداگرچشم سیه مستش — زدست افشانیء مژگان بابرو سر کند بازی

گدائی کز سر کویتو خاکی برجبین مالد — بتاج کیقباد وافسر قیصر کند بازی

عرق بر عارضت هرجا بساط شبنم آراید — نگه درخانهٔ خورشید بااختر کند بازی

قلم هرگه بوصف نیش مژگان تو پردازد — چوخون جسته مضمون دررگ نشتر کند بازی

مخورجام فریب از نقش صور تخانهٔ گردون
دل از ساز طرب بالیدن ننگست ازین غافل
مرا از ششجهت قید است و خوش آزادمیگردم
زبس پیچیده است آفاق رابیمهری گردون
کتاب عرض جاهت تا ورق گرداند درجائی
وداع بیقراری میکند چون شعله پروازت

بلعبت باز بنگر کز پس چادر کند بازی
که از افراط شوخی طفل رالاغر کند بازی
کم افتد مهره ئی زیندسان که ششدر کند بازی
عجب گر طفل هم درد امن مادر کند بازی
زهی غافل که با نقش دم اژدر کند بازی
هوس بگذار تا چندی ببال و پر کند بازی

من از سر باختن (بیدل) چه اندیشم درین میدان
که طفل اشک هم بر نیزه و خنجر کند بازی

* بساومن غلو داردد نی تا فطرت عالی
نقوش وهم وظن در هر تأمل می شود باطل
نفس سحر چه مضمون بر دماغ هوش میخواهد
دران وادی که مخمور نگاه او قدم ساید
بهر واماندگی سعی ضعیفان در نمی ماند
نمیدانم ز شرم فوت فرصت کی برون آیم
ببازار هوس شغل چه سودا داشتم یارب
جهان بی اعتبار افتاد از لاف دنی طبعان
شکوه عالم موهوم را با ما چه سنجد کس

جهان تنگ آسودن دل پر میکند خالی
خط پارینه باید خواندن از تقویم امسالی
که عمری شد ز هوشم میبرد این مصرع خالی
دماغ آبله بالد قدح در دست پامالی
فسردن میشود پرواز رنگ از بی پر و بالی
عرق عمریست بر پیشانی ام بسته است غسالی
زیان وسود رفت و مانده بر جا ننگ دلالی
نیستان پشم میبافد ز شیر و گرز بقالی
هجوم ذره گر قنطار چیند نیست مثقالی

باین تسلیم بار نیک و بد تا کی کشم (بیدل)
سیه گردید همچون شانه دوش من ز حمالی

* بمکتب هوس از کیف و کم چه فهمیدی
نظر براوج سپهرت بلند تاخت چه دید
زبان بحرف گشودی چه بود آهنگت
هزار رنگ خطت ریخت از زبان لیکن
بحرف و صوت خودت شبهه گر یقینی نیست
برشته های نفس نغمه ئی جز اره نبود
بلند و پست توچون شمع دودی و داغیست
قفای سایه دویدی زشخص شرمت باد
سواد معنی و صورت ز فهم مستغنی است
بغیر وهم که در درسگاه فطرت نیست
فرامشی سبقم کیست تا از و پرسم

تو فطرت عدمی از عدم چه فهمیدی
سرت بزانو اگر گشت خم چه فهمیدی
دو لب دمی که رساندی بهم چه فهمیدی
کسی نگفت ترا ای قلم چه فهمیدی
ز سازپرس که از زیر و بم چه فهمیدی
ازین ترانه که گفتی منم چه فهمیدی
بسر چه دیدی و زیر قدم چه فهمیدی
دل آب گشت ز دیر و حرم چه فهمیدی
صمد اگر صمد است از صنم چه فهمیدی
منت بهیچ قسم مید هم چه فهمیدی
که من بیاد تو گر آمدم چه فهمیدی

چنین که (بیدل) ما نارسای عرفان ماند مباد غره‌ء دانش تو هم چه فهمیدی

***

بناقوسی دل‌ا، شب از جنون خورده‌است پهلوئی برین نه دیر آتش میزنم سر میدهم هوئی
ز فیض وحشتم همسایهٔ جمعیت عنقا چو دل دارم بپهلو گوشهٔ از عالم آنسوئی
بهر بید ست‌وپائی سیر گلزاری دگر دارم سر شکی رفته‌ام از خویش اما تا سر کوئی
بساط خاک عرض دستگه هم برنمی دارد چو ماه نو بگردونم اگر بالم سرموئی
محیط نازکانجا زورق دلهاست طوفانی حبابش گردش چشم است وموج ابمای ابروئی
خم هر سطر سنبل صدجنون آشفتگی دارد درین گلشن مگروا کرده‌ئی طومار گیسوئی
خن میگرد داز ناف غزالان کاسه‌ها بر کف سزد گز زلف مشکینت کند دریوزه‌ء بوئی
سری دارم الفت نشهٔ سودای فرمانت بجولانگاه تسلیم از توچوگانها زما گوئی
نوای عندلیبان نکهت گل شد درین گلشن مگر مینا بقلقل واکشد حرف از لب جوئی
زمنزل نیست بیرون هرچه می بینی درین صحرا تو بنه اجاده تامن هم دهم عرض تگ وپوئی
شعور آینهٔ بیطاقتی ترسم کند روشن بخاک بیخودی دارد غبارم سر بزانوئی
بیکهٔ لم ترشرو کارم افتاده است وممنونم شکست رنگ صفرای طمع میخواست لیموئی
زخواب بیخودی مشکل که بردارم سر مژگان بزیر سایه‌ام دارد نهال نازخودروئی

بخاک عاجزی چون بوریا سر کرده‌ام (بیدل)
مگر زین ره نشانم نقش آرامی به پهلوئی

پوچست قماش تو با ظهار لافی ای کسوت موهوم فنا رنگ نبافی
نشگافت کس از نظم جهان معنیء تحقیق از بسکه بهم تنگ نشسته است قوافی
در فکر خودم معنیء او جهره گشا شد خورشید برون ریختم از ذره شگافی
آینه دلان جوهر شمشیر ندارند اجزای مدرائی مانیست مصافی
زندانی حرمانکده داغ وفائیم برما نتوان بست خطاهای معافی
خون ناشده ره دردل ظالم نتوان برد جز آب که دیده است ز شمشیر غلافی
زین ما ومن اندیشهٔ تحقیق که دارد معنی نفروشی بسخنهای گزافی
تا محمل آسایش جاوید توان بست یک آبلهٔ پاست درین مرحله کافی
گواین دو سه رنگت بتو هم نفریبد آینه مشو تا نکشی منت صافی

زان پیش که احسان فلک شعله فروشد
(بیدل) عرقی ریز بسامان تلافی

بوحشت برنمی آیم زفکر چشم جادوئی چو رم دارم وطن درسایهٔ مژگان آهوئی
ببزمت نیست ممکن جرأت تحریک مژگانم نه‌ام آئینه اما از تحیر برده‌ام بوئی

نگردی ای صبا برهم زن هنگامهٔ عهدم ‌ ‌ ‌ که من مشت غباری کرده ام نذر سر کوئی
به پیری هم ز قلاب محبت نیستم ایمن ‌ ‌ ‌ قد خم گشته چینم میکشد با ناز ابروئی
جهانی نقد فطرت در تلاش شبهه می بازد ‌ ‌ ‌ یقین مزد تو گر پیدا نمائی همچو من روئی
سر تسلیم میدزدم ببالین پر عنقا ‌ ‌ ‌ چه سازم در رخم نه چرخ پیدا نیست زانوئی
سراغ از حیرت من کن رم لیلی نگاهان را ‌ ‌ ‌ برون از چشم مجنون نیست نقش پای آهوئی
دو عالم معنیٔ آشفته حالی در گره دارم ‌ ‌ ‌ دل افسرده ام مهر یست بر طومار گیسوئی
دماغ آشفتگانرا مهرهٔ سودا اثر دارد ‌ ‌ ‌ برای زلف سازید از دلم تعویذ بازوئی
برنگی ناتوانم در تمنای میان او ‌ ‌ ‌ که گرداند عیان مانند تصویرم سرموئی
محال است آنچه میخواهم خیال است اینکه می بینم ‌ ‌ ‌ مقابل کرده اند آئینهٔ من با پریروئی
خیال نیستی سیر شبستانی دگر دارد ‌ ‌ ‌ چو شمع کشته سردزدیده ام در کنج زانوئی
درین گلشن چو بوی گل مریض وحشتی دارم ‌ ‌ ‌ که خالی میکند صد بستر از تغییر پهلوئی

بهار راحت از پاس نفس گل میکند (بیدل)
برنگ غنچه دارم زین چمن سر رشتهٔ موئی

ه بوحشت نگاهی چه خو کرده ئی ‌ ‌ ‌ که خود را به پیش خود او کرده ئی
چو صبح از نفس پر گریبان مدر ‌ ‌ ‌ که ناموس چاک رفو کرده ئی
بمین و بسار و پس و پیش چیست ‌ ‌ ‌ تو یکسوئی و چهار سو کرده ئی
نه باغیست این جا نه گل نه بهار ‌ ‌ ‌ خیالی در آینه بو کرده ئی
کجا نشه کو باده ای بیخبر ‌ ‌ ‌ چو مستان عبث های و هو کرده ئی
عدم از تو مرهون صد قدرت است ‌ ‌ ‌ بدی هم که کردی نکو کرده ئی
اگر صد سحرا ز فلک بگذری ‌ ‌ ‌ همان در نفس جستجو کرده ئی
ننالیده ئی جز بکنج دلت ‌ ‌ ‌ اگر نیستان در گلو کرده ئی
بانداز نخات کسی پی نبرد ‌ ‌ ‌ که پر میزنی یا نمو کرده ئی
زهستی ندیدی بغیر از عدم ‌ ‌ ‌ مگر سر بجیبت فرو کرده ئی
نفس وار مقصود سعی تو چیست ‌ ‌ ‌ که عمریست بردل غلو کرده ئی
سخن های تحقیق پر نازک است ‌ ‌ ‌ میان گفته و فهم مو کرده ئی
نشو دست وزین خاک دامان پاک شو ‌ ‌ ‌ تیمم بهل گر وضو کرده ئی
جهانی نظر بر رخت دوخته است ‌ ‌ ‌ تو ای گل بسوی که رو کرده ئی
چو (بیدل) چه میخواهی از هست و نیست ‌ ‌ ‌ که هیچی و هیچ آرزو کرده ئی

بوضع غربتم منظور بیتابیست آرامی ‌ ‌ ‌ زموج گوهرم گرد یتیمی نیست بیدامی
دل مایوس ما را ای فلک بیکار نگذاری ‌ ‌ ‌ حضور عشرت صبحی نباشد کلفت شامی

فنا گشتیم وخاک ما بزیر چرخ مینائی
چو ریگ شیشهٔ ساعت ندارد بوی آرامی

حریفان مغتنم دارید دور کامرانی را
درین محمل بکام بخت ماهم بود ایامی

غرورش سرکش افتاده است ای بیطاقتی عرضی
تغافل شوخی ازحد می برد ای ناله ابرامی

زچشم تنگظرف خود بحسنش بر نمی آیم
چسان گرداب گیرد بحر را در حلقهٔ دامی

درین صحرا نمی یابم علاج تشنه کامیها
مگر تبخاله بالد تا لب حسرت کشد جامی

خمار ومستیء این بزم جز حرفی نمیباشد
مشو مغرور آگاهی که وصل اینجاست پیغامی

نگاه بی نیازی اندکی تحریک مژگان کن
جهانی بیشت آید گر تو از خود بگذری گامی

شرر گردید عمر من همان سنگ زمینگیرم
نشد این جامهء افسردگی منظور احرامی

دماغ بی نشانی خود نمائی بر نمیدارد
بس است آیینهٔ آثار عنقا کرده ام نامی

جنون صیادی من چون سحر پنهان نمیباشد
بهر جا کرد پرواز یست من افگنده ام دامی

ضعیفی در امانم دارد از بیمهری گردون
شکستی نیست رنگ سایه را گر افتد از بامی

درینمحفل نه آن بیربطی افسرده است دلها را
که یابی احتمال توامی در مغز بادامی

دماغی درهوای بی پختگی پرورده ام (بیدل)
بمغز فطرتم نسبت ندارد فکر هر خامی

بهار آن دل که خون گردد بسودای گل روئی
ختن فکری که بندد آشیان در حلقه موئی

سحر آهی که جوشد با هوای سیر گلزاری
گهر اشکی که غلطد در غبار حسرت کوئی

زپای مور تا بال مگس صد بار سنجیدم
نشد بی اعتباریهای من سنگ ترازوئی

چو گل امشب بآن رنگ آبرو برخویش میبالم
که پنداری بخاک پای او مالیده ام روئی

بصد الفت فریبم داد اما داغ کرد آخر
گل اندام سمن بوئی چمن رنگ شررخوئی

سر سودائی پر آوارگی تا کی کند یارب
گرفتم آتشی دیگر ندارم کنج زانوئی

تلاش دست از ترک تعلق می شود ظاهر
زدنیا نیست دل برداشتن بی زور بازوئی

ز درد مطلب نایاب بر خود میطپد هر کس
جهان گردیست طوفان بردهٔ جولان آهوئی

وداع فرصت دیداربی ماتم نمی باشد
ز مژگان چشم قربانی پریشان کرده گیسوئی

قد خم گشته ئی در رهن صد عقبی امل دارم
باین دنباله داریها کم افتاده است ابروئی

بنای محض قانع بودنست از نقش موهومم
که من چون موی چینی نیستم جز سایهٔ موئی

درین گلشن ز بس تنگست (بیدل) جای آسودن
نگردانید گل هم بی شکست رنگ پهلوئی

بهار است ای ادب مگذار از شوق تماشائی
بچندین رنگ وبوی خفته مژگانم زند پائی

خوشا شور دماغ شوق و گیر ودار سودائی
قیامت پرفشان هوئی جهان آتش فگن هائی

زهر برگ گل این باغ عبرت در نظر دارم
کف افسوس چندین رنگ وبو بر یکدگر سائی

جهان پر بیحس است از ساز نیرنگی مشو غافل
هوائی میدمد و هم نفس بر نقش زیبائی
طرب کن گر پیء محمل کشان صبح برداری
که این گرد جنون دارد تبسم خیمه لیلائی
بهر مژگان زدن سر میدهد در عالم آبم
خمستان در بغل اشک قدح کج کرده مینائی
بامید گشاد دل نگردی از خطش غافل
پی این مور مینا شد کلید قفل صحرائی
بهر جا عشق آراید دکان عرض استغنا
سر افلاک اگر باشد نمی ارزد بسودائی
خراب جستجوی یکنفس آرام میکردم
شکست دل کنم تعمیر اگر پیدا شود جائی
زجیب عاجزی چون آبله گل کرده ام (بیدل)
سر خون ناب مغزی سایه پرورد کف پائی

• به شهرت زد اقبال خلق از تباهی
سپید است نقش نگین از سیاهی
دماغ غرور از فقیران نبالد
کجی نیست سرمایهٔ بی کلاهی
گر این است درد سر زر پرستان
همان اجتماع گدائیست شاهی
ندانم خیال دماغ آفرینان
چه دارد درین امتحان گاه واهی
ندیده است ازین بحر غیر از فسردن
بچشمی که موج گهر نیست راهی
یقین احتیاج دلائل ندارد
در آب افگند سرمه را چشم ماهی
نخواهی شدن منکر آنچه گفتی
دو لب دادهٔ در حدیثت گواهی
گر اقبال خورشید بت اوج گیرد
فروزد چراغ از دم صبحگاهی
بهر جا گشادند مژگان نازت
بچشم بتان خواب شد خوش نگاهی
شنیدم قدم میگذاری بچشمم
زمین سبز کرده است مژگان گیاهی
کتان باب مهتاب چیزی ندارد
بهر جا توئی دیگر از من چه خواهی
کرم بسکه گرم امتحانست (بیدل)
مرا سوخت اندیشهٔ بی گناهی

• به نموسری ندارد گل باغ کبریائی
ز دمیده ئی برنگی که بگویمت کجائی
پیء جستجوی عنقا بکجا توان رساندن
نه سراغ فهم روشن نه چراغ آشنائی
ره دشت عشق آنگه من گشته گم درین ره
بسر چه خار بندم المم برهنه پائی
زده آفتاب و انجم بقبول بارگاهت
ز سر بریده بر سر گل طالع آزمائی
سر ریشه ام ندانم بکجا قرار گیرم
ته خاک هم نیاسود گل باغ خودنمائی
زشکوه ملک صورت سر برگ بارم این بس
که ز خاک اهل معنی کنم آبرو گدائی
همه تن چو سایه رنگم به صفا چه نسبت من
مگرم زنند صیقل بقبول جبهه سائی
من بیخبر کجایم که درد گر گشایم
ز تو آنچه وانمایم توئی آنکه وانمائی
زجهان رمیدم اما نرهیدم آنقدرها
که هنوز همچو صبحم قفسیست بار هائی

خرد فسرده جولان چه دهد سراغ عرفان — بدرد مگر گریبان ز جنون نارسائی
چه شگرف دلربائی چه قیامت آشنائی — نه ز ماست عالم تو نه تو از جهان مائی
بم و زیر ساز امکان باد بگه ثنایت — عرقی دمانده بیرون ز جبین ترصدائی
بصد انجمن من و ما سر و برگ ماست یکتا — همه موج یک محیطیم همه خلق یک خدائی
بمحیط عشق یارب بچه آبرو بپالیم — چو حباب کرده عریان همه را تنگ ردائی

ز وصال مهرتابان چه رسد بسایه (بیدل)
روم از خود و تو گردم که تو در کنارم آئی

بهستی از گداز انفعالم نیست تسکینی — جبین هم کاشکی میداشت چون مژگان عرق چینی
بتد بیری دگر ممکن مدان جمعیت بالم — برین اجزا مگر شیرازه گردد چنگ شاهینی
چو اشک از ننگ خودداری چسان آید برون یارب — هنوزم یکمژه برهم نیفشرده است تمکینی
درین محفل رگ یاقوت دارد نبض ایجادم — مژه وا کرده ام اما بروی خواب سنگینی
ادا فهم چراغان خموشم کس نشد ورنه — تحیر داشت چون طاءوس چشمکهای رنگینی
ازین آینه سازیها که دارد فطرت اسکندر — گرفتم چیده باشد خجالت تمثال خود بینی
بعبرت آب ده چشم هوس از سیر اینمحفل — که اشکی چند بر مژگان تر بسته است آئینی
دماغ بی نیازان ناز وحشت بر نمیدارد — مدان جز ننگ آزادی که گیرد دامنت چینی
غبار دشت امکان را مکن تکلیف آسودن — زخود برده است خلقی را هوای خانه زینی
ز رنگ سایهٔ من بوی چندین نافه می بالد — ختن پرورد نازم در خیال زلف مشکینی

مژه نگشوده چندین رنگم از خود می برد (بیدل)
رگ گل بستر نازی پر طاءوس بالینی

بیاس هم نپسند بد ننگ بیکاری — دل شکستهٔ ما کرد ناله معماری
در آن بساط که موجود بود نست غرض — چو ذره اند کی ما بس است بسیاری
برنگ غنچه درین باغ بید ماغ نرا — نسیم دردسر و شبنم است سرباری
خدنگ ناله که از جوش نه فلک گذرد — منش بداغ جگر میکنم سپرداری
سرم بخدمت هستی فرو نمی آید — نفس بگردنم افتاده و کرد زناری
چه سحر کرد ندانم نگاه جادویت — که مرده است جهانی بذوق بیماری
در آرزوی دهان تو بسکه دلتنگم — نفس بسینهٔ من ره برد بدشواری
جهانی از نم چشمم مگر بطوفان رفت — ببحر شای مژه ام بیش ازین نیفشاری
دگر چو سایه ام از خانمان چه میپرسی — نشسته ام بغبار شکسته دیواری
نگاه اگر نشود صرف تار و پود تمیز — سر برهنه کند چون حباب دستاری
زهرزه تازی اگر بگذرد سرشک خوش است — گهر شود چو نشیند ز قطره سیاری

کجاست گوهر دیگر محیط عرفا نرا
مگر ز جیب تأمل سری برون آری
طلسم غنچه هجوم بهار در قفس است
بخون نشین و طرب کن اگر دلی داری
چه جلوه ها که نشد فرش حیرتم (بیدل)
صفای خانهٔ آئینه داشت همواری

به یمن سبقت جهد از هزار قافله گیری
برنگ موج گهر گر پی یک آبله گیری
بعلم و فن تنگ وتاز نفس چه فایده دارد
جز اینقدر که عدم تا وجود فاصله گیری
حیا خوشست ز برگ عدم بفرصت هستی
بیکقدم سفر آخر چه زادو راحله گیری
به محفلیکه بود دور جام وجلوهٔ ساقی
چو زاهدا از چه هوس کنج خلوت وچله گیری
فتاده خلق مقید بدامگاه تعین
تو هم اسیر خودی عبرت از چه سلسله گیری
ز فکر مدحت ابناء روزگار حذر کن
که بدتر از لگداست آنچه زین خران صله گیری
دلت به کینه مبنا ز تا فساد نزاید
چه مردی است که بار زنان حامله گیری
نشسته هر نفس آماده هزار شکایت
گرفتن در لب به که دامن گله گیری
ز موج کف بگهر ختم کن تردد دنیا
سزد که یکدلی از روزگار ده دله گیری
صفای آینهٔ دل گشود کام نهنگست
فرو بری دو جهان گر عیار حوصله گیری
قضا چه صور دمیده است در مزاج تو (بیدل)
که از نفس زدنی کوه را بزلزله گیری

بیتو دل در سینه ام دارد جنون افسانهٔ
ناله ام جغدی قیامت کرده در ویرانهٔ
در سراغ فرصت گم کرده میسوزم نفس
رفته شمع از بزم وبالی میزند پروانهٔ
آتش بر خود زنم چشمی ز عبرت واکنم
چون چراغ کشته ام محبوس ظلمتخانهٔ
جستجوها خاکشد امادرینصحرا نیافت
آنقدر میدان که هوئی بالد از دیوانهٔ
در کلید سعی امید گشاد کار نیست
از شکست دل مگر پیدا کنم دندانهٔ
چاره دیگر نمی یابم گریبان میدرم
نا توانیها چو مو میخواهد از من شانهٔ
عالمی دادم بطوفان دل بیمدعا
سوخت خرمنها بهم تا پاک کردم دانهٔ
سبحه تا باقیست زاهد پرشمار کام باش
ما و خط ساغری و لغزش مستانهٔ
میکشان پیش از سواد چرخ واختر خوانده اند
بر بیاض گردن مینا خط پیمانهٔ
بردوام صحبت هم چشم نتوان دوختن
آخر ای بیدانشان خویشم با بیگانهٔ
دود دل عمریست (بیدل) میدهم پرواز و بس
بر گسستن بسته ام زنار آتشخانهٔ

بیحا صلیم بست بگردن خم پیری
چون بید ز سر تا قدمم عالم پیری
درعالم فرصت چقدر قافیه تنگست
مورست سیه پیشتر از ماتم پیری

تا پنبه نهد کس بسر داغ جوانی / کافور ندارد اثر مرهم پیری
موقوف فراموشیء ایام شباب است / خلدی اگر ایجاد کند آدم پیری
هیهات باین حلقه در دل نگشودند / رفتند جوانان همه نامحرم پیری
آزادگی آن نیست که از مرگ هراسد / بر سرو نه بسته است خمیدن غم پیری
دل خورد فشاری که زهم ریخت نگینش / زین بیش چه تنگی دمد از خاتم پیری
تا ثیر نفس سوخت بسامان فسردن / رو آتش یاقوت فروز از دم پیری
انگشت نمای عدم از موی سپیدم / کردند چو صبحم علم از پرچم پیری
چون موی سپیدی زند از لاف حیا کن / هشدار که زال است همان رستم پیری

(بیدل) تو جوانی بتگ و تاز قدم زن
من سایهٔ دیوار خودم از خم پیری

بیخبر از خود مگذر جانب دل هم نظری / ای چمنستان جمال آئینه دارد سحری
زندگئی یکدو نفس اینهمه پرواز هوس / کاغذ آتش زده ئی سرخوش مست شرری
بر هوس نشو و نما منت خیالست بقا / ورنه در اقلیم فنا یاس ندارد هنری
آه درین دشت هوس نیست بکام دل کس / مشت غباری که بچیند نمی از چشم تری
بیتو چو شمعم همه تن سوختهٔ یاس وطن / داغی و آهیست ز من گر طلبی پا و سری
قابل آگاهیء او نیست خیال من و تو / حسن خدائی نشود آئینه دارش دگری
جوش حباب انجمن شوکت دریا نشود / ما همه صیقل زده ایم آئینه بیجگری
نیست زهم فرق نما انجمن و خلوت ما / آئینه دارد همه جا خانهء بیرون دری
در بر هر زیر و بمی خفته فسون عدمی / در همه ساز است رمی باهمه رنگست پری
پردهٔ صد رنگ دری تا بچمن راه بری / خفتهٔ ته بال پری کارگهٔ شیشه گری

(بیدل) خونین جگرم بلبل بی بال و پرم
نیست درین غمکده ها نالهٔ من بی اثری

پیرو تسلیم باش آخر بجائی میرسی / از سر ما گر قدم سازی بپائی میرسی
کاروانها میرود زین دشت بیگرد سراغ / میشوی گم تا بآواز درائی میرسی
زیر گردون عقده کار کسی جاوید نیست / دانه وار آخر تو هم تا آسیائی میرسی
صبر اگر باشد دلیل نارسائیهای جهد / تا به مقصد چون ثمر بی رنج پائی میرسی
ای زبانداران عدم از خاموشی غافل مباش / زین ادا بازی بحرف آشنائی میرسی
چون سحر تا آسمان بالیده ئی اما هنوز / از بهار بی نشان برخود هوائی میرسی
گردش رنگ تجدد تنگ دارد فرصتت / ابتدائی تا بفکر انتهائی میرسی
بیدماغی میکند نازت بصد گردون غرور / تا بسیر کلبهٔ چون من گدائی میرسی

برملا یک هم سجود احترامت واجبست
خاکی اما از جناب کبریائی میرسی

گرم داری درعدم هنگامهٔ سیر خیال
نی بجائی میروی و نی زجائی میرسی

ای بچندین پرده پنهان ترزسازبوی گل
یاد رنگی میکنی گلگون قبائی میرسی

باز میگردد مژه گل میکند عریانیت
چشم میپوشی بسامان ردائی میرسی

رمز هستی و عدم زین بیش نتوان واشگافت
چون نفس هردم زدن هوئی بهائی میرسی

(بیدل) آهنگت شنیدیم و ترا نشناختیم
ای زفهم آن سو بگوش ماصدائی میرسی

تا چند کشد دل الم بیهده کوشی
چون صبح نفس باختم از خانه بدوشی

خجلت ثمر دشت تردد نتوان زیست
ترسم بعرق گم شود از آبله جوشی

امروز کسی محرم فریاد کسی نیست
دلکوب خودم چون جرس از هرزه خروشی

شمعی که بفانوس خیال تو فروزند
چون آتش یاقوت نمیرد ز خموشی

ای خواب تو تلخ از هوس مخمل دیبا
حیف است زحرف کفنت پنبه بگوشی

گر آگهی از ننگ بد انجامی اقبال
هرچند بگردون رسی ازخاک بجوشی

تا خجلت پستی نکشد نشهٔ همت
آن جرعه که برخاک توان ریخت ننوشی

در سعی طلب چشم بفرصت نتوان دوخت
برق آینه داراست مبادا مژه پوشی

(بیدل) اگر آگه شوی از درد محبت
یک زخم بصد صبح تبسم نفروشی

تا چند ناز غازه و رنج حنا کشی
نقاش قدرتی اگر از رنگ پا کشی

عرض کمال آینه موقوف سادگیست
زان جوهرت چه سود که خط بر صفا کشی

حیرت غنیمت است مبادا چو گردباد
چشمی بگردش آری و جام هوا کشی

بار دلت بناله رسانی سبک شود
کز پای کوه رشته بزور صدا کشی

بیرون نه فلک فگنی طرح کشت و کار
تا دانهٔ سلامت از ین آسیا کشی

با این شکست و عجز رساموی چینی ایم
آسان مدان که دامنش از دست ما کشی

بار وفا دمی که شود طاقت آزما
غیر از عرق دگر چه بدوش حیا کشی

مخمل رضا بمشق سجودت نمیدهد
خط بر زمین مگر ز نیء بوریا کشی

دوش غنا ستمکش ناز هوس مباد
بار جهان خوشست که برپشت پا کشی

گر آگهی زخفت اوضاع احتیاج
دست آنقدر میاز که ننگ دعا کشی

غافل مشو ز مزد تلاش فروتنی
شاید که سایهٔ کنی ایجاد دوا کشی

(بیدل) گذشت عمر و نهٔ فارغ از امل
بگسیخت رشته و تو همان در کشاکشی

* تا کجا آنجلوه دردلها کشد میدان سری — در فشار شیشه افتاده است آغوش پری
غفلت ذاتی ز تدبیر تأمل فارغ است — از فسون پنبه منت بر نمیدارد کری
تا عدم آوارهء آفات باید تاختن — جز فرو رفتن ندارد کشتیء ما لنگری
فیض صحرا در غبار خانمان آسوده است — تا بدامن وارسی باید گریبان بردری
برگ برگ بیداین باغ امتحان گاه خمی است — هیچ باری نیست سنگین تر ز بار بی بری
باخرد گفتم چه باشد انفعال آدمی — سوی دنیا دید و گفت اشغال اسباب خری

عمرها شد میزنی (بیدل) در دیر و حرم
آه ازان روزیکه گویندت چه زحمت میبری

* تا محرم طبیعت بلبل نمیشوی — رنگ آشنای خاصیت گل نمیشوی
تا نیست وقف هر سر مویت محرفی — جوهر شناس تیغ تغافل نمیشوی
پست است نردبان عروج تعینت — تا سرنگون فهم تنزل نمیشوی
زین کشمکش که خاصیت فهم نارساست — آسوده جز بکسب تجاهل نمیشوی
هر غنچهء تاملی ای دود پرفشان — آخر درین چمن رگ سنبل نمیشوی
دوش حباب و بار نفس یکنفس بس است — زین بیشتر حریف تحمل نمیشوی
تا از کفت عنان نبرد ترک اختیار — موصول بارگاه توکل نمیشوی
بر طاق نه تردد مینای قسمتت — صد بار اگر گداز خوری مل نمیشوی
تا نیستی بصیقل اجزا نمی رسد — آینه دار انجمن کل نمی شوی
از سجدهء فناست بقای حقیقتت — زین وضع گر چراغ شوی گل نمیشوی
با پیکر خمیده مخواه امتداد عمر — کم نیست گر بگردن خود غل نمیشوی

آخر ازین محیط خیالت گذشتن است
(بیدل) چرا چو موج گهر پل نمیشوی

تبسم از لبت چون موج در گوهر کند بازی — نسیم از طره ات چون فتنه در محشر کند بازی
فلک بر مهره های ثابت و سیار میلرزد — مبادا گردش آنچشم شوخ ابتر کند بازی
قدح لبریز حیرت گردد و مینا برقص آید — درآن محفل که آنشوخ پری پیکر کند بازی
بجز مشاطهٔ جادو که دارد نبض گیسویش — چنین ماری مگر در دست افسونگر کند بازی
شهید نازاو خون گرمیئی دارد که از شوقش — چو نبض موج جوهر در دم خنجر کند بازی
بضاعت نیست بیش از مشت خونی بسمل ما را — گل آخر رنگ خواهد باختن گر سر کند بازی
ز گرد اضطراب دل نفس در سینه ام خون شد — بگو این طفل شوخ از خانه بیرون تر کند بازی
نگه را محرم دلساز و فارغ کن ز افلاکش — چو طفلان تا بکی با حلقه های در کند بازی
فضای پرزدن تنگست در جولانگهء امکان — شرار ما مگر در عالم دیگر کند بازی

بزیر چرخ ازانسان هرزه جولانی نمی آید — مگر بوزینه‌ئی باشد که در چنبر کند بازی
دل خرسند بر هر کس زشوق افسون دمد (بیدل) — در آتش هم همان چون شمع گل بر سر کند بازی

تبسم قابل چاکی نشد ناموس عریانی — خجل کرد آخر از روی جنون نم بی گریبانی
چه بال و پر گشاید وحشت از ساز جنون من — صدا عمریست در زنجیر تصویر است زندانی
ندانم مشهد تیغ خیال کیست این گلشن — که شبنم کرد گلها را نهان در چشم قربانی
براه او نخستین گام ما را سجده پیش آمد — توای حسرت قدم می زن که ما سودیم پیشانی
بجای شعله از ما آب نم خون کرده میجوشد — چویاقوت آتش ما را حیا کرده است دانائی
بیا زاهد اگر همت دهد سامان توفیقت — بیاموز از شرار کاغذ ما سجده گردانی
کنار وصل معشوق است گرد خویش گردیدن — توان کردن باین گرداب دریا را گریبانی
محبت نیست آهنگی که آفت جوشد از سازش — گسستن بر نمی آید بزنار سلیمانی
سر قطع تعلق داری از دیوانگی مگذر — بس است آینه دار جوهر شمشیر عریانی
باین سامان وحشت آنقدر مشکل نمی بینم — که گرد سایه ام چون دیدهٔ آهو بیابانی
نیم نومید اگر گرد سر شمعت نمیگردم — پر پروانه‌ئی دارم بقدر رنگ گردانی
بنیرنگ خیالش آنقدر جوشیده ام (بیدل) — که در رنگ غبارم میتوان زد خانهٔ مانی

ما تمثال خیالیم چه زشتی چه نکوئی — ای آینه بر ما نتوان بست دو روئی
ناموس حیا بر تو بنازد که پس از مرگ — با خاک اگر حشر زند جوش نروئی
هوشی که چها دوختهٔ از نفسی چند — چاک دو جهان را بهمین رشته رفوئی
ترطیب دماغت بهوس راست نیاید — خود را مگر ای غنچه کنی جمع و ببوئی
از صورت ظاهر نکشی تهمت غائب — باور مکن اینحرف که گویند تو اوئی
زین خرقه برون تازو در غلغله واکن — چون نی به نیستان همه تن بند گلوئی
حسن تو مبر از عیو بست و لیکن — تا چشم بخود دوختهٔ آبله روئی
هر چند که اظهار جمال از تو نهفتند — اما چه توان کرد که پر آینه خوئی
گر یکمژه جوشی بزبان نم اشکی — سیراب تر از سبزهٔ طرف لب جوئی
تا چینیٔ دل کاسه به خوان تو نچیند — گر خود سر فغفور بر آئی دو سه موئی
تا آب تو نم دارد و گرد یست زخاکت — در معبد عرفان نه تیمم نه وضوئی
کوجوش خمستان و تماشای بهارت — زین ساز که گل در سبد و می بسبوئی
غواصی رازت بدلائل چه جنون است — در قلزم تحقیق شنا خوانده کدوئی
ای شمع خیال آینه از زنگ بپرداز — رنگی که نداری عرقی کن که بشوئی

فهمی بکتاب لغز و هم نداری — آنروز که پرسند چه چیزی تو چه گوئی
ای مرکز جمعیت پرکار حقیقت — گر از همه سو جمع کنی دل همه سوئی

(بیدل) من و ما از تو ببالد چه خیال است
هر چند تو او نیستی آخر نه از اوئی

تنش را پیرهن چون گل دمید افسون عریانی — قبای لاله گون افزود بر رنگش درخشانی
جنون حسن از زنجیر هم خواهد گذشت آخر — خطش امروز بر تعلیق می پیچد ز ریحانی
مژه گو بال میزن من همان محو تماشایم — بسعی صیقل از آینه نتوان رفت حیرانی
نمی باید بتعمیر جسد خون جگر خوردن — بنای نقش پائی را چه معموری چه ویرانی
برنگ غنچه تا کی داغ بیدردی بدل چیدن — چو شبنم آب شو شاید گل اشکی بخندانی
هوس در نسخهء تسلیم ما صورت نمی بندد — نگه نتوان نوشتن بر بیاض چشم قربانی
بهار سادگی مفتست گابا ز تماشا را — دمی آینه گل کن تا دو عالم رنگ گردانی
ندارد نقشی از غیرت دبستان خودآرائی — ز درد دل چه میپرسی هنوز آینه میخوانی
کمینگاه شکست شیشهء یکدیگر است اینجا — مبادا از سر این کوه سنگی را بغلطانی
نیابی بی امل طبع گرفتاران عالم را — رسائی آشیان دارد همین در موی زندانی
ندارد بلبل تصویر جز تسلیم پردازی — همان در خانهٔ نقاش ما فدا زما پرافشانی
عدم هم بی بهاری نیست تخم ناامیدی را — بعبرتگاه محشر یارب از خاکم نرویانی
دوچار هر که گشتم چشم پوشید از غبار من — درین صحرای عبرت امتحانی بود عریانی

دل هر ذره ام چندین رم آهو جنون دارد
غبار رم رنگ دشتی ریخت (بیدل) از پریشانی

تو با این پنجهء نازک چه لازم در نگهبندی — بپوشی بهله و بر بهله می باید حنا بندی
سراپایت چو گل غیر از شگفتن بر نمیدارد — تبسم زیر لب دزدی کزو بند قبا بندی
غبارم تا کند یاد خرامت رنگ می بازم — که میترسم قیامت بر من بیدست و پا بندی
درین محفل چه دارد سعیت از آینه پردازی — جز این گر تهمت تمثال خجلت بر صفا بندی
بشوخی حق مضمون ادب نتوان ادا کردن — عرق کن نقطه نظمی را که در وصف حنا بندی
شرار کاغذ ما رنگ تصویری دگر دارد — بلوح امتیاز آتش زنی تا نقش ما بندی
درین صحرا عنان سیل بی پروا که میگیرد — سر تسلیم افتد پیش تا راه قضا بندی
بعرض نارسائیها چه طاقت چنگ این بزمم — خمیدن میکشم هر چند بر دوشم صدا بندی
باین طالع چه امکانست یابم بار اقبالی — مگر از استخوانم نامه بر بال هما بندی
بگردونت نخواهد برد سعی پوچ بالیدن — چو نی چند از سبکمغزی کمرها بر هوا بندی
دل از ساز تعلق عاقبت بر کندنی دارد — گشاده آسان شود گر اندکی این عقده وا بندی

وفا سررشتهٔ تسخیر میخواهد رسا (بیدل)
بآئینی که هر کس را گرفتی دست پابندی

* * *

جز عافیتم نیست بسودای تو ننگی
ای خاک بر آن سر که نورزید بسنگی

انجام خرام تو شکار افگن دل بود
از سرو و چمن هم بجگر داشت خدنگی

مخمور لبت گر چمنش نشه رساند
در شیشهٔ یک غنچه نماند میء رنگی

محو است در آئینهٔ تمکین تو شوخی
چون معنی پرواز شرر در دل سنگی

تا طرح تبسم فگنی چین جبین است
در لطف و عتابت نتوان یافت درنگی

در عالم ایجاد مسلم نتوان زیست
هر دل المی دارد و هر آینه رنگی

در دیدهٔ عبرت اثر دام حوادث
خفته است بزیر پر طاؤس پلنگی

خوشباش به پیری چو ز کف رفت شبابت
گر زمزمهٔ نی نبود نوحهٔ چنگی

آن مشهد نیرنگ که صبح است دلیلش
زخم نفسی دارد و خونریزی رنگی

فریاد که در سرمه نهفتند خروشم
بشکست دل اما نرسیدم بترنگی

عمریست که چون اشک قفا باز نگاهم
با برق سواران چکند کوشش لنگی

در دیدهٔ ابنای زمان چند توان زیست
مکروه تر از صورت ایمان بفرنگی

تا خون که ساغر کش آرایش ناز است
از رنگ حنا میرسد آئینه بچنگی

(بیدل) نیم آزاد برنگی که ز تهمت
بر چشم شرارم مژه بندد رگ سنگی

چند پیچد برمن بیدست و پا افتادگی
از رهم بردار تا گیرد عصا افتادگی

شیوهٔ عشاق چون اشکست در راه نیاز
ابتدا سرگشتگیها انتها افتادگی

نیست سعی ما بپایان مرگ منتهای خضر
لغزش پائیست خواهد برد تا افتادگی

عالمی از عجز ما چیده است سامان غرور
کرد ما را سایهٔ بال هما افتادگی

بگذر از کوشش که سر در وادیء تسلیم عشق
جاده از خود رفتن و منزل ز پا افتادگی

دامن تسلیم هم آسان نمی آید بدست
خاک گردیدیم تا شد آشنا افتادگی

هر چه از ما گل کند تمهید تسلیم است و بس
سرکشی هم دارد از دست دعا افتادگی

گر کسی از پا در افتد ما ز سر افتاده ایم
یک زمین و آسمان از ماست تا افتادگی

ما بتعظیم از سر بنیاد خود برخواستیم
شعله هم گر کرد با خاشاک ما افتادگی

همچو آتش سرمکش (بیدل) که در تدبیر امن
خاک بنیاد ترا دارد بپا افتادگی

*چو بوی گل ز چه افسردگی مقید رنگی
تو دست قدرتی ای بیخبر چرا تهٔ سنگی

حباب وار ز دردی کشان حوصله بگذر
که تا گشوده ئی آغوش شوق کام نهنگی

ز صید گاه طرب غافلی بوهم تعلق
اگر زخانه برائی بو هزار خدنگی
فضای کون و مکان با دل گرفته چه سازد
فسرده صد درود شت از همین یک آبله تنگی
زداغ اگر همه طاوس گل کنی چه گشاید
که عشق چشم نبازد به لعبتان فرنگی
بعشق تا عرق شرم نیست توام اشکست
حذر که خنده ندان نمای عالم بنگی
دل پری کند اری مکن تهی ز تعین
کزین ترانه گرانتر ز عطسه های تفنگی
غنیمت است به پیری نفس شماری عبرت
شکسته شیشه و اکنون توزان شکست ترنگی
مباد جرأت طاقت کشد بلغزش خفت
درین گذرباد ائی قدم گشا که نه لنگی
گذشت قافله ها زین بساط نعل در آتش
سپند وار توهم در کمین به هم شلنگی
بعزم هرچه قدم میزنی بجاست فسردن
شتاب تا نگذشته است از پرتو درنگی

گداخت حیرتم از فکر سر نوشت تو (بیدل)
بصیقل آئینه رفت وتوهمچنان تهء زنگی

چو چینی شدم محو نازک ادائی
زمو خط کشیدم بشهرت نوائی
فغان داغ دل شد ز بی دست و پائی
فسرد آتشم ای طپیدن کجائی
بآن اوج اقبال از بیکسیها
که دارد مگس بر سر من همائی
پرافشان شوقم خروشی است طوقم
گرفتارم اما بقدر رهائی
کباب وصالم خرابست حالم
ز غم چون ننالم فغان از جدائی
نشد آخر از خون صید ضعیفم
سرانگشت پیکان تبرت حنائی
تری نیست در چشمهء زندگانی
ز خجالت نم جبهه دارم گدائی
فنا سازد یدار کرد از غبارم
نگه شد سراپایم از سرمه سائی
کنف مکن ساز تقلید عنقا
ز عالم برا تا بر نگم برائی
ببالد دومی در دل ساده اوحان
کند عکس در آئینه خود نمائی
درین کارگاه هلاکت تماشا
چه بافد شب وروز جز کربلائی
نه آهنگ شوقی نه پرواز ذوقی
به بیکاریم گشت بیمدعائی
هوائی نشد دستگیر غبارم
ز مینم فرو برد از بیعصائی

بساز خموشی شدم شهره (بیدل)
دوبالا زد آهنگم از بینوائی

چو قارون تهء خاک اگر رفته باشی
بآرایش گنج و زر رفته باشی
چه کارست امل بیشه را با قیامت
بهر جا رسی پیشتر رفته باشی
بر بن انجمن وا نگردید چشمت
یقین شد که جای دگر رفته باشی
دم فرصت اینجا نفس میشمارد
چو عذر آمدن کو مگر رفته باشی

شرار است آینه پرداز هستی / نظر تا کنی از نظر رفته باشی
غبار تو خواهد جنون کردن آخر / در آن ره که با کر و فر رفته باشی
درین بزم تا کی فروزد چراغت / اگر شب نرفتی سحر رفته باشی
جهان پیش و کم مجمع امتیاز است / تو پر بی تمیزی بدر رفته باشی
چه عزت چه خواری اقامت محال است / بهر رنگ از ین رهگذر رفته باشی
هوا محملی گر همه آفتابی / وگر سایه‌ئی بی سحر رفته باشی
سلامت درین کوچه وقتی است (بیدل) / که از آمدن پیشتر رفته باشی

چو محو عشق شدی رهنما چه میجوئی / به بحر غوطه زدی ناخدا چه میجوئی
متاع خانه آئینه حیرت است اینجا / تو دبگر از دل بیمدعا چه میجوئی
عصا ز دست تو انگشت رهنما دارد / تو گر نه کور دلی از عصا چه میجوئی
جز این که خورد کند حرص استخوان ترا / دگر ز سایهٔ بال هما چه میجوئی
بسینه تا نفسی هست دل پریشانست / رفوی جیب سحر از هوا چه میجوئی
سر نیاز ضعیفان غرور سامان نیست / بغیر سجده ز مشتی گیا چه میجوئی
صفای دل نپسند دغبار آرایش / بدست آینه رنگ حنا چه میجوئی
ز حرص دیدهٔ حباب حلقهٔ دام است / نم مروت ازین چشمها چه میجوئی
چو شمع خاک شدم در سراغ خویش اما / کسی نگفت که در زیر پا چه میجوئی
ز آفتاب طلب شبنم هوا شده ایم / دل رمیدهٔ ما را ز ما چه میجوئی
بجز غبار ندارد طپیدن نفست / ز تار سوخته (بیدل) صدا چه میجوئی

چو من بدامگه عبرت اوفتاده کمی / قفس شکستهٔ بی بال دانه در عدمی
نفس بکسوت سیماب مضطرم دارد / نه آشنای راحت نه اتفاق رمی
مپرس از خط تسلیم مکتب نیرنگ / چو سایه صفحه سیه کرده ایم بی رقمی
بصد هزار تردد درین قلمرو یاس / نیافتیم چو امید قابل ستمی
چو ابر بر عرق سعی بسته ام محمل / کشد غبار من ایکاش از انفعال نمی
بخاک راه تو یعنی سر فتادهٔ من / هنوز فرصت نازیست رنجه کن قدمی
نیم بمشق خیالت کم از چراغ خموش / بلغزش مژه من هم شکسته ام قلمی
عروج همتم امشب خیال قامت کیست / ز خود برآمدنی میزند بدل علمی
کجا روم که برآرم سر از خط تسلیم / بکنج زانوم آفاق خورده است خمی
قناعتم چقدر دستگاه نعمت داشت / که سیرم از همه عالم بخوردن قسمی

درین ستمکده حیران نشسته ام (بیدل)   چو تار ساز ضعیفی بناله متهمی

...

* چو صبح دارم از چینی رنگ جسته ئی   گرد شکسته ئی بهوا نقش بسته ئی
گل کرده زمصرع برجسته ء نفس   یک سکته درد ماغ تأمل نشسته ئی
خون میخورم زدرد دل و دم نمیزنم   ترسم بنالد آبله در پا شکسته ئی
چون من ندارد آینه دار بساط رنگ   شیر ازه ء مژه بتحیر گسسته ئی
نی گرد محملیست درین دشت و نی جرس   میبالد از هوس دل بیداد خسته ئی
گردون چه جامها که بگردش نداشته است   بر دستگاه شیشه ء گردن شکسته ئی
آشفتگی به هیئت ما میخورد قسم   کم بسته روزگار باین رنگ دسته ئی
صیاد پرفشانی ء اوقات فرصتم   نخچیر هاست هر نفس از خویش رسته

(بیدل) نمیتوان همه دم زیر آسمان
سر کوفتن بهاون گم کرده دسته ئی

جهان کورانه دارد سعی نخچیری بتاریکی   بهر کس وارسی می افگند تیری بتاریکی
چراغ دل بفکر این شبستان گر نپردازد   ندارد مرد مک هم رنگ تقصیری بتاریکی
امل سست است از نیرنگ این چرخ کهن یکسان   خیالی چند میریسد زن پیری بتاریکی
برنگ آمیزیء عنقا جهانی میکشد زحمت   توهم زین رنگ می پرداز تصویری بتاریکی
چه مقصد محمل ما ناتوانان میکشد بارت   که عمری شد چو مو داریم شبگیری بتاریکی
کرم چون خام شد تمیز نیک وبد نمیداند   محبت بر سر ما هم زد اکسیری بتاریکی
دلی روشن کن از تشویش این ظلمتسرا بگذر   بجز فکر چراغت نیست تدبیری بتاریکی
ندارد تلخکامی سرسری نگذشتن از حالم   سیاهی کرده ام چون کاسه ء شیری بتاریکی
نفسها سوختم تا شد سواد پیش پا روشن   رسیدم همچو شمع اما پس از دیری بتاریکی

کس از رمز گرفتاران دل آگه نشد (بیدل)
قیامت کرده است آواز زنجیری بتاریکی

جهد کن تا نروی در اثر نیک و بدی   که خضر نیز درین بادیه دام است و ددی
تا گلستان تو در سبزه ء خط گشت نهان   دیده ئی نیست که چون لاله ندارد رمدی
داغها در دل خون گشته مهیا دارم   کرده ام نذر و فای تو پر از گل سبدی
جان چه باشد که توان نذر نوا م اندیشید   این قدر تحفه نیرزد بقبولی وردی
عافیت دوستی و پرورش هوش خطاست   نیست در محفل تحقیق چو می باخردی
ناصحا از دمت افسرد چراغ دل ما   کاش از توبه کند مرگ کنار احدی
جوهری لازم تیغست چه پیدا چه نهان   ابروی ظالم تهی نیست ز چین جسدی

رونق جاه گر از اطلس و دیبا باشد — صیقل آینهٔ ماست غبار نمدی
همره قافلهٔ اشک تو هم راهی باش — که به از لغزش پا نیست بمقصد بلدی
همه جا داغ گدائی نتوان شد (بیدل)
خجلم بیشتر از هر که ندارم مددی

چه دارم در نفس جز شور عمر رفته ازیادی — غباری را فراهم کرده ام در دامن بادی
بخاک افتاده ام اما غرور شعله خو با نرا — کفی خاکسترم از آرمیدن میدهد یادی
مباش ای مژدهٔ وصل از علاج گریه ام غافل — هنوز این شعله خود یوانه می ارزد با رشادی
زکوه و دشت عشق آگه نیم لیک اینقدر دانم — که خاکی خورد مجنونی و جانی کند فرهادی
طرب رخت شگفتن بسته است از گلشن امکان — مگر زخمی ببالد تا بعرض آید دل شادی
هوس دام خیالی چند در گرد نفس دارد — درین صحرا همه صیدیم و پیدا نیست صیادی
تو هر رنگی که خواهی حیرت دل نقش می بندد — ندارد کارگاه وضع چون آینه بهزادی
نباشد گر حضور جلوهٔ بالا بلند انت — برنگ سایه واکش ساعتی درپای شمشادی
بیاد جلوهٔ او حیرت ما را غنیمت دان — صفای شیشه هم نقشیست از بال پریزادی
خطا از هر که سرزد چون جبین من درعرق رفتم — ندارد عالم ناموس چون من خجالت آبادی
توهم چون شمع محمل کش بسامان جگر خوردن — درین راه هر کسی از پهلوی خود میکشد زادی
نمیدانم چه گم کردم درین صحرا من (بیدل)
دلی میگویم و دارم بچندین نوحه فریادی

• چه دولت است نشاط تجدد اندوزی — دماغ اگر نشود کهنه از نوآموزی
نعیم وخلد برین گرد خوان استعداد — قناعت است ولی تا کرا شود روزی
بنور فطرت ازین مهرومه چه افزاید — چراغ دهر خمش گیر اگر دل افروزی
فراهم است زمژگان اگر نهی برهم — به پیش چشم تو اسباب راحت اندوزی
بسایهٔ علم سرنگونیءِ مژه باش — جز انفعال درین عرصه نیست فیروزی
چو صبح شور در آفاق میتوان افگند — بیک نفس زدنی گر خموشی آموزی
ندارد این ستم آباد ما و من (بیدل)
لباس عافیتی غیر لب بهم دوزی

چه شد آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی — بجریدهٔ سبق وفا نزدی رقم که قلم کشی
بقبول صورت بی اثر مکش انفعال فسردگی — چه قدر مصور عبرتی که چو سنگ بار صنم کشی
رمقیست فرصت مغتنم بهوس فسون امل مدم — چو حباب سعی کمی مدان که نفس به پیکر خم کشی
کسی از پری که مگس کشد ز چه ننگ دام قفس کشد — غم ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم کشی
بخیال غربت وهم وظن مپسند دوریت از وطن — عرقست حاصل علم و فن که خمار بادهٔ غم کشی

اگرت دلیل ره وفا بمروتی کند آشنا
بزمین نیفگنی از حیا برهی که خار قدم کشی

بیقین معرفت آگهان زتفکرت نبرم گمان
چو کشف مگر بخیال نان بروی وسر به شکم کشی

بیرت زجوهر آینه ورقیست نسخه طراز دل
سیه است نامه اگر همه نفسی بجای رقم کشی

اگر از تردد بی اثر نرسی بمنصب بال وپر
چونهال صبر کن آنقدر که زپای خفته علم کشی

ندمید صبح از ینچمن که نه بست صورت شبنمی
حذر از ملال تردی که نفس گدازی و نم کشی

من زار (بیدل) ناتوان نیم آنقدر بدلت گران
که چو بوی گل دم امتحان بتر از وی نفسم کشی

• چه غافلی که ز من نام دوست میپرسی
سراغ او هم از آنکس که اوست میپرسی

چه ممکنست رسیدن بفهم یکتائی
چنین که مسئله مغز و پوست میپرسی

ز رسم معبد دل غافلی کز اهل حضور
تیمم آب چه عالم وضوست میپرسی

نگاه در مژه ئی گم ز نارسائی ها
که کیست زشت و کدامین نکوست میپرسی

تجاهل تو خرد را بدشت ودر گرداند
رهی نداری و منزل چه سوست میپرسی

بتر دماغی هوش تو جهل میخندد
کز اهل هند عبارات خوست میپرسی

دل دو نیم چو گندم گرفته در بغلت
تو گرم و سردی نان دو توست میپرسی

بچشمه سار قناعت نداده اند رهت
کز آبروی غنا از چه جوست میپرسی

سوال بیخردان کم جواب میبا شد
نفس بدزد که تا گفتگوست میپرسی

ز قیل و قال منم ناگزیر میگویم
بحرف و صوت ترا نیز خوست میپرسی

بخامشی نرسیدی که کم زنی زنخست
ز (بیدل) آنچه حدیث نکوست میپرسی

چه لازم است درین عرصه عجز کیش برائی
تعین است کمی هم مباد بیش برائی

ز سیر غنچه و گل زخمیء هوس نتوان شد
خوش آنکه غوطه زنی در دل و زریش برائی

بقدر شعله ز آتش دمد کلاه شکستن
تو هم بناز بخود هر قدر بخویش برائی

بهشت عافیتت گوشه دلست مباد ا
چو اشک آبله بر هزار نیش برائی

بس است جرأت نظاره ننگ مشرب الفت
بگرد حسن مگرد آنقدر که ریش برائی

سراغ امن ندارد غبار شهرت عنقا
ز خلق آنهمه واپس مرو که پیش برائی

فریب کسوت و همت یقین زده (بیدل)
ز رنگ خویش برا تا برنگ خویش برائی

چه معنی بیانی چه لفظ آشنائی
رسائی مدان تا زخود بر نیائی

چو رو یابد آئینه بیحیائی
شود جوهر آرای دندان نمائی

چه مقدار آرایش خنده دارد
کف خاک وآنگه دماغ خدائی

متن بر غروری که مانند آتش
روی شعله ئی چند و خاکستر آئی

نفس مایه را میکشد لاف هستی
برسوائی بی زرو میرزائی

فلک غم ندارد ز آه ضعیفان
چه پرواهد فراز تیر هوائی

در آئینهء هوش ما زنگ غفلت
نهفت است چون فسق در پارسائی

بدرد سر تهمت سرکشیها
من ز عافیت صندل جبهه سائی

چو ریزد پر و بالمان از طپیدن
شکست قفس را شود مومیائی

سخن کرد طوفانی انفعالم
شنا داد ساز مرا تر صدائی

قناعت کند مرکز آبرویت
شود قطره گوهر بصبر آزمائی

اگر کشتیء آسمان غرق گردد
قلندر ندارد غم ناخدائی

درین انجمن غیر عبرت چه دارد
غرورنی و خجلت بوریائی

بهستی من و ما ضروریست (بیدل)
نفس نیست جز مانه خود ستائی

چه میشد گر نمیزد اینقدر رنج نفس هستی
مرا رسوای عالم کرد این شهرت هوس هستی

شرار جسته از سنگ انفعالش چشم میپوشد
باین هستی که دارم نمیخواهد نفس هستی

گر اقبال هوس را عزتی میبود در عالم
قضا از شرم کم می بست بر مور و مگس هستی

دوای عافیت صحرای مانوس عدم دارد
نمیسازد عزیزان با مزاج هیچ کس هستی

غریب است از گرفتاران غم تن پروری خوردن
حذر زین دانه و آبی که دارد در قفس هستی

تو بر جمعیت اسباب مغروری و زین غافل
که آخر میبرد در آتشت زین خار و خس هستی

خروش الرحلی بشنو واز جستجو بگذر
سراغ کاروان دارد در آواز جرس هستی

نبودی آمدی و میروی جای که معدومی
ز مانی شرم باید داشتن زین پیش و پس هستی

مزاری را که می بینم دل از شوق آب میگردد
خوشا جمعیت جاوید و ذوق بی نفس هستی

تظلم در عدم بهر چه میبرد آدمی (بیدل)
درین حرمان سرا امید اشت گر فریادرس هستی

حبابت ساغرو با بحر طوفان پیش می آئی
حذر کز یکنفس تنگی برون از خویش می آئی

حلاوت آرزوئیها گزند آماده است اینجا
همه گر در عسل پا افشری بر نیش می آئی

در آن محفل که ناز آدمیت خرس و بز دارد
محاسن میفروشی هر قدر با ریش می آئی

برو آنجا که سقف سیمکار و قصر زر باشد
تو شیطانی کجا در کلبهٔ درویش می آئی

در اهل مزبله گند حدث تاثیرها دارد
خباثت پیشه کن دنیاست آخر پیش می آئی

چه افسون اینقدرها دارد از قرب ذات غافل
که منزل در بغل گم کرده دور اندیش می آئی

بعریانی سر یکرشته دامانت نمیگیرد
جنون کن گر برون از عالم تشویش می آئی

حباب نقد هستی امتحانی دارد از صفرت ... کمی هم زین میان گر رفته باشی پیش می آئی
همین آوازم از دلهای درد آلود می آید ... که مرهم شو اگر بر آستان ریش می آئی

بهارت (بیدل) آخر در چه گلزار آشیان دارد
که عمری شد بچندین رنگ پیش خویش می آئی

حریف مشرب قمری نه ئی طاءوسیء نازی ... کف خاکستری یا شوخی پرواز گلبازی
نفس عشرت فریبست اینقدر هنگامهٔ ما را ... نوای حیرتم آنهم به بند تار بی سازی
سرت راه گریبان وا نکرد از بی تمیزیها ... وگر نه بر تأمل سنگ هم دارد دربازی
باین سامان ندانم صید نیرنگ که خواهم شد ... که چون طاءوس در بالم چراغان کرده پروازی
نفس دزدیده در دل شور سودای دگر دارم ... چو شمع کشته روشن کرده ام هنگامهٔ رازی
غبارم در عدم هم گر هوائی دارد این دارد ... که بر گرد سر او گردم و بر خود کنم نازی
اگر ساحل شوم آوارهٔ یک گوهر آرامم ... بطوفانی مگر بزنم تا کنم با عافیت سازی
ندانم ماجرای کاف و نون کی منقطع گردد ... درین کهسار عمری شد که پیچیده است آوازی
مگو از ابتدای من مپرس از انتهای من ... نگاهی بود خون گشتن چه انجامی چه آغازی

بجائی میرسی (بیدل) مباش از جستجو غافل
دری از آشیان تا وا شود یکچند پروازی

حیرت قفسم کو اثر عجز و رسائی ... مجبور ادب را چه وصال و چه جدائی
آئینه و تسلیم فضولی چه خیالست ... رنگی ننمائیم که آنرا ننمائی
وقتست که چون آبله از پوست برآئیم ... کز خویش برون میکشدم تنگ قبائی
از بسکه بدل ناخن تدبیر شکستم ... چون غنچه دمید از نفسم عقده گشائی
خوش باش که کس مانع آزادگیت نیست ... عالم همه راه است گر از خویش برائی
ای حسن معیت ز فریبت نگهم سوخت ... یک پرده عیانتر که بسی دور نمائی
بر گنج همان صورت ویرانه نقابست ... پوشد مگرت بندگی آثار خدائی
در بحر چرا قطرهٔ ما بحر نباشد ... در بزم کریمان چه خیالست گدائی
از لاف حذر کن که درین عرصه مبادا ... پرواز فروشی و فسردن بدر آئی
رفع هوس از طینت مردم چه خیالست ... زین قافله بیرون نرود هرزه درائی
نتوان شدن از وهم وجود و عدم آزاد ... با دام و قفس ساز که دور است رهائی

حاصل نکنی صندل دردسر هستی
(بیدل) بره عشق اگر جبهه نسائی

خشم را آینه پرداز ترحم کرده ئی ... در نقاب چین پیشانی تبسم کرده ئی
• هر سر مویت زبان التفاتی دیگر است .. بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده ئی

تاعرق از چهره‌ات خورشید ریز عبرتست / چرخ را بگذشت نقش پای انجم کرده ئی

عقده های غنچهٔ دل بی گلاب اشک نیست / می بساغر کن گزین انگور در خم کرده ئی

گوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب / ساحل جمعیتی گرد ست و پا گم کرده ئی

بر حدیث مدعی کافسانهٔ درد سراست / گر تغافل کرده ئی برخود ترحم کرده ئی

ای خیالت غرق سودای جهان مختصر / قطره ئی را برده ئی جائی که قلزم کرده ئی

موج اقبال تو در گرد عدم پر میزند / قلزمی اما برون از خود تلاطم کرده ئی

بی تکلف گر همینست اعتبارات جهان / کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده ئی

معرفت کز اصطلاح ما و من جوشیده است / غفلتست اما تو آگاهی توهم کرده ئی

اینزمان عرض کمالت فکر آب و نان بس است / آدمیت داشتی در کار گندم کرده ئی

بحر امکان شوخی موج سرابی بیش نیست / دست از آبش تا نمیشوئی تیمم کرده ئی

بسته‌ئی (بیدل) اگر برخود زبان مدعی
عمر بی را میتوانم گفت بی دم کرده ئی

خطابم میکند امشب چمن در بار پیغامی / بهاراندوده لطفی بوی گل پرورده دشنامی

چو خواب افتاده ام منظور چشم مست خودکامی / بتلخی کرده ام جا در مذاق طبع بادامی

بیاد جلوه ات امید از خود رفتنی دارم / ز آغوش نگاه واپسین ازدیده ام کامی

بحمد الله دمید آخر خط مشکین زر خسارت / چراغ دیده تا روشن شود میخواستم شامی

گر از طرز کلام آب رخ گوهر نمیریزی / دل لعلی توان خون کرد از افسون دشنامی

بهار آمد جنون سرمایگان مفتست صحبتها / چو بوی گل نمیباشد پریزاد گل اندامی

کدامین نشه جولان صید بیرون جست ازین صحرا / که بی خمیازه نتوان یافت اینجا حلقهٔ دامی

چه امکانست رنگ شعله ریزد شمع با آهم / ببزم پختگان بالا نگیرد کار هر خامی

بکف نامد کسی را دامن شهرت به آسانی / نگین جان میکند تا زین سبب حاصل کند نامی

کمند همت از چین تأمل ننگ میدارد / مپیچ از نارسائیها بهر آغاز و انجامی

بهار بیخودی گویند بزم عشرتی دارد / روم تا رنگ برگردانم و پیدا کنم جامی

بیاد جلوه عمری شد نگه می پرورد (بیدل)
هنوز از حیرت آینه ام منت کش دامی

خطا پراست مباش ای براستی عاری / که گر سپهر شوی میکشی نگونساری

جهان ز شوخی نظارهٔ تو کهسار است / بچشم بسته نظر کن بهار همواری

قبول آفت هر کس بقدر حوصله است / به تیغ میکند اینجا طرف جگرداری

چو گل در ینچمن از بحر عبرتت کافیست / تبسمی که همان چین دامن انگاری

برنگ و بو دل خود بسته ئی وزین غافل / که غنچه سان گل پرواز در بغل داری

گره بکار فرو بستهٔ تو بکشاید   اگر چو غنچه دل شبنمی بدست آری
غبار دامن اندیشت ناله اندود است   قدم بدلبر منه تا دلی نیفشاری
بغیر طبع تو گر سجده است معراجش   کدام شعله که خاکش بکرد هموار ی
چنان ز دهر سبکبار باید ت رفتن   که بار نقش قدم هم بخاک نگذاری
گواه عاقبت کار ظلم پیشه بس است   بخون نشستن نشتر ز مردم آزاری
ز خواب صبح سر غنچه میرود بر باد   مده ز دست چو شبنم عنان بیداری
بمزرعی که دلش برگ خرمن آرائیست   شکست میدرود آبگینه میکاری
بدوش عمر کشی بار این و آن تا چند   خوش آنزمانکه ز اسباب دست برداری

اگر ز جادهٔ تسلیم نگذری (بیدل)
کند بکسوت موجت شکست معماری

• خوش آن ساعت که چون تمثال از آیینهٔ فردی   تو آری سر برون از جیب نازو من کنم گردی
زر نگ ناتوانی عذر خواهد سیر این باغم   بدستمبوئی خجلت ندارم جز گل زردی
اگر گردی کند خاک تنه پا پشت پا بوسد   برا حباب ازین بیشم نمی باشد ره آوردی
عقوبت از کمین معصیت غافل نمی باشد   شب من تیره تر شد آخر از تشویش شبگردی
جهان یکسر قمار آرزوی پوچ میبازد   بجز دست پشیمانی که دارد بر دو آوردی
مروت سخت دور است از مزاج بیحس ظالم   ززخم کس نمیگردد دچار نیشتر دردی
باین سامان که گردون نشهٔ وارستگی دارد   بلند افتاده باشد دامن برچیدهٔ مردی
اسیر فقرم اما راحت بیدرد سر دارم   بملک تیره روزی نیست چون من سایه پروردی

بذوق کوثر و الوان نعمت خون مخور (بیدل)
بهشت آن بس که یابی نانک گرم آبک سردی

خوشست از دو رند محفل هم صحبتان بودی   جهان جز کنج تنهائی ندارد جای مانوسی
فنا تعلیم هستی باش اگر راحت هوس داری   بفهم این لغت جز خاک گشتن نیست قاموسی
نه پنداری بود عشق از دل افسردگان غافل   شرر در پردهٔ هر سنگ دارد چشم جاسوی
دو عالم محو خاکستر شد از برق تماشایت   چه شمعست اینکه عرض پرتوش نگذاشت فانوسی
سجود سایه ام امید اقبال دگر دارم   بخاک افتاده ام در حسرت معراج پابوسی
چه اقبال است یارب مژدهٔ شمشیر قاتل را   که بوی خون چکیدن در دماغم میزند کوسی
ز وحشت شعلهٔ من مژدهٔ خاکستری دارد   با استقبال بالم میرسد پرواز معکوسی
بصد چاک جگر آهی نجست از سینهٔ تنگم   در زندان شکست اما نشد آزاد محبوسی

نظر باز چراغان تامل نیستی (بیدل)
شرار سنگ هم در بیضه پرورده است طاوسی

خیالت هرکجا تمهید راحت پروری کردی
بخواب بیخودی بوی بهارم بستری کردی

نفس چون ناله بر باد طپیدن داد اجزایم
بطوفان خیالت گرنه حیرت لنگری کردی

بپاس راز الفت شکر بیدردیست کار من
اگر دل آب میگردید مژگان هم تری کردی

باین نازک مزاجی حیرتم آسوده میدارد
وگرنه جنبش مژگان بچشمم نشتری کردی

شدی یاقوت اگر آینه دار رنگ اشک من
رگ خونی نمایان از نگاه جوهری کردی

درین گلشن که از افلاس نامی دارد آزادی
چه کردی سرو مسکین گرو داع بی‌بری کردی

ببخت تیره ممنون تغافلهای گردونم
زدی آئینه ام بر سنگ اگر روشنگری کردی

نبود از حق شناسیهای الفت آنقدر مشکل
که چون قمری پر پروانه را خاکستری کردی

بتیغ وهم اگر میکرد عشق اثبات آگاهی
شکست شیشه هم سر در گریبان پری کردی

جنون چون شمع در رنگ بنای من نزد آتش
که تا نقش قدم گشتن سراپا یم سری کردی

ازین بی‌ماحصل افسانه‌های دردسر (بیدل)
کسی گوشی اگر میداشت بایستی کری کردی

خیالش برنمی‌تابد شعور ای بیخودی جوشی
نمیگنجد بدیدن جلوه‌اش ای حیرت آغوشی

ضعیفیها بایمای نگاه افگند کار من
چو مژگان میکنم مضرابیء آهنگ خاموشی

از آن نامهربان منت کش صدرنگ احسانیم
باین حسرت که گاهی میکند یاد فراموشی

نه از صبحی خبر دارم نه از شامی اثر دارم
نگه می پرورم در سایهٔ خط بناگوشی

بروی جلوهٔ او هرچه بادا باد می تازم
باین یکمشت خس در بحر آتش میزنم جوشی

چنین محو خرام کیست طاءوس خیال من
که وا کرده‌است فردوس از بن هر مویم آغوشی

هنر کن محو نسیان تا صفای دل بعرض آید
ز جوهر چشمهٔ آینه دارد آب خس پوشی

بغفلت از نوای ساز هستی بیخبر رفتم
شنیدن داشت این افسانه گر میداشتم گوشی

زبان حسرت دنیا دوتا گشتیم وزین غافل
که عقبی هم نمی ارزد بخم گرداندن دوشی

حباب من ز درد بی نگاهی داغ شد (بیدل)
فروغ کلبه ام تا چند باشد شمع خاموشی

دارد بمن دلشده امشب سر جنگی
گلبرگ کمانی پر طاءوس خدنگی

پیش که برم شکوه از آن نرگس کافر
بیچاره شهیدم زدم تیغ فرنگی

مشکل که ز فکر عدم خویش برآیم
دارم سر و اما بگریبان نهنگی

آنجلوه که بیرون خیالست خیالش
دیدیم برنگی که ندیدیم برنگی

محتاج نفس کرد تحیر دل ما را
آینه شد آخر جرس ناله بچنگی

کلفت نبرد ره بدل باده پرستان
آیینهٔ مینا نکشد زحمت زنگی

نیرنگ بد و نیک دو عالم همه از تست
گر بگذری از خویش نه صلحست و نه جنگی

هشدار که برگوش عزیزان نتوان خورد — گر نیست سخن را اثر تیر و تفنگی
گامی بگشاد؛ خط پرکار نرفتیم — چون نقطه فسردم بفشار دل تنگی
گردرم عیش است چه صحرا و چه گلزار — فرصت همه جا خون شده در بخیهٔ رنگی

(بیدل) خوشم از عارض گلگون بخط سبز
فارغ ز میم ساخته کیفیت بنگی

در آن محفل که الفت‌ها بل زانوست پیشانی — گریبان دامنیها دارد دامن گریبانی
بچشم بی نگه آینه می بیند جهانی را — خوشا احوال دانائی که دارد وضع نادانی
تو اضع نسخه ایم از سرنوشت ما چه میپرسی — خم ابروست اینجا انتخاب سطر پیشانی
غبارتن سر راه سبکروجان نمیگیرد — نگردد شمع را فانوس مانع از پریشانی
برون پردهٔ دل گردی از کلفت نمیباشد — همین در خانهٔ آینه هاجمع است حیرانی
گریبان میدرد از تشنه کامی زخم مشتاقان — بجوی حسرت ما آب تیغت باد ارزانی
باین هستی چسان باشم نقاب شوخی راز ت — که اینجا بر نیاید اشک هم از ننگ عریانی
گل عشرت بباغ طالع ما غنچه میگردد — شکست افتاد گانرا میکشد سوفار پیکانی
حیا ایجاد از من بی نقاب بیها نمی آید — اگر مژگان گشودم چشم می‌پوشم بحیرانی
ندارد موج جز جوش محیط آینهٔ دیگر — زجیبت سر کشم گر خود مرا از من نپوشانی
نموهای بهار اعتبار افسردگی دارد — نمی‌بارد سحاب فضل نیسان جز به آسانی

در ین صحرا بفکر جستجو زحمت مکش (بیدل)
که جولان آبله گل میکند از ننگ میدانی

در پردهٔ هر ننگ کمین کرده شکستی — داده است قضا کارگهٔ شیشه بمستی
بر نقش خیال تو و من بسته شکستی — از هر دو جهان آن طرف آینه بدستی
عمریست بهار دل فردوس خیالست — گل تخت چمن با رگه غنچه نشینی
خجلت کش نومیدیم از هستی موهوم — کو آنقدر م رنگ که آرد بشکستی
فطرت چقدر گل کند از پیکر خاکی — کرد ند بلند آتشم از خانهٔ پستی
هر چند که اقبال کلاهم بفلک سود — بی خاک شدن نقش مرا نیست نشستی
کاری دگر است آنچه دلش حاصل جهد است — این مزد مدان وعدهٔ هر آبله دستی
از معبد نیرنگ مگو ئید و مپرسید — ما ئیم همان سایهٔ خورشید پرستی
گل کن بنم جبهه غباری که نداری — در کشور اوهام چه بندی و چه بستی
هشدار که در عرصهٔ همت نتوان یافت — چون سعی گذشتن زنشان صافی شستی

(بیدل) اثر سعی ندامت اگر این است
آتش بدو عالم فگن از سودن دستی

در دل زد خیال پرتو مهرت سحرگاهی | چراغان فلک چون صبح کردم خامش از آهی
چو ماه نو فلک را از بر دست سجده می بینم | نیازم میزند ساغر بطاق ابروی چاهی
بهار آرزو نگذاشت در هر رنگ نومیدم | ز چشم انتظار آخر زدم گل برسر راهی
چه امکانست فیض از خاک من طوفان نینگیزد | غبار سینه چاکان در نظر دارد سحرگاهی
به بیدردی تو هم ای شوق شمعی کشته روشن کن | ندارد لاله زار آفرینش داغ دلخواهی
ز بس جوش بهار ناکسی افسرده اجزایم | خزان رنگ هم از من نمی بالد پر کاهی
بجیب هر نفس خون دو عالم آرزو دارم | که دارد نیش تفتیشی که بشگافم رگ آهی
طریق کعبه و دیر اینقدر کوشش نمیخواهد | بطوف خانه دل کوش اگر پیدا شود راهی
جهان کثرت اظهار غرورت برنمیدارد | ز سامان ادب مگذر پر است این لشکر از شاهی
مگو (بیدل) سپند ما دل آسوده ئی دارد | تسلی هم درین محفل بر آتش میطپد گاهی

دردلی اما بقصد اشکم افسون میکنی | سر ز جیب صد هزار آئینه بیرون میکنی
جز تغافلهای نازت دستگاه ناله چیست | مصرع چندی که من دارم تو موزون میکنی
با حنا ربطی ندارد شکست استغنای ناز | می نهی پا بر دل پرخون و گلگون میکنی
خاک اگر صد رنگ گرداند همان خاکست و بس | یکزمانم کرد سرگردان که گردون میکنی
گر باین ساز است آهنگ تغافلهای ناز | جوهر آئینه را زنجیر مجنون میکنی
فطرت از تاب سر موئی محرف میخورد | در وفا گر یکقدم کج میروی خون میکنی
هر قدر سعی زبانت پرفشان گفتگوست | عافیت میروبی و از خانه بیرون میکنی
ماهیء بحر حقیقت تشنهء قلاب نیست | هرزه بر زانو سرت را نقطهء نون میکنی
دعوی نازک خیالی چشم زخم فطرتست | بیخبر خاموش موی چینی افزون میکنی

(بیدل) از فهم کلامت عالمی دیوانه شد
ای جنون انشا دگر فکر چه مضمون میکنی

---

٥ درزندگی نگشتیم منظور آشنائی | افتد نظر بخاکم چشمی ز نقش پائی
همکسوت حبابم عریانیم نهان نیست | چون من ندارد این بحر شخصی تنک ردائی
بعد از فنا غبارم شور قیامت انگیخت | برخاک من ستم کرد فریاد سرمه سائی
خوان مآل هستی عبرت نصیبی ئی داشت | شد سیر هر کس اینجا از خوردن قفائی
در کارگاه تجدید حیران رنگ و بو باش | چندین بهار دارد گلزار بیوفائی
مینا نخورده برسنگ کم است از دل تنگ | پهلوتهی کن از خویش در بزم پست جائی
کیفیت مروت در چشم دوستان بست | مژگان مگر ببندند تا گل کند حیائی
جز عبرتی که داریم دیگر چه وا نمائیم | آئینه کرد ما را نیرنگ خود نمائی
جائی که ناتوانش بگرفت خس بدندان | انگشت زینها راست گرقد کشد عصائی

همت زترک دنیا برقد رخود چه نازد — مژگان بلند شد لیک مقدار پشت پائی
جیب دریدهٔ صبح مکتوب این پیام است — کی بیخبر چنین باش دنیاست خنده جائی

اسرار پردهٔ دل مفهوم حاضران نیست
(بیدل) زدور داریم درگوش هم صدائی

درگرفته است زمین تا بفلک بی سروپائی — ای حیا نشه مباداتو باین رنگ برآئی
خاک خورتا نخوری عشوهٔ اسباب تکلف — چغد ویرانه شوی به که کنی خانه خدائی
هرکجا کوکب اقبال جنون ناز فروشد — تاج شاهیست غبار قدم آبله پائی
عبرت آباد جهان فرصت افسوس ندارد — مژه برهم زدنست آن کند ستی که بسائی
فیض اقبال قناعتکدهٔ فقر رساتر — میکند سایهٔ دیوار درین گوشه همائی
زین تماشاکده حیرانیء ما رنگ نگیرد — ورق آئینه مشکل که توان کرد حنائی
حسن تحقیق گرازعین وسوی پرده گشاید — تری وآب بهم نیست باین تنگ قبائی
غیرت مهر نتابد اثر هستیء انجم — صرفهٔ ماست که در آئینهٔ ما ننمائی
شعله ئی خواست بمهمانی خاشاک اجازت — کفت درمن نتوان یافت مراگرتو بیائی
میکشم هرنفس ازجیب طپیدن سردیگر — دارم ازگرد رهت آینهٔ بیسرو پائی
چشم بررو یتو نگشود کسی غیر نقابت — محو گیرآئینهٔ وعکس که از پرده برآئی

(بیدل) ازما نتوان خواست چه افغان چه ترنم
نی این بزم شکسته است نفس درلب نائی

درین محفل که پیدانیست رنگ حسن مقصودی — چراغ حسرت آلود نگاهم میکند دودی
چو آن شمعی که از فانوس تابد پرتو آهش — درون بیضه ام پیداست بال شعله فرسودی
خروش بینوائیهای من یارب که میفهمد — چو مژگانم زسرتا پا زبان سرمه آلودی
طربق بندگی نازفضولی برنمیدارد — توازوضع رضا مگذر چه مقبولی چه مردودی
عدم ایمای اسرارت وجود اظهار آثارت — زنیرنگ توخالی نیست معدومی وموجودی
بیک مژگان زدن آینه بی تمثال میگردد — بحیرت سازرنگ خود نمائی میبرد زودی
به تیغ آبرو گنج زروگوهر نمی ارزد — اگرانصاف باشد طبع سایل نیست بیجودی
مشو غافل زوضع فقر اگرآرام میخواهی — چوصحرا خاکساری نیست بیدامان مقصودی
برنگ طوق قمری درهوای سر وموزونت — کند خاکسترمن ناله از هرحلقهٔ دودی

براه انتظار جلوه ئی افگنده ام (بیدل)
چو شمع از چهرهٔ زرین خود فرش زراندودی

درین حدیقه نه ئی قدردان حیرانی — بشوخی مژه ترسم ورق بگردانی
بکارعشق نظرکن شکست دل دریاب — زموج سیل عیانست حسن حیرانی

صداع هستی ما را علاج تسلیم است
بسر است صندل اگر سوده ایم پیشانی
ز خویش رفتن ما محملی نمیخواهد
سحر بدوش نفس بسته است آسانی
بعالمی که خیال تو نقش می بندد
نفس نمیکشد از شرم خامهٔ مانی
جماعتی که به بزم خیال محو تواند
هزار آینه دارند غیر حیرانی
خیال حلقهٔ زلف تو ساغری دارد
که رنگ نشئهٔ آن نیست جز پریشانی
خرابی آینه رنگ بنای مجنونم
فلک در آب و گلم صرف کرده ویرانی
کدام عرصه که لبریز اضطرابم نیست
جهان گرفت غبار من از پرافشانی
چو ناله سخت نهانست صورت حالم
برون ز خویش روم تا رسم بعریانی
ندامتم ز تردد چو موج باز نداشت
کفی نسوده ام الا بنا پشیمانی
بعافیت نتوان نقش این بساط شدن
مگر بسعی فنا گرد خویش بنشانی
نیرزد آینه بودن بآنهمه تشویش
که هر که جلوه فروشد تو رنگ گردانی
گل است خاک بیابان آرزو (بیدل)
چو گرد باد مگر ناقه بر هوا رانی

درین مکتب که با آن طفل بازیگر کند بازی
که از علم آنچه تعلیمش کنی از بر کند بازی
بقانون ادب سازان بزم دل چه پردازد
هوس مستی که جای باده در ساغر کند بازی
نشاط طبع در ترک تکلف بیش میباشد
بخاک از فرش زرین طفل رنگین‌تر کند بازی
اسیر چرخم و شد عمرها کز شوق میخواهم
سپندم یک طپش بیرون این مجمر کند بازی
نمیدانم چه پردازد هوس در خانهٔ گردون
مگر با گردگانی چند ازین اختر کند بازی
بغیر از سوختن چیزی ندارد فرصت کارت
شرر را اول بود آخر بخاکستر کند بازی
بخاک از لهو مفگن جوهر پرداز همت را
کبوتر مایل پستیست هرگه سر کند بازی
بد و نیک جهان رقاص وهم هستی‌است اما
کجا رندی گزین بازیچه بیرونتر کند بازی
نگه گر نیستی اشکی شو و از خویش بیرون آ
چو مژگان چند پروازت ببال و پر کند بازی
قد پیری نمودارست طفلی تا بکی (بیدل)
کچه در خاک پنهان کن مبادت تر کند بازی

درین ویرانه بی سعی قناعت وانشد جائی
بدامن پا کشیدم یافتم آغوش صحرائی
بسعی خویش مینازم که با این نارسائیها
شدم خاک و رساندم دست تا نقش کف پائی
نمیباشد پریشان بالیء نظاره شبنم را
بدیوان تحیر نیست برهم خورده اجزائی
دلت مرد از سخن سازی در عزم خموشی زن
که جز ضبط نفس اینجا نمیباشد مسیحائی
درین دریا نگاهی آب ده سامان مستی کن
که دارد هر حبا جامی و هر قطره مینائی
نفس سرمایهٔ این چارسوئیم ای هوس شرمی
بضاعتها پرافشانیست کو سودی چه سودائی

زخواب غفلت هستی که تعبیر عدم دارد ‌ ‌ توان بیدار گردیدن اگر برخود زنی پائی
زیاد رفته است افسانهٔ بزم ازل ورنه ‌ ‌ نمیباشد جز افسون سخن پنهان و پیدائی
جهانی صید حیرت بود هرجا چشم واکردم ‌ ‌ ندیدم چون گشاد بال مژگان چنگ گیرائی
بدرد بی نگاهی درهم افشرده است مژگانم ‌ ‌ خرامی تا رساند حیرت آغوش پهنائی

ندانم فرش تسلیم سر راه کیم (بیدل)
بدامن گردی از خود داشتم افشانده ام جائی

دلت فسرد جنونی کز آشیانه برائی ‌ ‌ چو نالهٔ دامن صحرا بکف زخانه برائی
بساز عجز زسرچنگ خلق نیست گریزت ‌ ‌ چو موز پرده چه لازم بذوق شانه برائی
گر التزام جنون نیست سعی گوشهٔ فقری ‌ ‌ مگر ز جرگه یاران باین بهانه برائی
شعار طبع رسا نیست انتظار مواعظ ‌ ‌ زتوسنی است که محتاج تازیانه برائی
چو موج گوهر اگر بگذری زفکر تردد ‌ ‌ برون نرفته ازین بحر بر کرانه برائی
زجا درآمدن آنگه بحرف پوچ حیاکن ‌ ‌ بکوه کی که بصوت دهل زخانه برائی
چو مور نقب قناعت رسان بکنج غنائی ‌ ‌ که پر برآری و ازاحتیاج دانه برائی
زگوشهٔ دل جمع آنقدر ماند هند سراغت ‌ ‌ که همچو فرصت آسودن از زمانه برائی
بخاک نیز پر افشان فتنه ایست غبارت ‌ ‌ بخواب آنهمه کز عالم فسانه برائی

بخود ستائی بیهوده شرم دار زهمت
که لاف دل زنی و (بیدل) از میانه برائی

دلدار قدح بر کف ما مرده ز مخموری ‌ ‌ آه از ستم غفلت فریاد ز مهجوری
سرمایهٔ آگاهی گر آینه دار بهاست ‌ ‌ درماوتو چیزی نیست نزدیکتر از دوری
از نسخهٔ ماومن تحقیق چه خواند کس ‌ ‌ تا نام ونفس باقیست آینه و بی نوری
زین یکدو نفس هستی صد سنگ بدل بستم ‌ ‌ ویرانه قیامت چید بر خویش ز معموری
تا چند بپالد کس چون آبله خون در دل ‌ ‌ از پوست برون آورد ما را غم مستوری
رفع مرض غفلت از خلق چه امکانست ‌ ‌ خورشید هم اینجا نیست بی علت شب کوری
بیقدری نعمت چیست آسانی تحصیلش ‌ ‌ گر حرص عسل خواهد پیش آی بزنبوری
در مشرب کمظرفان بیمغزی فطرت بود ‌ ‌ پر کرد صدا آخر پیمانهٔ منصوری
هر کار که پیش آید انگار که من کردم ‌ ‌ زین بیش مجو طاقت در عالم معذوری
در دانه کشی مردیم چون مور ز حرص آخر ‌ ‌ در خاک سیه بردیم هنگامهٔ مزدوری
ملکیست شکست دل از ساز وفا مگسل ‌ ‌ مو چینی گرد آرد در کاسهٔ فغفوری

همنسبتی (بیدل) مارا بجنون انداخت
ماغفلت و او فطرت ما ظلمتی او نوری

دمی که عجز شود دستگاه بیکاری — گره‌گشائی ناخن کشد بسر خاری
میان آگهی و راحتست بیزاری — ز جوهر آینه‌ها راست دام بیداری
دمیده است ز زنجیر بال وحشت موج — بود رهائی ما در خور گرفتاری
کسی مباد اسیر شکنجهٔ افلاس — که آدمی بسر دار به ز ناداری
زلوح سایه جز این حرف سرخطی ندمید — که پایمال جهانند اهل بیکاری
چو برگ لاله سیاهی ز داغ ما نرود — بچشم اختر ما نیست رنگ بیداری
بقدر تفرقهٔ دل شگفتن آهنگیم — جنون بهاریء ما داشت رنگ دشواری
مقیم عالم تسلیم باش و راحت کن — بلند و پست جهان سایه است همواری
چنان مباش که در چشم مردم از حسدت — مژه بگردد می افتد نگه کند ماری
چو گل بهار نشاطت دلیل بیدردیست — خوش آنکه خون شوی و رنگ درد برداری
چو ذره هستی من کاش بی نشان بودی — خجل ز نیستیم کرد هیچ مقداری

بگریه عرض رموز وفا مبر (بیدل)
برات دیده مکن فضلهٔ جگر خواری

ور از بساط وصل تو مائیم و دیده‌ئی — چون شمع کشته داغ نگاه رمیده‌ئی
شد نوبهار و ما نفشاندیم گرد بال — در سایهٔ گلی به نسیم وزیده‌ئی
ما حسرت انتخاب صبائیم از محیط — گنج دلی و یک نفس آرمیده‌ئی
در حیرتم براحت منزل چسان رسد — راهی بچشم آبلهٔ پا ندیده‌ئی
محمل کشان عجز رسا قدم کرده اند — صد دشت و ره امید بپای بریده‌ئی
اشکم نیاز محفل ناز تو میکشد — آینه داری از دل حسرت چکیده‌ئی
آخر بپاس راز وفا تیغها کشید — چون صبح بر سرم نفس ناکشیده‌ئی
دارم دلی بصد طپش آهنگی جنون — یک اشک وار تا بچکیدن رسیده‌ئی
میبایدم ز خجلت اعمال زیستن — نومیدتر ز زنگی آینه دیده‌ئی

(بیدل) ز کشت زار تمناست حاصلم
تخم دلی بسعی شکستن دمیده‌ئی

* دوستان این خاکدان چون من ندارد دیگری — خانه در زیر زمین بنیاد و نقش پا دری
مردم و یاد مرا بر من نکرد آن مست ناز — در غبارم داشت استقبال پابوسش سری
میروم از خود چو شمع و پا بدل افشرده‌ام — کشتیء من بادبان دارد بجیب لنگری
خواب راحت در تلاش مخمل و سنجاب سوخت — زیر پهلو داشتم چون ناتوانی بستری
اخگری بودم ز داغ بیکسی پامال یاس — بر سر من سایه کرد آخر کف خاکستری
از حلاوتگاه فقرم بوریای داده اند — با زمین چون بند نی چسپیده ام بر شکری

آرزوها در سواد وهم جولان میکند — آنسوی میدان در افتاده‌است باهم لشکری
زنگ غفلت محرم آینهٔ دل بوده است — عافیت دارد درون خانه بیرون دری
دور چرخ از کوکب عاشق سیاهی کم نکرد — عمرها شد یک مرکب میکشم از مجمری
وادی واماندگی طی میکنیم و چاره نیست — میبرد ما را تهٔ پا نارسیدن رهبری
آب میگردیم تا مشتی عرق گل میکنیم — شیشه‌ساز ما ندارد جز حیا آتشگری
بسکه بیرویش چو شمعم زندگانی خجلت است — گر برد رنگم بروی آب میگردد پری
در ادبگاهی که حرف تیغش آید بر زبان — گردن بین اگر خواهی ز مو هم لاغری
(بیدل) از مقدار ظرف خود نمیباید گذشت
واعظ مستان در خط پیمانه دارد منبری

دیده‌ئی داریم محو انتظار مقدمی — یارب این آئینه را از آنگل حضور شبنمی
آنکه در یکتائیش وهم دوئی را راه نیست — چون کنم یادش مقابل میشوم با عالمی
گریه گو خجلت‌فروشیهای عرض درد اوست — از عرق در پرده‌های دیده میدزدم نمی
چشمهٔ خونی دگر دارد بن هر موی من — خاک گردم تا بچندین زخم بندم مرهمی
چون هلالم دستگاه عاجزی امروز نیست — در عدم بر استخوانها جبهه میدیدم خمی
ای بهار نیستی از قدر خود غافل مباش — هر دو عالم خاک شد تا بست نقش آدمی
سنگ اگر گردی شرر خواهد کشیدن محملت — نیست این آسودگیها جز کمینگاه رمی
از گزند امتداد روز و شب غافل مباش — بر سراپای تو پیچیده است مار ارقمی
مایل قطع وفا تا چند خواهی زیستن — تیغ کین را جز تنک روئی نمیباشد دمی
با کمال عجز (بیدل) بی‌نیازی جوهریم
در شکست ما کلاه‌آرائی‌ئی دارد خمی

رفتی چو می از ساغر و دیگر ننشستی — ای اشک دمی بر مژهٔ تر ننشستی
جان سختی عمر ار اینهمه مقدور که باشد — زد بر کمرت بار دل و در ننشستی
نامحرمی عافیت طرفه جنون داشت — پرواز هم افسرد و تهٔ پر ننشستی
ای قطره دماغت نکشد ننگ فسردن — خوشباش که بر مسند گوهر ننشستی
چون آتش ازین جاه که خاکست ماتش — گو شعله نبالیدی و اخگر ننشستی
ای سایه چنین پهن که چیده است بساطت — آخر تو ز خاکی که آنهمه برتر ننشستی
بر مسند اقبال که جز نام ندارد — چون نقش نگین یکدم و عرق تر ننشستی
عالم همه افسانهٔ تکلیف صداعست — آه از تو درین مجلس اگر کر ننشستی
ناراستی از جادهٔ فهمت بدر انداخت — بودی خط تحقیق و بمسطر ننشستی
گر مفلسی و شهرت جاهیست ضرورت — تشهیر کمی نیست که بر خر ننشستی

(بیدل) همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل
در خاک نشستی و بر آن در ننشستی

***

رمی بیتابی ئی تغییر رنگی گردش حالی
فسردن بیخبر جهدی که شاید وا کنی بالی

برنگ غنچه نتوان عافیت مغرور گردیدن
پریشانی بود تفصیل هر جمعیت اجمالی

بغیر از نفی هستی محرم اثبات نتوان شد
همان پرواز رنگت بسته بر آینه تمثالی

حصول آب و رنگ امتیاز آسان نمیباشد
بسوز و داغ شو تا بر رخ هستی نهی خالی

بذوق سوختن زین انجمن کلفت غنیمت دان
همین شامست و بس گر شمع دارد صبح اقبالی

تحیر زحمت تکلیف دیگر بر نمیدارد
نگه بالش و مژه بردار هر باری و حمالی

من از سود و زیان آگه نیم لیک این قدر دانم
که جنس عافیت را جز خموشی نیست دلالی

بهر جا رفته ایم از خود اثر رفته است پیش از ما
غباری کو که نازد کاروان ما بدنبالی

برسوائی کشید از شوخی، چاک گریبانت
تبسم از سحر همچون شکنج از چهرهٔ زالی

بهیچ آهنگ عرض مدعا صورت نمی بندد
چو مضمون بلند افتاده ام در خاطر لالی

مگر خاکستر دل دارد استقبال آهنگم
که از طبع سپند من طپیدن میکشد بالی

طپش در طبع امواجست سعی گوهر آرائی
تبی دارم که خواهد ریخت آخر رنگ تبخالی

چه پردازم باظهار خط بیمطلب هستی
مگر از خامهٔ تحقیق بیرون افگنم نالی

بناسور جگر عمریست گرد ناله می بیزم
خوشا عرض بضاعتها کف خاکی و غربالی

زتشریف جهان (بیدل) بعریانی قناعت کن
که گل اینجا همین یک جامه می یابد پس از سالی

زاستغنا نگشتی مایل فریاد قربانی
زبانها داشت تا مژگان مبارک باد قربانی

مراد کشتگان هم از تو آسان برنمی آید
بیاد عید تا آید بیادت یاد قربانی

تحیر انتقام یکجهان وحشت کشید از من
ندارد حاجت دامی دگر صیاد قربانی

زحیرت پا زدم نقش نگارستان امکان را
بمژگانم بنازد خامهٔ بهزاد قربانی

هنوز از چشم حیرانم سفیدی میکند طوفان
کف از جوش تسلی میکشد بنیاد قربانی

تحیر نسخه ها شسته است در چشم سفید من
همین یک صفحه دارد جزو استعداد قربانی

سواد حیرتی روشن کند از مشق تسلیمم
نشست سجده طرزی دارد از استاد قربانی

چه دیر و کعبه هر جا میروم خونی بحل دارم
مروت خاک شد تا کرد عشق ایجاد قربانی

کسی از عهدهٔ دیدار قاتل برنمی آید
کبابم از نگاه هرچه بادا باد قربانی

زچشم بی نگه اجزای هستی مهر کن (بیدل)
نخواهد انتخاب ما بغیر از صاد قربانی

زبسکه کرد تصور نگاه مژگانی
بخودشناسیء ما ختم شد خدادانی

شرر گل ست خزان وبهار را مکانی — ندارد آنهمه فرصت که رنگ گردانی
زخود برآمدگان شوکتی دگر دارند — غبار هم بهوا نیست بی سلیمانی
بعجز کوش گراز شرم جوهری داری — مباد دعوی کاری کنی که نتوانی
لباس برتن آزادگان نمی زیبد — بس است جوهر شمشیر موج عریانی
گشاده روئی ارباب دستگاه مخواه — فلک بچین مهء نو نهفته پیشانی
فراغ دارد از اسلام و کفر غره جاه — یکیست سبحه وزنار در سلیمانی
سواد مطلع ما نیست آنقدر روشن — که انتظار نویسی بچشم قربانی
کجاست گرد امیدی که دامنم گیرد — چوصبح میدمد ازپیکرم خود افشانی
زابر گریهء دیده گر ایمنی میداشت — نمیکشید زمژگان کلاه بارانی
چوخون بسلم از دستگاه شوق مپرس — بهار کرد طواف من از پریشانی

درین هوسکده تامکنست (بیدل) باش
مکار آینه تا حیرتی نرویانی

زیر پیراهن برون آبی شکوهی نیست عریانی — جنون کن تاحبابی را لباس بحر پوشانی
گل آینه را روی تو بخشد رنگ حیرانی — دهد زلفت بدست شانه اسباب پریشانی
بپاس راز اشک از ضبط مژگان نیستم غافل — بخاک افگندنست این طفل ازگهواره جنبانی
بمجنون نسبت سودا پرستانت نمیباشد — زآدم فرق بسیار است تا غول بیابانی
بهرجا چاره میجستند مجروحان الفت را — فتیله دردهان زخم بود انگشت حیرانی
سر بیمغز ما را چاره ئی دیگر نمیباشد — مگر تیغی شود ناخن برین عقد گرانجانی
در بربسته میگوید رموز خط نهء ممسک — سواد تنگیء دل روشنست از چین پیشانی
شمار عقدهء دل همچنان باقیست در زلفش — گر انگشتت شود تا شانه خشک از سبحه گردانی
ندانم آرزو و تمهید دیدار کیم امشب — چو چشم یک لب عرض وهزار انگشت حیرانی
تو از خود ناشناسی حق عزت کرده ء باطل — درانمحفل که خاکی تیره دارد آب حیوانی
غرور طبع واگه لاف تمکین دریچه ظلمست این — بدل هاریشه ئی چون سبحه میخواهد سلیمانی

زاظهار کمالم آب بی باید شدن (بیدل)
لباس جوهرم چون تیغ تا کی ننگ عریانی

مزچه ناز بال دعوی بفلک گشاده باشی — تو غبار ناتوانی تهء پا فتاده باشی
می عیش بیخمارت نفسی اگر درین بزم — سرا زخیال خالی دل بی اراده باشی
قدمی اگر شماری پی عزم پرفشانی — بهزار چین دامن ز سحر زیاده باشی
زتلاش برق تازان گروت گذشته باشد — تو اگر سوار همت دو قدم پیاده باشی
زنمو برنگ شبنم طرب بهار این بس — که زچشم ترسر کشی بدر او فتاده باشی

نسزد بمکتب وهم غم سرنوشت خوردن
خط این جریده پوچ است خوشت آنکه ساده باشی

همه را زباغ اعمال نظرا و نبست نازش
تو نم جبین نداری چه گل آب داده باشی

شرر پریده رنگت اگر این بها ردارد
ز مشیمهٔ تعین بچه ننگ زاده باشی

گل سرخوشی و مستی طلبی است مابقی هیچ
اگر این خمار بشکست نه قدح نه باده باشی

چو جوانی و چه پیری به کشاکش است کارت
چو کمان دمی که زورت شکند کباده باشی

نروی بمحفل ای شمع که زتنگی دل آنجا
به نشستن تو جا نیست مگر ایستاده باشی

سخنت بطبع مستان اثری نکرد (بیدل)
سر شیشه های خالی چقدر گشاده باشی

زخویش رفته‌ام اما نرفته‌ام جائی
غبار راه توام تا کیم زنی پائی

تحیر توز فکر دو عالمم پرداخت
بجلوه‌ات که نه دین دارم و نه دنیائی

نشسته‌ام باد بگاه مکتب تحقیق
هزار اسم گره بسته در معمائی

رموز حیرت آینه کیست دریابد
اقامت در دل نیست بی تقاضائی

مقیم کنج خراباتم زحمتیم همه
گمان مبر که برون افتد از خمش لائی

زساز دهر مگو کوک عبرتست اینجا
سپند سوخته ئی یا ترنگ مینائی

نشانده است جهانرا در آتشی که مپرس
جمال در نظر و انتظار فردائی

درین قلمرو وحشت چه مردمک چه نگاه
جنون دماند خط از نقطهٔ سویدائی

نظر بحیرت تصویر هند باخته‌ام
کزین سیه قلمان بر نخاست لیلائی

بآن خمی که جنون چین دامنم پرداخت
چو گرد باد شکستم کلاه صحرائی

چو صبح میروم از خویش تا کجا برسم
بهر نفس ز دنم پر گشاست عنقائی

غرور خود سری از پست فطرتان (بیدل)
دمیده آبله ئی چند از کف پائی

ز دستگاه مبر زحمت گرانجانی
مکش روانی از آب گهر بغلطانی

خوش آن نفس که چو معنی رسد بعریانی
چو بوی گل ز بهارش لباس پوشانی

بنظم و نثر میاز از لطافت تقریر
زبور معجزهٔ دارد از خوش الحانی

کمال نغمه در اینجا بقدر حنجره است
ادا کنید بخواندن حق سخندانی

سخن خوشست بکیفیتی ادا کردن
که معنی آب نگردد ز ننگ عریانی

حریف مردم بد لهجه بودن آسان نیست
کسی مباد طرف با عذاب روحانی

درین هوسکده درس خموشیت اولی است
که بر وقار نویسی برات نادانی

خدای را مپسند ای بهار رنگ عتاب
شکست آینهٔ دل بچین پیشانی

تغافلت عدم آواره کرد عالم را
مگر بگردش چشم این عنان بگردانی

مسیح موج زند تا تبسم آرائی
جنون بهار کند زلف اگر پرافشانی

نشاط با دل آزرده ام نمیسازد
بروی زخم کند خنده اش نمکدانی

خطای فکر اقامت بخود مبند اینجا
که درس عمر روانست و سکته میخوانی

بتیغ قطع نشد انتظار ما (بیدل)
هنوز نامه سیاه است چشم قربانی

زعریانی جنون ما نشد مغرور رسامانی
توان دست از دو عالم برد اگر باشد گریبانی

مگر از خود روم تا اشکی و آهی بموج آید
که چون شبنم نیم سرتا قدم جز چشم حیرانی

چسان زیر فلک عرض بلند پهادهد همت
که از کوتاهیء این خیمه نتوان چید دامانی

ندانم از کدامین کوچه خیزد گرد من یارب
نوای شوقم گم کرده ام ره در نیستانی

تبسم جلوه ئی چون صبح بگذشت از کنار من
سراپایم نهان گردید در گرد نمکدانی

زسوز دل تجلی منظر برقیست هر عضوم
چو مجمر دارم از یکشعله سامان چراغانی

زقرب سایهء من میگدازد زهرهء راحت
تبی در استخوان دارم چو شیری در نیستانی

چنین کز هر بن مو انتظار چشم یعقوبم
پس از مردن توان دریخت خاکم رنگ کنعانی

بزلف او شکست آمادهء حسرت دلی دارم
که عمری شد شکن می پرورد در سنبلستانی

با سباب تعلق جمع نتوان یافت آسودن
دو عالم محو گردد تا رسد مژگان بمژگانی

هیولی ماند هر و نقشی از پیکر نبست آخر
ز لفظ این معما بر نیامد نام انسانی

اگر (بیدل) چو گل پایم ز دامن بر نمی آید
ندارد کوتهی دست من از سیر گریبانی

زغرور شمع ورعونتش همه جاست آفت روشنی
که چو مو نشسته هزار سر تهء تیغ از رگ گردنی

تب و تاب طاقت فتنه گر همه را دوانده بدشت و در
تو بعجز اگر شکنی قدم نه رهی است پیش نه ورهزنی

دو سه روز گو طپش نفس بهوا زند علم هوس
ندوید در یشه‌ات آنقدر که رسد بز حمت کندنی

چو سحر تلاش گذشتنی ز جهات بایدت آنچنان
که ز صد فشاندن آستین نگذرد شکستن دامنی

گل نو بهار تنزهی ثمر نهال تجردی
بکجاست بار تعلقی که کشی بدوش فگندنی

خجل از لباس غرور شو به تجرد از همه عور شو
که نشد هوس بهزار جامه کفیل پوشش سوزنی

زغم امل بدر اگر ز مآل زندگی آگهی
شب و روز چند نفس زنی بهوای یکدم مردنی

چمن است خلق نو و کهن ز بهار عبرت و هم وطن
نخوری فریب گل و سمن که در آب ریخته روغنی

چقدر گرانیء غفلتت زده بر فسردن همتت
که زسعی گردش رنگها نرسیدهٔ بفلاخنی

بکمین صفحه باطلت نفتاد آتش امتحان
که بقدر هر شرر از دلت نگهی است در پس روزنی

به ندامت از تو مقدم است الم خجالت خرمی
نشد آشنای کف آن حنا که نه پیش آمده سودنی

چو نفس ز همت پرفشان من (بیدل) از همه رسته ام
بخودم فتاده تردی نه بدوستی نه بدشمنی

ز نفس اگر دو روزی ببقا رسیده باشی   چو نسیم گل هوائی بهوا رسیده باشی
زخیال خویش بگذر چه مجاز و کو حقیقت   چو گذشتی از کدورت بصفا رسیده باشی
نفست ز آرمیدن بعدم رساند خود را   تو که مبروی نظر کن بکجا رسیده باشی
چه طپید نست ای اشک بتو ام نه این گمان بود   که ز سعی آب گشتن بحیا رسیده باشی
بفسون دولت خشک مفروش مغز عزت   که فسرده استخوانی بهما رسیده باشی
تو و صد دماغ مستی که یکی بفهم ناید   من و یک جبین نیازی که تو وا رسیده باشی
ببساط بی نیازی غم نارسیدنم نیست   من اگر بسر رسیدم تو بپا رسیده باشی
ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن   چمنی گذشته باشد ز تو تا رسیده باشی
سر و کار ذره با مهر ز حساب سعی دوراست   بتو کی رسیم هر چند تو بما رسیده باشی

بتأمل خیالت جگرم گداخت (بیدل)
که تو تا بخود رسیدن بچها رسیده باشی

ز نیرنگ خیال طفل شوخ شعله در چنگی   شرر جولانگه گردیده است تا گردیده ام رنگی
تجلی صیقل دیدار چون آئینه ام اما   نمیباشد بقا بینائی حیرانیم زنگی
تلاش لازم افتاده است ساز زندگانی را   سری با سنگ می باید زدن بی صلحی و جنگی
چو صبح اظهار ناکامیست سامان بهار من   ز پرواز غباری چند پیدا کرده ام رنگی
دو عالم میتوان از یک نگاه گرم طی کردن   تگ و پوی شررزین جاده میخواهد نه فرسنگی
فضای وادی امکان ندارد گردی از الفت   همان چین است اگر خاری بدامانت زند چنگی
بیان ای آه نومیدی که از افسون افسردن   طپشها خون شد اما کرد ایجاد دل تنگی
ز یاس قامت خم گشته برخود نوحه ئی دارم   پریشان کرده ام در مرگ عشرت گیسوی چنگی
زبان اضطراب اشک نومیدم که میفهمد   شکستم شیشه ئی اما نبردم بوی آهنگی
چرا بر خود ننازد چهره پرداز نیاز من   شکستی طره تا بستی بروی حال من رنگی

ز طبع ما درشتی برد یاد رفتگان (بیدل)
خرام نالها نگذاشت در کهسار ما سنگی

زین گلستان نیستم محتاج دامن چیدنی   می برد چون رنگم آخر بی قدم گردیدنی
از ندامت کاری ذوق طرب غافل نیم   صد گریبان میدرد بوی گل از بالیدنی
عمرها بر خویش بالد شیشه تا خالی شود   گردن بسیار میخواهد بسر غلطیدنی
تا بکی دزدد تری یارب خط پیشانیم   خشک شد این لب بامید زمین بوسیدنی
پنجهٔ بیکار منع خار خار دل نکرد   کاش باشد سینه بر برگ حنا مالیدنی
مست و مخموری نمیباشد همه محو دلیم   سنگ این کهسار و مینا در بغل خوابیدنی
چون حباب از خامشی مگذر که حسن عافیت   خفته است آئینه در دست قفس دزدیدنی

عیب جوئی طبع ما را دشمن آرام کرد / خواب بسیار است اگر باشد مژه پوشیدنی
خود نمائی هرچه باشد خارج آهنگ حیاست / چون گره بیرون تار بم از همین بالیدنی
دیده از نقش تماشاخانهٔ گردون مپوش / دستگاه آن پری زین شیشه دارد دیدنی
غیر عریانی بهر کسوت که میدوزیم چشم / دارد از هر رشته بر ما زیر لب خندیدنی

بی دلیل عجز (بیدل) هیچ جا نتوان رسید
سعی کن چندانکه آید پیش پا لغزیدنی

سبکساریست هرگه در نظرها بید رنگ آئی / باین جرأت مبادا چون شرر مینا بسنگ آئی
با نداز تغافل نیم رخ هم عالمی دارد / چرا مستقبل مردم چو تصویر فرنگ آئی
ز ما و من جهانی شیشه زد بر سنگ نومیدی / در قلقل مزن چندانکه در پای ترنگ آئی
همه گر جبن باشد از طریق صلح گل مگذر / چو غیرت تا کجا با هر که پیش آئی بجنگ آئی
حیا سامانی اینمقدار رسوائی نمیخواهد / که چون فواره هرچند آب گردی در شلنگ آئی
خمار آفت کشیها دارد از ساغر کشی بگذر / که می اندیشم از خمیازه در کام نهنگ آئی
بساط لاف چندین انفعالی در کمین دارد / حذر ز ان وسعت دامن که زیر پای لنگ آئی
کسی با برق بی زنهار فرصت بر نمی آید / با فسون نفس تا چند در باد تفنگ آئی
سخن دردسر است اما تن بر خامشی چندان / که چون آینه از ضبط نفس در زیر زنگ آئی
در آن محفل بظرف وهم و ظن کم میرسد فطرت / مگر گردون شوی تا قابل یک کاسه بنگ آئی
همین در کسوت وهم است سیر باغ امکانت / بپوش از هر دو عالم چشم اگر زین جامه تنگ آئی

بسامانست (بیدل) عشرتت درخورد همواری
بسیر اینچمن باید روی آئی که رنگ آئی

سجده بنیادی بساز ای جبهه با افتادگی / سایه را نتوان ز خود کردن جدا افتادگی
از شعاع مهر یکسر خاکساری میچکد / برجبین چرخ هم خطیست با افتادگی
سجده را در خاکراهش گر عروج آبرواست / میشود چون دانه ام آخر عصا افتادگی
نیست راحت جز بوضع خاکساری ساختن / با زمین سر کن چو نقش بوریا افتادگی
استقامت نیست ساز کهنه دیوار جهد / عضو عضوت میزند موج ز پا افتادگی
بی عرق یکسجده از پیشانیء من گل نکرد / میکند بر عجز حالم گریه‌ها افتادگی
چون غبار رفته از خود دست و پائی میزنم / تا بفریادم رسد آخر کجا افتادگی
آستانش از سجودم بسکه ننگ آلوده است / آب میگردد چو شبنم از حیا افتادگی
تا بچشم نقش پائی راه عبرت وا کنم / پیکرم را کاش سازد توتیا افتادگی

با کمال سرکشی (بیدل) تواضع طینتم
همچو زلف یار می نازد بما افتادگی

سرشکم صد سحر خندید و پیدا نیست تاثیری
کنون از ناله در تاریکیء شب افگنم تیری

بجز مردن علاج ما و من صورت نمی بندد
تب شور نفسها در کفن دارد طباشیری

فلک بر مایه دران من و ما با جها دارد
عدم شو تا نه بینی گیر و دار حکم تقدیری

اگر از اهل تقوائی بپرهیز از توانائی
که در کیش تعین چون جوانی نیست بی پیری

بنفی سایهٔ موهوم کن اثبات خورشیدی
همه قابیم اما در گداز ماست اکسیری

رهائی نیست از اندیشهء عجز و غرور اینجا
بقانون خموشی هم نفس دارد بم و زیری

چه دیدی ای تأمل زین خیال آبادموهومی
تو اخوان عرضه ده تا منهم آغازم بتفسیری

نه گردون کهکشان دارد نه انجم کاروان دارد
درین صحرا جنونی کرده باشد گردنخچیری

محبت از مزاج عشقبازان کینه نپسندد
پرپروانه ممکن نیست گردد زینت تیری

گر از دود دل و خون جگر صد پیراهن پوشم
همان چون ناله ام سرتا قدم نی رنگ تصویری

دلی پر دارد از مجنون ما سنگ کف طفلان
مگر خالی کند در صورت ایجاد زنجیری

نه پنداری بمرگ از جستجو فارغ شوم (بیدل)
بزیر خاک هم چون آفتابم هست شبگیری

شب چشم ندیم مستش وا شد زخواب نیمی
در دست فتنه دادند جام شراب نیمی

موج خجالت سرو پیداست از لب جو
کز شرم قامت او گردیده آب نیمی

گیرم لبت نگردد بی پرده در تکلم
از شوخیء تبسم وا کن نقاب نیمی

زان ابر خط که دارد طرف بهار حسنت
خورشید پنجهء ناز زد در خضاب نیمی

پاکست دفتر ما کز برق ناکسیها
باقی نمی توان یافت از صد حساب نیمی

سرمایه یکنفس عمر آنهم بباد دادیم
در کسب حرص نیمی درخورد و خواب نیمی

قانع بجام و همیم از بزم نیستی کاش
قسمت کنند بر ما از یک حباب نیمی

عمریست آهم از دل مانند دود مجمر
در آتش است نیمی در پیچ و تاب نیمی

آن لاله ام درین باغ کز درد بیدماغی
تا یکقدح ستانم کردم کباب نیمی

در دعوی کمالات صد نسخه لاف فضلم
اما نیم بمعنی در هیچ باب نیمی

موی سفید گل کرد آمادهٔ فنا باش
یعنی سواد این شهر برده است آب نیمی

(بیدل) نشاط این بزم از بسکه ناتمامی است
چرخ از هلال دارد جام شراب نیمی

شده عمرها که نشانده ام بکمین اشک چکیده ئی
دلکی زناله بی اثر گرهی ز رشته بریده ئی

بکجاست آنهمه دسترس که زنم ز طاقت دل نفس
چو حباب میکشم از هوس عرقی بدوش خمیده ئی

من برق سیر جنون قدم بکدام مرحله تاختم
که چو شمع شده همه عضو من کف پای آبله دیده ئی

زخمار فطرت نارسا بدو جام شعله فسون برا
زده شور مستیم این صد ابد ماغ نشه رسیده ئی

حذر از فضولیء عزوشان که مباد در دم امتحان / هوست زنقش نگین خور دغم پشت دست گزیده ئی
بخیال گوشهٔ عافیت چو غبار هرزه فسرده ام / بکجاست همت وحشت که رسم بدامن چیده ئی
زوداع فرصت پرفشان بکدام ناله دهم نشان / مگر این جریده رقم زنم بخط غبار رمیده ئی
بفنا مگر شود آشکار اثر سجود دوام من / زحیا بجبهه نهفته ام خط بر زمین نکشیده ئی
زقبول معنیء دلنشین نیم آنقدر باثر قرین / که بگوش من کشد آفرین سخن زکس نشنیده ئی
نه ز شور انجمنم خبر نه به زشوخیء چمنم نظر / مژه ئی چو شمع گشوده ام بغبار رنگ پریده ئی

من (بیدل) ازچمن وفا چو دل شکسته دمیده ام
ثمر نهال ندامتی بهزار ناله رسیده ئی

شرر کاغذی آرایش دکان نکنی / صفحه آتش نزنی فکر چراغان نکنی
عمل پوچ مکافات کمین می باشد / آتشی نیست اگر پنبه نمایان نکنی
ذوق دریا کشی از حوصله وهم برآر / تا زخمیازه امواج گریبان نکنی
هر کجا جنس هوس قابل سودا باشد / نیست نقدتو ازن کیسه که نقصان نکنی
ای سیه کار اگر گریه نباشد عرقی / آه از ان داغ که ابر آئی و باران نکنی
سیل بنیاد تماشا مژه برهم زدن است / خانهٔ آینه هشدار که ویران نکنی
دوستان یکقلم آغوش وداع اند اینجا / تکیه چون اشک بجمعیت مژگان نکنی
چه خیال است که درانجمن حیرت حسن / گل کنی آینه ونا ز بدامان نکنی
نفس اماره جزا یذای جهان نپسندد / تانخواهی بد کس پرورش احسان نکنی
حیف سعیت که باندا.ز زمیگیر یها / پای خود رانفسی آبله دندان نکنی

چشم موری اگرت گنج قناعت بخشند
همچو (بیدل) هوس ملک سلیمان نکنی

• شور گم گشتگیم زد بدر رسوائی / حیف همت که نشود منفعل عنقائی
تنگ هوش است که چون عکس در بند شت سراب / آب آینه کند کشتیء کس دریائی
خلقی ازلاف جنون شیفتهء آگاهیست / تو بخمیازه مبرعرض قدح پیمائی
شمع وامدنش از خویش گذشت آخر کار / پشت پای است ز سر تا بقدم بی پائی
درمقامی که نفس نعل در آتش دارد / خنده می آیدم از غفلت بی پروائی
یاد آن قامت رعنا بتکلف نکنی / که مباداروی از خویش وقیامت آئی
حسرت باده کشی نیست کم از آتش صور / کوه ها رفت ببادا زهوس میغائی
سعی مطرب نشود چاره گرکلفت دل / این گره نیست که ناخن زنی و بگشائی
شور هنگامهء افلاک وخروش دل خاک / بیصدا تر زدو دست است چو برهم سائی
حرف عشق انجمن آرای خروشست اینجا / بند نی گردد اگر لب بهم آردنائی

خواب در دیدهٔ ارباب قناعت تلخ است
بوریا گر نکند مخمل و دیبائی

هیچ جا نیست تهی جای بهم جوشیدن
ششجهت عالم عنقاست پر از تنهائی

شعله را جز تهٔ خاکسترش آرام کجاست
جهد آن کن که تو در سایهٔ خویش آسائی

(بیدل) این ما و منت حائل آثار صفاست
نفسی آینه باشی که نفس ننمائی

شهیدان وفا را درس دیداریست پنهانی
سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی

جهانی رفته است از خویش در اندیشهٔ وهمی
سرابی هم نمی بینیم و کشتیهاست طوفانی

نگه واری تامل گر نمائی صرف این گلشن
تماشا هرزه گردی دارد و حیرت تن آسانی

چو صبح از وضع امکان وحشتی داریم زین غافل
که هر کس گرد دامان خود است از دامن افشانی

حریف عرض رسوائی نهٔ ئی فال تغافل زن
مژه پوشیدنت کم نیست گر خود را بپوشانی

بچشم محلق آدم باش اگر گاو خری داری
که از کج بینی این قوم بر عکس است انسانی

دهان گفتگو را خاتم مهر خموشی کن
اگر داری بملک عافیت ذوق سلیمانی

بیکدم خامشی نتوان ز کلفتها برون جستن
نفس را آب کن چندانکه گرد خویش بنشانی

جدا گردیدن از خود هر قدر باشد غنیمت دان
همه گر عکس تست آن به که از آینه نستانی

مبادا همت از تحصیل حاصل منفعل گردد
مرو تا میتوانی جز پیء کاری که نتوانی

ز پیراهن برون آ تا ببینی دستگاه خود
حباب آینهٔ دریاست از تشریف عریانی

خموشی بست اگر راه لب خجلت نوای من
عرق خواهد رهی وا کردن از دیوار پیشانی

نگه کافیست (بیدل) نالهٔ زنجیر تصویرم
زبان جوهر آینه کم لاف ز حیرانی

• صد رنگ نقش بستیم در یاد گل جبینی
طاعوس کرد ما را تصویر نازنینی

پروا ز شوق امروز محمل کش طپش نیست
در بیضه ام جنون داشت بی بال و پر کمینی

وهم برهنه پائی گرداد منت نگیرد
هر خار این بیابان دارد ترنجبینی

صور و خروش محشر در گوش عاشقانت
کم نیست گر رساند از پشهٔ طنینی

ما را غرور دانش شد دور باش تحقیق
میخواست این تماشا چشم بخود نبینی

در مکتب تعین چندین ورق سیه کرد
مشق خیال هستی از سر خط جبینی

زین دشت و در ندیدیم جائی که دل گشاید
در بحر نظم شاید پیدا شود زمینی

شهرت کمین عنقا مردیم خاک گشتیم
بر نام ما نخندید زین انجمن نگینی

از ذره تا مه و مهر آمادهٔ رحیل است
در پای بر رکابی هر توسنی و زینی

(بیدل) مپیچ چندین بر دستگاه اقبال
در دامن بلندت چین دارد آستینی

عبث ای دشمن تحقیق دل از وسوسه خستی
تو همین آینه بودی بچه امید شکستی
چه خیال است بقید جسد آزاد نشستن
امل آشفت دماغت تو شدی غره که رستی
مثل موج گهر آینه دار است در اینج
گره دام تو گردید کمندی که گسستی
بتماشاگهء فرصت نشوی محو فسردن
نفس آینه غبار است درین کوچه که هستی
نگهی صرف تامل ننمودی چکند کس
قدح ناز تو لبریز وداع است و تو مستی
دل ز انداز تو افسون تغافل نه پسندد
بهوس چشمک نازی که تو آینه بدستی
چو نفس مغتنم انگار پرافشانیء وحشت
که بگرد دوجهان آب زدی گر تو نشستی
ثمر لمعهء تحقیق نشاید مژه بستن
حذر از خیره گیء چشم بخورشید پرستی
بنگاهیست چو همت اثر اوج و نزولت
همه گر عرش بنائی مژه تا خم زده پستی
من اگر با همه کوشش بکناری نرسیدم
تو هم ای موج درین بحر چه بستی چه شکستی
نفسی چند غنیمت شمر از دل نگذشتن
چقدر مرحله طی شد که تو این آبله بستی

مژه بیهوده درین بزم گشودم من (بیدل)
بعدم راند چو شمعم عرق خجلت هستی

عبث چون چشم قربانی وبال مرد و زن بردی
ورق گرداندی و روی سیاهی در کفن بردی
بنور دل دو گامی هم درین وادی نه پیمودی
چراغی داشتی چون تیره شد از انجمن بردی
حریفان را چراغ راه مقصد دستهء گل شد
تو داغ لاله ئی با نیل سوسن زین چمن بردی
صدای پرفشان چون سایه اکنون زیر کوه آمد
که بر دوش سکبروحی گرانیهای تن بردی
سیه کاری نمی بایست زاد آخرت کردن
ازین غربت سر ارفتی و آتش در وطن بردی
طواف دار عقبایت کنون معلوم خواهد شد
که از فریاد مظلومان برای خود رسن بردی
حق اندیشیدی و باطل برآمد سعی مجهولت
بامید آبرو ها ریختی خون ریختن بردی
تحیر خنده دارد بر شعور غفلت آهنگت
که دل عود ترنم بود و بهر سوختن بردی
بخواب امن میترسم سیاهیها کند زیرت
کزین آتشکده دودی عجب با خویشتن بردی
وفا در کسب اعمال اینقدر تغییر هم دارد
محبت بودی ای بیداد خصمیها بتن بردی
بنفرین جهانی باخت گردون نقد عمرت را
ازین بازیچه افسوسی اگر بردی ز من بردی

بهر رنگ از من و ما درس عبرت بردنی دارد
ز خلق آن جنس معنیها ز (بیدل) این سخن بردی

عالمی بر باد رفت از سعی بی پا و سری
خامها در مشق لغزش گم شد از بی مسطری
فرصت جمعیت دل نو بهار مدعاست
غنچه خسپی ها مقدم گیر بر گل بستری
گفتگو بنیاد تمکینت بطوفان میدهد
گر همه کهسار باشی زین صداها میپری
بی محابا دم مزن گر پاس دل می بایدت
با نفس دارد حباب آینه مینا گری

ریز شاشکی چو شمع خضر مقصد کرده اند
کاش با این لغزش از استادگی ها بگذری

ریشه برگردون دوانیدیم و عجز ما بجاست
سعی باید نبرد از پهلوی ما لاغری

در پیء ما انفعال سرنوشت افتاده است
نامه ما را مپیچان خط ما دارد تری

زبن اثرها کز سعادت خفته در بال هما
بر پر طاعوس بایستی دوکان مشتری

عرق ز خجالت میگدازد سعی بیتابی
ندارم مزرع امید ما مید دم آبی

درین دریا بکام آرزو نتوان رسید اما
مه اینجا بعد ماهی میکشد ماهی بقلابی

خجالت هم زآرام طبیعت بر نمی آید
حیا را کرد غواص عرق مطلوب نایابی

گهی فکر تعین گاه هستی می کنم انشا
سر و کارم به تعبیراست گویادیده ام خوابی

خم تسلیم قرب راحت جاوید میباشد
بذوق سجده سر دزدیده ام در کنج محرابی

قناعت پرورا ین گرد خوانیم از ضعیفی ها
غنیمت میشمارد رشته ما خوردن تابی

ز فکر خود گریزان رفت خلق نارسا فطرت
بر نا آشنا سیر گریبان بود گردابی

تلاش حرص هم سرمایه مقدور میخواهد
دماغ ما ز خشکی داغ شد ای درد سر خوابی

برو در کربلا دیگر مپرس از رمز استغنا
شهید نازا و از تیغ میخواهد دم آبی

نوائی گل نکرد از پرده ساز نفس (بیدل)
ز هستی بگسلم شاید رسد تاری بمضرابی

عمر سبک عنان کجاست از نظرم تو میروی
دامن خود گرفته ام می نگرم تو میروی

موج نقاب حیرتست رخ اعتبار بحر
گر گهرم تو سا کنی ور گذرم تو میروی

غنچه کمین نشسته ام دامن بوی گل بکف
جیب تأمل از هوس گر بدرم تو میروی

بر در جود کبریا نیست ترا نه گدا
نام کریم بر زبان مست کرم تو میروی

خلق طلب بها نه ات محمل وهم میکشد
سر خود تهزار جاست دیر و حرم تو میروی

با نفس آمدو شد یست لیک ندارم امتیاز
قاصد من تو میرسی نامه برم تو میروی

لاله کجا و کو سمن تا شکند کلاه من
همچو بها را زین چمن گل بسرم تو میروی

هستی و نیستی چو شمع پرتوی از خیالتست
با شب من تو آمدی با سحرم تو میروی

عکس حضور عیش ما خارج شخص هیچ نیست
من ز برت کجا روم گر ز برم تو میروی

(بیدل) از التفات تو دوری من چه ممکن است
در وطنم تو مونسی همسفرم تو میروی

عمر گذشت و همچنان داغ وفاست زندگی
زحمت دل کجا بریم آبله پاست زندگی

درچه دمید از سحر داشت ز شبنمی اثر
در خور شوخی نفس غرق حیاست زندگی

آخر کار زندگی نیست بغیر انفعال
رفت شباب و اینزمان قد دو تاست زندگی

دل بزبان نمیرسد لب بفغان نمیرسد / کس بنشان نمیرسد تیر خطاست زندگی
پرتوی از گداز دل بسته رهخرام شمع / زین کف خون نیمرنگ پا بحناست زندگی
تا نفس آیت بقاست ناله کمین مدعاست / دود دلی بلند کن دست دعاست زندگی
از همه شغل خوشتراست صنعت عیب پوشیت / پنبه بروی هم بدوز داغ گداست زندگی
یکدو نفس خیال باز رشتهء شوق کن دراز / تا ابد از ازل بتاز ملک خداست زندگی
خواه نوای راحتیم خواه طنین کلفتیم / هرچه بود غنیمتیم صوت و صداست زندگی
شور جنون ما و من جوش و فسون وهم و ظن / وقف بهار زندگیست لیک کجاست زندگی
جز بخموشی از حباب صرفهء عافیت که دید / ای قفس این قدر مبال تنگ قباست زندگی

(بیدل) ازین سراب وهم جام فریب خوردهئی
تا بعدم نمیرسی دور نماست زندگی

عمریست همچو مژگان از درد ناتوانی / دامن فشاندن من دارد جگرفشانی
واماندهٔ ادب را سرمایهٔ طلب کو / خاکست و آب گوهر در عالم روانی
فریاد کز تو هم بر باد خودسری داد / مشت غبار ما را سودای آسمانی
آنجا که بیدماغی زورآزمای عجز است / دارد نفس کشیدن تکلیف شخ کمانی
ای آفتاب تابان دلگرمیئی ضروراست / بر رغم سرد طبعان مگذر زمهربانی
از وحشت نفسها دریاب حسرت دل / بانگ جرس نهان نیست در گرد کاروانی
در عالم تعین وارستن از امل نیست / در قید رشته کاهد گوهر ز سخت جانی
پیوسته ناتوانان مقبول خاص و عاماند / از بار سایه نبود بر هیچکس گرانی
همت بفکر هستی خود را گره نسازد / حیفست کیسه دوزی بر نقد رایگانی
ای نیستی علامت تا کی غم اقامت / خواهد بباد رفتن گردی که میفشانی
دادیم نقد بینش بر باد گفتگوها / چشم تمیز ما بست گرد فسانه خوانی

(بیدل) بساط دل را بستم بناله آمین
کردم بگلشن داغ از شعله باغبانی

عنانم گر نگیرد خط آینه سیمائی / بقلب آسمان ها میزنم از آه هیهائی
ز سامان دو عالم آرزو مستغنیم دارد / شبستان خط جام و حضور شمع و مینائی
دمیدن گو نباشد آبیار ریشهٔ جهدم / نهال داغ حرمانم از مینگیری است بالائی
نیاز خاک راه ناامیدی بایدم کردن / دل خون گشته در دستی سرفرسوده در پائی
سراغ خون من از گرد رنگ گل چه میپرسی / بیاد دامن او میکشم آخر سر از جائی
چراغ حیرتم چون لاله در دست معذورم / رهی گم کرده ام در ظلمت آباد سویدائی
درین گلشن میسر نیست ترک احولی کردن / که در هر برگ گل آینه دارد حسن رعنائی

ز نفی ما و من اثبات وحدت کرد آگاهی
حبابی چند از خود رفت و بیرون ریخت دریائی

نبود امیدی از جام سلامت غنچهٔ ما را
هم از جوش شکست رنگ پر کردیم مینائی

ندامت مایه ایم ای یاس آتش زن بعقبی هم
که امروز زیان کاران نمی ارزد بفردائی

دل از کف داده ام دیگر ز کلفتها چه میپرسی
بسامان غبارم دامن افشانده است صحرائی

من (بیدل) حریف سعی بیجا نیستم زاهد
تو و قطع منازلها من و یک لغزش پائی

غبارم میکشد محمل بدوش نالهٔ دردی
که از وحشت نگیرد دامن اندیشه اش گردی

بطوفان تماشای که از خود رفته ام یارب
که گردم میدهد یاد از نگاه جلوه پروردی

خرد را در مقام هوش تسلیم جنون کردم
بحال خویش هم باز آمدن دارد ره مردی

تماشای سواد عافیت برده است از خویشم
مگر مژگان بهم آرد کسی تا من کنم گردی

درین غفلتسرا از یاس بردم فیض آگاهی
گلاب افشاند همچون صبح بر رویم دم سردی

جرس آتش زنم دود سپندی پرفشان سازم
بدوشم تا بکی محمل کشد فریاد بیدردی

چسان با صفحهٔ افلاک سازد نقش آزادم
غبارم دامن مژگان نگیرد چون نگه فردی

شبستان جسد پاس از دل بیدار میخواهد
جهانی خفت است اینجا و پیدا نیست شبگردی

بجستیم آخر از قید طلسم نارسایها
شکست بال قدرت گشت برما جنگ نامردی

زبس چون شمع (بیدل) با شکست رنگ درجوشم
زهر عضوم توان کرد انتخاب چهرهٔ زردی

غبار هوش طومان دارد ای مستی جنون تازی
بهار شوق خار اندوده است ای شعله پروازی

نمیدانم بغیر از عذر استغنا چه میخواهم
گدای بی نیازم بر در دل دارم آوازی

خیالش در نظر خمیازهٔ بالیدنی دارد
زحشر ناله میترسم قیامت کرده اندازی

غبارم هر طپیدن ناز دیگر میکند انشا
اثرها دارد این رنگ خیال چهره پردازی

گداز یاس دل را غوطه در سنجاب داد آخر
ز خاکستر فگند این شعله طرح بستر نازی

بسیل گریه دادم رخت ناموس محبت را
بروا فتاد از هر قطرهٔ اشکم بخیهٔ رازی

حیا را هم نقاب معنی رازت نمیخواهم
که میترسم عرق بر جبهه بندد چشم غمازی

نفس گیراست همچون صبح موی پیری ای غافل
سفیدی میکند هشدار گرد بال شهبازی

قفس فرسای خاکستر میندیش آتش ما را
بطبع غنچه پنهان درتهٔ بال است پروازی

خط پرکار خواندی دل زمعنی جمع کن (بیدل)
ندارد نسخهٔ نیرنگ هر و انجام آغازی

فریبم میدهد آسودگی ای شوق تدبیری
برنگ غنچه خوابی دیده ام ای صبح تعبیری

ندانم دل اسیر کیست اما اینقدر دانم
که در گرد نفس پیچیده است آواز زنجیری

جهان میدان آزادیست اما مرد وحشت کو — نبالید از نیستان تعلقها نیی تیری
بمغروران طاقت برنمی آئی مدارا کن — نیاز سرکشان دارد خم تسلیم شمشیری
دل غافل بخاک تیره برد آخر شکست خود — غبار زندگی هم بود اگر میکرد تعمیری
چه خواهد کرد با ما صافیء آئینهء دلها — گرفتم آه من خون گشت و پیدا کرد تاثیری
نماز بیخودی تکلیف ارکان بر نمیدارد — چو خون بسملم یک سجدهء شوق زمینگیری
نفس در پرزدن گردد و عالم رنگ بود ارد — زصید خود مشو غافل که داری طرفه نخچیری
بآسانی مدان آئینهٔ دیدار گردیدن — صفا در پردهٔ زنگار دزدیده است شبگیری
من و مشق ندامتها که چون مژگان قربانی — نشد ظاهر ز چندین خامه ام یک اشک تحریری
نمود معنیء احوال من صورت نمی بندد — مگر سازد خیال وی جنون کلک تصویری

شب مهتاب ذوق گریه دارد فیضها (بیدل)
کدامین بیخبر روغن نخواهد از چنین شیری

قدح از شوق لعلت چشم بیخوابست پنداری — گل از شرم رخت آئینهٔ آبست پنداری
خیال کیست یارب شمع نیرنگ شبستانم — هجوم حیرتی دارم که مهتابست پنداری
شدم خاکستر و از جوش بیتابی نیاسودم — رگ خوابی که دارم نبض سیمابست پنداری
تعلقهای هستی محو چندین حیرتم دارد — بخود پیچیده ام در زلف او تابست پنداری
بچندین پیچ و تاب از دام حیرت برنمی آیم — سراپایم نگاه چشم گردابست پنداری
جهانی سیر مستی دارد از وضع جنون من — گریبان چاک کیم موج می نابست پنداری
بنیک و بد مدارا سر کن و مسجود عالم شو — تواضع هم خمی دارد که محرابست پنداری
چنان برخود گوارا ساز نوش و نیش دورانرا — که گر تیغ از گلویت بگذرد آبست پنداری
امل از چنگ فرصت میرباید نقد عمر ترا — توانرا رشته تسخیر اسبابست پنداری
بملک نیستی راه یقینت اینقدر واکن — که هر کس هرچه آنجا می برد بابست پنداری

زهستی جز تن آسانی ندارم در نظر (بیدل)
چو محمل هر سرمویم رگ خوابست پنداری

قدح پیمای زخمم در هوای آب پیکانی — بطبع آرزویم تر دماغی کرده طوفانی
نگه صورت نه بندد بیگشاد بال مژگانی — تماشا پیشه را لازم بود چاک گریبانی
بقدر شوخی آه است دل مغرور آزادی — برهن گرد باد این دشت دارد چین دامانی
نسیمی میتواند برد از ما رخت خود داری — جنون انگاره ایم اما میسر نیست سوهانی
بذوق بیخودی چندانکه خواهی سعی و جولانکن — بقدر گردش رنگت نفس رفته است میدانی
فلک گر حلقهء زنجیر عدالت اینقدرها بس — که بهر نازنینان سازد از آینهٔ زندانی
گر اعجاز محبت آبیار عافیت گردد — زدود دل توان چون شعله کرد ایجاد ریحانی

با سباب هوس مفریب شوق بی نیازم را — غرور موج برخاروخس افشانده است دامانی
سواد دشت امکان روشنست از فکر خود بگذر — تأمل نشه دامن نمیخواهد گریبانی
درین دقت فضا سعی قدم معذور میباشد — مگر دستی بهم سائی ور یزی رنگ جولانی

قناعت نیست در طبع فضولی مشربت (بیدل)
وگرنه آسمان شب تا سحر دارد چراغانی

گاه گل گاه چمن گاه هوا میگردی — ای خیال آینه هوشی که چها میگردی
لامکان سیر یت از بسکه بلند افتاده است — تا بگردون نگری آبله پا میگردی
حسن و عشق وطلب ووصل وفراق وامید — همه اینجا و تو باری بکجا میگردی
مرکز و گردش پرکار قیامت دارد — گرنه ئی رنگ درین باغ چرا میگردی
حسن کیفیت تحقیق مجاز آینه نیست — این چه جام است که درمجلس ما میگردی
شحض تمثال شود تا تو ببینی خود را — آنقدر بهرچه از خویش جدا میگردی
هوش از اندیشهء نیرنگ جنابت خون شد — که نفس داری و آئینه نما میگردی
قید و پرواز چه مقدار جنون آرائیست — چون نفس پا به گل وسر بهوا میگردی
رهبر عافیت آه سپندی کافیست — چند چون شمع ز اشک آبله پا میگردی
طپش آینهء درنبض خیالی دارد — کاروانی که تواش بانگ درا میگردی
اول و آخر بنیاد نفس برباد است — گر همه کوه برائی که صدا میگردی
چون سحر سلسلهٔ ساز وداع تو رساست — تانفس راست کنی دست دعا میگردی
حیرت تست گریبان در استقبالت — جلوه ها میروی وآینه وا میگردی

(بیدل) افسون سری پربدماغت زده است
با خبر باش که نقش کف پا میگردی

کجا خلوت وانجمن دیده ئی — توشمعی همین سوختن دیده ئی
زرنگی که جزداغش آینه نیست — چوطاءوس خود راچمن دیده ئی
بو هم حسد باختی نور دل — چراغی ندیدی لگن دیده ئی
که صیقل زد آینهء عبر تست — که او بودی امروزومن دیده ئی
جنون بر شعورت نخندد چرا — که گم کرده را یافتن دیده ئی
بعمر تلف کرده حسرت چه سود — زمین بر زمین ریختن دیده ئی
بترکیب پیری چه دل بستن است — خم طاقهای کهن دیده ئی
زمرگ کسانت چه عبرت چه شرم — چو نباش عرض کفن دیده ئی
اقامت تصور کن وآب شو — گر از خانه بیرون شدن دیده ئی
ز اسباب خاشاک بردل مچین — اگر زحمت رو فتن دیده ئی

بدر زن چو موج از کنار محیط
که رنج سفر در وطن دیده ئی

کسی داغ عبرت مباد
زرفتن مگو آمدن دیده ئی

سحر خوانده ئی گرد آشفته را
حیا کن که برخویش خندیده ئی

بصبح قیامت مبر دستگاه
چو (بیدل) نفس راسخن دیده ئی

کرد شبنم را بخورشید آشنا افتادگی
قطره را شد سوی دریا رهنما افتادگی

راحت روی زمین زیر نگین ناز تست
گر چو نقش پا توانی ساخت با افتادگی

بی نیازی نیست ناز غیرت آهنگان عشق
شعله را گردنکشی برده است تا افتادگی

عالمی چون اشک بر مژگان ما دارد قدم
این نیستان داشت وا پیش از بوریا افتادگی

داغ میگوید بگوش شعله کای مست غرور
تا بکی سر بر هوای پیش پا افتادگی

ما ضعیفان فارغیم از زحمت تحصیل جاه
مسند ما خاکساری تخت ما افتادگی

از مزاج کینه جو وضع مدارا برده اند
با شرر مشکل که گردد آشنا افتادگی

گه بپای کاکلش افتم گهی در پای زلف
خوش سرو کاری مرا افتاد با افتادگی

رفته ام از خویش تاازخاک بردارم سری
اینقدر چون سایه ام دارد بپا افتادگی

یار رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام
سایه میگردید کاش این نارسا افتادگی

فال اشکی میزند بید ست پائیهای آه
شبنم است آندم که گل کرد از هوا افتادگی

خاک عاجز نیز خود را میزند برروی باد
خصم اگر منصف نباشد تا کجا افتادگی

ما همه اشک و تو مژگان ما همه تخم و تو ابر
دستگیری از تو میزیبد ز ما افتادگی

تا تواند خواست عذر سرکشیهای شباب
میکند (بیدل) بما قد دوتا افتادگی

گر از گوهر کمر سازی و گر دستار زر پیچی
دمی بی کشمکش گردی که زیر خاک سر پیچی

نفس خون گشت وتسکین حبابی هم نشد حاصل
چو گرداب اینقدر تاچند در فکر گهر پیچی

ز حیرت پای در گل مانده ئی تحریک مژگانی
نگاه بی نیازی تا بکی در چشم تر پیچی

بخط عنبرین در هاله گیری ماه تابان را
ز گیسو سنبل شاداب بر گلبرگ تر پیچی

ز تدبیر دگر آرایش نازت نمی آید
بگردد نازکی گرد میانت تا کمر پیچی

کمند اینجا رسائی در خود سامان چین دارد
جهان صید خیال تست برخود هر قدر پیچی

برو زاهد نداری مغز بر اسرار پیچیدن
تو محو ظاهری عمامه می باید بسر پیچی

بپرواز هوس تا کی نفس میسوزی ایغافل
کمند ناله ئی جهدی که بر صید اثر پیچی

تماشا زین دو نیرنگ هوس بیرون نمیباشد
نگه گر نیست باید چون شنیدن برخبر پیچی

بجز رزق مقدر نیست ممکن حاصل کامت
اگر چون عنکبوتان رشته بر صدم بام و در پیچی

غرور عجز دنیا حکم شاخ آهوان دارد ⁕ تو هم چندانکه بر خود بیش بالی بیشتر پیچی
بسی پیچید (بیدل) ناله ات بر دامن شبها
کنون وقتست اگر این رشته در پای سحر پیچی

گر بگردون میکشی گردن و گر در سجده ئی ⁕ هم ز تو گل میکند الله اکبر سجده ئی
خم چرا باید شدن باری اگر بردوش هست ⁕ زندگی دارد بلائی کاین قدر در سجده ئی
هرزه برخود چیده ئی ای محو اسباب غرور ⁕ یکسر مو گر ز هم آئی فروتر سجده ئی
همچو اشکم مائل آن آستان اما چه سود ⁕ عشق میگوید ادب کن جبهه تر سجده ئی
بر در دل چون نفس بوسی نشست ای نفس داغ ⁕ زحمت این آستانی بسکه لنگر سجده ئی
هرطرف لبیک و ناقوس از تو بیتاب خروش ⁕ ای گزند کعبه و دیر از چه نشتر سجده ئی
جرأت پرواز خاکت را بگردون برده است ⁕ ورنه هرگه میکشی سر در ته پر سجده ئی
سرکشی چون شمع شبگیر غروری بیش نیست ⁕ میرسی تا صبحدم جائی که یکسر سجده ئی
گر خم اندیشه ات (بیدل) گریبانی کند
میشود روشن که خود محرابی و در سجده ئی

گر درین قحط سرایت نکند نان مددی ⁕ نجسد رنگ نمو گیر دونی جان مددی
سرسری نگذری ای بیخبر از عقدهٔ دل ⁕ گر ز ناخن نشود کار بدندان مددی
ای غنی تا اثر انجم و افلاک بجاست ⁕ کس نمیخواهد از اقبال تو چندان مددی
در قناعت همه اسباب بزیر قدم است ⁕ مور این دشت نخواهد ز سلیمان مددی
اینقدر باز نگردد در تشویش سوال ⁕ از کریمان نرسد گر بگدایان مددی
صحبت بیخردان آفت روحانی بود ⁕ آه اگر نوح نمیدید ز طوفان مددی
حیف از آن بیخبری چند که باقدرت جاه ⁕ خاک گشتند و نکردند بیاران مددی
فصل بیجا صلیء اشک تریها دارد ⁕ سنگ شد ابر اگر کرد بنیسان مددی
اشک بی رونقیء بخت سیه نپسندد ⁕ داشت این شام هم از فیض چراغان مددی
گل این باغ جنون حوصله ئی میخواهد
(بیدل) از چاک ضرور است بدامان مددی

گر قدم شوخیت با شور صد محشر کند بازی ⁕ می تمکین همان در ساغر گوهر کند بازی
بهر دشتی که صید طره ات برهم زند بال ⁕ غبارش تا ابد با نافه و عنبر کند بازی
ز جیب هر بن مژگان دهد موزونیء سروی ⁕ خیال قامتت هرگه بچشم تر کند بازی
غنا پرورد یاد دست طفل اشک مشتاقان ⁕ که گاهی با عقیق و گاه با گوهر کند بازی
زبان شانه بر زلف دلاویز تو میلرزم ⁕ رگ جان اسیران چند با نشتر کند بازی
بموج اشک چوگانی کنم نه گوی گردون را ⁕ اگر یکجنبش مژگان جنونم سر کند بازی

شب هجران سر دامان مژگانی نیفشاندم — چه لازم اشک من با دیدهٔ اختر کند بازی
بساط این محیط از عافیت طرفی نمی بندد — گهر هم چون حباب اینجا همان با سر کند بازی
سفیدی کرد مویت لیک از طفلی نمی فهمی — که آتش تا کجا در زیر خاکستر کند بازی
شرر در عرصهٔ تحقیق با ما چشمکی دارد — که از خود چشم پوشد هر که اینجا سر کند بازی
بشغل لهو آخر پیر گردیدم ندانستم — که همچون شعلهٔ جواله ام چنبر کند بازی

نشیند طفل اشکم در دبستان صدف (بیدل)
که چندی از طپش آساید و کمتر کند بازی

مه گر نیست در این میکده ها دور تمامی — قانع چو هلالیم به نصف خط جامی
در ملک قناعت بمه و مهر مپرداز — گر نان شبی هست و چراغ سر شامی
این باغ چه دارد ز سر و برگ تعین — تخم آرزوی پوچ و ثمر فطرت خامی
بنیاد غرور همه بر دعوی پوچ است — در عرصهٔ ما تیغ کشیده است نیامی
شاهان بنگین غره گدایان بقناعت — هستی همه را ساخته خفت کش نامی
عبرت خبری میدهد از فرصت اقبال — این وصل نه زانهاست که ارزد به پیامی
دلها همه مجموعهٔ نیرنگ فسون اند — هر دانه که دیدی گرهی بود بدامی
هستی روش ناز جنون تاز که دارد — می آیدم از گرد نفس بوی خرامی
تا مهر رخش از چه افق جلوه نماید — گوش همه پر کرده صدای لب بامی
آفاق ز پرواز غبار رم مژه پوشید — زین سرمه بهر چشم رسیده است سلامی

(بیدل) چه ازل کو ابد از وهم برون آی
در کشور تحقیق نه صبح است نه شامی

گر همه رفتی چو ماه از چرخ برتر سجده ئی — تا ز پیشانی اثر داری بران در سجده ئی
بندگی را در عدم هم چاره نتوان یافتن — خاک اگر گشتی همان از پای تا سر سجده ئی
لوح اظهار اینقدر تهمت نقوش عاجزیست — ای همه معنی بجرم خط مستر سجده ئی
دام تکلیف نیاز تست هر جا منزلیست — یعنی از دیر و حرم تا کوی دلبر سجده ئی
تا نگردد جبهه فرش آشیان نیستی — چون نماز غافلان سیلی خور هر سجده ئی
ناله داری سرکشی کن از طلسم خود برا — ای نماز تنگ غفلت بر مکرر سجده ئی
خاک گردیدی و از وضعت پریشانی نرفت — جمع شو از آب گردیدن که ابتر سجده ئی
در ضعیفی رشتهٔ ساز رعونت بیصداست — از رگ گردن غباری نیست تا در سجده ئی
اوج عزت زیر دست پایهٔ عجز است و بس — سرنوشت جبههٔ نیکان شدی گر سجده ئی
بی نیازیها جبین میمالد اینجا بر زمین — ای ز خود غافل نگاهی تا چه جوهر سجده ئی
هم ز وضع اشک خود (بیدل) غبار خویش گیر — کز گریبان تا برون آورده ئی سر سجده ئی

گر یکمنزه چون چشم فراهم شده باشی   شیرازهٔ اجزای دو عالم شده باشی
تمهید خزان آئینهٔ اصل بهار است   بیرنگی اگر رنگ گلی کم شده باشی
هشدار که اجزای هوائیست بنایت   گو یک دو نفس صورت شبنم شده باشی
عاجز نفسان قافلهٔ سرمه متاع اند   گو ناله گرفتم که جرس هم شده باشی
بی جبههٔ تسلیم تواضع دم تیغ است   حیف است نگین نا شده خاتم شده باشی
قطع نظر از جوهر ذاتی چه خیال است   هرچند چو شمشیر تنکدم شده باشی
پرواز نفس را ز هوا نیست رهائی   در دام خودی گر همه تن رم شده باشی
ناصح سخن ساختهٔ ات پر نمکین است   رحم است بزخمی که تو مرهم شده باشی
تا بار خری چند نه بندند بدوشت   آدم نشوی گر همه آدم شده باشی
فرداست که خاکست سر و برگ غرورت   هرچند که امروز فلک هم شده باشی
عمریست که آب رخ ما صرف طلبهاست   ای جبههٔ همت چه قدر نم شده باشی
خلوتگهٔ تحقیق ز تمثال مبراست   آینه دراینجا تو چه محرم شده باشی

(بیدل) مگذر چون مهٔ نو از خط تسلیم
بر چرخ اگر یکسر مو خم شده باشی

گه برو میدوی گاه بسر می آئی   نیستی اشک چرا اینهمه تر می آئی
درد فرصت ز هجوم املت باز نداشت   سنگها بسته بدامان شرر می آئی
زین تخیل که فشرده ست دماغ هوست   قطره نارفته باند از گهر می آئی
شعله ات کو نفسی چند به پرواز تند   آخر از ضبط نفس در تهٔ پر می آئی
خواب غفلت چقدر گرد پریشان نظریست   بوطن خفته ز تشویش سفر می آئی
عالمی در نفس سوخته خون میگردد   تا تو یک نالهٔ پرواز اثر می آئی
پایهٔ آنهمه از خاک نچیده است بلند   تا کجاها بسر آبله بر می آئی
نفی او هام ز اثبات یقین خالی نیست   هرچه شب رفته ئی از خویش سحر می آئی
آخر از جلوهٔ تحقیق بحیرت زدنست   وعده وصل است و تو آینه ببر می آئی
نه دل آینه و نی دیده تماشا قابل   حیرت این است که در دل بنظر می آئی
میشود هردو جهان یکمژه آغوش هوس   تا تو همچون نگه از پرده بدر می آئی

(بیدل) این انجمن شوق فسردنکده نیست
همچو پرواز بافشاندن پر می آئی

که کشید دامن فطرتت که بسیر ما و من آمدی   تو بهار عالم دیگری ز کجا باین چمن آمدی
سحر حدیقهٔ آگهی ستم است جیب جنون درد   چه هوا بپر زد آتشت که برون پیرهن آمدی
هوس تعلق صورتت زچه ره فتاده ضرورتت   برمیدی آنهمه از صمد که بملک برهمن آمدی

ز عدم جدا نفتادهٔ قدم دگر نگشادهٔ
نگر آنکه پیش خیال خود بخیال آمدن آمدی

نه سفر بهار طراز شد نه قدم جنون تگ و تاز شد
بخودت همین مژه باز شد که بغربت از وطن آمدی

نه لبی بزمزمه چنگ زد نه نفس در دل تنگ زد
عدم آبگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمدی

چقدر تجرد معنیت بدر تصنع لفظ زد
که چو تار سبحه ز یک زبان بطواف صد دهن آمدی

چه شد اطلس فلکی قبا که دریدآن همگی ردا
که تو در زیانکدهٔ فنا پی یکدو گز کفن آمدی

زخروش عبرت مرد و زن بهراس میزند این سخن
که چو شمع در بر انجمن ز چه بهر سوختن آمدی

ز مزاج سایهٔ آفتاب اثر دوئی نشگافتم
من اگر نه جای تو داشتم تو چسان بجای من آمدی

بهوس چو (بیدل) بیخبر در اعتبار جهان مزن
چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی

کیستم من نفس سوختهٔ منجمدی
دل خون گشته و گل کرده غبار جسدی

نقش تصویر خیالی ز اثر نومیدم
دعویم شوخی و مستی و ندارم سندی

وصل جستم دو جهان جلوه دوچارم کردند
چه صنمها که ندیدم بسراغ صمدی

هر چه موقوف بیانست شماری دارد
از احد هم نتوان یافت بغیر از عددی

جز خموشی که کس انگشت بحرفش ننهد
سخنی کو که ندارد ز زبان دست ردی

غنچهء سر گرهء وهم تعلق تا چند
ای نسیم دم شمشیر شهادت مددی

عرض هستیت گزندی که علاجش عدمست
نیست امروز بخود بینی ما چشم بدی

موج را عقد گهر کرد بخود پیچیدن
میشود ضبط نفس رشتهٔ عمر ابدی

مژدهء عافیتی یافتم از کلفت دهر
موی چشم آینه را گشت حضور نمدی

هر کجا (بیدل) از این باغ نهالست بلند
در هوای قد او ناله کشیده است قدی

ه کیسه پرداز خیال شادی و غم رفته‌ئی
همچون نفس چندانکه می‌آئی فراهم رفته‌ئی

بیدماغی فرصت آگاهیء خویشت نداد
کز چه محفل آمدی و از چه عالم رفته‌ئی

خواه گردون جلوه گر شو خواه دریا موج زن
هر چه باشی تا نهادی چشم برهم رفته‌ئی

با همه لاف من و ما و نهفتی در کفن
دعویت بی‌پرده شد آخر که مازم رفته‌ئی

ای خیال آواره اکنون جای آرامت کجاست
از بهشت آخر تو هم با صلب آدم رفته‌ئی

عیش و غم آن به که از تمییز آن کس بگذرد
تا بهشت آمد بیادت در جهنم رفته‌ئی

آمدن فهم نشان تیر آفت بودن است
گر بدانی رفته‌ئی در حصن محکم رفته‌ئی

هیچکس در عرصهٔ وحشت گرو تاز تو نیست
تا عدم از عالم هستی بیکدم رفته‌ئی

سعی جولان تو یکسیر گریبان بود و بس
چون خط پرکار هر جا رفته‌ئی خم رفته‌ئی

دوستان محمل بدوش اتفاق عبرت‌اند
پیش و پس چون دست برهم سوده باهم رفته‌ئی

قطع راه زندگی (بیدل) نمیخواهد تلاش — بیقدم زین انجمن چون شمع کم کم رفته‌ئی

* * *

کیم من شخص نومیدی سرشتی عبرت ایجادی — بصحرا گرد مجنونی بکوه آواز فرهادی
بسر دارم هوای ترک شوخی فتنه بنیادی — که تیغش شاخ گلریز است وتیرش سرو آزادی
زمینگیر سجود حیرتم ای چرخ نپسندی — که گرد بعد مردن هم غبارم دامن بادی
دل صیدآب شد درحسرت شوق گرفتاری — رسد یارب بگوش حلقهء دام تو فریادی
حریفان جام افسون تغافل چند پیمودن — بهار است ازفراموشان رنگ رفته هم یادی
گرفتاری بقدر رنگ برما دام می چیند — ندارد غیر نقش بال و پر طاءوس صیادی
بصد دام آرمیدم دامن از چندین قفس چیدم — ندیدم جز ببال نیستی پرواز آزادی
دماغ شعله از خاروخس افسرده می بالد — غرور سرکشان را بی ضعیفان نیست امدادی
بیک طرز تغافل هرد وعالم را بحرف زن — ندارد قطع الفت احتیاج تیغ جلادی
بنای اعتبار ما بحرفی میخورد برهم — بچندین رنگ میگردد بهار از سیلی بادی
زسعی جانکنیهایم مباش ای همنشین غافل — که درهر نالهٔ من تیشه دزدیده است فرهادی

جدا از بزم نتوان کرد منع ناله ام (بیدل)
چو موج افتد بساحل میکند ناچار فریادی

ما رانه غرور بست نه فری نه کلاهی — خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی
آنجا که قناعت کند ایجاد تسلی — گرم است سر کوه بزیر پر کاهی
بردولت بیدار ننازم چه خیالست — خوابیده بهم بخت من وچشم سیاهی
برصدچمن هستیم افسانهٔ ناز است — خواب عدم وسایهٔ مژگان گیاهی
از پردهٔ دل تا چه کشد سعی تامل — چون خامه زنالم رسنی هشته بچاهی
یارب تو تن آسانیء جهدم نپسندی — میخواندم افسون نفس سوخته گاهی
زین دشت سبکتازیء فرصت ندماند — گردی که توان بست به پیشانی آهی
آخر چو غبار نفس از هرزه دویها — رفتیم ببادو ننشستیم براهی
گرد تری از جبههٔ شبنم نتوان برد — در آینهٔ ما عرقی کرده نگاهی

(بیدل) شدم ورستم از اوهام تعین
آینه شکستن ببغل داشت کلاهی

مائیم و دلی سرورق بی سروپائی — چون آبله صحرائی وچون ناله هوائی
از پردهٔ ناموس افلاک کشیدیم — تنگی که کشد لاغری از تنگ قبائی
گامی برهت نازده درخاک نشستم — چون اشک باین رنگ دمید آبله پائی
جرأت هوس طاقت دوری نتوان بود — زخم است همه گر مژه واریست جدائی

دل مایل تحیر بر سجود بست که امروز / نقش قدم او ورقی کرده حنائی
ای آینه گرد نفسی بیش ندارم / زین بیش مرا در نظر من ننمائی
همت نپسندد که باین هستیء موهوم / چون عکس در آینه کنم خانه خدائی
در کشور یاسی که سحر خندهٔ شام است / خفاش شوی به که دهی عرض همائی
زین جوش غباری که گرفته است جهانرا / فتح در خیبر کن اگر چشم گشائی
تا چند خراشد اثر لاف گلویت / داءود نخواهی شدن از نغمه سرائی
گر چون مهٔ نو سرکشی از منظر تسلیم / بوسد لب بامت فلک از عجز بنائی
برهمزن کیفیت یکتائی ما نیست / این سجده که بر پیکر ما بست دوتائی

(بیدل) تهی از خویش شدی ماومنت چیست
ای صفر براعداد تعین نفزائی

مائیم و گرد هستیء حرمان دمیده‌ئی / چون صبح آشیانه رنگ پریده‌ئی
در دامن خیال تو دارد غبار ما / بیدست و پائی بخار رسیده‌ئی
بر گریه ام نظر کن و از حسرتم مپرس / عرض گداز صد نگهست آب دیده‌ئی
غافل مباد وصل ز فریاد انتظار / چشمی گشوده ایم بحرف شنیده‌ئی
عبرت ز انجمن فلکم عرضه میدهد / جوشی به کلک پیکر افعی گزیده‌ئی
آسودگی سراغ رهٔ عافیت نداشت / دستی زدم چو رنگ بدامان چیده‌ئی
دارد محبت از دل بیمدعای من / نومیدئی بخون دو عالم طپیده‌ئی
امروز بیتو ریگ بیابان حسرتست / اشکم که داشت بوی دل آرمیده‌ئی
باز آ که دارم از نگهٔ واپسین هنوز / ته جرعه‌ئی بشیشهٔ رنگ پریده‌ئی
هر چند خاک من چو سحر باد برده است / دارم هنوز رنگ گریبان دریده‌ئی

(بیدل) حضور خاتم ملک جمعیت بس است
پیشانیء شکسته و دوش خمیده‌ئی

مباش مایهٔ صفت مردهٔ تن آسانی / دلت فسرد مبادا بخود فرومانی
فریب حاصل جمعیتی بمزرع وهم / چو خوشه از گرهٔ کاکل پریشانی
چو گل مباش هوس غرهٔ فسون طرب / هجوم زخم دل است اینکه خنده میخوانی
جنون مفلس ما عالمی دگر دارد / ز برگ و ساز مگو ناله است عریانی
خیال ما و منت سخت کلفت انگیز است / ز شرم آب شوی کاین غبار بنشانی
بفکر خویش نرفتی و رفت فرصت عمر / کنون مگر لب گور تو کند گریبانی
اگر امید خراب بنای بیخللی ست / عمارتی نتوان یافت به ز ویرانی
غبار نا شده زین دامگاه رستن نیست / چو آب در قفس گوهریم زندانی

بدیده هرچه کند جلوه از خزان و بهار — همان چون آینها زماست رنگ گردانی

بداغ کلفت بی رونقی گداخته ایم — چراغ انجمن ما مداف شبستانی

بهیچ جیب قبول سرسلامت نیست — شکست گوکه کند رنگ نیز دامانی

بخلوتی که حیا پروراست شوخی حسن — زچشم آینه بیرون نشست حیرانی

حریف خلوت آنجلوه بودن آسان نیست — نهفته اند نگاهی بچشم قربانی

زفرق تا قدمم صرف سجده شد (بیدل)

چو خامه رفته ام از خود بسعی پیشانی

محو بودم هرچه دیدم دوش دانستم توئی — گرهمه مژگان گشود آغوش دانستم توئی

حرف غیرت راه میزد از هجوم ما و من — برد دل تا نهادم گوش دانستم توئی

مشت خاکی وا ینهمه سامان نازا عجاز کیست — بیش از ین ازمن غلط مفروش دانستم توئی

نیست ساز هستیم تنها دلیل جلوه ات — باعدم هم گرشدم همدوش دانستم توئی

محرم راز حیا آئینه دار دیگر است — هرچه شد از دیده ها روپوش دانستم توئی

غفلت روز وداعم از خجالت آب کرد — اشک میرفت ومن بیهوش دانستم توئی

(بیدل) امشب سیر آتشخانهٔ دل داشتم

شعله ئی را یافتم خاموش دانستم توئی

مزد تلاش بر همت دیده ندارد گهری — آبله ئی کو که نهم در قدم خویش سری

نیست درین هفت چمن چون قدت ای غنچه دهن — گلبن نیرنگ گلی سرو قیامت ثمری

گرجرس آید بنوا ورز سپند است صدا — غیر من بیسروپا ناله ندارد دگری

برقد خم سنگ مزن شیشهٔ رنگم مشکن — تا بکشد نالهٔ من کوه ندارد کمری

شور جهان درقفسم صور قیامت جرسم — میگسلد هرنفسم رشتهٔ ساز سحری

همچو سپندم همه تن داغ سر پنبه کفن — تاعدم از هستی من ناله فشانده است پری

نیست اقامتگه کس وادی جولان هوس — دامن عجز است رسا آبله پایان سفری

هست امل پروری لازم اقبال جهان — بی تری مغز بلندی نکند موی سری

شبههٔ هستی چو سحر میکندم خون بجگر — آینه بندم بعدم کز نفس آرم خبری

ذوق بهار و چمنت چون نشود راه زنت — جانب آن انجمنت دل نگشوده است دری

لذت این محفل دون برنی ماخوانده فسون — داغ شوای ناله کنون راه نفس زد شکری

(بیدل) از آغاز گذر زحمت انجام مبر

بر رخ فرصت چقدر آینه بندد شرری

مژه وا ری زخواب ناز جستی — دوعالم نرگستان نقش بستی

تغافل مهرگنج کاف و نون بود — تبسم کردی و گوهر شکستی

ز آهنگی که افسون نفس داشت　　عنان صور بر عالم گسستی
مگر با آن میان ربطی ندارد　　سخن بر معنیء نایاب بستی
یـ آنکه محاط قطره حرف است　　که میداند چسان در دل نشستی
خود آرائی چه مستور و چه اظهار　　خراباتی چه مخموری چه مستی
نه اینجا سبحه ره دارد نه زنار　　تو دیرستان ناز خود پرستی
تحیر چشم بند سحر کاریست　　بهار بی نشانی گل بدستی
دریغا رمز خورشیدت نشد فاش　　ابد رفت وهمان صبح الستی
کسی دیگر چه اندیشد چه فهمد　　بآئینی که نتوان یافت هستی

بمعراج خیالات تو (بیدل)
بلند پهاست سر درجیب پستی

مژه بهم نزنی آینهٔ بز نگک نگیری　　فضای مشرب دل حیر تست تنگ نگیری
خم نگین نخورد نام بی نیازی همت　　حذر که راه سبکتازیت بسنگ نگیری
قفای زانوی انجام اگر دهند نشانت　　وطن بسایهء دیوار نام و ننگ نگیری.
بوحشتی ز تعلق برا که چون پر عنقا　　مصورت کند اینجا د نقش ورنگ نگیری
اگر ببوی دل خسته تر کنند دماغت　　گلی دگر که ندارد جهان بچنگ نگیری
زده است عشق توسنگی بشیشه خانهٔ رنگم　　ز خود بر آمدنم را کم از ترنگ نگیری
چه دین ودل که بمستی نشد مسخر چشمت　　بساغری که گرفتی چرا فرنگ نگیری
کسی نبرد سلامت زآه سوخته جانان　　ز خود سری سراین کوچهء تفنگ نگیری
لطیفست جلوه گراز پردهٔ منقش دیبا　　که زینهار ببازی دم پلنگ نگیری
مبند محمل امروز بر تصور فردا　　طرب شتاب ندارد توگی درنگ نگیری

بعشق اگر شوی آگه ز خواب راحت (بیدل)
عجب که بالش ناز از پرخدنگ نگیری

*معراج ماست پستی اقبال ما زبونی　　عمریست کوکب اشک میتابد از نگونی
از ذره تا مه و مهر در عاجزی مساویست　　اینجا کسی ندارد بر هیچ کس فزونی
یک گل بهار دارد این رنگ و بو چه حرفست　　تهمت کشان نامند بیرونی و درونی
آن به که خاک باشید در سجده گاه تسلیم　　بر آسمان مبندید از طبع پست دونی
در حرف وصوت دنیا گم گشت فهم یکتا　　فرسود بال عنقا پرواز چند وچونی
در عشق جا نکنی هم دارد ثبات جاوید　　بنیاد نام فرهاد کرده است بیستونی
نامحرمی بگردن بی اعتبار یم بست　　شد صفر حلقهء در راز خجلت برونی
ای گمرهان خودسر تحقیر عاجزان چند　　از خس عصا گرفته آتش بر هنمونی

در ساز عجز کوشید گردن بموفر وشید		با سرکشی مجوشید تیغ قضاست خو بی
چندانکه وارسیدیم ز آینه عکس دیدیم
(بیدل) تلاشش تحقیق بوده است وا ژگونی

مشکل از هرزه دوی جز به تب و تاب رسی		پا بدامن نشکستی که به آداب رسی
مخمل کارگه غفلتی ای بیحاصل		سعی بیداریت این بس که تو تا خواب رسی
آنقدر بر در اظهار مبر حاجت خویش		که بخفت کده منت احباب رسی
رمز اقبال جهان واکشی از اد بارش		گر بشاگردی شاگرد درس تاب رسی
منت آلود مکن چارهٔ زخم دل کس		ترسم از مرهم کافور بمهتاب رسی
بی عرق نیست دل از خجلت تعمیر دمد		بر مدار آنهمه این خاک که تا آب رسی
ماهی قلزم حرص آب دگر میخواهد		عطشت کم شود آندم که بقلاب رسی
سیر این بحر دلیل سبق غیر تهاست		گرد خود گرد زمانی که بگرداب رسی
نشه پیمائی کیفیت تاک آسان نیست		وا شود عقدهٔ دل تا بمی ناب رسی
ختم غواصیء دریای یقنیت این است		که زهر قطره بآن گوهر نایاب رسی
واصل کعبهٔ تحقیق ادب کوشانند		سر بزانو نه ودیدی که بمحراب رسی
راهی از مقصد بسمل نگشودی هیهات
تا بذوق طلب (بیدل) بیتاب رسی

مکش رنج تأمل گر زیان خواهی و گر سودی		در نگ عالم فرصت نمیباشد کم از زودی
جهان یکسر قماش کارگاه صبح می بافد		ندارد این کتان جز چاک حسرت تاری و پودی
خیال آباد امکان غیر حیرت بر نمی دارد		بساط خود نمائیها مچین بر بود و نابودی
در ین گلزار کم فرصت کدامین صبح و کو شبنم		عرقها می شمارد خجلت انفاس معدودی
خیال آشیان نو بهار کیست حیرانم		که می بالد ز چشمم حیرت بوی گل اندودی
شکر خند کدامین غنچه یارب بسملم دارد		که چون صبحم سراپا پیکر زخم نمک سودی
از ین سودا که من در چارسوی نه فلک دارم		همین در سودن دست ندامت دیده ام سودی
بهر سو بنگری دود کباب یأس می آید		بغیر ارد ل ندارد مجمر کون و مکان عودی
توهم در آرزوی سیم و زر زنار می بندی		مکن طعن برهمن گر کند از سنگ معبودی
علاج زندگی بی نیستی صورت نمی بندد		چو زخم صبح دارم در عدم امید بهبودی
بچندین داغ آهی از دل ما سر نزد (بیدل)
چراغ لالهٔ ما نیست تهمت قابل دودی

من و دیوانه خو طفلی که هر جا سر کند بازی		دو عالم رنگ برهم چیند وا بتر کند بازی
خیال چین ابرویت و هر جا بی نقاب افتد		نظرها در دم شمشیر با جوهر کند بازی

بطوفان خیالت اشک حسرت بسملی دارم
که هر مژگان زدن درعالم دیگر کند بازی

برویت پیچ وتاب طرهٔ مشکین به آن ماند
که شاخ سنبلی برلالهٔ احمر کند بازی

دران محفل که گل چین هوس داشد دم تیغت
مراچون شمع یک گردن بچندین سر کند بازی

بود ننگ شکوه مهر محوذره گردیدن
بگو تا جلوه در آینه ها کمتر کند بازی

دل عاشق بگلگشت چمن حیفست پرداز د
سپند آن به که در جولانگهٔ مجمر کند بازی

طلب سرمایهٔ عشقی بدرس لهو کمتر رو
مبادا طفل خواهش را هوس پرور کند بازی

اگر آینهٔ عبرت دلیل پیش پا باشد
چرا طاءوس ما با نقش بال و پر کند بازی

مزاج خوابناک افسانه را باطل نمیداند
جهان بازیست اما کیست تاباور کند بازی

طرب کن گر نشاط وهم هستی زودطی گردد
بکلفت میکشد دل هر قدر لنگر کند بازی

هوس در طبع تمکین مشربان شوخی نمیداند
چه امکانست (بیدل) موج در گوهر کند بازی

* می جام قناعت اگر بچشی المی زجنون هوس نکشی
چه کم است عروج دماغ غنا که خمار توقع کس نکشی

درجات سعادت پاس ادب بقبول یقین رسد آن نفست
که چو صبح تلاطم حکم قضاد هدت بغبار و نفس نکشی

نی زمزمه های بساط وفا خجلست ز حرف ریائی ما
مرسان بنگو نی خامه خطی که بمسطر چاک قفس نکشی

زجهان تنزه بیخللی چه فسرده عالم دون عملی
توهمان همای نشیمن منزلی سرخود ته بال مگس نکشی

زگذشتن عمر گسسته عنان دل بیحس مرده نز دبفغان
ستم است که قافله بگذرد تو ندامت بانگ جرس نکشی

رهٔ ننگ رسوم زمانه بهل ز تتبع وضع جهان بگسل
که بدشت خمار گلاب هوس تب وتاب فشار مرس نکشی

اگرت زمواعظ (بیدل) ما عرقی شود آب جبین حیا
به دودم نفسی که دماند هوا سرفته چو آتش خس نکشی

نبری گمان که یعنی بخدا رسده باشی
تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی

سرت ار بچرخ ساید نخوری فریب عزت
که همان کف غباری بهوا رسیده باشی

بهوای خود سربها نروی زره که چون شمع
سر ناز تا ببالد ته پار سیده باشی

زدن آینه بسنگ ز هزار صیقل اولی
که بز شتیٔ جهانی ز جلا رسیده باشی

خم طرهٔ اجابت بعروج بی نیازیست
تو بوهم خویش دستی بدعا رسیده باشی

همه تن شکست رنگیم مگذر ز پرسش ما
که بدرد دل رسیدی چو بهار سیده باشی
بروای سپند امشب سر و برگ ما خموشیست
تو که سوختند سارت بنوا رسیده باشی
نه ترنمی نه وجدی نه طپیدنی نه جوشی
بخم سپهر تا کی می نارسیده باشی
نگه جهان نوردی قدمی ز خود برون آ
که ز خویش اگر گذشتی همه جا رسیده باشی
ز شکست رنگ هستی اثر تو (بیدل) این بس
که بگوش امتیازی چو صدا رسیده باشی

نداردساز این محفل مخالف پرده آهنگی
چمن فریاد بلبل میکند گر بشکنی رنگی
از ین کهسار مگذر بی ادب کز دردیکرنگی
پری در شیشه نالد گر بگردد پهلوی سنگی
بغفلت دادهٔ آرایش ناموس آگاهی
گریبان میدرد آینه گر برهم خورد رنگی
فسردن تا بکی ای بیخبر گردی پرافشان کن
تو هم داری بزیر بال طاءوس نیرنگی
چو شمع خامسوز از نارسائیهای اقبالت
تهٔ پا مانده جولانی بمنزل خفته فرسنگی
غنا پرورده فقرم خوشا سامان خورسندی
کز اقبالش توان در خاک هم زد کوس اورنگی
جهان حرف افسون مخالف بر نمیدارد
جنون و هوش عقل و بیخودی هرنامی و ننگی
باین جرأت تلاش خلق و شوخیهای تدبیرش
بخود خندید نی دارد جنون جولانی لنگی
سحرگاهی نوای نی بگوشم زد که ای غافل
نفسها ناله گردد تا رسد سازی بآهنگی
درین گلزار آخر از فسون فرصت اندیشی
فسردیم و نبستیم آشیانی در دل تنگی
ز رمز صورت و معنی دل خود جمع کن (بیدل)
بها اینجاست سامانش درون بوئی برون رنگی

نشد آینهٔ کیفیت ما ظاهر آرائی
نهان ماندیم چون معنی بچندین لفظ پیدائی
بغفلت ساخت دل تاوارهید از غیرت امکان
چها میسوخت این آینه گر میداشت بینائی
مزاج عافیت یکسر شکست آماده است اینجا
همه گر سنگ باشد نیست بی اندوه مینائی
بلد عشق است از سر منزل مجنون چه میپرسی
که اینجا خانه‌ها چون دیدهٔ آهوست صحرائی
خیال زندگی پختن دماغ هرزه میخواهد
همه گردل شود آینه است آن به که ننمائی
علف خواری نباید سر کشید از حکم گردونت
که دوش از بار گردزدی بزیر چوب می آئی
ز ننگ اعتبار پوچ هستی بر نمی آید
عدم کرد از ترحم پیکر ما را هیولائی
نوائی از صدف گل میکند کای غافل از قسمت
لب خشکی که ما داریم دریائیست دریائی
بخاموشی مباش از نالهٔ بیرنگ دل غافل
نفس چندین نیستان ریشه دارد از لب نائی
بخواب ناز هم زانچشم جادو میکشد قامت
باندازبلندیهای مژگان فتنه بالائی
نهان میدارد از شرم تکلم لعل خاموشش
چو بند نیشکر در بوس هم ذوق شکرخائی
هلال اوج قدر از وضع تسلیم تو میبالد
فلک فرشی گر از خود یکخم ابرو فرود آئی

ندانم با که می‌باید درین ویرانه جوشیدن بهر محفل که ره بردم چو شمعم سوخت تنهائی
هوای دامن او گر نباشد شهپر همت که برمیدارد از مشت غبارم ناتوانائی
چه‌سان از سستیء طالع ز پا افتاده‌ام (بیدل)
که تمثال ضعیفم را کند آینه دیبائی

نشد حجاب خیالم غبار جسمانی حباب را نه ز پیراهن است عریانی
جز این قدر نشد از سرنوشت من ظاهر که سجده میچکدم چون نگین ز پیشانی
چو شمع دام امید است سعی پروازم سزد که رنگ قفس ریزم از پرافشانی
بخاک تا نشود ساز ما و من هموار نفس نمیگذرد از تلاش سوهانی
ز پیچ و تاب نفس عالمی جنون قفس است چو گردباد تو هم دسته کن پریشانی
سفر گزیده بفکر وطن چه پردازد دوباره مرغ نگردد به بیضه زندانی
نوای عیش تو تا رشتهٔ نفس دارد ز سطر نسخهٔ زنجیر ناله میخوانی
بمرگ نیز همان حب جاه خلق بجاست مگر هما برد از استخوان گرانجانی
گداز ما چو نگه آنسوی نم افتاده است دل و دماغ چکیدن با شک ارزانی
غبار کثرت امکان حجاب وحدت نیست شکوه شعله بخاشاک چند پوشانی
جنون بکسوت ناموس جلوه‌ها دارد چو اشک آینه صیقل مزن ز عریانی
چو خامه گر بخموشی بسر بری (بیدل)
تو نیز راز دل خلق بر زبان رانی

که دم زند ز من و ما دمی که ما تو نباشی باین غرور که مائیم از کجا تو نباشی
نفس چو صبح زدن بیحضور مهر نشاید چه زندگیست کسی را که آشنا تو نباشی
ازل بیاد که باشد ابد دل که خراشد که بود و کیست گر آغاز و انتها تو نباشی
فنای موج تلافی گرش بقای محیط است نه کشت عشق کسی را که خونبها تو نباشی
محیط عشق بگوشم جز این خطاب ندارد که ای حباب چه شد جامه‌ات فنا تو نباشی
مکش خجالت محرومی از غرور تعین چه من چه او همه باتست اگر تو با تو نباشی
جهان پر است ز گرد عدم سراغیء عنقا تو نیز باش برنگی که هیچ جا تو نباشی
طمع بشش جهت بسته راه حاصل مطلب جهان همه در باز است اگر گدا تو نباشی
برین بهار چو شبنم خوش است چشم گشودن دمی که غیر عرق چیزی از حیا تو نباشی
چنین که قافلهٔ رنگ بر هواست خرامش برنگ شمع نگاهی که زیر پا تو نباشی
من و تو (بیدل) ما را بوهم چند فریبد
منی جز از تو نزیبد توئی چرا تو نباشی

• نفس در طلب سوختی دل ندیدی بلبلی چه داری که محمل ندیدی

به شبگیرچون شمع فرسوده همت | بزیر قدم بود منزل ندیدی
تو ای موج غافل زاسرار گوهر | برون گرد ماندی و ساحل ندیدی
بقطع مرور زمان تعین | نفس بود شمشیر قاتل ندیدی
نشد مانع عمر قید تعلق | تو رفتار این پای در گل ندیدی
طرب داشت از قید پرواز رستن | تو کیفیت رقص بسمل ندیدی
حساب تو با کبریا راست ناید | زمین را بگردون مقابل ندیدی
بغیر از تگ و تاز گرد خیالت | کس اینجا نبود و تو غافل ندیدی
زاسباب خوردی فریب تجرد | تماشای بیرون محفل ندیدی
تمیز تو شد دور باش حقیقت | که حق دیدی و غیر باطل ندیدی

از ین علم و فضلی که غیرت ندارد
چه خواندی گر اشعار (بیدل) ندیدی

• نقش ما شد و بال یکتائی | برد طاءوس عرض عنقائی
نفس آمد برون جنون به بغل | کرد آشفته گرد صحرائی
چیست ما و من تو در عالم | انفعال غرور پیدائی
عمرها شد ز جنس ما گرم است | روز بازار عبرت آرائی
تا ابد باید از خیال گذشت | یکقلم دینه ایست فرودائی
ای هوا ناقه هوس محمل | بکجا میروی و می آئی
برده ئی سر بآسمان غرور | خاک ناگشته کی فرود آئی
صحبت اد باو بیکسی آورد | عالمی داشته است تنهائی
ششجهت چشم زخم میبارد | جهد آن کن که هیچ ننمائی
وصل دیدیم و هجر فهمیدیم | خاک در چشم ناشناسائی

(بیدل) از آسیای چرخ مخواه
غیر اشغال کف بهم سائی

• نگه از مستیء چشم تو با ساغر کند بازی | حیا از رنگ تمکین تو با گوهر کند بازی
اگر بیند هجوم خط بدور شکر لعلش | زحسرت مورجوهر در دم خنجر کند بازی
بدوران تو گردون مهره سیاره میچیند | بفرما چشم فتان را که تا ابتر کند بازی
ببزم بیقراری مشرب عیش شرر دارم | من و اشکی که چون اطفال با اخگر کند بازی

اگر تحریر خط دلفریبش سر کنم (بیدل)
زبان کلک خشک من بمشک تر کند بازی

نمیباشد چومن در کسوت تجرید عریانی | که سر تا پا برنگ موزنم چشمی و مژگانی

ندارد آه حسرت جز دل خون بسته سامانی / خدنگ بوی گل را نیست غیر از غنچه پیکانی
چو شمع از ما چکیدن هم درینمحفل غنیمت دان / که اعجاز است اگر از شعله جوشد چشم گریانی
هوا سامان هستی شد حیات بی سروپا را / نفس کوتا رسد آینهء ما هم ببهتانی
جهان یکسر سراب مطلبیست وگیرودار ما / فضولی میکند درخانهء آینه مهمانی
نگه بی پرده نتوان یافت از چشم حباب اینجا / بمیرد شمع ما گر بر زند فانوس دامانی
دل آخر در گداز ناتوانی جام راحت زد / چوخاکستر شد این اخگر بهم آورد مژگانی
درین ویرانه تاکی باید آواره گردیدن / بسعی آبله یکدم بخاک افشارد ندانی
ز تحریرم چه میخواهی ز مضمونم چه میپرسی / چو طوما رنگها هم غیر حسرت نیست عنوانی
بوضع دستگاه غنچه ام خندیدنی دارد / فراهم میکنم صد زخم تا ریزم نمکدانی
سواد این شبستانم چسان روشن شود یارب / که چون طاءوس وحشت نیز میخواهد چراغانی
بهر محفل چو شمعم اشک باید ریختن (بیدل)
ندارد سال و ماه هستیم جز فصل نیسانی

نمیباشد دل مایوس بی کیفیت نازی / پری زین بزم دور است ای شکست شیشه آوازی
بتسکین دل بیتاب ما عمریست میخندد / شرر خو لعبتی در خانها نهان آتش اندازی
بباد نیستی رفتیم از افسون خود رائی / نبود آینهٔ ما جز غبار شعله پروازی
توخواهی نو بهارش خوان و خواهی فتنهٔ محشر / زمشت خاک ماخواهد دمیدن شوق گلبازی
درین عصر از تمیز ماده و نر داغ شد فطرت / جهان پر میزند در سایهٔ بال غلیوازی
خران پر بیحس اند از فهم انداز گل اندامان / مگر زین انجمن خیزد لگد سرمایهٔ نازی
تمیز خوب و زشت از دیدهٔ حیران نمی آید / مقابل کو بچندین بستگی دارم دربازی
نزاکت بر خموشی بسته است آئین اینمحفل / لب از هم وامکن تا نگسلانی رشته سازی
درین صحرا ندانم آشیان من کجا باشد / غبار بی پرو بالم ستم فرسای پروازی
بناموس محبت پیکرم را کرد خاکستر / که دودی پر نیفشاند از چراغ چشم غمازی
ز سعی هرزه چون خورشید روز خود سیه کردم / بر انجامم مگر خندد چراغ گریه آغازی
شبی از گوشهٔ چشم عدم غافل شدم (بیدل)
هنوزم گوش میمالد پیام سرمه آوازی

نمیدانم زگلزارش چه گل چیده است حیرانی / بچشمم میکند موج پر طاءوس مژگانی
شوم محو فنا تا خاک آن ره بر سرم باشد / مباد از سجده بینم آستانش زیر پیشانی
طلسم وحشت صبحم مپرسید از ثبات من / نفس هم خنده دارد بر رخم از سست پیمانی
بجولان توچون بوی گلم کو تاب خود داری / که از خود رفته باشم تا عنان رنگ گردانی
چه پردازم بعرض مطلب دل سخت حیرانم / تو هم آخر زبان حیرت آینه میدانی

فریب عشرت ازین انجمن خوردم ندانستم
که دارد چون فروغ شمع بالیدن پریشانی

بدل گفتم از ین زندان توان نامی بدر بردن
ندانستم که اینجا چون نگین سنگست پیشانی

ندارد اطلسی افلاک بیش از پردهٔ چشمی
چو اشکم آب می باید شدن از ننگ عریانی

ندامت هم دلیل عبرت مردم نمیگردد
درینجا سودن دست است مقراض پشیمانی

کسی از انفعال جرم هستی بر نمی آید
محیط و قطره یکموجست در آلوده دامانی

ز تسکین مزاج عاشقان فارغ شوای گردون
نهال این گلستان نیست گردد تا که بنشانی

هوا صافست (بیدل) آنقدر باغ شهادت را
که صبحش بی نفس گل میکند از چشم قربانی

نمیگنجم بعالم بسکه از خود گشته ام فانی
حبابم را لباس بحر تنگ آمد بعریانی

ز بس ماندم چو چشم آئینه پامال حیرانی
نگاهم آب شد در حسرت پرواز مژگانی

نفس در سینه ام موجیست از بحر پریشانی
نگه در دیده مد جادهٔ صحرای حیرانی

بجولانت چه حیرت زه گره بر بال پروازم
که گردم رطپیدن شد چراغ زیر دامانی

دلی تهمت کش یک انجمن عیب و هنر دارم
کجا جوهر چه زنگ آئینه و صد رنگ حیرانی

من آن آوارهٔ شوقم که بر جمعیت حالم
بقدر حلقهٔ آن زلف میخندد پریشانی

بر زوحشت من سخت دشوار است پی بردن
صدا چشم جهان پوشیده است از گرد عریانی

سبک چون برق می باید گذشت از وادی امکان
سحر گل کردن اینجا نیست بی عرض گرانجانی

ز فیض تازه روئی آب و رنگ باغ الفت شو
متن بر ریشهٔ تخم حسد از چین پیشانی

چه افشاند از خود دانه تا وحشت کند پاکش
نه پنداری دل از اسباب برخیزد بآسانی

سواد مقصد شوق فنا روشن نخواهد شد
غبار نقش پا چون شمع تا در دیده ننشانی

ز کفر طینتیهای دل بیدرد میترسم   که زنار مباد از سبحه روید چون ایمانی

بنایم را نم اشکی بغارت می برد (بیدل)

بکشتیء حباب میکند یکقطره طوفانی

نه با صحرا سری دارم نه با گلزار سودائی   بهر جا میروم از خویش میبالد تماشائی

چه گل چیند دماغ آرزو از نشهء تمکین   من و صد بزم مخموری دل و یک غنچه مینائی

در اول گام خواهد مفت گردون پی سپر گشتن   بمجود آستانش از جبینم میکشد پائی

عنان گیر غبار کس مباد افسون خودداری   وگرنه ساحل ما نیز دارد جوش دریائی

تعلق میفروشد عشوهء مستقبل و ماضی   تو گر امروز بیرون آئی از خود نیست فردائی

بزندانم مخواه افسردهای تکلیف آسودن   غبارم را همان دامن فشانیهاست صحرائی

رم هر ذره مهمیزیست بهر وحشیء غافل   مرا بیدار سازد هر که برراحت زند پائی

دل من وا شگاف و هرچه میخواهی تماشا کن   که عمری شد بنام حیرتی دارم معمائی

عبارت شوخی معنیست از فکر دوئی بگذر   ندارد محفل ما شیشه غیر از رنگ صهبائی

به بیدردی در این محفل چه لازم متهم بودن   گدازی گریهئی اشکی جنونی نالهئی وائی

درین صحرای نومیدی که میخواهد سراغ من   که از هر نقش پایم تا عدم خفته است عنقائی

تأملهای بکمظر فی فشرد اجزای من (بیدل)

دو روزی پیش از ینم قطرگیها بود دریائی

نه نفس تربیتم کرد و نه دامان مددی   آتشم خاک شد ای سوخته جانان مددی

شوق دیدارم و یکجلوه ندارم طاقت   مگر آیینه کند بر من حیران مددی

آرزو میکشدم بر در ابرام طلب   کو حیا تا کند از طمع پشیمان مددی

یاد چشم تو ز آوارگیم غافل نیست   گرد این دشتم و دارم ز غزالان مددی

بسملم گرم طواف چمن عافیتی است   ای طپیدن بتغافل نزنی هان مددی

راحت از قافله هوش برون تاخته است   ای جنون تا شوم بار دل آسان مددی

کیست بار طپش از دوش هوس بردارد   بیعصائی نکند گر بضعیفان مددی

با همه ظلم رها نیست کس از منت چرخ   آه از آن روز که میکرد باحسان مددی

حیله جوئی نم اشکیم درین وادی خشک   کاش از آبله بخشند بمژگان مددی

(بیدل) از غنچه گرفتم سبق زانوی فکر

بود کوتاهی دامن بگریبان مددی

نیاز جلوه دارم حیرت آیینه پروردی   زدیوان نگاهم شب برون آورده ام فردی

بروی چهرهء امکان من آن سنگ سبکپایم   که هر کس میرود از خویش میخیزد ز من گردی

ببال هر نفس پرواز از خود رفتنی دارم   برنگ اضطراب ناله ام طوفانیء دردی

بها زاهد طریق صلح کل هم عالمی دارد
تو و تسبیح ما و میکشی هر کاری و مردی

ز نیرنگ تغافل برده است آنچشم فتانم
بیازی نیز نتوان یافتن در طاسم آوردی

زخود رفتن بیاد تر یشه در موج گهر دارد
باین تمکین نمی باشد خرام ناز پروردی

بجیب بیخودی دارم سراغ شعله جولانی
چو اخگر در شکست رنگ پیدا کرده ام گردی

خمار عافیت نتوان شکست از نشهٔ صهبا
گرفتم چون خزاند رخون گرفتم چهره زردی

زبس جوش مخنث میزند این عرصهٔ عبرت
زنان ریشی بردن آوردند تا پیدا شود مردی

طپیدم آنقدر کز دل فسردن محو شد (بیدل)
بسعی کوفتنها گرم کردم آهن سردی

کیم من از نصیب عالم اظهار مایوسی
غبار دامن رنگی صدای دست افسوسی

حباب این محیطم مفت دید نهاست اسرارم
پری زیر بغل میکردم از مینای محسوسی

ندانم تیغ قاتل از چه گلشن داده اند آبش
چکیدنهای خونم نیست بی آواز طاؤسی

حجاب وصل نتوان یافت جز گرد خیال اینجا
ز بالیدن فروغ شمع گل کرده است فانوسی

دلی پرداخت از بی پردگیها ساز بیرنگی
بهار آینهٔ دارد در شکست رنگ ناموسی

ز دیرستان حیرت تشنه دیدار می آیم
بیا رهزنم اشکی فغان گم کرده ناقوسی

کباب لذت خاموشیم از گفتگو بس کن
بهم آوردن لبها بیادم میدهد بوسی

شکست آینهٔ تعمیر چندین جلوه است اینجا
چکید اشک من و حسن تو در آفاق زد کوسی

نگردیدی شرار کاغذ از هم مشربان غافل
که رخاکستر ما هم پر افشان بود طاؤسی

زخود گر نگذری باری ز اسباب جهان بگذر
چراغی تا کنی روشن در آتش گیر فانوسی

از آن سامان عشرتها که چون گل داشتم (بیدل)
کنون از گردش رنگست با من دست افسوسی

یاد باد آن کز تبسم فیض عامی داشتی
در خطاب غیر هم با من پیامی داشتی

یاد باد آن ساز شفقتها که بی ناموس غیر
در بساط تیره روزان عیش شامی داشتی

یاد باد ای حسرت ننهاده پا از دل برون
چون نگه در چشم حیران هم مقامی داشتی

گاه گاهی با وجود بی نیازیهای ناز
خدمتی ارشاد میکردی غلامی داشتی

آمد آمد خاک مشتاقان بگردون میرساند
یک دو گام آنسوی تمکین طرفه کامی داشتی

کردی از اهل وفا یکبار ه قطع التفات
در تغافل سخت تیغ بی نیامی داشتی

اینقدر خلوت پرست کنج ابرویت که کرد
چون نگاه بی نیازان سیر بامی داشتی

ما همان خاکیم اکنون انفعال از ما چرا
پیش ازین هم با همه تمکین خرامی داشتی

سوخت دل در انتظار گرد سر گردیدنی
آخر ای بدمست گاهی دور جامی داشتی

تیغ هم بر (بیدل) مام احسان بود و بس
گر بحکم ناز میل انتقامی داشتی

یک تا رموگر از سرد نیا گذ شته ئی   صد کهکشا ن زا وج ثریا گذ شته ئی
با ر د لست این که بخا کت نشا نده است   گر بی نفس شوی ز مسیحا گذشته ئی
ا ی هرزه تا ز عر صه ٔ عبرت ندا متی   چرن عمر مفلسا ن بتمنا گذ شته ئی
جمعیت وصول همان ترک جستجو است   منز ل د میده ئی ا گر ا ز پا گذ شته ئی
ا یقطر ۂ گهر شده نـا زم بهمتت   کز یک گره پل ازسر در یا گذ شته ئی
در خاک ما غبار دو عا لم شکسته ا ند   از هرچه بگذری ز سرما گذ شته ئی
ا ی جا د ه ات غر ور جها ن بلند و پست   لغز یده ئی گر ا ز همه با لا گذ شته ئی
ا شکیبست بر سر مژ ه بنیا د فر صتت   مغر ور آ ر مید نی ا ما گذ شته ئی
حر ف ا قا متت مثل نا خن ا ست و مو   هر جا رسیده باشی ا ز ا نجا گذ شته ئی
برق نمو دت آمد ورفت شرار داشت   روشن نشد که آ مد ه ئی یا گذ شته ئی

(بید ل) د ماغ نا ز تو پر میز ند بعر ش
گو یا بیدا ل پشه ز عنقا گذ شته ئی

(ختـم) شد این نسخه طبع در تمری سال او   (آ ینهٔ معجز اسمت فطرت بید ل) بگو

۱ ۳ ۸ ۲

فهرست مندرجات

شماوه	مضمون	صفحه
	عیش ما کم نیست	۶۰۱
	غافلان چند	«
	غافل شدیم	«
	غافلی چند	۶۰۲
	غبار ما	«
	غرور قدرت	«
	غرور ناز تو	۶۰۳
	غفلت آهنگان	«
	غنا مفت هوس	۶۰۴
۱۴۴۰	فالی از داغ	«

شماره	مضمون	صفحه
	فرصت انشایان	«
	فرصت ناز کر و فر	۶۰۵
	فریب جاه مخور	«
	فسردن از مزاج	«
	فسردگیهای ما زا مکان	۶۰۶
	فسون عیش	۶۰۸
	فطرت آخر	«
	فکر خویشم آخر	«
	فکر نازک عالمی را	۶۰۷
۱۴۵۰	فنا کی شغل سودا	«

شماره	مضمون	صفحه
	قامت خم ...	۶۰۹
	قدح می بر کف است	۶۰۹
	قضا تا نقش بنیادمن	۶۱۰
	قماش رنگ	»
	قیامت خنده	»
	کار جهان خواه عجز	۶۱۱
	کار دلها باز از مژگان	»
	کار دنیا بسکه مهمل گشت	۶۱۲
	کام جویان اندکی	»
۱٤۶۰	کام دل از لت خاموش	۶۱۳
	کجاست سایه که	»
	گذشت عمر بار ز بدنم	۶۱٤
	گذشت عمرودل از حرص	»
	گذشتگان که	»
	گر آرزوی	۶۱۵
	گر آگهی بسیر فناو	»
	گر آن خروش جهان	»
	گر آئینه ات	۶۱۶
	گر بوی وفا	۶۱۷
۱٤۷۰	گر بیتو نگه را	»
	گر جنونم ناله واری	۶۱۸
	گر چنین اشکم	»
	گر چنین بخت نگون	»
	گر خاک نشینان	۶۱۹
	گر خیال گردش چشم	»
	گرد عجزم خوش	۶۲۰
	گرد مرا ثحبر	»
	گرد گرنشد	»
	گر شور مستیم	۶۲۱

شماره	مضمون	صفحه
۱٤۸۰	گر شوق براهت ...	۶۲۱
	گر شوق پی مطالب	»
	گر طمع دست	۶۲۲
	گرفتار رسوم	»
	گر کمال اختیار	۶۲۳
	گر نالهٔ من پرتو	»
	گر نه مشت خاکم	»
	گره بر شتهٔ ساز	۶۲٤
	کس طاقت	»
	کسی از التفات چشم	۶۲۵
۱٤۹۰	کسیکه چون مژه	»
	کسیکه نیک و بد	»
	کسی معنی بحر	۶۲۶
	کلاه هر که فلک	»
	گل بسر جام بکف	۶۲۷
	گل نکرد آهی	»
	گاهای آن تبسم	»
	کم نیست صحبت دل	۶۲۸
	کم و بیش و هم تعینت	»
	گو جنون تا عقده دوش	۶۲۹
۱۵۰۰	گو رنگ چه بو	۶۲۹
	گهی بر سر گهی در دل	۶۳۰
	گی بآن سانی	»
	گیست از جهد	۶۳۱
	لاغری آنهمه	»
	لاله و گل چشمک	»
	لب بی صرفه نوا	۶۳۲
	لعل لب او	»
	لمعهٔ مهرش	۶۳۳

شماره	مضمون	صفحه
	ما را بدردل . . .	٦٣٣
١٥١٠	ما را که نفس آینه	»
	ماضی و مستقبل	٦٣٤
	مباش غره بسامان	»
	مبصران حقیقت	»
	محبت ستمگر	٦٣٥
	محرم آهنگ دل	»
	محرمان کاثار صنع	٦٣٦
	محرمانیکه با آهنگ	»
	محفل هستی	٦٣٧
	محو تسلیمیم	»
١٥٢٠	محو طلبت	»
	محو گریبان ادب	٦٣٨
	مخمل و دیبا	»
	مدبقا کجا	»
	مدعا دل بود	٦٣٩
	مرا این آبرو	»
	مژده ای ذوق وصال	٦٤٠
	مشتاق تو	»
	مشرب عشاق	٦٤١
	مصوران	»
١٥٣٠	مصور نگهت	»
	مطلبی گر بود از هستی	٦٤٢
	معنی سبقان	»
	مفلسی دست تهی	٦٤٣
	مکتوب شوق	»
	مکتوب مقصد	»
	مکتوب من	٦٤٤
	مگر با نقش پایت	»
	مگو این نسخه . . .	٦٤٥
	مگو دل	»
١٥٤٠	مگو رندازمی	»
	مگو صبح طرب	٦٤٦
	من آن غبارم	»
	منتظران بهار	٦٤٧
	من و حسنیکه	»
	موج گل	٦٤٨
	موج گوهر	»
	موی دماغ	٦٤٩
	میل هوس	»
	می و نغمه مسلم	٦٥٠
١٥٥٠	ناتوانی با زاچون شمعم	»
	ناتوانی در تلاش حرص	٦٥١
	ناله ام در دل	»
	ناله می افشاند پر	٦٥٢
	نامم هوس نگین	»
	ناموس عالم	»
	نتوان بتلاش	٦٥٣
	نشاط این بهارم	»
	نشه دودیست	٦٥٤
	نشهٔ گوشهٔ دل	»
١٥٦٠	نشهٔ یاسم	٦٥٥
	نشد آنکه شعلهٔ وحشتی	»
	نظم امکانی	»
	نفس با یکجهان وحشت	٦٥٦
	نفس بغیر تگ و پو	»
	نفس تا پر فشانست	٦٥٧
	نفس درازی کس	»

شماره	مضمون	مضمون
	نفس ز ینسان . . .	٦٥٧
	نفس را شور دل	٦٥٨
	نفس‌هم از دل من	»
١٥٧٠	نقش دوئی	٦٥٩
	نقشم از ضعف	»
	نقشم کسی از سعی	»
	نقش نیرنگ جهان	٦٦٠
	نقش هستی	»
	نقطهٔ دل	»
	نگاهت جوش	٦٦١
	نگه درشبهه	»
	نگه زروی	٦٦٢
	نو بهار است	»
١٥٨٠	نهال زندگی	٦٦٣
	نهال وحشت	»
	نه با ساز هوس	٦٦٤
	نه تنها از قدح مستی	»
	نه غنچه سر بگریبان	»
	نه فخر مید مد اینجا	٦٦٥
	نه مفصل	»
	نه هستی از نفسهایم	٦٦٦
	نیام تیغ عالمگیر	»
	نیرنگ امل	»
١٥٩٠	وحشت مارا	٦٦٧
	وحشتم گر یک	»
	وداع سر کشی کن	٦٦٨
	وداع عمر چمن	»
	وداع کلفتم	»
	وضع فلک	٦٦٩

شماره	مضمون	صفحه
	وعده افسونان . . .	٦٦٩
	وهم بلند و پست	٦٧٠
	هر جا خرام ناز تو	»
١٦٠٠	هر جا صلای محرمی	٦٧١
	هر جا طپش شمع	»
	هر جا نفسی هست	»
	هر چند بحق قرب تو	٦٧٢
	هر چند خود نمائی	»
	هر چند دل از وصل	٦٧٣
	هر چه آنجاست	»
	هر سخن سنجی	»
	هر سو نظر گشودیم	٦٧٤
	هر کجا آئینهٔ	»
	هر کجا سعی جنون	٦٧٥
١٦١٠	هر کجا شمع تماشا	»
	هر کجا عبرت	٦٧٦
	هر کجا عشاق	»
	هر کرا اجزای موهوم	»
	هر کرا دیدم	٦٧٧
	هرگز بدستگاه	»
	هر کس برهت چشم	٦٧٨
	هر که آمد درجهان	»
	هر که انجام	٦٧٩
	هر که اینجا میرسد	
١٦٢٠	هر که حرفی از لبت	٦٨٠
	هر که دراظهار مطلب	»
	هر که زین انجمن	»
	هرنفس	٦٨١
	همت از گردن کشی	»

شماره	مضمون	صفحه
	همتی گرهست ...	٦٨٢
	همچوآتش	»
	همچوگوهر	٦٨٣
	همچومینا	»
	همه راست زین چمن آرزو	»
١٦٣٠	همین دنیاست	٦٨٤
	هوس پیمائی جاهت	٦١٥
	هوس پیمائی فرصت	»
	هوس تاچندبردل تهمت	»
	هوس تعین خواجگی	٦٨٦
	هوس جنون زدهٔ	»
	هوس درمزرع آمال	٦٨٧
	هوش تاعاقبت	٦٨٨
	هیهات دم بازپسین	»
	یادتوآتشی است	»
١٦٤٠	یادشوقی	»
	یاران مژهٔ عبرت	٦٨٩
	یاران فسانه های	»
	یاران درین بیابان	٦٩٠
	یاران چوصبح قیمت	»
	یاران تمیزهستی	٦٩١
	یارب چسان کنم	»
	یاران برنگ رفته	٦٩٢
	یاس فرسای تغافل	»
	یکدودم	»
١٦٥٠	یکسرمو	٦٩٣
	ای سازبرودوش	»
	ای شعله نهال	٦٩٤
	ستمکش تو	»

شماره	مضمون	صفحه
	ازبسکه زدخیال ...	٦٩٤
	ازغبارجلوهٔ	٦٩٥
	ای ابر	»
	ایقاصد تحقیق	٦٩٦
	این بحر	»
	ایهوس	٦٩٧
١٦٦٠	باارشادادب	»
	باهمه بیدست وپائی	»
	بخود آنقدرکروفرمچین	٦٩٨
	برتماشای فنایم	»
	برخیال چیدهٔ ئیم	٦٩٩
	بصفحه ئی که حدیث	»
	بعجزکوش وتک وتاز	٧٠٠
	تاچند حسرت	»
	تاکنم ازهربن مو	٧٠١
	تاکی خیال هستی	»
١٦٧٠	ترک دنیاکن	»
	تیغ دردستست	٧٠٢
	جسم غافل	»
	چشم تعظیم	٧٠٣
	چشم واکردم بخویش	»
	چشم واکن	٧٠٤
	چه رسد زنشه معنوئی	»
	چیست هستی	٧٠٥
	حکم دل دارد	»
	خاک ما	»
١٦٨٠	خیال زلف	٧٠٦
	دارم زسیرگلشن	»
	درچمن تاقامتش	٧٠٧

شماره	مضمون	صفحه
	درس هستی ...	۷۰۷
	درطلسم درد	»
	درعشق زیروا زنفس	۷۰۸
	درگاستانی	»
	درهوسگاه عالم	۷۰۹
	درین ادبکده	»
	دستداری	»
۱۶۹۰	دل از فسون تعلق	۷۱۰
	دل بیضهٔ طاعوس	»
	زاهد زدعوت خلق	۷۱۱
	ز صبح طلعتش	»
	زهی زرویتو	»
	زین بحر بیکران	۷۱۲
	سعی نفس کفیل تست	»
	سیر گازار	۷۱۳
	شب زندگی	»
	شبی که شعله	»
۱۷۰۰	شد نظر واکردنی	۷۱۴
	غبار فرصت	»
	قد خمیده	»
	گل عجزی تصور کن	۷۱۵
	مردی چو شمع	»
	مژگان گشا	۷۱۶
	ناتمام هستی	»
	نکرد ضبط نفس	۷۱۷
	نمیگویم	»
	نه جام باده شناسم	»
۱۷۱۰	نه غنچه عافیت افسون	۷۱۸
	هستی چو صبح	»

شماره	مضمون	صفحه
	همنشین ...	۷۱۹
	هوای تیغ	»
	از جیب هزار آئینه	۷۲۰
	ای بیخودی	»
	بدل زمقصد موهوم	»
	بسکه از شادابی	۷۲۱
	بکنج زانوی تسلیم	»
	بی پرده است ونیست	۷۲۲
۱۷۲۰	پوچیست سربسر	»
	جامی مگر از بزم	۷۲۳
	جرأت پیریم	»
	چو شمع غره مشو	۷۲۴
	خار خارت کشت	»
	خودسری	»
	خون شد دل	۷۲۵
	دارم دلی	»
	دل مصفا کن	۷۲۶
	رنگ طاقت سوخت	»
۱۷۳۰	سودای تنگ و تاز	»
	عمری خیال پخت	۷۲۷
	غبار ره شو	»
	فتیلهٔ ئی بدل بیخبر	۷۲۸
	کی رود از خاطر	»
	نرگسش وا میکند	۷۲۹
	هر کجا آینهٔ	»
	از لب خامش	»
	ایدلت صیا دراز	۷۳۰
	بی پردگی	»
۱۷۴۰	بی تأمل	۷۳۱

شماره	مضمون	صفحه
	پرتیره روزم ...	۷۳۱
	تب وتاب ببهده	»
	جزستم بر دل ناکام	۷۳۲
	چشم واکن	»
	چندنشینی ز کلفت	»
	خودسر	۷۳۳
	درین بساط	»
	دل قیامت میکند	۷۳۴
	ذوق شهرتها	»
۱۷۵۰	زندگی مجروم	۷۳۵
	صاحب دل را نزیبد	»
	صبحست و دارد آنگل	»
	غفلت آهنگم	۷۳۶
	غم نه تنها	»
	کار واز ما	۷۳۷
	گر شود ازخواب من	»
	گره چو غنچه	»
	نفس ثبات ندارد	۲۳۸
	نیست بیشورحوادث	»
۱۷۶۰	آب ازیاقوت میریزد	۷۳۹
	آخر چو شمع	»
	آنرا که زخود برد	۷۴۰
	آه ازین جلوه	»
	آئین خودآرائی	»
	اشکم قدم آبله فرسا	۷۴۱
	اگرچه غنچه میسر شود	»
	اگر زین رنگ	۷۴۲
	ای خیال آواره	»
	ای زلعلت	۷۴۳

شماره	مضمون	صفحه
۱۷۷۰	این صبح کهجولانها ...	۷۴۳
	ببر کشید	»
	بتاراج جنون	۷۴۴
	برنگی کجکلاه افتاده	»
	پرخود نمائی کارگه	۷۴۵
	بزم امکان	»
	بسازنیستی	۷۴۶
	بسکه افتاده است	»
	بلوح جسم	۷۴۷
	بهار صنع	»
۱۷۸۰	به پیری از هوس	»
	بهر بزمی که	۷۴۸
	بیتو مشکل	»
	بیخلل نگذاشت	۷۴۹
	بی نشان حسنی	»
	تاکی افسردن دمی	»
	تماشائی که دارم	۷۵۰
	جفاجوئی که من دارم	»
	چند پاشی ز جنون	۷۵۱
	چنین تاکی طپد	»
۱۷۹۰	جوانی دامن افشان	۷۵۲
	جوانی سوخت	»
	چو ابر و بحر	»
	چو تمثالی که بی آینه	۷۵۳
	چو دریابد کسی	»
	چه سازم	۷۵۴
	چه لازمست	»
	چه لازم جوهر دیگر	۷۵۵
	حیا بی پرده نپسندید	»

شماره	مضمون	صفحه
	خط مشکین ...	۷۵۵
۱۷۹۰	خواه در معمورهٔ جان	۷۵۶
	در آن کشور	»
	دل بکام تست	۷۵۷
	دل بهجران صبر کرد	»
	دل بیمدعا	۷۵۸
	دل دیوانه ئی دارم	»
	دل گم گشته ئی دارم	»
	دلی دارم	۷۵۹
	دلی را که بخشد	»
	دلی که گردش چشم	۷۶۰
۱۸۰۰	رنگ گل	»
	زبان فرسوده نقدی را	»
	ز برق بی نیازی خندهٔ	»
	زبس دامان نازافشاند	»
	ز ساز قافله ما	۷۶۲
	سخن سنجی	»
	سرتاراج گلشن داشت	۷۶۳
	شخص معدومی	»
	شکست خاطر	»
	شوق آزادی	۷۶۴
۱۸۱۰	صبا ای بیک مشتاقان	»
	صبح ازچه خرابات	۷۶۵
	طپید آئینه	»
	طرب خواهی	۷۶۶
	عالم ازچشم ترم	»
	عبارت مختصر	۷۶۷
	عمرها شد بی نصیب	»
	عیب همه عالم	»

شماره	مضمون	صفحه
	فریاد جهان سوخت...	۷۶۸
	گرنه ئی عین تماشا	»
۱۸۲۰	کشت عاشق	۷۶۹
	کلاه نیست تعین	»
	که دارد جوهر تحقیق	»
	گزند زندگانی	۷۷۰
	متاع هستی	»
	مرغی که پرافشاند	۷۷۱
	مکش دردسر شهرت	»
	من و آن فتنه بالا	۷۷۲
	من و پرفشانی حسرتی	»
	من نمگویم زیان کن	۷۷۳
۱۸۳۰	مپرسید از نگین شاه	»
	نداشت پروا	»
	نمیدانم چه گل	۷۷۴
	هرگه روم از خویشر	۷۷۵
	هوس وداع بهار	»
	از قناعت خاک باید کرد	»
	پر کوته است دست	۷۷۶
	گرفته اشک	»
	ای بیخبر	۷۷۷
	خلقی است شمع وار	»
۱۸۴۰	مبادا من کس گیرم	۷۷۸
	مگشا جریده	»
	برجنون نتوان	»
	شده فهم مقصد عالمی	۷۷۹
	گشتم از بیدست و پائیها	»
	نبود نقطه ئی	۷۸۰
	دارد از ضبط نفس	»

شماره	مضمون	صفحه
	نشکسته‌ساغر عاریت . . .	۷۸۱
	نمیشود	»
	ازعدم مشکل	۷۸۲
۱۸۵۰	اثر خجالت	»
	ای هستی	»
	باز امشب	۷۸۳
	بی‌نم خجلت	»
	سوختن یک نغمه است	۷۸۴
	غبار تفرقه	»
	نشسته ئی	»
	نی در پرواز زد	۷۸۵
	هرچه‌دردل‌گذرد	»
	هرکجا کردم‌بیاد سجده‌ات	۷۸۶
۱۸۶۰	هوس جنون‌زده	»
	بذوق‌گرد رهت	»
	شمع من‌گرم حیا کرد	۷۸۷
	عالم همه داغست	»
	فقر ما را مشمارید کم	۷۸۸
	کنون که‌میگذرد	»
	کوشعلهٔ دردی	»
	ما شهیدان	۷۸۹
	نازد بعشق	»
	نشئهٔ عجزم	۷۹۰
۱۸۷۰	نه‌صورت بوئی	»
	نیست‌پروانهٔ من	»
	یارب ازسرمنزل مقصد	۷۹۱
	ای‌ز عکس نرگست	»
	بحث‌وجدل	۷۹۲
	تانمیگرددتب وتاب	»

شماره	مضمون	صفحه
	تحقیق را بما ومن . . .	۷۹۳
	جای آنست که‌بالد	»
	چه دهد تردد هرزه‌ات	»
	رستن چه ممکنست	۷۹۴
۱۸۸۰	ساز تبختر	»
	عقل را مپسند	»
	نسبت لعل	۷۹۵
	برخود از ساز شگفتن	»
	رخ شرمگین	۷۹۶
	غیرما زحیا	»
	گاه برنگ مایلی	»
	ما سجدهٔ حضوریم	۷۹۷
	ای مژدهٔ دیدار	»
	ایندم از شرم طلب	۷۹۸
۱۸۹۰	بسکه بی لعل تو	»
	تا کجا با طبع سرکش	»
	چو غنچه بسکه طپیدم	۷۹۹
	در غبار جسم	»
	در نظرها معنیم	۸۰۰
	دریا دجلوهٔ	»
	رسانده ایم درین عرصهٔ	۸۰۱
	رفت مرآت دل	»
	زخود فروشی‌رواز	۸۰۲
	شرح هردین	»
۱۹۰۰	غیر خاموشی	»
	گر جنون جوشد	۸۰۳
	گرم نوید کیست	»
	کعبهٔ دل	»
	گهر محیط تقدسی	۸۰۴

شماره	مضمون	صفحه
	مگر پیام وفا..	٨٠٤
	مغز شد در سر پرشور من	٨٠٥
	نام شاهان	»
	نشد از حسرت داغت	»
	یک برگ گل	٨٠٦
١٩١٥	از شوخیء فضولی	»
	اگر آن نازنین	٨٠٧
	ای از خرامت	»
	ای بهار جاوه ات	»
	ایجوش بهارت	٨٠٨
	ای خانهٔ آئینه	»
	ای فرش خرامت	٨٠٩
	با چنین شوخی	»
	باز آکه بجهالت	»
	بسکه افتاد است	٨١٠
١٩٢٠	برنگی باس	»
	بلبل الم غنچه کشد	٨١١
	به پیری گشته حاصل	»
	تا بست ادب نامهٔ	»
	تا چشم تو شد ساغر	٧١٢
	چیست زین فتنه زار	»
	خواندم خط هر نسخه	»
	در چمن گر جلوه	٨١٣
	دل آرمیده	»
	زخم تیغی ز تو بر داشته	٨١٤
١٩٣٠	ز من عمر بست	»
	زین باغ گذشتیم	»
	سعی روزی کاهش است	٨١٥
	سنگی چو گوهر	»

شماره	مضمون	صفحه
	عشرت سالگره	٨١٦
	عمر بست چون گل میروم	»
	گاه موج اشک	٨١٧
	گر چنین جوشاند	»
	گر کند طاوس حیرت	»
	محو جنون	٨١٨
١٩٤٠	می آید از دشت جنون	»
	میتوان در باغ دید	٨١٩
	میکند در سر می	»
	نو بهار آرد	»
	وفور مال	٨٢٠
	آرزو بیتاب	»
	آرزوئی در گره بستم	٨٢١
	آمد ز گلشن ناز	»
	آمدم طرح بهار	٧٢٢
	آنی که بیتو	»
١٩٥٠	آه دود آخته	٨٢٣
	ادب سرشتهٔ	»
	از انفعال عشرت	»
	از بسکه چون نگه	٨٢٤
	از جراحت زار دل	»
	از چاک گریبان	٨٢٥
	از خیالت	»
	از زندگی	»
	از شوق تو	٨٢٦
	از ضعف	»
١٩٦٠	از عزت وخواری	٨٢٧
	از قاصد دلبر	»
	از کتاب آرزو	٨٢٨

شماره	مضمون	صفحه
	از کجا وهم دور نگی ..	۸۲۸
	از کمال سرکشی	
	از هر طلبی	۸۲۹
	از هوس	»
	ازین حسرت قفس	۸۳۰
	ازین صحرای بیحاصل	»
	اسمیم بی مسمی	۸۳۱
۱۹۷۰	اشک شمعی	»
	اگر دریا	۸۳۲
	اگر ساقی	»
	امشب	»
	ای دلت حسرت کمین	۸۳۳
	ایطرب وجدی	»
	ای نرگست حیا کده	۸۳۴
	باده ندارم	»
	باز از جهان حسرت	»
	باز بر خود	۸۳۵
۱۹۸۰	باز بیتابانه	»
	باز دل مست نوائیست	۸۳۶
	باصد حضور بار	»
	با عشق نه نامیست	۸۳۷
	باغ هستی نیست	»
	با قبال حضورت	۸۳۸
	با کف خاکستری	»
	پاکم از رنگ هوس	»
	بالی از آزادی افشاندم	۸۳۹
	با همه سرسبزی	»
۱۹۹۰	با هیچکس	۸۴۰
	پایمالیم	»

شماره	مضمون	صفحه
	باین طاقت نمیدانم ...	۸۴۰
	بباغی که چون صبح	۸۴۱
	ببین بساز و مپرس	»
	بجستجوی خود	۸۴۲
	بتحریک نقابش	»
	بحسرت غنچه ام	۸۴۳
	بحیرت خویش را بیگانه	»
	بدشت بیخودی	»
۲۰۰۰	بدل گردی ز هستی یافتم	۸۴۴
	بذوق سجده‌ئی	»
	بذوق جستجو	»
	بر آسمان رسانم	۸۴۵
	بر افشانم چو صبح	»
	برخموشی زده‌ام	۸۴۶
	بر سینه داغهای	»
	برق حسنی	۸۴۷
	بر کاغذ آتش زده	»
	برگ خودداری	»
۲۰۱۰	برندارد شوخی	۸۴۸
	برنگ گلشن	»
	برنگ خامه	۸۴۹
	برنگ شمع	»
	بر نفس میسوخت	۸۵۰
	پرواز بی نشانی	»
	پروانه شوم	»
	برون دل	۸۵۱
	بریار گر بیام	»
	بزور شعله	۸۵۲
۲۰۲۰	بسکه بیرون بتو	»

شماره	مضمون	صفحه
	بسکه چون سایه...	۸۵۲
	بسکه چون طاءوس	۸۵۳
	بسکه دارد سوختن	»
	بسکه در شغل ندامت	۸۵۴
	بسکه در هجر تو فرسود	»
	بسکه نیرنگت	۸۵۵
	بسعی ضعف گرفتم	»
	بسودای بهار جاوه	»
	بسودای هوس	۸۵۶
۲۰۲۰	بصد غبار	»
	بصد گردون تسلسل	۸۵۷
	بصد وحشت رفیق	»
	بعد ازین از صحبت	»
	بعد ازین در گوشهٔ دل	۸۵۸
	بعرض جوهر طاقت	»
	بعد کشتن	۸۵۹
	بعشقت گر همه یک داغ	»
	بفقر آخر سر و برگ	»
	بکمین دعوی هستیم	۸۶۰
۲۰۳۰	بکنج نیستی	»
	بلب حرف طلب	۸۶۱
	بنقش سخت روئی ها	»
	بهر جا رفته ام	»
	بهر زمین که خبر گیری	۸۶۲
	بهر طرف که هوای	»
	بهستی از اثر اعتبار	۸۶۳
	بهوس چون پرطاءوس	»
	بیاد نرگس او	»
	بی تکلف	۸۶۴

شماره	مضمون	صفحه
۲۰۴۰	بیتو در هر جا...	۸۶۴
	بیحوصلگی	۸۶۵
	بیخودی کردم	»
	بیخودی ننهفت	۸۶۶
	بیدستگاهی	»
	بیدست و پا	»
	بی روی تو	۸۶۷
	بی شبههٔ تحقیق	»
	بی شبهه نیست هستی	»
	پیش آ که بخوانی	۸۶۸
۲۰۵۰	سرشک بیخودم	»
	بیکس شهیدم	»
	بیگانه و ضعیفم	۸۶۹
	پیمانهٔ غنا	»
	تا بدریوزه	۸۷۰
	تا جلوه ات	»
	شب گردش چشمت	»
	تا چند بهر مرده	۸۷۱
	تا چند ز غفلت	»
	تا حسرت	۸۷۲
۲۰۶۰	تا خامه	»
	تا خبر ندارد	۸۷۳
	تا درین باغ گل	»
	تا دچار نازکرد	»
	تا سایه صفت	۸۷۴
	تا دفتر حیرت	»
	تا کجا بوس کف پایت	»
	تا کی ستم کند	۸۷۵
	تا می زجام همت	»

شماره	مضمون	صفحه
	تا نفس آب ...	۸۷۶
۲۰۷۰	تحیر آینه	»
	تحیر سوخت پروازم	۸۷۷
	تحیر مطلعی	»
	تو میر فتی	»
	تو کریم مطلق	۸۷۸
	تیغ آئی	»
	جبههٔ فکر زخجلت	۸۷۹
	چراغ خامشم	»
	جز حیرت ازین مزرعه	۸۸۰
	جز سوختن	»
۲۰۸۰	چشم پوشیدیم	»
	چشمش افگند	۸۸۱
	چشم واکردم	»
	چغد ویرانه	۸۸۲
	چکیدنهای اشکم	»
	چمن طراز	۸۸۳
	چسان با دوست	»
	چندین مژه	»
	جنون از بس قیامت ریخت	۸۸۴
	جنون ذره رام درساز	»
۲۰۹۰	چنین آفت نصیب	»
	چنین زشرم که گردید	۸۸۵
	چنین کز گردش چشم	»
	چو آتش چند	۱۰۰۰
	چو اشک امشب	۸۸۶
	چو بوی گل	»
	چو دریا یکقلم موجست	۸۸۷
	چو سایه خاک	»

شماره	مضمون	صفحه
	چو شبنم تانقاب ...	»
	چو شمع از انفعال	۸۸۸
۲۱۰۰	چو گوهر	»
	چولان جنون	۷۸۹
	چو ماه نو	»
	چو سرو از ناز	»
	چون آینه چندان	۸۹۰
	چون حباب	»
	چون خامه	»
	چون سبحه	۸۹۱
	چون سپند	»
	چون شرار	۸۹۲
۲۱۱۰	چون شمع	»
	چون شمع زحمتی	۸۹۳
	چون شمع میروم	»
	چون طپش	»
	چون غنچه	۸۹۴
	چون قلم	»
	چون کاغذ	۸۹۵
	چون نگه عمریست	»
	چه حاجتست	۸۹۶
	چه دولت است	»
۲۱۲۰	چه نیرنگست	»
	چیزی از خود	۸۹۷
	حباب وار	»
	حرف داغی لاله	۸۹۸
	حرفم همه از مغز است	»
	حسرتی در دل	۸۹۹
	حضور معنیم	»

شماره	مضمون	صفحه
	حیرت دمد ...	۹۰۰
	حیف سازت	»
	خاک بودم	»
۲۱۳۰	خاکم بسر	۹۰۱
	خاموشم	»
	خاک نمیم امروز	۹۰۲
	خراب راحتم	»
	خرمن هستی ببرق	»
	خط زناری	۹۰۳
	خلق را نیست	»
	خلوت پرست	۹۰۴
	خود را بعیش	»
	خوشا ذوقی	»
۲۱۴۰	خوشا عهدی	۹۰۵
	خون خوردم	»
	خیال آنمژه	»
	خیز کز درس	۹۰۶
	داغم از کیفت	»
	دران محفل	۹۰۷
	در تجرد	»
	در جگر صد رنگ	»
	در جنون گرنگسلد	۹۰۸
	در جیب غنچه	»
۲۱۵۰	در حسرت آنشمع	۹۰۹
	در راه عشق تو شد	»
	در رهت نا رفته	»
	در عالم حق	۹۱۰
	در کارگاه تحقیق	»
	در گلستانیکه محو	۹۱۱

شماره	مضمون	صفحه
	در مکتب تامل ...	۹۱۱
	درین حیرتسرا	»
	درین گلشن	۹۱۲
	دست و پا	»
۲۱۶۰	دل با تو سفر کرد	۹۱۳
	دلبر شد	»
	دل حیرت آفرینست	۹۱۴
	دلرا بمستی	»
	دلرا بیاد روی	۹۱۵
	دلیل کاروان	»
	دعوت تنزیه	۹۱۶
	دمی چون شمع	»
	دیدهء انتظار	»
	دیده ئی داری	۹۱۷
۲۱۷۰	دیده را باز	»
	دیدئی مشتاقی	»
	دور از آن در	۹۱۸
	دور زی	۹۱۹
	دور هستی	»
	دوریء بزمت	»
	دوش چون نی	۹۲۰
	دوش کرد ود	»
	دوش کز سیر بهار	۹۲۱
	دوش گستاخ	»
۲۱۸۰	رفت فرصت	۹۲۲
	رفتم از خویش	»
	رفتم زخویش ویاد	۹۲۳
	رنگ پر ریخته	»

شماره	مضمون	صفحه
	زان بهار...	۹۲۳
	زان پری ...	۹۲٤
	زان ناله که شب	»
	زبال نارسا	»
	زبس صرف ادب	۹۳۵
	زبس ضعیف	»
	زبسکه حیرت	۹۲۶
۲۱۹۰	زبسکه شور جنون	»
	زبس گرد وحشت	»
	زبس لبریز حسرت	۹۲۷
	ز تحقیق	»
	زچاك سینه	۹۲۸
	زحرف راحت	»
	زخمی بدل‌ازدست	»
	زخود تهی شدم	۹۲۹
	زخودداری	۹۳۰
۲۲۰۰	زخورشید جمالش	»
	زدست عافیت	»
	زدشت بیخودی	»
	زدل چون غنچه	۹۳۱
	زرنگ ناز	»
	زسودای چشم	»
	زسور و ماتم	۹۳۲
	زصدا برام	»
	زعلم و عمل	۹۳۳
	زفیض گریه	»
۲۲۱۰	زفیض ناتوانی	»
	زندگی را از قدخم	۹۳٤
	زنور عالم امکان	»

شماره	مضمون	صفحه
	زین باغ تاستمکش ...	۹۳۵
	زین باغ همچو شبنم	»
	زین سجدهٔ خوددار	»
	زین صفر کز عدم	۹۳۶
	زین گریه	»
	سایه‌وار	۹۳۷
	سراغ عیش	»
۲۲۲۰	سراگر بر آسمان	»
	سر تمنا	۹۳۸
	سحر ز شرم رخت	۹۳۹
	سحر کیفیت دیدار	»
	سرخط نازیست	۹٤۰
	سرخوش آن نرگس	»
	سرمه شد آخر	»
	سطری اگر	۹٤۱
	سنگ راهم	»
	سودیم سراپا	۹٤۲
۲۲۳۰	سینه چاك	»
	شب ازرویت	»
	شب از یاد خطت	۹٤۳
	شباب رفت	»
	شب بزم خیالی	۹٤٤
	شب چشم امتیازی	»
	شب جوش بهاری	»
	شب که آینه	۹٤۵
	شب که در حسرت	»
	شب که عبرت	۹٤۶
	شب گردش چشمت	۸۷۰
	شب وصل است	۹٤۷

شماره	مضمون	صفحه
	شبی که بیتو ...	۹۴۷
	شبی کز خیال	»
	شبی مشتاق	۹۴۸
	شبی سیر خیال	»
	شرار سنگم	۹۴۹
	شرار کاغذ	»
	شرر واری	»
	شعله بیطاقتی	۹۵۰
۲۲۵۰	شعورت خواه مستم	»
	شکوه اسباب چند	۹۵۱
	شکوه فقر	»
	شمع شان چشمی	۹۵۲
	شمعی از وحشت	»
	شور آفاقست	»
	صبح است	۹۵۳
	صبح تمنا دمید	»
	صد بیابان جنون	۹۵۴
	صد شکر که جز	»
۲۲۶۰	صفحه هستی	»
	صورت خود	۹۵۵
	صید کمند	»
	عافیتها در مزاج	۹۵۶
	عبرت انجمن	»
	عبث خود را چو آتش	۹۵۷
	عزت کلاه	»
	عشق هوئی زد	»
	عمرها شد ارزادب	٦٥٨
	عمرها شد عرق	»
۲۲۷۰	عمرها شد نقد دل	»

شماره	مضمون	صفحه
	عمریست بصحرای طلب ...	۹۵۹
	عمریست در نظرها	»
	عمریست زا سبا غنا	۹۶۰
	عمریست قیامت کده	»
	عمریست چون نفس	۹۶۱
	عروج همتی	»
	غبار عجز	۹۶۲
	غبار یاسم	»
	فرصت کمین	»
۲۲۸۰	فریاد کز توهم	٦٦٣
	فسردن نیست	»
	فسرده در غبار	۹۶۴
	فغا گل میکند	»
	فهم حقیقت	۹۶۵
	قابل بار امانتها	»
	قصهٔ دیوانگان	»
	قفای زانوی پیری	۹۶۶
	قیامت کرد گل	»
	قیامت میکند حسرت	۹۶۷
۲۲۹۰	کاش بکنم	»
	کام از جهان گرفتم	۹۶۸
	گاه خرد جوهرم	»
	گاهی بناله	»
	کباب عافیتم	۹۶۹
	گذشت عمر	»
	گر از سایه	۹۷۰
	گربه پرواز	»
	گر چراغ	»
	گرد ردوای او	۹۷۱

شماره	مضمون	صفحه
۲۳۰۰	گر شدم ...	۹۷۱
	گر لبی را	۶۷۲
	گرما گوئیم	«
	گرنه شرابم	۹۷۳
	کف خاکستری	«
	کف خاکم	«
	کند هرجا عرق	۹۷۴
	کو جهد	«
	کو شور دماغی	«
	کو فضائی	۹۷۵
۲۳۱۰	گهی بر صبح پیچیدم	«
	گهی حجاب	
	گهی در شعله	۹۷۶
	کی در قفس	«
	مپرسید از معاش	۹۷۷
	محو دلم مپرس	«
	مرده ام اما همان	۹۷۸
	مزرع تسلیم	«
	مژه خوابانده م	«
	مسلمان گشتم	۹۷۹
۲۳۲۰	مشت عرق	«
	مقیم وحدتم	۹۸۰
	من درین بحر	«
	من خاکسار گردن	«
	منم آن نشهٔ فطرت	۹۸۱
	موج مارا	«
	می پرست ایجادم	۹۸۲
	میدهد زیب عمارت	«
	میرسد گویند	۹۸۳
	میم بساغرا گرخشکشد	«

شماره	مضمون	صفحه
	نالهٔ عجز نوای لب...	۹۸۴
۲۳۳۰	نه برصحرا نظر دارم	«
	نبری گمان فسردگی	۹۸۵
	ندارد آنقدر قطع	«
	ندارد رشتهء دیگر	«
	ندانم مژدهٔ وصل که شد	۹۸۶
	ندانم مژدهٔ آوازی پای	«
	نسخهٔ هیچیم و همی	۹۸۷
	نشد از سعی تمکین	«
	نشنیده حرف چند	۹۸۸
	نفس را بعد ازین	«
۲۳۴۰	نفسی چند	«
	نگه واری بست	۹۸۹
	نمیباشد تهی یک پرده	«
	نمیدانم هجوم آباد	«
	ننمود غنچه ات آنقدر	۹۹۰
	نورجان در ظلمت آباد	«
	نه تعین نه ناز	۹۹۱
	نه تنها نا امید	«
	نه خط شناس امیدم	۹۹۲
	نه دنیا دیده م	«
۲۳۵۰	نه عبادت	۹۹۳
	نه فکر غنچه	«
	نه لفظ از پرده میجوشد	۹۹۴
	نه گردون بلندی	«
	نه مضمون	«
	نه وحدت سرایم	۹۹۵
	نیست در میدان عبرت	«
	نی سر تعمیر دل	«

شماره	مضمون	صفحه
	نیرنگ جلوه ...	۹۹۶
	نی قابل سودم	»
۲۳۶۰	واکرد صبح آهی	»
	وحشتی کوتا وداع	۹۹۷
	وداع دور گرد	»
	وقتیست کنم شورجنون	۹۹۸
	وقتیست کنیم	»
	هرچند درین مرحله	۹۹۹
	هرگه بیرنگ وساز	»
	هزار آینه باخود	»
	هستی نیازیده	۱۰۰۰
	همچو آینه	»
۲۳۷۰	هچو شمع ازخویش	۱۰۰۱
	هنرها عرضه دادم	»
	هیچ میدانی	۱۰۰۲
	هیهات	»
	یاد آن فرصت که عیش	۱۰۰۳
	یاد آن فرصت	»
	یاد من کردی	۱۰۰۴
	یاران نه‌درچمن	»
	یکچشم حیرتست	»
	یکدم آسایش	۱۰۰۵
۲۳۸۰	آخر از بار تعلق	»
	آزادی آخر	۱۰۰۶
	آسان مکن تصور	»
	آفتست اینجا مبالش	۱۰۰۷
	آگهی تاکی کند	»
	آن عجز شهیدم	»
	آه بامقصد تسلیم	۱۰۰۸

شماره	مضمون	صفحه
	آه ناکام چه مقدار ...	۱۰۰۸
	آینهٔ وصل چسیت	»
	از تب شوق	۱۰۰۹
۲۳۹۰	از جوان حسن سلوک	»
	از خاک یکدو پایه	۱۰۱۰
	از خود آرائی	»
	از خود سری	»
	از سعی مانیامد	۱۰۱۱
	از دیده سراغ دل	۱۰۱۲
	ازنالهٔ دل ما	»
	اشکم زبیقراری	۱۰۱۳
	انفعال باطن	»
	اگر حسرت پرستی	»
۲۴۰۰	اگر مشت غبار خود	۱۰۱۴
	ای اثر های خرامت	»
	ای التفات نام تو	۱۰۱۵
	ای بعشرت متهم	»
	ای حاجتت دلیل	»
	ایخواجه خود ستائی	۱۰۱۶
	ای رنگ طرب باخته	»
	ای عجز سجده کار	۱۰۱۷
	ای هرزه‌درا نالهٔ بلب	»
	باز چون جاده بپائی	»
۲۴۱۰	باما نساخت	۱۰۱۸
	باین حیرت اگر باشد	»
	بتماشای این چمن	۱۰۱۹
	بخود پیچیده‌ام	»
	بخود داری فسردن	»
	بدل گریک شرر	۱۰۲۰

شماره	مضمون	صفحه
	برآن سرم کز جنون نمایم...	۱۰۲۰
	بر حیرت اوضاع جهان	۱۰۲۱
	بر خط ترک طب	»
	بر شیشه خانهٔ دل	۱۰۲۲
۲۴۲۰	پرملاف از جوهر	»
	پریشان کرد	۱۰۲۳
	بسته‌ام چشم امید	»
	بسعی بی نشانی	»
	بسکه ناموس	۱۰۲۴
	بعد مردن از غبارم	»
	بعد مردن گرهمین	۱۰۲۵
	بگذشت زخاکم	»
	بکنج ابروی دلدار	۱۰۲۶
	بمطلب میرساند	»
۲۴۳۰	بوادی که فروشد	۱۰۲۷
	بوهم این وآن خون شد	»
	از چرخ بارمنت	»
	به پهلو ناوک	۱۰۲۸
	بهرجا پرتوحسنت	»
	بیا ای گرد راحت	»
	پیر گشتم چند	۱۰۲۹
	بی سراغی نیست	»
	بی سیر عبرتی	۱۰۳۰
	بی‌نشان حسنی	»
۲۴۴۰	ببینم تا کیم	۱۰۳۱
	تابکی باشی	»
	تابکی چون شمع باید	»
	تابگذرم بصد سر	۱۰۳۲
	تاتب عشق	»

شماره	مضمون	صفحه
	تاچند بعیب من وما ...	۱۰۳۳
	تا فلک بر باد ناکامی	»
	تا کی غرور	۱۰۳۴
	تب وتاب اشک	»
	ترشح مایهٔ	»
۲۴۵۰	تغافل دارد	۱۰۳۵
	تمثال فنایم	»
	جا نگنیها چیده هستی	۱۰۳۶
	جائی که بود پیش بری	»
	چقدر بهار دارد	»
	جنون ما بیابانهاست	۱۰۳۷
	چنین کشتهٔ حسرت	»
	چو موج گوهر	۱۰۳۸
	چون ریشه در بن باغ	»
	چون شمع تا چکیدن	»
۲۴۶۰	چون صبح نخندد	۱۰۳۹
	چون گهر	»
	چون هلالم	۱۰۴۰
	چه بود سرو کار	»
	چه دارد	۱۰۴۱
	حیا را دستگاه	»
	حیرت آهنگم	۱۰۴۲
	خارخارکیست	»
	خداست حاصل	۱۰۴۳
	خلقیست غافل	»
۲۴۷۰	خم قامت	۱۰۴۴
	خوش عشرتست	»
	خواه غفلت پیشه گی کن	»
	خوشا ذوق فنا	۱۰۴۵

شماره	مضمون	صفحه
	داغم ز ابر دیده ...	۱۰۴۵
	در جنون جوش سویدا	»
	در خور گل کردن فقر	۱۰۴۶
	درین وادی	»
	درس کمال خودگیر	۱۰۴۷
	در شکوه صاف دل	»
۲۴۸۰	درین محفل ندارد	۱۰۴۸
	دست جرأت دیدم	»
	دل پیش نظر گیر	۱۰۴۹
	دل چیست که بیروی تو	»
	دلرا بباد دادیم	»
	دل روشن چه لازم	۱۰۵۰
	دل گر نه داغ عشق	»
	دمی عبرت	۱۰۵۱
	دوری مقصد	»
	دهر طوفان دارد	۱۰۵۲
۲۴۹۰	رساند عمر بجائی	»
	رسانده است به آن	۱۰۵۳
	روانی نیست محو جلوه	»
	رهت سنگی ندارد	»
	زان تغافلگر	۱۰۵۴
	زبس محو است	»
	زپا بوسش	۱۰۵۵
	زپرده آئی	»
	زخودداری نفس	۱۰۵۶
	ز رهٔ هوس بتو کی رسم	»
۲۵۰۰	زسجده بیخبری	»
	زشوخی تا قدم	۱۰۵۷
	زهی بشوخی بهار نازت	»

شماره	مضمون	صفحه
	زین شکر که تا کوی تو	۱۰۵۸
	سجدهٔ خواریست	»
	سخت جانی	۱۰۵۹
	سراغ دل نخواهی	»
	سر بر تیغ	۱۰۶۰
	سر طره ئی بهوا فشان	»
	سرمایهٔ اظهار	»
۲۵۱۰	سوخت چون موج گهر	۱۰۶۱
	سوخته لالهٔ زار من	»
	شکست حادثه	۱۰۶۲
	ندارد موج جز طومار	»
	شکست رنگ	»
	شمع صفت دیدنی است	۱۰۶۳
	صبحست ازین مرحله	»
	صف حرص و هوا	۱۰۶۴
	صفا گل کرده ئی	»
	صفای دل بچراغ	۱۰۶۵
۲۵۲۰	صورت اظهار	»
	ظلمست بتشویش دل	۱۰۶۶
	عجز ما جولانگر	»
	عرق دارد عنان	»
	عرقها دارد آنشمع	۱۰۶۷
	عمرها در پرده بود	»
	غرور خودنمائی	۱۰۶۸
	غم تلاش مخور	»
	غنیمت گیر چون آینه	۱۰۶۹
	فلک چه نقش کشد	»
۲۵۳۰	فلک نسبت	»
	قد خم گشته	۱۰۷۰

شماره	مضمون	صفحه
	کار آسانی مدان ...	۱۰۷۰
	گر با این ساز است	»
	گر با این واماندگی	۱۰۷۱
	گر بخون مشتاقان	»
	گر چه جز ذکرت	۱۰۷۲
	گر حنا بر خاک پایت	»
	گرد حرف بی نشانم	۱۰۷۳
	گرد وحشت	»
۲۵۴۰	گر ز بزم آن بت	۱۰۷۴
	گر قناعت را	»
	گر گداد ست	»
	کس چو شمع	۱۰۷۵
	گشاد چشمی	»
	گل نشوونما	۱۰۷۶
	گلفروش	»
	گلی که کس نشد	۱۰۷۷
	کی شود وهم تعلق	»
	ما را ز بار هستی	»
۲۵۵۰	ماونگاه	۱۰۷۸
	مجو از ناله‌ام تاب	»
	محیط جلوه‌	۱۰۷۹
	منفعل خلق را	»
	موج خونم هر قدر	۱۰۸۰
	میروم هر جا بذوق	»
	ندارد ساز صحبت ها	۱۰۸۱
	نسزد ز جوهر فطرتت	»
	نشاند عجزم بر آستانی	۱۰۸۲
	نفس عمارت دل داود	»
۲۵۶۰	نهاد کوششی	۱۰۸۳

شماره	مضمون	صفحه
	نیست ممکن ...	۱۰۸۳
	وارستگی ز حسن	»
	هرچند نیست بی سبب	۱۰۸۴
	همچو بوی گل	»
	همعنان آهم	۱۰۸۵
	هوسها سید مد	»
	هوئی کشید	»
	یاد ابرو	۱۰۸۶
	از بسکه ضعف طاقت	»
۲۵۷۰	ای پرفشان گردنفس	۱۰۸۷
	ای بسمل طلب	»
	ای بیخبر بدرد	۱۰۸۸
	ای ز عنایت آشکار	»
	ای فکر نازکت را	(
	باز چو صبح کرده‌ام	۱۰۸۹
	با این موهومیم یارب	»
	پر نارساست	»
	بسکه رشک قامت	۱۰۹۰
	بسکه یاد قامتت برباد	»
۲۵۸۰	به پیری هم نیم غافل	»
	به پیکرم شکن پوست	۱۰۹۱
	تبسم تاچه گل ریزد	»
	چو مرشک	۱۰۹۲
دل	آب گشت	
	دل بسملیست	۱۰۹۳
	دل هم نبرده	»
	دل هوش باخته	۱۰۹۴
	رفتی ز دل نشست	»
	زین بزم شکل ساز	»
	سر نقش پا	۱۰۹۵
۲۵۹۰	طبعی که شد طرب	»

شماره	مضمون	صفحه
	گاه‌روی برخاکم ...	۱۰۹۶
	کجائی ای جنون	»
	گر از موج گهر	۱۰۹۷
	کوعبرت آگهی	»
	لباس کعبه	»
	ما غربت آشیانیم	۱۰۹۸
	من سنگدل چه اثر برم	»
	منفعلم بر که برم	»
	مژه نومینماید امشبم	۱۰۹۹
۲۶۰۰	نا منفعلی گریه کن	»
	نقاش تا کشد	۱۱۰۰
	نمیگویم بعشرتگاه	»
	نمیگویم قیامت جوش	»
	هر چند دورم	۱۱۰۱
	همچون نفس به آئینهٔ	»
	امروز کبست	۱۱۰۲
	ای باوج قدس	»
	ای تماشایت	۱۱۰۳
	بتو نقش صحبت ما	»
	بدست تیغ تو	»
۲۶۱۰	بر اردگرم	۱۱۰۴
	برشته ات اثروهم	»
	بر شعله تا چند	۱۱۰۵
	پرتوت هرجا	»
	پری میفشان	۱۱۰۶
	بسکه میجوشد	»
	بسکه مارا بر آن	۱۱۰۷
	بغبار این بیابان	»

شماره	مضمون	صفحه
	بوی وصلی هست ...	»
۲۶۲۰	تا بشوخی نکشد	۱۱۰۸
	تار پیراهن	»
	چیست گردون	۱۱۰۹
	حیرت حسن	»
	خلقیست محو خود	۱۱۱۰
	داد عجز ماند هد	»
	در شکنج عزت اند	»
	در محیطی کز فلک	۱۱۱۱
	زد عرق پیمانه	»
	زینچمن در کف‌ندازد	۱۱۱۲
	عالم و این	»
۲۶۳۰	غبار خط	»
	غبارم بر نمیخیزد	۱۱۱۳
	گر نفس چیند	»
	گرد هدرنگ تماشا	۱۱۱٤
	ندیدم در غبار	»
	ننگ دنیا	»
	نه پنداری همین	۱۱۱۵
	نیست خاموشی	»
	نیست محروم تماشا	۱۱۱٦
	و هم شهرت	»
۲٦٤۰	هزار نغمه بساز	۱۱۱۷
	آسوده است	»
	آفت ایجاد است	»
	آه که با دلم نه بست	۱۱۸
	از ین نه منظر نیرنگ	»
	افتاده ام براهت	۱۱۹
	افسانه وفائی	»

شماره	مضمون	صفحه
	اگر با پای سروی...	۱۱۱۹
	اگر جانی و گر جسمی	۱۱۲۰
	اگر سیر زمین داری	»
۲۶۵۰	الهی سخت بی برگم	۱۱۲۱
	ای امل آورده	»
	ای آنکه رمز اخفا	»
	ای بیخبر بکوش	۱۱۲۳
	ای جگر خون	»
	ای سعی نگون	۱۱۲۳
	ای شیخ	»
	ای گشادو بست مژگانت	»
	ای که در دیر وحرم	۱۱۲۴
	ای لعبت تحیر	»
۲۶۶۰	این چه طاءوسی	۱۱۲۵
	ای نفس	»
	ای نم اشک هوس	»
	ای هوس سخت*	۱۱۲۶
	باز آمد در چمن	»
	بازم بجنون زد	۱۱۲۷
	باین تمکین خرامت	»
	بجلوهٔ تو	»
	بخاک نا امیدی	۱۱۲۸
	بدل دارم چه شمع	»
۲۶۷۰	بذوق عافیت ای ناله	۱۱۲۹
	بر اوج بی نیازی	»
	بر خود مشکن	۱۱۳۰
	بر داشتن دل	»
	برون ناز است حسن	۱۱۳۱
	بر هر گلی دمیده است	»
	بسکه بی رو یتو...	۱۱۳۱
	بسکه گردید آبیار	۱۱۳۲
	بطبع مقبلان	»
	بعجز کوشش	۱۱۳۳
۲۶۸۰	بعزم بسملم تیغ	»
	بغبار عالم جستجو	۱۱۳۴
	بگرد سرمه خفتن	»
	بگلزاری که آتشوخ	»
	بما و من غلو دارد	۱۱۳۵
	بمکتب هوس	»
	بنا قوسی دل امشب	۱۱۳۶
	بو چیت قماش	»
	بوحشت بر نمی آیم	»
	بوحشت نگاهی	۱۱۳۷
۲۶۹۰	بوضع غربتم	»
	بهار آن دل	۱۱۳۸
	بهار است ای ادب	»
	به شهرت زد اقبال	۱۱۳۹
	به نمو سری ندارد	»
	بهشتی از گداز	۱۱۴۰
	بیاس هم نپسندید	»
	به یمن سبقت جهد	۱۱۴۱
	بیتو دل در سینه ام	»
	بیجا صلیم بست	»
۲۷۰۰	بیخبر از خود مگذر	۱۱۴۲
	پیر و تسلیم باش	»
	تا چند کشد دل	۱۱۴۳
	تا چند ناز غازه	»
	تا کجا آنجلوه در دلها	۱۱۴۴

شماره	مضمون	صفحه
	تا محرم طبیعت . . ۱	۱۱۴۴
	تبسم از لبت	»
	تبسم قابل چاکی نشد	۱۱۴۵
	تمثال خیالیم	»
	تنش را پیرهن	۱۱۴۶
۲۷۱۰	تو با این پنجهٔ نازک	»
	جز عافیتم نیست	۱۱۴۷
	چند پیچ	»
	چو بوی گل	»
	چو چینی شدم	۱۱۴۸
	چو قارونی تهٔ خاک	»
	چو محو عشق شدی	۱۱۴۹
	چو من بدامگه عبرت	»
	چونصبح دارم	۱۱۵۰
	جهان کورانه دارد	»
۲۷۲۰	جهد کن تا نروی	»
	چه دارم در نفس	۱۱۵۱
	چه دولت است	»
	چه شد آستان	»
	چه غافلی	۱۱۵۲
	چه لازم است	»
	چه معنی بیانی	»
	چه میشد گر نمیزد	۱۱۵۳
	حباب ساغر	»
	حریف مشرب قمری	۱۱۵۴
۲۸۳۰	حیرت قفسم	»
	خشم را آینه	»
	خطا بم میکند امشب	۱۱۵۵
	خطا پر است مباش	»

شماره	مضمون	صفحه
	خوش آن ساعت...	۱۱۵۶
	خوشست از دور	»
	خیالت هر کجا	۱۱۵۷
	خیالش بر نمی تابد	»
	دار دبمن دلشده	»
	دران محفل که الفت	۱۱۵۸
۲۷۴۰	در پردهٔ هر رنگ	»
	در دل زد	۱۱۵۹
	در دلی اما بقصد	»
	دو زندگی نگشتیم	»
	درگرفته است	۱۱۶۰
	درین محفل	»
	درین حدیقه	»
	درین مکتب	۱۱۶۱
	درین ویرانه	»
	دلت فسرد	۱۱۶۲
۲۷۵۰	دلدار قدح بر کف	»
	دمی که عجز شود	۱۱۶۳
	دور از بساط وصل	»
	دوستان	»
	دیده‌ئی داریم	۱۱۱۶۴
	رفتی چو می از ساغر	
	رمی بیتابی ئی	۱۱۶۵
	زاستغنا نگشتی	»
	زبسکه کرد تصور	»
	ز پیراهن بزون آ	۱۱۶۶
۲۷۶۰	زچه نازبال دعوی	»
	زخویش رفته ام	۱۱۶۷
	زدستگاه مبر	»

شماره	مضمون	صفحه
	زعرِ یانی جنون...	۱۱۶۸
	زغرور شمع ورعو نتش	»
	ز نفس اگر دوروزی	۱۱۶۹
	زنیر نگ خیال	»
	زین گلستان	»
	سبکت ساریست	۱۱۷۰
۲۷۰۰	سجده بنیادی	»
	سرشکم صدسحر	۱۱۷۱
	شب چشم نیم مستنش	»
	شده عمرها که	»
	شور کاغذی	۱۱۷۲
	شور گم گشتگیم	»
	شهیدان وفا	۱۱۷۳
	صد رنگ نقش	»
	عبث ای دشمن	۱۱۷۴
	عبث چون چشم قربانی	»
۲۷۸۰	عالمی بربادرفت	»
	عرق ریز خجالت	۱۱۷۵
	عمر سبکت عنان	»
	عمرگذشت و همچنان	»
	عمر بست وهمچومژگان	۱۱۷۶
	عنانم گرنیگرد	»
	غبارم میکشد محمل	۱۱۷۷
	غبار هوش طوفان دارد	»
	فریبم میدهد آسودگی	»
	قدح از شوق لعلت	۱۱۷۸
۲۷۹۰	قدح پیمای زخمم	»
	گاه گل گاه چمن	۱۱۷۹
	کجا خلوت	»

شماره	مضمون	صفحه
	کرد شبنم ...	۱۱۸۰
	گر از گوهر کمر سازی	»
	گر بگردون میکشی	۱۱۸۱
	گر درین قحط سرا	»
	گر فتم شوخیت	»
	گر نیست درین میکده	۱۱۸۲
	گر همه رفتی چو ماه	»
۲۸۰۱	گر یکمژه	۱۱۸۳
	گه برو میدوی	»
	که کشید دامن	»
	که دم زند	
	کیستم من	۱۱۹۲
	کیسه پرداز	»
	کیم من از نصیب	۱۱۹۷
	کیم من شخص نومید	۱۱۸۵
	مارا نه غروریست	»
	مائیم و دلی سرورق	»
۱۸۱۰	مائیم و گرد هستی	۱۱۸۶
	مباش سایه صفت	»
	محو بودم	۱۱۸۷
	مزد تلاشم	»
	مژه بهم نزنی	۱۱۸۸
	معراج ماست پستی	»
	مشکل ار هرزه دوی	۱۱۸۹
	مکش رنج تأمل	»
	من و دیوانه خودطفلی	»
	می جام قناعت	۱۱۹۰
۱۸۲۰	نبری گمان که یعنی	»
	ندارد ساز این محمل	۱۱۹۱

شماره	مضمون	صفحه
	نشد آئینه کیفیت ...	١١٩١
	نشد حجاب خیالم	١١٩٢
	نفس در طلب	〃
	نقش ما	١١٩٣
	نگه از مستیء	〃
	نمیباشد چو من	〃
	نمیباشد دل مایوس	١١٩٤
	نمیدانم زگلزارش	〃

شماره	مضمون	صفحه
٢٨٣٠	نه‌یگنجم بعالم ... ؛	١١٩٥
	نه با صحراسری دارم	١١٩٦
	نه نفس تربیتم کرد	〃
	نیاز جلوه دارم	〃
	کبم من ار نصیب عالم	١١٩٧
	یاد با آن کز تبسم	〃
٦	یک تارمو	١١٩٨

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 257481
Dated 13-2-86

Date ____________

Call No. ________

Acc. No. ________

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. ______ Call No. ______

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. ______ Call No. ______

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

Call No. ______ *Date* ______

Acc. No. ______

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

نشر بین الملل